

بدارشوح

RESERVED.

دیوان حافظ

مصنفه



دیوان حافظ شاعر کمال قال غزواته ان اشغال حضرت مولانا
ابو سعید محمد بن ابی طالب کبیر آبادی رحمہ اللہ الہادی تصنیف تمام
مجموعہ اشعار و کتب کمالیہ نام باہتمام احقر عبداللہ اللہ محمد عبد الاحد و فقہ اللہ
بکلیہ کتب و اشعار و کتب کمالیہ نام باہتمام احقر عبداللہ اللہ محمد عبد الاحد و فقہ اللہ

در مطبعہ بی و اقہ دہلی بسطع گردید

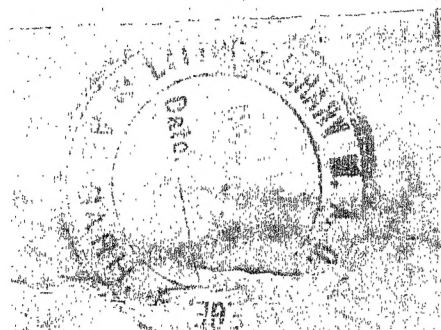
کاپی رایت محفوظ است

11
1912-2002

1912-2002

1912

93



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الحافظ للحق المبين - الرحمن الرحيم المودع المعين - والصلوة على شمس الرضا
محمد النبي الامين - وعلى آله واصحابه واهل بيته الطيبين الطاهرين

اما بعد سيکونید بنده احقر محمد عبد الاحد رضوی دہلوی کہ

بسم الله محمد ہر ان چیز کہ حافظ بنو آید آخرت پس پر وہ تقدیر پر

اندرت ازین جو آتم کہ دیوان حافظ شیرازی علیہ الرحمہ را شرحی بدست آید کہ مضامین دقیقہ و اصطلاحات مشککہ
و کافل باشد تا در ویشان خوش مذاق را بکار آید و کیفی افزاید و صوفی منش را از خود بر باید -

یا آخر من جد و جہد بر مقصود خود و طفلیہ یافتم و نسخہ قلمیہ پدر الشرح مصنف مولانا حافظ بدر الدین بر
مولانا حافظ بہاؤ الدین نور الدین قبر بہما کہ بیان محمد مصلح الدین ابن شیخ علاؤ الدین بن شیخ غلام محمد بن
حافظ شہاب الدین بن حافظ قاضی علاؤ الدین برادر بزرگ حضرت شایخ در ۵۴۲ ہجری بنوی
قلمی نموده بودند از کتب خانہ محبی غلصی مولوی ظفر الدین صاحب ابن مولانا مصلح الدین اکبر آبادی کہ یکے
از اہل حضرت شایخ مرحوم ہستند بدست آورد و نعمت غیر مترقبہ پنداشتم زیرا کہ شایخ علیہ الرحمۃ
پایہ تحقیق از دست نگذاشتہ و رموزات صوفیہ و کنایات مخفیہ با حسن وجود بصراحت تمام بیان
کرده و در تحریر ابجاث نفیسہ بیچ دقیقہ فرو نگذاشتہ - اما چون حامل المتن نبود و تصحیف ناظران
و لغزش صحیحان در سہ اثرے تمام داشت حتی کہ بسیاری از الفاظ مہملہ و عبارات مخدوشہ موجود
بودند و اگر شعر بود شرح نبود و اگر شرح بود شعر نبود و چون نسخ متعدد اصل دیوان جمع نمودم و بہر غزل
و بہر شعر را مقابلہ کردم دیدم کہ نسخہ شایخ از ہمہ نسخ جداست چند غزل درین نسخہ بود کہ در دیگر نسخہ و بسیار
غزلہا است کہ در دیگر اند و درین نیست و اکثر غزلیات را مقطع و مطلع ہم نبود - افسوس خوردم کہ این
بیش بہا شرح را چہ حال کردند و پے در پے تہہ بیش نہروند آخر بمصححان مطلع سپردم و بصرف زر کثیر بیچ
و در دست گمانید و مطلع خود مطلع نمودم الحال سوائے چند مواقع کہ اصلاً نفہم نیامده بیچ عیان مخدوش و معنی
ست و بہر قطع کہ شش در کتاب نبود بر حاشیہ موجود است پس این شرحیت عجیب و حلیت غریب
ال متن بہ تلمیح فوائد جمیلہ و مسامحہ جلیہ و ابجاث رائقہ و مضامین شائقہ فبا و والیہ یا اولی اللہ

والله اعلم بالصواب

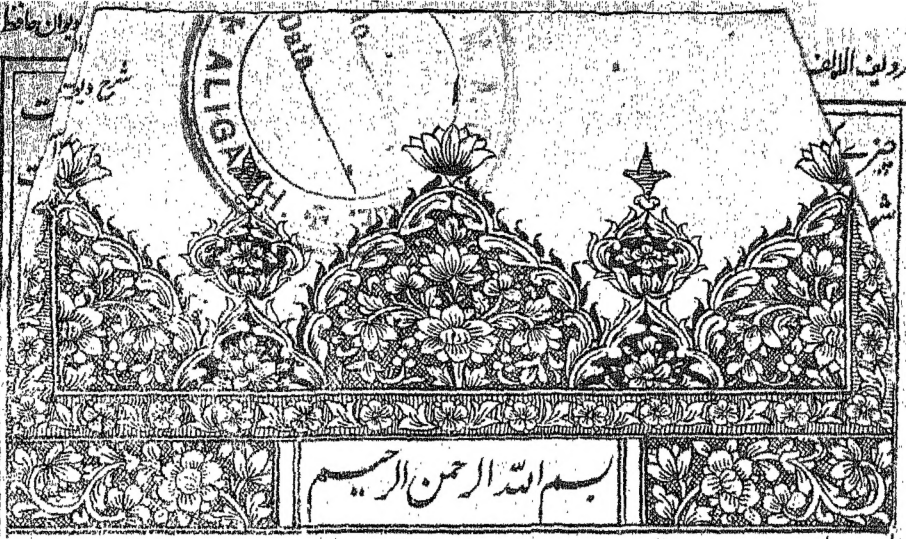
احوال حضرت شافع رحمۃ اللہ علیہ

مولانا حافظ بدر الدین ابن مولانا حافظ بہاؤ الدین ازاد حضرت عبداللہ بن سلام صحابی
 مدنی سے نازل شد و شہداء شاہدین بنی اسرائیل و سلسلہ لبش از انبیاء بنی اسرائیل
 رتد یوسف علیہ السلام می رسد و از طرف جد فاسد تا شیخ الشیوخ مولانا شیخ محمد صالح قادری عظمیٰ اکبر گرامی
 حضرت قطب الاقطاب شیخ عبداللہ النخاطب بغدادی قدس اللہ سرہ خلیفہ اول حضرت شیخ سلیم بن علی قدس سرہ
 غریب الاصفیاء و محضر الصلین و غیرہ از محاد و ملوک است۔ اجداد ایشان از مجتہد کہ از مضافات مصر است و وطن مالوف
 ایشان بہت برستہ ادا سے مناسک احرام حج بستہ و در حین شرفین رسیدند و زیارت مشرف شدند بعد از ان
 وقتیکہ سلطان جلال الدین محمد اکبر بادشاہ دکن و گجرات فتح کردہ مراجعت نمود و بر کوہ فتح پور سیکری در شہ
 نور الدین جہانگیر پیدا شد و سلطان این مقام را مبارک دانستہ شہر آباد کرد و او را فتح پور نام نہاد و دار الخلافہ خود
 ساخت و عہدہ افتاد و قضا با ایشان داد و چنانچہ تا این دم آن خدمت نسلا بعد نسل در خاندان ایشان باقیست در
 صدی دوازہم مولانا حافظ بدر الدین برادر مولانا حافظ علاؤ الدین مرحوم قاضی فتح پور این مولانا حافظ بہاؤ الدین
 مرجع اقاصی و ادانی شدند و از فیوض ظاہری و باطنی خلق اللہ را نفع رسانیدند باز در شہرہ از فتح پور مجید آباد
 تشریف بردند و ساکنان آن دیار را بدولت فیض خود مال مال کردند صاحب تصانیف بودند و عملوا
 شرح دیوان حافظ کہ کنون بشاہ طبع پیوست۔ صفات الایمان و شرح الصدرة الاسلام و خلاصۃ الحكم
 و عین المسانی و مبداء و معاد و شرح گلستان و دیگر کتب از تصانیف ایشان اند۔ اما بجز شرح دیوان حافظ و دیگر
 شائع نشدہ کنون خاندان ایشان مولانا طغر الدین صاحب و دیگر اعزہ موجود اند اخلاق حمیدہ و صفات پاکیزہ
 دارند خدا سے تعالیٰ زیادت عمر و علم و عمل نصیب ایشان کناد

اعلان

اس کتاب بدر الشرح کا کاپی رائٹ مولوی محمد ظفر الدین صاحب موصوف سے معقول بدل سے دوام کے لیے حاصل
 کر لیا ہے کہ کسی شخص مجاز سے اس مطبع کے اس شرح یا اسکے جو کچھ چاہئے کا نسخہ
 الیہ محمد عبد اللہ احمد عنی عنہ پر ویرا مطبع نجف بانی دہلی ماہ جنوری ۱۹۰۴ء

شیخ دیوبند



بسم الله الرحمن الرحيم

تسلیش بیرون از اندانه تقسیم افهام قدیمی را رسد که با وجودت و اسکان بذات اقدسش می تواند
 وزید و نیایش افزون از احاطه ترقیم افلام مقیوس را سرزد که غبار تشبیه و تعلیل بوجود مقدسش
 نتواند رسید و عبارات جاه و جلالتش از شعر شاعران منزه و اشارات لطیف و کمالش از شرح
 شارحان مستغنی و مدد و لایتنای از بارگاه الهی نثار آن تقدیر و وعالم سرمای ایجاد آدم صاحب الفضل
 و اکرم افصح العرب و العجم محمد رسول الله علیه و سلم و علی و آل و اصحاب و تبعین - اما بعد و سپید
 اینده گسترین بدر الدین و حافظ بهاء الدین ابن شیخ غلام محمد خضر الله له دلو الیدیه و شنوان
 جوانی که ایام نشاط و شادمانی است دل طالب اشعار عشق انگیز بود و طبیعت راغب کلمات جوان
 ریز و زبانه در مطالع اشعار نتیجه سفینها استنلال می نمودم و وقتها بخواندن دو اوین سلف و خلف سپید
 آخر الامر از زبان خلف و بیان سلف چنان مرکوز خاطر گردید که درباره عشق و باب محبت سخن هیچ یک از
 شعرا و شاعرین و متاخرین بسنجان حضرت قدوة العاشقین شمس الدین محمد الحافظ شیرازی
 نمیرساند چنانچه حکیم آفری در جواب الاسرار آورده از آن روزی که سخنوران و دین عالم فانی نزول نموده اند
 اینچنین سخن هیچکس را اتفاق نیفتاده است و نخواهد افتاد وین طور چنانچه حافظ را و الله علیه کلی
 شئی قدیر و شیخ نور الدین عبد الرحمن جامی در لغات نوشته فی لسان الغیب و ترجمان الاسرار
 نام اسرار غیبیه و معانی مضمویه که در کسوت مجاز و سحر اتفاق آمده هیچکس را نیفتاده و هیچ دیوانه
 به از دیوان حافظ نیست اگر و صوفی باشد لاجرم مدام دیوان حافظ بدست میرسد و دوسه از دست
 نمیگذرد و از مطالع غلیات شوق انگیز و از خواندن رباعیات ذوق آمیز فرشته جلال می نمودم و خورندگی
 بهم می رساندم رفته رفته طبیعت تقصی آن گردید که اگر بر مصطلحات ایشان اطلاعی حاصل شود و بر معانی

ت اینان تحصیل گردد پس بهتر و خوشتر باشد بعد از آنکه بگوید بسیار و بخوبی بشمارانند
مطلحات صوفیه چون مرآة المعانی که مصنفش قطب الدین جمال ناسوی است و گلشن راز که تصنیف شد
بسیاری و شرح گلشن راز و بسیار است از رسالهها متضمن مقامات سلوک و تصوف و چند از شرح دیوان حافظ چنان
شرح میر خستین مرید معروف است که الیای و شرح شیخ محمد ولیدی و شرح شیخ یوسف الهادی و شرح شیخ محمد فضل الاله بادی
که متضمن تکمیل آیات مقلده اند از اصطلاح اینها توجیه حضرت شمس الدین و تائید کلمات بزرگان باندان و توجیه کلمات
و تفسیر از بعضی تصنیفات این نشان اطلاع یافتم و با دراک معانی اینان بشتانم روزی که مرکز
مطالع را نگریدید که انچه از این شهر و جاهای هر روز مشاهده کردم و آنچه که توجیه حضرت لسان الغیب بر دلم وارد و
کردید آنرا بفرموده و بعضی از آن نشانایان و برادران و طالبان را نیز ازین بهر رسد که معلوم اینها
نشاید بخود بنابر آن شرح بزرگداشتیم تا پس ماندگان را یاد دگاری باشد و بر صفحه روزگار از ما نشان
ماند و الله اعلم و بهستین

شده بیکه در وصل هم که بلبه برگ گل خوشترنگ در مقام داشت و اندران برگ و توان خوش
 لبای زار داشت و سوال مصرع اول مقتضی طلب عشق است و این دلیل عدم حصول عشق است
 و مصرع ثانی مقتضی حصول عشق است و هر دو با یکدیگر منافات دارند جواب آنست که حالت عاشقان
 بحالت میخواران ماند هر چند که در مبدع جام شراب در می کشند اما حرف طلب از لب نمیگذاردند مثل مستسقی
 چون راه عشق را پیست که سالک آن راه یعنی عاشق تا به ان مرتبه دل او بصنوف محن و بلیات
 و آلام مستغنا و عدم التفات خوان آلود نگردد و بوسه از وصل محبوب بشام جانیش نرسد بنابراین گوئیم
 بیوسه ناله کاخ مجنبا از آن طره بکشاید | از تاب چرخ شکینش چه خون افتاد و دلها

بسیار پیوسته و مراد از ناله مشک از ذکر ظرف و اراده منظور و الا ناله بوسه بداد و سکنه چو دست
 ساکنان یا ده گوشت به زخون ناف خود را کند ناله بوسه و مراد از بوسه مشک بوسه خوش
 آخر بعضی از شایب که آوان و زین باوصبا است و هنگام ورود و مشاهدات ساکنانست که در
 رو بر و دل بندین کان و لبه خرابی به وقت سحری آید یا نیم شب باشد صبا بادیت که از ناله
 بوند و از زین آن بجا ناله بکشایند و در گلستان گلها بشکفتند مراد از آن فیض اقدس طاف
 اگر چه مختص است بوسه که پس قفا در بندند لیکن گاه بمعنی زلف مطلق می آید چنانچه در این
 حقوق عاشقان مراد و بهترین توبه تاب پیچش چند شکین مراد صفات جلالیه چون قهر و استغنا و
 التفات و لبها نیز جمست اشاره به جمیع عاشقان و نیز صیغه جمع ذکر کنند و تنها خورام را دارند چنانچه
 محاوره گویند بایان را که می پرسد یا گویند این کجا عا جگر کرده معنی بیت آنست قسم بدان بوسه خوش که هر
 شب صبا فیض اقدس از سنبلستان طره محبوب که تجلیات آثار و اسماء صفات بشمار عشقان
 میرساند از تاب چرخ شکین او که قهر و منع و استغنا و عدم التفات چه خون در لبها افتاد که زبان و قلم از
 او است تقریر و تحریر آن قاصر است آیا بدوست که پیش از ورود تجلیات بوسه از تجلیات بشام جان
 عاشقان میرسد تا به آن آگاهی از ورود تجلیات میشود چنانچه رسول را قبل از ورود و وحی بوسه
 بشامش میرسد تا به آن آگاهی از ورود و وحی میشود و یعقوب را پیش از رسیدن پیرزن بوسه
 بشامش میرسد تا به آن آگاهی از رسیدن پیرزن میشود و این مشاطه در بیت
 یوسف رسید اکنون بدانکه در عالم مجاز است که عاشق تا دوست بدامن مشاطه در بیت
 امر او نماید به بجزاب نبه و چنین طالب حق را اگر چه عشق در هر بیست تنوی اما بموجب بقول الله العزیز

عاشقان را که در هر دو شعر مراد از ناله بوسه است

عاشقان را که در هر دو شعر مراد از ناله بوسه است

این است زیرا که حاکم ارشاد می فرماید حاصل این است که حق تعالی در این جز است
و در اینجا حصول محبت با ربانی مدام متوجه بدو باشد و غفلت را بخود راه ندهد چنانچه مذکور است و سلاک
بسیار چون کن جوایز وصل محبوب هستی بگذار و دنیا را در طلب آن ننهد و اگر حاصل ست فروگذار یعنی
در این بیت خطاب بدل ست یا از جانب محبوب به غزل

شیرازی بهر دست آوردل مارا **بخال بندش بخشم سمرقند** **کنار آب و گاه در بند و گاه در سیر**
و نه اندک سیاهی چون به بینی عین ذلت است و درو چایست پر از آب حیاتست و سمرقند و
که که خبر و بیان آنجا بحسن و جمال مشهور و مراد از آن کوشن و دل و جهان و دین و ایمان چنانکه در کلام
این حافظ این غزل گفت پادشاه آن عصر حافظ را طلبید و گفت که تو گفته بخال بندش بخشم سمرقند و
در آن گفت بهر دست آوردل مارا بخال بندش بخشم سمرقند و گاه در بند و گاه در سیر
بخشش گفت من سمرقند و بخارا را بچندین روز و روز و لشکر کشی و جانفشانی و سیرانی و گاه در بند و گاه در سیر
و فانی خود با عطا نماید چه تو ادایه شکر اینچنین نعمت از کوشن اینچنین که مر که در
و آن موقوف پادشاه و مرشد است بنابر آن گوید قوله
فی که در حقیقت بخوبی یافت **کنار آب و گاه در بند و گاه در سیر**

نوشته شراب محبت است **بانی محبت حقیقی و شغل و ریاضت کنار آب**
و کنار آب چشمه است در شیراز گلشن یعنی میر صلاح عید گاه است سیر در
و ریاضتگاه و مراد است که اکثر بزرگان آن نواح در آنجا آمده عبارت
و محبت است و موجب حصول محبت که آن دنیا مزرعه الاخره معنی
و این که مایه حصول معرفت و سرایه وصول قربت است با عطا
و در کنار آب و مصلی که جای ریاضت و حصول محبت است
و در کنار آب و مصلی که جای ریاضت و حصول محبت است

و در کنار آب و مصلی که جای ریاضت و حصول محبت است

موقوف بر ریاضت و این قول فخلت است مستقیم آنکه در بیت چارم اظهار عشق کرد که کتمان آن واجب است بر سالک اکنون جواب آنها گوش دار اول آنکه چون طالب صادق از روی شیفتگی پیش طلبی را کار فرمود که بده ساقی می باقی احتمال است که مرشد از آن روی که محال او دانا است و پشیمانیکه بدول شده از روی نصیحت او رشت گفته باشند بخواش گوید قوله

دانه گفتی و خورندم عفاک الله گفتی | جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا

عفاک الله عفو کند ترا خدا تعالی معنی آنست که من از ادانای پیش طلبی را کار فرمودم و تو از راه پیش بینی و نصیحت مرا بمن درشت گفتی باینجه خورندم عفو کند ترا خدا تعالی این درشت گفتن اگر چه این برگشتن تو را مجاز موجب پذیرد لیست اما فی الحقیقت نیکو گفتی و سخن تلخ که بند نصیحت است لعل شکر خارا تو بس زیبا است و بختی که این خطاب عشق است و عفاک الله خطاب بنفس است یعنی ای محبوب من تو از روی استغنا و دانی که داری باینجه گفتی و باید گفتن تو خورندم ای نفس من عفو کند ترا خدا تعالی از آنکه تو گفتی چون گفتی خورندم که عفو و بیت را مرغی داشتی بدان که سوال دوم که در بیت ثانی متوجه است که معرفت الهی موقوف باعمال است علماء ظاهر می گویند که بنده که معرفت الهی در دنیا پیدا و برود قیامت که بنعمت رویت مشرف خواهد شد بسبب اعمال نیک و صوفیه میگویند که اعمال بجا آوردن نفس اطاعت راوست و در حصول معرفت در دنیا دروید و در عقبه محض لطف و فضل اوست که لای دخل و مدد او منکم علیه فی الجنة ولا یحیی من النار ولا ان الله یرحمه الله و چون اعمال را موقوف دانستند البته باینجه نظر او بر اعمال ممکن گردد و آن موجب غرور و انانیت میشود و این سبب است که در کفر طریقت بنابر آن که چون موسی را نظر بر کلام افتاد فرمان شد که آن را بپایان

از امتدادن بمکالمه و ناظم نیز جوابی دیگر گفته که نیکه بر تقوی و دانش و طاعت

بارد توکل بایدش بنابر آن بجز واقف قاری گراید و میگوید قوله

ما جمال یار مستغنی است | باب و زنگ خال خطاهای

ایده از جهت ذکر کمزورم و اراده لایق

امامیه

حال رویی زیرا که موقوف علیه خیال و خط و آب و رنگ نیست پس هر گاه می نواز و محض لطافت
 است و لایه طاعت نه که سال ابلیس کجا پس از ضمون این بیت معلوم شد که چون حصول
 رست الهی محض بر لطیف است پس ریاضت کردن چه نفع دارد و نظر بر لطیف او چرا نباید داشت زیرا که
 من نظر بر لطیف او گذاشتن و دست از طاعت باز داشتن نیز گمراهیست و فزاید زنا و قه است
 چون انگشتان نمیکنی که سر از اسرار الهی مستقیم است و اکتفا بر قول مختلف چنانچه ناظم گفته
 ۵ قوس بجهت نهادن و مسل دوست به جمعه و گر حواله بتقدیر میکنند و در سبب صوفیه است
 بقدر وسع از فقر انقض و فوافل بجا آرد و تقصیر نورزد و نظر بر اعمال نیندازد و بران تکیه کند و چون
 شتال کردن درین قال و قیل سالک از طلب باز میدارد و بنا بران تعرض میکند و نیکیذ قوله

احیث از مطرب وی گو و راز از و هر کتر جو | که کس نمک شود و کاشاید حکمت این مختار را

بشراب و می مزاج عشق از ذکر لازم و اراوه ملزوم سازد که اسرار از و هر ازا بل و هر کتوله و اساکوا
 بر اے من ابل القرية معنی آنست که ازین قیل و قال پارتی و خجالتان عشق و محبت را بر سر
 اخاف اسرار الهی از ازل زمانه محوے که این اسرار الهی معانیست که به یکس نمک شود و نخواهد گشت
 چون دانست حدیث بوسه اسرار الهی حکمت عقلی و فکری نمیتواند شد بنابران گوید قوله

بصیرت کس کس جانان که از جان و مرث و انوار | جوانان سعادتمند پسیر و انار

بیت خطاب آنکه از مرشد بهتر شد چنانان خطاب بدسترسند از وے لطف و مرحمت معنی
 آنست که کس طالب سعادتی این صفتهاست بار اگرش کن و بدان عمل نما که جوانان سعادت الهی
 را از جان عمل نمایند و بدان پسند گیرند و چون این غزل مملو از آلی سخنهاست
 از کسین است بنده آن گفته یا از جانب مرشد آمده قوله

انقل گیتی و دورستی بیا و خوشن بجان خاطر | که بیزم تو افشاند اک عقد

این بیت سوره اند و قیل شنش و آنرا بنظم تشبیه میکند معنی آنست که
 آن صحن وجه بر خوان که سخن نیندر رسیده است و شبایان آن
 سازان ساز و غزل

اے فروغ ماه کن از رخشان شما | آبروے خوبی

این بیت در سبب صوفیه است

سے حرف مد و منادوی محذوف و آن محبوب فروغ روشنی ماہ حسن اصناف بلیغ کنایت از محبوب
 مجاز دے رخشان کنایت از ذات محبوب حقیقی چنانچہ در مرآة المعانی است سے روے
 از روے حقیقت بہست ذات و ہرچہ غیر از روے و بود باشد صفات و و ناظم روے محبوب را بکنایہ
 بافتاب تشبیہ وادہ چہ ماہ اقتباس نور از افتاب میکند کہ نور الیوم مستفاد من نور الشمس
 و این را تشبیہ بالکنایہ گویند کہ مشبہ کہ رویت بیان کرد و مشبہ بہ کہ افتاب است محذوف نمود
 آہ روے تازگی و درخشندگی چاہ رخندان عبارت از کمال حسن و جمال معنی آنست کہ
 محبوب من ماہ حسن را فروغ از روے رخشان شہاست و تازگی و درخشندگی جمال و خوبی اظہار
 است یعنی محبوبان مجاز از زینت و بہار است و جہانیان را از توفیق است درست و محتمل
 کہ اسے محبوب من روشنی ماہ حسن صوری و معنوی در عالم غیبی و شہادت از ذات شہادتی سے
 یک فروغ روے تست و چون عاشق را مدغم ہمین ارادہ است کہ مشاہدہ وصال ہمچو ہر
 دیدہ و بیخ حواض در پیش نباشد بنا بران گوید قولہ

کے دیدہ و بیخ حواض در پیش نباشد بنا بران گوید قولہ

ست و اول حاصل شدن بہرست یکما و متفق معنی آنست کہ امید داریم کہ کہ حصول این مطلب
 خاطر مجموع ماہ زلف پریشان شہا ہا ہم بہرستان شوند یعنی وصال شہا جمعیت وقت میسر آید و نیز صریح
 را وجوہ کثیرہ در شرح دیدہ شدہ لیکن بدو سہ وجہ کہ بغیر اقرب و بمطلب نزدیکتر باشد اکتفا میکند
 اول خاطر مجموع ازین جہت گفتہ شدہ کہ بہنہن گردد و آن موجب غم و دلخوشی و غم و دلخوشی
 نفس خود را غیر عاشق قرار دادہ طلوعش را نظر بر کمالہ افتاد و فرمان را

زلف پریشان کے ہمراہ غم نیز جاسے دیگر گفتہ ہے تکیہ بر تقوی
 اذ الحسب بایدش و بنا بران بحجہ و افتقار می گراید و

کہ ما جمال یار مستغنی است باب و رنگ و

اہر از جہت ذکر ماہ و مہ و ارادہ لافہ ما
 الف

Handwritten notes and diagrams on the right side of the page, including a large 'X' and some illegible text.

سیم صبحگاه بی وارو آشنا اول مراد عشق و ثانی یعنی عاشق معنی آنست که همیشه
 در این امید گذشت که الحال وارو در انوار دات بین در رسد و بیجا از آنجناب به عاشق در
 رساند نمیدانم که باین دولت مغرور خواهم گشت چون شیطان مانع در این بین است گوید قوله
 قزو سیاهت ار کرد سوی خون ما اشارت ز فرب او بیندیش غلطی مکن نگارا

مره سیاه مراد از تمیزی که عارض است بر اسم افضل چون الیمس معنی آنست که جوان و مرتبه ضلالت
 اگر چه بقول خود کثرت یافتیم اجمعین اشارت به شکلی و مجوری کرد پس از فرب او که در حق من کرده
 بیندیش و مراقب احوال ما باش تا چنان نباشد که به تیغ فرقت و مجوری کشیده شود غلطی مکن نگارا
 و لقا ابی که اتم فراموش کن در حق ما زیرا که من یضلک فلا هادی که در غلط بیند از بسده
 خاص خود را بقضاء عیادی لیس کک علیه هم سلطان و چین که مراد از چشم ذات خواسته
 در مراد عشق دهمسته پس از مره سخیه با در چنان عشق مراد باشد چنانچه مره حاجب چشمست سخیه با نیز
 سدره عشقست معنی آنست که این سخیه با عشق تو اگر چه سدره من شده اند و مرا در معرض
 بلاکت آکنده اند پس از فرب اینها که در حق من کرده اند و سوراو من شده اند بیندیش و در حق ما
 غلطی مکن اے ما را فراموش ساز و تو چه در باره ما کن که ازین رنجبارانی یارم چون کشکش عشق چو
 پریشانی و بلاک عاشق است بنا بر آن گوید قوله

دل مستمیر ما را بشکج زلف بروی مشکن دل ضعیفم بنواز این گدارا

شکج بیچ و تاب زلف مراد جذبه سه زلف نام جذبه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان
 حق است به معنی آنست که اے محبوب من این دل در دمنده حافظ را در بیچ و تاب جذبه عشق
 متمسک آنست که این دل ضعیف مشکن اے گرفتار کشکش مرا در حلی بحال این غریبنا
 من و چینل زلف عبارت از اسما و جلالیه که تعینات اولیه اند و شکج زلف کنایت از تسلط و
 مقتضای طبع چون در بانی و استغناء و معشوق موجب خودتواری عاشق اوید

ادول در دمنده نش نظر ی فلن بجانش است دل را به خدا را

با بعد از استغناء نمودن و مراد از چشم ذات سه هست چشم اینچا یعنی نقد ذات
 و ضمیر بین بجانش ارجع است بدل و دمنده معنی آنست که ای محبوب من

ازین دل بانی کردن و باز استغناء نمودن تو یا از تجلی صوری تو دل مستند ما خون شد پس آه بت دل
از بر آه خدا نظر بجال آن دل مستند ما کن و رحمت برو نما چون و واء در عشق غیر از لطف معشوق
نیست بنا بر آن گوید قوله

چو طیب در مندان لب لعل یار باشد دل در مستند عاشق ز که جوید این دوار

در مندان عاشقان مراد از لب لطف لب که شیون جوے شد لطف خداست
باغ جانرا ز آب او نشو و نماست بمعنی آنست که اے محبوب من چون طیب لبی در مندان
و حکیم رنج مشتاقان غیر از لطف معشوق نمیتواند شایس دل در مستند عاشق اگر از تو طلب
این دو انگیزه که کند و باز بهین مطلب را عبارت دیگر کند قوله

دل در مستند مارا که ز بجزیت پر خون چه شود اگر زمانه نجشی وصال یار

معنی آنست که اے محبوب من دل در مستند مارا که بسبب بجز تو پر خون شده اگر زمانه وصل
رسانی چه شود اے بیج زیانی مرتز انداز و چون بسبب عشق ببقاری بیار روے و او خود را
در انجا بارتی بیند گوید قوله

خبر ز حال حافظ بر یار باز گوئید برسد مگر زلفش اثر مشام مارا

زلف مراد جذب ذاتی که نه آن بکار سالک پیش میرود زلف نام جذب ذات حق است
دل که قیدش گشت جان مطلقست بمعنی آنست که ازین حال پریشان حافظ خبر بدار
باز رسائید شاید که بر حال مارحم آورد و اثرش یعنی بوی از جذب ذاتی علیّه او بمخمار
و مارا بر او رسد که الحذب من جذبات الحق تو از حق عمل التقلید غزل

نه غمت شاد و مبادا دل غم پرور ما غم خور ایدل که بجز غم نبود و رخ خانه خوار

غم مراد عشق که میرسد در و اندوه و بلا است که العشق تمام المحنة و التلاوة بعالمه باشد و
در و بلا بود بهم برود و عشقش نام کردند و نیز بجهنم بیات و شدائد و در پنجاه
در مصرع اول یعنی اول و در مصرع ثانی یعنی ثانی بمعنی آنست که این دایره و این
بغم عشق تست پس میخوام که مبادا آنکه بجز غم و غیر از عشق تو شاد و پدید
چون کار عاشق دماغ خون خور و دست پس میگردد که سل چون نصیب عاقل
در مصرع اول یعنی اول و در مصرع ثانی یعنی ثانی بمعنی آنست که این دایره و این

گاہ در وصل گاہ در فراق پس با غم ساز و با درد عالم پرواز که سوائے غم خوردن کارمانیست و در بعضی نسخہ بجای این بیت بیتے دیگر یافته شدہ ہے ما بر فیتیم و تو دانی و دل غم خور ما بخت بد
تاجک میسر آید خور ما بخت بد

میکنم شادی از آن روز که گفتی بربیب | کین گد اکیت که هرگز نرو از در ما
این بیت در اکثر نسخہ دیدہ شدہ و نیز سننے ظاہر است چون کار عاشق مدام بگریزاری و ہمیشہ در انتظار پیغام ہے باشد بنا بر آن گوید قولہ

از نثار مژدہ چون زلف شود در گیرم | قاصدے کو کہ سلامت برساند بر ما
نثار و سخن آب و غیرہ معنی آنست کہ اسے محبوب من قاصدے کو کہ از جناب عالیان ماکہ مژدہ سلام بہرساند تا من ازین نثار مژدہ کہ اشکباریست چون زلف تو کہ مملو بدرد است قاصد را در گیرم و این در اشکبار خود را نثار او گردانم و احوال خود باو نمایم چون مطلب عاشق بہین است کہ بتو از خاطر معشوق فراموش نشود بنا بر آن گوید قولہ

بدر عائدہ ام ہم بد عا باز شوم | کہ وفا با تو قرین باد خدا یا ویر ما
و عا خواندن وفا بجا آوردن عہد و دوستی قرین پیوستہ و ہم نشین معنی آنست کہ بہین دعا کسان آمدہ ام و بہین دعا کسان میروم یعنی مدام بہین مشغولم کہ وفا قرین حالی تو باد اما از فراموشی نسازتی و خدا ویرین جدائی یا ویر ما باد کہ سلامت باز روی ترا بیم چون ارادہ عاشق بہیج نوع آن نمی باشد کہ از جناب معشوق دور افتد بنا بر آن گوید قولہ

افلاک آوارہ ہر سو کند میدانی | رشک سے آیدش از صحبت جان پروا
پیشان رشک بخت جان پروا و فرج بخش دل و راحت وہ جان و آن صحبت معنی آنست کہ اسے محبوب من ارادہ من انیست کہ بہیج وجہ من الوجہ از آستانہ تو این گردش و دور و قار مرا از پنجناں دور می اندازد چرا کہ مرا و ازین صحبت نہ تو داریم رشک می آید از غایتہ حسد و کس را در یکجا دیدن نمی تواند و معشوق موجب رشک حاسدان میشود بنا بر آن گوید قولہ

ہا تو رشک بر بند | بکشد از ہمہ انصاف ستم داور ما

خلق آفریدن مراد آفریده شده انصاف یعنی نصف کردن اے برابر داشتن مدعی و مدعا علیہ
 تاکہ بر دیگرے ستم نکند و بر حق او برزور متصرف نشود ستم ظلم و حق دیگرے را برزور قاضی شدن
 و اور از حق او محروم ساختن و اور صاحب و حاکم مراد حق تعالیٰ معنی آنست کہ اے محبوب بن
 اگر ہمہ خلق جہان بر محبت او تور شک سے ہرند و میخواہند کہ مرا از خدمت فیض مہربت تو دور سازند
 میخواہم کہ داور را از ہنگی ایشان انصاف این ستم کہ در حق ما میکنند بکش یعنی ایشانرا نیز مبتلا سے
 ہجران گردانند تا دماغ ہجران معلوم نمایند چون آثار در روانہ از جبین عاشق ظاہرست بنابراین گوید قولہ

در مندیم خبر سید ہزار سوز درون | و این خشک و لب تشنه و چشم تیرما

معنی آنست کہ اے محبوب بن چہ حاجتست کہ اظہار در مندی تو سازم چون خشکی دہن و تشنگی لب تری
 چشم اینہمہ اظہار سوز مای کہ نہ ریختل ہر چند خواہم کہ باز پردہ نشین خلوت خانہ دل خیزن از سداقت خفا
 بر نیاید مگر اجزائے بدن بے بقا کہ جو ہمیں الہی اندر محکمہ عدالت بقا نہ تپکے التمسائر بلا آورد و بفرجے
 و تکلیمنا اید فیہ و تشہدا از جملہ مریمہ کا کوا ایکسیون درو مندیم خبر سید ہزار سوز درون چون
 محبت معشوق از دل عاشق بیچ نوع رفتنی نہ چرکہ از نیست بنابراین گوید قولہ

بسمت گر ہمہ آفاق بہم جمع شود | نتوان پرو ہوا سے تو پروں از سرما

باقسمیہ ہوا محبت معنی آنست کہ قسم بسر تو کہ اگر ہمہ عالم باہم جمع شود و خواہند کہ محبت تو از سر دور
 سازند ہرگز نتوانند زیرا کہ محبت شے است کہ افزائش و کاستہ نہایت و ہرایت طلوع و غروب نہ نقلے
 تجولے ندارد کہ لکھنؤ لا یزید و لا یفقص چون تعلق خاطر عشق ہر وقت بہن باشد کہ از عینجاب و دم
 نشوم بنابراین گوید قولہ

زود باشد کہ رساند بسلامت بازم | اے خوش آنروز کہ آئی بسلامت بہ خانہ خمار

معنی آنست کہ اے محبوب من اگرچہ بتقاضا سے وقت از خدمت تو جدا سے شوم لیکن جہتہ باشد
 خدا زود بسلامت بخدمت تو رساند و چون چندین اظہار عجز و شوق کرد و جواب
 کہ اے خوش آنروز کہ باز بسلامت بر ما آئی قولہ

ہر کہ گوید بجای رفت خدا را حافظ | کو بزار سی سفر یزید بہ بیت آنست کہ

معنی آنست کہ اے محبوب من اگر بعد ازین کسی از عجبان من کہ بہ بیت آنست کہ

گجو که حافظ کجافت بگو مراد که از بهر ما گریه کنان سفر کرد و در بعضی نسخه این بیت چنانست قوله	
تا از وصف رخ زیبای تو دم زده حافظ	ورق گل چخست از ورق و فتر ما
غزل - قوله (ک)	
تا جمالت عاشقان را زو بوصل خود صلا	جان و دل افتاد اندر دام زلفت در بلا
<p>صلا آواز دعوت عام مراد از ان اقوال مشائخان زلف مراد جنبه ذاتیه جلیه علییه زلف نام جنبه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان مطلقست چون در بیاضت وصل حق محال ست تا که جنبه ذاتیه جلیه علییه دامن گیر وقت سالک نگردد و بنابر ان گوید از ان زمانیکه جمال تو عاشقان را بوصل خود صلا زده که انا الموجد فاطلبنی یجدنی و دیگر وهو ان لقاء الله للمؤمن حق و نحن اقرب الیه من حبیل الوریف دل و جان طالبان و طلب آن دام زلفت که مراد از جنبه ذاتیه است در بلا افتاده و گرفتار سختیها و شدائد گشته و حیل که خال و زلفت در بلا زلفت همان گفته شد خال نقطه روح که مرکز قلب شده و سویدا نام گرفته معنی آنست که تا جمال تو عاشقان طالبان را صلا زده و امیدوار گردانیده جان و دل طالبان در طلب آن خال و زلفت در بلا افتاد و درخت عشق بباد واده یعنی عشاق همواره بطلب آن مقصود شوق میکنند و جذبات عشق با حوادث گیتی تعلق قلب بقالب را نمیکند که بدان مقصد رسند قوله</p>	
انچه جان عاشقان از دست بخت میکشد	کس ندیده و جهان جز گشتگان کربلا
<p>اگر بلا موضعی است که قتل امام حسین رض در ان باده مراد از ان وادی عشق مراد از گشتگان کربلا شقان بلا کش که در وادی خونخوار محبت کشته شده اند معنی آنست که اے محبوب من انچه در فراق میشد و بلیات جان عاشقان میکشد در جهان کس آنچنان شدا و بلیات در نظر نیاورده این کربلا یعنی عاشقانی که مقتول وادی خونخوار محبت گشته چون عاشق صادق و لازم است که هر چیز که مطلوب محبوب است پیش گیر و بنابر ان گوید قوله</p>	
نزد مستی ورنه می جان من	ترک مستوری و زهدت کرده باید اول
<p>همین معنی آنست که اے جان من چنان ترک مازندگی و مستی میکنی که شقان می آید و با که ندارد پس ترا نیز اولی و انب آنست که ترک</p>	

از زلف و طعانت

مستوری و زهد نمائی و بے باکانه بعشق و آئی و نیز مختل است لفظ نادر کلمه ترک باشد معنی آن باشد
که اے ترک چون جان مارندی دوستی میکند اے مستانه و بے باکانه در عشق تو روز آید پس بهتر آنست
که تو هم ترک مستوری گیر سی و هم خانه خود را ناسی و چون عاشق را باید که وقت را غنیمت داند و فرصت را
از دست ندهد بنابراین گوید قوله

بزم عیش و موسم شادی هنگام طرب	پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان
-------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اے دل من الحال این مجلس عاشقان و ایام جوانی که هنگام حصول عشق و محبت
است که داری مقتضای شمار و این پنج روز ایام عشرت که ایام جوانی و زندگیست غنیمت انگار و هر چه
توانی حاصل کن و بسیار باش و بغفلت گذران که بعد از آن تاسف سوخته نه بخشد چون عاشق
را رسیدن بپایوس معشوق اعلیٰ مراتب است بنابراین گوید قوله

حافظ اگر بپایوس شاه دست میداد	یافتی در هر دو عالم زینت عرو خلا
-------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که اے حافظ اگر بپایوس آن محبوب حقیقی که کنایه از وصال است میسر آید بدان که
مرتبه بلندی و مرتبه بزرگی کوین مراد و داد غزل

تا که بدر و بجز کنی نا توان مرا	یکدم بوصل غیش کین شادمان مرا
---------------------------------	------------------------------

بجز جدائی و دوری از محبوب و وصل پیوستن به محبوب معنی آنست بدان که وقتی که چنگلی ارواح
در عالم اطلاق بشاگرد حقیقی مشغول و بوصل او مشغوف بودند و بعیش و عشرت و خوشی و خوری
سیکندرانیدند چون از عالم اطلاق به تصدیق آمدند و آن مشاهده از پیش رفت و بهجوری و دوری
بتلاگردیدند چنان از بهر آن سخت ترین عذاب و دوری نیست بنابراین میگوید که بجز جدائی و دوری
تا که این وجود نحیف و این شخص ضعیف مرالیم و الم فراق و رنج و اندوه بهر آن نا توان خانه خار
می باید که الحال از سر جدیدین جور و جفا که مراد از آن تغافل است بگذرد و یکدم بوصل غیش نباشد و به
و مشاهدات و تجلیات نما و شادمان گردان و چون معشوق غالب فراق عاشق
دریابد بنابراین گوید قوله

مے خواستی همیشه گرفتار بجز خود	دیدی بکام خویشیتیر
--------------------------------	--------------------

معنی آنست و گفته که روح در عالم اطلاق بود و مرا انداز حضرات
بسیار است که

بندگان شما قدر وصال من نمیدانید چرا که قدر وصال من فراق دانسته نمیشود بنابراین میخواهم
که شمارا بکافیه فرستم تا قدر این معلوم نمائید چون درین عالم فانی نزول نمود آن وقت و آن خطاب
با و یاد آمد بنابراین بحراب گوید یعنی همیشه اراده تو برین بود که مرا آتش بهیج سوزی و دربارا بهیج آتش کوی
لاجرم مرا آتشی که میخواستی بکام خود دیدی بهیج دشتی در دل که جانم را بسوزی در فراق به طاقت کردی
بجانم آنچه در دل داشتی و چون عاشق صادق را بغیر از معشوق ملامت و ادا نیست و بجز ذات محبوب باری
بنابران گوید قوله

بنمود بهیج و جدی از تو ام که نر
ازان رو که نیست جز تو کس در جهان مرا

معنی آنست که ای محبوب من در هر حال که هستم خواه در رخ خواه در راحت خواه در قبض خواه در سبط
خواه در فراق خواه در وصل خواه در لطف خواه در قهر بهیج و جدی از جناب گردن قباب تو گریز ندارم چرا که
بجز ذات عالی صفات تو در جهان کس ندارم که التجا بدو کنم چون در عشق ترک خواب و نخور و در انقطاع
اسیر زندگی باشم بنابران گوید قوله

در حیرتم که میتو چشمان زندگی کنم
چون نیست خواب و خور غمت یکرمان مرا

معنی آنست که ای محبوب من در حیرتم که بے دیدار روح افزای تو چون زندگی کنم چون از فراق تو
زمانه مرا کار با خواب و خور نیست ای قریب هلاکت رسیده ام چون در فراق یا در دلم بهیج کس
مونس و غمخوار نمی تواند شد چرا که غیر را گنجایش کجا بنابران گوید قوله

افتاده ام بچرخ غم و جز فغان و آه
نہ یارے غمگسارے و نه بھربان مرا

معنی آنست که از عالم اطلاق بعالم نقید نزول کرده ام و از دولت و صل به غمهای بجز بیگانه ام
نه یارے و نه غمگسارے که بآن ترک غم توان نمود الا جز فغان و آه که بآن غم سیر می برم
بجز معشوق عاشق را بجز از گریه و افغان کار نیست بنابران گوید قوله

نہ شاد و نہ صدمت و نه کنون
کارے نہ بھرتو نہود جز فغان مرا

گنبدای حال که بعالم اطلاق در مشاهد مشغول بودم از دولت و صل تو ببادی
ای چون بعالم فانی نزول کردم بسبب بھربان تو و در افتادن از ان
نہ ندارم چون کار معشوق بجز از عاشق گشت نیست از آنکه تا عاشق

فانی نشود محبوب نه پیوند و تباران گوید قوله

حافظ عجب مدار اگر می گشت بغم از دور و فرقت آن مه نامهربان مرا

معنی آنست که اے حافظ اگر آن محبوب شکیں دل بوسل خود نمیرساند و منی از دور و فرقت خود میکشد عجب مدار که کار معشوقان و شیوه محبوبان همین است و تا که کشته نشوی فانی نگردی و هرگز محبوب نه پیوند و بوسل اوده رسی - غزل

دوش از مسجد سو میخانه آمد پیر ما چسبیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

مسجد عالم اطلاق که موجب قرب و محل طاعت است میخانه دنیا که مقام محصیت است پیر کنایه از محمد ^ص مرشد کامل در اینجا مصطفی است و هم نبی و هم ولی را بهماست و معنی آنست که محمد علیه السلام از عالم اطلاق به تقید که مقام دنیا است و آمد اے یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما چسبیت و تجمل که از مسجد مراد یاد از ذکر لازم و اراوه ملزوم و از میخانه مراد عشق که ^ص عالم عشق اے پیر میخانه ایست و کثرتش عقل کل دیوانه ایست و پیر مراد مرشد وقت و یاکنایه از شیخ صفایان معنی آنست که پیر از روزگار از بهر اعراض نموده و به عالم عشق آورده و یاکنایه مرشد ما در روزگار اجتناب از ظاهر نموده و بافعال باطنیه آورده چنانچه فرقه ملائیه پس تهذیب کار و تدبیر اطوار ما در چسبیت و ما را بنحسان باید زلیت قوله

اما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون رو بسوی خانه خمار دارو پیر ما

کعبه مراد عالم اطلاق چون آریم چه احوال ان او باشیم خانه خمار دنیا که مقام محصیت است معنی آنست که چون محمد علیه السلام از عالم اطلاق به تقید و آمد ما که مریدان و پیران او ایم رو سوی عالم اطلاق چون آریم و چه احوال ان آن عالم باشیم هر گاه پیر او باشیم تقید اورو و تجمل که ما مریدان چرا بزم هرگز ایم و رو بسوی روح آریم که مراد از ایشان اعمال ریائی است هر گاه پیر ما بسوی خانه خمار که مقام عشق است و مراد از ان ترک اعمال ریاست چنانچه فرقه ملائیه توجه داشته باشند و پیر ^ص مستر شد تابعیت مرشد لازم است بنا بران گوید قوله

در خرابات مغان مانیز هم منزل شویم اکیں چنین کردست این روزگارستان

خرابات مغان خرابی اوصاف بشری ^ص هر کو خرابات نشد بیدار ^ص پیت آنست که اصول دین است و معنی آنست که مناسب ما آنست ^ص در طاعت ^ص و هم در طاعت

هم مثل شویم و از علو بهت رخت بدان سو کشیم که در ازل تقدیر یا همچنین رفته است پس ما بر این
رویم که پیرا بدان راه رفت و خجسته که در خرابی بشریت با پیر هم مثل شویم و از علو بهت رخت بدان
کشیم که همچنین در ازل تقدیر رفته است پس ما بر این سو رویم که پیرا بدان راه رفت و چون در عالم عشق
درآمد و به انواع سختی و سحر مبتلا شد آن مقام قرب یاد کند بنابر این اظهار احوال خود میکند قوله

مرغ دل را صید جمیعیت بدام افتاده بود | زلف بکشادی ز دست ما باشد نخچیر ما

مرغ دل اضافه باینکه زلف عالم تقید چنانچه زلف سائر روی است عالم تقیدات سائر عالم اطلاق
معنی آنست که از ازل در عالم اطلاق بمشاهده مشغول بودیم و چون عالم تقیدات را ظاهر ساخت
نخچیر از دست شد و آن جمعیت به پریشانی مبدل گردید چون پریشانی زلف موجب پریشانی عاشق است
بنابر این گوید قوله

با و بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودا و از زلف پیش ازین تو فیر ما

با و حکم و اراده تو فیر زیادتی معنی آنست که اراده و خواهش تو بچشم گشت کند و انحرافاً کما حَبِيت
اَنْ اَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ لَا عَرَفَ زلف تر پریشان کرد و ای عالم تقید را بجلوه آورد و حکم تقید را بطلان
غلبه نمود جهان بر من از قوت مشاهده اطلاق سیاه شد از سودا و زلف تو تو فیر زیادتی ما ازین
یعنی ما و سودا و زلف تو امیدوار زیادتی بودیم یعنی امید آن داشتیم که لذت که در عالم اطلاق
نمود و در عالم تقید حصول خواهد نمود و آن لذت نیست که بتوسط خواهش جسمانی حاصل شود اکنون آن لذت
عالم اطلاق از غلبه احکام تقید از میان رفت چون گریه و زاری عاشق را در دل سنگین معشوق گذر نیست
بنابر این گوید قوله

در دل سنگینت آید هیچ در گیر و شب | آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر ما

سنگین صفت قیومیه باعتبار استغنا آید حزن تنها است که سلطان ازین روزه آید چه خوش
کند شب و شب شبگیر بجهت شب و صبح معنی آنست که چون مشاهده عالم اطلاق از ما
زلف را بکشادی یعنی عالم تقید را بجلوه آوردی و این بمنزله آنست که معشوق ظاهر
افراق مبدل کند آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر که کنایت از مناجات سحرگاه
را که کشاده بر بندگی و صمیمیت که کنایت از مشاهده است

باز بستی ما و ہی و آن تنگم گشت کفمنوا الموت ان کستم صادقین سوال لفظ شگین
شعر ترک ادب است جواب سے گفتگوئے عاشقان و کاروبار و خوش عشقت نے ترک کیا
باید دانست کہ عشق اگر چه ہر سرسبز و دروہنت کہ العشق تمام المحدثہ و البکاء و اما بسا عیش
در و مضمر است کہ ان مع العسر کثیرا و چون آن عیش از نظر عاقلان مخفی است و بجز بیخ و زحمت
در نظر ہی آید میگوید قولہ

عقل گراند کہ دل در بند زلفت چون شمشاد	عاقلان دیوانہ گردند از پیئے زنجیر ما
---------------------------------------	--------------------------------------

معنی آنست کہ اگر عقل داند کہ دل درین بند زنجیر زلفت تو کہ مراد از وجہ عشق است اوقات گرامی
بجز ذوق میگذرانند عاقلان ہمہ دیوانہ او گردند و در محبت و چوئے زنجیر باشند و از رویہ آن قید
کنند اما چون عقل را در کوئے عشق راہ نیست و کیے از نا محرومان در گاہ است بنابران عاقلان
در معرض انکارند و ازین سعادت عظمی محروم چون از زبان عاشق سخنی غیر از لطف و خوبی برتری آید
بت بران گوید قولہ

رو و خوبت آیت از لطف برما کشف کرد	ازان سبب جز لطف و خوبی نیست و تفسیر ما
-----------------------------------	--

معنی آنست کہ چون روئے خوب تو در عالم تقیدات علامت اطلاق کہ شہادت تجلیات است
از روئے لطف و مہربانی برما کشف گردانید کہ در ہمہ جا ظهور جمال روئے تو می بینم کہ ہر کجا
می نگرم روئے ترا می بینم و ازین جہت در معرض بیان ما جز لطف و خوبی نیست کہ ہر در معرض
ظہور می بینم معرض بیان سے آرم چون آتش عشق در سببہ عاشق شعلہ میزند از لہذا اعتقاد کی
نعرہ سے زندہ آہ میکشد بنابران سے گوید قولہ

تیر آہ باز گردون میگزد و جان غم را	رحم کن بر جان خود پرستیر کی
------------------------------------	-----------------------------

جان غم نیز کہ سایہ از معشوق معنی آنست کہ اسے محبوب بہن حالت بہن و در عشق تو میایستد
کہ تیر آہ باز گردون میگزد و آسمان را سوراخ میکند پس رحم کن بر جان خود و از آہ ما پر چند
باش و این معنی اگر چه بظاہر ہے او نیست اما در معنی چنان نیست یعنی چون جان مرا استان
تیر آہ ما پریشان حالان ہسان زخمی تیر خورہ متاد می میشود پس باید کہ از لہذا
ہن تیر از ما سرترند و تیر زنجیرین گفتگو از عاشقان موجب بجز نیست
بہن تیر و ہم دلی را

در کار لب و جوشش عشق است نه ترک ادب و حکایت موسی و شبان در مثنوی مشهور است
 و محتمل که اے محبوب من تیرا من آسمان را بشکافت و از نوے و گذشت اے زندگی بخش من رحم
 کن و شفقت نما بر جان خود اے بروی که از غایت تعظیمش نسبت خود کرده که نفخه تر فیر من روحی
 پر بین کن و حفظ نما آن روح مکرم را از تیرا و نهانی مایه جان را بدین تیرا بجان کن چون سالک
 بهتر ازین نیست که متابعت اعمال پر کند و ظاهر و باطن خود را یکسان کند بنابران گوید قوله

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ اقیم چون خرابانی شد اے یا طریقت پیر ما

میخانه عشق اے عالم عشق اے پس میخانه ایست و کرشمه بخش عقل کل دیوانه ایست و
 خواهم گشت میهم شکم کنایت از شخص است حافظ کنایت از قلب خود معنی آنست که بهجو حافظ
 در عالم عشق میهم خواهم گشت و از همه به موثر عرض خواهم گردید هر گاه پیر از باب سازنده اوصاف بشری
 ما را نیز باید شد اے یا طریقت یعنی چنانچه قلب وابسته عشق است قالب نیز وابسته خواهم ساخت
 و بو عطا این و آن خواهم پرداخت غزل لای

دل میر و زو دستم صاحب دلان خدا را دروا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

صاحب دلان کنایت از عاشقان باشد خدا را واسطه خدا دروا افسوس راز پنهان کنایت
 از عشق که کتمان آن موجب شهادت است قال من عشق و عفت و کم قلمات مات شهیداً
 معنی آنست که بچران آن یار سلیمان دل حال مرا بجای رسانیده که دل از دوست میر و دو و محیط
 اختیار بیرون سے آید افسوس که آشکارا میگردد و راز پنهان اے عشق که از کتمان آن امید شهادت
 و شتم پس حبه مد تو چه فواید که آن سعادت از دوست نزد چون کار عاشق سے توجه مرشد
 بجای سے میرسد بنابران گوید قوله

گشتی شکستگانیم اے باو شمرطه پر شیر باشد که باز بینیم آن یار آشمارا

او شمرطه باو این کشتی کنایت از آن مرشد یا آشمارا حق تعالی معنی آنست چون از عالم
 الم تقدیر نزول کرده ام ازان زمان حال ما بحال کشتی شکستگان ماند که آسیب باو هم
 بهر سومی اقیم و گرفتار قیدی میگردم پس اے مرشد کجائی و از حال ما غافل
 ره ما کن که بتوجه تو بروی آن آشنا که محبوب حقیقی است باز بینیم قوله

روزے تفقیدے کن درویش بنواری	اسے صاحب کرامت شکر ائمہ سلامت
صاحب کرامت خطاب برشد تفقید باز پرس و غمخواری نمودن معنی آنست که اسے مرشد صاحب کرامت از جهت اوامیر شکر سلاستی خویش که بدرگاه پروردگار در می روزے درویش بنواری دل بدست آورد و غمخواری او مناسقوله	
ولبر که در کف او موم ست سنگ خارا	سکش مشوک چون شمع از غیث بسوزد
ولبر کنایت از حق تعالی معنی آنست که سرکشی منما بنی برین حسن و خوبی خود غره سپاس و گرنه دلبرے که در کف او از بیتش سنگ خارا موم گردد ترا از غیث شمع دار بسوزد زیرا که عظمت و کبریا خاصه است قال الله تعالی الْعِظَمَةُ اِزَارِي وَالْكَبَرِيَا عَرْدِي چون صاحب شمت را لازم است که بدین شمت دو روزه غره نشود بنابران گوید قولہ	
نیکلی بجای یاران فرصت شمار یارا	وہ روز مہر گردون افسانہ الیت افسون
وہ روز عبارت از مدت قلیل یاران کنایت از سترشان یار خطاب برشد معنی آنست کہ برین روزے چند کہ گردون باتو موافقت نموده و ترا میطلب تو فیروز گردانیدہ مغرور مشوکہ این افسانہ الیت براسے فریقین تو در پیش آورده و بعد از چند روز افسانہ شد نیست و افسوس کہ براسے رام گردن تو بکار برده پس اسے یار من این وقت را غنیمت دان و ہر نیکی کہ امزد کردی سے توانی بجای یاران بکن الْحَسَنُ کَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ اسے یار احسان کار و دانست تا در نشاء و فرغ آخرت دست و پا داری از احسان دست مار کہ ذخیرہ حسنات دنیا و آخرت فرصت از دست مده کہ وقت کار نیست و کار امروز بفراموش کن چون ستر شد چندین اظهار شیفتگی نمود بنابران بشخصی کہ باعث فتح باب است فرمود کہ قولہ	
آئینہ سکندر جام جمست بنگرا	تا بر تو عرضه دار و احوال ملک دارا
آئینہ سکندر آئینہ کہ سکندر ساخته بود جام سے کنایت از دلایب شہ و ارا مخالف سکندر بود اینجام و ارفض کہ دشمن سالک است کہ اَعَدَّ لَهُ لِقَاءُ رَبِّهِ کَمَا قَالَ اِيَّا الْعَزِيزُ سَكْرًا اَمَّا اَنْ الشَّيْطَانُ لِلْاِنْسَانِ اَعْدُوٌّ مُّبِينٌ معنی آنست کہ الصبور حیواسمیکہ بیت آنست کہ از دل تست بمنہ آئینہ سکندر است در تصفیہ آمل در بخا مصطفی است ہمنہ ہم ولی را	

وقت گری و از وسوس و ذنب آنها سلامت مانی و یا مراد از آئینه سکندر دل سالک جام جم
 جاست که جم ساخته گویند که چون جم مخلوب و از ان کبر شد و تاب متفاوتش نماید جام ساخت که در آن
 احوال ملک و اسلیم میشد تا هر مصلحتی که او میکرد این در دفع آن میکوشید چون بعد از جم سکندر
 جام را شکست آئینه ساخت و ارا مراد از ان کبر که مخالف جم بود اینجا کنایت از نفس و شیطان است
 آنست که اے سالک دل تو بمنزله جام جم است در تصفیه آن کوش تا از مضایات کشف شود و از
 وسوس نفسانی و شیطانی مصون و محروم گردی و بختی که از آئینه سکندر دل مرشد مراد بود
 و مراد از جام جم حکم حکمت علم الاکبرین و الاخرین طلب محمدی ۴ و چون همه قلوب بظاہر طلب محمدی
 بنابر آن گفته که آئینه سکندر عین جام جم است زیرا که ظاهر عین مظهر است چون آب و حساب و کبریا
 و در ذیل عارف مرشد عارف بر فناء شگفت بافعال ذوات و صفات چنانچه بجز وجود شیخ در نظر
 شهروش نماند و اتحاد نام در وجودین پیدا یس و رین وقت در دل خود وی پایش عین دیدن
 دل شیخ است چنانچه تالیان بر لیلے زنده اثر آن بر پشت مجنون ظاهر آید یعنی بر پشت مجنون
 نفس است چون در شغال نمون بشغل و حالت روسه سید به بعضی بگوک
 قائم بمانند حق امر و نبی کما حق بجا می آید از سالک می نماند بعضی بجزیات حق
 منجذب میشوند و ایشانرا مجذوب میخوانند و مجذوب آنست که بعد از وصول به در کمال
 حواله تکمیل و جوع خلق بدیشان رفت و غرقه بحر جمع گشتند و در کمال ماهی فضا چنان
 ناچیز و مستهک شدند که از ایشان هرگز اثری و خبری بساغر تفرقه و ناحیت اظهار پیدا
 و در سالک زمره سالکان قیام غیرت انحطاط یافتند و بعد از کمال وصول لایب تکمیل
 دیگران بایشان مقوض گشت زیرا که در محو و صفت غرق و در نظر ذوات است با صفات
 چون قطره بقیاس کم در بنجام خطه شرع نماید چه در نظر ایشان در شراب و آب فرق نیست
 زیرا که هر چه نظر کنند نمی بینند اگر در بنجام صائب قول آید گوید انا اقول و انا اسمع و یا
 تو صریحاً بادیستی کنایه به گوید انا اشم و یا هوین شرب و انا صائب آید گوید
 اتم تقید نزول کرده ام از آنکه گوید انا اشم و یا هوین شرب و انا صائب آید گوید

بهر سومی اقیم و گرفتار این معنی چون مجذوب مغفور است بنابر آن گوید
 اشی لنا و اخی من قبله العذرا
 اره ما کن که توجیه آورده

تلخوش شراب صوفی مراد رسول آم نجبائت الخمر ام الخبائث یعنی شراب ماوراءالنهر است
 اشتهی مرغوبه زن ما را احلی شیرین تر من از قبله بوسه عذرا زنان دوشیزه معنی الفت
 که شراب اگر چه رسول ۴ اورا در پلیدها خوانده و حرام کرده لیکن نزد ما مرغوب و شیرین تر از بوسه زنان
 باکره که اگر چه مرغوب نیست چه که ما مخدر و مجذوب و مغرور است و بجهل که مراد از تلخوش فقر باعتبار شد
 مراد از صوفی کسی که لذت او نداشت باشد و اورا در بدیها می شمارد ام نجبائت باعتبار الفقر و کاد
 الوحده فی الدارين و کاد الفقر ان یكون کفر معنی بیت ظاهر است و بجهل که مراد از تلخوش
 عشق که العشق عذاب الله الا کبر و صوفی کنایت از ناهدام الخبائث باعتبار العشق ثما امر المحسنه
 و الکبر معنی بیت ظاهر چون ارشاد مرشدان بمشردان مدام ترغیب عشق است و فرد و آیدان
 از هستی و مطلب عاشق نیز همین است بنا بران گوید قوله

و حلقه گل مل خوشخواند ووش بلبل | ایاها الصبوح حیوا یا ایهما السکارا

حلقه گل مل مجلس نورسیدگان طریقه بلبل مراد مرشد معنی الفت که شب گذشته در حلقه
 نورسیدگان طریقه و اهل محبت مرشد ما چه سخن خوش گفت که بگیرد شراب صحیح را ای در عشق
 در آید و فرو آید این هستی یعنی در بازید این هستی موهوم را ای هر کدام مستان و بجهل که
 مراد از گل محبوب چنانچه ناظم خوف نموده ۵ ایگل بشکرت آنکه توئی بادشاه حسن ۶ بابلان عاشق
 شهید اکس غرور ۷ مل شراب و مراد از ان هر چه ترا از تو بر باید ۸ از بهر آب حل و زخم کن
 هر چه ترا از تو ستاند ۹ تست ۱۰ و آن محبت است و مراد از حلقه گل مل محفل که در و ذکر
 محبوب و محبت و و دوش شب گذشته و مراد از ان او ان ماضیه و بلبل مرغیت خوشخوان
 و مراد از ان رسول ۴ که انا اقصم العرب و البخی چنانچه خاقانی گفته ۵ مصطفی و مراد از خلوت
 نشسته بهر آنکه بلبل و نخل ست گیتی را زیستان آمده مات معنی بگیر صبوح شراب را گویند
 حکم علی الصبوح بنوشند چنانچه ناظم خوف نموده ۵ سید مدح و کلام است بحساب ۶ الصبوح
 ۷ صبوح یا اصحاب ۸ حیوا فرو آید ایهما حرف زائد است کما قال ایها العزیز سکارا زیستان
 و نقد بر کلام مصرع ثانی چنین است یا ایهما السکارا مات الصبوح حیوا سبیکه بیت الفت که
 در او ان ماضیه مرشد کمال یعنی رسول ۴ مرشد کمال و اینجا مصطفی است ۵ و سبیکه هم ولی را

رسم است به مجمل حقیقت مندرل این در غیر ارشاد چه موجه سفته است که ای طالبان صادق و
محبان واثق بگمید شراب صحیح را ای در حصول عشق و محبت ساعی باشید که الخبذة بمن جذبا
الحق توازنی علی الثقلین و فروز آید این بستی موهوم یعنی بمقتضای کن تالوا لیدر حقیقت
تغیروا عما تحبون این بستی موهوم خود را در بازید و بقاء حقیقی که و ما ریمیت ادریمیت و لکن
رمی باقی و پاینده کردید چه کار عاشق در گذشتن است ازین بستی مستعار چنانچه نقلست که در
حسن بصری و شقیق بنی و ابراهیم ادهم بعبادت رابعه رفتند سخن در محبت افتاد قال الحسن البصری
لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولا رابعه گفت این سخن هیچ در بهجت
قال الشقیق البصری لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولا رابعه گفت شکر
ترین صبرست قال ابراهیم ادهم لیس بصادق فی دعواه من لم یثبذ علی ضرب مولا رابعه
رابعه گفت این سخن بسیار خوب است اما بوسه یعنی می آید همه گفتند ای رابعه اکنون نوبت تست
قالت الراقیه لیس بصادق فی دعواه من لم یسعد علی ضرب مولا فهمة من فهمه
اکثر اقوال و افعال عاشقان موجب لوم لائمان می گردد چون در صدد افعال مرایشان را
انتیازه نیست بنابراین گوید قوله

در کوچه نیکنامی مارا گذر ندانند اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

معنی آنست که ای ملاستگیر من چون از افعال خیر بظهور آید و بجز از افعال شر بر بنیز
چگونگی که مرنوشت ماه نیست و اگر تو این سخن مارا نمی پسندی پس قضا را تغییر ده که از ما بجز از نوشته
قضا وجود نخواهد آمد چرا که ما را در صدد افعال اختیار نیست نمیدانی کسی که بالذات اختیار نیست
ما را در صدد افعال چه اختیار و چون وجود تو از خود نیست یعنی معدوم هستی اختیار در افعال چه بر نه
چرا که افعال تابع صفات و صفات تابع ذات پس کسی را که وجود از خود نباشد هر آینه بذات خود نیک
و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیشود و دلایل بی اختیار می بند بسیار است که راویندی که یک
شادمانی بی غم کرده باشد یا یکروز بر مراد خاطر و گدشته باشد بلکه خلاف اراده آن واقع
میشود و این دلیل بی اختیار است قال علی رضا - عرفت الله یفنی العزائم اگر اورا اختیار
بود خوشتر بود بظهور نه پیوستی و کراویندی که همه امیدوار او حاصل شده باشد عدم حصول مطالب

بسیل ہے اختیار نیست اگر اختیارش بودی مطلب دینی دے بایستی کہ بر پنج مراد دے حاصل شدی
 و دیگر بیکس در مرتبہ کمال مثل انبیا و کمال نبوت و اولیاء و کمال ولایت و حکماء و کمال دانش
 و علم و سلاطین و کمال سلطنت این زوال و این انتقال در مراتب کمال کہ مطلوب است با وجود
 قدرت معنوی و صورتی کہ ہشت اندو لیلے تمام است بر عدم اختیار پس در جمیع صورت و مرتبہ جاوہرہ
 موثر حق است کہ لا محذور فی الوجود الا اللہ چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است کہ بصورت
 ایشان ظهور نموده نسبت افعال بظاہر عین مجاز است چہ کہ چیزے را کہ فی نفس الامر وجود حقیقی ندارد
 باشد افعال را کہ تلج است وجود نخواہد بود و فی الحقیقت غیر حق را نہ ذات است و نہ صفات است
 لا ادرم فی الوجود ولا الیسیس * لا ملک سلیکان ولا یفیس * فاکل عیار * وانت المکفی فی ما من
 ہو لملکوب بمقتار طیس * و آنچه اعتقاد نموده کہ فاعل فعل خود نم و ما یا قدرے در فعل خود است
 چگونہ بیان واقع باشد کہ تو بنودی و در عالم عین ظهور نداشتی و حکم کلشی فعلوہ فی الزمان افعال
 و افعال و در علم حق مخلوق چیزے کہ پیشتر از تو مخلوق بود چگونہ بقدرت تو مخلوق شد و ترانہ از بہر آن
 روح اضافی بخشیدہ کہ باختیار خود فاعل فعل خود باشی بلکہ تر از بہر کار و گر بر گردیدہ اند و خلقت و کائنات
 کہ صانع آنی ادہ پشانیہ اند و آن آنست کہ تو در نمودن ذات و صفات و اسماء بشا کہ آئینہ صیقلہ
 باشی تاق خود را بجمیع کمالات ذاتی و صفاتی و اسمائی بشہود عینی در تو مشاہدہ نماید و آئینہ را در نمودن
 صورتہ اختیار و کما قدرت و ہر چه در عالم بطورے آید و در مرات موجودات جلوه گر ہی مینماید
 سہ صورت آن احکام علمی اند کہ حضرت الوہیت بقدرت و ارادہ در غر قابلیت ہر عینی از اعیان
 معین فرمودہ و قضا بران رفتہ خلاف آن اصلاً نتواند بود کہ لا تبدیل الخلق اللہ و ذلک الذین
 الیقین پس ہر آئینہ عمل و فعل کہ از ہر یک بیدارے و در حقیقت اورا دران اختیار نیست چہ کہ
 معنی این بریت و میت دیگر کہ مرابرندی و عشق آن فضول عیب کند کہ اعتراض
 علم عیب کند و دیگر کن بچشم خفارت نگاہ در من است کہ نیست معصیت و از
 مزاجم شریعتے باشد زیرا کہ ہر کہ مانع بدکاری و بدستی بود اورا گویند کہ چوتو سادہ است
 قضا تغییرہ کہ قضا در باب احنین رفتہ ما مجبور حکم قضا ایم پس اینجا تنفی بین اصحاب ما و مرشد
 و امر معروف و نہی منکر ہر تفسیر و امثال این بیت معنی چہ باشد جواب و ایمان اصحاب رسول

این آیات موافق مضمون جواب خداست که در اعتراض لکوتیان واقع شد که ای ما علم مالا
 تعلمون و اعتراض ایشان ^{بیکر} $\text{أَلَمْ يَجْعَلْ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا يَسْتَعْزِزُ بَدْرًا لِّمَن يَرَاهُ} \text{وَعَلَّمَ غَيْبًا لِّمَن لَّا يَرَاهُ}$ بود برابر علم غیب
 و این بجز فضولی نیست از آنجا که گفت سوال اعتراض اهل بلکوت نیز داخل در علم غیب است پس
 اعتراض بر اعتراض نیز اعتراض برابر علم غیب است جواب اگر چه اعتراض لکوتیان داخل علم نیست
 اما چون اعتراض ناظم بر ایشان موافق جواب اعتراض ایشان است اعتراض برابر علم غیب نباشد
 البته کلام تحقیق بدان که برگناه که از بنده صادر میشود اگر چه ظاهر از بنده می نماید لیکن در حقیقت از حق
 است که پرده نشین اینصورت است بحکم $\text{مَنْ يَهْدِي اللَّهُ فَمَا لَمُضِلٌّ لَهُ وَمَنْ يَضِلَّ اللَّهُ فَمَا هَادِيٌّ لَهُ}$
 $\text{فَاكْتُمُوهَا فَجُودَهَا وَقُولُوهَا}$ - لیکن گاه برای ظاهر کسب رعایت ادب بحکم
 و ما اصحابك من سيئة فمن نفسك به بنده منسوب میشود لهذا آدم علیه السلام گفت رَبَّنَا ظَلَمْنَا
 بَنُفُوسَنَا كَرِهًا وَأَنقَضُوا اللَّهُ حَتَّى تَقَاتِيَهُ وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ وگاه بنظر خلق در رعایت حقیقت به حق
 منسوب میگردد و $\text{وَاللَّهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ}$ - قُلْ كُلٌّ مِّنْ عِندِ اللَّهِ و نسبت بحق شیوه انبیاء
 بلکه مثل این اعتراض که از خواجه بر ملاسلر است از آدم بر موس نیز واقع شد چنانچه در فصل اول از
 باب القدر مشکوٰۃ بروایت ابوهریره رضی که روزی رسول ۴ فرمود که میان حضرت آدم و موس
 نزد حق سبحانه مناظره واقع شد و غلبه کرد آدم بر موس - موس از آدم سوال کرد که چرا دانه گندم
 خوروی که مع فرزندان بر زمین افتاد می آید گفت که یا موس پیش از خلقت من نوریت تسبیح
 مکتوب شد گفت چهل هزار سال آدم گفت که در دست کتوب یافتی که قحطی آید و من کتوب
 گفت آری گفت برابر علی که پیش از خلقت من مکتوب شد طاعت روا نباشد پس آنست

مراد با هیچکس قبل و قال کند و صلح کل در میان آید بنا بران گوید قوله

چرا که انبیا و گیتی تفسیر این دو حرف	با دوستان لطیف بادستانان ما را
--------------------------------------	--------------------------------

و نه بدیه از آنکه اگر آسایش و گیتی خواهی حصول نمودن که نه از کسی در دنیا بهور بخشه رسد و نه در
 شادمانی نه غم تو مشو پس در عمل نمودن این دو حرف سعی باش و آن اینست که بر دوستان
 میشود و این ویش و یکس را از زود مساز و از هیچکس آزرده مشو که راه خدا همین است که نه
 بر کسی نه از زود مساز و از هیچکس آزرده مشو که راه خدا همین است که نه

ساکک و مجتذیب در سرشته ذات اورا ملاحظه مینماید و حظ از ان میر باید خصوصاً در مشاهد صاحب
جمالان نمودن بنا بران گوید قوله **ایران**

اخوبان پاری گوشتند گان عمرند | **ا**ساقی بده بشارت پیران پارسارا

باید دانست که باعث و بستگی ساککان بصورت جمیله آنست که عارفان صاحبان شهود در هر آئینه بشارت
و زیبا معانیه معشوق میکنند ولیکن گاه باشد که انجذاب دل او بجانب بعضی مظاهر بسبب استیلا که
در عارف تجلیست و نه اسما و دران بعضی مظاهر است یا براسی التذات روحانی یا کمال دران بعضی مظاهر
یا براسی غلبه کردن اسما که در بعضی مظاهر اند براسما که در عارف اند و با حق تعالی بتجلی صوری
در مظاهر حسنه می نماید براسی تائیس ساککان پس مراد از خوبان پاری گوشتان لطیف گوشتان
باشد پیران پارسا منکران معنی آنست که چون بتجلی صوری حق مشرف شود بدان سبب و الله و شیفه
خوبان گردید و زندگی از سر نو یافت میگوید که این معشوقان عالم شهادت زندگی بخشند اند
پس اساقی منکران را این بشارت رسان تا ازین انکار باز آیند و یک از ما شوند چون محبوب
رفع غم ساکک بجز از سخنان عشق نیست بنا بران گوید قوله

اهنگام تنگدستی در عیش کویش مستی | **ا**کین کیمیا هستی قارون کند گداز

هنگام تنگدستی حالت هجوم غمها عیش و مستی عشق و استماع سخنان عشق کیمیا هستی
اشاره به عشق قارون مراد صاحب عرفان - و گداز مراد ناقص معنی آنست که اساقی
عاشق صادق هرگاه که غمها و المها بر تو هجوم آرند ترا باید که در عشق و مستی کوشتش نمائی یعنی
بعشق مستغرق شوی و با استماع سخنان عاشقانه میل نمائی کین عشق کیمیا نیست که بس وجود را
زیگر و اند و بدان گداز قارون میسازد و ناقص اندر کمال میرساند چون سخنان عشق
فرحت افزای دلهاست بنا بران گوید قوله

اگر مطرب حریفان این پاری نخواند | **ا**در قص و حالت آرد پیران پارسارا

مطرب حریفان کنایت از مرشد و لفظ الف که در پارسا است محض برای تحسین اصحاب او مرشد
پیران پاری را و تنگ نمائی که از مذاق پاری بهره ندارند پارسا یعنی فقیران اصحاب رسول
محض است چه با وجود فوت ملائمت ربط مصرع ثانی بادل بیت سابق

مستلزم تکرار قافیه میشود و فساد این برای تجربه نیست معنی آنست که اگر مرثیه
ازین نوع سخنان عشق انگیز و کلمات درو آئین بیان سازد پس البته است که پیران پارس که
کنایت از مرثیان است در قص و محال آرد و طالب شاد بیان عشق گردانند چون بعضی سالکان
باطن خود را به عشق نماندند و ظاهر احوال می سازند که هیچکس بحالت ایشان پی نبرد که کلاماً
هو الذی لا یظهر حیواناً و لا یضمیر شراً گویند که حافظ از آن بوده و آن موجب طعن طاعنان می گردد
بنا بر این گوید قوله

حافظ بخود پوشید از خرقه می آورد | اے شیخ پاکدامن معذور و ارمار

مراد از خرقه می آورد شیوه ملامت که در تعمیر باطن و تحریب ظاهر است باید دانست که ملاستی
جماعتی باشد که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعده صدق و اختصاص غایت جبهه مبذول
دارند و در اخفای طاعت و کم خیرات از نظر خلق مبالغه و احباب اند با آنکه هیچ دقیقه از صراح
اعمال سهل نگذارند و بر تسک هیچ نوافل و فضائل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات
تحقیق معنی اخلاص بوده و لذت ایشان در تصرف و نظر حق با اعمال و احوال ایشان بود همچنان که صحت
از ظهور بصیبت پر خند بود ایشان از ظهور طاعت که مظنه ریای باشد حذر کنند تا قاعده اخلاص خلل
نپذیرد و این طائفه هر چند عزیز الوجود و شریف الحال باشند اما هنوز حجاب وجود خلقت از نظر ایشان
بکلی منکشف نشده و بدان سبب از مشاهد جمال توحید و معانی عین توحید محروم اند و این حجاب
اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر است برویت وجود خلق و نفس خورده مانع توحید اند و این نفس
نیز از جمله اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند و اخرج اغیار از مطالعه احوال خود بکلی نمانده اند
و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جنبه عنایت قدیم صوفیه را بکلی از ایشان شمرن کرده بود
حجاب خلق و انانیت از نظر شه و ایشان برداشته لا جرم در استیان طاعت و صدور خیرات خود را در
خلق را در میان زمینید و از نظر اطلاع خلق مامون باشند و به اخفای اعمال و ستر احوال عقیده
شاد و مافی وقت در اظهار طاعات به بینند اظهار آن کنند و اگر در اخفای آن اخفا کنند و مراد
میشود و این در تعمیر ظاهر و باطن هر دو باشد یا اندر می استند بر ستر خطا بست یعنی حافظ این
بود صیغه ظاهر و خودی خود پوشیده بلکه اقتضا و قدر است یا بحکم مرشد پس اے شیخ پاکدامن

معدود را که اختیار ما درین نیست و نمیتواند بود که از خرقه وجود انسان یعنی ترقه وجودی آلوده معصیت
و معصیت منظر محبت و معرفت است زیرا که آئینه لطافت و صفا و نور جز کثافت و کدورت و ظلمت نتواند بود
و شیخ پاکدامن اشارت بملکوتیان که محصوران لطف و عنایت اند و پاکه انسان کرم و رحم اند و بیخود
اللیل والنهار لا یفترون ۵ فرشته گرچه دار و قرب و درگاه و پنجه در مقام لی مع الله غفل

رواق عهد شبابت و گزینا ترا | میره مهره گل بلبل خوش الحان را |

عهد شباب ایام بهار و زمان بسط - مخفی نماند که سالک را گاه بسط و گاه قبض میشود و در هر مقام کیفیت
طوره گری میکند در مقام نفس بسط و عبارت از رجا است و قبض خوف و در مقام قلب بسط و ادویت
که اقتضا میکند اشارت قبولیت و رحمت و انس را بر اے صاحب آن من عند الله و مقابل آن
قبض است و آن و ادویت که اشارت لعاب میکند و عدم لطف و نادیب از جانب حق تعالی
بر اے صاحب آن و در مقام خفی بسط عبارت از لطفت ساختن حق بنده را بسوی خلق جهت
رحمت کردن خلق و باز داشتن باطن او را بخود و ضد و قبض است و میتوان که مراد از عهد شباب
زمان بسط باشد و بستان وجود باعتبار جامعیت اسماء الهیه و گل تجلی جمالی بلبل خوش الحان
سالک معنی آنست که باز نهم بهار است و وجود سالک را میره و بهدم نوید گل که مشاهدات
تجلیات است و سالک را و نیز نو بهار اشارت بر طلوع دین محمدیست یعنی اگر چه در عصر هر پیغمبر
دین اسلام کشفه و رونق و شهابی دیگر پیدا آمده که در عهد دیگران نبود و مشرود گل عبارت
از تجلی جمالی و لطیفی است بهر دین بهار بعد از لیبان عشق رسیده یک گوید لیس فی حبیبی سوی الله
و دیگر گوید سبیحای ما اعظم شای و دیگر گوید انا الحق و خار که عبارت از استغنا است و
آن در بهاران پیشین بوده چون لن ترانی و درین بهار بعد از لیبان بوستان عشق اینچنین است که

اے صبا که ز جوانان چمن با زری | خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را |

صبا کنایه از لطیفه الهی که در دل سالک فرو آید معنی آنست که اے لطیفه الهی از عالم غیب
بدل ما فرو آمده و مشرود تجلیات رسانیده اگر باز آن عالم رجوع نمائی و آن تجلیات رسی خدمت
یعنی اشتیاق کمال ما را آن سرو و گل وریحان که تجلیات است عرض داری و نیز صبا مراد مشد
و جوانان چمن اشارت بسرو و گل وریحان و مراد از سرو و گل وریحان اصحاب رسول

که جوانان چنین اسلام اند که هر یک در بهار سالش از نسیم آن لب بکمر قیام دیگر که شکایت
شکفته و در رنج بدستش از باران کشته برش علیکم من کورده ترتیب یافته و احتمال دارد
از سر و ان اصحاب خواهند که آزادگان طریقت و مجروحان معنی و صورت اند کسب بهر کمال
اعتناء من التعفف و از گل ابلهیت خواهند و از به کمال سائر اصحاب مرا میدارند چون
بیت را می موجب زهر خندگی بید و نسبت گوید قوله

ترسم آن قوم که پروردگشان میخندند | در سر کار خرابات گشته ایمان را

آن قوم اشارت بر ابدان و منکران و دروگشان عاشقان باعتبار آنکه صفات انبیاء
و شیهه اند و در و بیان عاشقان که اولیا اند رسید و نیز اولیا را کامل مراد باشد که نهایت رسید
اندر بیان سبب که در و نهایت شرابست بیت ز صاف از بدایت حکایت بود و اگر در و باشد
نهایت بود و کار خرابات مینوشی و مراد از آن عشق بازی و درین غزل از لغت بعشق در آمد
و این صنعت الثقات گویند و آنچه آنست که شاعر در غزل یا قصیده از مقصدی رجوع بمقصد
دیگر نماید و این بیشتر در غزلها می نماید سوال بعد لفظ ترسم منفی واقع شود نه مثبت چنانچه
ترسم ترسمی که عیب است اعلانی و جواب بعد ترسم هم منفی چنانچه مذکور شد و هم مثبت چنانچه
ترسم که اشک در غم پائیده و در شود معنی آنست می ترسم که این زاهدان و منکران که برین حال
پریشان نامی خندند و حسد می برند و بسبب حسد در خیال این عشق بازی مایمان خود را بر باد
دهند که با دروگشان هر که در افتاد و بر افتاد و یا آنکه ایمان خود را بر باد دهند اے عاشق
شود موجب من خنجر ضحاک و دیگر من عاب کجیه که میست حقه وقع فیله و نیز لفظ
ترسم بمعنی التفت هستند و چون عاشق را باید که صحبت با کس ندارد الا با عاشقان و با عاشقان
نشین و همه عاشقی گزین و با هر که نیست عاشق یکدم مشوقین و گوید قوله

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاک که بآب نخر و طوفان را

مراد از کشتی نوح دنیا خاکی بنیاد تنگی که ذات محمد علیه السلام باعتبار آفرینش معنی آنست که
مصاحب اهل العرش است که در دنیا ذات آنحضرت بوده موصوف بر رحمت عالمیان که بآب نخر و طوفان
را و از کمال بر و بار می آزار قوم خود نخر است بخلاف سائر انبیا چنانچه نوح گفت رب کانت ذر

عَلَّمَ الْاَدْرَجُونَ الْاَكْفَرُونَ كَيْدًا وَحُفَّتْ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَفَتْ اللَّهُمَّ اَهْدِنِي رُفْعَةَ كَيْدِهِمْ كَيْدُ الْاَبْلِ
 ابل الله چون ابتلع اويند صحبت ايشان سرسبز رحمتست و اگر خاکی و آبی بیایه مجهول خوانند
 مراد از همان خاک است که حضرت نوح ۴ با شارت جبرئیل با خود کشتی پر و از صحبت نوح ۴ آن
 خاک را آن شرافت دست داد که قائم مقام آب وضو و آب غسل ایستاد و برای تیمم مقرر گشت و آن
 که چون نوح علیه السلام در هنگام طوفان بکشتی درآمد و از جنس حبوب و طیور و بهائم و انسان همه را بکشتی آورد
 آنوقت جبرئیل ۴ فرمود که یا نوح کیمشت خاک نیز همراه خود ببر نوح ۴ همچنان که در چون آب طوفان
 غلبه کرد و تمام روی زمین آب گردید حکم حق برسد که یا نوح برین آب وضو و غسل روا نیست که غصب
 و خفیه است و بدان مشت خاک تیمم کن معنی آنست که یا ابل الله باش که از صحبت ایشان تیمم
 رسی و آن شرافت یابی که خاک از صحبت نوح یافت و بهر تیره رسیده که بقابل آب وضو تمام طوفان را
 نخبه یعنی صحبت اثر دارد چون عاشق را لازمست که در عشق محبوب از دنیا و ایامها اعراض کند
 بنابران گوید قوله

ما کنعان نبی مسند مصر آن تو شد | آگاه آنست که پدید و گیتی زندان را |

ماه کنعان اشاره به یوسف مصر نام شهر نخنگاه یوسف مراد مقام عشق و نیز سرمد کمالات
 زندان کنایه از دنیا باعتبار الیسی بنحو المومنین معنی آنست و درین بیت خطاب پدید و گیتی
 یعنی اے روح من که بجای یوسف هستی اکنون مقام عشق که مسند مصر است تو مسند شهر پس
 وقت آنست که ازین دنیا اعراض نمایی و ترک این هستی موهوم بگیری چنانچه یوسف ۴
 چون بر مسند مصر نشست خیالات زندان را پدید و کرد و هیچ یار آن در خاطر نیامد و چون گرفتار شد
 دنیا ماندن و طول ایل را در پیش کردن نمایان عاشق نیست بهما بران گوید قوله

هر که را خواب که آخر بدو مشت خاک است | آوچه حاجت که پراخت است ابل الله را |

چون رفیع الیوان موجب طول ایل است و طول ایل موجب غفلت است و غفلت موجب تناسل است
 بحکم کتب فی الدنیا کانت عریة او کعاری سبیل یعنی است عاشق از طول ایل بگمزه و بگمزه
 زیر خاک خفتنی است پس هر که را خواب که آخر بدو مشت خاک است ازین طول ایل و برافروختن الیوان چه حیا
 چون طول ایل را در پیش کردن و امید بهبود ازین برداشتن لایبغ چه کرد هر که دنیا و آمد آخرش بکار

برفناست که کل نفس ذائقة الموت قوله

بروز خانه گردون بدر و آن مطلب | کین سیه گاسه در آخر بکشد مهمان را

معنی آنست که اے عاشق سناک از ته این گنبد گردان بدرزه یعنی از تعلقات این آزاد باش و بشق گراسی تا با عالم بالا عروج نمای و امید بودی ازین گردون مدار که این سیه گاسه است هر که لقمه از خان خود میدهد عاقبت الامر می کشد چون از نصیحت فارغ شد باز به مقام مذکور رجوع میکند بدان که چون عاشق بوسه عشق و توجه مرشد بجدیه فانیه مشرف شد و بشاهدات تجلیات مغرور میگردد و در هر جا تجلی او بیند چه در میخانه و چه در مسجد و کشت و کعبه و کاف و فر و هر سو توجهی آرد و آن موجب طعن طاعنان می شود بنابراین گوید قوله

اگر چنین جلوه کند مغیبه باوه فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را

مغیبه باوه فروش کنایه از تجلی مجرب جلوه گردون ظهور کردن معنی آنست که اگر آن محبوب حقیقی این چنین جلوه گری کند که در همه جا ظهور خود را نماید و ما را مست شراب جمال خود سازد پس بهتر است که مژگان خود را عاروب در میخانه که میخانه ظاهری یا عشق است تا میم عزیز من در هر ذره که با معان نظر کنند آفتاب عالم تابانست اگر این حالت در میخانه رونماید از کعبه باید گسست و زار بر بیان باید میختم که مراد از جلوه حسن و کمالات یعنی خود را بطور آرد مغیبه پیر که پرورده پیر دیگر باشد در میخانه منزل پیر چون مشاهده عاشق بین تجلی و الاستتار است یعنی گاه در مشاهده میباشند و گاه احکام کثرت بر و غالب میگردد و آن تجلی مستور میگردد و بنابراین گوید قوله

در سر زلف ندانم که چه سو واداری | باز بر هم زده کاکل مشک افشان را

سر زلف احکام کثرت و تعینات بر هم زدن پریشان کردن کاکل مشک افشان اشاره بزللف که مراد از آن تعینات است از زلف تعینات بر عارض ذات و هر حلقه که بست دل ز صد خلق بود معنی آنست که اے محبوب من درین احکام کثرت و تعینات نمیدانم چه خیال داری که باز آن احکام کثرت را بر با غالب کرده و ما را مغلوب آن گردانیده و بدان سبب از مشاهده دور انداخته چون غلبه احکام کثرت موجب اضطراب عاشق میشود گوید قوله

ایکه بر میه کشی از غنیمت سارا بچوگان | مضطرب حال گردان من سرگردان را

مہ عبارت از وجہ اند غیبر سارا چو گان مراد تعین کہ ساتر دوست معنی آنست کہ اسے محبوب
 من ظہور وجہ اند خود را کہ در پودہ احکام کثرات و تعینات بہنہان سیداری بدانکہ این موجب فطر
 است پس مضطرب حال مگر وان من سرگردان را یعنی این احکام کثرات را رفع سازد و شاہد
 خود ازانی دار و تحمل ایکہ ہر آئینہ خدا نمائی من کہ موصوف است بہ کایسعی ارضی و کاسمائی
 و لکن یسعی قلبی عکس المؤمن از غیبر سارا نفس چو گان کشیدہ و مراد زیر آن مغلوب ساختہ
 برین بہب این سرگردان محبت را و خلق و مضطرب بینار و تحمل از لطف شریعت و خطاب بجمہ عام مرتبہ و بہ آن عبارت از روح حق
 در مظاہر حجاب تعینات علوی و سفلی و مضطرب و نامضرب معنی آنکہ بجز نظام و عین ظہور چو گان شریعت فرو شستہ تا بدان لطف قلبیہ
 مجاہدین عشاق را و سیدان کہ با مینوی و میرانی و بر امید احوال و مقامات و معرفت سے نشانی و از مظاہر مضرب
 سلسلہ مظاہر نامضرب بنگذاری اضطراب ایشان از انجاست و در فرو شستن زلف تعین وجود بشری بر رخ
 وجہ اند سرسیت و چون راہ برین بان کار کسے نیست بنابر ان گوید قولہ

اشکا

نشوی واقف یک نکتہ ز اسرار وجود اگرچہ سرگشتہ شوی دائرہ دور انرا

وجود وجود سالک کہ بسا اسرار غریبہ و نکات عجیبہ در دوست کہ مظہر اتم استہ و آئینہ ذات و
 صفات است کہ الانسان بسرینی و انار سر الانان و کما حقہ بمعرفت اور رسیدن محال یعنی
 اسے سالک با وجود حصول کمال و دانش واقف یک نکتہ از اسرار وجود مگر وی اگرچہ سیر عالم نمائی
 و عجائب و غرائب بینی و نیک و بد و ریابی و حصول دانش نمائی و تحمل کہ مراد از وجود ذات
 واجب الوجود یعنی اگرچہ گرد عالم گردی و عجائب و غرائب عالم و ریابی و حصول دانش نمائی
 سرے از اسرار ذات مادر نیابی و چون کار عاشق از ماسوی معشوق آزاد بود و بہرچہ پسند
 از دوست قناعت نمودن و بدان خوش گذرانیدن است گوید قولہ

ملک آزادگی و ملک قناعت نجیبست کہ بشمشیر میسر نہ شود سلطان را

آزادگی تجر و ماسوی اند قناعت بدادہ حق رخصی شدن بمعنی بیت ظاہرست چون بیت
 عاشق آنست کہ از ترویر و ریاد آزاد باشد و بعیش گذرانہ گوید قولہ

حافظا بخور و زندگی کن خوش باش و دام ترویر یکن چون دگران قرآن را

مے کنایت از عشق است زندگی نے باکی و قطع نظر از اعمال چنانچہ در مرآۃ المعانیست
 زندگی اینجا عالم نے باکیست بہ در طریقت چستی و چالاکی است نہ زند عالم سوزگے باشد نبات نہ

پای بند ریش عزم و صلوة و ظاہر و باطن خلا و در ملا رند باشد غرق نور خدا جانش از
 رندی بواحد شایسته است و لعنت و رحمت بنزدش واحد است و نه رحمت خاطر او را سدره
 نه زلعنت و کمال او قصور و پیش او کیسان بود و طوا و نہر و خواہ لطف از دوست بند خواہ قہر
 ہر چہ محبوبش بدست خود دہد و گیر و بر سر و چشم خود نہند و معنی آنست کہ اے حافظ عشق کوثر
 و قطع نظر از احوال نما و تن برضادہ ہر چہ کہ از دوست رسد از بسط و قبض و لطف و قہر خوش باش
 کہ کمال عاشقی در تقویض است کہ انقضی امر می آئے اللہ و لیکن قرآن بر ادام مکر و حیلہا ہرچہ دیگران
 سنا کہ حائل کردہ در گلوے اندازند یعنی ظاہر خود را بقراں خوانی آراستہ در روز و شب گوشت
 برادران میخورند اے غیبت و حسد میکنند ایچہ اچہ کہ آن کا کل لکھ اخیتر مینا قارہ ہرچہ
 و نیز و گران بفتح وال طائر نیست مردار غوار تمام کلام اند بر پائے او منقوش است مراد ازان
 ظاہر آرائی است۔

غزل

ساقی بنور بادہ برافروز جام ما	مطرب بگو کہ کار جهان شرب جام ما
-------------------------------	---------------------------------

ساقی مراد مرشد باوہ عشق جام دل سالک مطرب مرشد کہ کلامش طریق افزای طاعت
 معنی آنست کہ اے مرشد بنور بادہ عشق دل مارا سمور ساز و گویا این واقعہ بظہور پیوست پس
 عرض میکنند کہ حال بشارت ہوا کہ از سوزش خلق کہ دامنگیر سلوک مانگشتہ پیش قدمی بنایم و بقصد
 اگر ایم سوال درین بیت در صرع اولے تقاضا کار غام میکنند و طلب فیض مینماید و در مصرع ثانی
 تقاضا میکنند کہ کار نہایت رسید چو آب سیر لے اند تمام شد بنا بران گویم مطرب بگو و چون سیر
 فے اند نہایت ندارد بنا بران ہر لحظہ در طلب زیادتی مینماید ہر چند کہ یافت بیش طلب بیش
 چنان اکثر عاشقا ترا تعلق قلبی بصدر حیلہ مینماید یعنی را در ابتداء حال و بعضے را بانہا بسبب آنکہ
 در ہر شے مشاہدہ جمال وجہ الہی نمایند و آن موجب طعن ز اہل ان و منکران میشود بچو آب سیر لے

ما در پیالہ عکس رخ یار ویدہ ایم	اے میخیز ز لذت شرب بدام ما
---------------------------------	----------------------------

پیالہ مراد صورت محبوبان مجازی رخ یار تجلی ذات حق شرب نوشیدن مراد شرب
 معنی آنست کہ ما در تصویر حیلہ انعکاس نور لایزال می بینیم و معانیہ تجلی ذات حق می نمایم
 بنا بران تعلق قلبی بدیشان داریم اے منکران کہ میخیز بستیہ ازین لذت نوشیدن شراب

اے ازین عشق بازی ما و نیز این حالت مجذوب است که مجذوب سالک در ہر شے اول ذات نمایند
بعدہ اسما و بعدہ آثار و مجذوب سالک بر عکس آن و مجذوب مطلق در جو وحدت غرق چون قطره
بقدر کم درین مقام شراب و آب یکے است چون صور جمیلہ را شہود در چشم سالک تا آنرا نت کہ
آفتاب حقیقت پروتا بان نشدہ بنابران گوید قولہ

چند ان بود کرشمہ و تازہ سی قدان | کایہ بجلوہ سرو و صنوبر خرام ما

کرشمہ ظہور سی قدان تجلیا مشوقان جلوہ ظہور سرو و صنوبر خرام کنایت از محبوب حقیقی
و تجلی ذاتی معنی آنست کہ این صور جمیلہ را و یا این تجلیات را نمود و ظہور در چشم سالک تا آنرا مان
کہ محبوب حقیقی و یا تجلی ذاتی جلوہ نموده و چون آن محبوب حقیقی و تجلی ذاتی ظہور نمود این صور جمیلہ
و تجلیات بکلی از پیش نظر او محو شوند چون نجم در شعاع شمس و چون استغنائمون شیوہ مشوقان
است بنابران گوید قولہ

مستی چشم شاید و لبت را خوش است | زان رو سپر وہ اندمستان زمام ما

مستی غما و بے نیازی چشم ذات سے بہت چشم اینجا بمعنی نقد ذات و کو عیان بند و جو
کائنات و شاید و لبت کنایہ از حق زان رو بود اسطر آن سپر وہ اند فاعل آن قضا و قد
مستان عاشقان معنی آنست کہ بے نیازی کردن و استغنائمون بذات معشوق مامی نہیں
کہ رات اللہ لغنی عن العالمین بنابران قضا و قدر زمام ما را بعاشقان او سپر وہ یعنی بعاشقا
در آورده و از محتاجان گردانیدہ و اللہ الغنی و انکم الفقراء و نیز بجایے مستان لفظ مستی جید
شدہ و مراد از مستی عشق است یعنی در نظر محبوب ما غیر از عشق و محبت چیزے دیگر منظور نمی افتد
بنابران ما را انہلک عاشقان کشیدہ و مندرج ساختہ و چون عشق مر عاشق را موجب حیات
جاوید است بنابران گوید قولہ

ہرگز نمیر و آنکہ دلش زندہ شد بعشق | انیت است بر جریدہ عالم دوام ما

جریدہ عالم قران معنی آنست کہ درین دار الفراق و دنیاے ناپائدار کہ دار الحزن و مہم
اولی الابصار است ہر کہ اندر گرم رو راہ عدم است کہ کل من علیہا فان و یبقی بویہ
ذو الجلال و الاکرام الا فانی فی اللہ و باقی باشد کہ زندہ بعشق ابدی شد لہذا اللہ تعالیٰ

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْسِلُونَ فَرجین
 یما انہم اللہ عن فضلہ مراد از فی سبیل اللہ عشقت قاضی حمید الدین ناگوری و سہین معنی
 بعشق می نگارو کہ کل نفس ذائقة الموت یعنی ہر نفس را شربت مرگ چشیدہ است اما نفسہا
 کہ از صفات بشری بیرون آمدہ اند و موصوف بصفہ روح شدہ اند و ذات مطلق محو شدہ اند بقیہ
 حق باقی و پایندہ خواہد ماند آری ہر کہ زندگی بحق یافت و از قید بسوس مطلق پرورخت و بہ تیغ
 لیس فی الذارین اگر ہو نہ را در قتل ساخت ہمیشہ در بحر مشاہدہ محبوب و در قعر وصل معشوق
 مست و در ہوش است و خواہد ماند اے جان من موت دیگر و موت خاص دیگر موت عام فصلت و موت
 خواص وصل مہر و خواص عین زندگی و مہر و عوام دوری و مہجوری است چون کہ موت اور است
 کہ از حق دور افتادہ نہ اور کہ بحق نزدیکتر است الموت جسد و وصل الجسد الی الجسد یعنی است
 بلکہ از غلبہ محبت چون بوطرہ عشق میرسد و در بحر حسن معشوق کہ بہ پایانت غوطہ میخورند و در آن عمق
 نے پایان چندین میروند کہ در قعر نے نشان غایب میشوند محمدی کہ تا ابد نام و نشان هیچ جای نمی
 پس موت عاشق کمال استغراق است نہ کہ فوت ہو تو قبل ان تموتوا عاشق بیچارہ ہر دم ہمہ
 و بہر موتی حیاتی دگرے باید جائے دگر اینجا کجا موت و کجا حیات کارے دگر جائے دگر ہوں و اند کہ
 باوی گزند و چون را در اہ عشق عجز و سبکبانی است گوید قولہ

ترسم کہ صرفہ تیر و روز باز خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

صرفہ یعنی غلبہ روز باز خواست روز قیامت نان حلال شیخ زہد تقوی کما فی مویہ الفضل
 و زہد را بنان ازان تعبیر نمود کہ در زہد چون ہستی منظور است خدا بجا پرستیدن و درست پس کثافت
 را در آن مطلق تمام است لاجرم بنان کہ از اجسام کثیف است نسبتہ دارد آب حرام عشق و محبت
 و حرام ازین رو کہ زہدان ازین محروم اند کما فی مویہ الفضل و عشق را باب ازان تعبیر کرد کہ در عشق زیادہ
 و غلبہ نیست و در کمال لطافت است معنی آنست کہ تیرسم کہ روز حشر تقوی و زہد شیخ بر عشق
 ما غالب آید یعنی ے ترسم کہ بنیاد کہ و طریق عشق از ما تقصیر ہے بوقوع آید کہ نسبت آن تقصیر
 بود و خود فائز نگردیم و شیخ بہت تقوی ہمراہ خود رسد ازان بہت کہ کار او بطلہ نیست کہ محمد
 را با علی علیہ السلام سابقہ و البیس لعین را در افضل السالکین انداخت ہے چو یہ سابقہ

پس سزاوارتست که بترسند و بر عبادت خود مغرور نشوند **مَحْسَبُ اللَّهِ الْمُحْتَسَانُ وَعَلَيْهِ الشُّكَّانُ** و
 می توان که درست فهم انکاری بود منفی مثبت و مثبت منفی پس برین تقدیر معنی چنین باشد
 یعنی نمی ترسم که صرفه بر روز و روز قیامت و زهد عشق غالب سودا می کس که بلفظ اینودی
 بترتیبش شسته و از فضل و درجت او بحقیقت پیوسته از سوئے خاتمه نیت رسد که در حصن حصین
 در آمده چون کار عاشق که به بسط و کسب قبض از اول تا انجام مقام بسط بود و از بنیاد قبض آمد و شوق
 و فراق روئے نمود میگوید قوله

بگرفت همچو لاله دلم در هوا	ای مرغ بخت که شوی آخر تو را
----------------------------	-----------------------------

سر و درختی است معروف مراد از آن محبوب مرغ بخت اضافت براینه معنی آنست که دل من
 در محبت سر و درختی گرفته شد و همچو لاله سر اسر خون گردیده ای مرغ بخت ما که بام مائی
 و سعادت مانائی و ما را بچوب مایوندی دبی چون عاشق را در هنگام قبض اضطرابی و میسر
 و بهر کس طلب پیغامبری میکند بنابر آن گوید قوله

ای باوگر بگلشن اجاب بگزری	ز بهار عرضه ده بر جانان پیام ما
---------------------------	---------------------------------

با و لطیفه نهانی که در دل سالک فرو آید و نیز مرشد ز بهار البته معنی آنست که ای لطیفه
 الهی اگر باز با عالم جبر و کفر و آن محبوب من رسی البته جانان پیام ما عرض کنی و بگوئی قوله
 گو نام ما زیاده و بچند چه میسری
 یعنی بگو که ما زیاده و آنست که بفرموده عشق است که آن وقت در رسد و ما را و فدا
 رسی کثرت و نام و نشان ما در عالم نماز تا شریعت اجل نچشیده ایم ما را بجا خود فرما و از ما بر ما و چون
 عاشق را چشم بصیرت کشاد و بهر که نظر کرد غرق در یاب عشق یافت بنابر آن گوید قوله
 در یاب است اخضر فلک و شتی بلال
 ایستند غرق نعمت حاجی قوام ما

باید دانست که تحقیق اهل کشف آنست که بحکم کل یوقو هوفی شکان هر تجلی که از
 اول بر عالم ملکوت می افتد و مصیغ بر رنگ ملکوت می شود بعد از انتقال به عالم مثال را
 رنگین میگردد پس از آن به عالم شهادت میگذرد و باحوال او متکلیف میگردد و بعد از آن
 کامل افتد و بجهت کمال صفائی دل نور او منعکس بر افلاک و اراضی و آنچه در عالم میجوید
 کامل افتد و بجهت کمال صفائی دل نور او منعکس بر افلاک و اراضی و آنچه در عالم میجوید

مثل انعکاس شعاع از آئینه و آب بر مقابل انسان و همین نور انعکاسی موجب استقرار وجود عالم هست چنانچه آب حجب وجود حجاب و چون در قلب غیر کامل صفایست انعکاس بهم نیست معنی آنست که آسمان با آن رفعت و شان و بلال با این انوار تمام فیضیاب و قلوب از مرشد حاجی توام است چون گریه و زاری موجب حصول مرادست که الیکاء تحجیل المکادات گوید قوله

حافظ ز دیده دانه اشک بهی نشان باشد که مرغ وصل کند قصد عالم ما

معنی آنست که حافظ اگر میخواهد غمناک و بلند پرواز و وصل بدام تو در افتد پس دانه اشک را درین مدار و از دیده افشانده باش شاید که بطلب رسی غزل کشد

ساقی بر خیز و زده جام را خاک بر سر کن غم ایام را

ساقی مرا و مرشد که نوشاننده می محبت است جام مرا و شراب از فکر سبب و اراده و سبب غم ایام بر سر و فکر و نیوی معنی آنست که اے مرشد جام شراب عشق با عطا فرمائی و دلم را بشرب محبت صفائی ده تا شاید که کاشفات گردد و این تعلقات دنیوی و وسایل نفسانی که بر باجم کرده اند خاک بر سر ایشان کن یعنی مذهب ساز و ساک تا که از هستی مستعار نگذرد و هرگز عجیب نرسد و این جزو عشق نمی شود بنابراین گوید قوله

ساغر می پر گفتم نه نازش بر کشم این دل ازرق خام را

ساغر می گفتم که نازش از رشق ازرق بتقدیم ناهمجه و را بهله یعنی لبود و لوق ازرق خام کنایه از هستی مستعار معنی آنست که پیاله شراب محبت را باده ناز بر خود و لوق ازرق خام که عبارت از طبیعت مستعار است بر کشم و فانی در گردیم چه بے چشیدن جام عشق رسیدن از دام هستی محال چون ازین و پارسائی که مقتضیات نفس است سوا از غم و حرص و نازد بنابراین گوید قوله

باد و در و چندان این باد غرور خاک بر سر نفس نافر جام را

و جام ازین باد ساسی و هستی مستعار معنی آنست که اے مرشد من باده عشق و محبت عطا و خطی نیست و در خود رسم و تاجند ازین باد غرور که از مقتضیات نفس است حکایتها کنی و مرا با غالب آید یعنی با آنکه تا که این هستی مستعار زیم و گرفتار این باشم خاک بر سر نفس نافر جام باد و غم و فانی که مودت العجا هدایت و چون عشق نرزد و عاقلان موجب بدنامی است از انجمله

معنی آنست که اے مرشد اگر چه پیغمبر می که مراد از عشق باریست نزد عاقلان موجب بدنامی است
بمعطای آن که مال و سرنگ و ناموس گذشته و بآن تعلقی نمانده چنانچه توحید و دستگیری مرشد و دولت
عشق مشرف شد و هر دم احوال او بنویسے و در گذشت و چون احوال عاشقان موجب حسد حاسدان است
گوید قولہ

افسر و گان خام کنایه از ظاہر پرستان معنی آنست که این دو آہ من کہ از سینه ملائکہ
بر می آید این ظاہر پرستان را سوخته حاصل آنست کہ مشاہدہ علامات عشق و معائنہ آثار شوق کہ از ما
ہر دم ظاہر میشود موجب حسد حاسدان گردیدہ و ایشان را ز حسد آدرہ و یا آنکہ حالت ماورای حیران آن
و لا رام بجای رسیدہ کہ دل دشمنان سوخته بدان کہ بر سلاطین عاشق ہر دم حالے دگر و سہ میبرد
و ہر خطہ اسرارے دگر و انوارے دگر کشوف میشود و آن اسرار شایان آن نیست کہ بہر کس توان گفت
الاب عاشقان و حیران عاشقان ماوراند گوید قولہ

معنی آست کہ درین زمانہ از خاص و عوام کے ماحول مازول شیرای خود بخود بنیم کہ باحوال خود
 یک یک عرض نمایم کہ در عشق آن معشوق ہر دم چہ رخ و صفت و سوز و درد و رے میبرد باہم را
 این دل بہار پردازد و یان کہ کہے لانی بنیم کہ گویم کہ بسبب عشق چہا اصرار و انوار مکشوف میشود
 برون ما بیدار است کہ چنانکہ اظہار عشق مرعاشق را شایان نیست اخفاء آن نیز فروع از حالات است
 بنابران گوید قولہ

معنی آنست که خاطر من والده و متعلق عشق دلایلائے است که آن دلارام بکلیه از جلو با وجود آرام
از دل بے آرام مایه درده و بے قرار گردانیده و آن دلارام محبوب حقیقی یا مرسد یا محبوب عیال است

و چون عاشق را لازم است که هرگاه ذکر معشوق در میان آید بے ذکر وصف او نتوان گذشت بنابراین

نشد و دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو و سیم اندام را

سرو و کُنایه از معشوق مجاز چمن دنیا آن سرو و سیم اندام محبوب حقیقی معنی آنست که آن دلدار من محبوب بیست که هر که جلوه او را دریافت و تجلی از تجلیات او معائنہ نمود باز درین دنیا فانی بهر ویان مجازی التفات نماید بدان که سالک عاشق بسبب پیروی اظهار سوز و درد نمود و چون مرشد بے اشارت الهی نیست بنابراین گوید قوله

صبر کن حافظ به سختی روز و شب | عاقبت روزی بیانی کام را

معنی آنست که ای حافظ شب و روز پرین سختیها که درین طریق تر روزی مینماید صابر باش تا عاقبت بموجب الصبر مع الظفر بر مراد خود فتح یابی غزل

ساقی بگذار از کف خود رطل گر انرا | تا خوش گذرانیم جهان گذران را

ساقی کنایه از مرشد بگذار روان کن رطل پیمان شراب جهان گذران دنیا سے فانی معنی آنست که ای ساقی این پیاله شراب محبت که حاصل کرده و برکت داری روان کن بسوے ما تا از نوشیدن آن این جهان فانی را بخوشی گذرانیم ای در عشق بسیر بریم بدان که چون مرشد بتوجه مرشد منی محبت سرفراز شد و حالت را بنوعی دیگرش قطع نظر از اعمال و افعال نمود و بیایکی و زید و اندیشه نیک و بد از میان برداشت چه بسا اعمال و افعال از سر عاشق میزند که در نظر صورت بدینان بصورت گناه است و زوال معنی عین طاعت و چون آن موجب طعن طاعنانست گوید قوله

زاهد چه عجب گر گندم عیب یزدی | بر اهل بنهر طعمه بود نه هنران را

زاهد کسی بود که در ریاضت بحد کمال بود و تارک دنیا اما از عشق محروم اهل هنر عاشقان نه هنران ظاهر برستان معنی آنست که اگر از نظر ظاهر برست که نظرش بر اعمال شکن است و امید حصول ثواب درجات و انگیزه وقت اوست اگر مارا برندی که بیایکی قطع نظر از اعمال است عیب کند جاع عجب نیست چه حادث جهان بر نیست که اهل هنر مطعون بے هنران گردند بآید آنست که در راه عشق مقامیست که چون سالک در آن مقام رسیده همه جاچه از صومعه و چه از مسجد و کعبه و گشتن ظهور خاص مجرب بدین بنابران گوید قوله

در قبله و بتخانه تو بسجودی و محبوتی	روسوسے تو باشد به صاحب نظرانرا
مخاطب درین بیت محبوب است یعنی اے محبوب من در همه جا ظهور تست اگر کعبه است بسجود توئی و اگر بتخانه است محبوت توئی و نیز از بتخانه و کعبه عشق و زهد مراد است از ذکر سبب و اراده مسبب و عاشقان کامل همه جا مشاهدہ تومی نمایند و ترامی بینند و نظر بر کعبه و کنشت نمایند چون نبی صلی علیہ وسلم طعن طاعنان میشود از آنجمله که بدوق آن کس نمیتواند رسید الا عاشق بنابر آن گوید قوله	
ارباب خرد و ذوق می عشق چه دهند	از حالت ما نیست خبر به خیران را
معنی آنست که ارباب خرد زبان و متقیان اند ذوق می عشق را چه و یابند و چگونه بر اسرار و کلمات عاشقان واقف شوند چون قطره از جام عشق در ایشان نرفته بنابر آن از حالت ما ذوقی ندارند و زبان طعنه و حق ما در از ساخته اند چون عاشق مدام جویان وصل است بنابر آن گوید قوله	
کامی طلبد حافظ ازین چشمه جویان	آرے نتوان خورد نصیب گران را
کام بوسه چشمه جویان کنایه از دهن معشوق و کنایه از بوسه از دهن معشوق وصل محبوب است معنی آنست که حافظ مدام جویان وصل معشوق است لیکن چون جناب معشوق از آن غالب است که بهر بوالهوسه دست بدان تواند رسانید بنابر آن از رویه تحقیر گوید آری این دولت نصیب دیگران بدست آوردن نمیتوان و ما را چه حوصله و استعداد و چه یار و زهره که با دریم غزل	
شب از مطرب که در خوشی با و ویرا	استفیدم ناله و لسوز نه را
مطرب عارف ناله و لسوز کلمات جانسوز عاشقانه را مراد عاشق کامل معنی آنست در شبی از شبها از زبان عارفی که دل و دهن خوش با و کلمات جانسوز و سخنان دل سوز کسی که مانند من بفرق از وصل خود گرفتار بود ناله می نمود چنانچه ناله آن در مفتوح مشنوی مذکور است استماع نمود چون خاصه کلمات عاشق آنست که دل سماع را بخود جذب میکند بنابر آن می گوید قوله	
چنان در جان من سوزش اثر کرد	که نه رقت ندیدم هیچ شے را
معنی آنست که استماع آن کلمات جانسوز چنان در جان من اثر کرد که بسبب آن بهر سو و هر کس که نظر کردم از رقت مراد را خالی نیافتم یعنی همه را در در و سوز یافتم همه عالم چونیک خنجر است	

دل ہر ذرہ پیمانہ اوست بہ خرد مست و ملائیک مست و جان مست بہ ہواست و زمین مست آسمان
مست بہ و یا آن کہ باہمی معنی کہ از غلبہ رفت کہ برین نور آورده بود پنداشتیم کہ ہمہ چیز در رقت است
نہ آنکہ فی الواقع نہ چو تو برگردی و برگردد سرت بہ خانہ را گردندہ بیند منظرت بہ قولہ

حریفے بدر اساقی کہ در شب زلف و رخ نمودی شمس و مہنی ما

جولیت ہمانہ دیار و مصاحب ساقی مراد مرشد زلف مراد عالم کثرت و تیز و سحر و ہم حلال
لیخ مراد وحدت و تیز و صل و جمال و می مختصر و بچور معنی آنست کہ یارے بود مراد شراب و ہند
یعنی مرشدے ہاشم کہ در شب کہ وقت خاص عاشقانست بیان زلف کہ کنایت از عالم کثرت است
بنوے مینمود کہ آن عالم کثرت و لظہر شہندگان چون شب و بچور مینمود و شرح عالم وحدہ بطریق
میسر بود کہ اسرار خالصہ ہجو آفتاب روشن سے شد و چون شوق سامع مرکم را گرم تر میکرد و از بنا بران گویید

چو شوقم دیدہ در ساغرے افروود بجفتم ساقی فرخندہ پے را

معنی آنست کہ چون آن مرشد شوق ما را دریافت و راظهار آن اسرار گرم تر گردید و بجای عشق بر فراز
کرد چنانکہ ساقی ہر گاہ شوق میخواران زیادہ سے بیند در ساغرے بریزد و من بآن مرشد عرض نمودم

را نیدی مرا از سر ہستی چو ہمیودی پیالے جامے را

معنی آنست کہ چون این اسرار پے در پے گفتی مرا از سر ہستی یعنی خودی و خود پرستی را نیدی
یا بمعنی کہے دانستم کہ من بجایے بسیدہ ام و کمالے حاصل کردہ ام و چون این اسرار شنیدم
حاصل کردہ خود اندک دیدہ از کمبود خود یعنی خلاص گردیدہ ام چون زبان سالک از اداسے شکر مرشد
قاصر است جزو عاکرون نتواند بنابران گویہ قولہ

حَمَّاكَ اللَّهُ عَنْ سِرِّ التَّوَكُّلِ جَوَّكَ اللَّهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا

ولفظ خیرا قافیہ معمول است و آن آنست کہ بتصرف شایستہ آن گردو کہ بوزن قافیہ درست شود
چون درین قطعہ سے بر تافست بخت مراد روزگار درست بہ زانم نمیرسد بسیر زلف یار درست بہ
خصم شہرت را قربان ہمیکند بہ زانروے سعد فایح از خجستہ کار درست معنی آنست کہ چون
من در عرض آن عنایت خدمت نمیتوانم کہ روزبان بدعا سے کشایم کہ حمایت کند ترا اللہ تعالیٰ
از شر حادثات و جزا دہد ترا اللہ تعالیٰ خیر و برود جهان چون عاشق بغالبہ مستی عشق ملک

دو	کاؤس و کے راجحی نے شہر بنابران گوید قولہ	
دو	چو بیخود گشت حافظ کے شمارو	بیک جو ملکیت کاؤس و کے را
	معنی آنت کہ چون حافظ از شنیدن این اسرار عشق و محبت بزبان درفشان مجرب بست و بیخود گردید از خودی و غور پرستی گزشت و نکلے رسید کہ پیش او ملک کاؤس و کے را قدر جوئی نمی نهد غزل	
	صوفی بیا کہ آئینه صاف است جام را	تا بنگری صفای لعل قام را
	<p>بآید و آنت کہ صوفی را دو اطلاق است یکے آنکہ ملزم ملت بود و ادراک مطالب بکشف شہود کند و بایمکنی شامل قلندر و ملائم و مجذوب و سائر اقسام است دوم آنکہ مشاہدہ جمال ازلی و محبت لم یزل از ہر دو کون محبوب آزاد و مشاہدہ کثرت در وحدت و مشاہدہ وحدت در کثرت کند و بواسطہ کمال متابعت رسول خدا و بحدوث خلق مامور باشد و این طائفہ کاملان کمال اند کہ فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در حین جمع و لچہ توحید از شکم ماہی فنا بسا حل تفرقہ و میدان بقا خلاصی و مناصی از زانی فرمودہ تا خلق را بنجات و درجات و ولایت کند و این معنی خاص است در ملائمتی و غیرہ یافتہ نمیشود از ان کہ کثرت از نظر شہود و سہ رفتہ کہ الملائمہ ہستی ہو لکذی لا یظہر حیکر او لا یضہر شہر و قلندر خود فروتر ازین است چنانچہ مذکور خواہد شد پس صوفی کہ درین بیت یا ابیات دیگر چون ے صوفی صاف بہشتی بنود را آنکہ جو دیا ے صوفی نہاد و ام سر حقہ باز کرد ے محمول بر بیچ معنی ازین دو معنی نمیتواند شد پس ہر اواز صوفی در موضع ذم شخص بود کہ اظہار خیر و احسان شر کہ معنی ملائمتی کہ ناظم از ان نیست ے خیر تاخرقہ صوفی بنجات بریم ے یا مردانہ صوفی متشبہ بطل بود بصوفی یعنی جامعے کہ خود را بصوفیان ظاہر کنند و از حلیت عقاید از اعمال افعال ایشان حاطل و خالی باشد و ربکہ طاعت از گردن بر دوشہ خلیج القدر در مرتبہ اباحت میچند و گویند کہ تنقید با حکام شریعت کار عوام است کہ نظر ایشان بر ظواہر تصور باشد اما حال اہل حقیقت از ان حالی تر است کہ بر رسوم ظاہر مقید نشوند و اہتمام ایشان بمراعات حضور باطن پیش نبود این طائفہ را باطنیہ و باجہ خوانند و صوفی کہ در موضع مرج واقع شدہ چنانچہ ے صوفیان جملہ حریفند و نظر بانہ ے محمول بر ہر یکے ازین دو معنی میتواند شد لیکن محل اور بر معنی اول کہ شامل فرقہ ملائمتی بود کہ ناظم از ان است ہوسے و انسپ است معنی آنت کہ اے صوفی ظاہر پرست یعنی ہر ائی و خالی از اعمال بآرایش</p>	

در دیوان دل چه نهاده و در وعید کن استغوی کی ما هم میخون چه افتاده که بدین لباس جز تشبیه
چیز دیگر نمی کشاید در مشرب ماورائی که مشرب اهل معرفت است تا صفائی جام دل سالک که
مانند آئینه روشن است معاینه کنی که آثار صفائی معنی که عبارت از محبت خالص است چه نوع
صفائی آئینه دل ظاهر می شود و چه نوع کمال حاصل می آید تا از انکار می که داری باز آئی چنان
در راه عشق و محبت بسا اسرار است که کشف به یکس نمی شود الا با عاشقان بنابر آن گوید قوله

راز و رول پرده زردان مست پیر | آیین حال نیست عشقی عالم مقام را

سوال لفظ صوفی که در محل وقوع شده عالمی مقام چون صورت بند و جواب بطریق سحریه چون
شیخ پاکدامن معنی آنست که اسرار الهی و کتبهای عشق حضرت ایتامی از زندان مست یعنی عاشقان
که قلع علائق و عوائق کرده اند و از ماسوی اسیر بریده اند و محقق رسیده اند پیرس چرا که رسیدن بدریا
اسرار الهی شایان زاهد ظاهر است و صوفی هر آینه نیست هر چند که در طاعت و عبادت کوشش حصول
معنی میسر نشود و باید است که ساز نواز پرده بسیار اند که محجب عذر محجب با استند و غرت عشق
زبان عارفان بریده اند افشای آن الابر سبیل ایمانیکه از ان سر قدر که القدر سر الله و الله و الله و الله
که شریعت محمدی مانعست دوم سر بر بیت که ان الذی یبیت له کو کشف لبطال الذی یبیت له سیم شریعت
محمدی اگر حقیقت خود آشکارا کند مطلق شریعت باشد چهارم سر روح قل الروح من امری برکتی
و معنی نه القیاس بشیء مانند و تا صبح ولایت از مطلع نهد و نجوم صفات بشری ستلاشی نگرود
بر آن سر اطلاع نیفتد و محتمل که صوفیان عالمی قلم که راز داران خلوتخانه اسرار الهی اند و از آداب
و انی حفظ مراتب میکنند چگونگی انشاء راز نمایند و مستان باده محبت که صاحب حال اند ضبط ندارند
هر چه می بینند می شنوند ب اختیار بر زبان آرند و چون در عالم هیچکاری نیست بهتر از حصول محبت
که و ما خلقت الجن و الا انس الا لیعبده و ان اے لیعرفون و عرفان بے شهود ممکن نمی
بنابر آن گوید قوله

ورنقه عیش کوش که چون آبخور نمایند | آوم بهشت روضه دار السلام را

لنقه عیش حصول شهود الهی و عرفان نامتناهی آبخور قسمت بهشت بگذشت روضه دار السلام
جنت معنی آنست که اے صوفی ظاهر است مشغول این دنیا می فانی و زهد لایفیع چه شده باز آ

و بحصول معرفت و شهود الہی کوشش نماید کامروز بفرود افکن که کارامروز بفرود افکنان دست
تخمس پندان گزید نیست آدم چون بدتش سپری شد کاسے کرد که بہشت از دست بہشت باز
نصیحت سالک اعراض نموده بہ بیان سالک می پردازد قوله

در دور پاوہ یک دو قبح و کش و پروا
یعنی طمع مار وصال و وام را

دور پاوہ ظہور تجلیات قدح تجلی معنی آنست کہ اسے سالک در سلوک عشق و محبت قفرت
تجلیات بسیارست پس در ہنگام ظہور تجلیات مدام تجلی واحد مشغول بمباش تا داخل خسر الدنیا
و کائنات و نگر وی ہے بیزارم ازان کہ بہ خدا سے کہ تواری نہ ہر لحظہ مرا تازہ خدا سے و گریستہ بلکہ
بہر تجلی کہ رسی یکدو لمحہ تفرج نمودہ روان شو تا داخل اولیات کہ لہو الدرجات العلی شوی
چرا کہ سالک را باید کہ تلفت بدان نگشتہ خلیل وار نولے لا احب الا فلین بر آوردہ پیش قدم
نہد سوال درین بیت معلوم میشود کہ گاہ وصال یافتہ میشود دوم بیت لایق کہ عفا شکار کہ ازان
مفہوم سے کہ و کہ وصال دست نمیدہد جواب آنست کہ حق تعالی را دوم مرتبہ است ظہور و بطون
یکے ازان احدیت ذاتیہ مجرور تصور تعینات و اتفاق صوفیہ برانست کہ حضرت ذات ارحیت احدیت
ذاتیہ و مہوہ غیبیہ برتر ازان است کہ متعلق بہ علم و کشف شہود تواند بود و یکے ازان واحدیتہ کہ عبارت
از ذات مقیدہ بصورت تعینات علمیہ و غیبیہ دین بکشف شہود میگردد پس انچہ از بیت اول مفہوم میشود
وصل باعتبار واحدیتہ و انچہ از بیت ثانی معلوم سے شود عدم وصل احدیتست و نیز صوفیہ را کشف
ذات الوہیتہ اختلافست اکثرے از محققین قائل اند بعضے سکر و چون فکر کردن ہذا ذات و غور نمودن
بان شایان سالک نیست کہ تفکر ذاتی کلائیہ و کلا تفکر ذاتی ذاتیہ بنابر ان گوید قوله

عفا شکار کس نشو و وام باز چین
اگرین جا ہمیشہ باو بہشت وام را

عفا کہ ذات مقدس کہ در لمعات ازوے بعفا تعبیر نمودہ اینجا اشارت بکنہ ذات مقدس باو
بہشت بجاصل معنی آنست کہ عفا احدیت شکار استعداد کسے نمی شود و ام سعی و کوشش
ازو بازو از زیر کہ سعی بجاصل است قال اللہ و یحذرکم اللہ نفسہ و اللہ رؤف بالعباد
و ایضا قال ذی و قال لک نزائی و ہر اسے شکار دیگر مثل تجلیات ذاتی و حصول
وافعالی و ام سعی بجاصل ان کہ خود گفته ہے برہ این وام بہر غرہ کہ نہ عفا را بلند سے

و شیخ میگوید لطیف بکار برده یعنی عطاء الوسیه شکار کس نمیشود بلکه شکار بیکسانست حاجی
عن الله ان عند المنکر قلوبهم کجلی و چون در عشق تنگ و ناموس را گداز نیست بنا بر
گوید قوله را

بجیدی

ای دل شایب رفت و بخدی و گفتم عشق | پیرانه سر کین هنر تنگ و نام را

معنی آنست در شب اب که ایام کارے بود عقده کار از دوست شکستد و از کنت زار و دنیا و آخره
عقب برزد آشتی ای عشق حاصل نکروی ۵۵ الا اے که عمرے بهفتاد رفت و دیگر گفته بودی
که بر باد رفت و همه برگ بودن همی ساختی و بتدبیر رفتن سپردختی و الحال که تو هم برافشا
یعنی هنگام پیری تنگ و نام را که هنرے پنداری کن و اگر کن باشد معنی آنست که تنه پیری
بکن از بر ای تنگ و نام خود تا روز قیامت تنگ و نام تو بر جانمند چنانچه سعدی گفته ۵۶
و کردست قدرت نداری بکار و چون بچارگان دست نداری برآه و چون در عشق امید حایت
نیست بنا بران گوید قوله

اسن آن زمان طمع بریدم ز عافیت | کین دل نهاد و بگفت عشقت ز نام را

معنی آنست که من از آنکه که اختیار عشق نمودم طمع عافیت منقطع کردم که العشق ترک الکلامه
و اختیار سبیل الملامه چون مدام توقع عاشق همین هست که معشوق بنظر لطف نکند گوید قوله

اگر ابراستان تو بس حق خدمت است | اسخر و اچه یار دین بترجم غلام را

معنی آنست که اے معشوق من از من اعراض چندین چه میکنی و چرا سوسه من نمی نگیری
که ما را بس حقوق خدمت بر استان تست یعنی اگر چه خدمت که لایق جناب تست از ما صادر شده
اما اینقدر هست که استان ترا نگذاشته ام و ازین و بدیدر دیگر زلفه ام که جاس و دیگر گفته ۵۷
جز استان تو ام در جهان پناه نیست و پس اے محبوب من بر این غلام خود بنظر لطف نگاه فرما
و گویند که حافظ بظاہر دست ارادت بکس نسپرده و فیض از جناب محمد یا فائده که جاس و دیگر گفته ۵۸
ز آنکه محتشایش بس روح مکرم با دوست و گوید قوله

نقد عیش | حافظ امید جام جم است اے صبا برو | و ز بنده بندگی برسان شیخ جام را

معنی آنست که علمه الا و کین و الا و کین قلب محمدی عم مر العشق نبوت صبا و اورد عیسی

و عارف کامل شیخ جام محمدی که بصفه موصوف است معنی آنست که اے واروغبی دیار
عارف کامل حافظ طالب فیض نبویست و پیوسته در عشق آنحضرت مشغول هرگاه که گذری چنان
نبوت آب کنی پس بندگی را عرض نمائی و نیاز را سانی غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده مارا

صبا همان باد صبا که پیغامبر عاشقانست چنانکه در نزهت الارواح گوید عجائب قوس اندک با جلیج را
همدم خود سازند و هر دم بسنخه با او پردازند و نیز مرشد و وارو و جنبه غزال رعنا معشوق و مراد
از آن محبوب حقیقی سر بکوه و بیابان دادن سرگردان ساختن و مبتلا شداند و بلیات نمودن
معنی آنست که اے باد صبا بنرمی بگو مرا آن معشوق را که همچو غزال رعنا از نظر طالبان می گزید و
و بقید ایشان نمی آید که من که خانمان گذشته و طلب تو کوه و بیابان و صحرا یعنی موضع محنت
گزیده ام از جهت وصال تست نباید که همچنان که از خانمان جدا مانده ام از وصال تو هم محروم مانم
باز آن صبا که پیغامبر عاشقانست التماس می نماید قوله

چو با حبیب نشینی و یاده پیمانی | بیا د آر شجیان باد پیمارا

با حبیب نشستن و وصل حبیب رسیدن یاده پیمودن مست نظاره و گشتن باد پیمارا
بے حاصل معنی آنست که اے باد صبا هرگاه که با حبیب من وصل گردی و مست نظاره او
شوی باید که عاشقان سرگشته بادیه هجران را یاد داری و یاد دانی و چون کار معشوق تمام و نیاید
و خود بینی بنابر آن گوید قوله

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا | تفقد می کند طوطی شکر خارا

شکر فروش معشوق طوطی شکر خا عاشق معنی آنست که اے محبوب من که عمر او دراز باد
چرا عاشقان را تفقد می میکند و بحال ایشان نمی پردازد و گویا استغناء میکند که درین چه سرت
که معشوق از عاشق اعراض میکند و او را بطلب نیرساند و چون طریق معشوقان استغناء نمودن است
و آن جز غرور حسن نتواند بود بنابر آن گوید قوله

اخو و حسن اجازت مگر نداده گل | که پرشته نه کنی عند لب شیر ارا

غور و حسن در بعضی نسخه عروس حسن نداده منفی مثبت گل محبوب شکستی منفی مثبت عند لب

<p>عاشق معنی آنست که اے محبوب من که با این حسن و جمال چون گل هستی مگر غرور حسن ترا اجازت نیست نمیدم که از احوال و پرالمال عاشقان شیدا پریش نمائی یعنی مقتضیات حسن تو نیست که بلبل شیدا را زیاده ترشیدایی بهم رساند تا قدر پریش داند چون هر صاحب لغت را در کار است که با دایه شکر آید نعمت عظمی بوجوب احسن کما احسن الله الذی که آید بنا بر آن گوید قوله</p>	<p>بشکر آن که توئی پادشاه کشور حسن بیا و آرخربان و شت صحرا را</p>
<p>معنی آنست که اے محبوب من بشکر آنکه تو پادشاه کشور حسن هستی غریبان و شت صحرا که کنایه از عاشقانست از خاطر خاطر خود فراموشی و سازمی و چون خلق و لطف معشوق دام عاشقان است گوید قوله</p>	<p>بخلق و لطف توان کرو صید اهل نظر بقیه دام بگیرد مرغ و انار را</p>
<p>اهل نظر کنایه از عاشقان مرغ و انار عاشق معنی آنست که اے محبوب من بر عاشقان بیچاره بخلق و لطف پیش آئی و ایشانرا بمل امتین حسن خلق مقید کن نه پنی که صیادان مرغ و پرک را بخلق و لطف پادشاه بخیر می کند و در دام می آرد و چون در سرشت معشوقان غیر از عاشق کسی دستم و جفا نیست بنا بر آن گوید قوله</p>	<p>اندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست سببی قدان و سپید چشم ماه سیمارا</p>
<p>رنگ آشنائی لطف و در محبت یعنی معشوقان که از عاشقان اعراض میکنند و دستت نمی آید دوست جو و جفا و از میسازد نمیدانم که سبب چیست و چون هر دم کار معشوق بیوفائی و وفا نیست عاشقانست گوید قوله</p>	<p>جز اینقدر نتوان گفت و جمال تو عیب که خال مهر و وفا نیست روی زیارا</p>
<p>معنی آنست که اے محبوب من هیچ عیب و جمال خود نداری بجز آن که وفا نیست مر ترا دانم یعنی حقیقت سرسبز ترک ادبست جویش بد و وجو است یکم آنکه لایق خد مجنون و محاصداً عجب و دم آنکه وفا آنگویند که کار و بار معشوق موافق عاشق باشد و این همه حال نباشد گاه معشوق در عتاب باشد و اعراض و دشنام معشوق اگر چه از روی معنی عین حکمت است و بر حالیکن چون موافق خواهش عاشق نیست بنا بر آن عاشق میداند که بیوفائی کرو چنانکه بر بنیاد و دو و آن</p>	

شیر بودن طبیب مرایض را اگر چه فی الحقیقت عین حکمت است و لطف است اما بنظر مرایض
بیوفای است همچنان گاه عتاب گاه خطاب گاه بجز گاه وصل گاه قبض گاه بسط در نظر
عاشق سوخته و بیقرار بیوفائی می نماید پس ترک ادب نشد و چون این شعر سر اسرار است
و فرحت افرا است گوید قوله

در آسمان چه عجب گرز گفته حافظ | سماع زهره بر قص آورده میخارا

معنی آنست که اگر سر و زهره که مطرب فلک است از اشعار حافظ باشد عجب نیست که میخارا
بر قص آورد یعنی مخوان من چنان بر سوزاند که میخارا از استماع آن بر قص آید غزل

صبی هم بکشد و خمار و در میخانه سا | قلقل آواز صراحی جان و پشته سا

صبی هم هنگام صبح که وقت میخواری میخواری است خمار بفتح و الشد خم فرو شده مراد مرشد
میخانه عشق می عالم عشق می پر میخانه ایست پر کوشش عقل کل دیوانه ایست
قلقل آواز صراحی چنانچه در قمره المعانیست می پنبه گوش صراحی غفلت است و ان
صراحی روح باده و حیرت است چون صراحی بر کشد پنبه ز کام قلقل آید از دامن او دام قلقل
او چیست یعنی ذکر روح می رسد عالم دل را فتوح معنی آنست که وقت صبح مرشد می
را بکشد یعنی بیان اسرار و معارف عشق نمود و گفت که ای عاشقان تا توانید بزرگ رستی مشغول
شوید که مرشد افراست عاشقان است کما قال ذکر اللسان لقلقله و ذکر القلب و سوسه
و ذکر الریح راحة و باز چون انکشاف معنی نمی شود تا که تکلم واضح ترین ادانگی بنابر آن گوید

دور کردان آمده آخر دین زبیری بن | ساقیا بر خیز و پیروده آخرین پیمانه

ساقیا خطاب که نوشانده می محبت الهی است معنی آنست که چون پیمانه ساقی جاکرده
مجلس نوبت بن افتاد گفته ام ساقی بر خیز و پیمانه آخرین پر کرده عنایه من بجای آورده
ترین ادا فرمود یا آنکه چنانچه بزمیان تلقین نمائی توجه باطنی هم عنایت و بیوفائی که را که خواهند
مرشد می رسد همین زهد و صلاح است و وعظ و نصیحت تا آنکه سالک بر سبیل حرم و اینچنین

چون سالک هر دم اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب
موصول نمیشود چنانکه خود جاکرده گفته ام و عطف در خزان جدایی شود آری حدیث

گو خانه خمار کجاست به بنابران گوید قوله
 چون شدم مجنون برو عشق لیلی و جلیلی
 عاقلانند در مدح مجنون من دیوانه
 مجنون عاشق لیلی کنایه از معشوق عاقل کنایه از مرشد باعتبار صحیح بعد المحو یعنی
 صحیح سید و مرتبه تکمیل یافته معنی آنست که اس مرشد من چون و عشق آن
 وار رسوا گشته ام پس همچون دیوانه را به بند نصیحت پیش میا بلکه حلسه اند
 چون سالک چندین عجز کرد بنابران مرشد تلقین کرد قوله

آئینه زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن | پاک بنگردان آئینه چنانچه را

آئینه اول یعنی دل و ثانی مراد روست معشوق پاک و مصرع اول بیعت مصفا و دور ثانی یعنی
 احسن وجه و بی کاهش و نقصان و عیب تقوی پر بهیزیدن از ماسوی الشیطان الله مع الذین
 اتقوا و الذین هم خاسرون معنی آنست که اس سالک اگر میخواهی که روست از معشوق بینی
 اول دل خور که مانند زنگار خورده است از صیقل تقوی پاک کن یعنی نظرات و خیالات ماسوی
 محبوب را ازل بر کن بعد از آن با حسن وجه روست معشوق در آن بین و چون در راه عاشقی
 همین است که عاشق خود را فدای معشوق سازد گوید قوله

اگر دهم جان معشوقی بگردان عاشقی | عاشقی آموز اندر سو خوش پروانه را

معنی آنست که اس سالک اگر تو عاشق هستی پس بگرد و معشوقه ای خود را فدای معشوق
 از وسیله پیش میار و بگو که چگونه فدای می شوند و می سوزند که عاشقی در سوختن هر عاشق را خود
 عاقل کند نه بینی که پروانه را در سوختن که تعلیم نمود چون عاشقی سراسر بلا است و بی نتیجه عاشقی
 جزا
 در سخن غیر مناسب میگویند و عاشقان کامل دم نمی زنند و ناشایست را بخود
 معنی آنست بنابران گوید قوله

حقیقت سراسر ترس بصیاد ازل بچا من | آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را

و هم آنکه وفا آرا گویند این بسبب شدائد و بلیات سخن بی ادبانه در حق معشوق می گوئی
 خطاب باشد و اعراض و در نیست چرا که دل تو مانند مرغ هوا گردان که بجز دیدن دانه فرو آید
 موافق خواهش عاشق نیست بنابران گشت و اختیار شدائد و بلیات نمود پس او را چه جرم

و در بعضی نسخه مصرع اولی چنین است نسبت ساقی بصیاد ازل وین جان من و
معنی آنست که ساقی صیاد ازل دامن معشوقی دراز نموده و دانه نوره شو و در انداخته و این جان من
مانند مرغ هوا گردان که بجز دیدن خود را در دامن آفتد و این بارگران عشق قبول نمود پس ساقی
صیاد ازل مرغ جان مارا با من وجه در دامن آورد و قوله

حافظ از زهد ربائی توبه کرده پیش از آن پس بر و بکشای آخر شب در میخانه را

آخر شب سحر اکثر عاشقان را تجلیات وقت سحر یا نیم شب میباشد و بر و بول بخش جان
اولیه خمر گاه است و وقت سحری آید یا نیم شب باشد و در میخانه عالم عشق که مشاهدات تجلیات است
معنی آنست که ای محبوب من حافظ ازین زهد ربائی توبه کرده پیش از آنکه توبه فرمائی پس در انتظار
چه مانده بر و در میخانه را بکشاید و مشاهدات تجلیات سحر ازین غزل

صلاح کار کجا و من خراب کجا بهین تفاوت ره از کجاست تا کجا

اشکال این بیت در قافیه است بدانکه قافیه بر و نوع است معمول و غیر معمول غیر معمول آنست
که در تصرف شایستگی قافیه در واقع باشد و معمول آنست که در تصرف شایستگی قافیه نباشد
و در اینجا قافیه مصرع دوم معمول است و آن آنست که بواسطه تصرف شایسته قافیه گردد و این
عجیب نیست بلکه محسوس است که ردیف قافیه را استمرار دارد چه آنچه درین رباعی است هر چند
زود به نام راوی دارد و لیکن بنظم عشق و شادی داریم و ایدل چه نیست و سحر و شاد است و جمال
شادی کن و غم خور که باو دیدار بدانکه اکثر کار و بار عاشقان بصلاح و تقوی صورت نمی بندد
که بسیار در صورت شر نمایند و آن موجب طعن عاصدان میشود بنا بر آن گوید معنی آنست که
پرهیزگاری که مستلزم همتی است و دور از خدا گیری است کجا و من خراب که در مقام نیستی جا کرده
و خدا را بخدا می پرستم کجا بهین که بین المبتدین تفاوت از کجا تا کجا که آتش کجا و آب

ایا آنکه از صلاح اصلاح کار و دنیوی مراد باشد پس معنی آنکه اصلاح کار و دنیوی که را که خواهم
همی خراب گشته ام کجا و توبه چه تحصیل آن صلاح کار ندارم کجا پس صلاح من و اینجاست

حق است و چون صلاح و تقوی ربائی را در طریقه رندی و غلبه نیست گوی بخش و بیخ عشق مشاهد

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را سماع و عقل در خزان جدای شود و آخر حدیث

رندی بے باکی قطع نظر از اعمال نعمه رباب مراد گفتار معنی آنست که صلاح و تقویٰ را
که مستلزم هستی اند و از خدا پرستی و در ماند باری که قطع نظر از اعمال که مستلزم نیستی و قرب مولا است
چون نسبت و صلاح و عطا که قبل و قال زاهد آنست کجا و گفتار مرث که بیان حقایق و معارف است
کجا چون از زهد و ورع کار بپیش نگیرد و بنابر آن گوید قوله

اولم ز صومعه گرفت و خرقة سالوس | کجاست ویرمخان و شراب ناب کجا

صومعه و محل مسجد پیوست اما الحال و معرفت عباد نگاه است چه از ازل پیوست چه از ازل اسلام
سالوس مکر و فریب ویرمخان فناء مقام زندان معنی آنست که دل من از شستن صومعه
و پوشیدن خرقة ریائی رنجیده شده که هیچ ازین کثورت نیست پس مقام زندان که مستلزم نیستی
کجا و شراب ناب که کنایت از محبت خالص از کدورت غیریت کجا که بآن متوجه شویم و بمطلب خود
فانگریم و چون مطلب عاشق بیاوردی معشوق است گوید

باشند یاد خوشش یا روزگار وصال | خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا

کرشمه ظهور عتاب آگاهی و ادون بتقصیر روزگار وصال مراد مشاهده که در عالم اطلاق
داشتند چون بعالم تنقید آمدند و آن مشاهده از ایشان باز داشت بجای فراموشی است معنی
آنست که یا روزگار وصال که در عالم اطلاق داشتیم فرض کردیم که از یاد او رفت و فراموش شد
خوش بادم و او را اما خود آن کرشمه و آن عتاب کجا یعنی خوب اگر مشاهده ازلی باز داشتند لیکن گاه
گاهی ظهور از تجلیات برآید خوش ساختن بنده و عتاب برآید برآید اصلاح و امور مخالفت که
از من صا و رشود می کرده باشد و در بعضی نسخه چنین دیده شده که اگر تم اینکه زیادش برفت
روز وصال و چون سالکان در مقام محو محو می شوند میدانند که وصال شد و این بیت فضی
ست که حاصل است در مقام صحو بعد المحو صبحین راجع بدل میگردد که اگر چه دل از بے انصافی
حقیقت است به فراموشی و رقت و اضطراب پیشه نمود لیکن معشوق هم از کمال استغنا کرشمه
دوم آنکه وفاء است و عتاب که تجلی اسم قهار است که موجب فنا فی الله و بقا بانه میسر می آید و
عتاب باشد و اعراض من معشوق یا بغیر از عاشق که نداند گوید قوله

موافق خواش عاشق نیست و صفتان چه در یاد | چراغ موده کجا شمع آفتاب کجا

روئے دوست مراد خوبی و جمال معشوق و دشمنان ظاهر پرستان چراغ مرده اشاره
 بل و دشمنان شمع آفتاب اضافه بیانیه مراد روئے محبوب معنی آنست ظاهر پرستان خوبی و جمال
 محبوب را چگونه در یابند و ایشانرا با آن چه نسبت چنانچه چراغ خصوصاً مرده را با آفتاب چه نسبت
 چون معشوق گاه گاه لطف قهر آئینه لباش می کند که عاشق معذوران شده از دور افتد بنابر آن گوید قوله

پنهین پیپ ز نخلان که چاه در راه است | کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا

پیپ ز نخلان مراد لطف قهر آئینه محبوب است چیست میزانی ز نخلان صفات و لطف کزوست
 قهر پنهان بذات و هست زهره در میان بوسه سبب و به بدی گز و نبودن این فریب و
 می نماید سبب بر پشت پا دوست و می زاید جان صدمه دوست معنی آنست که جانب لطف
 قهر آئینه محبوب که آن چاه است در راه همین که هر که متوجه شود و فریفته رنگ و بوسه او گردد و
 از پیش رفتن باز ماند چون زندانیان خود را نشانند و در بعضی نسخه بجای همین بدین نظر آورده
 معنی آنست که جانب لطف قهر آئینه محبوب بگر و بجز صحنان مرکب همیشه که لطف قهر آئینه
 محبوب اگر چه در ظاهر سبب و از خوش بینماید و مردم را فریفته رنگ و بوسه میگرداند اما لطف حقیقت
 چاه در راه است که سالک را محبوس کرده می ماند و از مطلب دور می اندازد و بچگونگی که سبب نخلان
 عبارت از هر یک منطابق و تعینات اسم الفضل است که مانع وصول اند خفی نمائند که چون وقایق اسم
 الفضل در همه حسنات و سیئات مزجی است در بعضی عیان و در بعضی نهان پس سالک را باید که
 بهمه حال مراقب حال باشد تا مبادا که از غلبه اسم الفضل از اعلی علیین باسفل السافلین رسید
 خفی نمائند که در حسنات و وقایق اسم ادا می ظاهر و وقایق اسم الفضل در باطن و در سیئات غفلت
 و چون موجب روشنائی چشم عاشق غیر از خاک جناب معشوق نیست و اند بنابر آن گوید قوله

چو گل بنیش ما خاکستان شهباز | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

گل سرمه که برآید روشنی چشم در چشم گشتند همیشه یعنی دیدن چه هر امری را که خواهند
 مصدر کنندیش ساکن و آخر او در آمدن تا معنی مصدر و دیدن چون آموزش و بخشش و اینها را
 مراد چشم اندازد که مطروف و اراده طرف معنی آنست که چون روشنی بخش دیدن عاشق مشاهده
 استان شما است پس خود انصاف ده که این جناب را گذر گل در خزان جدامی شود آری حدیث

میتواند که مقوله روح الباقی بود باعتبار آنکه وجود خاکی موجب کمال خلافت قوله اتی حبا علی
فراخ خلیفه و خطاب بر شد حقیقی می تواند که بر شد هم چون کار عاشق ترک خواب و خواب
و نه صبری شیوه است گوید قوله

قرار خواب ز حافظ طبع مدارا بدست | قرار حسیت صبری که ام خواب گجا

معنی بیت انهرت غزل

الطف باشد که نوشی از که اماروت را | تا بکام دل به بید و دیده اماروت را

معنی آنست که اے محبوب من اگر نگذاهی که عاشقانند رو به خود را بنوشی محض لطافت
تا دیده اماروت ترا بکام دل خود به بید چون عاشق بدم در شدائد و بلایات مست تا بران گوید

بهمچو مار و نیم و نیم در بلا عشق زار | کاشکے هرگز ندیدی دیده اماروت را

ماروت نام فرشته که عاشق زهره بود در لفظ ماروت تا مخاطب است معنی آنست که همچو
ماروت در بلا عشق گرفتاریم و ایم زار و گریانیم کاشکے دیده ما هرگز رو به ترا ندیدنت تا بران
روز سیاه نشسته چون گرفتاری عاشق غیر از حسن معشوق نیست تا بران گوید قوله

اگر کشی اروت در چاه زخدا نش اسیر | اگر گفتی شمه از حسن او اماروت را

ضمیمه شین زخدا نش بر زهره و آن زهره است و همچنین ضمیر او مصرع ثانی محمول بر طلب است
اگر گفتی اماروت شمه از حسن او معنی آنست که اماروت در چاه زخدا نش معشوق که زهره
کے اسیر شدی یعنی کے عاشق او شدی اگر گفتی شمه از حسن او یعنی ما کے عاشق
روست تو شدیم اگر شمه از حسن روست تو مر شد ما بیان نمی نمود پس گرفتار می ما محض بیان مر شد
و قصه اماروت و ماروت و طعنه زدن ایشان بر ایشان و فرو فرستادن حق ایشان را و عاشق
شدان شان بزن مطربه زهره نام و زهره نشیدن و زنا کردن شان آن زن مشهوره است
و گویند که اول آن زن را ماروت دیده آمده به اماروت گفت تا اماروت عاشق شد و در شد
آن زن اسم عظم از اینها آموخت و بیکت آن بر آسمان رفت حق سبحانه و ارامش کرده کوکب
عقاب باب

موافق خواش عاشق نیست اماروت بود | بلایان مستند گویا دیده اماروت را

در باروت و باروت تا خطابست معنی آنست گلهای که در چمنها ظهور نموده اند و بهیچ چمنها معطر گردیده
گویند که در چمنها رویت تو بود یعنی ظهور گلهای خوش بویت چمنها از آثار و پرتو تو رویت تست و بلیدان
ست که در شور و غوغا اند گویند که دیده ماند که بر گل رویت تو و اله و شهیدان حاصل آنست که
هر جا که آواز حسن و جمال است اثر و پرتو تو نور تست و هر جا که غلغلۀ عشق است از ماس لیلی
بدایهائی یک عشوه یافت از تو به مجنون عشق بازی یک شیوه یافت ازین به چون کار عشق
احتمال شد آمد و بلیات نمودن و عمر بسر بردن بغم و اندوه است و اینهم از برای آنست
تا روزی که وصل محبوب رسد و بروی او بنزد گوید قوله

میکشم چو رو چنانست ز بخران ای صمغ | رویت بنما به بنید حافظ ماریوت را

بخران جدای محبوب و دوری معشوق صمغ بیت را گویند که کافران عبادت او میکنند و آن
در آسنگی و زیبائی و صورت حسن بنهایت بنابراین معشوق را از رویت آسنگی و زیبائی
حسن صورت صمغ گویند و مصرع ثانی خطاب رحمت و هم صمغ و از حافظ ما اگر رویت بنما خطاب
روح باشد مراد جسم است و اگر خطاب جسم است روح مراد باشد و تا ماریوت یعنی تو هست و
خطاب به معشوق باشد معنی ظاهر است حاجت بتقریر ندارد و غزل

هنگام نو بهار گل از بوستان جدا | یارب مباد و بچکس از دوستان جدا

نو بهار ایام جوانی و نیر او ان بدایت سلوک و کشف تجلیات و صفای باطن گل مراد سالک
بوستان مجلس پیر در حالت محرومی از خود از صحبت پیر خود و در افتادن از مجالست او
گویند که عجب حال رویداده که هنگام نو بهار که او ان سلوک است رویداده و گل که کنایت از
سالک است از بوستان که مجلس مرشد است جدا مانده و از رویت دور افتاده چون جدائی مرشد
مرشد را سخت کارست بنابراین در مصرع ثانی بیان آن نمود که بچکس از دوستان خود
دور و مهجور مباد و چون کار عاشق در بخران محبوب بجز از گریه نیست گوید قوله

بلبل بیناله در چین آمد بصحدم | از وصل گل چین شود و اندر خزان جدا

معنی آنست عاشقان را که شب و روز بزاری بسرمی بریند عجب مدار که بلبل که عاشق مشاهد
گل است در چین نالان و نعره زنان می آید وقتی که از وصل گل در خزان جدا می شود و آری حدیث

بهران مستوق را کسے و اند که شیے از محبوب خود دور افتاده بود که حال که دهم گزیده کر دهم گزیده
و اند و بهران معشوق غذا میست عظیم که شائد و بلیات روز حشر شمه ایست ازو که ناظم خود گفته
سے حدیث سهل قیامت که گفت و اعظا شهر ین کنایتیست که از روزگار بهران گفت و چون
مدار کار جمله بر قیامت که سے بهیکس را نیست زین منزل گزیده از گدا و شاه و وزیرا و پیر و
بنابران گوید قوله

و نیاست باغ کهنه و انسان چونو گل کند | هر یک شلخ عمر کند باغبان جدا

معنی آنست که دنیا باغی است کهنه و انسان درو بهتر لگے ست ترو تارنه اما آخر الامر باغبان
قضا و قدر هر یکے را از شلخ عمر شان بر چید و در محل عدم فرستد حاصل آنست که هر که درین دافنا
و منزل بے بقا فرو آید و لباس حیات در بر کرد و عاقبت شربت مکی نفس ذائقه الموت
مراد را بے با چشید سے درین باغ رنگین درختی زیست که ماند از قفاے تبرزن در ست و
پس وای پر آنان که عمر خود را ببطالت و ضلالت بگذرانند و بهو و لعب بسر برند چون غی
قوی ترو الے شدید تر مسا لک را از قوت عمر بطالت نیست گوید قوله

افسوس کین حیات جهان را یگان گذشت | افسوس دیگر آن که شودن ز جان جدا

معنی آنست که افسوس که این زندگی را یگان گذشت ازو فرقتت بهچو خرد گل دنیا افتاده ایم
و هیچ به آخرت نبرد و ختم و افسوس دیگر آنست که مرگ در پیش است چون بهیرم و الوقت بهیم غفلت
مایم و بهیکس بسبب غفلت یادمانند چرا که قوله

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن | شامان نوحه و سسے از جهان جدا

معنی آنست که درینجا که بسے سیمتنان که گوی خونی از خورشید ربوده بودند بسے شامان
که بغر و ملک و مال گرد گشتی می نمودند و بسیار سے از نوحه و سسان که بصفت سسے قاجرات
الطرف موصوف بودند خفته اند و با خاک یکسان گردیده اند و بهیکس باحوال ایشان میسر و از
و یاد ایشان نمیکند چون باید که قدم از روی عبرت در بنهان فانی نهند که سے هر وقت چهره
آزاده ایست و هر قدمی فرق ملکه اوده ایست و گوید قوله

بهرشدار و پا بسے بر سر آزادگان منه | تنهابه یخ خفته ازین خاکه ان جدا

معنی آنست که ای سالک در بنود آئی و بهوش باش و پاهای بر سر کسانه که از قید جسم
جان و زن و فرزند و خویش و اقارب و ملک و مال آزاد گردیده تنها بلخ خفته اند منتهی ای شایسته
فراموش مکن و بدو عای خیر و فاتحه یاد نما و باحوال ایشان عبرت نما که سه لب از خفته چند خفا مش
مکن و فروختن گنج از فروشش مکن و و تا که ترک حرص و هوا ننماید و وصل دوست رسیدن بحال بنابران
گوید قوله

ترک هوا و حرص مکن حافظا کنون	بهر وصال دوست شوا از خانمان جدا
------------------------------	---------------------------------

هوا از روی نفس و نهی النفس عن الهوى معنی آنست که ای حافظ چون در راه طلب دوست
در آمده باید که ترک حرص و هوا باشی که حرص هوی سدیست بزرگ و حجابیست سترگ بلکه در طلب
وصل محبوب از خانمان که جسم در جانست آزاد باید گردید و بجای فنا باید شد و تا که فانی نشود بدوست
نه پیوند و نه تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز و اسرار علم ردیف الباء غزل

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب اثار آفتاب
----------------------------	------------------------------

آفتاب کنایت از محبوب مجاز باعتبار ظاهر و صورت و چون فی الحقیقت شخصیست موهوم لاجرم
در مصرع ثانی بسایه نسبت داد و چون محبوب حقیقی تمام مخلوقات را از اشعاع نور خودش روشن
ساخته و فیض رسانده لاجرم در مصرع ثانی بافتاب نسبت داد که از هر من الشمس است باعتبار ظاهر
و ضمیر او بحبوب حقیقی حجاب افتاد و عدم سایه مراد محبوب مجاز آفتاب بحبوب حقیقی معنی آنست
که مجاز از ظهور حقیقت در حجاب آمد و آفتاب در زیر سحاب آمد و اظهر است که سایه را حجاب از آفتاب میشود
همچنان مجاز از حقیقت و باید دانست که معشوقان مجاز را در نظر سالک تا آن زمان است که ظهور حال
محبوب حقیقی نشده و چون محبوب حقیقی جلوه گری کرد و همگی از نظر او محو شوند و چون سلطان عزت
علم و رکشد جهان سر بحیب عدم در کشد و چون در پیش ظهورات کائنات را تاب نیست گوید قوله

دست ماه و مهر بر بند و خورش	ماه و بهرم چو بکشد پیر نقاب
-----------------------------	-----------------------------

ماه و مهر مجربان مجاز و سر تجلیات اسمای و صفاتی ضمیر شین خورش بر مهر و مات وفا
محبوب حقیقی و تجلی ذاتی باعتبار استغناء و غنای بی معنی آنست که وقت که سالک

محبوب حقیقی رو نماید مجربان مجاز را پیش او قدر و قیمتی نماید و یا آنکه دستم همش

از خیال باز شناسد کہ اگر و آغوشش بدینیم شب نجات

شاہدان مستورستان بے شکیب	خانۃ محمودیہ و درویشان خراب
--------------------------	-----------------------------

خون دل در جام دیدم از سرشک آبرویر باد و ادم از شراب

سوزستان گرداند مختبب دروم ازستان ژند آتش برآب

مستان عاشقان کنایه از خود در مصرع ثانی کنایه از چشمان محسب کنایه از منکر که مانع
زیاد و ایستاده است که اگر منکر سوز عاشقان را دریابد و احوال مایان معلوم نماید فی الحال
زاده ایستد به پرتش ایشان زند یعنی برین سوزندگی ایشان رحم آرد و در بعضی نسخه
بهشمار و پای

در مصرع ثانی بجایستان میثان دیده شده یعنی اگر محاسب سوز مارا در یاد برنی الحال
برین سوزندگی با بجای آب سے زند علاج این سوزندگی ماخیز از سے نماید و از انکار بازاید و چون
گریه موجب حصول مراد است که الیگاء تحصيل المراد بنا بران گوید قوله

هر که از دیده شد باران اشک | زیر دامن باز و در چون سحاب

باران اشک اضافه بیانیه معنی آنست که هر که در عشق معشوق ریخ و جفا میکشد و دمام
بگریه و زاری میگززد و اندک غم مخور که این غم را عیش و رپی است به موجب آن مع العسر یسیر
چنانچه سحاب باد که دافع سحاب است از پس دار و در چون عشق دوتی است عظیم که طلب کن
بهر کس لازم بنا بران گوید قوله

از برای باد و می باید زون | محاسب را حد بحد و حساب

باد و عشق معنی آنست که در عشق می است که از برای آن منکران را حد بحد و می شمار
باید زون که چنانچه نوزیدند که حصول انسانیه موقوف بی نوشی است چرا که ناظم خود جاب دیگر
فرموده صف حیوان آنکه نموشد و انسان نشود و چون از عاشقان ترک معشوقان هیچ وجه
صورت نه بند و بنا بران گوید قوله

حافظا و عطا و نصیحت گو من | ترک ترکان خطا بنود و صواب

لفظا گو خطا بست و مخاطب ممدوف و آن منکرست معنی آنست پس اے حافظا منکر را
بگو و عطا و نصیحت پیش میا از اینجهت که ما شقیم و از عاشقان ترک معشوقان صواب نیست بهیت
تکر کردن بخوبان وین سعادتست و معاذ الله که از وین بگرد و غزل

قتالے الله که دولت دارم مشب | که آمد ناگهان دلدارم مشب

درین غزل حالت بیان بسط است و بیان دولت که در مصرع اول است در مصرع ثانی است قوله

چو دیدم رویت خویش سجده کردم | بخت الله نکو کردارم مشب

سجده کردن کنایت از خانی شدن است فرد و سجده که نشود سر زتن جدا و در ملت وفا
کنش نهم کرده اند و نکو کرداری کنایت از سجده کردن است قوله

نهال عیشم از وصلش بر آورد | ز بخت خویش بر خور دارم مشب

نهال عیش امانت بنایه بر آورد و بارود گردید بر خور دار فیض یاب قوله	
بران عزیم اگر خود میرو دسر	که سرپوش از طبق بردارم مشب
عزم قصد معنی است که الحال بسبب مشاهدات تجلی ذاتی بر آن قصد است که سرپوش نیست برده از نیستی که در طبق دست و در کیم لا یسعی ارضی ولا سمائی و لکن یسعی قلب عبید المؤمن و دم انا الحق و سبحانی زخم اگر چه در گرفتن آن سر برد قوله	
آتش نقش انا الحق برترین خون آتش	چون منصور از گنبد بردارم مشب
یعنی در مقام عشق بمنزله سبیده ام اگر بالفرض چون منصور حلاج بردارم کشند هر قطره از بار بر زمین چکه منقش به نقش انا الحق گردد قوله	
تو صاحب نعمتی من مستحق	حق از کوه حسن ده خوشدارم مشب
سیم ساکن در خوشدارم یعنی مفعول یعنی خوش وار مرا قوله	
همی ترسم که حافظ محو گردد	چه شور است این که در سر دارم آب
محو گردد فانی گردد و یا است لای عقل گردد شور یعنی غلبه دستی عزل	
از باغ وصل تو یاد ریاض رضوان آب	ز تاب بجز تو دار و شرار و زخ تاب
معنی آنست که طلب عاشقان مر ریاض رضوان را نه از بهر قصود و حور است بلکه از بهر تقاضاست کما قال الله تعالی ان لقاء الله کمال فی الجنة المؤمنین حق قال علیه السلام ستر و کن بما یبکک ما ترکون القم کیلک البکاء و چون دوزخ از بجز تو تاب نیست استعاذه ما از بهر بجز است ناز و دوزخ و یا آنکه بهشت با چندین آب و تاب است از جهت آنست که موعود ببقای تست و دوزخ چندین تاب که دارد از آن جهت که موعود بهر آنست و چون مرجع همه موجودات حق است و همه فیض یاب از دست بنابر آن گوید قوله	
بحسن حاضر و قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لهم و تاب
حاضر یعنی حقیقت محمدی ۲ قدر تعین ثانی که صور علیه بود طوبی دل و بهشت روح و روح چون مرتبه اجمالیست منتهی حقیقت محمدی شده و دل چون مرتبه تفصیلیست مظهر تعین ثانی شده معنی آنست که بهشت و طوبی که مراد از آن روح و دل عارف است خوشی باد	

مرایش از او نیکو جاسے بازگشتی بر تعین حقیقت محمدی و صورت علمیه که بمنزله عارض و قد لواند پناه برده اند
 لے فیضیاب ازان است و یا آنکه از بهشت و طوئے عین بهشت و طوبیے معروف باشند
 زیرا که مرجع همه موجودات حق است چون کار عاشق مدام بگیرد و استغراق خیال معشوق است گوید قوله

دو چشم من همه شب جوئبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب ۲

و چشم مبتداء موصوف جوئبار صفت ادب تقدیر حرف رابطه مصرع ثانی خبرش معنی آنست
 که دو چشم من از کثرت دموع که بمنزله جوئبار باغ بهشت است همه شب خیال نرگس مست در خواب
 می بیند گوید که با که اطراش نرگس گشته و این رمزیت که نرگس برب جوئے می کارند تا عکس
 گلها را و نموده شود و موجب وقت شود و خیال درین مقام لطف خاص است که بمعنی صور خوانی و
 خیالی بشریت نه بکسر خاکه بخشنه قوی از قواسم بشریت پس سوال کسی که گوید که جوئبار خواب
 ندارد و جاسے نیافت برین تقدیر و نیز اینکه چشم من یعنی ذات من باعتبار مراد در خیال نرگس
 مست او که از روی تمثیل همان ذات محبوبیت همیشه می باشد جوئبار بهشت بهین حال
 دارند یعنی همهستان ذات عالی الدرجات اند و نیز فکر خواب بطریق تزیین است چون نمود
 بهار محض جمال اوست گوید قوله

بهار شمع رخت داده است در فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرد و در هر باب

معنی آنست که در هر فصلی از فصلها که بهار روئے می نماید و گلهای رنگارنگ که بظهور آید
 بیان رخ تست یعنی نمونه از جمال تست و در هر باب که از شکوی و خوبی بهشت ذکر کند بیان
 ذکر جمیل تست بآید و آنست که عاشق را مدام از معشوق غم و اندوه می رسد و آن موجب
 شکایت باشد چون شکایت از عاشق نازیباست بنابراین شکایت را بصورت شکر گوید قوله

لب و دمان ترا لے بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه نام و کباب

لب و دمان مراد مظاهر خطاب معشوق حقیقی که ظاهر است در مظاهر زیر که صوفی صاحب شهود
 در هر چه نظر کند خدا را بیند و نمک انداختن بر جگر کنایه از آزدن و بد گفتن میگوید که لب
 دمان ترا دقتی که قابل نمکیز آنجمل فیها من یقسم فیها گشتند حق نمک ایشان بر جگر و
 عاشقان را تا حکم ضما الکما فیه پیدا آمد صاحب نزمین گوید این ظلم و جهول را بار امانت بر سر

با اینہو طبعہ کینکھل رقیصا خوشتر و میتواند بود کہ لب اشارہ باسم تنکلم و دہن عبارت از
وجہ انداختہ است اے ذات اللہ پس تمک برین تقدیر اندکان ظلوکما جھولا و چون مقام عشق
نہایت نیست و وصل معشوق بس دشوار بنا بران گوید قولہ

پسوخست این دل خام و بکام دل نرسید | بکام دل برسیدی نرسختے خون تاب

خون تاب اشک خون آلودہ معنی آنست کہ این دل بے استعداد و آتش بھر بسوخست و بکام دل
کہ مشہد ہواست نرسیدی یعنی کہ تم عشق ازین نشد کہ بآن امید شہادت میداشتم کہ چون عشق
رغبت و کثرت فکرت نہایت آرسے بکام دل میرسید اگر اشک خون آلودہ کہ موجب الجہاد عشق است
مزینتر است اگر بستی و صبر کردی و آن از ناظر نہ پرست و چون بنظر حقیقت بنگری ہمہ
موجودات عاشق او بہتد بنوع و وجہ بنا بران گوید قولہ

گمان مہر کہ بدو رتو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زانہران خراب

معنی بیت ظاہر است چون بے مدد معشوق کار عاشق پیش نمیرود گوید قولہ

مرا دور لب شیرین کہ جو ہر لعل | پدید می شود از آفتاب عالم تاب

لب مراد لطف لب کہ شیرین جوے شد لطف خداست و بارغ جان زاناب او نشود نہایت
و از لطف عشق کہ بندہ را بہج لطف بہ ازان نیست کہ اللہ تعالیٰ بعشق خود آشنا گرداند
معنی آنست کہ مرا دور لب تو یعنی در عشق تو کہ آفتاب دار بردلم تافتہ و دل ماکہ سنگم را
بہر گذر آفتاب مانند جوہر لعل گردانید پس بر یاقین شد کہ از تابش آفتاب لعل میگردد و نیز آنست
کہ مرا ناظر بر لبہای تو کہ از شعاع آفتاب روے تو مانند جوہر لعل سرخ و درخشان بیند بین
گشت کہ از تابش آفتاب لعل پدید می شود چون سالک را باید کہ عمر بہ بطالت نگذرانند و عشق
کہ موجب حصول معرفت است سعی باشد میگوید قولہ

مہل کہ عمر بہ پیوودہ نگذرد و حافظ | بکوش و حاصل عمر عزیز اور با

معنی آنست کہ اے حافظ خود را ضائع و بیکار مدار تا عمر بطالت نگذرد و یکہ سعی نہا و حصول
حاصل عمر عزیز کہ معرفت حق است و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون اے
ایجن جنون جہدے کن و غزل

صبح دولت میدور کو جام همچون آفتاب	فرستے زین به کجا باشد بده جام شراب
دولت کنایه از دل جام دل سالک یا مرشد جام شراب کنایت از حقائق و معارف معنی است که آنوقت وصال که اقتضای مشاهدات تجلیات کند صبح وار و میدول که قابل این دولت بود کجا یا مرشد که لطیف او میسر کرد پس گویا آن دل یا آن مرشد را حاضر وقت یافته بعضی حال خود ستانفت و گفته وقت به از آن کجا خواهی یافت که بسوی او خواهی ستانفت فیوضات سبحانی که در تو و ولایت نهاده اند ظاهر گردان و اتباع خود را فیض رسان و بیان حقائق و معارف فرمان خوش گشته طے آن منزل نایم چون عاشق را بموجب آفتاب ندیده که یک لحظه کثرت بیان شکر آن کردن و به ابنای حبس ترغیب کردن لازم است بنابراین گوید قوله	
خانه نشویش ساقی یار و مطرب ندگوار	موسم عیش است و در ساغر عهد شباب
خانه نشویش به تعلقی وجود بکار و بار دنیا ساقی و مطرب مراد مرشد باعتبار اختلاف مقامات باعتبار بیان اسرار ساقی و باعتبار دلاری بشارت ها مطرب پس میگوید و ترغیب طالبان دنیا بد که مارا نعل تعلقی دست داده و سر رشته مراد بدست افتاده که مرشد بیان معارف حقائق میکند و این وقت موسم عیش است و در ساغر عهد شباب و همچنین در ابیات آینده قوله	
شاهد ساقی برست افشان مطرب پای کو با	غمزه ساقی چشم پرستان برده خواب
شاهد نور تجلی ساقی معشوق و مرشد دست افشان رقص کنان مطرب ترغیب هندگان و آگاهانده در طریق غمزه کنایه از ظهور و خفا و عدم التفات و درومی و دلنوازی پرستان برده خواب مضطرب و متفکر ساخته قوله	
جای امن و یار ساقی و حریفان کجبت	کرده چشم مست ساقی و پرستان خراب
حریفان یاران و حواس چشم مست ساقی کنایه از تجلی ذاتی محبوب قوله	
مجلس خاص است و جای امن تر تیرگاه انس	اینکه می نیم به بیداریت یارب یا بخواب
مجلس خاص به مزاحمت رقیب جاسه امن معموره الامن از حوادث معنی این چهار بیت است که شاهد تجلی جلوه کنان و ساقی معنوی به نشان چنانچه در گلشن راز است که اکابر گاهست می بینند حق تعالی ساقی گشته شراب میدهد و ایشان چون آن شراب می نوشند بخود فانی می گردند	

و این در تجلیات انجالی میباید و مطرب کہ مرشد است پاسے کو بے اسے بخوشی تمام اسرار
و معارف بیان کنان و ظهور و خفا سے محبوب خواب غفلت و پندار از عاشقان برپا و ہمہ
مشائقان نقابے خویش کردہ و خلوتے بیخراحت اغیار و یار ساقی و حواس مطیع و ہمہ دم ظهور
ذات محبوب عاشقان را خراب ساخته اسے در معرض فنا و بختوری آوردہ چون عاشق بچنین
نعم سرفراز گردید و خود را شایان آن نمی بیند گوید مجلس خاص است ان معنی این بیت واضح
است چون راحت عاشق بدون عشق نمی شود کہ بہ قولہ

از پیہ تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام باصل نذاب

تفریح کشادگی و فرحت زیور آراستگی زرین جام دل مصفا لعل نذاب لعل گداخته شراب
سخ مراد محبت حقیقی معنی آنست کہ از بہ فرحت طبع و دفع اندوہ و پیرایہ حسن و طرب خوش بود
دل مصفا با محبت خالص اسے شادی بدین چیز اسے افزاید و حسن و خوبی سے نماید ہر چند عشق
غالب تر جمال خوبترے نماید چون بے کشش معشوق بجای نہر سد گوید قولہ

از خیال لطف مے مشاطہ چالاک طبع | و ضمیر برگ گل خوش میکند نہان گلاب

مشاطہ چالاک طبع اضافت بیانیہ ضمیر برگ گل رخسارہ محبوب یعنی از نزاکت و خیالات
لطافت مے است کہ مشاطہ چالاک طبع کہ طبع انسانیت و آرایش و ہندہ و مے است و ضمیر
برگ گل کہ کنایتہ از رخسارہ محبوب مے سر و گلاب را خوش نہان میکند یعنی بعد از خوردن مے
کہ بر رخسارہ محبوبان بظہور مے آید چنانچہ خود فرمود مے نماید عکس مے پر رنگ رو ہوش
و از اینجا بحقیقہ شفافتن استبعاد ندارد و چہ در نہاد ہر کہ محبت حقیقی جلوہ گر شود محبوب حقیقی
اش رو نماید مے گذر صلا کثر باللیل حسن جمہ بالنگار و نیز مشاطہ چالاک طبع
مرشد کامل ضمیر برگ گل وجود مرشد گلاب مشاہدات تجلیات مے آنست کہ
از جہت صفات و لطافت عشق مرشد کامل را مے سر و تماشاہات تجلیات لہ وجود مستر
خود راہ و ہدیینے چون سالک در راہ عشق درآمد و مرشد کامل ابواب مشاہداتش میکشاید تا بند
آن مشاہدات از حرارت و حرارت آن مطلع میگردد و رشتادان قدم در راہ نمی نهد این بیت
وجہ بسیار است اما مختصر کردہ شدہ آوردہ اند کہ خواجہ سبب غبار خاطر از اہل شیراز وقتے

میل بشهر دیگر فرمود و بگوید عبور نمود که فاضل از فضل او را دایم معنی این بیت مشغول
 بود و چند وجه گفت و آن در شرح میر ختنی مسطور است خواجه شنید گفت که مخدوم و مناجیه که
 فرمودند همه موجه و خوش نما بود اما آنچه اراده شاعر بود مودت نگشت مخدوم و مناجیه دیگر گفت از راه
 تقیبه گفت مخدوم باریک اند هنوز اراده شاعر دورست مخدوم گفت که خود عنایت فرمائید تا
 مستفید شویم خواجه فرمود که اراده شاعر در هنگام این شعر آن بود که چون چند بیت بالا در طلب
 وصال و حصول مال فرمود و اظهار جمعیت اسباب نمود ملهم غیبی بر سرش این تمنا داد و از
 زبان محبوب این صدا برکشاد تا که مطلوب طالب را بخود بخواند طالب بمطلوب رسیدن نتواند
 مگر تا که از جانب معشوق نباشد کشته و کوشش عاشق بچاره بجای نرسد و لفظ خیال
 از روی تسامح بمنجه قصد و اراده و معنی عشق است کنایه از ذات الله و مشاطه
 چالاک طبع کنایت از استعداد سالک و گل کنایه از دل سالک و برگ گل کنایه از متقا
 از مقامات آن بود از گلآب تنای سالک مراد باشد که بخاطر خوش می تراشد و باید دانست
 که دل سالک غنچه دارد در قها تو بر تو دارد و استعدادش هنگام شگفتی بهر ورق جلوه دارد و بیت
 دل عاشق چو گل ورق است و خاطرش را بهر ورق سبق است و معنی بیت آنست که
 اراده لطف لطف است که استعداد سالک میبنداند تا آن استعداد معنی در و روشن مغیر میگردد
 و نیبوع وارش میجوئد تا سالک از کمال فوق سفینه شکسته خویش را در دیار احدیت
 میراند یعنی خواهش و اراده ماتر با این راه آورده و کوشش ماتر شایسته این گردانیده و الا بهیاست
 ما لایتر آب درت الاز بایب و تا که سخن عاشق مقبول محبوب نشود مقبول عالم نشود و نه ابران گویند

تاشدان مشتتری در با و حافظ را کنون | میر سید هم گویش زهره گلبانگ را بیا

معنی آنست که از آن روزی که کلمات درواغیز و سخنان عشق آمیز حافظ را آن همه خریداری
 نموده و مقبول خاطر او گردیده و از بسکه مردمان بایکدی گریب از و بایب میگویند کنون بجز
 اشتها یافته که آواز گلبانگ او باسمان رسیده غزل

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در بنال ل ره گم کنه سبکین غریب

سلطان خوبان محبوب حقیقی معنی آنست که روزی بجناب محبوب حقیقی از راه عجز و زاری

التماس نمودم که اسے سرور محبوبان سے نما برین غریب و از دریاے بحر بساط وصل رسان
و گرفتار شد اندلیلیات فراق مدار محبوب از راه بے نیازی و کم توجہی کہ شیوہ محبوبان است
گفت کہ ساکین و غریبان در پے تناسل کم می روند تو چرا بگفتہ دل خود بر ماند کردی و بدام
عشق گرفتار گشتی و بہر کہ چنین کند سزایش اینست تقصیر یا نیست حاصل آنست کہ چون ایجاب
عشق نمودی با برگران شد اندلیلیات نیز بے باید کشید و تن برضا باید داد چون احتیاج سوال
کہ لازمہ عشق است گوید قولہ

اگفتس بگذر ز مانی گفت معذورم بدار | خانہ پرورد و چو تپ تاب آروغم خندین غریب

خانہ پرورد معنی ظاہری ظاہر است و معنی حقیقی آنکہ گفتم سر آن محبوب حقیقی را کہ زمانے بر ماند زدن
و بسوئے ما توجہ فرما گفت کہ ازین تکلفات ما را معذور دار کہ من بحسب ذاتانے نیازم لاہرم توجہ
بکسے نمے آم کہ ناز پرورد و ناز پرورد غریبان ندارد کہ باہنہا احتیاجش نیست لاہرم توجہ بکسے
نمے آرد چنانچہ قولہ

نخستہ بر سنجاب شاہی نازینے را چہ غم | اگر ز خار و خارہ سازد بستر و بالین غریب

سنجاب قسم از جامہ خارہ سنگ سخت معنی آنست کہ نازینے کہ بر بستر شاہی نخستہ باشد
اورا چہ غم از غریبی کہ از خار بستر سازد و از خارا بالین باید دانست کہ حق جل و علا من حیث الصفات
بمظاہر احتیاج دارد چنانچہ خالقیت دے مخلوق و راز قیست دے مرزوق و علی ہذا القیاس صورت
نہ بند و مہو و عجب بحسب ذاتہ کہ قولہ **وَاللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ عَلٰی الْعَالَمِیْنَ** و شیخ محی الدین در صفات بہین
ساختہ و صوفیہ اجماع بر بہین مذہب مقرر اند و خواجہ نیز بالیشان است نہا بران باقتضای نسبت
ذات و صفات را تصور نہستہ کہ اقال **بَعْضُهُمْ صِفَاتُ اللّٰهِ عَلَیْہِ ذَاتِہِ** از ذات صفات خواستہ
این معنی نمودہ جواب آن **مَنْ حَضَرَتْ الذَّاتُ شَنِیْدَةً** تا نبیہ باین معنی باشد کہ حضرت حق من
حیث الصفات بمخلوقات احتیاج دارد و من حیث ذاتہ بے نیاز است و بہیکس احتیاج نیست
چنانچہ موسے عم گفت **رَبِّ ارْنِیْ اَنْظُرْ لِّیْکَ** جواب **لَنْ تَرٰکَیْ** شنید چون البیس حاجب
در سطرے وحدت و اگر جان مانع است مرعاشقانرا اما چون بودن او آغا عین حکمت گوید قولہ

ایکہ در زنجیر لفت جان خندین آشت است | خوش قفا و آن خال شکیں بر رخ زینین سزا

زلفت جذبه سے زلفت نام جذبہ ذات حق است ہر دل کہ قیدش گشت جان مطلق است ؛
خوش فتا و کہ اینچنین ذات را اینچنین مظهری می بایست آنحال مشکین تعین انسانی وجود بشری
کہ مانند خال بران ذات واقع شدہ رخ رنگین ذات وجہ السمر مراد ازین عشق و نیز خال مشکین
عبادت از مظهر اسم افضل چون الہیں کہ حاجب و خلوت سرے وحدت است ہر دو البوسے را راہ نمیدہد
رخ وجہ اندکہ ذات است و مراد از ان وحدت معنی آنست کہ اے محبوب من کہ جان ہزاران ہزار بستہ
از غیر عشق تست آنحال مشکین کہ نور شیطانی است خال و ابر بر رخسارہ وحدت تو نشستہ چہ خوش رخ و
بسیار مزین افتادہ کہ اینچنین جناب عالی را این چنین حاجبے غیور می باید و چون استغفار بے نیاد
شیوہ محبوبانست گوید قولہ

مے نماید عکس مے بزرنگ رو و ہوش	ہیچو برگ ارغوان بر صفحہ نسرتن غریب
--------------------------------	------------------------------------

حافظ
رباعی
مکتبہ

مراد از مے مستی از ذکر موصوف و ارادہ صفت و مراد از ان استغفار معنی آنست از لبس کہ صفت
تکبر و بے نیازی در ذات تست علامات آن بر چہرہ ہوش تو ظاہر و باہرست و آن تو لبس زیبایت
آنچنان کہ برگ ارغوان بر صفحہ نسرتن موزون بیناید و گاہ گاہ چون مشاہدہ محبوب موجب قتل
عاشق است بنابر ان گوید قولہ

باز گفتم شاہ من رو عارض گلگون پریش	ورنہ خواہی کرد ما را خستہ و نگین غریب
------------------------------------	---------------------------------------

عارض گلگون تجلی جلالی تہاری معنی آنست کہ اے محبوب من اگر تے برین خال و ریش داری
پس عارض گلگون خود پریش اے تجلی تہاری پیش میا و گرنہ ما را خستہ و نگین و غریب خواہی خست
بسبب عدم حصول مراد کہ وصل است چون نقاب محبوب را موجب از دیاد من است گوید قولہ

بس غریب افتادہ است ان مو خط اگر خست	اگر چہ نو و و رنگارستان خط مشکین غریب
-------------------------------------	---------------------------------------

خط عالم اسما و صفات و نیز عالم کثرت و ذات حق در پردہ اسما و صفات نہان گشتہ معنی آنست
کہ این خط کہ مراد از ان پردہ اسما و صفات است پردہ ذات تو کہ برآمدہ و پردہ شدہ اگر چہ مانع
وحدت است اما بس غریب و موزون افتادہ کہ اینہم موجب از دیاد حسن است اگر چہ خط سیاہ در
نگارستان چندان خوش و زیبائی نماید چون مدام عاشق را قلعہ و مضطربے پیش است گوید قولہ

اگفتم اے شام غریبان طرہ شب رنگ تو	در سحر گمان خدر کن چون بنالہ این غریب
-----------------------------------	---------------------------------------

طره شیرنگ زلف سیاه مراد از آن حجاب و نقاب سحرگالان انتہاء جذبہ عشق کہ سحرایشان را
روئے دید و او یلایا بنیاد نهند معنی آنست کہ اے کسے کہ زلف شیرنگ تو شام عاشقان است
ہر گاہ زلف فرو میگذاری و عالم کثرت را بجلوہ مے آری بر چشم عاشقان روز روشن تاریک میسازد
بسیب اختلاے نور تجلی پس حذر کن از نالہ و زاری شان کہ در وقت سحر از ایشان سر میزند و چون کار
معتشوق مدام مستغنا است بنا بر آن جواب داد قولہ

گفت حافظ آشنایان و مقام چیرتند | دور نبود اگر نشیند خستہ و خمگین غریب

معنی آنست کہ اے حافظ آشنایان کہ در قرب جوار ما جادارند در مقام چیرتند بسبب استغناء و ما
پس اگر غریب خستہ و نشیند و خمگین خاطر گرد و عجب نیست غزل

سپید صبح کلمہ بستہ سحاب | الصبوح الصبوح یا سحاب

و سپید بر آمدن و طلوع نمودن صبح سپیدی کہ پیش از طلوع آفتاب بر افق ظاہر شود و اینجا
کنایہ از حالے است کہ پیش از طلوع آفتاب حقیقت بر دل سالک ظہور کند و باطن او را از
ظلام بشری روشن سازد کلمہ بکسر و التشدید خیمہ خور کہ از جامہ تنگ کنند و سحاب بمعنی ابر اینجا
کنایہ از مشاہدات تجلیات و سحاب وار متر کہ گرد و مانع دخول غیر شود صبح بفتح صاد چاشت
و اینجا باعتبار ذکر محل و ارادہ حال مراد نوشیدن شراب کہ معاشران در آنوقت می نوشند الصبوح
آواز نیست کہ بر اے نوشیدن شراب در وقت صبح بیاران کنند معنی آنست کہ صبح حال
و باراد اقبال در و سپید و مشاہدات تجلیات رونمود اے یاران بجام صبح کہ عاشقان مے نوشند
و بواسطہ فتوح کہ طالبان بار و سپید بہ مشغول شوید و مشاہدات تجلیات را تماشا نمایند چون آخر کار
ہنگی کائنات و تمامی مخلوقات بر فناست و بہتر از حصول عشق کارے نیست بنا بر آن گوید قولہ

مے چکد ترالہ بر رخ لالہ | المدام المدام یا احباب

ترالہ معروف و چون افتادن ترالہ موجب فناے ریاحین ربیعی است لالہ گل سرخ معروف مراد
اہل دنیا کہ داغ سیاہ و نیا بر جگر وارند المدام آوازے کہ بشرب شراب بوقت شبانگاہ
کنند مدام شراب معنی آنست کہ ترالہ بر رخ لالہ بہکند و ابنائے زمان را موت طبعی بقا سیکند
اے دوستان تا بقائے طبعی نرسیدہ آید بعشق پروانید تا بقائے ابدی باقی مانید قال الشہ

وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُعَذِّبُكُم بِإِذْنِ اللَّهِ آمَنًا كُنْتُمْ بِالْأَعْيُنِ عَذِّبَ بِهِمْ وَقَدْ خَلَّ فِي قُلُوبِكُم ۚ وَالَّذِينَ كَفَرُوا هُم بِآيَاتِهِ لَا يَعْقِلُونَ
باید که جوانی را غنیمت داند و کارامد و زلفردانه انگند بنا بر آن گوید قوله

مے وز دوزخین نسیم بهشت | پس بنوشید و اسما سے ناب

معنی آنست که تا وقتیکه باد انفاس که مراد از نسیم بهشت است در چین انفاس وجود تو دوزخ است و باد خزان پیری و مرگ در و راه نیافتد پس بهشتیار باشد اسما عاشقان و دمام در نوشیدن مے که عبارت از عشق الهی است مستغرق باشند چون دمام کار عاشق میجواریست خصوصاً در آوان بهار بنا بر آن گوید قوله

تخت زرین زده است گل چین | اراح چون لعل الشمین دریاب

گل جوانی و مشاهدات تجلیات راح شراب مراد محبت حق معنی آنست که اسے سالک عاشق گل جوانی در چین وجود تو تخت زرین زده اسے روفق بخش و تازگی ده وجود تو شده است یا آنکه مشاهدات تجلیات بر دل ورود نموده و آن موجب روفق قلب باشد پس درین چنین او لعل شراب مے که چون لعل سرخ باشد که کنایت از محبت الهی است دریاب اسے بنوش و چون محبت الهی بے دستگیری مرشد صورت نه بند و بجای نرسد گوید قوله

بر رخ ساقی پیری پیکر | ایچو عاشق بنوش باوہ ناب

معنی آنست که اسے سالک عاشق اگر خواهی که شراب محبت الهی بنوشی پس بر رخ ساقی پیری پیکر یعنی در مصاحبت مرشد کامل مانند عاشقان باوہ بنوش که عاشقان مے مصاحبت محبوب شراب مے نوشند قوله

اگر نشان ز آب زندگی جوئی | مے نوشین نحر بیابانک ریاب

معنی آنست که اگر جوایان آب حیات هستی پس بنوش مے شیزین را بگفته مرشد کامل تا بقیامت نام تو از صفحہ روزگار محو نشود و چون روز بروز در عالم کمی و نقصان بروسیده بنا بر آن گوید قوله

در چنین مومے عجب نبود | به که بندند میگرد لب تاب

معنی آنست یعنی اسے برادر ایدون هر چه توانی کردن کن که عجب هنگام مے روی داد که درین هنگام اگر در میگرد لب تاب بندند و قیامت قائم شود عجب نباشد و چون احوال

عاشق بیکان نیست گاه قبض گاه بسط گاه وصال گاه بجران بنابران بیان احوال قبض
و بجران میکند و گوید قوله

دُرے حسنه بستم اندر دگر | افستخ یا مفتخ الالبواب

میخانه عالم غیب که پراز باده تجلیا هست و بستی عبارت از قبض و ادرات معنی آنست که
در واردات برین بسته شد بکشا اے کشاینده دریا و یا آنکه دلوله عشق از شتا و شرباز آن
دلوله ایما ارزانی دار اے کشاینده دریا چون در کار عاشق ریاریاد خلع نیست بنابران گوید

حافظ اے بنوش رندان | فاققو الله یا اولی الکتاب

معنی آنست که اے حافظ اے محبت و معرفت بطریق رندان بنوش اے بے آمیزش ریاق و تقوی
ورزید بر اے خدا یعنی از غیر خدا پرست نهانید اے صاحب عقل منور و در بعضی نسخ این بیت چنین
ویده شده حافظ غم نخور که شاید بخت و عاقبت بر کشد ز چهر نقاب و رویت التاء غزل

آن بیک نامه بر که رسید از دیار دوست | آور و خزر جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدد نشان ز جمال و جلال یا | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

بیک نامه بر کنایه از جبریل عم دوست کنایه از حق تعالی خزر پناه خط مشکبار دوست
کنایه از قرآن مجید جمال صفات رحیم چون ان الله عفو رحیم و ان الله لذو فضل
علی الناس جلال صفات قهر چون ان الله شدید العقاب دیگر یوم یوحی یا یاقوی
و الاقدام عز و وقار اشاعت بصفات عز و شان چون ان الله لقیوی عزیز و کالاله
الا ان اولی الکریم یا عرف السعوات و الاارض معنی آنست که جبریل از درگاه صمدیت
نزول کرده و خزر جان و تعوید امان از مکر و شیطان که قرآن است آورد و آن قرآن از جمال
جلال حضرت ملک منان ذوالجلال نشان خوش میدد و حکایت عز و وقار بوجه دلکش میکند
چون جانفشانی عاشق از بیکه جناب محبوب بلند است قدری ندارد و گوید قوله

دلداوش بخروده و خجلت همی برم | زین نقد قلب خویش که درم شماروست

معنی آنست که عوض این نامه فرستادن جان و دل خود را فدای آن نامه دوست کرده ام
و با وجود این خجلت همی برم این نقد نامه سره خویش که شمار دوست کردم چرا که چندان قدری

۹۱
عاشق بیکان نیست گاه قبض گاه بسط گاه وصال گاه بجران بنابران بیان احوال قبض و بجران میکند و گوید قوله
دُرے حسنه بستم اندر دگر | افستخ یا مفتخ الالبواب
میخانه عالم غیب که پراز باده تجلیا هست و بستی عبارت از قبض و ادرات معنی آنست که در واردات برین بسته شد بکشا اے کشاینده دریا و یا آنکه دلوله عشق از شتا و شرباز آن دلوله ایما ارزانی دار اے کشاینده دریا چون در کار عاشق ریاریاد خلع نیست بنابران گوید
حافظ اے بنوش رندان | فاققو الله یا اولی الکتاب
معنی آنست که اے حافظ اے محبت و معرفت بطریق رندان بنوش اے بے آمیزش ریاق و تقوی ورزید بر اے خدا یعنی از غیر خدا پرست نهانید اے صاحب عقل منور و در بعضی نسخ این بیت چنین ویده شده حافظ غم نخور که شاید بخت و عاقبت بر کشد ز چهر نقاب و رویت التاء غزل
آن بیک نامه بر که رسید از دیار دوست | آور و خزر جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدد نشان ز جمال و جلال یا | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
بیک نامه بر کنایه از جبریل عم دوست کنایه از حق تعالی خزر پناه خط مشکبار دوست
کنایه از قرآن مجید جمال صفات رحیم چون ان الله عفو رحیم و ان الله لذو فضل علی الناس جلال صفات قهر چون ان الله شدید العقاب دیگر یوم یوحی یا یاقوی و الاقدام عز و وقار اشاعت بصفات عز و شان چون ان الله لقیوی عزیز و کالاله الا ان اولی الکریم یا عرف السعوات و الاارض معنی آنست که جبریل از درگاه صمدیت نزول کرده و خزر جان و تعوید امان از مکر و شیطان که قرآن است آورد و آن قرآن از جمال جلال حضرت ملک منان ذوالجلال نشان خوش میدد و حکایت عز و وقار بوجه دلکش میکند چون جانفشانی عاشق از بیکه جناب محبوب بلند است قدری ندارد و گوید قوله
دلداوش بخروده و خجلت همی برم | زین نقد قلب خویش که درم شماروست
معنی آنست که عوض این نامه فرستادن جان و دل خود را فدای آن نامه دوست کرده ام و با وجود این خجلت همی برم این نقد نامه سره خویش که شمار دوست کردم چرا که چندان قدری

قیمت ندارد که شمار آن جناب کرده شود باید دانست که عاشق بر دو نوع است ناقص و کامل ناقص آنست که بسبب عوارضات و حوادث از دوست معرض گردد و کامل آنست که هیچ وجه از وجود از دوست برنگردد اگر چه بهم سروران بود قوله

اگر باو فتنه هر دو جهان را بهم زنم | ما و چراغ چشمم ره انتظار دوست

معنی آنست که اگر حوادث و آفات بمنزل نزول نمایند که کونین را بهم زنند با وجود آن ما و چراغ چشمم در راه انتظار دوست یعنی ما از عشق دوست اعراض کننده نیم و بهیچ نوع خلل در عشق ما راه نخواهد یافت و بهیچ وجه در محبت ما نقص نخواهد شد باید دانست که اکثر زبان طاعنان در حق عاشقان در آنست شود چون انجام کار هر یک مبهم است که انجام کار بعلت نیست که قیل من قبله کالعلیه و رد من دعه کالزلیه بنا بران گوید قوله

مایم و آستانه عشق و سر نیار | اما خواب خوش گریه او اندر کنار دوست

درین بیت خبر مخدوف است و آن اینست که باید دید که معنی آنست که اے زاهدان شما بزرگوار خود مغرور و بالعشق خود مسرور و درین میان باید دید که لطف دوست کرا در یابد و کرا خواب خوش در کنار دوست بود واصل او رسد و چون راه دوست سرپا رنج و محنت است و در غم و این نیک و بد و آفات و حوادث اگر چه باعتبار ظواهر از گردش افلاک است و تاثیر کوکب اما فی الحقیقه نه باستقلال است بلکه بامر حاکم جبارست و فاعل مختار و عارف کسی است که در صواب است سبب را بیند چنانچه در شرح گلشن راز میگوید و لے چون بنگری در اصل این کار به فلک را بینی اندر حکم جبار به اگر چه از افلاک و انجم اثر را باین عالم سفلی میرسد و این معنی شهود خاص و عوام و لے چون در اصل ایجاد این کار بنگرند فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می یابند و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان باین عالم سفلی میرسد نه باختیار خود اند بلکه همه مجبور حکم الهی اند و چون هر نیکی و بدی از وزیر در عیال و زیر دستان عائد میگردد و فاما چون نیک نگاه کنی همه از بادشاه است و بد امر و حکم اوست دیگر واسطه پیش بیند چون عجب از انجم که تصدیق بوحدانیت حق است و نصیب است و بجهت عدم استعداد قابلیت رو بیدان برده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کائنات مستند باوضاع ایشان

نموده و قائل بر آن شده که هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد هم ازین شکل غریب افلاک و انجم است
که میرسد و غیر ایشان فاعل و گیرنده اند بدین جهت مردود و شیخ نبی شده که ممکن الهی بالتجوز فقد کف
و چون فی تحقیق این چرخ دور و انجم جمله سخرام الهی اند و هر چه حق میفرماید بدان میکنند مجبور حکم کردگار است
و اختیار از خود ندارند و ازین جهت که لا یستبوالله فی کلّ شئ الا ان یشاء الله انا بنابران بر سبیل تنبیه گوید قوله

سیر سیر و دور قمر راجع اعتبار | در گردش اند بر حسب اختیار و دست

معنی آنست که اے سالک کامل برین رنج و بلا که اگر درش افلاک رو نماید مغرور نباید شد و فلک را
بر نباید گفت چرا که سیر سیر و دور قمر راجع اعتبار که اختیار خود بدست ندارند بلکه گردش ایشان بکلی تحت
و با اختیار و دست است و ایشان همه محکوم و مجبور و دست اند قوله وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِالْجُحُمِ مُسْتَحَرَّانِ
یا قمرها و بحکم کائنات فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تا شریح حق است و
غیر حق را نه ذات و نه صفات و نه افعال بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند و در جمله است یا فاعل حق است
و افلاک و انجم از وسیله ظهور احکام و آثار و افعال الهی اند که ایشان را اختیار نیست چنانچه خارج
فخار یعنی چرخ که ظرف سفالین سازند بدان مثل کوزه و کاسه چنانچه چرخ که وسیله ساختن
ظرف است درین امر اختیار ندارند و همچنین بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت و آنرا که داور که حق است
بحکم کلّ کونم هو فی شان از آب و گل یعنی اربع عناصر یک ظرف دیگر بسیار دوار و از ظرف حیث
افراد اشخاص موالید نشسته است چه جای یک ظرف که صد هزار ظرف و افلاک و عناصر محکوم و مجبور
حکم اویند و اصلاً اختیار ندارند و هر طوری که میگردانند میگردانند چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست
و نه موثر نسبت تا شریح حق مجاز است چرا که اگر کارشان بخوبی است نشان باشد و مجبور حکم دیگر
نیستند چرا ایشان هر لحظه در نقص و وبالند و اگر کواکب مختار اند و مستقل اند چرا کواکب و ضعیف
و کاسه در اوج اند و کاسه تنهافتاده و گاه زوچند پس یقین باید نیست که تمامی موجودات
از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الا سقّل الی الا علی همه از امر و حکم و او و عطا
که فراخور قابلیت هر یک است حضرت داور که حق است به ایشان ارزانی فرموده هر یک مناسب
است و او خود در متابعت حکم و امر از سبحان ایستاده یعنی مطیع و منقاد اند و سخرام و حکم آنحضرت اند
و بنده فرمانند که ان کلّ من فی السموات و الارض الا الی الرحمن عبادا بدان که گاه کار و بار

معشوق موافق آرزو عا شق می شود بنابران بشکراست بردارد قوله	
شکر خدا که از مدد بخت کار سازد	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
معنی آنست که الحمد لله المنة که از مدد گاری بخت کار ساز خود بختی کار و بار دوست را بموجب آرزوست خود می یابیم و چون عاشق بچیز مدام در اضطراب می باشد بنابران از غایت شوق گوید قوله	
کحل الجواهر بمن آری نسیم صبح	از آن خاک نیکبخت که شد رگ بگذار دوست
کحل الجواهر تو تپا می که بچهره ترکیب سازد مراد از آن سخنان حقائق الهی و الطاف نامتناهی نسیم صبح پیرو شد خاک نیکبخت اشارت به عاشق نیکبخت معنی آنست که ای نسیم صبح تا مادام که بدوست خود ملاقی شوم بار بار می گردی از آن خاک نیکبخت که دوست ما بر گزیده باشد به آرزای آنجا که کحل الجواهر در چشم کشم یعنی ای مرشد غمگسار من سخنان الطاف معشوق که بر آن عاشق نیکبخت نموده شد با بگو تا دل خوش شده بعشق او اگر ایم که ما هم بعشق او نیم و چون رقیب مدام در پی آزار عاشق است و عاشق را که شرمند معشوق نباشد از آن غمی نباشد از آن گوید قوله	
او شمن بقصد جاف و اگر دم زنده پاک	منت خدایر که نیم شرمسار دوست
حافظ خطاب بخود است معنی آنست که دشمن که عبارت از شیطان و یا ملائکه که گفته بودند آنکه کحل فی جهنم یقصد فیهم و سبب گفتن و ایذا رسانیدن ما سخن گویند چه پاک است که شیوه معنی همین است اما شکر مر خداست که بهیچ نوع شرمند دوست نیم غزل	
اگر چه عرض بهر پیش یار نه او نیست	از زبان خموش و لیکن دهن پر از عربیت
حضرت خواجہ دین بیت تقدیم معنی را بکار برده پس تحلیل بیت چنین بود که اگر چه دمان پر از عربیت لیکن زبان خموش که عرض بهر پیش یار نه او بی است عری سخنان فصیح که فصاحت لازمه عربیت است که مراد از آن اسرار عشق و محبت است یعنی اگر چه دمان پر از سخنان فصیح که اسرار عشق و محبت است با این همه زبان خموش می باید بود و هیچ باظهار آن نباید پرداخت زیرا چه اظهار عشق و کمالات خود نمودن پیش یار محض بے او نیست سوال تقدیم معنوی مانع فصاحت است جواب این قوی است که کلام مختصر بود و یاد کلام طویل بتکرار واقع شود لیکن اگر بطریق مستند و مفید در کلام فصیح وارد شود این کلام مفصاحت شود چون خال بر رخساره محبوب اگر چه بذات سیاه است اما چون اندک است	

موجب ریاضیت و نیز معنی آن باشد اگر چه اظهار فضائل و کمالات ہمیش یارنے اود بیست و از عین علمت
زبان خوش است لیکن دہان پر از عربیت یعنی سخنان فصیح و طبع و روان میگرداند و از نے ادبی بزرگ
آورده نمی شود چون سروری در ہنائی بچال افتاده و کاملان از عالم نہان گشتہ گوید قولہ

پرسی نہفتہ رخ و دیوور کرشمہ و ناز | بسوخت دیدہ رحمت کہ این چہ بولہ عجبت

کرشمہ ظہور پرسی کنایتہ از خدا پرستی و عارفان کامل دیو ہوا و نفس و شیطان و درویشان مقلد
معنی آنست کہ عجب حالے رویدادہ کہ دیدہ اہل عالم از غفلت کو گشتہ و حق پرستی را در نوشتہ و نفس را
از خود ساختہ افرایت من اتخذ اللہ ہواۃ از معاینہ این مقالہ بر عکس از غایت حیرت دیدہ بسوخت معنی دم
آنست کہ عجب حالے رویدادہ کہ عارفان کامل کامل کہ جامع علوم شریعہ و طریقہ و کاشف اسرار حقیقت و معرفت
اندا از عالم نہفتہ اند و مشائخ رسمیه کہ از علوم شریعت و طریقت عاری پیشوا سے خلق گردیدہ اند و چون ظہور مشائخ
رسمیہ کے از اعلامت قیامت است کما قال عرم لا تقوم الساعۃ حتی یبعث و جاکون کذا و کون و یجاء
اکبر ابی عنہ رسول اللہ قال متى الساعۃ قال اذا صیغت الاکامۃ فانتظر و الساعۃ قال کیف
اصاعتہا قال اذا و سید اکامرا لی غیر اھلہ فانتظر و الساعۃ بنا بران فرمودہ از غایت حیرت دیدہ
بسوخت کہ اینچہ بولہ عجبت واد کہ در وقیامت نزدیک رسید چون مشائخ رسمیه بوسیطہ اغراض دنیوی خود
پیشوا سے خواہم گردانیدہ و فلک روز سے چند موافقت ایشان نمودہ و ایشان را بر سبب شیخت و ارشاد و نشانہ
حال اگر پیچ از معرفت حصول نداد چون کار فلک مدام در آن نواز نیست و سفلہ پروری بنا بران گوید قولہ

بسبب ہمیں کہ ترنج از چہ سفلہ پرور شد | کہ کاظم شی اور ابہانہ سے سببی است

معنی آنست کہ سبب این ہمیں کہ این فلک ہمہ از چہ سبب این درویشان مقلد و این مشائخان ہمہ یکہ ذال
بمنہل واقع شدہ اند و پروردگار ایشان میرساند زیرا کہ برادر سائیدن مراد ابہانہ سے سببی است اسے
کہیںہ پرورست و چون بے عمر ہر سیرین محال بنا بران گوید قولہ

درین چمن گل بہار کس خمیدہ آست | چراغ مصطفوی یا شہر بولہ بی ست

چمن و دنیا گل محبوب بہار نے سچ و محنت معنی آنست کہ اسے سالک درین دار دنیا کہ جائے تہب
است کسے وصال مستحق ہے احتمال شدائد و بلیات کہ عبارت از ریاضت و شاقہ است حصول نہ نمودہ چرا کہ
ہر گنجہ را رنجے در پیش است مگر نے یعنی کہ ذات آنحضرت را ہم دشمنی در پے است و چون فرج دل شقان

دروستی چشم مشتاقان بشاید به جمال محبوب است گوید قول

جمال و دختر ز نور چشم است مگر که در قطاب زجاجی و پروه عینی است

و خمر زده گدیزی مراد عشق و نیر عشق ذات مراد است چنانچه شراب است سازنده نوشندگان شراب
است آن ذات نیز سستی بخش خواهنندگان اسرار معنوی است باید دانست که چشم که بصیر و بینائی است
مکرب از سر طوبت و صفت طبعه در طوایب سگانه اند اول جلدیه دوم زجاجیه سوم صغیریه و طبقه
هشتگانه چشم اول صلبی دوم شیمی سوم شکلی چهارم عینی پنجم عینی ششم قرنیه هفتم ملتحمه و پنجم
مراد از نقاب زجاجی و پرده عینی حجب آن ذات اند که سَبْعِينَ الْاَلْفَ حِجَابًا مَتَّعَهُ وَ سَبْعِينَ الْاَلْفَ
حِجَابًا مَنِ التَّوْبِيكَ الْعَبْدَ وَ اَلْمَوْلَى مَكْرَحِيقَ مَعْنَى آنست که جمال آن محبوب حقیقی که در هزاران هزار
پرده ظلماتی و نورانی محجوب است تحقیق روشنی بخش دیدگان ماست از روشنی دیدگان مابودست
و محجب عشقه که در هزاران هزار پرده است و سر اسرار روشنی دیدگان مابودست و فرج و سرور مابودست
چون نزدیک عاشق خانقاه و رباط که از سلسله زینت و یارسانی است قدری ندارد و بنابر آن گوید قوله

بیم جو خرم طاق خانقاه و ریاض مرکه مضطربه ایوان و بیا و خم طنبی است

رباط لنگر خانه مضطرب بضا و جا نگاه غریبان و شرا بخانه مراد مقام عشق خم مراد عارف کامل طلب
بنای رفیع معنی آنست که چون آن محبوب بخلق خود مراد مغرور و مکرم گردانید طاق خانقاه و رباط که
مقام عابدان ظاهر پرست است بر بنیم جو پنجم دپ بیان سو نیز مکرم تمام عشق مراد ایوان طربست و وزیر پاک
مرشد طریقت طلب است ای بنای رفیع و پناه شیخ جان و تن است و چون تختیهای عشق نهی توجیه
مرشد کامل و بی و شکستگی پی رفته نشود بنا بر آن گوید قوله

وای و روخ و اکنون از آن مفتح جوی که در صراحی چینی و شیشه چلی است

مفوح کنایه از عشق و محبت صراحت چینی عاشق و اصل شیشه حللی عارف کامل معنی آنست
که اے عاشق ساکب چون در عشق حاصل نمودی باید که دوائے خود از آن محبت جوی که نزد عاشقان
کامل و سالکان اصل است نه از ظاهر پرستان که مثل تخم سمیه اند و چون محبوب در کار عاشق هرگز
بهانه پیش می آرد تا که عشق بکمال رسد بنابراین گوید قوله

اعلم و ادب و انتم من ای خواجیه

معنی آنست که پیش ازین هزار علم و ادب دهمشتم آنوقت بهج بکار من نپرداخت و هر دم حیلہ پیش آورد
و الحال که مست و بیخوشم اینجا چه مرا نجویب را بهانه می آید در پیش شده و بهج بکار مانمی پردازد از پس
استقامت که دارد و چون بگی کار معشوق محل تعجب است و جانی دم زدن نیست از آنجهت که کار او اجالت نیست
بنابر آن گوید قوله

حسن بصره بلال از پیش صہیب از روم | ز خاک مکہ البوجل اینچہ بواجبی است

حسن نام عارفی کامل و شیخ و اصل بلال نام مولا رسول که مؤذن بود و صہیب نام صحابی رسول
و البوجل نام عم رسول و قبیل نام کافرے از قریش و بصره و حبش نام شهر را و همچنین روم و مکہ معنی
آنست که هر که را خواهند از باوہ محبت است سازند و در راه جذبہ شوق الهی قریب و بعد مکان را منتهی نیست
گاه باشد قریب البعید و بعید را قریب نمایند چه کار او بخلاف قیاس است کسے را بر اسرار او راه نیست
و چون کار عاشق مدام کوشیدن و بگریه و زاری بسر بردن بنابر آن گوید قوله

بیایست که چو حافظ مدام استظهار | بگریه سحری و نیار نیم شبی است

معنی آنست که به عشق و محبت بمن عطا بنما که بچو حافظ را مدام پشتی بگریه سحری و نیار نیم شبی است
این بیت بزبانی دست و مرد از حافظ شخص ظاهر است یا بزبانی تن باشد و مرد از حافظ دل باشد و غزل

اگر چه باوہ فرح بخش باو گل بهیر است | بباغ چنگ خور می که محتسب تیر است

باوہ شراب اینجا کنایه از عشق و محبت است باو اینجا کنایه از شرع است که موجب آرایش و صفائی
غیر دل سالک است گل حقائق و معارف باغ چنگ علانیہ و افشائے نمودن معنی شراب اینجا
کنایه از اسرار عشق و محبت محتسب معروف اینجا کنایه از شرع محمدیت پس معنی بیت آنست که اگر چه
عشق و محبت فوق بخش است و مرشد در حقائق و معارف تیر خش باو جوآن کاسه عشق را بنہان نوش
و در افشائے راز آن مکوش که شرع محمدی بر بندگان غالب است و چون عاشق کامل آنست که عشق خود را
نہان دارد و بظاهر لباس شرع محمدی پوشد که مصلحت وقت و راین است بنابر آن گوید قوله

در آستین مرغ پیالہ پنهان کن | کہ بچو چشم صراحی زانہ خوئید است

مرغ لباس صوفیان است که در آئندہ گویند اینجا مراد از شرع محمدیت پیالہ معروف اینجا کنایه از
وجود سالک و عشق است معنی آنست که اگر میخواهی که بهج نکتہ تو رسد پس در لباس شرع محمدی

سحر

عشق خود را نهان دار یعنی بیاطن و در اظهار سرے از اسرار خود را میار یعنی چنان باش که ظاهر تو
ملبس لباس شرع محمدی باشد و باطن تو ذائق عشق سرمدی باشد اے چیزیکه شرع محمدی را نشاناید
از تو قولا و فعلا بوجود نیاید که اهل زمانه همچو چشم صراحی خونریز اند بچلنان اسرار در ستیز اند و بطور نشان
نمیکنند که اسرار عشق در افشا در آرند و خونریزی را بزبان نسبت کردن و مراد اهل زمانه داشتن مجاز
عقلی است که درین باب از مسائل نقلی است و در کلام فصحا و بلغا کثیر الوقوع است و در علم معانی به بیان
آن بوجه است و عاشق را باید تا که تواند که بعقل که گنایه از محافظت شرع است کوشه بنابران گوید قوله

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد | بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است

صراحی دل عشق حریف مشوق و مرشد فتنه آشوب معنی آنست که اگر شعله از عشق در دل تو بریزد
و مرشد کامل که بدست افتد و زین عشق بدانش و ترو نما و در استرخاء و راه سلوک پیماید و کتمان اسرار
کوشش فرماید که ایام فتنه انگیز است و در اینصورت بآن سر تیز است چون عاشق را باید که اگر افشا اے اسرار
عشق در حالت محو از روی مے اختیاری شده باشد مے باید که در حالت صحو بعد از آن کوش بنابران گوید

زنگ باوه بشویم خر قها از اشک | که موسم و روع و روزگار سپهر است

زنگ باوه اظهار عشق خر قها کنایه از وجود معنی آنست که فتنه اسرار عشق که از بے اختیاری ظاهر شده
و خر قه وجود ما بآن مصیغ گردیده بعالم متهم شده می باید که باشک نداشت آن خر قه را بشویم و از تهمت
رانی یا بچم که موسم و روع و روزگار سپهر کنایه از حالت صحو و شرع محمدیست و نیز از باوه خطوط انفسانی یعنی
که وجود خود را بخطوط انفسانی سرخ و سفید ساخته ایم و عمر بستر بنیش پر داخه ایم الحال میخوایم که
باشک نداشت و یشیانی بشویم و من بعد مخالفت نه جویم و ابدا علم و چون درین دار دنیا توقع عیش
نباید داشت بنابران گوید قوله

بجوی عیش خوش از و روز و از کون سپهر | که صاف این سر خم حمله در و آمیز است

و روز حلقه و گردن صاف راحت خم خاک در و غم معنی آنست که اے عاشق سالک از گردش
این سپهر که قمار طالب عیش و امید خوشی مدار که راحت و عیش این سپهر بهر سر سبز آمیخته
در و غم است چون در زیر این سپهر کس را ثبات نیست بنابران مے گوید قوله

سپهر بر شده پرویز نیست خون نشان | که یزده اش سر کسری و تاج پرویز است

بہر سہرے مرا تو ہزاران کارست	ما کجا نیم و ملاست گریہ کار کجاست
معنی آنت کہ درین باب خطاب بمعشوق است یعنی اسے دلدار نگہدار مرا ہزاران کارست باہر سہرے تو بس ملاست گریہ کار کہ اور اتو کار سے نیست کجا و چگونه بگفتہ او از جناب تو اعراض نمایم۔ چون مرجع و آب عاشق غیر از جناب معشوق نمی تواند بود و غیر از جذبہ عشق و دواسے درو عاشق نتواند شد بنا بران گوید قولہ	
عقل دیوانہ شد آن سلسلہ مشکین کو	دل زما گوشہ گرفت ابرو و دلدار کجاست
سلسلہ مشکین زلف و مراد از زلف جذبہ عشق سے زلف نام جذبہ ذات حق است پھر ابرو مراد صفات کہ حاجب داند چون ابرو کہ حاجب چشم است مراد از ان نفس رسانی کہ افاضہ وجود بر اعیان مینماید و نیز مراد شہادت تجلیات معنی آنت کہ عقل از مایگانہ شہ پس آن سلسلہ مشکین کہ جذبہ عشقت کجا تا خود را وابستہ او گردانم و دل از مایہاں شہ پس ابرو سے دلدار کہ شہادت تجلیات است کجا تا متوجہ او شویم چنان عاشقان را الفراح طبعیت و مایہ سرور غیر از لقا و معشوق نیست بنا بران گوید قولہ	
بادہ و مطرب دکل جملہ مہیاست لے	عیش بے یار مہیا نشود یار کجاست
بادہ ذکر محبوب کہ موجب بخود نیست مطرب مرشد گل تجلی و نیز بیان اسرار مقامات معنی آنت کہ شغولی بادوست و ہم نشینی مرشد کامل و بیان اسرار اینجملہ مہیاست و لیکن عیش بے یار مہیا نشود پس یار کجاست و چون از زہر و ورع کار سے پیش فیرو و جز بہر و پیر کامل و محبت خالص و تنگیہ نمیتواند شد بنا بران گوید قولہ	
دولم از صومعہ و صحبت شخت ملول	یار تر سا بچہ کو خانہ خمار کجاست
معنی آنت کہ دل من از خلوت گزینی و صحبت شیخ کہ از آثار زہد است ملول شدیم کہ بیچ کشاوی نشد پس یار تر سا بچہ کہ مرشد کامل باشد و خانہ خمار کہ مقام عشق است کجا تا متوجہ او شویم و حصول مراد خود از جویم چنان دل نمکین عاشق را غیر از خم زلف معشوق جایی نیست و جان خرب مشتاق را غیر از شکن زلف محبوب قرار گاہ ہے نہ بنا بران گوید قولہ	
پازر پید ز کیس و شکن بر شکنش	کین دل غمزہ اش کشتہ گرفتار کجاست
کیسو۔ زلف مراد از ان جذبہ عشق شکن شکن شکن بر شکنش معنی آنت کہ در عشق آن	

۵
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

معشوق دل من از ما مجده متفر شد که نمیدانم کجا لیکن احوال این دل حزین از جذبه عشق او که بر سر زنج و قفص است می رسد که این دل غمزه حافظ که گرفتار شده کجا است قوله

عاشق پیوسته دل و غم عشق تو پیوسته
خون پیوسته تو که آن عاشق مخمور کیست

معنی است که اگر چه بین این عاشق و دل سوخته و آتش عشق یا هیچ تو بسخت و تو گاه به بهار اوست
او نه پروازی بلکه ایقده هم نه پرسی که آن عاشق غمخوار من کجاست باید دانست که هر خسرت را
بسر است پس چون حافظ چندان انظار و در سوز خود کو معشوق جواب داد که قوله

حافظ ازاد خزان و رحمن و مهر برج افکار مقبول بفرمان گل بهار کجاست

باز خزان رخسار و بجز چرخ و مهر دنیا معقول نیکو گل عیش وصال خار غم و بجز مفتی نیست
 که اسیر حافظان الم اطلاق که بار دنیا افتاده و به باد مهر هر جوان بجز بتلاش شکر و بنجیدہ مسابن بلکه
 فکرے نیکو کن و بخیر نیکو کن عیش و عشرت و وصل ہے بجز کجا صورت بند و پس باید کہ نعم و بجز و نازی
 و بالم و فراق پروازی تار و زری بوجہ آن مع العسر و یسرا بر مرا و غم و شیر و زگری غزل

ان سپرد و نه شیرینی عالم باوست
چشمه گویان لب شندان دل خورم باوست

چون در این علم فلسفی و آن اقطاب غیر از اقطاب سیه مشغول نشده و سیه پیروزه سبز رنگ را گویند و سبز رنگ
رنگ شمع است و از آن ذات حضرت مراد است بوجوب هوای شمع و اما شمع و این غزل و لغت حضرت
است شبیری خوبی نیکو و خلق جمیل و چشم میگون مراد صفات قهریه و لب خندان و دل خورم مراد
صفات لطیف و در صفت باید دانست که ذات آنحضرت مستجمع جمیع الصفات و الیاتی است بخلاف سایر

اینجا چون در تمام مخلوقات قهر بود لهذا شریعت او از شریعت دیگر است. و نیز ایشان آینه و
طایفه بود لهذا شریعت او از شریعت دیگر است. آسمان بود و محو و متجمع الصفا
چرا که حق از آن عالمشید

Handwritten musical notation on a staff, likely a vocal line, with lyrics in Urdu script below it.

والت فرزند من حضرت و چون زانکه آنحضرت ختم النبوة را

الکیمیہ میں مہربان باؤں ہانڈو لے

میرزا و بهمان ابتدا و سل خاتم بفتح تا انگ شری

10/10/10

گلرنگ آنحضرت ظاهر و باهر است سر آن دانه که رهن آوم گردید آن معصوم را ز دانه عصمت
بیردن آوم و باوست یعنی از نیجت مرجع دل عالمیان شده دل کائنات را بسوی خود جذب
گروانیده که یکی انبیایان بر کشادند که الهی ما را از امت محمد گردان و چون همجوسی از آنجناب خوب
قتل عاشقان است گوید قوله

یا که این نکته توان گفت که آن سنگین دل گشت مارا و دم عیسی مریح باوست

سنگین دل ذات حضرت باعتبار استغنا که صفت معشوق است معنی آنست که آن معشوق
سنگین دل ما را بمرض بلاکت رسانیده به تیغ عشق خود یا بچرخ خود یا بقتاب و حال آنکه دم عیسی دارد
یعنی میتواند که بمرهم دل خسته ما را زود و یا بصل خود رساند و یا بخطاب مقرر سازد پس این تعبیر
غریب و واقعه عجیب یا که توان گفت و کیست که باور کند و چون هر چه در معرض ظهور آمده همه طالب
آن ذات اند گوید قوله

روے خوبست کمال نهرو دهن پاک لاجرم بت پاکان و در عالم باوست

روے خوب اشاره بآنست که نور اللہ همسر کنایه از محبوب و دهن پاک اشارت بماراغ است
و ماطنی معنی آنست که کمال محبوبی همین دو چیز است یکی روے خوب و دوم دهن پاک یا برون
هر دو و ذات آنحضرت موجود بود و لا جرم ذات متوجه الیه عالمیان شده دل کل کائنات را بسوی خود
بسته باید دانست که اگر چه روے خوب و دهن پاک همه انبیایان بود لیکن بموجب آیه و قوله و الذین
والخلق کما هم من نور یعنی خوبی روے با آنحضرت می سرود و دهن پاک حکم التفات است
قوله ماراغ البصر و ماطنی بحضرت پس زیباست چون جدائی معشوق است و الی میرجل مرکب است
استاده و می نماید قوله

دلبرم عزم سفر کرد خارا یا اراں چکنم بول مجروح ارق ازان عاشب

معنی آنست که دلبر من که ذات آنحضرت است ازین جهان فانی شد
ازوے دور و دوری ماند و دل من در اشتیاق آن روز و شب طرب و شادمانی من را که دست
خدا بفرماید که با این دل مجروح چکنم و بهر او ای آن چگونه بود با یوب حقیقی ازان و شادمانی
و گویند که حافظ بظاهر دست بیت کس نداده چنانچه در نظم خود گردانیده نمی بینیم چون
من صیفاً با سیدمان

بنابران گوید قوله	
حافظ از معتقدانست گرامی و ارش	زانکه بخشایش ارواح کرم باوست
معنی آنست که حافظ از معتقدان آنحضرت است پس گرامی دارم او را و نظر باین مکن که در شصت یکمین نداده زیرا که بخشایش ارواح کرم که کنایه از فیض ارواح مقدسه است یا اوست چنانچه در حبیب السیر آورده که بزرگی فرموده که دلم در انکار حافظ بودم تا این بیت حافظ شنیدم دانستم که حافظ بیشک ولی بوده غزل	
آن ترک پیچیده که دوش از بر مارت	آیا چه خطا وید که از راه خطا رفت
این غزل در هنگام فیض است ترک قوسست معروف بخوری و بظلم مستم انجام داد محبوب بسبب دل بردن و غارت کردن و مراد از محبوب مرشد یا تجلی پرتو پیکره چون بری خطا بکمر گناه و لغت تفسیر که بسبب فراموشی باشد راه بسبب معنی آنست که آن مرشد نمکسازین یا آن شاهکدات از مات که دوش از بر و یک مارت و در نقاب کشید آیا از آنچه تفسیر دید که بسبب آن تفسیر آنست چون بهر آن معشوق موجب پریشانی داند و عاشقان است بنابران گوید قوله	
نور جهان است مرا از نظر آن نور جهان بین	کس واقف نیست که از دیده جهان است
آگاه و غیره دارن نور چشم که بیننده جهانست مراد از آن محبوب که روشنی چشم عاشق با اوست و وقت کس واقف نیست که از آن روزی که آن معشوق من از پیش نظر رفت و در نقاب گردید چشم از رفته چون است که در بهر آن یاد از دیده ماه ما بهار رفت چه قدر گریه و زاری نمودم یا آنکه روشنی بر شمع زلفت از کار عاشق دلم سوز گدازست گوید قوله	
گذر رفتن و راه و سبب گذر آتش جان روز	آن دو که از سوز جگر بر سر مارت
که بسبب آتش عشق و دوسم آتش جانش سوز عشق که سوزنده جانتهاست عاشقانست معنی آنست شمع هم ندارد و چون در حالت است که از سوز جگر بر سر مارت شمع هم رفته یعنی آفت سوزش دلم که دور از رخ تو دمی دم از کار عاشق بجز گریه و زاری نیست بنابران گوید قوله	
معنی آنست که بسبب دوری از رخ چشمه چشم	سیلاب سرشک که در طوقان ملافت
که شمع تو که دارم دمی دم از چشمه دیدگان سیلاب سرشک که	

<p>و طوفان در دو بار و دوا چون بجزان معشوق سخن و بلا است گوید قوله</p>	
<p>از پاسبان قنایم چو آمد غم بجزان</p>	<p>در ورو بماندیم چو از دست دوا رفت</p>
<p>از پاسبان افتادن گرفتار شد اند غم و بهم و بهتلاست سخن و بلیات شدن در و غم و الم فراق دوا مشا به محبوب که در دوا عشق را غیر ازین ده است نیست معنی آنست که از ان روز که غم بجزان بمار و آید از پاسبان و قنایم و بهتلاست در و دوا مانده ایم چون از دست دوا رفت اسے آن محبوب احوال منور چون جناب محبوب از ان عالی تر است که کسی بجز وزاری در ان وقت الفضل و فضل از وقت بعلم نیست بنابر ان گوید قوله</p>	
<p>اول وقت و دواش بدعا باز توان یافت</p>	<p>آخر وقت که عمر همه در کار دوا رفت</p>
<p>وصال ملاقات محبوب عمر نیست در وقت که در دوا یافت که بجز وزاری بایک شید شایر که در وصال او سبب شد پس از ان روز نیست که بنگی عمر صرف بجز زاری کردم و از آنجمله که جناب او مستقیم است از سخن موثر شد قوله</p>	
<p>اگر دیم چو بریم چو القیاری ایچا است</p>	<p>در سعی چو کوشیم چو از هر ده صفارت</p>
<p>اگر احمق است در وقت کون می شود شدن کماله در است محبوب حقیقی یا هر شد سعی کوشش بودن و درین صفت نام و گوید که در وقت الشاؤک الصفا علی الریح و المرقه فی الدنیا فی الصفا الروح لعلها کن روحی الیکن انک لا تستعملها فقل المرقه فی الدنیا بجمله مسیبه بی بیها و نیز از هر ده صفا طور چون در و عشق تعلل مرکب است گوید که القیاری دایم کاد و آید قوله</p>	
<p>وی گفت طیب از هر جرت چو مرادیم</p>	<p>بیهات که ریح تو در وقت از ان جلا شد</p>
<p>بیهات انوس قانون قاعده و نیز قانون شفا نام کتابیت در سینا معنی آنست که در روز نرو طیب که هر شیطانی است رفتن بر انهم من کاست کردم و چون احوال مرادید از و صفت گفت انوس که بیهات حقیقی از ان وقت که بیهات پذیر نیست چون پیش معشوق از و عشق است گوید خود را بنایه نمی بینم چون اسے دوست بپریدن ماقطه در</p>	
<p>از ان بی حقیقا با سیمار</p>	<p>از ان بی حقیقا با سیمار</p>

معنی آنست که اے دوست پر سپید حافظ قدس رنجه فرما از ان پیش که گویند که حافظ اینجنان
خانی رحلت نموده باز نفس ندارد - غزل

آتش قدر می گویند ازل خلوت مشب است | یارب این تاثیر دولت از کد امین کو کب است

شب قدر شب وصل محبوب این غزل در هنگام ببط است معنی آنست که شبی که آنرا سالکان
و حل و عارفان کامل بشب قدر می نموده اند و آن موعودی سازند مشب است و چون خود را شایان
آن نعمت عظمی نمی بینند بنا بر استغناء و محبوب میگویند که اے پروردگار من این کد امی اختر طلوع نموده
که از تاثیر آن این دولت بر نموده چون کار عاشق مدام بیا و معشوق بودنت گوید قوله

تا بگویم تو دوست ناسر ایان کم رسد | هر که در حلقه ذکر تو یارب یارب است

کیسو مراد موانع مشاهدات ناسر ایان نفس و شیطان و هوا مصرع اول علت مصرع ثانی است
و جهت ضرورت تقدیم علت بر معلول ثانی است معنی آنست که دل هر سالکی در ذکر یارب یارب است
از انجمت موانع کمال است از شیطان و نفس را دسترس نباشد که تا سد باب گردد که سالک را از نا امید
در ج سلوک در نورد و گاه نگاه عشق بهر امتحان لطف قهر آتش عاشق بینماید و عاشق فریفته او شده
از رفتن باز نیاند و آن موجب قتل عاشق میشود بنا بر آن گوید قوله

کشته چاه ز رخندان تو ارم که هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غم غم است

درین بیت خطاب محبوب است چاه ز رخندان اشاره بلطف قهر آتش محبوب معنی آنست که اے

چشم از بارفته چون که نصف قهر آتش توام که فریفته او گردیده از راه بازداشتی و سیر راه من گرد می و آن لطف
بر شمع زلفت اینجانبه هزاران هزار گز قنار و مقید است و گاه اشاره چاه ز رخندان بر طور تقدیر که

گذر رفتن و راه و سبب است که باری الفکر فامسکوه لیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی شعله از آثار
که بسبب آتش عشق در دوستان بمرات علم کلام و من و بیرون رفتن ازین حقیقه نیز گمراهی است

شمع هم ندارد چون در حالت بختان چاه ز رخندان بد آئی + هر جا که روی زود پشیمان بد آئی +
دور از رخ تو و میم از کوه من و نیست که عقل و فکر بشری آنجا دخل ندارد و ملاحتی که را

معنی آنست که بسبب دوری از رخ تو هر هزار فکر عیش + و چون بر آنز و اے این مسئله اختیایا
هم که هر هزار فکر عیش + و چون بر آنز و اے این مسئله اختیایا

و شوارش آمد گفت قُلْنِي مَسْئَلَةُ الْاِخْتِيَارِ و همین معنی خواهد گوید که چاه توام و چون عاشق
بیکس با جمال افزون تر از معشوق خود نمی بیند گوید قوله

تاب خوئے عارضش بن کافقاب گرم رو | در هوا آں عرق تابست هر روزش تبست

تاب فروغ باید دانست که وقتی که عرق بر روی محبوب می آید صفتش افزون تر می نماید و از تاب
خوئے عارضش جمال با کمال است و خطاب بناوی مخدوف و آن ملائکه است یعنی اے ملائکه
من جمال با کمال آن معشوق مرا به بین که آفتاب گرم و با این جمال در آتش عشق او میسوزد پس مرا
از عشق این چنین کس مانع می شود و چون ان عاشق بهیچ نوع ترک معشوق صورت نه بندد و ابران گوید

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان مغرور دارم که انیم مذیب است

زاهدان جمیع زاهد و زاهد شخصه باشد که ترک دنیا نماید و اختیار عدالت نماید و حظ نفسانی را بکلی
گذارد و دمام دریا و آبی باشد و از جمیع معاصی اجتناب نماید قیل الزمهم حبه حبیبنا بک عن المحامیر
و کثیر با و اذاعه جعجج القرائض یسیر یا و کثیر یا و ترک الدنیا علی اهلها فلیکما و کثیر یا لعل لب مراد
لطف که لب که شیرین جوئے شد لطف خداست و نیز یوسه از ذکر سبب و اراده سبب
معنی آنست که اے زاهدان من هرگز ترک آرزوی لطف آن محبوب و یا یوسه او دریا عشق محبت
او نخواهم کرد چرا که مذیب ما نیست شما را مغرور دارم که کسی ترک مذیب خود ننموده و چون
هر عاشق بمعشوق خود بموجب کل حزب یمالک الذین هم فی خون فخر کننده است گوید قوله

شهنسوار من که مه آینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش زیر لعل مرکب است

معنی آنست که دلبر من شهنسوار می است که ماه بال نهیم حسن و جمال مانند مونا نشان آینه دار
اوست و خورشید با این سر بلند می خاک را و اوست و چون جناب معشوق ازان جلالت
که عاشق بدان تواند رسید بنا بران گوید قوله

اندرین موکب که پرلشت صیابند زین | با سلیمان که برانیم من که هست

اندرین موکب اشاره بر مره عاشقان سلیمان کنایه از محبوب حقیقی ازان معنی که چشم
آنست که اگر چه من در مره عاشقانم که صبار تابع و محکوم خود گردانیده نمی نیم چون
شده اندیم اما با وجود این بودیست که خلق الانسان صلیفا با سلیمان

کسے به سیری تو انم کرد و دم انا حق تو انم زد
ناظم که سر اسر خائق و معرفت است بنا بران گوید قوله

آب جیو اشش ز منتقار بلاعت میچکد | نارغ کلاک من بنیام ایر و چالی مشرب

درین بیت تعلیب است یعنی سوگند بخدا که نارغ کلاک من چه چالی مشرب است که بکلی آب حیوان
که عبارت از سخنان خائق و معرفت است از منتقار بلاعت او میچکد را سے ظهور میشود بدان که معشوق
بهم لطف و قهر است به اینجه که هم قائل عاشق است و هم زندگی بخش گوید قوله

آنکه ناوک زیر قشع بر دل حافظ نرند | قوت جان حافطش در خنده زیر لب است

چشم تجلی خانی قهرامی که موجب فنا و عاشقانشست و خنده زیر لب تجلی جالی که حیات بخش عاشق
مست است که آن کس که بر دل حافظ ناوک نیست چشم میبرد و به کشته تجلی قهرامی است و ناوک
بنا بر سیر ساند قوت جان حافظ سیر اندر و در خنده زیر لب است و سیر ساند قوت جان حافظ
گردانید و بر تیر بقدر ساند

المنیر لکمر که در میگرد باز است | زانرو که هر ایر ویر او رویت نیاوت

در عین کمره تمام عشق و محبت و لطف است که شکر خدا را که در عین کمره باز است و عین کمره
در عشق او که کمره است و عین کمره راه نیافته و یا آنکه لطف او بکلی بامهر و عین کمره است و عین کمره
است که هر ایر ویر او رویت نیاوت است و عین کمره که در عین کمره است و عین کمره که در عین کمره است
بشوق معشوق خود مستغرق اند و در سوز و غم اند گوید قوله

خبرها هم در خوش و غم و دل اندر هستی | و ان می که در انجاست قیقت نرند

گذر رفتن و عاشقی سے شراب و غم شرح شنیده است که بکلی عشاقان بسبب عشق و در خوش
که بسبب آتش عشق و غم هر یک که در غم و غم است و در غم و غم است و در غم و غم است و در غم و غم است
شرح هم دارد و چون در نه مجازی و یا آنکه این شطریات ازینها سر زده اند از روئے حقیقه است
دور از رخ تو و میباید که معشوق مدام استغنا نمودن و کار عاشق بجزواری کوشیدن است
و عین کمره که در عین کمره است

ازو به همه تنی و فروش است و تکیه | و ز ما همه بچارگی و عجز و نیاز است

معنی آنست که ازو به تمام استغنا و به باکی و غرور و کم التفاتی سر میزند و به هم در تاراج و تلافی
دل عاشق است چست و چالاک و هیچ به داد و اینها نه پرواز و نکاست از کم بدیشان نیز دارند
و از ما به هم بچارگی و عجز و نیاز و زاری چون از عاشق بعبودیت که شکایت محشوق پیش کسی برآید

راست که بر خلق نگفتم بگویم | با دوست بگویم که او محرم راز است

معنی آنست که شکایت جو و جفا که محبوب یا اسرار عشق آن محبوب که تا حال بخلق نگفتم
و آینده نیز بگویم اگر روزی اتفاق افتد به هم با دوست بگویم از آنچه که محرم راز است و شکایت
از دوست به غیر ندوم است اما شکایت از دوست به هم بدوست رواست قال عم الرسول
لَا تَكُنْ مِنَ الْخَائِفِينَ شَرُّ الْخَائِفِينَ أَنْ يَخْلُفَهُ اللَّهُ يَحْضُرْ قَوْلُهُ

شرح شکر زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه در راز است

شرح بیان شکر زلف و تاب زلف خم اندر خم مراد به عشق که هر سرشده و بیانات است
آنست که بیان به هیچ و تاب و شکرش حواشی است عشق را به هیچ نوع بیان نتوان کرد از آنچه که بیان
آن طوطی دارد و شکرش آن نوع از محالات است چون صحیح و تاب عاشق خیر از جناب محشوق
سبب تواند بود گوید قَوْلُهُ

میل دل مجنون و خم طره لیلی است | رخساره مجبور و کف پای ایا است

معنی آنست که میل دل مجنون را به خم طره لیلی قرار گاهست نه یعنی بهی خواست دل عاشق
معروف به طره لیلی که کنایت از شادمانی عشق آن محشوق است و کف پای ایا را به بجز رخساره مجبور
مکانی نه یعنی نامحشوق را به محشوق تواند کشید و نیز شادمانی عشق را به بجز دل عاشق نتواند کشید
چون در نظر عاشق بغیر از محشوق کسی نمی آید بنا بر آن گوید قَوْلُهُ

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیده من بدخ زیبا بتواند است

باز نام جانور و بهجت کشاده و اینجا در اول اول و در ثانی ثانی معنی آنست که از آن گفته که چشم
من بدخ عالم آراست و افتاده چشم خور مانند باز از همه عالم دوخته ام و بجز آن کسی نمی بینم چون
عاشق را به دور رخ کار نیست مدام به شاگرد محبوب بنا بر آن گوید قَوْلُهُ

در کعبه کوئے تو ہر آنکس کہ در آید | با قبلہ ابروئے تو در عین نماز است

ابر و علم صفات و مشاہدہ تجلیات معنی است کہ ہر حالتی کہ رہ بکعبہ کوئے محبت تو برود ترا
در یافت او بمشاہدہ ابروئے تو کہ مشاہدات تجلیات است در عین نماز است از نجاست کہ لا صلوة
الا بحضور القلب و شیخ جمال الدین لانسوی فرمودہ الصلوة کا الجسد و بحضور فیہا کالروح
فکل صلوة لیس فیہا بحضور کجسد لیس فیہا الروح الصلوة کالغیث و بحضور فیہا کالتور
فکل صلوة لیس فیہا بحضور کغیث بلہ نور الصلوة کاطعام و بحضور فیہا کالغیث فکل صلوة
لیس فیہا بحضور کاطعام بلہ میل الصلوة کالتور و بحضور فیہا کالتور فکل صلوة لیس
فیہا بحضور کالتور و بحضور فیہا کالتور و بحضور قلب سے مشاہدہ نمیشود و مشاہدہ موجب
فنا است و نماز نہ اینست کہ در مسجد آید و قیام و رکوع بجا آرد کہ افران ہم پیش بتان خود چنین میکنند
پس فرق میان این و آن چہ کہا قال عمر بن صلی صلوة طویلہ فی المسجد و زینت البدن المفا
فی فاضل الخلاق و مکان فی قلبہ متہ تبار و این اسے عمر و مان اولی الاسلام برائے نمودار
شہرت میان خلق بر نیت و لباس و جیہ و ستار و مسجد و آئندہ و در چشم خلایق نماز طویل گذارند
و آخر الحال دائم در عزت الہی باشند و ہر بوسے معرفت و حق پرستی و رحمانی در دل ندارند
و ہمیشہ در احوال نفسانی و غیرت ہستی گرفتار باشند اسے عمر ہر کہ نماز کند و دل او بہر سو متفرق باشد
و در خطرات نفسانی افتد ہر چند نفسا نیست شیطان نیست و ہر چہ شیطان نیست کہ اکثر فضالت و ہر چہ کفر
ضالت است عین بت پرستی زہے کہ ان کہ بر اینچنین بہت پرستی از نا فہمیدگی بہستی خود و مفور اند
و این نماز را نماز بیشترند کہ اس و سالہ خواجہ عین الدین و مکتوبات پنج بیان آورده اگر جامع غافل
در نماز شود اگر و میشود ششیا طبع چہا چہ گرو میشود مگس بھیل و قیام اینچنین مصلی گوید اندر اکبر
خدا تعالیٰ گوید و روح گفتی اسے بندہ نیست حق تعالیٰ چہا کہ گفتی و روی تو پس از دل او دور
پوچھو میر بہر بیان پس میشود ملکوت آسمان را پس آنکس کہ دل در حساب و تدبیر دنیا سے ذہب
و تن و نماز این نماز چہ بہرہ خواہ یافت پس مضمون کہ میرہ قویہ المصلون الذین کھم عن
صلواتہم ساءھون و دل نام جا سے است کہ گندہ ترین عذابا انجاست و آن برائے مصلیان
آن مصلیان کہ از نماز خود غافل باشند یعنی دل ایشان در اندیشہا سے دنیا و کار را بے بفانند

در نماز این نماز چہ بہرہ خواہ یافت پس مضمون کہ میرہ قویہ المصلون الذین کھم عن

و تن در نماز نشید اند که چه میکنند و چه میخوانند تو درون نماز دل بیرون به کشتیهای بیگانه
 اینچنین حالت پریشان را چه حیف باشد نماز بخوانی و بایده نیست که نماز است که معصی درو نباشد و آن را شایده نمیشود که مال غوث
 اعظم بگوید ای صلوٰۃ اقرب الیک قال یا غوث الاعظم الصلوٰۃ التي ليس فيها مساوئ و الصلوٰۃ التي غلبت بها
 چون صلی نماز صلوٰۃ کجا ماند چرا که نماز فعل است و فعل تالیع ذات چون ذات نماید افعال کجا ماند
 پس اینجاست که نماز عاشقان ترک وجود است و آن نخواهد شد مگر شبانده و آن عین نماز است
 الذین هم فی صلوٰۃ تم دائمون و حق ایشانست چون احوال عاشق غیر از عاشق کس در نیاید

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پیر سید که در سوز و گداز است

معنی آنست که ای اهل مجلس شما که گرفتار قیل و قال مانده اید و در کوسه عشق ره نبرده اید و در دل
 حافظ مسکین چگونه دریا بید سوز دل حافظ را از شمع که عاشق دل سوخته است باید پرسید که او بچرا
 دمام در سوز و گداز است - غزل

اگر لطف جوانی مزید الطاف است و اگر یقهر برانی درون ماصاف است

معنی آنست که ای محبوب من اگر از روی لطف مرا نزد خود خوانی و از روی عنایت و شفقت
 التفاتی نمائی محض الطاف تست و گرنه ما کجا وصل تو کجا و اگر از روی قهر و برانی و بجهت تلافی
 و از ماعراض نمائی درون ماصاف است یعنی هیچ کینه نداریم از آنکه ما بنده عاجز و سائلان آن هستیم
 چون زبان عاشق از تحریر نتواند معشوقی قاصر است گوید قوله

بنا و وصف تو گفتن نه بود امکان است چرا که وصف تو بیرون از صلا و صفا است

معنی آنست که ای محبوب من وصف ترا و چیز بیان آوردن نه حد بند و عاقل و مسکین است
 و یا آنکه نه حد امکان است ای توانگر و چرا که وصف تو بیرون از احاطه تقریر است کما استحققت
 علیک انت کما استحققت علی نقیرک چون بے حصول چشمهای عشق مشاهده عشق با من و چه
 نتوان کرد بستان بران گوید قوله

بچشم عشق توان دید روی شاه را که نور دیده خوبان از قافیه با قافیه است

معنی آنست که کسی که طالب مشاهده مشوق است گوید که اول خوبان از آرایش زیبای و گل
 که کنایه از صفات بشریت پاک ساز و دیده عشق حاصل ناکند بایستی باطل و حصول چشم

عشق مشاهده بحال معشوق صورت نه بند دارانجه که آن محبوب نور دیده خوابان عالم است و
نور دیده را جاذبه و چشم پاک نباشد ازینجا است که لیلی را چشم مجنون باید دید تا بحال لیلی مشاهده شود
چون این خاکدان مقام حصول عشق است و معرفت که الدنیا هر عتة الاخره بنا بران گوید قوله

از مصحف رخ دلدار آیت بر خوان / از این مقام مقامات کشف کشف است

این بیت خطاب بنور و ظاهر است کشف حاشیه کشف کشف تفسیر است معنی
آنست که ای زاهد خودین گرفتار قیل و قال چه مانده مشاهده رخ دوست حاصل نما هر که این مقام
حصول معرفت و محبت است و از آنکه عدم در معرض ظهور برسانه همین آورده اند که دما خلقت الیچ
و الاکتسب الا لیحببک دن ای که یقین نه مقام قیل و قال است و چون سخن میگوید بدیندیری
سحق عاشق نیست بنابران گوید قوله

حدو که مستطیع حافظ طبع کند در شعر / همان حدیث بهای و طریق خطاست

مستطیع گویای خطای نام هر چیست سیاه رنگ ببقدر و منزلت بهای جانور نیست سعید النظر
و مبارک المحضر بهر و یار که نزل کند از قدوم او فرخندگی گوناگون پدید آید و هر که سایه او آفت
باو شاه گردد و قتی خطایان از کلمات بهای دم نزل تا نماز کرد چون به آن مرتبه نرسید ظریفان را
مشکل گشت معنی آنست که زاهد خودین که خواب که در شعر است در بیان صفای و معارف عشق باو
حافظ در مانده است که خطایان خواست که فریاد به حاصل نماید و آن سوره بنفشید و شیرینان
مسموم شده که خواجه را مجوس بود و شخصی از رفقا چونچه محبوب بحضرت خوابید از جهت لطافت شعر
و نظافت سخن بیشتر وید خویش را در سبک شاعران کشفید آن محبوب ازینقدر توجه از خواجه کم نمود
و در شان او افتخار و توجه ازین معنی آگاه گشته این غزل را نوشته بدو فرستاد و ختم غزل برین
بیت نهادیم وین در عهد جمایل شاه در شهر سبیل میان هاتم فاضله بود پس بزرگ عالم بود
سنگر اتفاقا در آن شهر قاضی بود اهل الناس روزی در مجلس او ذکر احوال میان حاکم
در میان آمد پرسید که نام کتاب را در سن گوید گفت آن کتاب را از کتابخانه من بسیار دیدم
می توانم گفت چون کتاب مذکور آورده اتفاقا بمجر و کشید این مسئله برآمد المودة العارفة
لا ترشک من روحها چون اهل الناس بود بحسب گفته بیان نمود که مادموش را از موش

میراث نیر چون این خبر بیان حاتم شنیدند بهین بیت نوشته فرستادند غزل	
اے شایسته قدسی که کشد بند نقابت	و مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
شاید قدسی محبوب حقیقی و مرشد و این غزل در هنگام فیض یاد جدائی مرشد مرغ بهشتی محبوب حقیقی و مرشد معنی آنست که اے شایسته قدسی که از ناعراض کرده و در نقابت آورده کیست که آن نقابت از روی تو بر دارد و باز بجز من ظهور آرد یا بکینه معرفت تو رسد که خود فرموده کایدن که احد من العالمین و اے مرغ بهشتی کیست که ترادانه و آب دهد اے درقید خود آرد و چون کارخان بهجوان محبوب مدام جگر سوزی و در خیالی است بنابران گوید قوله	
رفتی ز کنار من و گشته بنای کام	تا چای که شد منترل و ما و او که خوش
خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز	کا خوش که شد منترل و آسایش و خواب
معنی آنست که اے محبوب من از آن روزی که از مادوری گزیده خواهم از دیدگان رفت هر بسبب این فکر که در آغوش کدام کس منترل گرفته و آسایش حاصل مینمائی یعنی بر کدام کس ظاهر خود کرده چون کار عشق مدام متغافل و دست بنابران گوید قوله	
در ویش نمی پرسی و نترسم که بنای شد	اندریشه آمرزش و پروا اے تو آب
معنی آنست که اے محبوب من هیچ بجز خجاری در ویش نمیکوشی و توجه بهال غریبان نمیکوی و میترسم که از دریشه آمرزش الهی و پروا اے تو آب از دل تو یکسو شده چون بخیبیه عاشق گسترشگی است بنابران گوید	
راه دل عشاق زو آن چشم خمار می	پیدا اید از این شیوه که مست است شربت
اشکال این بیت آنست که شراب مست نیست بلکه مست کننده است جواب آنست که آن چشم خجاری راه دل عشاق زو و ایشانرا مست گردانیده پس آن چشم در حق ایشان شراب شد و چون شراب کنایه از چشم شد مست قرار دادن آن چشم درست آمد و مندر این بیت بیت منم چشم تو مقابل بهشیار زیاده که شود مست یعنی منم چشمی دارم چشم تو که مانند باده مستی آرنده است مقابل من است پس بهشیار نخواهم شد زیرا که مست از باده که بهشیار می شود چون جناب مشوق از آن عالی است که ناله عاشق را در اینجا گذراند بنابران گوید قوله	
هر ناله و فریاد که کردم نشنید می	پیدا است نگار که بلند است جناب

نامه گریه فریاد فغان پیدا ظاهر و آشکارا جناب آستانه نگار الف زانیه و نگار معنی مشوق است
معنی آنست که محبوب من هر گریه و زاری و فریاد و فغان که نمودم هیچ گوش بدان نهاده می و گفت
بدان نشدی که غایب هست که جنابت پس حالی هست و نامه و فریاد عاشق را در بخاک گذار نیست چون
دل عاشق بسبب هجر در خرابی است بنابراین گوید قوله

ای قصور افروز که منظر لکمه النسی | یارب کناد آفت ایام خرابت

قصور افروز قصور محبوب و نیز کنایه از دل خود محبوب که لا یسعنی ارحی و لا سمانی و لا یسعنی
قلبه عقیده ای که در دل من که منظر لکمه محبوب منی می خواهم
از پروردگار که آفت زانیه خرابی یعنی خطه تو مرسانا و دمام آباد و ارا و چون در راه عشق بسا عرض
و موانع در پیش است گوید قوله

دور است سر آب و درین بادیه همدار | تا غول بیابان نه فریبد بسرا بت

این بیت خطابت از جانب محبوب سر آب کنایه از مقصود بادیه مرا عشق غول بیابان نفس
و شیطان اعدای عدوی که نفس که الی یمن حبیبک ان الشیطان الرجس عدو المؤمنین
آنست که اسے عاشق اگر در راه عشق آمده با حاصل قناعت منما که هنوز مقصود دور است و همدار باش
که درین بادیه آفت بسیار است مبادا نفس و شیطان بدخوا و فریب فریفته گردانند و از راه باز دارند
بآید آنست که قسمی است از سالکان اگر چه از راه ریاضت رفته اند و نفس اماره را در قهر گرفته و بادیه
مجاهدات را با پایان برده و همگی خود را بحق سپرده و در ایشان احوال پیدا شده باشد تا از چرخه که از
خبر یابند و اگر تقصیر می کنند تنبیه یابند و گاه باشد که خود را در آسمان بینند و گاه پیچیدن و فرشتگان
را بصورت تمامه نیکو مشاهده نمایند و غیره لیکن غارت گشتگی هنوز در پاصه همت ایشان نرفته بود چون
چنین چیز را نمودند و از نفس امین شده و همت ایشان را بجای رساند که اگر چه در همت آسمان
و زمین است بر ایشان عرض کنند قبول شان نیاید و پندارند که نهایت کار او بسیار ایشان است و
هنوز سر همت از عجب جنت موی ندانسته باشند چون بر عاشق شهود تجلیات هر دم نبوغ و گراست
که لا یجلی فی صورة مرین گوید قوله

پیر که ز دی بر دل از غم و خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند را صوابت

این بیت خطابت از جانب
محبوب است که درین بادیه
مجاهدات را با پایان برده
و همگی خود را بحق سپرده
و در ایشان احوال پیدا شده
باشد تا از چرخه که از خبر
یابند و اگر تقصیر می کنند
تنبیه یابند و گاه باشد که
خود را در آسمان بینند و گاه
پیچیدن و فرشتگان را بصورت
تمامه نیکو مشاهده نمایند
و غیره لیکن غارت گشتگی
هنوز در پاصه همت ایشان
نرفته بود چون چنین چیز
را نمودند و از نفس امین
شده و همت ایشان را بجای
رساند که اگر چه در همت
آسمان و زمین است بر ایشان
عرض کنند قبول شان نیاید
و پندارند که نهایت کار او
بسیار ایشان است و هنوز
سر همت از عجب جنت موی
ندانسته باشند چون بر
عاشق شهود تجلیات هر دم
نبوغ و گراست که لا یجلی
فی صورة مرین گوید قوله

بیشتر از جذب به جلایه و غمزه تجلی اسم بصیر و خطای تیرگی دل که مانع از انکشاف تام و اندیشه کسایه از اراده الهی و راستی عالم است آنست که جذب به که از تجلی اسم بصیر بر دل قایلض نمودی تیرگی که حاجب شهود بود زایل گشت تا باز چه اراده کند از شهود و غیبت علم صراحتی باید دانست که سالک را سه مرتبه است علمه الیقین که عقیده و حد است و عین الیقین که اتنا فایان و حد است و حق الیقین که شهود حقیقت است چه که تفرقه در وحده و کثرت نماید و حق الحقیقه که ادراک حقیقت اشیا که می باشد و حق الحقیقت که فنا بصفتان خلقیه و بقا بصفتان الهیه و ملامت شدن با لطاف سبحانی که شهود الحق بحدیث فرق بعد الجمع است و مقام بهم که در و حافات گنجید تجر است از عدم احاطه بعد تنزل از شهود حق در هر مرتبه از اینها یک نوع از فنا و کلیت که اشتغال دارد و بر تها جزیره غیر متناهی است و حضرت حافظ در مرتبه سافله ازین مراتب بدین بیت میگوید و بعد از فنا که مستلزم بقا و دیگر است میگوید که تیر فنا که بر دل ریش زودی خطا رفت یعنی بقای تام رسید تا بقای تام که مقصود اصل است حاصل شود تا باز چه اراده کند و علم ثواب یا ب تود را فاضله تجلی دیگران الله لا یجلی فی صورته قهرتین پس هر لحظه و حال و استعداد جریان و تجلی گویان بیت مذکور است بحکم فمؤدی الی الله اقامت هر یک تجلی نا تلایم و طلب تجلی تجرید لازم مگر کلام رسول عزم اگرین خبر است استغفر الله فی کل یوم مائة مرة یعنی دل من مستور میشود و تجلی سافل و من از ان استیفا نموده جریان تجلی عالی میگردد سوال خطاب خطا بمعشوق حقیقی صحیح نیست جواب خطای تیره از عدم فنانست نام نه کسایه از عدم و حصول و نیز از تیر نهی شجره گندم و از غمزه غفلت یعنی نهی که گروی از غفلت غفلت خطا که درم الحال صفت زمانی تودر باب من چه اندیشه خواهد کرد و نیز از تیر امر شهود مر ملائکه را غمزه نگه بر زانی البیس گوید یعنی امری که گروی از نگه بر جایا و درم الحال صفت جباری تودر باب من چه خواهد کرد چون عاشق را باید که متذکر حافات در زمان حال نماید بنابر ان گوید قوله

تا در ره پیری بچه آیین روی ایدل	بار می نهد طهر ف شد ایام شباهت
---------------------------------	--------------------------------

معنی تنبیه بدل است یعنی ایدل ایام جوانی را بنفست از دست دادی و الحال پیر شده و در پناه بار می باید دید که ایام پیری را بچه نوع گذرانی و پسر پیری چون عاشق را بچه نوع از جناب معشوق گذر نیست گوید قوله

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گزید	لطف کن و باز که خرابم ز غمایت
معنی واضح است و نیز چنان سمع شده که منکره حضرت بقریه آرزو شده بخانه پدر بنشیند خواجه بعد از چند سبب معلوم کرد باستانت خاطرش شتافت پس این غزل بر کاغذ نوشته فرستاد و طلب کرد که از مصرعه آخر غزل مفهوم بتوان کرد چون عقیقه متعده بود و بجز نوشتن توجه نمود و غزل	
ای غایب از نظر بختی سپارست	جانم بسوختی و بدل و دستد ارست
این غزل به هنگام قبض یا در جدائی مرشد معنی بیت واضح است غایب از نظر باعتبار افتراق ترک معشوق از عاشق هیچ نوع صورتی نمی بندد گوید قوله	
تا دامن کفن نکشم زیر پایست خاک	یاور مکن که دستت زدن بد ارست
معنی آنست که تا آنکه از این جهان فانی رحلت ننمایم یاور مکن که ترک تو از صورت بند و چون دامن عاشق خوانان وصال هست گوید قوله	
شجر ایب ابروان بنما تا سحر گیم	دستت دعا برارم و در گردن ارست
ابر و کاسه از مشاهد غلج صفا و جلوه معنی آنست که ای شجر ایب ابروان اگر بوی خود نمیرسانی یا دست جاره از جبار لایحه خود بجا از دانی دار تا بشتاده سحر گیم که هنگام دعا دست دعا کیم و بدان دعا حصول مراد کیم چون کار عاشق نیست تو به مرشد پیش نمیرود گوید قوله	
اگر بایدم شدن سوی ناروت با بی	چند گونه ساحری بستم تا بیارست
معنی آنست که اگر اتفاق صحبت من بیا شوق کامل که مرشد باشد افتد صدگان نوع ساحری کیم تا بیکدی که بیا بیارم چون دامن آرزو عی عاشق همین است که گاهی شوق و بیار بیست باران گوید قوله	
خواهم که پیش میرست ای بیوفایب	بیچاره باز پرس که در انتظار دست
معنی آنست که ای بیوفایب بیوفای من دامن اراده ما همین است که جان خود را شمار راه آواز من پس بر ای پریدل این بیچاره قدم رنجه فرما که شب در روز در انتظار تو و توام و بفرما بیوفای که از او بیار و دست اما چون باعتبار ظاهر کار بیار معشوق موافق اراده عاشق نیست بیار این گفتن با کسی تار و چون سنبله عاشق دامن گریه و زاری است بیار این گوید قوله	
صد حجت آب بستم از دیده بهر کنار	بیر لوبه تخم مهر که در سینه کارست

معنی آنست که اسے محبوب من بسبب بھران تو گریہ من بحد سے رسیدہ کہ گوسے صد جوہر آپ روان
ست و این ہمہ از انجمن است کہ تخم مہر تو در سینه کارم چنانچہ در بیت آئندہ خود میگوید قولہ

مے گریہم و مرا دم ازین سیل لشکبار | تخم محبت است کہ در دل بکار مست

معنی واضح است حاجت تقریر ندارد چون مراد از غوسے عاشق دلریش و مراد مشتاق بخوش بھران
کہ بجناب معشوق خویش باریابد تا اظہار احوال خود نماید بھران گوید قولہ

بارم وہ از گرم سوخ خود تا بسوز دل | در پیاسے و سبدم گہر از ویدہ باز مست

معنی آنست کہ اسے محبوب و نواز من از گرم فصل خود روزی بنزد خود مر بارودہ تا بسوز دل
گہر مے اشک و سبدم در پیاسے تواند از دم چون غیر را چشم عاشق گنجایش نمیشاند گوید قولہ

اگر ویدہ و دلم کند آہنگ ویکے | دل را بر آتش افکنم و پیش آر مست

آہنگ قصد معنی آنست کہ اگر ویدہ من بغیر تو نظر سے کند و دلم بجز از تو متوجہ شود آن دل را بر آتش
افکنم و پیش تو آرم چون ہر چہ از معشوق صادر شود از لطف و قہر عاشق را باید کہ شاکر بود گوید قولہ

اخنم پر بخت و ز غم بھران خلاص واد | منت پذیر غمرہ خنجر گذار مست

معنی آنست کہ اسے محبوب من اگر چہ غمرہ تو کہ آن عبارت از تجلی قہاری یا چہ بہلیہ یا اخفا است
کہ موجب شکایت است اما چون مراد معرض نیستی کشیدہ و از غم بھران خلاص و ہندہ ماگشتہ بھران
منت پذیر غمرہ خنجر گذار تو ام چون از عاشق بسبب غلبہ عشق مستی و رندی سر پذیرند و معشوق از روی لطف
نظر بران نے انداز و پزیرانی محبوب گوید قولہ

حافظ اشعر اب و شاہد و رندی نہ وضع شد | فے اجماع سے کئی و فر و میگردار مست

معنی آنست کہ اسے حافظ اشعر اب و شاہد و رندی نہ مناسب وضع نیست حاصل آنکہ این جملہ سبکی
و ما از روی لطف ذاتی خود کہ سبقت دھتی علی غصبتی غم و میکنم گویند کہ حافظ ہم بظاہر سر میخوار و شاہد
بود اما پاکباز بودہ۔

غزل

اے ہر ہر صبا بسا میفرست | بنگر کہ از کجا بجای میفرست

ہر ہر نام جانور است مشہور و در قرآن مذکور روز سے از خدمت حضرت سلیمان غائب شدہ بود
مقام خدمتش خالی نمود چون سلیمان مقام خالی دید از احوال او پرسید ارکان دولت بغیبت او

که آرا مگاه معشوق است رسی از جانب این دعا گو بعضی رسائی که اسے از نظر غائب و بدل حاضر
و در حال بگفتن ناظر مدام در دعا گوئی و همیشه در شنا خوانی تو ام و دے از تو خالی نه چون کار عاشق
هر صبح و شام بلکه هر دم اشتغال بنیاد و غیر ازین کار سے ندارد گوید قوله

هر صبح و شام قافله از دعا سے تیر | و صحبت شمال و صبا میفرستمت

معنی آنست که هر صبح و شام که باد صبا و باد شمال سے و زو و بر اطراف و اکناف عالم میگذرد قافله
دعا و غیر همراه ایشان میگویم که جناب تو رسا ندانایست که حال ما را در یابی و بهالشتابی چون عاشق صدا
از جان و دل دریا و محبوبست و غیبت و حضور زیرا که عاشق با تو صبا و بعد یکسان ست چه هر جا ظهور
اوست بهیند و هر حال که هست متوجه بر آنست گوید قوله

و در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و و عا میفرستمت

معنی آنست که اسے محبوب من اگر چه باعتبار تقدیر عالم جهانی از جناب عالمیان باب تو و رفا و مدام
اما باعتبار باطن هر جا که هستم با تو ام و بهشتا به تو ام و بیاد تو نیز که در علم عشق قرب و بعد را گنجایش نیست
چون بسبب و فور عشق هر دم کلمات جانسوز و سخنان دل دوز از عشق سر نیزند و آن موجب یاد گاری
اوست شود بنابر این میگوید قوله

تا مهربان رشوق منت آهی و بند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساز آرایش نوا سر و دخی آنست که اسے محبوب من این قول و غزل که بساز و نوا میفرستمت یعنی
این کلمات و لکس و سخنان خوش که در رشته نظم سے آرم جیت آنست که بعد از مرگ من آیندگان این
سخن ما را بطلال آرد و بخوانند و ترا از رشوق من یاد داند چون عاشق چندین اظہار شیفگی کرد بنابر این
معشوق بجا بیا و گفت قوله

در دے خود و تفرغ جنت خدا بکن | اکائینہ خدا سے نما میفرستمت

معنی آنست که عاشق در ریش ما اگر میخواهی که بهر نیت دوستی پس باید که اول معرفت خود حاصل
کنی که وجود تو مجمع الذات و الصفات است و هر چه در آفاق است در ان نفس است فی النفس اقل
تجہر و ان و مضمون این سخن را بجای اکائینہ خدا نام ترا میفرستمت که من عرف نفسه فقد عرف ربه
چون عاشق بچاره هر دم در جانفشانی میگوید بنابر این گوید قوله

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوا میفرستمت
نوا یعنی فریاد معنی آنست که استعجاب من هر دم جان عزیز خود را بفراوان پیش تو میفرستم که تا بقرب او ما رسی تا لشکر غم تو که بجان است یا عشق است ملک دل ما را خراب نسازد و مبتلاست بجان نگرداند چون پیش دید عاشق گشت که باین احتمال پیش نوش هم نمیرسد گوید قوله	
ساقی بیا که با لبت عیونم بخرو گفت	با در و صبر کن که دوایم فرستمت
ساقی کنایه از مرشد معنی آنست که اسے ساقی چه تشنه و از ما چون غافل گشته که با لبت غیب مرا خرو رسا نمیده و گفته که هیچ غم نخور و صبر کن که غم فریب دوایم فرستم پس بیا تو هم مدد نما و توجه بحال ما کن چون سخن و جفاست معشوق عین راحت است و محض حکمت است بنا بر آن گوید قوله	
هر دم غمت فرست مرا و بگو بنار	کین تخم از بر اسے خدا میفرستمت
معنی آنست چون معشوق هیچ نوع از غم عاشق خالی نیست و هر دم در صواب دیدار است بنا بر آن گوید	
حافظ هر دو مجلس ما و کر خیر گشت	تجمل کن که اسپ و قبا میفرستمت
معنی آنست که اسے حافظ ما دام در فکر خیر تو هستم پس ترا باید که زمانه غافل نگردی و مستغرق آن باشی که غم فریب لطف خور و دامنگیر وقت تو گردد آنم که ترا ازین در طه غبت رانیده بساط جمعیت رساند والله اعلم غزل	
امروز شاه انجن و لبران یکیت	دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیت
شاه انجن و لبران سر و قرا نبیا محمد رسول الله صلعم که سید الانبیا و خاتم النبیین است و یا سر و شیخان و اصل و سر حلقه عارفان کامل و آن کنایه از مرشد باشد و لبران انبیا و یا عارفان کامل و دل بر آن یکیت دل بر آن یکیت و آن یکے کنایه از رسول عوم و یا مرشد قوله	
من بر آن یکے و جهان داده ام بیا	عیونم کن که حاصل هر دو جهان یکیت
آن یکے اشاره بحد ۴۰ دیا مرشد و جهان داده ام بیا و اعراض از هر دو جهان نموده ام حاصل هر دو جهان یکیت خلاصه هر دو عالم آن یکیت قوله	
سو و ایان عالم پندار را بگو	سرمایه کم کنید که سو و زیان یکیت
سو و ایان عالم پندار کنایه از ظاهر هر چستان و مقلان سرمایه کنایه از عقل و و قریل و قال	

<p>سو و زبانی اسلام و کفر چکه هر دو حجابند که کفر و ایمان چون حجاب راه حق اند اسے ہر سر</p>	
<p>روبان مغربی از کفر و ایمان در گذر و یا اندیشہ نیک و بد و مدح و ذم قولہ</p>	
<p>خلفے زبان بگوئی عشقش کشادہ اند</p>	<p>اسے من غلام آئکہ دلش بازبان یکیت</p>
<p>دلش بازبان یکیت یعنی ظاہر و باطن او یکسانست قولہ</p>	
<p>حافظ ہر آستانہ دولت نہادہ سر</p>	<p>دولت در آن ہست کہ با آستان یکیت</p>
<p>آستانہ دولت آستانہ محبوبیت ہے آنت کہ حافظ ہر آستانہ محبوب کہ محصل دولت است سر نہادہ بسوے او بنظر خفارت منکر کہ دولت نصیبہ آگس است کہ سر خود را فدائے آستان محبوب نمودہ باشد غزل</p>	
<p>بیا کہ قصر الی سخت مست بنیاد ہست</p>	<p>بیا را بودہ کہ بنیاد عمر ہر باوست</p>
<p>بیا حرف نہ است و منادی محذوف و آن دلست بیا خطاب بدل قصر الی وجود فانی سخت بسیار معنی آنت کہ اسے دل من دے ازین غفلت بخود آے و گرفتار ہو و لعب مباحث و صحبت این وجود راجل اعتمادان اگرچہ ظاہر پس زیبا ہے نماید لیکن پس نے بنیاد ہست کہ در تعمیر و تبدیل درنگے ندارد پس بیا را بودہ اسے ہر شہیدین شراب کہ کثارتہ از حصول عشق است مشغول باش کہ این زندگانی دوروزہ کہ بدان مغرور گشتہ بر باد ہست یعنی سر لعل الزوال ہست و محل ثبات نیست حاصل این بیت اینست کہ عاشق را باید کہ چندانکہ تواند و حصول عشق سعی نماید و از پرورش تن دور باشد کہ ماقالہ ہم جوہر ہست کہ فی تحقیقہ الاشیاء و کلہا الا و صغیر فی الماء و الجلیث یعنی فروری برو فرزند آدم را کہ سعی میکند و در پیچیدگی کہ پیدا کردہ شدہ از آب و گل کہ در آن سعی بیجا مل است چون عاشق را باید کہ با خلق چنان زندگانی نماید کہ اگر میان خلق باشد کس نہ پرسد و اگر میان نباشد کس نہ اند کہ کجاست یعنی و بستی نگاہی ندارد بیا بران گوید قولہ</p>	
<p>غلام ہست آتم کہ زیر چرخ کہ بود</p>	<p>زیر چرخ رنگ تعلق پذیر و آزاد ہست</p>
<p>معنی آنت کہ غلام ہست آتم کہ ام کہ زیر چرخ کہ بود یعنی دین دارد دنیا بہر کسی کہ ملاقی شود آزاد باشد یعنی چندان و بستی نگاہی ندارد و باید و آنت کہ اند تعالی کہ انسان را پیدا کردہ برائے آن پیدا کردہ تا در گلشن جہان صفات تفریح ذات ہرست دارد نہ برائے خوردن و خفتن و گرفتار ہو و لعب</p>	

بیا حرف نہ است و منادی محذوف و آن دلست بیا خطاب بدل قصر الی وجود فانی سخت بسیار معنی آنت کہ اسے دل من دے ازین غفلت بخود آے و گرفتار ہو و لعب مباحث و صحبت این وجود راجل اعتمادان اگرچہ ظاہر پس زیبا ہے نماید لیکن پس نے بنیاد ہست کہ در تعمیر و تبدیل درنگے ندارد پس بیا را بودہ اسے ہر شہیدین شراب کہ کثارتہ از حصول عشق است مشغول باش کہ این زندگانی دوروزہ کہ بدان مغرور گشتہ بر باد ہست یعنی سر لعل الزوال ہست و محل ثبات نیست حاصل این بیت اینست کہ عاشق را باید کہ چندانکہ تواند و حصول عشق سعی نماید و از پرورش تن دور باشد کہ ماقالہ ہم جوہر ہست کہ فی تحقیقہ الاشیاء و کلہا الا و صغیر فی الماء و الجلیث یعنی فروری برو فرزند آدم را کہ سعی میکند و در پیچیدگی کہ پیدا کردہ شدہ از آب و گل کہ در آن سعی بیجا مل است چون عاشق را باید کہ با خلق چنان زندگانی نماید کہ اگر میان خلق باشد کس نہ پرسد و اگر میان نباشد کس نہ اند کہ کجاست یعنی و بستی نگاہی ندارد بیا بران گوید قولہ

است عزیز بهشتی را از بهشت بمقام قرب این نور برند و این و آنکه مروم را چون گذاردن چون مناسب عاشق
نیست که دلشگی بدینا یس فانی نماید چه اگر دوستی عهد این جهان مقصود نیست بنابران گوید قوله

که این حدیث نیز بر این قسم یاد است

البشرية إشارة به لخصائصه و هو من طراز الفلاسفة و مرشد معنی این نبیست و آن نصیحت اینست قوله

چون در می غمید از جهان است نهاده که این عجزه عروس هزار و اما دوست

سست نهد و فانی و مپنه شایست بچو زده یزین عروس ناز جوان بچو زده عروس نیک باغبان را که فانی
و طوالت عمر خود را بآرامش عروس و اما و شرک کنایه طالب معشوقه است که با کمال کمال و زیاده است معشوق
این زال و غلام نام زین پریان ماندنی نیست عاقبت گذشتی که کنگ نقیض در شوق المومنه و بی وفای این زال
و غلام و اطهر است بدین که هزاران هزار معشوق همچو تو بوده است چون با هیچکس وفا نکرده با تو چو کند چون
اختلاف این و دنیا فانی و مپنه شایست بچو زده یزین عروس ناز جوان بچو زده عروس نیک باغبان را که فانی

فریب و شوق از جهان پیر خود / که سر کرد او پیر خود

است که برین که در فریب و بیباکی و فریب نیست اینچنان پیرایه میباش و چندین مرتبه که با ما در افتادند و در وقت
مفرور این میباش و فریب این خور آخر الامر هر که بوسیله اختلاط که در دماغ حسیرت و توهمیدی با خود و خبر و
چون عاشق را ای که هیچ نوع خبر جهان بخورده اندید که سدره عاشق است گویند و گویند

عمر جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این طوطی منم ز سر پرده یادوست

این لطیفه عشق مضمون مصرع اول
بیت از انجمن است بیرون نیائی و در گروه سگان دخل گوی که که
بلکه می باید که این چند را چون در درگوش کنی و فرو گذشت گانی چرا که این لطیفه عشق از افاضه کمال
ما سیرده و چون عاشق به حال از مشوق راضی بود گوید قوله

نصاب درود و تحمید و تهنیت و کلمات
که برین و نحو و اختصار و کلمات

منجمله آنست که هر چه از جناب معشوق بتو رسد از لطف و قهر و رحمت و غضب و رنج و عطا و فیض
بسط و دشنام و عیش و شکار گرایش و چین ابرو و ترش روی و سببش زیرا که عاشقان را اختیار نیست
که لا اذنه ترک آن را دادند اشکال این بیت آنست که بنده را فاعل غنا گویند و شیخ درین هر دو بیت

بیکی که در کوشش دیگر است گناه گرچه نبود اختیار را حافظ به میگوید که با اختیار نداریم جواب آنکه اطلاق اختیار بر دو معنی است بیک معنی اثبات اختیار مینمایند و معنی دیگر نفی میکنند و مراد ازین اختیار منفی اختیار کلی است که هر چه بنده خواهد بود وجود آید و بجانب این اختیار اشاره است و در شرح تعرف آورده که بندگان مختار اند کسب خویش را و مرید اند آنرا و بران مجبور و مکره نه اند از هر آنکه مجبور و مکره بطاعت مشاب نه باشد چون ملائکه و مجبور بر محبت معاقب نباشند چون بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه درین جهان محدود باشند و در آن جهان معاقب و ازین معنی است که بوقت یاس ایمان قبول نیست زیرا که بنده در آن وقت مجبور است و بهم ازین جهت که فراتر از این جهان حذر مقبول نیست و نیز مرقوم شده ماکه مختاریم نه آنست که خدا تعالی بمانعوض کرده که هر چه خواهیم کنیم لیکن معنی مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را بجنبانند و لیکن مختارند بنوعی که امر کرده است و نهی فرموده و افعال اختیاریه ماسل خوردن و نشستن و رفتن و خفتن تعلق خاص بقدرت و اختیار را دارد برخلاف افعال طبیعی جمادی چون حرکت نشیل و مرکز و حل خفیف بحیث و برخلاف حرکات قسری حیوانات که در اول اختیار و قدرت مفقود است و در ثانی اگر چه اختیار نه است لیکن تعلقش با مقصود و از جهت ظهور این معنی طائفه اعتزال نظر بران مقصود داشته گمان بر آنست که انسان در افعال اختیاریه مختار است و محض قادر است اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند و قادر مطلق آدمی را تزلزل داد چون معشوق را هر دم جلوه دیگر است و مستغرق یکی از اینها بودن موجب سدا است بنابران گوید

نشان عهد و فایست در بزم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

بزم جلوه و ظهور گل کنایه از معشوق بلبل کنایه از عاشق فریاد کنایه از استعاضه معنی آنست که ای سالک معشوقی هر دم و هر لحظه تجلی دیگر و جلوه دیگر در کار میکند و بر یک تجلی استقامت نمی ورزد که کای تجلی الله مکرر آید پس بر این تجلی که بنموده مفروضند ان مباهش و مستغرق آن مشوک موجب سدا است بلکه ای عاشق مسکین بنال و فریاد کن و طلب توجه نما که این جای فریاد است و استعاضه مذکور است که اندر تعالی را هفتاد و هزار حجاب ظلمات است و هفتاد و هزار حجاب نور است و این حجابهاست نورانی همین ظهور تجلیات است و تا که ازین حجابهاست نکند و هرگز با و نرسد و در گذشتن ازینها ای اعانت شد و توجه الهی صورت نه بند که بسا کس غرق این مانده اند و بسا حل معرفت نرسیده اند و چون احوال عاشق مدغم مختلف الاحوال است آن موجب لوم لا ثمان میگردد و باعث طعن طاعنان میشود بنابران گوید

برو ملاست درو کشان کن زاهد	که رنق قسم تو و رنق ما همین دواست
معنی آنست که ای زاهد برو بکار خود باش و زبان را ملاست درو کشان که عاشقان اند و از کن کن کن نصیب ما و تو همین کرده که بآن مشغول پس چون از میچکے جز نصیبہ ازل پہنچ بوجہ دنیا پر ملاست روا بنا شد و چون بقبولیت سخن بخاطر معشوق و خلایق نہ بزور بازو است و قوت فصاحت بل عطیہ الہی بہت گریہ قولہ	
حسد چہ ہے بری اسے نسبت نظم بر حافظ	قبول خاطر و طفت سخن خدا واد است
نسبت نظم اشارہ بر مدعی و منکر معنی بیت ظاہر است غزل	
برو بکار خود الو اعظا اپنے فریاد است	مراقبا دول از رہ ترا چہ افتاد است
فریاد کناۃ از وعظ و نصیحت معنی آنکہ اسے زاهد برو بکار خود باش و اپنے فریاد است کہ میکنی و بیہودہ بنصیحت و وعظ پیش سے آئی مگر نسیہ الی کہ سے پسہ پیر مانع نشد و رسوائے ماور زاورا و و مہر اول ہام عشقے گرفتار شدہ و از اختیار بیرون رفتہ پس اگر ازنا فریاد و فغان سے نہ عجب نیست کہ شیوہ عاشقان است اما ترا چہ شدہ است کہ بیہودہ فریاد مینائی چون عاشق صادق را ملاست لاسمان مانع نہیگردد بلکہ باعث میگرد کہ ملاست صیقل رنگار عشق است بنا بران گوید قولہ	
بحکم تان رساند مرا لبش چون نے	نصیحت ہمہ عالم بگوش من باد است
کام مقصود لب لطف ضمیرین بر محبوب نے عاشق و عارف کمال معنی آنست تا وقتیکہ لطف معشوق من بر او خود چون نے کہ عارف کمال و عاشق وصل ست نہ رساند نصیحت ہمہ عالم پیش من بیہودہ و ہر باد است و اثر سے نے بخشہ چون کار عاشق نے جذبہ معشوق بجائے نہیں رسد چنان جذبہ بعد شہیت بنام بران گویہ قولہ	
میان او کہ خدا آفریدہ است از میچ	دقیقہ الیست کہ میچ آفریدہ نکشادہ است
میان کہ و شعر از میچ نسبت دادہ باعتبار بار یکی مراد از ان رابطہ الیست میان طالب و مطلوب ضمیر او بر معشوق دقیقہ امر مخفی آفریدہ مخلوق معنی آنست کہ آنجذ بہ محبوب من و آنرا رابطہ مطلوب من کہ مارا زنا بریدہ و بسوسے خود کشیدہ محبوب من از میچ آفریدہ یعنی از میچ استحقاقے نبودہ محض عطیہ الیست کہ بکرم خویش عطا فرمودہ و این امریت مخفی کہ میچ آفریدہ نکشادہ کہ قبل از کلام اللہ و رد من دہہ کالالہ و چون توجہ عاشق جز معشوق نبود اگر چہ بہت پیش او آید بگوشت چشم نہ نگرد	

بنابران گوید قوله	
گدای کو تو از بهشت خلد مستغنی است	اسیر بند تو از سر دو عالم آزاد است
معنی آنت که گدای محبوب من کسی که گدای کسی کو تو زید بهشت بهشت کار کنی ندارد و کسی که اسیر عشق تو گردید بگویند التفاتی نماید که عاشق از دین و دنیا و بهشت و دوزخ آزاد است و او را غیر معشوق قهر چه نیست چون خرابی عاشق موجب آبادی او و فساد او موجب بقا است بنابران گوید قوله	
اگر چه هستی عشقم خراب کردی	اساس هستی من زین خراب آباد است
معنی آنت که اگر چه من اگر چه هستی عشق تو مرا خراب و پریشان کرده و از تنگ و ناموس آزاد گردانیده و مقام فدا رسانیده لیکن بهر شک که اساس هستی مرا ازین خرابی آبادیت چه که بسبب این فساد و خرابی بعین و بقا رسیده ایم که انجاست و پایا نماند و قوله	
ولا سئال ز بیداد و جور یار که یار	از نصیب یمن کرده است این داو است
پیدا و جور مراد کم التفاتی و تاخیر و صل که بر عاشق بمنزله جور است نه که فی الواقع و اگر نه جمعی صورت به بند که و ما انا بطلان العین چون زشت ترین عاشق آنت که شکایت از معشوق کند بنابران گوید لیکن مسکین من بدین کم التفاتی محبوب و تاخیر او که در وصل افکنده و تا بمقتضی نفیس رساند سال و شکایت سوز که چند روز آن محبوب تو نصیب تو یمن گردانیده و بهر می تو درین انگار شسته پس از او و او را راضی باید بود و دان چون و چرا نباید کشود یا بدو نیست که کار معشوق مدام مستغنی از خلق عاشق هیچ نیکشاید چون حافظ چندین اظہار شکستگی و تئان گرد بنابران معشوق مستغنی را کار فرموده بجاواب او می پردازد و قوله	
بر و فسانه بخوان و فسون کن فظ	کزین فسانه و افسون مرا بیست
فسانه حکایتهاست که شنگان کردن فسون کلماتیکه بدان رام کنند مراد از ان سخنان تلقی معنی آنت که ای حافظ از اظهار کردن شیفتگی خود و حکایت گذشتگان گفتن در گذر بخوان تلقی را ترک کن که ازین هیچ کاری پیش نبرد زیرا که بدین حکایتها و سخنهای راقون و لیلیت که هیچ بدان باشد و نیک و بد زمانه را در نیافته باشد و من مثل این حکایتها و سخنهای یاد دارم غزل	
باغ مرا چه حاجت مهر و صندوب است	شمشاد و سایه پرور ما از که کمتر است

بارغ کنایه از دل سر و صنوبر قس از سر و مراد شاد شمشاد و قسم سر و مراد مرشد سایه سرور و ناز و
 باید دانست که محبوبان در عالم بسیار اند یکے از دیگرے فاضلتر است اما چون در چشم عاشق بغیر از معشوق
 خود هیچکس نظر نمی آید و بموجب کمال کمال دیگر فرعون چون کسی را به نظر او نمیداند بنابران و بجا
 منکران بگوید که اسے منکران هر دم ذکر معشوق و وصف محبوب در پیش من می آید و بارها متعرض میشوید
 و بخوابید که دل ما را ازین جناب باز گردانید نمیدانید که دل ما را چه حاجت بمعشوقان دیگر است چرا که
 محبوب ناز پرور من آنکه کمتر است که اندر معرض شده و دیگرے آرم یعنی معشوق من در غایت عظمت
 و کبر یابی و نهایت جمال و دلربایی است من از و معرض شدنی نه ام و چون کار معشوق تمام خوشحالی
 عاشق است بسبب تاخیر در وصل بنابران گوید قوله

اے نازنین پسرتو چه مذمب گرفته | کت خون ماحلال ترا شیر مادر است

نازنین پسرت معشوق مرا و از آن مرشد باعتبار اصحاب المحبته و محبة و محبة و محبوب حقیقی کت که ترا
 معنی آنست که اسے محبوب من تو چه مذمب گرفته که ملامت در پی قتل ما هستی و گاهت بوسل خود نمیرسانی
 اگر که ترا خون ماحلال است از شیر مادر که چنین بیگانه میخوردی هیچ غمی نداری و یا از نازنین پسرت ناصح
 و منکر باشد از روسے استنہاز نازنین پسرت گرفته خوش خوردن نصیحت پیش آمدن پس الوقت این بیت
 بجواب ناصح است و مربوط بیت بالا است تقریرش روشن تر چون در راه عشق بسا غم و الم در پیش است
 و علاج آن بجز استغراق بعشق خیال معشوق نیست بنابران گوید قوله

چون نقش غم نه و در به پیشی شمر بخوار | تشخیص کرده ایم و ما و امقر است

درین بیت خطاب بدل است یا از جانب معشوق است نقش غم اضافه به بیانیه و نیزه حوادث و
 آفات شراب کنایه از عشق و خیال محبوب و حکایتها سے عاشقان معنی آنست که ایدل یا
 و یا اسے عاشق مسکین من وقتے که حوادث غم و الم و تعلقات دنیوی بر تو هجوم آرند و ترا در گرد
 غم و مہوم اندازند و تو هیچ نوع از ان را نمی بینی پس می باشد که بشراب نوشیدن رجوع نمائی
 اسے در دارالامین عشق و رانی و خیال معشوق مستغرق شوی و حکایتها سے عاشقان سلف بطریق
 آری چرا که تشخیص است که علاج غم و اندوه که بعباشق روسے نمایان بجز این نیست و اگر ابیات بالا در حق
 مرشد است پس این بیت در حق مرشد است از جانب مرشد و مراد از شراب مراقبه و محاسبه

و شغل اشتغال و نقش غم مراد و سانس شیطانی و نفسانی چون زاد راه عاشق بجز خود نیاز نیست
بنابران بنیابی معشوق گوید قوله

در راه ماشکسته دلی میخزند و بس بازار خود فروشی ازین راه دیگر است

معنی آنت که ای عاشق مسکین چیست که هر دم چندین در میجوشی و اطباء عظمت و تکبر میکنی چرا میخندی
و عاجزی را پیشینه نمی سازی مگر نیدانی که در عاشقی غیر از شکسته دلی ستای میخزند که آنگاه که آنگاه که
تو که بیهوده کاجلی و خود فروستان را درینچا راه نیست چرا که خود فروشی راه دیگر است یعنی سدر اقیانوس
که کمال مرتبه عشق و فنا نیستی است نه که خود فروشی و عام فشی که موانع از کمالات حقیقی اند که بدست
میخورند و رند باش و دلی خود نما باش و میخوار و در طریقه مایه که خود فروش و نقل است که بازو و دست و پا
بشکست شکسته بند و آرد و در طریقه شکسته بند و یک نظر بند بندش بشکست دست در علاج او بهتر
چون آن باند و آرد و دست شکسته بند در خانه ماند و دختر شاه که تیر خورده او بود چون مرغ نیم بسمل
سے طپید دایر را طلبید و علاج پرسید و ای گفت علاج این نیست بجز شکستن دست و قدر دست شکسته
فے الفو طالب بمطلوب پیوست از شکستن یک دست کار با انجام رسید و ل که رئیس الاعضا است
اگر شکسته میکنی البته محبوب حقیقی سی چون عاشق را غیر از معشوق و نیز سرشدر را غیر از جناب سرش
کشود و نیست گوید قوله

از آستان پیرمغان سر چرا کشم دولت دین سر او کشایش از پیر است

معنی آنت که چون دولت کرشن و سعادت دارین در بسته با مستان پیرمغان که مرشد یا معشوق است
پس چرا از پیرمغان کشتی کنم و معرض گردم بلکه باید که رشت خود درینجا انگنیم و چون حلقه در جنبش پذیر نشویم
عاشقان مختلف الاحوال اند و هر یک موافق حال خود سخن گوید قوله

ایک قصه بیش نیست غم عشق دین عجیب از هر کس که می شنوم ناممقر است

ناممقر مختلف معنی آنت که عشق از یک بیش نیست اما این عجب است که هر جانور و دیگر
تروده گوشه نشینان در گوشه و صومعه داران و صومعه و عابدان بسی و عاشقان و خرابات هر یک
در یافت خورا تر جرح داده و بر نهج دیگر سخن میزنند چون نظاره حال عاشق موجب تحقیر عالمیان
است گوید قوله -

شیراز آب رکنه وین باو خوش نسیم | عیش کن که خال رخ هفت کشور است

شیراز شهر بیت پر حسن که در اصل زندانخانه سلیمان بود مراد وجود عاشق که زندان بر حق سالک است
آب رکنه رکنه باو چشمه البیت در شیراز مراد ازان عشق خال معروف مراد زیانی هفت کشور
تمام عالم چه عالم به هفت حصه منقسم است و هر حصه را کشور گویند معنی آنست که آب منکر وجود من
که جوئے عشق و محبت در دجاریست و باو خوش نسیم الفاس در سسار عیش کن اگر چه محقر است
اما زینت بخش هفت کشور است چرا که درین عیب گیری خرابی است باو در کشان هر که در افتاد
بر افتاد و چون فضیلت عشق حقیقی بر مجاز ظاهر است گوید قول دیگر

فرق است ز آب خضر که ظلمات جاو است | با آب ماکه شمعش الله اکبر است

آب مراد عشق خضر مراد عشق مجاز ظلمات قالب عنبری که در اصل کثیف است الله اکبر چشمه البیت
در شیراز که از میان کوه برآید هر که آنرا بنیدن اختیار گوید الله اکبر که مراد ازان ذات ایزد یحیی و الطیفه
ربانی که خروج او از دل است معنی آنست که از عشق عاشقان مجاز تا عشق مابسا فرق است چرا که
اوشان حصول عشق از دیدن صدور ماکه از عنصر کثیف است حاصل نموده اند و ما از ذات ایزد یحیی چون
یا از لطیفه ربانی و نیز آب خضر زهد زاهدان ظلمات خطوط نفسانی معنی آنست از زهد زاهدان
تا عشق مابسا فرق است که ایشان بظوظ نفسانی که و لکن فیها کما تشبهی الا کفیس و عاصما الله
هرگز این بدان که ماند می تواند که مراد آن باشد که آب خضر زندگی نمودی می بخشد و آب ماکه کثیف از
عشق و محبت است زندگی نمودی می بخشد و چرا چنین نباشد که جاسے آب خضر ظلمات است و آن بدینا
مناسبت دارد و جاسے آب ماکه اکبر که چون بان اسم ذاکر می شویم باین زندگی مشرف می شویم و چون عشق
هر دم بحالت دگر است گاه بهجت و گاه بخصب و عاشق را باید که بر عنایت معشوق غره نشود بلکه از غنچه
ترسان باشد بنابر آن گوید قول دیگر

دی وعده داد و صدم و در شراب و شت | امروز تاجیه گوید و بارش چه در سر است

دی روزی که گذشته اینجامرادر روز است و وعده وصل (ان فی الجنة لقاء الله للمؤمنین) حق امروز
کتابت از نشاء و دنیا معنی آنست که روز است چون از ماکه صبر و ریاضت از غایت لطف وصل
که بر ما میداشت وصل باین نمود که بخن اقریب الی من حبیل الی یزید و چون درین دار دنیا آیم

<p>و از قرب بهر بیت که گشته ایم و گرفتار غفلت و بلیات شده ایم می ترسیم و منتظریم که تا امروز در حق ما چه گوید و چه در خیال دار و چون عاشق را باید که بغیر از درخشوق جائے زود و کسب التفات نماید بران گوید</p>	
<p>اما بروی فقر و قناعت نمی بریم</p>	<p>بابا و شنه بگو که روشی مقدر است</p>
<p>معنی واضح است در کلمات الطوالیف آورده که با و شاه آن عصر حافظ را طلب کرد حضرت همین بیت نوشته فرستاد و خود نرفتند و چون سخنان حافظ ملو عاشق و مقبول دلهاست گوید قوله</p>	
<p>حافظ چه طرفه شاخ نیات است کاک تو</p>	<p>کش میوه و لپیز ترا ز شهید و شکر است</p>
<p>طرفه نادر کاک زبان و قلم کش ضمیرین بر کاک معنی واضح است غزل</p>	
<p>بنال بلبل اگر بامنت سر یار است</p>	<p>که ما دو عاشق زاریم کارا زار است</p>
<p>بلبل معروف و مراد عاشق مجاز معنی آنست که اسے بلبل داسے عاشق مجاز که یہ وزاری را پیشه خود ساز اگر با ما سر یاری داری چرا که ما دو در اسم عاشق شریکیم و کارا همین زاری و تحمل و بردبار است چون عاشق مجاز و عاشق حقیقی با اسم عشق در یک رشته اند اما فضیلت عاشق حقیقی بر عاشق مجاز ظاهر است بنا بران ترجیح خود میکند قوله</p>	
<p>وران زمین که نسیم وزو طرفه دوست</p>	<p>چه جا خودم زول از نامهاست تا نال است</p>
<p>زمین دل عاشق نسیم کنایه از جذبه طرفه دوست عشق محبوب حقیقی نافه تا نال کنایه از عشق مجاز معنی آنست که دران دلی که جذبه لطف الوهیت جائے گیر شود و عشق حقیقی روست نماید چه احتیاج سخن عاشق مجاز و نالیدن بلبلیت و باین گفتن اشاره بوصول مقامی کند که سالک چون در آن مقام رسد تمام وجود او مشک او فرود و چون غنهای کار عاشق بر فناست که موجب بقای دوست بنا بران</p>	
<p>پیار با ده که نگین کنیم جامه زرق آن</p>	<p>که است جام غریب و نام همیشیا زیست</p>
<p>با ده کنایه از تجلی ذاتی که موجب فنا و سالک و بقا است جامه زرق هستی مستعار جام غریب هستی مستعار همیشیاری زندگی معنی آنست که اسے ساقی و عده ایزدی بیا و شراب تجلی ذاتی با عطا ناما بسبب آن این هستی مستعار از هستی حقیقی بدل کنیم یعنی ازین هستی مستعار و گذریم و بهستی باقی رسم چرا که پاس بند و ام این هستی مستعاریم و نام زندگی بر ما نهاده اند و اگر فی الحقیقت این زندگی نیست چرا که زندگی آنست که ممانے در پیش نباشد و چون در آمدن در عاشقی نه کار</p>	

هر خامی و بوالهوسی است گوید قوله

خیال زلف تو بختن نه کار خاما نیست | که زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست

زلف جنبه مراد عشق معنی آنست که خیال و جذب عشق تو نمودن و احتمال شدائد و بلیات نمودن نه کار هر خامی و بوالهوسی است زیرا که العشق تماه الحکمة و الکبریا بلکه زیر سلسله رفتن یعنی در عاشقی کوشتن طریق عیاران است یعنی کار کسی است که در کشتن خود چاک و بے باکست و نیز زلف عبارت از دنیا بود معنی آنست که خیال نشاء دنیا بختن و آنرا سر زده آخرت بند کشتن و تمتع بر دوستی کار خاما نیست پس ای سالک بوالهوس از حجت و حوسه آن باینست که خون صندیران در تیر و تیر ختم و زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست که درارش بر تحمل شداید و برباریست نقل است که سیاهان چون بر تخت داودی نشستند آرد وین و دنیا از رویه مویش پستش آمد هر گاه که حقیقت دنیا مطلع شد دیش از توجه بدو منقطع شد خطوط دنیا را اعتبار نمود و زنبیل باقی اختیار فرمود و آنجا که شفقت بر خلق نهایش بود و روحای خود فرمود که دیت هب لی ملکاً لا ینکسر فی کاحد من بعدی نه از رویه و ملک که داب فرعون است یعنی پیر و روگار اگر چه دنیا را از رویه مویش بمن عطا فرمودی که در آن رسیدنی نیست و هر وجه که خرج کنیم بر سیدی که ما قلت لی هذا أعطنا فامن یعنی حسا سبب حقیقتش دریافتیم که مانع است روز و ترا فتم و زنبیل باقی را اختیار نمود و خود را از خطوط آن سارا آرد و در دین شفقت بر جهانیان بخیرت عرض میکنم که این ملک را بدیگرم ده و در جزایات خاصه نشاء که دیگر است البته از جا خواهد رفت که در ظاهر شیرین است و فی الحقیقت ستم است قاتل چون ظهور عشق وابسته بخط و خال نیست بلکه کیفیت در محبوب که معروض است از تحقیر و تفریه که از عشق از آن پیدا میشود و آنرا لطیفه نهانی نیز گویند بنابر آن گوید قوله

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگار نیست

معنی آنست یعنی ظهور محض عطیه الهی است و ظهور او از لطیفه نهانی است که عبارت از کیفیت است در محبوب که نام آن نه لب لعل و خط زنگار نیست یعنی از نه حسن و دلربایی محبوبان و خط و خال ایشان که عشق بنظر آتش است بهیچم افروزش آن همچنین زلف و خال محبوبان بنظر بهیچم پس باید و آنکه بهیچم موجب افروختگی آتش است نه مخرج آن چون آن کیفیت منزه از جمال ظاهریت بلکه جمال

در حقیقت هر خامی و بوالهوسی است که در عاشقی کوشتن طریق عیاران است

طاهری را جمال از دوست و اینهمه دلبری خاصه دوست قوله	
جمال شخص نیست و لطف عارض و خال	بهر آنکه درین کار و بار دلدار نیست
معنی آنست که جمال معشوق بآن کیفیت مرقومه و منظر آن کیفیت کرشمه و غنچه و شیوه و رفر و وجه داد و ناز نیست پس باید دانست که هزاران هزار نکته درین کار و بار دلدار نیست بجز چشم محمود و لطف پر خرم دلدار نمیتوان گفت چه دلدار آنست که دل عاشق را بهر دو بخود کشد و این سو قوف نه بچمن صورت است چنانچه در شرح تریبته الارواح آورده که عشق طالب حسن ملاحظت است نه صحبت زیرا که صحبت نقشه است بر روی دیوار و ملاحظت شیوه ایست از عین کار و ملاحظت کنایت از بهمان لطیفه ایست که خارج از بیان است و چون عاشق را بر آستانه دوست رسیدن خیل دشوار است بنا بر آن گوید قوله	
بر آستان تو مشکل توان رسید ای	عروج بر فلک و سروری بخواه ایست
معنی آنست که ای محبوب من بر آستانه تو رسیدن خیل مشکل است چرا که تا از خود فانی نگردد و بدست نرسد آری عجب نیست که بفلک سروری باسانی نرسیده و چون هر طاعتی و عبادتی که میراث نیست و خالی از عشق باشد چندان قیمت ندارد و بنا بر آن گوید قوله	
قلندران طریقت پی نیم جوته خرنده	قبایط اسنکس که از نهر عاریست
قلندران طریقت عاشقان الله قبا طایط عبادات ریائی بهر کنایه از عشق و اخلاص معنی آنست که اعمال از نماز و روزه و حج و زکوة و محاسبه و مراقبه که از عشق میرا باشد و از اخلاص سرانتر عاشقان الله و عارفان بالله قدر جوی و قیمت خرویه ندارد بلکه آن موجب خسران دین است بیت اگر جز حق میر و وجوده ات در آتش فشانند سجاوده ات و خواج عطا گوید کفر کافرا و دین دیندار را ذره در و دل عطار را چون ساکب را غافل در سلوک موجب خرابیست گوید قوله	
نه بسته اند و تو به حالیا می لوش	که تو به وقت گل از عاشقان گنه کار نیست
معنی عبارت از عشق و محبت گل جوانی معنی آنست که تا حال آفتاب از مغرب طلوع ننموده و در قوه سرور نشده یعنی در فیض الهی باز نیست پس در حصول عشق سعی نماید از کارهای دنیائی در گذرد که باز ماند از عاشقی در دنیا میکامم جوانی است گنه گاری و تبه کاری است سوال چون از مصراع اول	

معنی آنست که است حافظ مسکین دل محبوب را از این که نازک است باین گفتگو بیهوده میازارد
 و بهر چه او را ضعیف باشد بجا آنکه دستکاری جاوید در کم از اینست **مَنْ سَكَّتْ سَلَّمَ وَمَنْ سَلَّمَ بَلَغَ غِلَّ**

بکوتے میگردہ ہر سال کے کر رہا ہے

میگردد و میخانه مقام عشق معنی آنست که هر سالکی که بکس عشق گذارش افتاد ولایت و حلاوت
آزاد دریافت باز طلب فحجاب از دروگر که زید است کردن اندیشه تبه دانست زیرا که محصل مراد
کوثرین همین عشق است و چون حصول کشف مقیبات درین جاست گوید قوله

برکستانه میخانه هرکه یافت ربه

معنی آنست هر که در دارالامان عشق در آمد و اینجا استقامت و زهد اسرار باشد که دیگران در خانه حاصل میکنند از فیض جامی که عبارت از عشق و تصفیة دل است حاصل نمود نقل است که جنازه شخصی بر در بدر گئی میگذاشت آن بزرگ بکنیز گفست برو خبر بیا که جنازه مرد است یا زن آن کنیز که آمده و دیده رفته بازگشت و عرض نمود گفست ماهر و زن نمیدانم لیکن این مقدار دانم که جنازه و در خست آن بزرگ گفست ما را چندین مرتبه است که زهر و عبادات میکنم با مشک و شوف نشد تب و چون شد کنیز گفست ای شیخ این عطیة الهی است و البسته زهر و خافه نشین نیست بلکه متعلق بعشق است باید دانست که عشق مکانی است که در آن کفر و اسلام یکسانست بکفر و اسلام یکسان نگر که هر یک زیوان او و قدر چنانچه در مجالس شیخ سعدی است نقل است که سلطان محققان ابراهیم خواص پیوسته با مریدان میگفت که من کاشکے خاک قدم آن عورت بودی پرسیدند که یا شیخ آن کدام است که پیوسته مرغ میکنی گفت روزه و دتم خوش شد قدم در میان نهادم بیدار کفر رسیدم قصر و دیدم که سیصد هزار سرازنگرا و آوا و یخته اند تعجب ماندم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفت از آن خلایک است او را دختر لبیت دیوانه گشته در سویدار رسیدیم گم کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزد یک ملک بردند بسیار از کرام در حق من نمود پس گفت ای جوانم در این ملک چه حاجت است گفتم شنیدم که دختر باری دیوانه آمده ام تا او را معالجت کنم مرا گفت بر کن گرا و قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم پس درآمد گفت این سر را که کسانیت که دعوی طبعی کرده اند از معالجت عاجز شده اند و نیز اگر معالجت نتوانی کرد مصر تو هم اینجا بودی و فرمود تا مرا نزد آن دختر بردند

چون قدم در راهی نهادم دختر گفت اے کنیز که مقنع بیار تا سر خود پریشم گفت اے ملکه چندین طیب
آمدند از هیچکس خود را پیشه نشیدی جواب داد آنها که آمده بودند مرد و نبودند مرد و نیست که الحال در آمد
گفت السلام علیک اے پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بار باره نمودم و مر الامام داد
تا ترا بشناختم ندانستی که گفته اند المؤمنین قرآن المؤمنین چون آیند نه ننگ بود هر نقشه دروینا پدید
پسر خواص دلی دارم پرورد و هیچ شریعتی درستی که دل بآن تسلی یابد این آیه برز باجم گذشت الذین امنوا
و نطعمون فلو لم یهدکم ربکم لکونتم من الخاسرین چون این آیه بشنید آه که در و بیرون شد
چون بیرون آمد گفتم اے دختر بر خیز تا ترا بدیدار اسلام برم گفت یا شیخ دروینا اسلام چیست که اینجا نیست
گفتم اینجا قبله البیت معظم و مکرم گفت اے ساده دل اگر کعبه را بدینی و بشناسی گفت بالا اے سرزنشگاه
کن چون بالا اے سرفرازگاه کردم چه بنیم که کعبه برگرد و سر دختر طواف میکند و گفت یا سلیم القلب ایتدیر
ندانی که هر که بیاید رو کعبه را طواف کند و هر که بداند کعبه را بطواف آید و هدایتها شود و او را افسانم
و حب الله چون طریقه رندی اختیار نمودن نه کار سبیلی و نیست نفسی است نه باران گوید قوله

زمانه افسر رندی نداد جز بکس که سرفرازی عالم ویرین کله دانست

یعنی زمانه افسر رندی و تاج بی باکی بر سر کسی نهاده الا کسی که او سرفرازی خود ویرین کله دانست و از
همه گسسته و قوسل بدو جسته و هیچ اندیشه از غم عالم و اعراض و انکار و نیک و بد را نهاده چون
عاشق را بهترین کار از نوشیدن شراب که مستغرق عشق برادر است و شاده مشوق نیست بنابران گوید قوله

خوش آن نظر که لب جام و خط ساقی را بلال یکشبه ماه چهار روه دانست

لب جام کنایه از دل خود و یا عشق قبیل از ذکر سبب و اراوه سبب چه جام سبب است و می سبب
و از همه مراد معشوق روست ساقی روست معشوق باید دانست که اکثر خلق از همه اعراض نموده بیدین
بلال متوجه میشوند و در شب چاره هم بر اندن عیش و عشرت میل مینمایند معنی آنست که خوش
آن عاشق که لب جام را بلال تصور نموده و در شاهان از جان و دل گرانیده و روسته محبوب را
ماه چهار روه در اسباب عیش میکوشند یعنی خوش عاشق که از همه گسسته دست بر اس عشق زده و توجه بدو
و از همه چشم بر دوخته بشاده و دست افروخته و چون هر تپه عشق از همه بالاتر است و کشف امور
ملک و ملکوت جمله وابسته است بنابران گوید قوله

اسرار که راز و دو عالم خط ساغر خورند | رموز جام جم از نقش خاکره دانست

راز و دو عالم اسرار خفیات کونین خط ساغر خطهاست دل که از ظهور تجلیات منقش میشود و نیز
ساغر معشوق مراد از ان است و خط مراد صفات و خط ساغر مرکب ذات جمع الصفات
چه خط انفساره است و صفات پرده دانست رموز اسرار جام جم جلست که جمشید ساخته بود و احوال
ملکات دارا معانیه مینمود و مراد دل راز و عباد معنی آنست که بهر عاشق که اسرار خفیات کونین برصفیه از
نقوش دل خود که بسبب تجلیات میشود حاصل نمود رموز جام راز خاکره دانست و بیخ ملتفت نشد و تحمل
بهر عاشق که اسرار خفیات کونین بسبب مشاهده ذات مع صفات معشوق خود میکشوف نمود اسرار است
که مرزا به از بسبب باز در داده از نقش خاکره دانست و تحمل که ساغر مرشد یا دل خویش خط ساغر
تلقین جام جم مشهور معنی آنست هر که از مرشد تلقین یافت درواز مقاصد دیگر بر یافت و از
اسرار دو عالم چون از تلقین مرشد بهیود گشت و از جان و دل هر دو ششید باشد رموزات گیتی را از خاکره
مرشد دانست و نیز از خط ساغر نقوش تجلیات یعنی هر سال که که او راز و دو عالم از نقوش دل خود
خوانده است رموزات جام جم از نقوش خاکره دانست بدان ملتفت نشد و نیز کسی که تخلیه قلب از
ماسوی الله و تصفیه دل و تخلیه سر حاصل کرد و راز و دو عالم را در ساغر دل معلوم کرد و اسرار باطنی میکشوف شد
رموز پیا له که جمشید ساخته بود که از چهار کن ان پیا له رموز چار طرف عالم معلوم میشد آنرا خاکره دانست
چون از عاشق بجز از اعمال که مبر از ریا باشد در ندی کنایه از دست چون طریقه ملائمتیه صورتها نمیزند
بنابران گوید قوله

درای طاعت دیوانگان را مطلب | که شیخ در پاپ ما عاقلی گنه دانست

طاعت دیوانگان مراد اعمال بی ریا که آغشته غرض ثواب و دخول جنت نباشد محض الله باشد
حافظ بهشیار مراد اعمال که آلوده غرض ثواب بود معنی آنست که ای مسکین جز از اعمال
منه ربانی که منزله از غرض ثواب و درجات باشد و از همه فرار و با معشوق قرار نمودن و از رنگ ناموس
بگذشتن که شیوه عاشقانست از ما مطلب چرا که شیخ در پاپ ما که مرشد طریقه است اعمال بیانی که آغشته
غرض ثواب و درجات و بیم عقاب بود و در بند ناموس بودن و گرفتار تعلقات و پیوسته ماندن از جمله
معاصی شمرده چه عاشق را به غیر التفات نمودن گناهیست بزرگ و چون در عشق طمع سلامتی نشود

بنابران گوید قوله	
دلغم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوه آن ترک سیه داشت
<p>ساقی مراد معشوق نرگس ساقی چشم مراد تجلی ذاتی و اجزیه عشق ترک و سیه اشاره بهمان شمع با اعتبار است معنی آنست که دل من از عشق آن معشوق بجان خود امان نخواست یعنی امید زندگی نداشته چرا که دانسته که در عشق سوله جان دادن کار سیه نیست که العشق اوله حرف و آخره قتل پس در عشق چون امید زندگی طمع باید داشته و یا آنکه دل من از ظاهر تجلی ذاتی که موجب فتنه عاشق است اما جان خود نخواست و از بیم آن پاست پس نکشید بلکه هر دم در اقبال آن کو مشید چه معلوم است که کار تجلی ذاتی جز فنا و عاشق نیست و چون در بجران معشوق کار عاشق بجز از ناله و زاری نیست بنابران گوید قوله</p>	
از چو رو گوید طالع سحر کهان چشم	چنان که است که ناله سیه و دیو و مرده داشت
<p>معنی آنست که بسبب ظلم تار طالع خود که بر کرده و از مرده معشوق جدا ساخته با مدا و پناه سیه با چرخ گریخته که ناله سیه و مرده که در آسمان اول و سوم اند معلوم کردند که عالم علوی اشتها را یافت چون عاشق را باید که عالی همت بود بدینا و مایه نظر کند و بکلیه گدائی خود خورسند باشد طالع گوید قوله باشد مرتبه شاهی که در واقی پهر</p>	
دل باشد مرتبه شاهی که در واقی پهر	نمونه زخم طاق بار که داشت
<p>معنی آنست که از عاشقان عالی مرتبه آنست که نه فلک را نموده خم طاق خود و نه است یعنی بکلیه گدائی خود خورسند بوده بدینا و مایه نظر کند و بکلیه گدائی خود است باید و نه است که تفاضله عشق آنست که و پرده نمیباشد و هر دم بظهور آید چون عاشق صادق را از ان سیه نه بنابران گوید قوله</p>	
حدیث حافظ و ساعه که میر میزبان	چه چای و خنک و شبنم پاشیده داشت
<p>معنی آنست که حدیث حافظ و ساعه یعنی عشق باری او چه جاست و نه شبنم و شبنم بلکه پاشیده و نه شبنم از این شبنم است و نیز خنک و شبنم سکر و ناصح مراد است پاشیده پیر طایفه معنی واضح است</p>	
بلبل بر گل خوشترنگ و ز قمار داشت	و نذران برگ و نوا خوش ناله ساز داشت
<p>گفتش و چین و یک این ناله و فریاد است گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت</p>	

بلبل کنایه از عاشق و اگر نیز همین طیر است درست میشود که اهل الله اسکالمه باطیر میشود و آن
 صفت شئی که لا یسبح بحمد و لا یتذکر بحکم و لا یؤثر بخلق و لا یخاف من احد الا الله و لا یستغنی عن احد الا الله
 باید دانست که عاشق را اگر چه در هنگام بجز کار بگریه و زاری است اما گاه باشد که در حالت وصل هم بود پیش
 آنست که حلقه معشوق را نهایت نیست و آنرا فانی بجلوه و بگریه و بگریه عاشق را کار بر فانیست پس کسیکه در کارش بر فانیست نه تنها
 را چگونه در یاد معنی آنست که عاشق را دیدیم که با معشوق خود هم آغوش و لب لبب داشت یعنی در خانه
 وصل بود و چنان حال را زاری نالیده گفتم مر آن عاشق را که تو در عین وصل هستی موجب این گریه و زاری
 چیست گفت مرا حلقه معشوق درین حالت آورده یعنی می بینم که حلقه معشوق را انتها نیست و ما را فنا
 در پی بنا بر آن میگویم که بفرستد کما حق معشوق نمیتواند رسید و نیز بسبب آنکه محنت قرب از بعد از فرو
 چنانچه در سبحة الابرار است و دالی مصر و لایت ذوالنون و دان با سر حقیقت مشحون و گفت و
 کعبه محاور بودم و در حرم حاضر و ناظر بودم و تالک آشفته چو نه دیدم و چه جوان سوخته جان دیدم
 لاغر و زرد شده و بچو بلال و کردم از سبب هر سوال و که مگر عاشقی است شیفته مرد و که بدینگونه
 شدی لاغر و زرد و گفت آری به سرم شور کسبست و کس چو من عاشق و در بخور بخت و گفتمش یار
 تو نزدیکست و پا چوب روزت از تو را کسبست و گفت در خانه اویم همه عمر و خاک کاشانه اویم همه عمر
 گفتمش بیکدل و یکدست بتو و یا شمع گاره جفا جوست بتو و گفت بهستم بهر شام و جفا بهم بهیخته
 چون شیر و شکر و گفتمش یار تو اے فرزانه و یا تو همواره بود در خانه و لاغر و زرد شده بهر چه و
 سر بر در دشته بهر چه و گفت رو رو که عجب بهنجری و بدترین گونه سخن در گزری و محنت
 قرب ز بعد از فرو نیست و جگر از بهیته قزم خونت و هست و قرب همه بیم زوال و نیست و
 بعد جز امید وصال و چون کار معشوق تمام استغنا است پس اگر از عاشق متنفر شود جاک
 اعتراض نیست بنا بر آن گوید قوله

یار گر نشست با ما نیست جاک افتد من | پادشاهی کا مران بود از لایان عار و شرف

معنی آنست که اگر آن معشوق از غایت استغنا که شیوه اوست نظر لطف بماند و زود ما را نشست
 اعراض را نمی شایست و چه نسبت خاک را با عالم پاک و که او یار باقی و مانائی و چون معشوق از غایت
 بی نیازی که دارد گوش بسخن عاشق نمی آرد خواه سخن در نیاز گوید خواه در نیاز بنا بر آن گوید قوله

در نمیکند و نیاز و نیاز ما با حسن دوست | حرم آن کز ناز نینان بخت بر خور و داشت

در نمیکند و اثر نمیکند نیاز سخن عاجزی ناز غرور و تکبر ناز نینان مشوقان معنی آنست که اگر عاجزی بینایم و اگر غرور و تکبر در زمیج در دل نینان او اثر نمیکند و لطف و شفقت بآرزای نمیدارد زیرا که لطف و فضل او بوقوف بعلت نیست محض عطیه است که قبل مکذبه کلاه و در دست نهد کلاه پس خرم کسی که فیض از جناب معشوق حاصل نموده و بهر و در گشته چون مناسب حال سالک آنست که بلبستگی بصورت جمیله مصنوعات و تجلیات بحسب نمکند که هر گز انایه تمامی صرفت اوس سازد بلکه چندین مشابه نموده بصانع پردازد که کل مصنوع بدل علی الصانع گوید قوله

خیر تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | اکین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت

معنی آنست که ای سالک تا چند مبتلا ای این صور فانی مانی بر خیزد ازین غفلت باز آئی تا جان خود را بتار کلک آن نقاش کنیم که این همه نقوش مختلفه که می بینی و مبتلا را آن شده و در گردش قلم داشت یعنی از گردش قلم اوست یعنی چون اندک توالت خواست که عالم را از کتم عدم بر منصفه ظهور نشانند اول قلم و لوح موجود نمود قلم را گفت کتب و کتب پس قلم نوشت هر چه امر شد و الحال بموجب نوشته بنظر می آید باید دانست که عشق سراسر رسوائی و بدنامی است از بنجهت که هر چه در مرتب حاشا قلم است عوام منکران اند چون عاشق صادق آنست که از رسوائی و بدنامی نیندیشد و بیخ اندیشه از تنگ و ناموس در دل نیارد گوید قوله

گر مرید راه عشقه فکر بد نامی کن | شیخ صنعان خرقه زین خانه خمار داشت

هر چه اراده کنده شیخ صنعان نام عارفی کمال و شیخی وصل که بر ترسایچه عاشق شد و قصه اش اظهار شمس است معنی آنست که ای سالک اگر اراده عاشقی داری و می خواهی که سیر دار الملک عشق مخفی اول باید که فکر بد نامی را از دل دور اندازی نشنیده که شیخ صنعان با آن کمال که چارصد مرید صاحب کمال داشت و پنجه حج کرده بود و چون بمشقت ترسایچه گرفتار شد آن زهد و پارسائی را بر باد داد و غمر نوشید و مصحف را بسوخت و بت راسخه کرد و خاک چرانیید و بیخ ازین رسوائی نیندیشید که سه بار دیگر پیوسته بنار داد و نقد نو و ساله را بر و بکفار داد و قبله بدل کرد و معتکف و پیر شده روستی محبوب کرد و در پیش بنار داد و چون عاشق را باید که بطاعت معشوق بنوعی باشد که کسی بر آن

وقوف نیاید تا قاعده اخلاص خلل نیپذیرد و بر یا منسوب نگردد و بنا بر آن گوید قوله	
وقت آن شیرین قلند ز خوش که در اطوار سپهر	آذکر شمع و ملک در حلقه زمار و انبشت
قلند در دفعات الانس آورده فرقه قلندریه که متشبّه بحق بلاستیمه طائفه باشند که تعمیر و تخریب نظر خلق مهالانی زیاده نه نمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود و ادب ضوابط بود و سایر ایشان جز فرغ خاطر و طیب القلب نباشند و ترسم هم رسم زما و عباد و صوته نه بندد و اکثر اهل و طاعات ایشان بر نیاید و جز بر اداسه فرغ نفس و طاعت نباشد و تخریب نگشاید اسباب و میوه نباشند و بطبیعه القلب قانع باشند و طلب فرید احوال نکنند و ایشان را قلندریه چوینند و این طائفه از جهت عدم ریا با ملائمه مشایبیت تمام دارند و فرق میان ایشان و ملائمتی آنست که ملائمتی هیچ نازل و فضائل تسکین و جود و لیکن از نظر خلق اندر پنهان دارد اما قلند از حد فراتر رود و نگردد و با خفا و اظهار از نظر خلق مقید نبود و مستی آنست که خوش آن عاشق که در راه عشق تعمیر طبعان در خرابی ظاهر حاصل گردد یعنی طاعت و عبادت معشوق بنوعی بجا آرد که کسی بر آن وقوف نیابد و چون جامه وجود عاشق تا که بصباغ خانه فنا غوطه نخورد و صیغ بزرگ بقا نگردد بنا بر آن گوید قوله	
خار و سوز کوسیر کرد اندر مقام نیستی	بهست شد چون مستی از عالم اسیر و شستی
مقام نیستی فنا نیست بقا و محو نیست آنست که هر طایفه که سیر مقام نیستی کرد و در عالم فنا نیاید و آید و حقیقت به مقام صحو شکمن گردد یا به بقا بماند و معزز گردد و چون مستی عشق و انگیزه و ماند و از وسوسه زائل نگشت چرا که بپایه روانه و راه بر شایدهات تعلیقات بسبب که حوصلگی سیرانی به سیریه و دیگر بقا آن مقام میمانند و از عروج باز میمانند و به طلب نیست بر بند و عشق را فاعله آنست تا که بقا نرسد و ببقا معزز نگردد و اند چون چشم عاشق را دام کار با شکست باری است از آنجهت که اند تعالی فرموده که کن چشم را باز آرد و در دستم و نیز موجب حصول مراد آنست که البکاء تحصیل المراتب بنا بر آن گوید	
چشم حافظ ز پیر یارم قصر آن جوار است	شیدوه چنان تیرم چنان کمال چنان کمال است
معنی آنست که چشم حافظ از غایت بجران که از آنجناب جاشده بعالم تقدیر گرفتار شده شیوه بوستانها که روان یکدند و زیر آن نهرا جاری حاصل نموده اسے دام بگیرد و زاری است و اندر علم غزل	
بیمهر رخت روز بر نور نموده است	وز عیمر اچر شب و بچور نموده است

معنی آنست که از آن روزی که از مشاهده دیدار روح افزای تو جدا مانده ام و از عالم اطلاق در به عالم
تقدیر آورده ام روزی که تاریک گردیده و از عمر خود جز شب و بجز غم و غم هموم حصو له ندیده چون در
بهران معشوق کار عاشق بگریه و ناری است گوید قوله

بهر گام و دل تو ز بس گریه که کویم و در اندر تو چشم مرا نور نمانده است

معنی آنست که بهر گام و دل تو بسبب دوری و مفارقت از بس گریه و ناری که نمودم نور از خانه چشمم کام
شده است و روشنی در چشم نمانده و این سخن که گفتم روشنی در چشم نمانده و در اندر تو که بمنزله روشنی چشم
منی چون بهر معشوق موجب قتل عاشقانت بنابر آن گوید قوله

وصل تو اهل را ز سرم دور میباش از دولت سحر تو کنون دور نمانده است

معنی آنست وقت که در عالم اطلاق به مشاهده دیدار روح افزای تو میفرمودم که آن وصل تو اهل را از
سرم دور میباش یعنی بیم و اندیشه اهل را بسبب ما راه نبود اکنون چون به عالم تقدیر آمده ام و با پند
قالب غصه می گشته ایم بسبب سحر تو اهل را دیگر وقت با گردیده و هر دم در پی مای پودیکه ایل ال ایل
پس بدین حیات دور و زده که داریم مشاهده خود را که کنایه از شهوت و تجلیات است و مرغ مار و در پی
قتل ما میباش که خود ما را اهل در پی است و چون بهر آن سخت ترین عذاب است و عاشق و مبدوم
بر مرگ قریب است بنابر آن گوید قوله

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو کویم و در از درت آن خسته و رنجور نمانده است

معنی آنست در مفارقت مرا نزدیک است که آن وقت در آید که رقیب بحضرت در آمده عرض نماید
که از دوری دردت و از دور مهاجرت فلان خسته و بهر چه معنی آنست که آن وقت نزدیک رسید
که بهر آن تو بهر رقیب تو که شیطان است از کمال بهجت با عونه خود گوید و ندانم به عالم در دیکه فلان
در بهر آن تو و چون آتش جدائی موجب سوختگی عاشقانت و نهفتن آن نوع از محال است گوید قوله

از ملخی بهر آن تو زین گردش پیهم سو ز من ازین غصه که مستور نمانده است

معنی آنست که از آتش بهر آن تو بسبب گردش این فلک رو بمن آورده اگر سو ز من ازین غصه که
آنست که مستور نمانده است اے طاقت ضبط آن نمانده باید دانست که خیال معشوق برام در چشم
عاشق شکن است اما گاه حالتی رو میباید که هم از پیش نظر مرقع میشود چون ارتقاع خیال

معشوق موجب پیشانی عاشق است گوید قوله	
می رفت خیال تو چشم من و میگفت	همه ات ازین بقیه که معمور نموده است
معنی آنست که خیال تو از چشم من میرفت و در هنگام رفتن میگفت که افسوس ازین چنین بقیه شریفه که دیرانی درو و بداد و پریشانی بزرگداشت چون تملک عاشق مدام همین است که درین حیات چند روزه که دامنگیر وقت اوست معشوق بر و گذر کند بنابران گوید قوله	
من بجز تو در این دنیا چه کنم و دوست	از جهان رفتی در تن ریخته نموده است
معنی آنست که بدین چند روز که بیاستار و بنگیر وقت است معشوق بر ما توجه کند عین لطف جهان است و من بجز تو در این دنیا چه کنم و دوست از نفس قاسم پرواز نماید اگر محبوب قدم نهد فراید چه نفع چون مناسب حال عاشق آنست که تائبیم حیات در گذشتن وجود او جاریست و ساغول از خون من بگرالا مال دهم از گریه تپا ساید بنابران گوید قوله	
در بجز تو اگر چشم مرا آب نموده	اگر خون جگر ریز که معذور نموده است
معنی آنست که در بجز تو اگر چشم من که بسبب گریه و اشکباری خشک گردیده و آتش ناپدید گشته و در پی در پیش آرد قبول کن و بگو که بجای اشک خون جگر ریز که معذور نه چه که اگر آن چشم رفت خون جگر مهبی واری بدان که اگر چه علاج ریخت و غمت بجز صبر نیست اما چون صبر از عاشق صورت پذیرا نیست بنابران گوید قوله	
صبر است مرا چاره ز بجز آن تو کن	چون صبر توان کرد که مقذور نموده است
معنی آنست که صبر محبوب من اگر چه درین جدائی و بجز تو صبر و شکیبائی چاره نیست لیکن صبر چون توان کرد که مقذور نموده یعنی از حیل اقدار بیرون شد و مقذور نموده است چون کار عاشق در بجز آن معشوق مدام بغیر از غم گذرانیدن او بگریه و اندوه بسیر و نیت بنابران گوید قوله	
حافظ از غم از گریه پیروانست بخنده	اما تم زوه را داعیه سوز نموده است
معنی آنست که حافظ بسبب غم و گریه بخنده روج نمود که بسبب بجز آن یار سنگین دل بیکان اما تم زوگان است و اما تم زوه را داعیه شادی که با شغل	
بدم زلف تو دل بستم و خوشی است	بکش بغره که پیش منرا و خوشی است

زلف مراد جذب عشق مبتلا در گرفتار غمزه تجلی ذاتی جلای ضمیر شین اینک شش بر دل مستنی آنست که
دل اگر چه بقید عشق تست اما هنوز گرفتار خود است که ترا از بهر خود دوست دارد و این نقصان عاشق است
چه عاشق کامل آنست که معشوق را از بهر معشوق دوست دارد و این نمی شود مگر بقینا و فنا حاصل نمیشود
جز ببرد و تجلی ذاتیه جلایه بنابران گوید مران دل را بشمشیر تجلی ذاتیه جلایه یکش لعل فانی سازد که هر که
در عشق در آید و طالب مراد خود باشد واجب القتل است قوله

اگر تو دوست بر آید مراد خاطر ما	بهوش باش که چهره بر او خوشتر است
---------------------------------	----------------------------------

یعنی اے محبوب من اگر مراد خاطر از دستت بر آید پس بر آ و تقاضا رود ادا و یقین بدان اگر چه
بظاهر چهره نیست در حق ما اما فی الحقیقه چهره بر آ و خود کردن است که موجب اشتها احسان
و فضل تست چنانچه گویند که یکی روزی میگفت که من در همه عمر خود یکس نیکی نکرده ام گفتند چندین
کریم یکس نیکی این چیست گفت چون اجرائی با بازگرفته است پس هر چه نیکی میکنم با خود میکنم چون
فیض معشوق بهر عام است بنابران بزبانی محبوب گوید قوله

چو از عشق زول با تو گفتم ای بلبل	اگر که آن گل خندان بر او خوشتر است
----------------------------------	------------------------------------

راز عشق سخنان محبت و یگانگت بلبل کنایه از عاشق گل خندان آن معشوق یعنی او عاشق
مسکین چون سخنان محبت و یگانگت با تو در میان نهادم بدین غره میباش و مگو که آن محبوب خاص
برای نیست بلکه فیض او بهر شامل است چنانچه مذکور است فیض معشوق بود عام خاص تو پس
تشنه شربت دیدار و لایزال بهر کس و بهر مندا از کرم بجز گوشتناخس با تشنه شربت ساقی بهتایا که هر
چون مراد عاشق فنا خود است بنابران گوید قوله

ایچا ایت شین من کی چون شمع	شبان تیره مراد من فنا و خوشتر است
----------------------------	-----------------------------------

با تشبه شبان تیره زبان جدائی یعنی اے محبوب من شمع همان تو که درین زبان جدائی شمع و
طالب فناست خودم که فتموا الموت انکم صادقین قوله

بشکستین چو گل نیست بو گل محتاج	که ناهبانش زیند قبا و خوشتر است
--------------------------------	---------------------------------

گل که عبارت از دوی معشوق است حسن او محتاج به چیز دیگر نیست بلکه حسن ذاتی دارد و
مصرع دوم برین اشارت دارد که آن چشمه که در خضر آب زلال یافت و در منزل تست لیکن

انپاشته اند چون کار عاشق ترک طبع از ماسوی البدق قانع شدن بهر چه از معشوق بدو بنابران گوید

مرد بخانه ار باب پله مروت و بهر که کنج عاقبت اندر سرای خوشین است

یعنی ایدل بر در یکس از انبساط زمان مرد بخانه خود بنشین که حصول کنج عاقبت شکر خانه نشینی است
و قناعت گزینی قوله

بسوخت حافظ و در ره عشق و جانباری هنوز بر سر عهد وفا خوشین است

یعنی حافظ در راه عشق بسوخت با وجود این از راه بر نیگردد و طریق وفا ننگد از غزل

بجان خواهی و حق قدیم و عهد درست که مونس دم صبح و عاصی دولت تست

باقسمیه خواهی محمد ۴ حق قدیم صحبت عالم اطلاق عهد درست قانوا علی و یا آنکه روز نازل است شکر
بار و اح گفت که بروید در گلشن جهان صفات لفرج ذات بدست آید و از جهانی ماند و گین مشوبه
که ما بشما ایم هر وقت که طلب کنید که سخن آفریب الی و من حبیل الودید و من صبح وقت صبح الی دعا
خواندن مراد یاد و ذکر معنی است که قسم بروح پر فتوح رسول مقبول و قسم بحق صحبت قدیم که در عالم
اطلاق با تو دیشتم و قسم بعهد درست که با تو کرده ایم و تا حال بر آن محکم هستیم و یا آنکه تو با ما نموده از آن
روزی که جدا مانده ایم هر صحبت مونس مایا و دولت تو اسے ذکر عظمت و بزرگی تو چون صحبت از دل عشق
رفتمی نیست بنابران گوید قوله

سرشک من که ز طوفان نوح دست پیرو از لوح سینه نیارت نقش مهر تو شست

معنی آنست که بسبب دوری از مشاهده روی عالم آرا سے تو اشکباری من بمنزله رسید که از طوفان
نوح غلبه برو با اینهمه اشکباری حرف مهر و محبت ترا از لوح سینه نتوانست محو کرد یعنی عشق ما
بمنزله رسید که هیچ نوح خلل پذیر نیست و چون دل شکسته عاشق گوهر لیت من بهانه لایق تحقیر
بنابران گوید قوله

بکن معامله وین دل شکسته بخر که این شکستگی از دو بصد هزار درست

معامله اظهار عین و دست تنگ زر معنی آنست که اسے محبوب من در فقدان این دل شکسته سماعی
باش و نقص و عیب در پیش میاور که این دل شکسته ما با اینهمه شکستگی قیمت صد هزار دل درست
دارد و باید دانست که قیمت دل شکستگی است ۵۰ این گوهر الوعجب که دل نام و لیت پهر چند

شکسته تر قیمت بهتر: و اگر درست بمعنی تنگه زر بود معنی ظاهر و چون اکثر زبان طاعنان و الاثمان
و حق مشتاقان در باره عشاقان دراز گرد و بنابر آن گوید قولہ

ملائتم، بخراپى من كه مرشد عشق حوالتم، بخراپات كرد روز الست

مرشد عشق استغفار خرابات کنایه از عشق و طریق ملائمه روز نخست روز نازل معنی آنست

۱۔ شکر و اسے ناصح من یا خیر باری ظاہری کہ دارم و آن کنایہ از طریقہ لامتیہ است ملائت روا در آخر کہ

از روزانی استغاثی الصیبه باخجرات افکنده و چون از هر کس خبر فوت نوشته بجهت پیروند و پس نکات

انور و انباشته چون عاقس را در هر حال که باشد اعراف بسایید و وطنه نباید زد و کید و کلاه را در له یا هم

فمنصور مشوق ما هو المستكركه بشارة الاسرار بنزله والستار به فاشق ان شريك ان الما به

عاشق مدون نیست که آنکه چون از شامده می افتند خزع و خزع و خزا می دهند و هرگز در آن نیستند و زمان

نشان دراز می گردد و این حالت جذبه است که مکتب معرفت الله طعالی را در حق اینست دوم آنکه چون

از حضور اغیبت سے افتقد خموش سے مانند و سرور گریبان پیشوند و زبان بند میگردند و اینحال اساکست

مَعْرِفَةِ اللَّهِ كُلِّ شَيْءٍ وَرَحْمَةِ أَوْسَتْ وَأَيْنَ بَاعْتِبَارِ كَشْفِ عِلْمِ أَوَّلِ أَوَّلِيَّتِ سَمْعِي نَسْتَكْرَهُ رَوَاذِرَ كَرِهَةٍ

حق عاشقی که علم او در کشف بهنجیات چون علم سیاهان باشد گفتن این سخن که آن عاشق از دور افتاد

الت وکل و مبتلا بودن بهر چون خبر و فزع بنیاد و نهاد و سر و دان لشکر و عاشق کامل است بیداند

بهرالیه و صاحب این سرزمین را بهر این نیست که باراده مسعود را همی بود خواه لطف اردو نیست بنید خواه مهر و یارانه سید

از کسی که علم او چون علم حق باشد گفتار خیر و بد سخن که در مضرع ثانی است و چون محشوق بهر دم

اشق را ببلای غم و الم مبتلا سپرد و اندوخته فرو گذاشت نمی نماید قوله

مردم زیست نوشید را کوه و دشت هنوز / نیکنی بترحم نطایق سلسله است

طاف گریه و گشت می سلسله زنجیر او غم و الم می آید که ای محبوب من ازوست

شوق تو شد اوار کوه و دشت و صحرا ایگر دم و هزاران جام زهر و بلا و درومی نوشتم و تو هنوز گم کنده سلسله

رو سے رسم سست کیلینی یعنی اڑین گھر نہ سے کہ برجان ماکرہ و ہر دم بیلائی سازی بیچ تکلیف نہیدی

[illegible]

چون بهترین صفت عاشق صدقت و سحر است که از روی صدق برآید مقبول دلها و فیض بخش
ما نهاده گوید قوله

بصدق گوش که خوشید زایده از نفس است | که از دروغ سپهر رویت گشت صبح نخست

صبح نخست صبح کاذب معنی آنست که اے عاشق مسکین اگر میخواهی که برفت و وصل مانی و کلام
تفصیل بخش عالمیان مانند صبح صادق گردی پس باید که بصداقت کوشی اے اعمال پیر یا خدایا صفت بجا
آری نه بینی که صبح صادق بصداقت خود چون فیض بخش عالم شد و از کذب یعنی اعمال ریافتنفر باش که
موجب سپهر روی است نه بینی که سپهر روی صبح کاذب بسبب کذب خود است چون عاشق را باید که
از لطف معشوق امید منقطع نکند گوید قوله

ولا طمع میر از لطف نه نهایت دوست | چو لاف عشق زوی سرباز چاک چست

معنی آنست که احوال از لطف معشوق امید منقطع کن که کاشط و امان رحمة الله بلکه چون خواهان لطف
معشوق هستی و دعوی عشق مینمائی پس سرباز و آنده از اے معشوق کن باید دانست که کار معشوق درام
استقامت نمودن و جرور جفا و ترک وفاست و کار عاشق آنست که هیچ نوع از رنجیده نشود گوید قوله

مرنج حافظ و از دلیران حافظ بچو | گناه بار خ چه باشی چو این گیاه نرسد

معنی آنست اے حافظ اگر دعوی عشق میکنی پس از مرنج و جفا و دلیران رنجیده مباش و از ایشان
ننگه اشت پیمان مجوس چون سرشت مجویان بیوفائی است پس عیب ایشان چه و گناه بر ایشان
چون باید داشت غزل

بر و اے واعظ و وعظ کنم ز شوشت | که خدا و رازل از بهر شوشت ز شوشت

معنی آنست که اے واعظ برو و مارا بسوسه بهشت که گناه از زبده و تقوی است و وعظ کن چو که
خدا مارا از رازل از بهر بهشت که مقام حظ نفس است که قیبه است و انا شوکت و لا اله الا الله نرسید اگر ده بلکه فیض
بر اے عشق ذات خود موجود آورده که خلقت است که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله چون از بهر کینه خلقت
نوشته بوجود آمدنی نیست گوید قوله

منعم از می کن ای صوفی صافی که حکیم | و رازل طلیعت مارا بکی ناب رشت

صوفی صافی مراد واعظ باعتبار استیلا و نیز صوفی که مراد از آنکه تنگی باطن نداشته و معنی آنست که

است و اعلا این مینوشی که کنایه از طریقه عشقهاست یا اختیار طریقه ملائمه است عیب ماکن که حق
در ازل خیر را از آنست نموده یعنی براسه همین پیدا کرده و چون غیر از نوشته ازلی از مظهر نمی پدید پس
اعتراف تو چه سود و چون هر کس به عیب می آید و عیب می آید و چون با اینچنین که تیرا دوست فرست کنند
است و مستحق بنابران گوید قوله

تو و شمع و مصلا و زهد و صلاح من و میخانه و زنا و زهره ویر و کنشت

میخانه عالم عشق است که از همه آثار و علامات زهد و ورع که شمع و مصلاست و از مظهر علامه
و اسباب عشق که زنا و علامت یک رنگی و بی نامی و بی تنگی است و زهره ویر که مقام معشوقانست و کنشت
که عالم جبروتست و جاسه ظهور بتان تجلیانست که عالم جبروت را بخانه دان و خانه رویتها میگرد
عیان و چیست بت یعنی تجلی لطیف و مینا بدو با انواع لطافت و سوال مشاهدات در عالم
ملکوت نیز و مینا به تخصیص به جبروت چه چو این مشاهدات اگر چه در ملکوت نیز نیست اما آن تجلیات
است اعتبار است که سر سر آرایش و ابتلا به لای و رینماست و چون حصول بقا و فنا ممکن نیست گوید قوله

اگر چه چو از خرم هستی نتواند برود هر که از راه فنا در حق وانه نکشت

خرم هستی بقا یا پند راه فنا نیست و اندیشه است که هرگز بمقام بقا نرسد و نتواند رسید و بشوق
خود هم آغوش نتواند گیرد هر که اول خود را در راه مشوق فانی نساخت و فنا فی الله نشد و چون بهشت
که مقام اصل مشوق است که (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) کیست فیها هود و لا قصود یجلی و لا ساء حاکما
کسی نمیتواند شد مگر به عشق بنا بران گوید قوله

صوفی صاف بهشتی نبود را که چون خرقة در سیکه را در گرو باوه بهشت

باید است که صوفی بدو نوع است مقلد و محقق صوفی که در محل ذم واقع شده مراد صوفی مقلد که
ظواهرش آراسته و باطنش خراب خرقة مراد وجود و اعمال باوه عشق و محبت یعنی هرگز بهشت
که وصل مشوق است صوفی صاف که ظاهرش آراسته و باطن خراب نرسد چرا که همچون خرقة
وجود را با خرقة اعمال را در صباخانه عشق بیاباوه محبت رنگین کرده اسے اعمال پیر یا بجانیا و زده
و باطن خورانی آراسته و اوصاف بشری در خرابی نیارده و هر کس بخوابات نشد بهر نسبت
زیرا که خوابات اصول دنیست و چون عیش و راحت عاشق را بهشت به نام مشغولت بنا بران گوید قوله

راحت از عیش بهشت و لب جویش نبود	هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
معنی آنست که هر که او دامن دلدار خود از دست داده یعنی از روش اخلاص انحراف نموده اعمال بهیبه دخل جنت و مزید درجات و حصول بهشت نموده هرگز مراور را راحت از عیش بهشت و لب جویش	
حافظا لطف حق را با تو عنایت دارد	باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی بهشت
معنی آنست که ای حافظ اگر لطف حق شامل حال تست پس از غم و دوزخ و شادی بهشت فارغ باش - غزل	
زلف تو در دست لیسیم افتاده است	دل سودا زده از غصه و نهم افتاده است
زلف کنایه از عالم صفات لیسیم در او ازاده ازلی و قضا و قدر زلف و در دست لیسیم افتادون کنایه از پریشان شدن زلف است که از آن وقت که قضا و قدر یعنی اراده ازلی تو زلف را که عالم اسما و صفات است بر روی عالم آراسته تو که کنایه از ان و صفت مطلق است پریشان ساخته و در دست را بر زیر کثرت نهان کرده و طار از مشاهده ذات مطلق مجبور نموده بعالم کثرت که سحران است بهنگام انبیره دل و در این عالم غصه که کنایه از بازداشتن مشاهده ذات مطلق است و نهم که	
خفت و جویش افتاده است و این عالم کثرت اگر چه بظلمت حجاب ذات مطلق است اما نهم موجب زیبایی و افزونی جمال است چنانچه گوید قوله	
زلف مشکین و لؤلؤ در کفن فروس خدارم	چسب طافش که در باغ لیسیم افتاده است
زلف کثرت کثرت کثرت فروس خدارم از او ذات مطلق است که ظهور عالم کثرت که اسما و صفات است بران عالم و صفت که ذات مطلق است هیچ میدانی چگونه است طافسی است که در باغ بهشت خزانست یعنی موجب افزایش حسن و جمال است چنانچه فروشتن زلف اگر چه حجاب عیاض و مضاره است اما موجب افزایش حسن هم هست و چون موجب ظهور عالم کثرت و قیام آن جز بظلمت و صفت بنا بر آن گوید قوله	
در غم زلف تو آن حال سیه دانی چسب	لقطه دوو که در حلقه جیم افتاده است
زلف عالم کثرت و تخم عبارت از کمی مراد از آن تضاد چون اسلام و کفر و امر و نهی خال سینه	

نقطه وحدت معنی آنست که در عالم کثره که اسما و صفات است آن خال سبیه که نقطه وحدت مطلق است و در و شکن است چیست چون نقطه سیاهی است که در حلقه جیم است که موجب توأم وجود او و باطن ظهور او است یعنی موجب ظهور و توأم عالم کثرت همان نقطه وحدت است که در میان آنهاست چون نمود ذات مطلق موجب و لفتگی عالم است و او از غایت استغنا بکس استغنا نیست بنابراین گوید قوله

چشم چاودے تو خود عین سواد سحر است | لیکن اینست که این نسخه مستقیم اقتاده است

مراد از چشم ذات مطلق است چشم اینجا بمعنی لفظ ذات و گویان بنید وجود کائنات این نسخه اشاره بچشم مستقیم بیمار را گویند و چون چشم معشوق از غایت استغنا که دارد و به کس التفات نمینماید بنابراین به سقیم تشبیه یافته چه خاصه بیمار است که به سوا التفات نمیکند معنی آنست که ای محبوب من آن ذات مطلقه تو بالذات شهرت بران نهر و بهر وجه موج و خوش که هر که بدان گما کرد از خود رفت اما همین است که از غایت استغنا که دارد و بکس التفات نمیکند و چون هیچ نوع عاشق از در حشوق جنبش یزیر نیست بنابراین گوید قوله

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم اقتاده است

که و عاشق ناقص که باندک آسیب باد حوادث بگردید یعنی از محبوب من مانند عاشقان نفس که باندک آسیب جور و جفا بر فیض و بر خاستنی نه ام که عظیم اقتاده ام یعنی نوعی در عشق تو گرفتارم که هرگز از جناب تو جلالی نخواهم کرد معنی آنست که چنانکه گرد خیزدن من از آن رو که عظیم بر سر کوی تو اقتاده است نخواهم برخاست حال آنست که نوعی در سجود گاه تو مقید شده ام که هرگز از آن جفا جدا نخواهم شد بلکه در آن خاک جان خواهم داد در سجده که سر نه زن میشو و جدا نه در ملت وفا گنیش نام گرفته اند و چون عشق موجب ارتقا ع زهد و رعب است بنابراین گوید قوله

آنکه جز کعبه مقامش نبند از یال و لبت | پرور میگرد دیدم که مقیم اقتاده است

لب مراد لطف است لب که شیرین جوس شد لطف خداست و باغ جان را ز آب او نشو و نماست معنی آنست که آن کس از غایت زهد و ورع با امید لطف تو بجز از کعبه که مقام زهد است عاجز نیست و الحال چون بعشق اندر آمد بجائے رسید که دیدم پرورد میخانه مقیم اقتاده میماند شیخ درین بیت احوال خود بکسایت ظهور نموده یعنی پیش ازین هر از غایت زهد و پرور میکاری سوا س که مقام زهد است

و الحال بسبب عشق افتاده در میخانه شده ام و نیز درین بیت تلخ است بقصه شیخ صنعان چون
مشابه ذات مطلق موجب بقا عاشق است بنابر آن گوید قوله

سایه سرو تو بر قالم اے عیسی و هم | عکس روحت که در عظم میخ افتاده است

سرو و کنایه از قدر و امتداد ظهور تجلیات و نیز ذات مطلق یعنی اے محبوب من این سرو قامت تو که سایه
بر قالم مانده است یعنی این امتداد ظهور تجلیات و یا شاید ذات مطلق که برآورده و آنا فنا جلوه بخوش
و دیگر نماید عکس روحت که بر آستین آنهاست بوسیله افتاده یعنی موجب حیات و زندگی مگر دیده اے
الحال بقا باقی خواهم رسید چون زاده عاشق تذلل و انکسار عجز است بنابر آن گوید قوله

دل من در سوس روی تو ایمنش جان | خاک راه است که در پای نسیم افتاده است

معنی آنست که اے محبوب من در سوس روی تو مانند خاک راه است که در پای نسیم که مرشد طریقه
است افتاده است و چون عاشق را عشق نصیب ازلی است بنابر آن گوید قوله

حافظم گم شده را با غمت اے منس جان | اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

عجم عشق اتحاد و یگانگی عهد قدیم قائلو ابلی معنی آنست که اے محبوب من حافظ بخوشی را که در
عشق تو از خود گم شده است با عشق تو اتحادیست ازلی نه امروزی غزل

باو سحر از نافه تا تار و زبیده است | نه عظم بر سر کوئی تو زبیده است

باو سحر همین باو معروف یا کنایه از واردات معنی آنست که باو سحر یا وارده که بر قلب ما و رو و
و مشام جان ما را سطر کرده گویند که بنافه تا تار گذار کنان آمده که اینچنین بوسه خوش دارد و نه غلط
کردم که نافه تا تار را این بوسه کجا بلکه بر سر کوسه آن محبوب سیر کنان آمده است چون بموجب من
ضیك ضیك بر کس خنده نمودن بموجب خنده بر خود است گوید قوله

اگر باو هست غنچه منی که دلبستم | باو سحرش بهر چه این پرده دریده است

و من مظهر کلام است اینجا کنایه از عاشق کامل که مصدر کلام حق گردیده که در غنچه کنایه از
خود است یعنی اگر من که غنچه وار قبل از حصول دولت عشق بستی و افشردگی دلبستم اگر با عاشق تو
بخنده معترض نمی شدم جذبه علیه که عشق است چرا مانند گل پریشان و رسوا می نمود حاصل آنکه پریشانی
و رسوائی من محض از آنست که با عاشقان بخنده معترض می شدم لاجرم بموجب من ضیك ضیك

یعنی اے محبوب من از روی نوازش و تفقد پسیدی که چندین گریه میکنی حال چشم پر آب تو چیست
جانشن چه پستی حال خانه را که شب و روز در تراوش است یعنی قریب است که منهدم گردد و چون کار
معشوقان اکثر وعده دهی است گوید قوله

تا چند دهی وعده که نزد یک رسم باز	رس تا که کسخت سپید و شنیده است
-----------------------------------	--------------------------------

یعنی اے محبوب من تا چند وعده کنی که باز نزدیک تو می رسم رس وعده خود فاکن و قدم منجر فاکت تا حال
کس سپیدی بخت ماکوش نکرده مباد که کس بشود زهر خندگی ایشان علاوه غم مباد شد چون
شب جدائی عاشق بے مشاهد معشوق بسر ز سرده گوید قوله

گفتی که شب حافظ را در روز خراب است	عمر نیست که نه روز تو به پیش نه دیده است
------------------------------------	--

پدر روز پریشان حال خراب درازی و تاریکی و بے رونقی و خرابی شب و درازی و تاریکی است
یعنی اے محبوب من گفتی که شب حافظ را در روز خراب است اے تا یک و لا انقطاع آری چرا
چنین نشود که عریس بنیاب عدم مشاهده زو توجع او ندیده غزل

جز آستان تو ام و جهان پناه نیست	مرا بجز سر این دجواله گاه نیست
---------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اے محبوب من طهارت و معاف من و جهان بجز آستان تو نیست و سر مرا بجز این دجواله
گاه نیست و چون حال برین است پس رو که آدم و باستانه که روم و حصول مراد که جویم چون عاشق
باید که مشغول محبوب باشد و بغیر نیز دزد بنابران گوید قوله

حد و چو تیغ کشد من سپهر نیند از هم	که کار را بجز از ناله و آس نیست
------------------------------------	---------------------------------

حد و مراد ابلیس و نیز معترض و منکر معنی آنست که چون ابلیس فراساه من آید من غاصت نایب من
سپهر نیند از هم و خود را در آزادی مستحکم سازم و هر چه مطالبه کند در باز من و عیسی و راه بمقتضای پیش گیرم تا
آن مطلوب در کنار خویش گیرم که مرا باستانه ای شایسته نیست و کار و بار او ز من اعتباری نیست
و بجز گریه و آه مرا کار نیست و اگر بیند از من مثبت باشد معنی آنست که چون حد و که ابلیس است در
آزار مباد باشد و یا صاحب در آثار که نصیحت است باشد من سپهر نیند از هم یعنی بخت پیش نیایم بلکه دست قطع
و بجز پرگاه معشوق برآرم که کار ما همین است چرا که مشغول غیر شدن عاشق را بر میت بزرگ و نیز چون
معشوق مهربان باشد قییب چه تواند کرد و دشمن چه کند چه مهربان باشد دوست و چون عاشق را

بہتر از خرابات مقامے نیست بنا بران گوید قولہ

چرا ز راہ خرابات رفتے بر تاجم | کزین ہم بچہان ہیج رسم و راس نیست

معنی آنست کہ انداہ خرابات کہ مراد از مقام عشق است و یا خرابی ادصاف بشری است و یا اختیار طریقی ملائیم باشد چرا عرض نمایم چون مارا بہتر ازین ہیج راس نیست و طریقی خوشتر ازین شایان نیست کہ بدان اگر ایم چون در عالم عشق ہمسرہ نزول بلا و حوادث است خصوصاً بر عاشق کہ العشق تمام المحنت و الملاء بنا بران گوید قولہ

عقاب چو کشتیدہ است بال و پر ہمہ ہر | کمان گوشہ نشینی و تیر آست نیست

عقاب باز بال باز و شہر وجود معنی آنست کہ نزول بلا و حوادث باشد اندہ سحران تمام وجود مارا احاطہ نمودہ و مغلوب ساختہ ہیج صاحب دروستہ دایر نیست کہ تیغہ آہنا رفع این غموم و ہمہ توان و بوصول توان رسید و چون وجود نزد عاشق قدرے وقیتہ ندارد بنا بران گوید قولہ

ازانہ کہ نزد آتشم بخرم من عمر | اگو بسوز کہ بر من بزرگ کاہ نیست

معنی آنست کہ اگر زانہ بسبب نزول حوادث آتش و خرم من عمر افکندہ و مارا بحض بلالت آرد بگو مرا خرم من عمر یا وجود را کہ بسوزد ہلاک شو کہ تر از زواید قدرے نیست اگر سخت سوخت من از عقاب مہر شہ فی ام و درین بیت مخاطبہ است تا باید دانست کہ وجود عاشق مر عاشق را حجابیت بس بزرگ کہ وجود تقاضاے درونی و خودی میخواہد ازین جہتہ است کہ وجود کذب کذب کذب کذب کذب و ناظم نیز فرمودہ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز چون اکثر شیوہ محشوقان استناد بے اتفاقیست و عاشق صادق را از ان کزیر نہ گوید قولہ

غلام ز کس چاش آن سہی سرم | کہ از شراب غروبش بکس نگاہ نیست

چاش مست و لیہ ز کس کنایہ از چشم و مراد از ان ذات سہی سرم و مشوق نگاہ التفات معنی آنست کہ من غلام و بندہ چشم مست آن مجہد کہ از بسیار شراب غروب کہ نور شیدہ بچکس نگاہ نمیکند و ملتفت نمیکرد و چون ظہور تجلیات را شبانہ و قرارے نمی باشد گاہ ظہور و گاہے خفا گوید قولہ

عنان کشیدہ رواے پاوشاہ کشور حسن | کہ نیست بر سر راے کہ داو خواہی نیست

عنان کشیدہ آہستہ پاوشاہ کشور حسن محبوب حقیقی و نیز مراد تجلی کہ بر عاشق ظہور نمودہ باید دانست

که عاشقان و عارفان هر تجلی را مقربا و بویته میشوند تا آنکه ظهور تجلی ذات شود آنگاه از گفته خود مستعفی میشوند و در کلمه که لقی آیهان میکنند مراد از آن آیهان همین تجلی آشاری و سحائی و صفائی و افشائی است و اگر نه جز آنکه بیکه بیش نیست معنی آنست که اے محبوب من هرگاه که بگازد کنی اے ظهور تجلیات و مشاهد خود بهما را زانی واری پس باید که آهسته روی یعنی تا دیگر توقف کنی و بچندین زدوسی مائل خفا نباشی که از دوست عشق تو خلقی و او خوانان اند و راهبها گرفته اند و از کشت آنها را سیه نتوانی یافت که در آن و او خواهی نباشد پس باید که آهسته روی و هر یک را بیداد برسانی باید دانست که الحال تقاضای زمان چنین افتاده که تمامی مقلدان رونموده اند و کمالان ازمیان گم شده اند و چون رد آنست که دست هر مقلد بسته دهند که اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روسته است پس بهر دست نشاید و او دوست بهر آنست که کار و بار خود بتوجه لطف دوست گذشته به عشق او گمارد بنابراین گوید قوله

چنین که از همه شود ام راه می بینم به از حمایت زلفت مرا پناه می نیست

وام درویشان مقلد و اعمال برپائی یعنی چون حال زمانه چنین است که می بینم که هر سو مقلدان بر پا قیام کرده اند خلق اندام ریاضت برپا کرده اند و نام سخی بر خود نهاده اند و عاشقان کامل ازمیان گم شده اند پس درین زمانه بهتر از حمایت زلفت تو که مراد از خود به لطف است مرا پناه می نیست یعنی بهتر همین است که کار خود را بچندین عشق تو و اگر ازیم و نظر لطف تو و اگر ازیم و دست بیعت کسی مقلد ندیم و چون راه شقی همین است که نه از کسی رنجیدن و نه کسی را رنجانیدن گوید قوله

سپاس و رپای از او هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناه نیست

معنی ظاهر است و اعراض از آثار مردمان بد بخت فرموده که خمر خوردن و زنا و غیره گناه خداست و رنجانیدن مرکس را گناه بنده است و گناه بنده است از گناه خدا و اگر معانی این بیت را تطبیق بجهت شرع دهند آنوقت مضمون ظاهر بیت مراد نیست و الا نه حکم جمیع محاصی و مناهبی وارد میشود و این ضد قرآن و اکثر ابیات حافظ همچنین است معنی آنست که کار می کن که خاطر کسی آزرده گردد و در افعال ناشایسته و خمر خوردن و مثال این خاطر صلا و عابدان آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کار می کن که خاطر کسی آزرده گردد و سوائے آن از افعال که در آنها نه بخش کسی نباشد هر چه خواهی کن که ترا

مباشرت باید دانست که سالک را باید که معشوقان مجاز و مستغنی بسیار نیاید و مستغنی آن نباید بود که قوله	
خرمیه دل حافظ بزلت و خال مده	که کار با محبتین حد هر سیاهی نیست
معنی آنست که اے محبوب من خرمیه دل حافظ را معشوقان مجاز مده است گرفتار عشق مجاز مده که سپردن اینچنین خرمیه باین دل حافظ نه حد هر سیاهی است پس باید که ما را از همه بریده بسلسله عشق خود گشته و گرفتار عشق غیر نداری.	
چه لطف بود که ناگاه رسته قلمت	حق خدمت ما عرض کرد بر کسیت
هنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کار خانه و دوران مباد و بیر قسیت
معنی آنست که چه لطف بود که چکیده قلم تو حقوق خدمت ما عرض کردم تو نمود و مرا یاد و ایند تا بنوک خامه بسلام یاد کردی پس بوجب آنکه از دست گداخته بینوایان دیدم و جز آنکه بصدق دل و دعا بکنده دعا میکنم و نخواهم که زمانه راستی وجود تو ثبات مباد و این غزل بجاوب مرشد هست و مینهای این احتیاج شرح ندارد قوله	
مرا ذلیل گردان بشکر این توفیق	که داشت دولت سر و عزیز و محترمت
ذلیل خوار التوفیق اعانة الله للعبد علی انشاء الفعل و دولت سر و عزیز و محترمت در شته شده معنی آنست که بشکر اینکه الله تعالی اعانة خود همراه تو کرده و در خلقه خاصیت و آفرین مرا ذلیل گردان اے خروم مدار احسن کما احسن الله الیک قوله	
نگویم از من بیدل بسبب کروی یا و	که در حساب خرد و نه نیست و قسیت
سپه و فراموشی حساب خرد و مقصود عقل یعنی نگویم که من بیدل را از راه فراموشی بنامه و پیما یاد نموده که مقصود خرد نیست که فراموشی را بجناب تو بار باشد قوله	
دلیم مقیم در تست حرمش میدار	بشکر آنکه خدا او شست و شست
مقیم در تست خاک در تست محشم بزرگ قوله	
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که گر سرم بر و بر ندارم از قدمت
سر زلف اشاره بجدید محبت یعنی مصرع ثانی آنکه ترک سر نایم اما از قدم تو سر بر ندارم قوله	
ز حال با دولت آگه شود مگر وقت	که لاله پروم در خاک گشتگان غمت

یعنی از حال پریشان مایل تو آنگاه واقف گرد که ما بمیتیم و خاک گردیم و از خاک مالا له بروید قوله	
صبا ز زلف تو یا نه رگه حدیثی را ندانم	رقیب چون ره غماز داد و در حرمت
صبا کنایه از فاصد زلف اشاره بحسب و شوق کل کنایه از طالب رقیب حاجب غماز اشاره بصبا و ره بجرم دادن کنایه از بار دادن یعنی چون عاشق را غیرت در کار است گوید فاصد اینجا رسید و سلام پیام تو بهر طایفه رسانید و شوق تو با نهاییان نمود حیرانم که پیرو دارم آن فاصد را چون بخت بار داد	
ترا از حال دل خستگان چه غم که بدم	همی بهند شراب خضر جام حمت
خستگان عاشقان که بی روح تیغ عشق اند و ما هم همیشه شراب خضر کنایه از آب حیات و مراد ازان فیوضات سرمدی جام هم کنایه از دل رسول غم و یاد دل خود خطاب بهر شد و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده	
روان تشنه مارا بجرعه دریا ب	چو میوه بهند زلال خضر جام حمت
معنی آنست که چون از قلب محمدی فیوضات سرمدی تو میسرند بجرعه ازان یعنی بشمار ازان دل تشنه مارا تازه و میسران ساز	
همیشه وقت تو ای عیسی نفس بخش با	که جان عاشق و غشته زنده شد بدست
عیسی نفس کنایه از مرشد که هم او مرده و لان را زندگی سے بخشند و و هم کنایه از تلقین و یا پیغام باشد و چون شتابی در همه کار ما فهم است بنابراین گوید قوله	
که یمن گهست و تو خوش تیر میروی حافظ	مکن که گرو پر آید ز شمشیر ره حد مت
معنی آنست که ای حافظ راه عشق یمن گاه هست که بسا حوادث در یمن اند و تو باستعمال تمام میروی چندین استعمال مکن مباد که از شمشیر عدم تو گرد بر آید ای بیری و بطلب نه پیوندی غزل	
چو بشنوی سخن ابل گوی که خطاست	سخن شناس نه و لیر خطا اینجا است
ابل و لیر عاشق و لیر الف ندرتیه و لیر یعنی محبوب و لیر مراد از و می است و اینجا چنانچه است نازنین بپسر معنی آنست که ای محبوب من و منتهی که سخن عاشقان با گوش تو رسد و بگوش جان شنو و مگو که خطاست بلکه خطا اینجا است که تو سخن شناس نه یعنی از کمال استند که داری گوش لبخن که	

نمی آری و بغور آن غیر سی و تحمیل که است ناصح هرگاه کلمات عاشقان را بشنوی باز کارش میاید و گوید که
خطا است بلکه اے ناصح خطا اینجا است که تو سخن شناس نه و بغور خندان ما میبری و یعنی اولی لفظ خطا
که در مصرع ثانی است اگر چه ترک او است اما عاشقان را جانتر است که گویند **خَدَّ جُنُونٍ بِمَا صَدَرَ عَنْكَ** و چون
آنست که بگویند القافات نماید و بجز معشوق سر و نیارد چنانچه گفته اند **اے عزیز اگر بیتی داری و نیاید را**
بدینا طلبان گذارد و عقیقه را بقیقه جوینان توضیح کن و خود را از دنیا و عقیقه طلبی کوتاه ساز که **طَلَبُ الدُّنْيَا**
مُؤْتَبَرٌ وَ طَلَبُ الْعَقِيقَةِ مُخْتَلَفٌ اگر مردی طالعش موافق باشد **قُلِ اللَّهُمَّ ذَرِهِمْ بِنَارِ** ان گوید قوله

سرم بدینا و عقیقه فروستنی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر است

تبارک الله ازین فتنها که در سر است که چون کسیه و یا چیزه را بزرگی ناید بیکستان این لفظ با استعمال آن در چنانچه
نوعی است از فتنها ترک کوفتن مراد است معنی آنست سرین هرگز نایل بدینا و عقیقه نیست بجز جنایت
بزرگ است خدا ازین فتنها چه عالی فتنها در سر است باید دانست که عاشق را حالتی است که مدام
دل او در یاد معشوق است و هر دم آواز آن بگوش او میرسد بنابر آن گوید قوله

و راند و رول من خسته دل نه از کیمیت | که من خموشم و او در خروشی رخ غماست

معنی بیت ظاهر است اما این حالتی است که در شغل همی نفس و اشتغال نمودن بسلطان الاذکار و ارد
میشود و آن آنست که از درون سالک آواز می آید چنانچه مولانا در مفراید می گویند **فقلت و**
بر دل رازنا و لب خموش و دل پراز آواز ناز و این آواز گاه به چو جوش و گاه به چو آواز زبور
چنانچه مذکور است و سخنها بانگ زبیران نماید چنانکه گوش ناگردد کلام او و گاه به چو جوش و گاه به چو
اینقدر است که بانگ جرسه می آید و حامی در قافله که او است و انغم ترسم و این پس که سر
زبور بانگ جرسه و باید دانست عاشقی تا که از تعلقات جهان و از اندیشه تنگ و نام معروض نگردد
کار او سرانجام نه پذیرد و بنابر آن گوید قوله

دلهم زپروه برون شد کجائی که طرب | بنال مان که ازین پروه کار با بنواست

پروه تنگ و نام و غیر صفات بشری که عالم ناسوت است مطرب مرشد بنال بیان اسرار عشق نما
ازین پروه اشارت به بیان اسرار فو اسامان معنی آنست که اے مرشد خندان عشق که از پاشیده
میداشتی و میگفتی که هنر شایان آن نشده کجائی دل من تا حال بسته تنگ و ناموس بود الحال

ترک ناموس نموده دیا آنکه تا حال پاس بند صفات بشری بود و مبتلا سے زہر و زرع الحال از صفات بشریت
برآئید و از لباس زہد و پارسائی معراشده بپا و اسرار عشق بیان نما که از بیان اسرار عشق کار با سامان
پذیر است و عاشق را آنکه گرفتار زہر و زرع است کارش پیش نبرد و بنابران گوید قولہ

چنین کہ صومعه آلودہ شد بخون دلہم اگر بسا وہ بشوئید حق بدست شماست

خون دل مجاہدہ تمام معنی آنست کہ ریاضت و مجاہدہ بعد کے رسیدہ کہ صومعہ وجود و یاد دل
بخون آلودہ گشت یعنی تصنیع گردیدہ و با اینہم کہ شود می یسر گشت الحال اسے عاشقان کامل اگر این
وجود و یاد دل را بسا وہ عشق بشوئید حق بدست شماست یعنی اگر توجہ کنید و باوہ عشق عطا نمایند سزاوار
شماست و چون کار عاشق دوام ہست خال بیاد محب و بست بنابران گوید قولہ

نخفہ ام ز جیہائے کہ می پریم شب روز خاروی شبہ دارم شراب خانہ کجاست

وی شبہ از لہ شراب خانہ عالم عشق معنی آنست کہ بسبب سختیہا سے عشق و محبت کہ شب و روز
در سوادے آم ہوگا آرا سے نگرفتہ ام و این خار شد اند عشق از ازل حاصل نمودہ ام ہرچ نوع رفتنی نیست
مگر ہوشیدن می چنانچہ علاج سوختہ آتش بجز آتش نیست و یا شاہدہ شد اند عجایب است کہ در عالم
ملکوت و جبروت پس نشان دہید کہ آن شراب خانہ کہ عالم عشق است و یا عالم ملکوت و جبروت کجا
و بچہ نوع ہر آنجا توان رسید تا با شکر کہ رہد از انجا بزم و ازین غم و الم رانی یا ہم چون عاشق را بسبب
عشق ہمہ جا عزتست بنابران گوید قولہ

از ان پدیر می نامم عزیز میسپدارند کہ آتشے کہ نمیر و ہمیشہ در دل است

از ان از ان وسطہ ویرمغان مقام عاشقان آتشے کہ نمیر و مراد عشق معنی بدیت ظاہر است
حاجت تحریر ندارد و چون مرعاشق را نصیبہ ازلی است بنابران گوید قولہ

نارے عشق تو و دشمن در اندرون او کجاست وقت عبادت چه جا وقت دعا

نارے عشق را آغوشنا آگاہانہ دوش ازل و او ان ماضیہ معنی آنست کہ از ازل در
گوش من نارے عشق تو دادند و ما اگر گرفتار شوق تو گردانید ند پس خود بدان کہ کجاست وقت عبادت
کہ زہد و پارسائی است چہ جا ہے وقت دعا کہ در و دو وظائف است یعنی مبتلا سے زہد و پارسائی
چون باشم و چون عاشقان دمام دریا و معشوق مستغرق بنابران گوید قولہ

چهار بود که خواست دوش آنطرف	که رفت عمر و دماغ هنوز و سوراخ است
معنی آنست که از سخن دوش ازل مطرب مراد مرشد و محبوب حقیقی معنی آنست که چنانچه بود که آنجانب حقیقی در ازل گفته که عمر با خرد و دماغ هنوز دماغ پر از شوق آن سخن است و چون عشق بکمال رسد و بهر شے دور و دیوار مشاهده معشوق نماید پس آنگاه عاشق محتاج کل کائنات گردد از اینجا است که لَفَقِيرٌ يَحْتَاجُ إِلَى الْكَاشِي بِنَابِرَانٍ كَوَيْدٍ قَوْلُهُ	
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوش است
معنی آنست که اسے محبوب من قبل ازین بسبب عشق تو هرگز مرا بجهان التفات نبود اما الحال بسبب مشاهده تو در کل اشیا محتاج الیه همه شده ام و همه جهان بسبب مشاهده تو در نظر من زیاده و زحمت این نماید سوال چرا اول خواجہ را بکار جهان التفات نبود و آخر شد در رخ معشوق جهان را چگونه خوش کرد جواب آنکه هرگاه خواهد در ابتدا سے طلب داشت که التفات بجهان موجب انسداد طریق وصول است التفات بجهان ترک نموده و چون رخسار معشوق در مرایه ذرات جهان مشاهده او شد جهان در نظر او خوش آمد و یا گفته شود مراد آنست که خاطر جهان تعلق خاطر بدان میخورد چون مانع راه حق نیست بربان التفات نمی نمود و چون بکمال رسید دید که اکنون التفات بکار جهان مضرت می تواند رسانید بلکه موجب از دیو کمال خواهد شد چون در شوق است آب و کشتی بکشتی است آب اندر زیر کشتی لپشتی است به یعنی چون میل مال در دل شد بکاک کرد و چون صاحب مال مرال را زیر پا آرد و مانند آب زیر کشتی سازد یعنی خود بر آن غالب گردد و بهمان مال مدگارا و شود مثلاً اگر عسل به جز و قلم و مهره دوست دارد و تو آن گفت که عاشق علم نیست زیرا که اینها سبب وصول آن علم است و همچنین هر چیز را که بواسطه وصول محبوب باشد دوست دارد و باک نیست و چون عشق مرعاشق را نصیب از دست بیاورد آن گوید قَوْلُهُ	
ازان زمان که حافظ رسید به موت حبیب	فضای سینه ز شوقم هنوز بر صد است
معنی آنست که ازان زمان که حافظ آواز حبیب شنیده که الکس کس کس که تا هنوز میدان سینه از غایت شوق پر از صدای قارای است غزل	
حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست	پاوه پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

سکار که کون و مکان دنیا معنی آنست که اسے گرفتار دنیا سے فانی حاصل این دنیا کہ زبان و فہم و مال و منال و ہوس و ہوا اشتہار اینہم نیستند لے و بیچ و بیچ سیکے ازینہا الیق آن نیست کہ دل تنگی بدان توان نمود پس بھصول عشق و محبت سعی نما و بر اسباب بیان جہان فانی کہ مذکور شد دل بند کہ این ہمہ نیستند قائم ماندنی نہ کہ اٹھلکشی ہمالا کاکا و جہد و چون حصول آمدن این دنیا و فانی محض معرفت رب است بنا بران گوید قولہ

از دل و جان شرف صحبت جانان هست | ہمہ آنست و گرنہ دل و جان اینہم نیست

معنی آنست کہ از نزول این دنیا و فانی و حیات و روزہ غرض آنست کہ شرف صحبت جانان حاصل نمایم و معرفت او برسم چرکہ ہرچہ بہت ہمین است و الا نہ دل و جان اینہم بکار نیاید اسے زندگانی بہ نیست و چون کہ در عالم وجود آمد آخرش فنا دے ہے است بنا بران گوید قولہ

بر لب بحر فنا منتظرم اسے ساقی | فرستے دان کہ لب ناپایان اینہم نیست

معنی آنست کہ اسے محبوب من من بیچارہ مسکین بر لب بحر فنا منتظر وقت خود ایستادہ ام و این مہلت عمر را فرستے دان از لب ناپایان اسے اندک و عاقبت الامر اینہم نیست است اسے اچھست و فنا و چون عاشق بر باد کہ بدین مہلت بخور و غور نشود بلکہ ہرچہ تواند دران ساعی باشد کہ جویا آسودگی او باشد بنا بران گوید قولہ

بخت و روزے کہ درین مرحلہ مہلت داری | خوش بیاسای زمانی کہ زمان اینہم نیست

معنی آنست کہ اسے طالب بدین مہلت بخور و غور حیات مستعار کہ درین مرحلہ دنیا و اسکی وقت نیست زمانے خوش بیاسائی اسے از وسوسات بہودہ کہ سبب تفرقہ و نیست ساحت دل را پاک گردان و عشق محبوب مستغرق دار و بر زمانہ نظر مدار کہ زمانہ آخر فانی است و فانی محل اعتبار نہ و چون عاشق باید کہ عبادت معشوق نوعی بجا آرد کہ آغشتہ غرض نشود و ہرچہ نام غیر سے افتد بہت شرم دگر گوید قولہ

مشت سدرہ و طوبیے ز پے سایہ کش | کہ خوش بگری امی سرور و ان اینہم نیست

سدرہ نام درختے است بر آسمان بنیم مقام جبریل علیہ السلام ہے درختے است و بہشت سایہ کنایت از راحت و ظائف سرور و ان سالک باید دانست کہ کوری عوام را با بصیرت خواص چہ نسبت و وجہ شائبہ کوری عوام از آنست کہ بازگ و بوبہ اللہ و گل ملتفت گردند اما خواص را

بصیرت است که بسدره دوطون هم التفات ندارند پس میگوید که از برای حفظ نفس طالب بهشت که
قیه‌ما کاشتی الا نفس مناس و طاعت با امید ثواب و حصول درجات کن که چون بنظر غرور
بنگری اینهمه پلینه سدره دوطون میبویست چرا که عاشق را کار معشوقست نه بهشت و طون که چنانچه را به
در مناجات بگفتی که الهی روزی بدشمنان خود و بهشت بظالمان او ده و خود را بماده و چون دولت دنیا که
نه الحقیقت دولت نیست چه آلوده هزار ریخت بنابر آن گوید قوله

دولت آنست که تیغ چون گل افتد بکار | و ز بهی عمل باغ جهان اینهمه نیست

معنی آنست که اے گرفتار دنیا سے فانی مدین دولت دور و ز غرور مناس و این دولت را دولت
سپندار چرا که هزار شکر حاصل نموده و باز هزاران حسرت خواهی گذاشت پس چون مباد و منتها
او غم و ریخت دولت از کجاست دولت آنست که بمسایه او ریخت و اندوه نباشد و الا نه باغ جهان
با غم و اندوه قیمتی ندارد باید دانست که عشق سراسر رسوائی است و چون عاشق صادق را
از آن غمی نه بنابر آن گوید قوله

از تهنگ گل اندیشه چون گل خوش ببار | از یب تکین جهان گذران اینهمه نیست

تهنگ پرده دری معنی آنست که اے عاشق صادق از پرده دری که موجب رسوائی است و
باعث خرابیت و تحقیر عالمیان است و با اینهمه اندیشه دارد و چون گل زندان باش و بزرب
تکین جهان فانی نظر مدار که اینهمه هیچ است و بے بقا و چون سوز و درد عاشق احتیاج بیان
ندارد و خود ظاهر است بنابر آن گوید قوله

درونده می کن سوخته زار و تزار | ظاهر حاجت تقیر و بیان اینهمه نیست

معنی بیت خود ظاهر است باید دانست که اکثر زبان طاعنان در حق عاشقان دراز میگردد و چون
غور شر الخصال من النساء و الرجال است بنابر آن گوید باید که مسلمانان عبادت میکنند خداست
کفر نیز محسب کان موجود است پس باید که این عبادان عبادت خود و خود نشوند بلکه ترسان باید بود که بیا
اسلام کفر تبدیل نشود قوله

زاد الهی شوان بازی غیرت ز نهال | که برده صومعه تاویر معان اینهمه نیست

معنی آنست که اے زاهد از بازی غیرت که قال الله انما عیونکم من سبایش و غرور و

بخود راه مرده که ره صومعه تادیر بخان اینهمه نیست است بهست شاید ترا انجا برند که کار او موقوف بهست
 نیست که در دمی از شرک موعود از موحه شرک میسازد نقل است شیخ حضرت غوث الثقلین و حجره
 خود نشسته بودند چون غیشب گشت که ناگاه حضرت یکایک از جاس بر جستند و بسوسه صحر او ان
 شدند یکی از اصحاب شیخ نیز همراه رفتند رفتند یکایک رسیدند که شخصی مرده است اسباب بپای تو
 همه میسازد شیخ آن شخص را غسل داد و تجوید تکفین نمود و فارغ شدند بعد فرارغ تادیر رسید بمانند هر اوقات
 یکایک در دست حضرت شیخ شدند و فریاد میخوان نمودند که از غایت شادی میشود و بعد از زمانه رنگ رو
 حضرت زرد شد و لاغر چنانکه از غایت اندوه میگردد باز بعد از زمانه رنگ رو حضرت بحالت اصلی رجوع
 نمود بعد از انجا حضرت باز گشتند و بجهه خود آمدند با داد آن اصحاب که همراه شیخ بود سوال کرد که حضرت
 واقعه شب چه بود و آن شخص مرده که بود و سرخ شدن رنگ حضرت باز در شدن باز بهیات اصلی شدن
 اینهمه سبب چه داشت حضرت فرمود که آن مکان از اینجا چند صد که مرده بود و آن شخص یکی از اقطاب بود
 چو او ازین دار فناء حلت کرد و اربابا سے تجوید تکفین او حکم شد بموجب امر فتیم و بجای او ویم بدمین
 امر قضی بماند که رسید که شخصی را تجوید کند و تسبیح این را بدست او بدین من از غایت شادی سرخ و زرد
 شد که شاید آن من باشم ملائکه بهر که عرض میکردند حکم بدرجه اجابت نرسید چون ملائکه عاجز شدند
 دوم نمودند حکم شد که فلان کافر سے در نیوقت بفلان بخانه پیش بت سرخواب رفت این تسبیح
 بدست و سه و سه و سه و سه این مر او را عطا نمایند بچنان کردند باز حکم رسید که شخصی را تجوید کند
 و زمار این بگردان او افکندند من از غایت اندوه زرد و لاغر شدم که مبادا من باشم ملائکه بهر که
 سر غم نمودند بدرجه اجابت نرسیدند تا که حکم شد که فلان زاهد و عابد که بدتست در زهد و عبادت
 است در نیوقت در حجره فلان مسجد نشسته الداعی میکند این زمار بگردان او افکندند بچنان کردند
 چون این معامله دیدم باز بهیات اصلی رسیدم و شکر حق نمودم و یقین و تسلیم کار او موقوف بکست
 چون عاشق از اندک بهشت و دنیا و مافیها آزاوست گوید قوله

پیش رندان رقم سو و دیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت و لے

معنی آنست که نام حافظ برندی و عشق مشهور جهان شده و پیش رندان اندیشه نیکه بد
 و بهشت و دوزخ یکسان است یعنی دنیا و مافیها را پشت پانده اند و از غم و اندیشه اعراض

واقبال غم ندارد عقل

حال دل باتو گفتیم ہوں است | خبر دل سینہ گفتیم ہوں است

معنی است که هر چه دارم که از حال سو داسته خود بسیار لا ابا بی گویم و خبری از آن کرسی نشین
مکان عالی شوم قومه

اے صاحب! مشیم و فرما کہ سحر گنگشتم ہوس است

صبا مراد مرشد امشب مراد دنیا و حالت هستی سحر که روز قیامت نیستی و فنا شکفتن خندان
و خوش بودن معنی آنست که اسرار مرشد و حالت این هستی مستعار بیان حقائق و معارف فرما
و از کاشکش عاوضت بدایخواره نماید چون بحالت هستی معارف حقائق فراشده باشم هنگام حدوث
بالم نیستی شکفته روم بدانکه انسان در باغ جهان پسر لعل است و میوه او معرفت الهی است پس
موجودات منزله برگ و شاخ قوله

طبع حشام بنی کہ قصہ فاش ازرقیبیان نہفتہ ہوس

قصه عاشق کنايه از محبت و عشق که اشتها را یافته و نيز وصال از دوستک مشا به نه از رويته چرا
که در دنيا رويته نيست رقيب ان در عيان و زاهدان و لا انگاه به نزع بسنه اظهار است قوله

شب قدر چنین عزیز و شکر لایق
 الا تو ماروز نخستم بهوس است

شب قدر مراد عمر یا شب وصال تاروز یعنی تا هر گ که مهنگام بیداری است که قال علی رضی الله عنه
 یومئذ اذما کنوا فی قبورها و چون وصال از راه رویت در دنیا نیست بنا بران رویت آئینه گویند که

وہ کہ قر وائے چنین نازک در شب "نارِ سفتہم" ہوس است

دُرُوانہ مراد وصال از رویت یا بے اندیشہ ہجران شبِ نار دنیا قولہ

انہ پر اسے شرف پہنچا کر فرما

از پیراے شرف از پیراے حصول خبرگی وصال رفتن بضمیر و سیدین قوله

پہچو حافظ بر غم عیان

بچه حافظ خطاب خود بخود است یادرین بیت خطاب معشوق است به عاشق یا خطاب است
بل یا مرشد به مرشد غزل

حسن اتفاق ملاحت جهان گرفت	آرے باتفاق جهان میتوان گرفت
<p>باید دانست که حسن برده و نوع است صوری و معنوی تناسبات اعضا و معنوی ملاحت و قیل کیفیت است در محبوب معروضه که عاشق مجرود بین آن پیچ و سبک و عشق ازان پیدا میشود و آن فی الحقیقت لعمریه و در حقیقت است معنی آنست که حسن تو تعدیل و تسویه انحرافات ارکان تناسبات و نسبت مساوات که کنایت ازان تجلی آثاری و اسامی و صفات است باتفاق ملاحت که آن لعمریه و در حقیقت معنی در آن مخفی گشته جهان را فر گرفته یعنی جهان را از عشاقان و از وفایه و فرقه و گروا آرے چرا چنین باشد که گشتی جهان و بسته اتفاق است و محتمل که این بیت در لغت باشد چون انظار اسرار عشاقان در لیش کسی نتواند کرد بنابران گوید قوله</p>	<p>افشا دراز خلوتیان خواست کرد مع</p> <p>شکر خدا که سوزش بر زبان گرفت</p> <p>الافشا ظاهر کردن خلوتیان عاشقان را از خلوتیان سوختگی و بیقراری و رنج و الم شمع عاشق گرفت گرفته شد معنی آنست که عاشقی که خود باشد یا کنایه از دیگری میخواست که اسرار عشاقان در لیش که سوختگی و بیقراریست در معرض بیان آرد اما شکر خدا که سوز دل او بر زبان گرفته شد و گفتن مذا و زبان را بند کرد چه انظار آن نوعی از شکایت محبوب میشد حاصل آنست که سوختگی و بیقراری عاشق معروضه از بیان است بهیون و اندک باومی گذرد چون هر چند که عاشق در مقام تلوین بصفیات مشوق موصوف گردد و امانه بجای که همین مشوق گردد بنابران گوید قوله</p>
<p>میخواست گل که دم زدن از رنگ و بو تو</p> <p>از غیرت حساب فستق و زبان گرفت</p> <p>گل کنایه از سالک صبا و مرشد عشق معنی ظاهری آنست یعنی گل بهنگام شکفتن چون جمال باکمال رنگ و بو و بوی خوش را دریافت میخواست که از رنگ و بو و بوی دوست دم زدن و در حالت کوکی سخن گوید که نطق عیبی و عفو المی صبیحا از غیرت در شک نفس آن گل را در زبان گرفت و حال گفتش مذا و معنی حقیقی آنست که عاشق چون در مقام تلوین بصفات مشوق موصوف گردید و یا آنکه تجلی ذات در خود و دیده و نور احیون او دانست خواست که مضمون و ارم انا الحق زده و در خود رنگ و بو و بوی او را از کمال غیرت توانا غیور صبا که مرشد یا عشق است مانع گشت و درخت مذا که تو بیچاره هست خاک من چه نسبت خاک را با عالم پاک با و چون عشق فی الحقیقت موجب</p>	<p>میخواست گل که دم زدن از رنگ و بو تو</p> <p>از غیرت حساب فستق و زبان گرفت</p>

راحت کو تین است و عاشق را بجز از عشق بکس انفاسی نه بنابران گوید قوله	
چون لاله کش نهاده کلاه طرب ز کبر	هر دل که داغ با ده چون ارخوان گرفت
<p>با ده چون ارخوان سے انگوری کہ سرخ می باشد مراد از آن عشق حقیقی یعنی ہر دلی کہ داغ با ده چون ارخوان گرفت آخر الامر چون لاله از غایت کہ کلاه طرب بر سر نہادہ یعنی ہر دلی کہ عشق آن ذات حقیقی حاصل کردہ ام و عیش و عشرت مشاہدہ و معاینہ است و فارغ از بھجائے این جہان فانی و چون عشق آتشی است کہ بجنب او بیچ آتش نمیتوان رسید گوید قوله</p>	
زین آتش نہفتہ کہ در سینہ من است	خورشید شعلہ الیت کہ در آسمان گرفت
<p>معنی این بیت ظاہر است حاجت تجرید ندارد و چون عاشق بحسب صورت مبتلا سے رنج و محنت است بنابران گوید قوله</p>	
آسودہ بر کنار چور کار می شدم	دوران چو نقطہ عاقبتم در میان گرفت
<p>معنی آنست کہ قبل ازین بر کنار عالم پر کار واری گشتم و ہر محنت مبتلائی شدم گردش زمانہ مرا بکیش عشق و جذبہ محبت پیش از پیش نقطہ وار در دائرہ محنت انداختہ و عشق تو مبتلا ساخت چون معشوقان مجاز فی الحقیقہ مظہر حال حقیقہ اند و عاشقان باہر مشاہدہ انوار حقیقی دروینہ نمایند بنابران گوید قوله</p>	
از اثر وی شوق ساغرے خرم نہ بست	آتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
<p>ساغرے محبوب مجاز کہ ہے تجلی محبوب حقیقی دروست عارض ساقی ذات محبوب حقیقی معنی آنست کہ عشق محبوبان مجاز از ان واسطہ خرم ہستی مارا بر باد دادہ کہ مظہر حال حقیقی شدہ اند چہ خوبان مجاز و اہل حقیقت مظہر حال حقیقی اند کہ پر تو جمال الہی در ایشان نمایان است چنانچہ گوید سے منکہ در صورت خوبان ہمہ اوسے بینیم تو سپندار کہ من رو سے نکوی بینیم مغربی انچہ تو اش میطلبی و خلوتہ دین میان بر سر ہر کوچہ کو سے بینیم الحال چون تقاضا سے زبان این است کہ عاشقان کامل از نظر غفلت گشتہ و مقلدان کوچہ گرد کو بکوی نمودہ بنابران گوید قوله</p>	
خواہم شدن بیکدہ گریان و دادخواہ	زین فتنہا کہ دامن آخر زمان گرفت
<p>معنی آنست کہ بسبب این فتنہا کہ در آخر زمان رو سے نمودہ و آن اینست کہ عاشقان باہر از نظر غفلت گشتہ و مقلدان ہر سو نمودہ کے نیست کہ دشگیری عاشقان دلریش نماید آخر الامر گریان و دالان رجوع بشوق</p>	

<p>او خواهم نمود که بهیون علاج بیچارگان نماید چون در دنیا بهتر از عشق کار نیست که و ما خلقت الجنت والکائنات الا لیعبدوا الله لیسعرون و عرفان بے عشق ممکن نیست بنابراین گوید قوله</p>	
<p>بمخور که هر که آخر کار جهان بدید</p>	<p>از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت</p>
<p>رطل پیمانه معنی آنست که در حصول می عشق الهی ساقی باش چرا که هر که آخر کار جهان را دریافت و معلوم نمود که این جهان را با هیچکس پایبندی نیست و طالب آنرا بجز رنج و محنت حصولی نه از غم و تعلقات دنیا سبک برآید اے فی الحال ترک اینها نمود و دوست درویشان رطل گران که عشق است در زد و چون تقاضای دانش کامل آنست که ترک این دنیا و مافیها نماید حصول عشق کند بنابراین گوید قوله</p>	
<p>بر برگ گل بخون شقائق نوشته اند</p>	<p>کائنات که بخت شقایق خون ناردان گرفت</p>
<p>معنی آنست که بر برگ گل بخون آن گل نوشته یعنی گل سرخ که لاله است و در سرخی خود بلون خون است تاویل همین مینماید که هر که دانا و عاقل است و دانش آورد و در شرب شراب سرخ که کنایه از عشق حقیقی است میل نمود و چون باعث فیروزی مطلب است بنابراین گوید قوله</p>	
<p>اے ده بجام ز صبح صبحیان</p>	<p>چون باوشه به تیغ زرافشان جهان گرفت</p>
<p>صباح صبح و آن ساقی است معنی آنست که اے ساقی عنایت از می عشق خود بموجب و دسقا هم دیکام شکر بیا بگو که بجام ز که دل مصفا نیست بهنگام صبح صبحیان که وقت فیض است بریز که آن جام ز در صفا چون باوشایی که به تیغ زرافشان جهان گرفت شده اے در روشنی بنظر آفتاب گردیده و چون عشق بموجب فراغت از تعلقات دنیویست بنابراین گوید قوله</p>	
<p>فرصت مگر که فتنه چو در عالم افتاد</p>	<p>زاهد بجام می زد و از غم گران گرفت</p>
<p>بجام می زد یعنی در جام انداخت معنی آنست که زاهد را که دل من است قبل ازین زاهدترین زمانه بود پس که چون عالم پر از حوادث یافت فرصت یافت و عشق مستغرق گردید و از غم و تعلقات دنیوی یکسوسد چون سخن حافظ از آن صبر است و صبر است که کسی در آن نکته تواند گرفت بنابراین گوید قوله</p>	
<p>حافظ جواب لطف نظم تو بچکد</p>	<p>حاسد چگونه نکته تواند و ان گرفت</p>
<p>معنی آنست که اے حافظ چون کلام تو بنوع لطیف است که لطف از تو بچکد پس حاسد را چه یار</p>	

که نکته در آن گیر و معیوب سازد غزل	
خدا چو صورت ابرو سے دلکشای تو نیست	کشاد کار من اندر کشم بهاست تو نیست
باید دانست که این غزل در لغت حضرت رسول مقبول است معنی آنست که خالق الخلاق ازان روزی که شکل ابرو سے دلکشای تو تصویر کرد یعنی ذات مجمع اللطف و العنايت ترا بر منظر ظهور جلوه گر ساخت کشایش بستگیها و کار مراد اوست که کشم بهاست تو که لطف و عنایت تست گردانید پس اگر تو ظل عاطفت که محانه بر سر اندازی این دریا بهیچ مملکه که دنیا است یا عالم بشریت و یا جهانی معیوبه حقیقی است را نمی یافتم بسا حل جبریت که مقام وصل است جاست یا هم و چون بهیچ و نسیم روح افزای الطاف و عنایت حضرت گل مراد عاشق رویش گفتگی تواند آورد و بنابر آن میگید قوله	
ایم از نسیم تو روزی که کشایش یابد	چو غنچه بر که دل اندر پیس هوا تو نیست
معنی آنست که ای نتیجه ذات پاک خدا هر عاشقی که دل خود در خیال عشق تو چون غنچه و ابرو بندد و بانواع شدت و بلا مبتلا ساخته موجب شکفتگی آن بستگی در مانی ازان گرفتگی غیر از نسیم الطاف تو نمیتواند و چون هر چه که در سخت کن آمده داغ غلامی و بندگی آنحضرت بر چین دارد بنابر آن گوید قوله	
هر اوسه و چین را بنجاک راه نشانند	زمانه تا قصب نگرین قیام تو نیست
سر و چین مرشد زمانه صاحب زمانه ذکر صیبه و اراده صیبه یعنی اندک تعالی و زمانه را و هر گفته اند و سر نام خدا است که لا تَسْبُو الدَّهْرَ فَإِنَّ الدَّهْرَ نَا نَرُگسین قیام نوعی از قبا که گلهای نرگس بر و تنفش بود مراد از قصب نگرین قیامات معلومیه مبارک علیه السلام یعنی ازان روزی که اندک تعالی ذات مبارک تراد و مروض ظهور آورد و مراد مرشد طریقه مرا بنجاک راه تو نشانای از کمترین خادمان و امیداران اینجانب گردانیده و چین مراد داغ غلامی فرین ساخته چون مرده و نوید استی استی موجب فرست و شادی غمزدگان گردیده بنا بر آن گوید قوله	
از کار ما و دل غنچه بس گر بکشد و	نسیم صبح چو دل در پیس هوا تو نیست
هوا محبت و آرزو معنی آنست که مرشد طریقه ما چون دل در محبت تو بسته و یکی از چنان این جناب گردیده از کار ما و دل چون غنچه بسته شده ما بس گر بکشد یعنی بس غمها و المها از خوش و غم ظاهر و خفا و نشتر که بر دل ما بود و ازان ترسان و لرزان بودیم رفع آنها نموده بمقام رجا آورده	

که معجز غم ایسے پس راز پہنچ رہا ہے کہ دارم چون محمد عذر خواہے و چون بے رضای محمدی
ایچکس کارے پیش نمی برو بنا بران گوید قولہ

مرا بہ بند تو دوران چرخ رضی کرد	دے چہ سو کہ سرشته و رضای تو بست
---------------------------------	---------------------------------

معنی آنست کہ گردش مرا بہ تعلق جبل المیتین تو کہ ملت بنو بیت رضای گردانیدہ اسے دل مرا باین
کشتی ساختہ کہ از است توام انا باین نکتہ چہ سو کہ سرشته یعنی اصل کا و رضای تو بست تا آنکہ حصول
رضای تو نمودہ شود ایچ پیش نہ رود و آنکہ او روے بہ بہبودند اشت ہدین روی بنی سو دشت
مراد از بہبود حصول رضای حضرت چون عاشق مدام خدایان لطف معشوق بنا بران التجا بجانب حضرت

چونافہ بر دل مسکین بن گرہ مفکن	کہ عہد با سر زلف گرہ کشای تو بست
--------------------------------	----------------------------------

سر زلف کشش و جذبہ معشوق معنی آنست کہ اسے نتیجہ ذات پاک خدا مانند نافہ بر دل مسکین
من گرہ مزین و در ایچ کتاب کشمش بجران مدار کہ این دل بیچارہ عہد دوستی با جذبہ عشق تو بستہ است
با یہ کہ فضل خود بد و ارزانی داری و بحال او پردازی و چون عشق موجب بقیاریست بنا بران گوید قولہ

مرا و مرغ چمن را ز دل پیرو آرام	سحر کہ آن کہ دل بہر دور و دای تو بست
---------------------------------	--------------------------------------

تہید آن کہ وقت سحر چون صبا بغالیہ سانی و گل بجلوہ گرمی بود عاشقان در ماندگان با یہ چمن
را سوزش و بقراری روے میدہد شیخ بقیاری خود بیان میکند یعنی مرا و مرغ چمن را کہ مرشد طریقت
است در ہنگام سحر بقیاری و بے آرام ساخت آن کہ کہ دل ماہر دورا بستہ رطب اللسانی و عذیبانی
کہ امتی امتی است کردہ و آن عشق است یعنی عشق تو مایان را در بقیاری آوردہ و چون طریقہ معشوقان
نہ التفاتی است و آن موجب خرابی عاشقان است بنا بران گوید قولہ

تو خود حیات و گر بودی ای زمان صال	خطا مگر کہ دل امیدور چہ تو بست
-----------------------------------	--------------------------------

زمان وصال مجرب معنی آنست کہ اسے محبوب بن مدے در عشق تو بسر بروم و احتمال بلا یا
موقعہ اما چون نیک نگاہ کردم زندگی بخش و بجران بودے پس خطا سے دل مابین کہ امید وفا
از تو دشت چون معشوقان از کمال استغنا کہ دارند گوش بسین کہے نہی دارند و بحال کہے نمی بردانہ
بنا بران مصراع ثانی بزبانی معشوق گوید قولہ

از دست چور تو گفتم ز شہر خواہم رفت	بختہ را گفت کہ حافظ برو کہ با تو بست
------------------------------------	--------------------------------------

چون محرومی از وصال که بر عاشق بمنزله چور است نه که فی الواقع معاذ الله که چور از آن حضرت
صدور یابد معنی بیت اظهر است غزل

خلوة گزیده را بتمنا چه حاجت	چون کوئی دوست هست بصحرا چه حاجت
-----------------------------	---------------------------------

معنی آنست که آن کسی را که تارک دنیا شده اختیار گوشه عزلت نموده بتمنا جهان چه کار
و چون از همه بریده مانند پاپی شکستگان مجاور کوئی محبوب گردیده و مسکن و ماورای خود
ساخته بصحرا چه حاجت و چون کار مستر شده بے مدد مرشد بجای نرسد بنا بران گوید قوله

جانان بجاخته که ترا هست با خدا	آخر دمی سپرس که ما را چه حاجت
--------------------------------	-------------------------------

معنی آنست که اے مرشد طریق سو گند ترا بجاخته که با خداست خود داری آخر دمی با مستغفار
احوال ما بگوش که ناچه حاجت داریم و چون عاشق را که مرشد است بمقامای رفیعی رسید هر که
دران مقام ملایح را که مرشد است گنجایش نیابند بنا بران بجهول مدارج اعلی می شتابد قوله

آن شد که با مرشد ملایح پیروم	گوهر جو دوست و او بدیر یا چه حاجت
------------------------------	-----------------------------------

ملایح مرشد گوهر وصل و عرفان و ریاضت یعنی آن وقت گذشت که منت مرشد بردم و قول
بعشق جستم اکنون وقتی دست داده و حالتی رو به نموده که ملایح که مرشد است و دریا که عشق است
کار من ندارم زیرا که آنها بسبب عرفان اند و چون بسبب عرفان رسید بدیر یا ملایح که بسبب اند
چه کار سوال بیچسب را از سلف و خلف مرشد این قسم فی التقای روزگار پس از خواه که پیروز
است این نوع گستاخی چه باشد جواب باید دانست که آداب مرشد را مقامات است که در حضور گنجایش
نباشد جبرئیل را که مرشد وقت رسول بود گنجایش نبود که فی صبح الله وقت لا یسعی فی مملکت
مقرّب ولا یتقی مرسّل و یا آنکه گویم که این کلام بمرشد نیست که سوئے او بر او ران مدخل باشد
بلکه محبوب حقیقی عرض میکند چون خواه بجهت وصولی پیوست بنا بران بشکر نعمت بموجب آمدن
بنعمه دیکه فحش بر زبان میراند که آن وقت گذشت که میان ما و تو واسطه بود که
عرض حال بدستگیرم و بار منتش بسرمی بروم اکنون که از عنایت تو غنچه مرادم بکشاد و تمام
حضور دست و او بعرض حال خود می پویم و جواب آنرا خود میجویم باید دانست که اگر چه احتیاج
لازمه عاشق است اما چون شایان عاشق و مناسب طالب آنست که بار او معشوق را بگوید

و بفعل محبوب خورسند بود و دم نه زند که اگر اراده من لا اراده بنا بران گوید قوله	
ارباب حاکم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست
معنی آنست که اسے محبوب من اگر انا از ارباب احتیاج هستیم لیکن سوال کردن نمیتوانیم چرا که تو کریم هستی و در جناب کریم تقاضا احتیاج ندارد و چه کریم آنست که ناخوایسته عطا کند و چون احوال ما و بیم هر چه که هست بر معشوق اظهر من شمس است بنا بران گوید قوله	
جام جهان ناست ضمیر شیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
و دوست عبارت از محبوب حقیقی شد و معنی بیت اظهر است حاجت تحریر ندارد و چون حال عاشق مختلف است گاه قبض گاه بسط که شاعر آنرا باین بیان آورده است و الا ستمار بنا بران از مقام غرض که اخفاء تجلی است و آن موجب اضطراب عاشق است می گوید قوله	
اے بادشا و حسن خدا را بسوختم	آخر سوال کن که گدرا چه حاجتست
معنی آنست که اسے بادشاه حسن از آتش بهران تو فرسستی یا سوخته شده بواسطه خدا رحمت نما و بحال ما پرداز و یکمرتبه پس که آن گدرا چه حاجت است و چون معشوق هر دم توقف و تاخیر و در وصل می آرد و حجت و رسیان می افکند و آن موجب قتل عاشق میگردد بنا بران گوید قوله	
احتیاج قصه نیست گرت قصه جان است	چون خست از آن تست بیجا چه حاجتست
قصه گفتگو و تاویل رخت جان معنی آنست که اسے محبوب من اگر قصه جان ما واری بگیر احتیاج گفتگو و تاویل چیست که در پی جان خود نمیکشم اما التماس ما اینست که چون این جان از سیرت تصرف تو بیرون نیست و سیرت از سیران تست چه حاجتست که چنین بیجا کنه در تاراج آن سی بینائی و چون تقاضا شایان عاشق نیست بنا بران بدل خرین خود تسلی میدهد و یاز با معشوقی است قوله	
اے عاشق که چو لب روح بخش یاب	میدان دست و طیفه منا چه حاجتست
معنی آنست که اسے عاشق فقیر چون لب روح بخش یار که عبارت از طیف محبوب است طیفه ترا میداند و بحال تو بینا است پس تنها تو چه حاجت داری از این بقیاری ترا چه نفع دیا آنکه خطاب بل بر اسے تسلی است و چون مشغول شدن عاشق بگفتگو سدره است بنا بران گوید قوله	

اے مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضر اند با عدا چه حاجت
<p>مراد از احباب معشوق و اعدا منکر اگر چه اینها لفظ جمعند مراد از آن مفرد است چنانچه اگر نز و شقیص دوست و دشمن نشسته باشد گوید که مرا بدوستان کارست نه با دشمنان مراد همان دوست و دشمن است معنی آنست اے منکر برو که مرا تو کار نیست چرا که معشوق با حاضر و ناظر است اورا که آشته با عدا که تویی کارست نداریم چون بنهر و عیب هر کس از سخنانش ظاهر است حاجت تقریر ندارد بنا بر آن گوید قوله</p>	
حافظ تو ختم کن که بنهر خود عیان شود	با مدعی نزاع و محاکمه حاجت
نزاع جنگ محاکمات با یکدیگر کردن مراد گفتگو غزل	
خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار نیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
<p>باغ کنایه از دلست بهار یعنی گل چنانچه در سخن است رسم ترنجست که در نو بهار پیش و پیش پس آرد بهار مراد از آن مشاهدات ساقی مراد مرشد و نیز وعده الهی و جذبه عشق بهر ذوق صورت ی بند و معنی آنست که خوشتر ازین عیش که بصحبت باغ که کنایه از مراقبه دلست و تماشا است بهار که مشاهدات تجلیات است چیست که در پی آن باشم و چون این آوان میخواری و آن موقوف بعد ساقیت بنا بر آن گوید که ساقی مرشد است کجا بگوئید با و که سبب چندین انتظار چیست میباید که توج کرمانه بحال مانمائی یعنی ساغر می که کنایت از محبت ذاتیت بمعطائمانائی تا نبوشیدن آن آبش ذکره اشتغال بنایم سوال چون حصول عشق ننموده بود مشاهدات تجلیات از کجا بود و جواب مشاهدات بسبب صفائی دل که از زهد و تقوی میشود نیز میباید و چون سالک را میباید که هر وقت که فراغ ظاهر و در میخواری که عشق نیاز نیست بکوشد بنا بر آن گوید قوله</p>	
هر وقت خوش که دست دهد منتقم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
<p>معنی آنست که چون کسی را با انجام کار خود آگاه نیست که چو نیست پس باید که نظر بر لطف معشوق داشته هر وقت خوش که کنایه از آن فراغ دل است میسر کیم منتقم شمار و بهیچواری اشتغال نماید در خوف و رجا این و آن نشود و چون این عمر در روزه محل ثبات و اعتماد نیست بنا بر آن گوید قوله</p>	
پیوند عمر بسته بمو نیست هوش دار	غمخوار خویش باش و غم رو کار چیست
<p>معنی آنست که پیوند عمر بسته بمو نیست یعنی زندگی محل اعتماد نیست پس باید که هوش را کار</p>	

کار فرمائی دغم خود خوری در حصول عشق سعی نمائی دغم زمانه چیست که بدان مشتعل شوی چون
کار است بهتر از عشق نیست بنا بر آن گوید قوله

معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جو بنار و شعله خوشگوار چیست

آب زندگی آب حیات مراد از آن عشق که موجب حیات سرمدیست روضه ارم باغ بهشت کنایه
از دل مصفا و درین بیت لف و نشر غیر مرتب چه طرف جو بنار بروضه ارم درخوار است و خوشگوار
آب زندگی معنی آنست که معنی آب حیات در روضه ارم جز شعله خوشگوار و جو بنار چیست یعنی طرف
جو بنار که کنایه از دل مصفا است بمنزله روضه ارم است و شعله خوشگوار که کنایه از محبت و دوستیست
بجای آب حیات است می باید که حصول تصفیه دل و حصول عشق ساعی باشیم که بهتر ازین هیچ نیست
و چون عابد و زاهد و عاشق همه کس طالب آن ذات اند بنا بر آن گوید قوله

مستور و مست هر دو چو از یک قبیلند | اول بعشوه که وایم اختیار چیست

مستور عابد و زاهد و صوفی معنی آنست چون عابد و زاهد و صوفی و مست و عاشق و رند از یک
قبیلند اند یعنی همه طالب آن ذات اند و جوایس او ماطالب که باشیم و کرا اختیار نمایم و چون دانست
که موقوف بنصیب است فرمود اختیار چیست یعنی اختیار دوست و چون عاشق را میداند که بسبب
تقصیر است که از واقع شود نو میدی را بخود راه ندید که کائنات و او این رحمة الله بنا بر آن گوید قوله

سبب و خطا سنده گشت اختیار چیست | معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

معنی آنست که اگر خطا و فراموشی عاشق را نزد معشوق اعتبار نمیست پس معنی عفو و رحمت
آمرزگاری چیست و این تلخیص حدیث ان الله یحب الذین یخطون و ان الله یرحم الذین یخطون و این دو
کسانیکه انفعنی را قبول ندارند از سبب و خطا خوش لبضب خدا گرفتار اند باید دانست که عاشق را
هر دم غمی و آله رست میدهد چرا که عشق تمام المحنة و البلاء و عاشق ناقص اینهمه اندوه و بلا را
از گردش فلک دانسته زبان بسلامت و مذمت چرخ میکشاید و چون فی الحقیقت اینهمه بار آورده
و ام آهی است بنا بر آن گوید قوله

راز و رول پرده چو دانه فلک خموش | اے دمی شرع تو بابرده دار چیست

معنی آنست که اینهمه اندوه و بلا و رخ که بر عاشق نازل میکند خالی از حکمت نیست و بار آورده

الهی است فلک را باین اختیارے و وقوفے نیست پس اسے مدعی محوش باش و زبان از ملاست فلک
کو تاه کن کہ این بیچاره بمنزلہ پرده دارست و حکوم حکم او و نزاع تو با پرده دار چیست یعنی یہودہ است
و این بیت رد فلا سفہ است کہ خیر و شر و نیک و بد را بفلاک و البستہ و موثر حقیقی ایشان را دانند و بسیار
آن بوضع ترین در بیت سیر سپہر و دور قمر را چہ اعتبار مرقوم شدہ چون انجام کار سیر کے امر بیت
بہم از انجمن کہ بوقوف بجلہ نیست کہ قبل من قبلہ لا یولیت و بعد من بعدہ لا یزلیہ بنا بران گوید کہ

از اہد شراب کوثر و حافظ پیالہ نخواست | تا ورنہ پیالہ خواستہ کردگار چہ نیست

شراب کوثر کنایہ از زہد و تقوی و صلاح پیالہ مراد عشق مجازی چہ بنوشیدن شراب مجازیالہ
در کار است همچنین بحصول عشق حقیقی عشق مجازی بیاید کہ المیاز قسط الحقیقۃ و نیز کنایہ از
میخواری از ذکر سبب و ارادہ سبب و مراد ازان طریقہ ملائمتہ معنی آنست کہ زام نہ پدید و صلاح و تقوی
خود مغرور و حافظ بہ عشق مجازی و طریق ملائمتہ سرور ما باید دید کہ در میان من و او خواستہ کردگار چیست
یعنی کہ ام کس بوصول اورد۔

غزل

خیال برو تو در سر طریق ہر وہی است | نسیم موی تو چونند جان آگہ ماست

خیال در مقام بقیع خاک کہ بچشم تصور خیالی کہ در دل میگردد نہ یکسر خاک کہ بچشم قوت است از قواس
انسانہ بہ چشم نیست کہ اسے محبوب من اگر چہ بصورت از مشاہدہ روح افزای تو جوہریم اما در ہر جاے
و ہر حالے کہ بہ چشم خیال تو مسرور و سے از تو غافل نسیم و نفس از خیال تو غافل نہ و نسیم کو سنے تو کہ
کنایہ از محبت و مافوق مشاہدہ تست مونس و زندگی بخش جان آگہ ماست اسے اگر خیال محبوب
در پیش چشم عاشق انجمن موجود نباشد مرغ جان عاشق نفس اجسام را بشکند و پرواز بسوی گلزار بستان
کند و چون مرعاش را بر اسے رود عیان و منکران و دلیلہ شافی و بر طالع کافی بہتر از جمال محبوب نیست
بنا بران گوید قولہ

بر غم مدعیانے کہ منع عشق کنند | جمال بہرہ تو حجت موعجہ است

معنی آنست کہ اسے محبوب من علی غم مدعیانے کہ مارا مانع عشق تو میشوند و زبان طعنہ بر ما
در ازے کنند بر اسے روشن نیکوترین حجت با جمال چہرہ تست کہ ترک عشق انجمن مدعو
زیادہ شکلی ز غما چگونہ باید نمود و نقلست کہ چون زلیخا بر یوسف علیہ السلام عاشق شد و عیان

طافش از دست رفت زبان خلق برود از شد تا آنکه جماعتی از زنان خویش و اقربا را و جمع شده
برو آمدند و ملامت کردن گرفتند که هیچ شرم ترا نمی آید که بر غلام ز خرید خود عاشق شده زینجا جواب
داد که زبان تعرض کوتاه کنیدی کسی را که من دیده ام اگر شما به بنیدیکه همچو ماشوید همه آبا نمودند گفتند
ما همچو تو نیم زینجا همه را روزی ضیافت کرد و از هر انعام و انواع و اطعمه و اشربه موجود ساخته پیش
هر یک آورد و کار صفت و ترش و شیرینش هر یک علاحد نهاد و گفت ساستی تو گفت کنیدی تا شایم
دست بطعام نبرد زینجا پیش یوسف رفت و گفت استعجاب من زبان تعرض خلق بر ما و از شد
بیردن آئی و جمال جهان آرا سے خود را بنما و زبان تعرض ایشان از ما کوتاه کن یوسف اول اما آورد
و آخر الامر چون عجز و از می زینجا بیشتر دید قبول کرد و جامه های فاخر و برگرفته و آراسته و پیراسته
با صد هزار ناز مجلس این طاعنان درآمد بخود دیدن همه را نظر بر یوسف و دوخته شد و عنان طاف
از دست رفت و بجزر سیف جلال و سست شد که هر یک بجای ترنج و مستهای خود را قلم ساختند
چون یوسف علیه السلام خود رفت آن طاعنان بهوش آمدند چه بینند که مستها قلم شده زینجا گفت
قَدْ كُنْتُ الَّذِي كُنْتُمْ تَقْتُلُونَ همه سر نهادند و پیش انگفتند زینجا گفت اس طاعنان یکدیگر
حالت شما چنین شده پس ملامت شما بر ما رو نیست باید دانست که معشوق بر اسه اتخان عاشق و فریب
دادن اولطف قهر آمیز در کار میکند بعضی مشغوف آن شده انکار در می افتند و بعضی همچنان بحصول
مدعا که وصل است سرگرم میباشند و فریفتن آن نمیشوند بباران گوید قوله

ببین که سبب زخمدان تو چه میگویی | هزار یوسف مصری افتاده در چه است

سبب زخمدان عبارت از لطف قهر آمیز محبوب است چیست میبانی ز زخمدان در صفات و لطفت
کرمی قهر میماند بذات و یوسف مصری کنایه از عاشقان بالذات و مشتاقان مد و چه اشارت
بر کوک که زیر زخمدان باشد معنی آنست که اسے محبوب من من و الله این لطف قهر آمیز تو نخواهم
دوست از حصول مدعا که وصلت باز نخواهم داشت چرا که ببین که لطف قهر آمیز تو چه میگویی که هزاران
هزار عاشق افتاده اینجا فریب مانند و یا آنکه اسے محبوب من تنهانه من مفتون و فریب خورده لطف
قهر آمیز تو ام بلکه ببین که لطف قهر آمیز تو چه میگویی که هزاران هزار عاشق افتاده اینجا فریب مانند
باید دانست که سبب جذبه ذاتیه جلیه کار عاشق پیش نمیرود که الجذبه من جذبه ذات الحق و از حق تعالی

و حصول آن همه عاشقان میسر است لیکن موقوف بر استعداد بنا بر آن گوید قوله

اگر زلفت دراز تو دوست مانرسد | آگناه بخت پریشان دوست کوتاه است

زلفت مراد جذبیه که زلفت نام جذبیه ذاتی است و دل تمیزش گشت جان مطلق است و در آنجا
زلفت اشاره با حاطه جذبیه ذاتیه مرجمع عاشقان را و با همگی مخلوقات که در عشق دوست معنی آنست
که ای محبوب من اگر دوست با جذبیه ذاتیه علیه تو نرسد و حصول آن میسر نیاید هیچ کجوش ملاست
بجانب تو عاید نمیکرد بلکه این گناه بخت پریشان دوست کوتاه من است که مرا اینچنین بخت کجا داد
و اگر نه از جانب مبادی هیچ تجلی نیست هر چه هست از به استعدادی ماست کما قال الله فلا تلوموه فی
دکوکم و الا فکسکم و ناظم نیز جاسه ذکر گفته است هر چه هست از ذات ناساز به اندام است و
در نه تشریف تو به بالا ای کس کوتاه نیست و سوال ازین بیت معلوم میشود که حصول عشق میسرش
نیست و ابیات بالا مقتضای حصول عشق است چرا که همراهی خیال معشوق در هر حال و هر جا خاصه
عشق است جواب آنست که انبیا بیت معلوم میشود که تقاضا جذبیه ذاتیه بیناید چرا که عشق
چیز نیست و دیگر جذبیه ذاتیه چیز نیست و دیگر عشق افراط محبت را گویند که العشق افراط المحبة که معنی یار
او نمیشود مانند که به بیداریش فتنه بر خرد و خال و خواب اندرش پاسه بند خیال و تو گوئی
بچشم اندرش نمر نیست و لکن چشم بر هم نهی در دوست و جذبیه ذاتیه کشش را گویند که معشوق را بخود
سجده سازد و در کار برین است تا که از جانب معشوق نباشد کشش و کشش عشق چهاره بجا نرسد
و باید دانست که بسا کس از عاشقان هستند و جذبیه الهی را در نیافته اند چنانچه در جمیع الکلام لفظ انصاف الیه
چراغ دلی مرقوم است که روزی جماعتی از ابدالان در طواف و سپهر بودند یکم از ایشان گم شد دیگران
چون چنین دیدند که شخصی از میان ما گم شد که خداوند در باب آن شخص چه حکم میشود بجای او دیگر است
آریم یا همونرا استقامت میشود فرمان شد که هم از دوسه پیر رسیدند و دیدند در خانه بهوت نشسته
گفتند ترا چه افتاد گفت در آنست طواف بودم عورتی را برین رویدم مبتلاست او شدم گفتند اکنون
نخ گفت چون خیمه دل کجا میرود پاسه کرایاری میکنند آن ابدالان مناجات کردند چه فرمان شود
بجای او دیگر آریم یا همونرا استقامت میشود فرمان شد که او را پیر رسید عورتی را که مبتلا
از دوجه آرزو داری گفت یک کنار می سنه مان شده تو مستها بکشا ما او را بتو میفرستیم او مستها

فراز کرد صورتی بروی ظاهر گشت این مرد و در کنار گرفتند آنکه که ای ان الله لا اله الا هو
نظر کرد و هیچ در میان ندید مرد ابدال را جذب بر سید سوزی و طلبی خواست بجان ابدال بود و طالب
نبود و بخیل که از زلف دراز مرد عالم کثرت و تفرقه که حاجت روی تست معنی آنست که اینچنین
اگر دست من بدین تعینات که حاجب روی ذات تو شده اند نیز سرور رفع اینها نموده ره بشا بده
روی تو که وحدت حقیقی است نمیتوانم گناه بخت تست و نه استعدادی ما و تقصیر من از جانب تو
باید دانست که حاجب در خلوت سرای که وحدت حقیقی است ابلیس هست که مانع است سالکان را مگر
کسان را که مأمور بر خل آن شده اند بنابر آن گویند قوله

بما حاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاص درگاه است

حاجب در بان اینجا را ابلیس که نگاهبان در وحدت است و مانع سالکان اهل حق است -
خلوت سرای خاص وحدت حقیقی معنی آنست که آن مجرب من با ابلیس که نگاهبان در وحدت
است و مانع سالکان اهل حق است که فلان یعنی حافظ اگر چه گاه است اما از گوشه نشینان خاص
این درگاه است و قوله

بصورت از نظر ما اگر چه مجرب است | همیشه در نظر خاطر مرقه ماست

اگر چه بسبب عالم جهانی از ما دور افتاده اما مدام در نظر خاطر مرقه ماست که نگاهداشتن آن بر بندگان
لازم و مستحب است و اگر این مرقه مرقوم را نباشد پس خلل و دشمنی افتد چه از نظر اهل تعالی
فرد بهر چه نیست و بگویند حاجب قوله

اگر بسطی حافظ در روز بکشای | که سالهاست که مشتاق تو بگویم ماست

اگر حافظ بساطت فحشای درستی که تو حاجب اوئی نماید بکشا و انشای که سالهاست که توجه
درگاه ماست و مشتاق روی چون ماه ماست و قوله

سخنی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت | بقصد جان من زار و ناتوان انداخت

شم کجی ابر و در وجود بشریت از آن که ابر و حاجب چشم است و وجود سالک نیز حجابیت بر سالک را
از وصل ذات حق گمان تصویر صورت اوست و کمال جمال ابر و در کجی است معنی آنست که آن
محبوب من ابروی شوخ تو که وجود ماست گمان دار برآمده محض بقصد جان زار و ناتوان هست از بر

قتل من است یعنی اے جان من این جسم پاک از عدم بوجود آورده و حاجب دارد و میان انداخته و حالت
 قرب را بعد ببدل ساخته محض از برای قتل نیست که موجب خوشنوازی من شده و چون عشق نصیبه ازلی
 است نه امر و زمی بهشت بران گوید قوله

اینوزنگ دو عالم که زنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

معنی آنست که اے محبوب من در زمانه رسم محبت و طریق عشق نه الحال وضع شده بلکه ازین هر دو عالم
 رنگ و بوی یعنی اثر و نشان نبوده که محبت بود که خود فرموده گشت گشت خجسته فاجبت الخ بلکه بهشت
 محبت واسطه ایجاد کونین گردید و چون موجب عشق و شوخنگی و بقراری عاشق غیر از شاه و محبوب باشد گوید

شراب خورده و خورده که شدی به چمن | که آب رفیق آتش در ارغوان انداخت

شراب خورده مست خورده با کمال جمال چه عرق بر روسته موجب از یاد نیست چمن دل و وجود
 عاشق ارغوان کنایه از عاشق معنی آنست که اے محبوب من با کمال جمال و از شراب ناز و مست
 سستی در چمن دل ملاحظه کردی که اینهمه آتش در خرمن دل مافزوده و این استفسار بطریق تجال و انکاس
 محبوب است یعنی تو خود میدانی که این شوخنگی و بقراری محض بهایش جمال با کمال تست و چون جمال
 محبوب موجب فتنه و شهوة عالم است گوید قوله

بیک کرشمه که ز گس بیک کرشمه که مناسبت | فریب چشم تو صدف فتنه در جهان انداخت

معنی آنست که اے محبوب من ز گس بیک کرشمه که مناسبت و تشبیه چشم محبوبان دارد و خود فرموده
 کرد و تو بخونی شهر و عالم گردیده و نگاه چشم تو فتنه در عالم انداخته و عالم را فتنه خود ساخته اگر بخونی
 شهر و آفاق گردد و چه عجب باشد و چون در چشم عاشق عزیز تر از ظهور محبوب نگوید قوله

خراب و خسته قد تو ام تعالی الله | چه کلک بود که این خط و نشان انداخت

تعالی الله یعنی است که در محل بزرگی استمال میکنند معنی آنست که اے محبوب من مقبول و مقبول
 قد تو که کنایه از استداد ظهور است و شباخ کائنات استم چه کلک بود اے چمنیکو اراوه بود که
 بزان استداد ظهور کردی یعنی خود را بتجلیات متنوع و ظهورات متلون در میان شمشاد کائنات
 و اجسام موجودات در نمایش آورده و ظاهر ساخته قوله

بنفشه طره مقتول را اگر میپرد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

یعنی عاشق بنفشہ کردار طر و مقبول کہ ذات دوست گرہ میزد یعنی آری سبکی میداد یعنی ہم از خوبی و کمال
میرو صبا که کنایه از مرشد است حدیث زلف که عشق است در بیان آورد یعنی محض سبب عشق دوست که
ترا بدین پای رسیده و گرنه تو کجا و این کمال کجا قوله

ششم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در و بان انداخت

معنی یعنی سمن که از صبا خاک برو افتاده گوید که بسبب شرم اینکه مراد است بروی تو کردند خاک در و بان
خود انداخته که من کجا و آن رو کجا و چون عشق موجب مثل من و مطرب است گوید قوله

من از روی تو و مطرب ندیدم زین پیش | هوای منبج گاهم در این و آن انداخت

معنی آنست که من از غایت درع و تقوی هرگز به و مطرب نگا به نمیکردم لیکن عشق مجربان مرا در سے
و مطرب انداخته قوله

بزم گاه چمن ووش مست بگذشتم | چو از و بان توام غنچه در گمان انداخت

معنی آنست که ووش در عالم مستی چو شان بسیر چمن رفتم برای آنکه غنچه را که نسبت بدین تو میدهند
مراد گمان انداخت که فی الواقع همچنانست یا نه معائنہ باید کرد قوله

کنون بآب من لعل خرقه می شویم | نصیبی ازل از خود نمیتوان انداخت

معنی آنست که الحال عشق مجربان مراد مینوشی بجای رسیده که شست و شو به خرقه من
میکنم و این کنایه از استغراق مینوشی است و چون این نصیب از لبت ترک این نتوان کرد بلکه
بجایان قبول باید نمود قوله

جهان بکار من اکنون شود که دوزخ را | مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

خواجہ جهان مجرب بکار شدن جهان مراد از حصول مدعا است معنی آنست که گروش
فلکی مراد عشق آن معشوق انداخته معلوم من گردیده که البته جهان اکنون بکام من شود یعنی بر
مدعا مقصد خود فیر و ز گروم و چون کار حکیم محض صواب بدید مریض است لهذا گوید قوله

اگر کشایش حافظ ویرین خراشی بود | که قسمت از لش در معان انداخت

معنی آنست که قسام از منی که محبوب است قسمت حافظ را در معان انداخت یعنی عشق با منی
و ساخت تحقیق کشایش کار حافظ و بر آید مقاصد و مطالب و درین است چه کار حکیم جز

<p>تصاویر دیدار نیشاید پس کار حکیم حقیقی چگونه خالی از مصلحت عاشق باشد غزل</p>	<p>خواب کنایت از اخفا و بطول و تفاضل نرس نام گله است مشهور کنایت از چشم فتان فتنه انگیز</p>
<p>خواب کنایت از اخفا و بطول و تفاضل نرس نام گله است مشهور کنایت از چشم فتان فتنه انگیز</p>	<p>خواب کنایت از اخفا و بطول و تفاضل نرس نام گله است مشهور کنایت از چشم فتان فتنه انگیز</p>
<p>خواب کنایت از اخفا و بطول و تفاضل نرس نام گله است مشهور کنایت از چشم فتان فتنه انگیز مراد از نرس فتان چشم و مراد از آن ذات که سه هست چشم اینجا نیست نقد ذات به کو عیان عید وجود کائنات و تاب و بیچ و مراد از آن آراستگی چه آراستگی زلف در تاب است زلف پریشان عالم کثرت و تعینات معنی آنست که اسے محبوب من اخفا سے ال مشابہه ذاتی که در عالم اطلاق و ششم و آراستن این زلف پریشان را که کنایت از ظهور عالم کثرت است بچیز نیست یعنی خالی از عت نیست محض خرابی و پریشانی ما است و چون موجب گرفتاری عاشق بغیر از لطف مصوق نتواند بود بنابران گوید قوله</p>	<p>خواب کنایت از اخفا و بطول و تفاضل نرس نام گله است مشهور کنایت از چشم فتان فتنه انگیز مراد از نرس فتان چشم و مراد از آن ذات که سه هست چشم اینجا نیست نقد ذات به کو عیان عید وجود کائنات و تاب و بیچ و مراد از آن آراستگی چه آراستگی زلف در تاب است زلف پریشان عالم کثرت و تعینات معنی آنست که اسے محبوب من اخفا سے ال مشابہه ذاتی که در عالم اطلاق و ششم و آراستن این زلف پریشان را که کنایت از ظهور عالم کثرت است بچیز نیست یعنی خالی از عت نیست محض خرابی و پریشانی ما است و چون موجب گرفتاری عاشق بغیر از لطف مصوق نتواند بود بنابران گوید قوله</p>
<p>از لب شیر روان بود که من میگفتم</p>	<p>کاین شکر گردنکد ان تو بیک چیز نیست</p>
<p>لب صفت شکلی شیر کنایه از سخن اخلاص و محبت این شکر مراد فضل و لطف نگد ان کنایه از دهن معنی آنست که اسے محبوب من وقت که در عالم اطلاق بودم و مقید بقید جسمانی نمی شدم آنوقت از کمال لطف که بر ما میدشتی سخنان اخلاص و محبت از تو ظهور می رسید که یا عبدی انت عشقی و محبتی و انا عاشق و محبت لک و خلقت الاشیاء لک و خلقتک لی و کنن اقرب الیک من حیث الودید من بهان وقت میگفتم که چندین لطف و فضل از منصلتی نیست محض برای گرفتاری است آخر همچنان شد که والد آن سخنان گردیده بتلاسه قید جسمانی شدید و اختیار این بارگران که شد عشق است نمودم مهربانیها سے لیے که مجنون را خراب و زنه این بیچاره را میل گرفتاری نمود و یا آنکه از لب شیر روان یعنی تو در عالم طفلی بودی چه بر کار طفلی نسبت میدهند گویند که هنوز شیر از دهن تو میچکد و پوس شیر از دهن تو زفته و مراد از طفلی روز ازل که اندک لطف و خیر و کمال کرده و چندین تجلیات متوجه و الوار سلونه نموده حاصل آنست که از روز ازل میگفتم که چندین لطف و فضل بر ما خالی از عت نیست باید دانست که چون اندک لطف و صفات نامتناهی ظهور نمود صفات لطیفه او همه را در خور و زیبا نمود و از صفات قهریه چون موافق خواست انسان نیست طوے و خاطر روست و او و چون صفات قهریه او خالی از عت نیست گوید قوله</p>	<p>لب صفت شکلی شیر کنایه از سخن اخلاص و محبت این شکر مراد فضل و لطف نگد ان کنایه از دهن معنی آنست که اسے محبوب من وقت که در عالم اطلاق بودم و مقید بقید جسمانی نمی شدم آنوقت از کمال لطف که بر ما میدشتی سخنان اخلاص و محبت از تو ظهور می رسید که یا عبدی انت عشقی و محبتی و انا عاشق و محبت لک و خلقت الاشیاء لک و خلقتک لی و کنن اقرب الیک من حیث الودید من بهان وقت میگفتم که چندین لطف و فضل از منصلتی نیست محض برای گرفتاری است آخر همچنان شد که والد آن سخنان گردیده بتلاسه قید جسمانی شدید و اختیار این بارگران که شد عشق است نمودم مهربانیها سے لیے که مجنون را خراب و زنه این بیچاره را میل گرفتاری نمود و یا آنکه از لب شیر روان یعنی تو در عالم طفلی بودی چه بر کار طفلی نسبت میدهند گویند که هنوز شیر از دهن تو میچکد و پوس شیر از دهن تو زفته و مراد از طفلی روز ازل که اندک لطف و خیر و کمال کرده و چندین تجلیات متوجه و الوار سلونه نموده حاصل آنست که از روز ازل میگفتم که چندین لطف و فضل بر ما خالی از عت نیست باید دانست که چون اندک لطف و صفات نامتناهی ظهور نمود صفات لطیفه او همه را در خور و زیبا نمود و از صفات قهریه چون موافق خواست انسان نیست طوے و خاطر روست و او و چون صفات قهریه او خالی از عت نیست گوید قوله</p>

جان من باو اے تو یقین میداںم	ورکمان ناوک مژگان تو نے چیزے نیست
<p>کمان کنایہ از ابرو و در اوزان صفات ازان رو کہ ابرو واجب چشم است صفات نیز واجب ذالست ناوک مژگان صفات قہر یہ معنی آنست کہ اے محبوب من جان فدائے تو باد کہ یقین میداںم کہ در میان صفات اگر طور صفت قہر یہ ننودی ہمہ بگستاخی آمد ندی و اطاعت امر او نکرد ندی چون محبوب حقیقی رو سے خود را کہ وحدت حقیقی است زیر پرده زلف کہ عالم کثرات و تعینات است مخفی ساخت البیس کہ منظر اسم لفضل است حاجب آن ور کہ وحدت گردانید تا ہر بود الہوت سے را راہ نبرد چون خالی از حکمت نیست گوید قولہ</p>	
چشمہ آب حیات است و دانست انا	بر لبش چاہ زرخندان تو نے چیزے نیست
<p>در سالہ حق یقین نوشتہ کہ چون وحدت متعین گشت نقطہ از سرعت القضاء و تجدد تعینات متباینہ مانند خط صورت بست از پنجاہ سرکہ دمان اشارت بران نقطہ وحدت باشد و چاہ زرخ عبارت از منظر اسم لفضل کہ مانع وصول است معنی آنست کہ اے محبوب من دمان تو کہ نقطہ وحدت است چشمہ آب حیات اے زندگی بخش عاشقانست اما بر لب او اے برادر او چاہ زرخندان یعنی منظر اسم لفضل کہ شیطان است خالی از مصلحت نیست کہ وجود پیشہ دارد حکمت انجام و تکلیف شیطان و چون ظهور این تعینات متنوعہ و کثرات مشککہ محض بر اے معرفت خود است بنا بران گوید قولہ</p>	
دوش باو از سر کویت بگلستان برگزشت	ای گل این چاک گریبان تو بے چیزے نیست
<p>دوش ازل باو ارادہ کو سے اشارہ بکرے محبت گلستان وجود حقیقی باعتبار جامعیت اسماء الہیہ بحکم ۱۰ لِّلّٰہِ جَنَّةٌ لِّیْسَ فِیْہَا حُمْرٌ مُّؤْتَدٌ وَلَا قُضُوۡدٌ یَّجْعَلُی رَسًا ضَاۡجًا کُلَّ ذٰتٍ حٰقٍ بِاَعْتَابِ شَہُوۡدِ شَیۡوَنَاتٍ اظہار معنی آنست کہ در زانل باو ارادہ از سر کویت محبت بہ گلستان وجود تو وزید یعنی خواہش تو رو سے و او کہ گنت گنزا محفیفًا فاخشبیت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف بنا بران شہود چندین شہونات نمود پس اے گل یعنی اے محبوب من این چاک گریبان تو یعنی این شہود شہونات تو نے چیزے نیست بلکہ محض بر اے معرفت خود است فخلقت لا عرف و یجمل کہ دوش باو فیض کہ کنایہ از عشق است از سر کویت آن محبوب بگلستان وجود عاشق وزیدہ و او را چون گل گریبان چاک گردانیدہ پس اے گل یعنی اے عاشق این گریبان چاکے تو کہ کنایہ از رسوائی و</p>	

ویرانی است بجز نیست اسے بسبب عشق است چون اندوه لازمہ عاشق است و آن
بسبب عشق است گوید قولہ

بتلائے بزم محنت اندوه فراق | ایدل این ناله و افغان تو بچیز نیست

معنی اسے دل من بتلائے غم و اندوه فراق هستی و وسیم در ناله و افغان میگوشتی این ناله و افغان
بچیز نیست اسے بسبب است یعنی بسبب بزم یا طلب وصال و چون عشق نهفتنی نیست بنابر آن گوید

و روح عشق از چو دل از خلق نهان میدارد | حافظ این دیدہ گریان تو بچیز نیست

معنی اگر چو دل تو در عشق را خلق نهان میدارد و بکس سخن نیراند اما این دیدہ گریان تو بچیز نیست
اسے محبوب نظر و روانی نسبت - غزل

حسرم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان تو یکشماره ایست

زلف مراد جذبه و مراد از خم کشش از ذکر سبب و اراده سبب کارستان بواجبها شمره
اندک معنی آنست که اسے محبوب سحر سازد اسے معشوق فسون بردارد کشش جذبه عشق تو
دام کفر و دین است که از امور متضاده اند یعنی چه مؤمن و کافر و صادق و فاسق و طایع و عاصی و عالم
و جاهل و مجنون و خفا و فرشت دام عشق تو گرفتار اند و دام و قیام تو اندر تراجیان که تیر و تیر
بنافیه الشیء و آتیه و کافیه از دنیا است که سحر می گفت و نه بیل برکشش تسبیح تو نیست و
که هر خار سے به تسبیحش زبانیست و بیل انبیا و اولیا و مؤمنین گل مراد ذات ایزد چون خاک کف
و عاصی و طاعی اند که از بواجبها اسے امر نیست که او متضاده را که التوفیق ان لا یجھل ان است
فراهم آورده باید دانست که مشاہدہ الایثار بین اخی و الاستیثار چون اختار معشوق موجب قتل
عاشقان است گوید قولہ

جمالیت بجز عیسی است لیکن | حدیث غزوات سیر مبین است

معنی آنست که اسے محبوب من مشاہدہ جمال روح افزا اسے تو اگر چه مجزیه عیسیست که مر و کان پاؤ
خونخوار عشق را جان بخشی میناید اما حدیث غزوات تو یعنی غزوات که استقامت و عدم اتفاقات و اخلاص است
بقتل عاشق سحریت آشکارا که بقتل عاشق موسی فرو گذشت نیکند و چون دام محبوب در پست
قتل عاشق است از آنکه تا عاشق بقاء و زسد بقا نیاید بنابر آن گوید قولہ

نه پنداری که بد گرفت و جان بڑ | حسابش با کراما کا تبین است

کراما کا تبین دو فرشته اند که نوشتن اعمال بندگان موکلند که کراما کا تبین یکی کون ماکفکون
مخاطب دین بیت دل و یادوست یعنی اسے دل من نه پنداری که بد گوی تو از میان رفت و جان خود
بسلاست برو و هیچ بسراے خود نرسید بلکه خاطر خود جمع دار و حساب ایذاے او که در حق ما کرده اند
نزد کراما کا تبین مرقوم آخر الامر بسراے خود خواهند رسید و یا آنکه خطاب به عاشق است از جهت
دل داری او و چون اعمال و افعال عاشقان نزد ارباب ظواهر مخالفت شرع مینمایند اما نزد عاشقان
عین شرعند بنا بران گوید قوله

حدیث حافظ و پیمانہ سے | بنزد عاشقان آیات دین است

معنی آنست که حدیث حافظ و میخواری او نزد ظاهر پرستان حصیان و طغیان است اما نزد
عاشقان آیات دینست و محض اطاعت امر الهی و دینداری غزل

در ویر مخان آمد یارم قد سے دروست | مست از مے و میخواران از نگرش مست

ویر مخان تجلی اسم الواسع و محیط که شفعین بر فنا است یار محبوب حقیقی قدح دروست اشارت
است بآن که در گلشن زارست که حق تعالی خود ساقی گشته شراب بهاشقان مینوشاند سے
که یابی نگرش مست چشم مراد ذات باعتبار استغنا معنی آنست که محبوب من که عاشقان
در خیال دیدن او و اله و شایانند برادر حالت محبت و فنا در حال که از غایت کبریا و ناز و استغنا
قدح دروست و پشت و آمد چون مجبولی که قوله

از نعل سمنه او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالاسه صنوبر پست

مه نو و صنوبر کنایه از محبوب صوری معنی آنست که مه نو با این حسن و جمال نعل سمنه است
و سر و بال اینهمه بالاے خاکراه او یعنی محبوب صوری پیش او قدر نعل ناز و معشوق مجازی مقابل
بنحاکسے نئے از د آریے محبوبان مجازی را در چشم عاشق تا آن زمان جلوه است که آفتاب جمال حقیقت
تا بان نشد و چون او تا بان گردید اینهمه از پیش نظر او مرتفع میشوند چون نجم در شعاع شمس که ظلم
خود گرفته است چندان بزرگتر و ناز سہی قدان بکاید بجلوه سر و صنوبر خرام ما باید دانست که
وجود عاشقی که افرو گذرشته حکمے علی الاطلاق نمیتوان نمود یعنی نه هست توان گفت چرا که هست و نه

گویند که زوایای و عدس و پسته ندارد و این را باعتبار خلقت بشری و صورت انسانی عدم ذوال و زوال و نیست مطلق بهم نتوان گفت باعتبار صفات الوهیت و قوام وجود او بذات حق اگر چه این وجود ظاهری فانی شدن است چه که وجود لباسی پیش نیست و لباس اعتبار انشاید بلکه من و چه نیست من و چه نیست بنابراین گوید قوله

آخره بچه گویم هست از خود خیرم چون نیست | و زهر چه گویم نیست با و ظم چون هست

از خود خیرم چون نیست یعنی ازل جهت که ما را با هستی و باطنی است یا در زمانه که از خود خیر ندارم با و ظم چون هست یعنی انا نجهت که با هستی او را تعلق است یا در زمانه که با و نظر دارم معنی نیست آنست که این وجود را در معرض هستی چون نشاء و هست مطلق چون تو اتم خواند چون از وجود خود خبر نداری و خود و خود و هم و زوایای و عدس و پسته دارم و نیز از براسه چه نیست گویم چون عاشق اویم و متصف بصفت او که دیده ام و بگویم چه که موثر فی الوجود که الله قوام وجود بذات او است بلکه من و چه هست توان خواند و او چه نیست تو انگشت یعنی باعتبار باطن که کنایه از متصف شدن بصفت عشوق و قوام او بذات محبوب است توان خواند و باعتبار ظاهر که مراد از انان خلقت بشری و صورت انسانی نیست نیست توان گفت چون نهیای کار شوق بر فناء خود است و حصول بقا و این را گوید قوله

چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را | می سوخت چو پروانه تار و زار پاشست

معنی آنست که ای محبوب من وجود ما که مانند شمع محفل افروز عشاقان است در شب سوخت و فنا تا هنگام طلوع سحر بقا مانند پروانه تمام شب میسوخت و از پاشنشت و در چاه نشانی تغافل و کمال روانداشت و دقیقه از دقائق فنا در نگاشت چون عاشقی که از خود گذشته بر نهضت و حد حقیقی بپوش فرمود و در نظرش کفر و اسلام یکسان است که هر دو صفت از صفات اویند بنابراین گوید قوله

در غالیه خشبو شد و رگبوسه او پیچید | و روممه که انگش شد و رابرو می او پیوست

معنی آنست که اگر غالیه اسلام خوشبو شده و دماغ طالبان را معطر میسازد نسبت بگبوسه او دارد و اگر روممه کفر که رنگ نیلی بر جبین کافران کشیده از آنست که نسبت با بروی او دارد یعنی هر دو نسبت بوسه دارند و منظم جمال و جمال گردیده چون مشامه الابرار بین التجلی والا ستدار است و درین هر دو حال بر جان عاشق خرابیت گوید قوله

<p>شع دل مشتاقان بنشست چو او بر کشت</p>	<p>افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست</p>
<p>معنی آنت کہ چون او را بنشستاقان برخاست اسے ظہور کرو و آدم شع دل عاشقان فرو خوابید اسے بنیستی و آمد و چون بنشست یعنی بنیست درآمد اہمیت محرومی ازان حلاوت دید شور و شغب از عاشقان برخاست آسے در سر و حال ہر جان عاشق خرابیت کہ سے سو گم گات نہ بنیم میرم چو رخ نمائی ہ و چون ظہور محبوب زندگی عاشق است بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>باز آئی کہ باز آید عمر سے شدہ حافظ را</p>	<p>ہر چند کہ ناید باز تیر سے کہ برفت از دوست</p>
<p>معنی آنت کہ اسے محبوب من باز آؤ و در از خود تھانہ تھا پر منصفہ ظہور در آ کہ بسبب ظہور تو مرا حافظ را عمر از دست رفتہ باز دست سے آید لینے از سر نو زندگی سے یابد ہر چند کہ عمر رفتہ مرا بنشست تیر از کمان جستہ وقت از دست رفتہ را قابلیت خود نیست غزل</p>	
<p>دل سہرا پر وہ محبت اوست</p>	<p>دیدہ آئینہ وار طلعت اوست</p>
<p>معنی آنت کہ از دل من محبت غیرے را گنجائش نیست کہ سرا پر وہ محبت اوست و در چشم من خیال غیرے را نمائش نہ کہ آئینہ وار طلعت اوست لینے دل و دیدہ ہر دورا و تھانہ را دوست بنوعی کردہ ام کہ بجز عشق و محبت اورا در دل راہ نیست و در خیال اورا در چشم بارے و چون عاشق را ہما سوا سے محبوب التفاتے و توجہ سے نہیں باشد بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>من کہ سر پر نیاورم بد و کون</p>	<p>اگر و نم ز پر یار نیست اوست</p>
<p>معنی آنت کہ من ہما سوا سے محبوب التفاتے ندارم و بکونین توجہ سے آرم اہل از نیست کہ گروں من زیر بانست کہ مارا از کتم ہم بوجہ آورد و باران نعام سے لا احصا بر گشت زار وجود زنجت و عشق خود آشناساخت باید دانست کہ جمگی انسان سے نوعند اول عوام کہ کار خیرت شرعی کردہ و محفوظ نفسانیہ و لذت جسمانیہ ہر وجہ مخص و مشروع گشت و گفت کہ مسلمانانی ہمین ہست و ہم زیاد کہ از خطوط مخصہ و لذات اینہانی بگذاشت و از نیہ حصول و لذات آن جہانی شتافت و گفت کہ اصل اینست و عاشق ازین ہر دو گذشت و بہال ہست ہر پرید بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>تو و طوئے و ما و قاسم یار</p>	<p>انکر سر بقدر ہمہ ہست او ہست</p>

معنی آنست که اے زاهد تو و طوبی که طلب بهشت و امید حصول درجات و ماو طلب معشوق که فکر
هر کس بقدر استعداد اوست که تو صواب دید خود بهشت دیده و ماو معشوق خود چون جناب معشوق
بلند است که هیچکس را در انتخاب نیست که کاندید بر که احد من العالمین بنا بران گوید قوله

من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حرم حرمت اوست

معنی آنست که من کیستم که بکنه معرفت تو رسم جای که صبا که کنایه از ان حضرت است پرده دار
حرم حرمت اوست یعنی بیرون در مانده و بکنه معرفت تو رسیده که اندک صفت و ایام می شود
یعنی اے محمد تو بده بکنه معرفت ما نیرسی و خلق مرده اند بکنه معرفت تو نیرسد چون تو غیر و تبدیل فنا
لازم عاشق است گوید قوله

من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست

یعنی اگر من و دل را در راه عشق اوفانی شدیم باک نیست که کار عاشق همین است اما مقصد نیست
که عوارض و آفتی دانگه وقت تو نگردد چنانچه ما می دیگر خود گفته می تو می باید که باشی و در بهشت
زبان مایه جانی و مالی چون خیال معشوق هر دم و هر لحظه در پیش چشم عاشق می باشد اما گاه گاه
آن خیال مرتفع میشود و آن موجب گشتگی عاشق میگردد بنا بران گوید قوله

منی خیالش مباد منظر چشم | از آنکه این گوشه خاص خلوت اوست

یعنی ادا من بگی متعلق بهمین است که خیال او را از اجزای مباد و مدام بدرین جا گیر باد از آنکه
این گوشه منظر خاص خلوت اوست که خیر بر او درو گنجایش نه و چون درین دار دنیا هر عاشقی
که علم سرفرازی می افزارد همه از آن تفضل اوست گوید قوله

هر گل که نو که شد چین آراست | اثر رنگ و لور می صحبت اوست

هر گل نو که کنایه از عاشق است آراسته چین دنیا گردید و عشق بازمی معروف شد هیچ میدانی
از چسبیت اینهمه از اثر رنگ و لور می فیض مقدس و لطف اقدس محبوب است و چنانچه که در چین
دنیا هر گل خن که رو می بینم اینهمه ظهور جمال اوست و چون بهر دور می نام آوری بطور آید که
حقیقت را بهر دور می ظهور نیست و از آن بر جهان افتاده او نیست گوید قوله

دور محزون گذشت و نوبت است | هر کس به رخ روز تو نیست اوست

معنی آنست که تا قیام قیامت اینچنان از وجود عاشقان خالی نخواهد بود و قبل ازین مجنون و عالم عشق علم سرفروزی می افراشت و الحال از بیت با افتاده ماکوس نام آوری بمیدان عشق میفرماید و چون ما خواهم رفت دیگر خواهد آمد و نخواهد این چنین از سر و لاله خالی ماند و یکسایه همی آید که بجز زلفت اوست و چون هر چه به عاشقان میرسد از عشق و طرب همه از دوست است بنا بران گوید قوله

ماکت عاشق و گنج طرب | هر چه دارم زمین همت اوست

معنی آنست که اینهمه سلطنت کشور عشق حاصل نموده ام و گنج طرب که گنایه لذایذی کوشن است بدست آورده ام از بخت همت و توجه اوست و اگر زمین کیستم و از دست ما چه چیز و چون عجز و تدلل و تواضع و انکسار لازم عاشق است گوید قوله

اگر من آلوده و اضمح چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

اشکال این بیت آنست که ثابت شدن عصمت بگواه همه عالم چگونه موجب عدم زیان آلوده دانسان باشد حل این اشکال آنکه چون عصمت او ثابت شود او بمنزله فرشته باشد که مشهور الصفت است پس مضمون این بیت متوجه مضمون این بیت است و اضمح که بگذرد ز سر جرم من که او چه پستی و شست و لیکن فرشته خست و برین تقدیر لفظ عصمت بمعنی معصومست و اگر لفظ مذکور بمعنی عاصی باشد معنی آن باشد که عاصی او مرا از هر زیان خواهد نایید و میتواند بود که مراد آن باشد که مقصود عاشق همیشه آن باشد که هر شبی که هست بمعشوق رسد و هر پستی که هست بمن رسد پس میگوید که چون عصمت او که مقصود اصل است ثابت شد آلوده دامن من که مقصود من است زیانی ندارد چون سینه عاشق از بار قات جلال محبوب سوخته شد بخود رسد که از خودی خود هم گذشته و نه از شخص خود خبر و نه از باطن خود اثر و هر حال که باشد اسیر کند دلدار است گوید قوله

فخر ظاهرم بین تو حافظ را | سینه گنجینه محبت اوست

معنی آنست که اسرار طالب صادق بین پیرگی و بی سر و سامانی ظاهرم نگاه کن اگر چه از خود و از دور عالم مفلسم و هیچ نمی از هم فاما از گنجینه محبت و خزینه اسرار تهیه هست نیم غزل

اگر دم جنایتی و امیدم بعفو اوست	دارم امید عافیت از جناب دوست
عافیت مهربانی جنایت گناه معنی آنست که مدام چشمداشت مهربانی از جناب دوست دارم که بنده عاصی ام که توانا بر اس معرفت عبادت آفریده که و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدوا ای یعرفون نه بر اس عبت انما خلقناکم کعبیدنا و ما افراہ غفلت و کور ولی گرفتار نفس اماره گشتیم و بله و لعن میگذا ریم و با وجود این امیدم بعفو اوست که خود فرموده که ان الله يعفو الذنوب جميعا و چون اومیدی از ان جناب و بال است که ناسی از جنتش شیدان بوده بنابران گوید قوله	
اگر چه پر پوشت لیکن فرشته نوست	او انهم که بگذرد در سرچشم من که او
پرمی و حسن معروفه ادا هر که او نماید موجب شرفی او شود پس کنایت از صفات پهریه فرشته خود کنایت از صفات عفواریه و گشتن بهر چه عفو کردن و بخشیدن است معنی آنست که باز نین است که الهیه از سرچشم من در گذرد و چون عفو فرماید که آن محبوب من اگر چه موصوفه بصفت تقدیر است اما بیشتر کار او به نیت عفواریست که منبت رحمتی علی غصبتی و چون عاشق را بای که در غایت عشق نبوده اشتغال نماید که غیر بران اطلاع نباشد چون طریقه ملائمه بنابران گوید قوله	
و آنکه نشد که چه گوشت و اینچه گوشت	سر را چون گوشت بر سر گوشتی تو یا نستم
گوشتی بکاف فارسی شایسته و بکاف عربی بجهت که چه یا خشن فدا کردن و نثار کردن و اوقات خیر دار معنی آنست که این محبوب من طاعت و خدمت نرا بجا می رسد و ایندم که سر را فدا می کنی تو که دم بمن سر می در رخ نر شستم و با اینهم که مطلع نشد که اینچه گوشت است و این که ام گوشت و با آنکه سر را گوشت و در وقت میدان عشق ساخته ام و کس را بران واقف نه ساخته و چون کار عشق موقوف بر نیت الهیه است و آن معلول بعلیه نیست بنابران گوید قوله	
بازلف سرش تو که را روئے گفتگو است	منم گفتگو به زلف تو در اینم گفتگو
معنی آنست که بیه گفت و شنید زلف تو که کنایه از جذب عشق است دل را همی کشد بازلف سرش تو که باز جذب عشق است که طاقت گفت و شنید دارد بر کار و باید بجا صفتش در آرد که کامنیم لهما اعطیت تشابه حال است چون کار عاشق مدام بگریه و زاریست بجهت استغناء و عشق بنابران گوید قوله	

چندان گریتم که هر کس که برگزشت	در اشک با چو دید روان گفت اینچوست
<p>معنی آنست که این محبوب من بسبب استغناء و لو که در حق ما و اسیداری و هیچ نوع باحوال با نظر یکسانی گریه و اشکباری من بجای رسید که هر کس را نظر بر افتاد و گریه را مشاهده نمودن در الحال گفت اینچوست جویت یعنی گریه من بترکه رسید که از اشک با چو دید روان شده و چون بکنه معرفت محبوب و مظهری او هیچکس نتواند رسید بنابر آن گوید قوله</p>	
پس چو ست آن دوان که نه پیغم از و نشان	هویت آن میان و نه انم که اینچوست
<p>و آن کنایه از اسم مشکلم و چون مسئله کلام و تحقیق و کیفیت اودق و صعب است از صفات دیگر اینها در و سه نزع بسیار است مخفی نماید که صفات حق متقابله در میان اسم جلال و جمال یک است جامع بینهما مشموله از آنها که میان عبارت از آنست چون کثرت و کسب لغیر از اقطاب میشود بنابر آن بهوسنی نسبت داد و شیخ عبدالواحدی که دوان محبوب را که نقطه و بیخ و جبهه و گفته اند و میان جویب را با یک از و سه و طول و عرض و مساحت و نشان و سه میانه که دل و روان به هم و نه من پس که خود در میان نه پیغم و سه است آنکه جزو لای تجزئی دوان تست و طوسه که هیچ عرض ندارد میان تست و سه است و از دوان نقطه احدیت که بواسطه نه نشانی و غیب هویت هیچ موسوم کرده و اشارت از میان بهر سه و حدت و طویش عبارت از جامعیت است احدیت و احدیت اما در سبب حق الیقین بنشسته که چون وحدت متعین نقطه نمود و از وحدت انحصار تجرد تعینات متباینه مانند خط صورت است اینچا میرسد که دوان اشاره بر آن تعین نقطه وحدت کنیم و میان اشاره بر آن خط است که میان احدیت و وحدت است که بواسطه نه نشانی و غیب هیچ موسوم است که بالا اند کور شد و ازین بیت واضح میشود که دوی بخنده نقطه موسوم را در فهم و پس مطلق کلام حکیمان دوان تست و نه وحدت که جامع احدیت و احدیت است باطن جامعیت و وحدت موسوم و در حقیقت نقطه موسوم است باعتبار خنده که عبارت از تجلی که ظهور است و فهم گشت یعنی احدیت و احدیت را اعتبار و امتیاز پیدا شد و از میان دو نیم گشت و آن دوان پرچک بر پرچک پس پیدا نمود و خنده کردی و شور و در جهان انداختی معنی آنست که از آن دوان که کنایه از نقطه وحدت است چندان که سه پیغم نشان نه پیغم و آن میان که کنایه از آن خط که میان احدیت و احدیت است و در عدم ادراک هویت اما نمیدانم که آن چه موسوم است که هیچ نوع با دراک نه آید</p>	

و چون عشق را در دل عاشق تغییر و تبدل و تحول و انتقال نییافتد بنا بر آن گوید قوله	
عمر نیست تا ز لطف تو بوسه شمیمیده ایم	از آن بوی و مشام دل با هنوز بوست
معنی آنست که ای محبوس من عمر نیست که از لذت غیر تو بوی که کنایت از جذبه عشق است بوسه بجا رسیده اما در مشام دل با از آن بوسه همچنان بوست و هیچ تغییر و تبدل و انتقالش و گرایش راه نیست و چون خیال معشوق از عاشق رفتی نیست بنا بر آن گوید قوله	
دارم عجب که نقش خیال تو چون رفت	از دیده ام که ویدمش کار نیست
معنی آنست که ای محبوس من ازین دیده گریان من که ویدم کار را ایشان بگریه و زاریست عجب دارم که با اینهمه گریه و اشک باری نقش خیال تو چون محلال نپذیرفت چون پریشانی عاشق موجب جمعیت دوست بنا بر آن گوید قوله	
حافظ بدست حال پریشانیست و لے	بر لطف دوست پریشانیست نکوست
معنی آنست که ای حافظ این حال پریشانی و سرگردانی تو اگر چه بدست که ترا چنین خوار و محقر گردانیده ولیکن بسبب عشق معشوق این پریشانی تو نیک است که بای جمعیت است و باعث وصل و غزل	
درین زمانه رفتی که خالی از خلل است	صراحی من ناپ و سفینه غزل است
صراحی من ناپ دل مالا مال از عشق و یا عشق از ذکر سبب و اراده سبب و نیز قرآن مجید سفینه غزل کتب منجر احوال سلف یعنی درین زمانه نرسا و یاری که در غل و غش نبود و از صحبت او خلل نباشد پس آن دل ملو از عشق و یا عشق و یا قرآن مجید است که من آن را در کوفه ساقا لفرات بگفتم که از صحبت اینها ذوق توان نمود و سفینه غزل که کنایه از کتبها که منجر احوال سلف است یعنی درین زمانه بهتر ازین کتاب است که بحصول عشق ساعی باشد و از ماسواست محبوب آزاد باشد بنا بر آن گوید قوله	
چریده رو که گذرگاه عافیت تنگست	پیاله گیر که عمر عزیز بے بدل است
معنی آنست که ای عاشق میباید ترا که اختیار بگردانی و تنگ بکنی و با ماسواست و بستی نزاری که راه عشق بس تنگست و با ماسواست محبوب را در و گنجایش نه و به علائق و عوائق در آن راه رفتن بس مشو و بس جذبه عشق زود ترک بدست آر که عمر عزیز عوض ندارد که عاشق در آن قضا و مافات کند و چون بے عمل موجب سدا هست بنا بر آن گوید قوله	

نه من ز جمعی در جهان ملولم و بس	هلاست علما هم ز علم بیعمل است
---------------------------------	-------------------------------

معنی آنست که بسبب نهی عملی تنهانه من می معرفت مانده ام بلکه دلاست علماء یعنی محرومی ایشان
بسبب علم بیعمل است که این چنین علم نفسی نهی بخشند که قال **اعوذ بالله من الهم والحزن** و جمیع که
نهی عملی کنایت از کثرت علم است چه تمامی علم عمل کردن دشوار معنی آنست که تنهانه من از کثرت علم
نه معرفت مانده ام بلکه این علماء و فضلا که از معرفت محروم مانده اند بسبب کثرت علم است که آنست که
حجاب الله اکبر سوال چون علم موجب معرفت حق است پس که به علم نتوان خدا را شناخت پس
حجاب راه چون توان گفت جواب آنست که علم اگر چه موجب هدایت باشد اما چون مشغول در خود بینی
و تکبر است لاجرم جز قیل و قال میش نیست لاجرم حجاب اکبر باشد در رفع حجب گوش نه در جمع کتب
مقصود از علم نیست جز رفع حجب و در جمع کتب حجاب افزون گردد و دانسته نیست فی سبیل من حجب
در علم و قیل و قال آری بیهوده حیرت زده نشین و له خدا اللب نهی بینی البیس که علم ملکیت بود و در علم
لا نظیر آخر الامر غرور علمش بجای رسانید که طوق لعنت گردنش کشید و نیز چون موسی که به طور معرفت
حق تعالی رسید که یا موسی بدین عصا چه میکنی موسی چون بصفت علم موصوف بود یک سوال
حق تعالی را چهار جواب داد که عصای ائمه و اولاد علیها و اهل بیت علیها و اولادها و اولادها و اولادها
لا جرم خطایب لن زانی مخاطب گردید و هم آنکه کثرت علم باعث جمع کتب میشود و آن باعث مشغولی
و استغراق اوست و باز بودن از حق پس موجب ما شغلاک عن الله فهو ضلالت و امام محمد باقر در
تفسیر کریمه **فمن یکنف بالعلم یعرف میفرماید** من ما شغلاک عن صراط الحق فهو ضلالت و حجاب اکبر
باشد یا بیوه که علم نظر بر علم و خودی شکم دارد و دلائل و براین در پیش می آرد و در کوه معرفت
دلائل و براین راه نیست رخسار علی در پیش آنگاه سهم و علت و معلول در هر دو گم نه پس
حجاب اکبر باشد یا نه همین جهت ناظم جاست دیگر گفته تا علم و فضل بینی نه معرفت نشینی و یک نکته
است گویم خوراسمین که رستی و بعضی گفته اند که علم دو نوع است ظاهری و باطنی و از حجاب اکبر علم
ظاهری و بعضی گفته اند که علم که موجب هدایت است علم فقه و سلوک و علم تصوف و علم که حجاب اکبر باشد
چون صرف و نحو و منطق و اصول که موجب قیل و قال است و بعضی گفته اند که علم هم حجاب است و با وی
سینه صاحب قیل و قال را حجاب نیست و از باب معنی با وی موافق جامی گوید که علم که موجب هدایت است

طرف کان هم بهرین و هم بهرست ، همچو شست خاک در دست رسول و دوستان و دشمنان از در خورست
 کل دنیا فی شاندر چشم دوست و خاک اعمای چشم اعر است ، و رمز این اسرار و سیر این نکات ،
 داند آنمروست که شش در سر است ، و چون عاشق را با یکدک بشق مستغرق گردد و هیچ نوع جهان و کار او نیست
 نشود بنابران گوید قوله

بچشم عقل بین در جهان پر آشوب	جهان و کار جهان نه شایسته عقل است
------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که اے عاشق صاف بشق معشوق مستغرق باش و از دایره عقل در جهان پر آشوب
 و فساد نگاه کن که این جهان و کار آن جهان همه شایسته عقل است پس دل بستگی را نیشاید و چون در عالم
 هر نسبتی و بناست که هست خالی نیست از خلل الا نسبت عشق بنابران گوید قوله

خلل پذیر بود هر بنا که بی	اگر بناست محبت که خالی از خلل است
---------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که اے عاشق صاف هر نسبتی و اساسی که از هر دور و دور و نفوس که بی بینی خلل را
 در گنجایشی است الا که نسبت عشق که هیچ نوع خلل را در راه نیست و چون عشق از مواهب عظمی است
 و نصیب ازلی است گوید قوله

از قسمت ازلی چهره سیه بخشان	بشست و شوی نگر و سفید این مثل است
-----------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که چهره بد بخشان که محرومان عشق اند چون نسبت ازلی از عشق بی بهره مانده اند پس
 الحال بشست و شوی حد و حد سفید نگر و یعنی حصول عشق نتواند نمود چرا که عشق ازلی و بی است نه
 عارضی است و کسی چون ابوطالب که هر چند رسول اعظم است که ایمان آورد اما چون سیه سخت ازلی بود
 میسر نشد و چون اینچنان دور از مثل اعتنا نیست بنابران گوید قوله

دلیم امید فراوان بوصول رویت و شست	ولی اهل بره عمر رهزن انگشت
-----------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اے محبوب من بوصول و مشاهده رویت تو امید بسیار داشتم که البته رویت جانان
 در اینجا نخواهم دید اما این اهل بره عمر رهزن امید مانده چرا که چون نظر برین حیات دور و ز میکنم
 هیچ نوع مراد و اداری نمی بینم پس امید منقطع میگردد که آه چنان محروم ماندم و رویت جانان دیدن
 نیافتم چون عاشق را با یکدک بشق مستغرق گردد و از کفر و دین خبر ندارد بنابران گوید قوله

یا کبر طره صبر و قصه خوان	که سحر و جوس از تاثیر زهر و زهر است
---------------------------	-------------------------------------

خطاب ہنکران است و حافظ کہنایت از دل یعنی اسے ہنکران حافظ ما اسے دل کہ چہین مست بادہ
از دل کہ کتایہ از عشق حقیقی است پس اعدا ہرچہ دور از عشق ہستیارا سی مرغی شخا ہرچہ یافت غول

مستم نامزد تامل و استغفار و خشوع که بمنزله جوهرست بر عاشق معنی است که است دل من و دیگر
که آن محبوب و اسای خیال جوهرستم مذشت آخر الامر همچنان ناز و مستغفار اکار فرمود و قار که ایام
که از تو جدائی نخواهم کرد آن عهد را بشکست و بدان وفا ننمود و هیچ اندیشه از سرگردانی و پریشانی نماند و چنانچه
از عاشق بجز از وفاداره آگوشی نماند و بپایه آید اگر چه از عشق و جنای بدیده بنابران گوید بگوید

منشی است که اسیر پروردگار من مرا آن مجسمه را از آنجا که خواسته که خداوند آن مجسمه را بیاورد
نمود و از صاحبی گریه و این دل سبکین را از چون که بر تن بنگار و کشت و بهیچ عفت صید حرم شریف
نزد این نکر که این صید حرم عشق است و کشتن صید حرم الان هم نیست و قوله

معنی آنست که اینهمگی چهره مستم مذکور را که برپا نمود از دست گشت تکی که برپا نمود و دست چپت مشهور
تقاضای وقت بهین پیش آورد و اگر به حاشا چهره مستم را نزد محبوبین گنجایش نیست و چون حال
مردم بخلاف عاشق حیا دق است بنابر آن گوید قوله

نیمه اشارت بدعوی عاشقی خوانی جو رجحان و اشاره بجهت محبوب یعنی با اینهمه دعوی عشق نمودن در
مقابل جو رجحان نمودن و از ادعا عرض کردن آخر الامر مددش بهمین استقامت چرا که رفت و برگشت را دور

<p>بیکس عرش نهشت و بجز نداشت حصول نشد که وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا چون از عاشق غیر از طلب عشق نمی پیوندد بنابراین گوید قوله</p>	
<p>اساقی بسیار باوه و بامدعی بگو</p>	<p>انکار یا مکن که چنین جام نه داشت</p>
<p>سامی مرشد باوه عشق مدعی حاسه معنی آنست که اے مرشد من باوه عشق و محبت الهی بیاب و با حواله کن و اگر حاسه از راه حسد سخنی درباره ما گوید اعتبار مکن بلکه از طرف مایان بآن مدعی بگو که انکار مایان مکن و با ما حسد پیش میا که چنین جام که کنایه از اول مصفاست جم هم نه داشت چه تشدید از جام خود بر چار طرف عالم معلوم نمود و در پیاله دل عاشق رموز عالم ملک ملکوت مشاهده میشود پس کسی که اینچنین جام بدست آورد باوه عشق و محبت و معرفت حواله او نمودن اولی و انساب است چون کار عاشق تجرید و تفرید از دنیا و دین و عدم الصفات باینجا بنابراین گوید قوله</p>	
<p>خوش وقت آنکس است که دنیا و آخرت</p>	<p>از دست و او تیغ غم از پیش و پس نه داشت</p>
<p>معنی آنست که خوش وقت آن عاشقی که بعشق معشوق بنوع مستغرق گردید که دین و دنیا هر دو را از دست داد و تیغ ملذت باینجا نگرید و تیغ غم اینها نه داشت که ملذت بودن باینها عقبه راه سالک است چون از حصول عشق مراد حصول معرفت است بنابراین گوید قوله</p>	
<p>هر ره بر رسته که ره بچشم و کشش نیرو</p>	<p>اسکین برید وادی و ره در حرم نه داشت</p>
<p>معنی آنست هر سالکی که ره بمعرفت او نبواند سبکینه که وادی راه کعبه را قطع نمود و کعبه بر سر پیدایه بجای اصل و اینفع و چون عاشق را بهتر از عشق کار نیست دل ناهادان بقول منکران گوید قوله</p>	
<p>حافظ بگو که سعادت که مدعی</p>	<p>بپیش خبر نمود و نه نیز هم نه داشت</p>
<p>معنی آنست که اے حافظ تو در عشق ثابت قدم باش و گوئی سعادت از میان برار و با نیکار عیان از ره بازیست و بچوایشان مباحث که مدعی که ناپیدا هر پست عرویش از عشق جهت آنست که مر اورا تیغ از خبر نمود و عشقه هم نه داشت که نه محروم نمادی و یا آنکه حافظ تو اطاعت امر محبوب که مبنی بجا آرد مخالفت میار و عذر مکن مباد که رانده گردی که مدعی که کنایت از شیطانست ترک امر محبوب کرد و دعوی خود بینی نمود و زبان بکبر بر کشاد که آنجا حیرت پیش بختیض مذلت افتاد مر اورا تیغ خبر نمود که ترک امر محبوب کمال عصیانست و عشقه هم نه داشت و اگر نه اینچنین بر وقوع نیامدی و مرود نشدنی از غم</p>	

دل و دهنم شد و در لعل کلامت برخت	گفت با ما منشین که تو سلاست بهر خاست
معنی آنست که ای عریان بهدم داسی همان محمد محرمی و مسکینی این بیچاره را نگاه کنی که در عشق آنجوبیه هر چه که داشتیم همه بر باد وادم تا حدی که دل و دین از دست رفت و با این همه مستغنیا می بودی نگری که سلاست این بیچاره بر خاست و گفت با ما منشین ای سیه از بهر باد و رشو و دجوی عشق ما منما که از تو سلاست بر خاست ای شایان ما نیستی و یا آنکه امید سلاست میداری و عاشق مراد خود هستی و بهر که طالب مراد خود بود عاشق نیست و شایان وصل نه و چون راه عشق سر آخر فرزند است گوید قوله	
که شنیدی که دین بزرگه خوش نیست	که نه در آخر صحبت بند است بهر خاست
معنی آنست که سیه بیچاره مسکین این راه جزو انگسار است تکبر و خود بینی را راه نه که نام کس را شنیدی که دین بزرگه خوش که حلقه عاشقانست نیست نیست که نه آخر کار بهر فرزند است بهر خاست که و سیه عرق ناک حق میخیزد و چون اظهار تکبر و خود بینی موجب خسرانست بنابر آن گوید قوله	
شمع گزان رخ خندان بریان لانی زد	پیش عشاق تو شهبانغراست بهر خاست
باید دانست که عاشقان دو نوع اند یکی طال اللسان دوم کل اللسان و کل اللسان ابطال اللسان بمرتبه برتر است اینجا از شمع عاشق طال اللسان مراد است رخ خندان روی محبوب عشاق عاشقان کل اللسان معنی آنست که هر عاشقی که بسبب درود شدن تجلی که که نه آیه از رخ خندانست لانی زد یعنی دعوی که معرفت نمود و اظهار تکبر و خود بینی نموده و ما الحق زو آخر الامر مرقه اش بر این چه دست داد که پیش عاشقان کامل که کل اللسانست شهبانغراست بهر خاست و سر خود بباد داد و چون در چنین احوال هست همه ظهور حال اوست و طالب و خواهان او نیند بنابر آن گوید قوله	
در چین باو بهاری ز کنار گل و سرو	بهوا داری آن عارض وقار نیست بهر خاست
معنی آنست که تنه بانه عاشق و شایان او هستم و اظهار حسن و جمال او میکنم بلکه در چین نه کام بهار باد بهاری که بر سر دو گل و دیده گل را نانه و خندان و سرو را سیر و ریان گردانیده بهوا داری آن عارض وقارست مستغرق دیده یعنی اظهار حسن و جمال او میکند و بیان کمال و صنایع اوی نماید و چون مشتاق لقاء عاشقان نه همین انسان اند بلکه ملائکه نیز بنابر آن گوید قوله	
مست بگذاشتی و از فلوتیان ملکوت	بتماشای تو آشوب قیامت بهر خاست

معنی آنست که در بادیه عشق و محبت و معرفت چنان مست بگردد شتی که انسان چه بکند اگر ده ملائکه آسمانی تو آشوب قیامت بر خاست یعنی یکی گروه ملائکه مشتاق تقاسم تو شده و بر سر و بدن تو هجوم نموده و چنان این بیت مبینی به حراج است آنگاه این را صفت انقذات گویند که مشکلم از کلاسم و یا از قلم بدرج کسی رجوع نماید باید دانست که عاشق را دو حالت است گاه محو در محو دم انا الحق میزند و در محو به عذر آن میگردد و نیز عاشق تا که معرفت ذات نرسیده و بشایهات تجلیات گرفتار است بوجوب غفلتی دم انا الحق میزند و چون ازین گذشته بمقام معرفت رسیده با عجز و الحاح سیرگرای بهایران گوید قوله	
پیش پای تو پایز گرفت از حجلت	سر و سرکش که بنانه قفاست بر خاست
سر و سرکش عاشق طالع انسان معنی آنست که عاشق طالع انسان که بنانه قفاست بر خاست تو هم در محن افتاده و در مقام یکس فی حبیبی سوی الله عز و جل خراسان گرفت پیش بالاثیو یعنی در وقت مشاهده ذات یا حصول معرفت تو از معانی کمال و عظمت تو خجالت پادشاه تو نیست یعنی بجز تضرع اگر آینه چون باینکه در محال محو بود با لب سبحانی میزد و چون به مقام صحو و معرفت ذات رسید بر زبان عجز گفتن گرفت گفت البوه کافرا محو و بیما اقطع زنادی و اقول اشهد ان لا اله الا الله چون عاشق را خود نمائی و خود فروشی سیر راه است بهایران گوید قوله	
حافظ این خرقه بمن از گرجان ببری	کاش از خرقه سالوس گراست بر خاست
معنی آنست که ای حافظ این خرقه خود بینی و خود فروشی و در کن شاید که این در طه ملاک که خودی است جان بسلامت ببری چرا که آتش از خرقه سالوس و گراست بر خاست یعنی قریب است که این خرقه سالوس و گراست ترا در آتش بمران بسوزد قوله غزل	
رو خنده چهره پریان هست درویشان است	با پیش چشمی نه در دست درویشان است
معنی آنست که در خنده چهره پریان که کنایت از وحدت و معرفت است حصول آن بوجه درویشان است که عاشقان کامل اند و پایه سعادت دارند و مقبولی نظری خدمت درویشان است قوله	
گنج عزالت که طمس است عجائب وارو	فتح آن در نظر حجت درویشان است
گنج عزالت کنایت از مشاهدات که حصولش در عزالت است است مشاهده ذات حقیقی که تشکیله عجائب و غرائب و کشادن آن گنج بقطیر رحمت درویشان معلوم قوله	

قصه فرود وین که رضوانش بدر بانی رفت	منظر از چمن زربست درویشان است
یعنی قصه فرود وین که رضوان خازن اوست از زربستگاه و درویشان که مشتمل بر مشاهدات تجلیات است نظر کا ہے است چون ملک و مال دنیا را اعتبار نیست که فانی است الا ملک و مالے که درویشان راست بنا بر آن گوید قوله	
از کران تا بکران لشکر ظلمت و لے	از ازل تا بایده فرصت درویشان است
یعنی سلطنت عالم از شرق تا غرب سر اسر ظلم و موجب وبال اما از ازل تا بایده سلطنت درویشان است ایدل آنجا بادب باش که سلطانی ملک همه از بندگی خدمت درویشان است	
آنجا یعنی در خدمت درویشان قوله	
دوستی را که نپاشد غم از آسیب زوال	بے تکلفا بشنود دولت درویشان است
دوستی که پامینده و باقی است و زوال و فنا سے ندارد دولت درویشان است بے تکلف یعنی درین سخن تکلف نیست قوله	
بندہ آصف عہدہم کہ درین سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشان است
آصف عہد کثایت از مرشد کہ درین سلطنتش درین سلطنت باطنی کہ مراد از حصول است مر آن مرشد را ظاهر و موصوف بصفه خواجگی و سیرت درویشان است قوله	
آنچه زربیش و از پر تو آن قلب سپاہ	کیمیا نیست کہ وصفت درویشان است
چیز سے را کہ از عکس و روشنائی آن وجود ناقصه را از خالص گرداے کامل کیمیا و صفت درویشان و سخی چیز سے کہ از طفیل آن وجود ناقص کمال رسد کیمیا و عشق است کہ حصول آن صحبت درویشان است قوله	
گنج قارون کہ فرو میرود از قعر ہنوز	خواندہ باشتی کہ ہم از غیرت درویشان است
گنج قارون کہ بقدر قاست در قعر زمین میرود و کتبہ خواندہ باشتی کہ بسبب غیرت درویشان است و تقصا ش بر سبیل اجمال چنین است کہ قارون ابن عم موس بود و حسن صوت نظیرے مذہب و خزانے بر تہ بود کہ کلید خزائن او شصت و شتر می کشید و ہر شتر شصت من بار بود و در ہج کلید وزن از کشتال زیادہ نبود و ہر کلید چہل گنج کشادہ میشد و سببش آن بود کہ چون تورات ہر سے از نازل شد حکم شد کہ این را	

باب زفریس موسیٰ گفت کہ این کتابے است بزرگ و مرا چندان استعدا سے نیست کہ باب
 اول سے حق تعالیٰ صفت کیا ہو سے عطا نمود موسیٰ قلمی ازان بہارون آموخت و ثلثے ازان
 بنحوہ خود کہ در کجاق قارون بود قارون از خیال خود در آموخت و ازان قارون و یوشع نیز بدست آورد
 تا بحدی شد کہ از سطلای ساخت تاروز سے بزرگیت تمام کہ باید و شاید مع کجبار بر قوم خود
 نمودار کرد تا ہمہ را تناسی حصول رویداد کہ قال اللہ قال الذین یبذرون الحیوة الدنیا یا لیت لنا
 مثیل ما اوتوا قارون انه کذ و حظہ علیہم باوجود این جاہ و مال در حکومت و خلافت مدخل نبود
 روزی موسیٰ گفت کہ رسالت ازان تست و خلافت و حکومت بہارون مرا خود منصب نیست و
 حال آنکہ تو ریت از شما بہتر بنحوا تم موسیٰ گفت کہ خلافت بہارون من از خود ندادہ ام بلکہ بفرمودہ حق
 قارون گفت من این سخن نے دلیل بصدق نمی شناسم موسیٰ گفت ہر یکے از شما عصا سے
 در زمین نشاندہ ہر ہمہ چنان کردند علی الصبح عصا و مارون سبز گردید و آن قدر بار آورد کہ بر تمام
 بنی اسرائیل قسمت کرد گویند کہ عصا موسیٰ از شاخ بادام بود قارون گفت از چھو تو ساہو اینچنین
 نیست قارون مینقض شدہ در خانہ نشست چون ملامات موسیٰ ہمہ بطریق فرمان الہی بود هیچ
 امر سے از امور بقارون تفویض ننمود قارون از راہ تہذیبی اسرائیل را از موسیٰ متفرق ساخت موسیٰ
 بسبب قرابت کہ با قارون و ہشت صبری نمود تا حق تعالیٰ امر زکوۃ فرستاد تا ہر ايجاب زکوۃ او از ہر
 چیز سے ہر یکے صلح کرد قارون باوجود این تخفیف چون اندیشید مال بسیار شد گفت انما اوتینا
 علیہ علمہ عندی یعنی این مال را بسی و کسبہ حاصل نمودہ ام نہ از مال قبلیان چون سائر
 بنی اسرائیل من و اونی نہ ام بلکہ کہ موسیٰ ہم در دل کرد تاروز سے بنی اسرائیل را بہمانی طلب کیے
 بعد از فراغ طعام گفت کہ موسیٰ ہشمارا مطیع خود ساختہ اکنون طمع در مال شما کردہ ہمہ گفتند کہ توسیع
 دینتر گتر من مائی ہر چه فرمائی ان کنیم گفت مرا فکر سے بخاطر آورده میخوام کہ آفرایتم ہم رسا ہم
 و شمارا از تکلیفات موسیٰ سے دارا ہم بنی اسرائیل ہمہ چین کردند و مرا ان اوشدند گفت فلان
 زن کہ در میان بنی اسرائیل بزرگ کاری مشہور است باید طلبید بچنان کہ بوندہ اورا بدر ہم و نہا ہم
 موقوف ساختہ قارون طشے بر از زرعہ کرد بشطریکہ موسیٰ را بزرگتر ہم سازد و قبول کرد علی الصبح
 قارون مجلسے بر آورد و ہمہ را طلب نمود موسیٰ علیہ السلام انہم بکرو فریبہ طلبید موسیٰ قبول کرد

سبب و اراده مسبب پس باید که بار من باشی گویند تا گوینده السبب برین خوابد بود قیامت نتواند آمد و
گوینده السبب تا آنوقت است که ظهور نور محبوب حقیقی در عالم است و آن نور الحال روز بروز در کاش
است تا بحدی که در محاق افتد و بجای پوشیده شود آنوقت قیامت قائم گردد کل یوم بهتر ازین معنی
است و چون سخن که از روی عشق از دل پیدائی شود فرحت افزای خاطر خلق میگردد و آن موجب
تحسین میگردد بنابران گوید قوله

تا مرا عشق تو تعلیم سخن انی و او	خلق را و روز بان حجت تحسین منست
----------------------------------	---------------------------------

معنی آنست که از آن روزی که عشق تو مرا تعلیم سخن دادی و در حجت و تحسین من خلق را و در زبان
گردیده چون مشاهد عاشقان را بمن التجلی والا استعمار است بنابران از آن حالت استعار خود خبر
میدهد که موجب تخریب است قوله

یار پ آن کعبه مقصود تماشا که کسیت	که تماشا که سلطان دل و دین منست
-----------------------------------	---------------------------------

یار پ کلمه الیت در هنگام تخریب گویند یعنی اسے پروردگار آن کعبه مقصود که کنایه از محبوب و مراد او باشد
تجلیات است که تماشا که سلطان دل و دین من گردیده و الحال که از ما و در نقاب گردیده معلوم
نیست که تماشا که کسیت و کدام کس تماشا که است و در بعضی نسخه مصرع ثانی چنین دیده
شده که بغیلان طریقت گل نسیم منست مغیلان طریقت کنایت از شدائد و بلیات عشق
است چون غنا و استعلا از مره محبوب و فقر و عجز لازم عشق است بنابران گوید قوله

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دارا	کین کرانت سبب حشمت و بکین منست
---------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اسے بار خدا یا دولت فقر و بیکسی را بمن ارزانی دار چرا که این کرانت یعنی فقر و بیکسی
موجب حشمت و مرتبه نیست چرا که عاشق آنست که فقیر و بیکس باشد و چون آن عاشق را آن باید که
بکار مخالف نفس باشد بنابران گوید قوله

واعط سخته شناس این جنط گو منقوش	زانکه منتر که سلطان دل مسکین منست
---------------------------------	-----------------------------------

واعط نصیحت گو کنایه از نفس و مخالف النفس و الشیطان و اعصهما و انهما خصما الشیطان
و انهم بر خلاف نفس و شیطان باش فرمان شان مبره و نصیحت میکنند قول شان ان تهم
شخصه کنایه از عقل معاش سلطان کنایه از حق معنی آنست که اسے نفس نصیحت گو ترا عقل میثبات

و منتزعت سید بدو میگردد که نفس را خود حق است که مرکب است از پرورش او غافل میباشد و بشناخت
خود غرور میشود بدین گفتگو که او از ره مرد و غفلت خویش برین مفروش و از راه سرزنش برین مخروش
که دل سبکین من منتزعه گاه همچنان هست اگر تر بشنود شناسی مرا سلطان غلبه تر برین چه جا و نصیحت تو مرا
چه نه سپا - قوله

از که و ریگری آموخت خیال تو گرا | رهنمایش شده این شک چو پروین نیست
و ریگری خاصه دریاست آنست که اس محبوب من خیال تو این خاصه دریا که گوهر نشانی است از
که آموخت محض از آنست که اشک پر دین شال من مهر و معاون او گردیده و چون مدار کار عاشقی بر
فناست تا که فانی نشود و بمراد رسد و آن موقوف بجلی ذاتی قهاریست و نیز کار عشق و مدام عاشق
کشی است بنابر آن گوید قوله

اسم عاشق کشتی و شعله شهر آشوبی | کار آن شمع سپیده و شیرین نیست
سپیده جریه و بزرگ مراد از آن عشق و نیز بجلی ذاتی که سپیده است تا به رستم عاشق کشتی دار الملک
وجود عاشق را برین برسانند کار آشوب سپیده شیرین نیست که بجلی ذاتی قوله

حافظ از شیرین پرویز در قصه خوان | که لبش بر چرخش خسرو شیرین نیست
پرویز نام پسر پسر پسر شیرین و خسرو نیز می گفتندش و او تاجی داشت یوزن نصرت من صبح
بجواب نفیس و تختش از عاج و سیاه منکل و مرصع بود و شکل اقالیم زرین و فلک الهی در و ثبت کرده
و آنرا ابدالی در آورده و بر طلسم بود از شیر و گوزن سر و طاسی و غلوه کم از گوسه چون یک ساعت
گذشتی آن گوسه از دمان شیر و طاس افتادی و او را چهار دست فرش بود که هر دو دست فضا از فضا
نگار شده و شطرنجش یکطرف از با قوت و طرفی از مرد تر است سپیده بود و در و در و داشت که داشت
یکجا برش از سپید و دم از فیروزه و او را و نیست شغال زرافشار بود و چون بار دادی از آن در بر
صورتهاست خوب ساختنی و شکستی و خوانش مرصع بجواب نفیس و کاسهاست زر و سبز از زمر و راج
با و در و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضر و گنج شاد آورده و نیز
پیلی سفید داشت و بزرگ تر از همه پیلان از غایت سفیدی بدخشید و بارید و نکیسها را
او بودند و شیرین زن و محشوقه او بود - غزل

دران سبب از چشم من جاریست و چون راه عشق محض اختیار شده است و آن کار هر کس نیست بنابران گوید قوله

ناز کاثر اسفر عشق حرام است حرام | که هر کام درین راه خطری نیست که نیست

معنی آنست که ناز پروردان خانه خودی و تن آرای را نشانایان نیست که راه عشق بس سخت است که اگر عشق کلام قلم و آبله و درین راه هر قدم خطریست و چون راه عشق اعظمترین نجات است که مدعیان بدین نعمت غلطی نرسند بنابران گوید قوله

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نه زند | با صبا گفت و شنودم محبت نیست که نیست

معنی آنست که چون بشام راه عشق در آمدم و خوبی آنرا دریافتم بنابران هر محبتی که هست مرا با صبا که مرشد و قست گفتگو و منتهی است بدین جهت تا دم از وصف شام سر زلف تو که کثایت از جذبه عشق است نزدیک خوبی او فاش نکند نامرعیان بحال خود مانند و چون راه عشق سر سبز سبزی و بیکیستی است بنابران گوید قوله

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود | آه زین راه که در و خطری نیست که نیست

معنی آنست که اے محبوب من راه عشق تو را بپای است که شیران یعنی عارفان کامل بمنزله رو باه میگردد و عجز و قهر غریبه بنمایند در هر سیرین بین و پیوسته که اے زن در دعایت یا دم آورده مشغول که شیران شکاری و درین راه خواستند از رویاری و افسوس ازین راه که مرا سر خطرات و آفات است و چون عشق مرا عشق را در معرض نیستی میکشد - قوله

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست | و رفته از ضعف و ریختن این نیست که نیست

معنی آنست که در عشق بجای رسیده ام و محو گردیده ام که از وجود بمانم قدر نام و نشان است که هست گویند نام هستی دارم و الا نه هر چه که اثر و نشان کمال ضعف است در وجود من موجود است این ضعف بکمال و چیز بماند چون سماع محبت و با کثافت بادی چون و سخن توان گفت نکلم و الناس علی وجه حق و لایح از چینه سخن را که چون آفتاب جهان تاب است در پس غام حرف و صوت کرده موافق دیدن نادیده این خفاش طبعان برون باید آورد و گر نه با عیسی من نشان آفتاب مسندان نه چنین دم زدن و نه این چنین سخن گفتن در مجلس روحان سخن بے حجاب است و بے پوست چون با آنان که با حجاب با پوشیده

اگر سخن بچباب گوئی دوست شان از شان گشته شود و پرده غفلت دریده لیکن ایشان ازین خروشان و پریشان نشوند پس با ایشان سخن گفتن مصلحت نیست بنا بران گوید قوله	
مصلحت نیست که از پرده بزوان افتد راز	ورنه و مجلس ندان خیر و نیست که نیست
معنی آنست که هر چه از اسرار مایه نهانی و راز مایه نهانی بر تو کشف شد مصلحت همین است که در اظهار آن نکوشی و از عوام نهان واری که ایشان طاقت فهم آن ندارند مباد که به انگار پیش آیند و الا نه در مجلس عاشقان هر چیز سے که هست آنجا است و ایشان خود واقف اسرار اند و نیز معنی آنست که هیچ ندانم که موجب احتیاطی راز چیست مگر ایشان قوت افشای آن را یا مصلحت در افشای آن را نمی بینند که افشای سر الوهیت کفر دیگر است لَا تَقْصُودْ همچنین در افشای همه اسرار قوله	
از خیال لب شیرین تو ای چشمه لوش	غرق آب عرق اکنون شکر و نیست که نیست
چشمه لوش شکر کنایت از محبوب معنی آنست که ای محبوب من هر محبوبی که هست از خیال لب شیرین که لطف تست غرق آب عرق است یعنی هیچ یک نیست که توجیه بلطف تو ندانم باشد و این نهال و مرغ جان ناکاشته باشد و بختل ای محبوب من هر محبوبی که هست از خیال لب شیرین تو یعنی از دیدن کمال لطافت و ملاحظت تو عرق آب انفعال است و چون در رسیدن فیض آبی از انجانب لقی و بختی نیست لیکن مدارا و بر استعداد است بنا بران گوید قوله	
من ازین طالع شوریده برنجم و رنم	بهره مند از سر کویت و گری نیست که نیست
معنی آنست که ای محبوب من هر کسی که هست فیض از جناب تو شامل حال او است الا که من و ازین محض شوریدگی طالع من است که استعدادی ندارم و گرنه از جناب تو بختی نیست و چون کار معشوقان مدارم مستغنا و خفا و کار عاشق محبت و وفا بنا بران گوید قوله	
گم کین بمن خسته چه بندی که میهر	و میان دل و جانم گری نیست که نیست
ای محبوب من از برای من خسته و زمند هر چه گم کین می بندی و هیچ جدا و ای من نمی پردازی که مراد دل و جان هر چه طریق در روشنی است مبیاست و چون کار معشوق مدارم ناز و مستغنا گوید قوله	
تو خود ای شعله زنده چه در سمر داری	که کباب از ترک کانت چکر و نیست که نیست
معنی آنست که ای محبوب من بجام هر چهره که هست از آتش عمره و ناز که کنایت از ظهور و خفا و غنا	

و استغنا کباب گشته معلوم نیست که تو ازین که دل عالمی را سوخته چه در سر و آری و خیال تو چیست
و چون کار معشوقان اکثر بیوفایی است بنا بر آن گوید قوله

غیر ازین نگفته که حافظ را تو ناخشنود است در سر پای و جوته بهتر نیست که هست

معنی آنست که این محبوب بن ذات تو جمیع صفات حمیده است و هر هنری که هست در دست الاهیست که
حافظ را تو ناخشنود نیست که با وفا میکنی چنانچه جاسی دیگر خود گفته که من جز این قدر نتوان گفت در حال تو
عیب آنکه حال مهر و وفا نیست رفعت زیاده و این سخن اگر چه بی ادبی است لیکن کای خود خند میخیزد
بما قصد بر محققه غزل

روزی تو کس ندید بهر ابرو قیپ هست در غنچه هنوز صبر است عند لیب هست

اشکال این بیت آنست که شطرنجی بطن حق سبحانه را با وجود اینهمه گلها سنگین فخره گفتن و با وجود
این ظهور متصل مجمل قرار دادن نمی زیب جواب آنست که چون شیونات آیه نامتناهیانه در هر چه بود و اما
شناهی دارد پس آن ذات جمیع شیونات را نظر شیونات نامتناهیانه باقیه فخره گفته و اگر با اختیار شسته
مشیونات موجوده گل گوید نیز شاید سنگینه شده گل حرا و گشت بلبل هست و معنی آنست که آنست
حسب و نیرین که در دست تو یکپس نرسید که هزاران هزار و انچه از تجلیات و شیون و اتیه و اعیان باشد
و عجب آنست که در غنچه یعنی در چندین پرده نور و ظلمت بهانی چگونه رفته است بهند چند آنکه ظهور کردی
صورت گشتی و بهر زوایا که بود آن گل خوش بود صند هزار عاشق بهر ارا ند و در شقیه تان می رسید لکن
معنی این بیت چنین دیدیم که در دست تو خیز تو کسی ندید که عفت رفتی و رفتی و مراد از قیپ پدین و دنیا
و کفر و اسلام و امر و نهی و طاعت و معاصی و احکامهاست شرح و بهر ارا آن شکایات عقل که در پیش است
اینهمه رقیبان آنرو که اندازین یعنی است سه ره عقل جزینج درینج نیست بهر عاشقان جز خدا هیچ
نیست و نیز رقیب فکر و عقل و هوش دیگر مراد از رقیب چشم و رخ و حال و زبان و گوش و دست و پا
و سایر اعضا اینهمه رقیبان آنرو که اندازینها رقیب هم حسیب زیرا که ظهور هم نیست و حجاب هم این
و بهین حجاب ظهور شد و بهین ظهور حجاب پس چون حجاب بر خیزد ظهور و چون ظهور بر خیزد حجاب
ذوق و شوق با که آگیزد و مراد از غنچه دست و طالیان عند لیب و اگر و برگرد آن ظهور دارد چون
انگاه با دعایت بوزن و آن غنچه دایان بسته یکجا یک بشکند و از بوسه آن عاشق عند لیب و است

و پیچود گردد و در ظهور حبیب رقیب فانی گردد و عبارت رقیب و عند رقیب تا آن زمان است که او
در پرده است و چون از پرده بیرون آید کس در میان یابد انگاه و زوق ملک چنان دیوانه گردد
که هیچ بیگانه و یگانه را داخل نماند درین میان اگر بگوشت جان بشنوی هر دم بانگ انداختن از بهر
خیر است و چنین بانگ بانگ در دگر عالم نیست اما این زبان حال در منصور بهال آمده تا و سه را
پاره پاره کردند بسوختند و خاکسترش بپا دادند اما این بانگ را نتوانست برداشت پس معلوم شد که
آن بانگ از منصور نبود ای آنکه از درخت بر آید و درخت در میان نه عجیب که از منصور بر آید
و منصور در میان نه و چون عاشق را باعتبار باطن دے از عشق جدا نمیست گوید قوله

هر چند دورم از تو که دور از تو کس سببا | لیکن هنوز وصل توام غریب هست

معنی آنست که اے محبوب من هر چند که بصورت از جناب گردون تاب تو دور افتاده ام که هیچکس از تو
دور سببا لیکن هنوز وصل توام غریب هست که باعتبار معنی با توام و یحتمل اگر چه باعتبار صورت سببانه از راه
هواست نفسانی از دورم که هیچکس از تو دور سببا لیکن هنوز با وجود این وصل تو غریب است که خود فرمود
لکن اقرب الیک من حیثی الی و کس عاشق اوست بنا بر آن گوید قوله

اگر آدم بگوید تو چندان عجیب نیست | چون من دین دیار فراوان غریب هست

معنی آنست که اے محبوب من اگر هسته غریب بگوید عشق تو آدم و دعوی عشق تو آدم و دعوی عشق تو آدم و دعوی عشق تو آدم
چرا که چون من در کشور عشق تو هزاران هزار داله و گشته اند یعنی نهان من عاشق توام بلکه طایفه عشق تو
میدان محبت است و چون در کوه عشق دعوی نیست گوید قوله

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | اینخواجیه در نیست و گریه طیب نیست

معنی آنست که درین زمانه بسیار بوالهوسان دعوی عشق میکنند و میگویند که محبوب ما هیچ یا تقصیر
نشد بنا بر آن گوید که عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد و گاه نکر و بیسته هر که در راه عشق مردانه در آید البته محبوب
بغضاری او گوشت پیدا آن کسانی که محروم اند از محبت است که در عشق ندارند بر زور خود را عاشق نام
نهاده اند و الا طیب موجود است و هیچ نحلی از جانب طیب نیست اما چون طیب در و نه بیند که او را و
و چون لازم عاشق است که آثار کس نرساند و بقدر وسعت بخواری او گوشت گوید قوله

لے دل محوے خاطر آزار کائنات | اگر کار خوشدلی که چو بار انصیب هست

معنی آنست که دل من چون مار از کار خوشدلی که محض عطش عشق یا شادایات تجلیات و معرفت
رب الارباب است بهره است پس مینماید که آنرا خاطر کائنات روانداری یعنی اگر ایشان بجزند
و با بکار پیش من آیند مرایشان را از نجاتی دیا آنکه چون استخوانی بر تو عطا نموده و ایشان از تو طلب دارند
تو هم برایشان عطا نما **اَحْسِنُ كَيْفَا احْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ** و چون در نظر عاشق همه جانها محبوب حق است گوید قوله

و عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پر نور و صفا حبیب هست

معنی آنست که در عشق خانقاه و خرابات نظر نباید کرد چرا که هر جا ظهور و صفا محبوب است پس در طلب رضا
او باید بود و در پی این دآن نباید شد و نیز از خانقاه عزت و خرابات رسوائی یعنی در عشق عزت و رسوائی
برابر است نه عزت بخدا میرساند و نه خواری از او میراند پس عاشق را باید که عشق سماعی باشد و بر این آن
نیرو دارد و تحمل که عشق مراد ظهور ذات حق است یعنی در ظهور ذات حق که در خانقاه و خرابات مست فرقی
نیست و این ظهورات متنوعات و تجلیات تکثرات در وحدت ذات جلال و جمال صفت قادر و
مالوجه الا واحد غیر انه اذا انت تعدد المراد ما تعدد بر تواتر سبب که بر زمین می افتد در حضرات
متعدد و متکثر می نماید و اگر بر شیشهها استولی تا بد هر جا بهر رنگی نماید و در نفس از الوان مبراست و اگر
بر قاذورات افتد هیچ نقصان در وی پیدا نشود چنانکه بر عل افتد هیچ شرف زیاده نگردد و هیچ صدمه بر ظاهر
حق نه خواهد زدنی خواه خارجی خواه ناقص خواه کامل **قَالَ رَبُّكَ اللَّهُ يَتَجَلَّى يُكْوِمُ الْقِيَامَةَ الْخَالِقِ فَصَوِّرْهُ مِمَّنْ تَتَذَكَّرُ**
فَيَقُولُ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى فَيَقُولُ لَعُوذٌ بِاللَّهِ فَيَجْعَلُ فِي صُورَةٍ غَيْرَ ذِي سَمٍ فَيَسْجُدُونَ فَقَالَ إِنْ
الْحَقَّ يَتَجَلَّى يُكْوِمُ الْقِيَامَةَ لَعُوذٌ بِاللَّهِ فَيَسْجُدُونَ لَهَا تَسْجُودًا لِّلصُّورَةِ الْكَمَالِ الْعِظِيمَةِ
الاء آنست چون غرور و تکبر بر اتصال من النساء و الرجال است بنابراین گوید قوله

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند | ناقوس و دیر و راهب نام صلیب است

ناقوس چوبست که بجای گنگ نماز زنند راهب زاهد ترسایان صلیب خط سه گوشه از زر و لقره
وس و چوب و امثال آن برهن در زنا می بندند معنی آنست که جاس که مسلمانان حق پرست عبادت
میکنند علامت کفر نیز بحسب امکان موجود است پس باید که عابدان بعبادت خود مغرور نگردد و مبادا
که کفر باسلام مهمل گردد و نیز الفاظی که در مصرع ثانیست عشق مراد است معنی آنست که در هر کج
که اسلام ممکن گرفته عشق را البته مرطبی است و چون این کلام بر سر عشق است گوید قوله

فرا و حافظ اینهمه آخر بهره نیست	هم قصه غریب حدیث عجیب نیست
بهره بهره معنی نیست واضح است حاجت تقدیر ندارد غزل	
رواق منظر چشم من آشیانه تست	اکرم نما و فرو و آ که خانه خانه تست
این غزل در جدائی مرشد فرموده رواق منظر چشم مرد مک و دیده کذا فی اصطلاح الشعر معنی آنست که ای محبوس من مرد مک و دیده من جاس نزل تست یعنی براس تو مرد مک و دیده را مهیا کرده ام پس کریم نما و برین خانه فرو و آ می که این خانه محض خانه تست در را گنجایش نه و چون بیشتر کار مشوقا استعنا است با گوید قوله	
بزلت و خال و خط از عاشقان بودی دل	لطیفها محب زیر دام و دانه تست
زلفت جبهه عشق خال و نقطه فک کتایت از صفت خط کتایت از صفت و نیز زلفت و خال و خط کتایت از جذبات عشق و نیز نشان دهنده که خال و خط و ناز و غمزه چمن پیشانی او و اینهمه نقش تجلیهاست بر دل نقش بند معنی آنست که ای محبوب من اول بسلسله محبت خود را اگر قنار کردی و بجز بیهوشی تاراج دل مانودی و باز الحال به نیازی را که میفرمائی و هیچ بد او ای مانع پرواز می اینچنین لطیفهاست محب که اول بخود فریفتن و باز استقنار کار فرمودن خاصه تست چون توجیه دل عاشق بدام جناب معشوق است گوید قوله	
دلت بویل گل و بیل سحر خوش باو	که در چمن همه گلها باک شقانه تست
بیل سحر کنایه از مرشد است و دل تو بویل که محبوب حقیقی است خوش باد که همواره بارشاد طایبان در دنیا حقائق و معارف ترا نه تست چرا که در چمن مجلس مستی بشندان همه گلها باک شقانه تست ای منتظر قروم فیض از دم تو اند و بدعا گوئی تو چون علاج دیدن عاشق که مستی شده است بغیر توجیه و لطف معشوق که مرشد است بنوازد شد بنابران گوید قوله	
علاج ضعف دل با لب حوالت کن	که این مفرح یا قوت و خزان تست
لب مراد لطف لب که شیرین جسته شد لطف خداست مفرح دوائی آیمخته معدنیات بجهت دفع خفقان و سوزاک و بند و مقوی و فرحت دهنده و اینجا اشاره لب معنی آنست که علاج ضعف دل و علاج امراض قلب مرا که توجه و لطف تست حواله نما چرا که این مفرح یا قوت یعنی تفصل و لطف که	

که شفا بپایان عشق است در خزانة تست پس درباره ماکن تا بجام دل رسم اگر چه قوله	
بشن مقصودم از دولست ملازمت	و نه خلاصه جان خاک شانه تست
معنی آنست که اگر چه باعتبار جسم گرفتار به هم لیکن خلاصه جان که دل در روح است برام خلق با بختا	
و چون عاشق کامل آنست که هیچ وجه و هیچ کس و هیچ چیز بلیفت نگردد بنابران گوید قوله	
من آن نیم که در هم نقد دل بهر شونخی	در خزانة بگهر تو و شانه تست
معنی آنست که آنست که بید من من آن نیم که بلیفت بهر سادہ رویی گروم و در دل من تا حال بختان	
بر سبقت بهر و نشان تست و محبت غیر در راه نیافته و چون در عالم هر چه هست مطیع امر مشوق بنابران گوید	
تو خود چه بختی لست سوار شیرین کار	که تو هستی چون فلک رام تازیانه تست
رام تازیانه یعنی مطیع امر یعنی بیتا اظہر من الشمس است و چون کار مشوق مدام عشوہ و ہی و فریب بخشی	
است بنابران گوید قوله	
چه جامے من که بقر و سپهر شمشیر باثر	ازین جیل که در انبائه بسیار نیست
معنی آنست که ازین عشوہ و فریبها که در ذات تو مضرت اگر من بسکین فریب خورم جامے عجبیت	
چه جامے من بلکه سپهر شمشیر باز که فریب دهنده عالم است بدست عشوہ و فریبها تو گرفتار است و چون	
کلام حافظ سوزن و شمشیر فصاحت و بلاغت است و آن موجب فرحت دل نگین است بنابران گوید قوله	
سمر و مجلس آنون فلک بر نص ادد	که شعر حافظ شیرین سخن تر از آنست
خطای مشوق است فلک مفعول ترانه معنی بیت اظہر است حاجت تقریر ندارد غزل	
را بهیست راه عشق که پیش کناره نیست	انجا جز آن که جان بسپارد چاره نیست
معنی آنست که خواصان در پائے محبت دلا جان بخار و بخت از حقیقت عشق چنین خبر داده اند که	
عشق را بهیست لا ایتها و که که القطر آن هیچ نوع صورت پذیر نیست بلکه درین راه جز جان	
سپردن چاره نیست که اگر عشق اوله حرق و آخره ذل و چون از عشق بهتر و از محبت کار	
بهیست بنابران گوید قوله	
هر دم که دل به عشق وی خوش می بود	در کار خیر حاجت هیچ آخانه نیست
معنی آنست که هر دم که در عشق گذر خوش و بهیست که در معی با عشق بهتر از چهل ساله عبادت عشق	

پس باید که خود را در دیا عشق اندازی تا گوهر مراد بدست آری و درین کار تاخیر موزد و اندیشه منها
که کاریست نیکو و در کار خیر حاجت هیچ استخاره ندارد و باید دانست که عقل شعله ایست در شهرستان
بدن که کار او همه جاسوسی و چاپلوسی بخواند که عاشق در کوسه معشوق یک قدم نهد و هر چه میگوید
سے آرد بنا بر آن بستر گوید قوله

ما ز این مع عقل نترسان و بیار | امکان شعله در ولایت مایه کار نیست

معنی آنست که ای منکر ما ازین نترسان که عقل تو مانع خواهد گشت زیرا که شعله که در ولایت ماست
ای عقل که در بدن ماست هیچکار نیست ای سرکش نیست بلکه تابع نیست و یا آنکه عقل معاش
ندارد که هیچکار نیست بلکه عقل معاد دارد که معشوق است و چون عاشق را هر چه میسر از مرگ و دنیا
در رخ و گنج بدوست نیست کند چرا که نسبت بغیر نمودن شرکست بنا بر آن گوید قوله

از چشم خود پیرس که مار که می کشد | جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

از چشم مرا و غره اندو که سبب دارد سبب معنی آنست که است محبوب پس این غره تو که ظهور غمنا
است مارا و معرض هلاکت آورده همت گناه بر طالع دستاره نیست که این هیچکاران خود وجود
ندارد در وجود محتاج اند عدم وجود غیر سبب از ایشان چون آید و چون مستأجره کمال محراب غیر از چشم
پاک از تیرگی اغراض نفسانی و علل هوا جسمانی نتواند گریز

اگر چشم پاک توان دید چون بلال | هر دیده جاسی جلوه آن راه پاره نیست

معنی آنست که عاشق مادام که بر ازل صفات بشری نگردد و صفات بعضی که در نظر او جلوه یابد
چنانچه بلال را همان چشم تواند دید که خالی از امراض باشد و چون طریقه رندی از بس غرر القدر است گوید قوله

و هست شمر طریقه رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست

معنی آنست که ای عاشق اگر چه طریقه رندی که کنایه از عشق و ازادی کوین و عدم ریاست است
آمد غنیمت دان که این طریقه مانند راه گنج از نظم و انضباط مخفی است که کسی بدین راه نمیرسد و چون کار
معشوق مدام مستغنا است گوید قوله

اگر رفت در تو گر یی حافظ هیچ روست | حیران آن دلم که کم از سنگی نیست

معنی آنست که ای محبوب من در حیرتم آیا طینت تو بکدام شده که اینهمه گریه و ناری که در عشق تو

نموده ام در دل بیرون که سخی کم از گساره نیست تاثیر نکرده غزل

روزه کی شود و عید آمد و دلها بر شکست | می نه خانه بجوش آمد می باید خواست

روزه کنایه از بند و حال که ایام زهد و پارسا نیست عید آمدن مشاهدات می عشق و محبت می میانه
دل می باید خواست طلب باید کرد قوله

اوست زه و روشن ریائی بگذشت | وقت شادی و طرب کردن زندان برخواست

زه و روشن ریائی مژای زندان کنایت از عاشقان معنی آنست که ایام زهد و پارسائی که جهت
تصفیه بکار بود و پارسا و آمان مشاهدات تجلیات از در آمد و دلها نرم گشت و فواره عشق و محبت از دم
جوش زد و مرشد می باید جست و طالبش می باید شد چرا که ایام زهد و روشن ریائی رفت و وقت شادی
زندان در آمد چون هر کس به حبس بگردد بگوید که زبون شاهان است بنابران گوید قوله

چه ملامت کند آنکس که چو مایه خورده | این نه عیبست بر خورده دلان بن نه خطاست

معنی آنست که کسی که چو مایه خورده باشد از عشق و رزمی اشتغال نماید چه ملامت کند که او نیز هم پیشه
گردید و یا آنکه براسی چه ملامت پیش آید که عشق و رزیدن نرود و انایان عیب و خطاست نیست و چون
میخواری که کنایه از عشق و رزیدن است و اختیار طریقه ملائمه است عیب چنان نیست که موجب خلل باشد
بنابران گوید قوله

این نه عیبست که آن عیب خلل خوابد | و بود عیب چه شد مردم به عیب کجاست

معنی آنست که این بخواری که کنایه از عشق و رزیدن است یا میخواری ظاهرست عیب نیست و گناه نیست که حق عیب بدو
تعلق داشته باشد و راه عفویش انباشته و از خلل پیدا آید که عفو را نشاید بلکه حق است که امی عفو
دران بیشتر لانه احم الراحمین و اکرم الاکرمین پس عیب نباشد و بچسب خاطر خود ازین اندیشه بفرماید
کما قال الله یاعباد الذین اسرفوا کفوا انکم قد ظنوا انکم قد کفوا ان الله یعلم الذنوب جمیعاً
و بود عیب چه شد وانی که عیب خداوند پاک است و بنده بر تقصیر که خلقتش از خاک است
چون ریابد ترا میخواری است بنابران گوید قوله

ما مردان ریاییم و حریفان نفاق | آنکه او محرم سیر است بر احوال گوست

معنی آنست که ما مردان ریائی و حریفان نفاق میجو دیگران سیم که کوس صلاح و دوع بر دیم

آنچه گویند رو نبیست اشاره بطریق ملائجه و جهد و عدم ریاضت ما را باید که حلال خدا را حلال دانم و حرام را
حرام و سائر فرض و واجبات بجا آورم و کسی را نه خانم و نه در حصول اخلاص و عدم ریاضت عا یا ششم و جد و جهد
کما ینبغی بجا آورم و اگر گویند که در پی عدم ریاضت باشد که مشروط لازم نیست جواب دهم که عوام را به وجوب
حسنات الابرار کافیت اما خاص را لازم است که به وجوب سیئات المنکرین این طاعت پس نیکند
تا که عدم ریاضی کند چون در عالم عجب حاصل شود که بر سر ریاضت و نظر نیکند بلکه آنرا از اعمال صالح
پندارند و بخاری ماست آنرا از اعمالی می شنود چنانچه جلسی و دیگر خود گفته ریاضت لال شمارند و یا در حرام
زیست طریقه و ملت زیست نداشت کیش را چون فی الحقیقه شریف ترین است که چشم از عیب و با خود
پرستیدن و عیب جوئی دیگران کردن بنا بر آن گوید خواه

[illegible]

معنی آنست که باو نوشی خواه ظاهر می خواه طریقۀ ملائیمه که عشق باز نیست که درو روسی بریار اید
 باشد بهتر از زهد و صلاح بریائی و چون عاشق بریار اید که بد و چیز ثابت قدم باشد یک اشتغال به عشق
 و در ترک آن از خطائی بنا بر آن گوید قوله

منشی بہشتی واضح است :-

دل چو که قدرت با پیچ و مهر و لعل و لب است	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
معنی آنست که اسے محبوب من قدر تو کہ مراد از ان طول ظهور وجود حق است و در مظاهر کہ اکثر انسانی در ذات کینت مذال ظل چون ویدن سر و موجب فرحت خاطر غم و کان است و سے بدلہ داری ماکوش و منس با باش اسے بوصول خود رسان و اگر این نیکنی بارے سخن گو یعنی وحی خفی کہ شامل حال دوست آنست ہمارا زانی فرما کہ زندگی بخش دل عاشقان گرویدہ چون رفع درد غم عاشق بجز مشاہدہ محبوب نمیتوان نمود بنابر ان گوید قولہ	
ز دور با دور بجان راجم رسان ساقی	کہ ریخ خاطر م از جوہر دور گردون است
دور با دور مشاہدات تجلیات و فیض بخشی ساقی محبوب و مرشد معنی آنست کہ ای محبوب من بجان حزین ما کہ بسبب جفاکاری سپہر ہر طبع اسے غم داند و ہجران است از ظهور استی تجلیات و مشاہدات الوار خود راستے بخش و نیز اسے مرشد من ازین فیض بخشی کہ شامل حال تست نظرت و بارہ ماکن کہ بسبب جفاکاری سپہر ہر طبع اسے غم دالم ہجران چون ہجران موجب گریہ و زاریست بنابر ان گوید قولہ	
از ان زمان کہ ز چشم گرفت یار عزیز	کنار دامن من بچو رو و جھون است
بارہ فرمود تجلی معنی آنست کہ اسے محبوب من از ان روز کہ تجلی و مشاہدہ از او در نقاب شدہ از غایت گریہ و شکباری کنار دامن من بمنزلہ رو و جھون گرویدہ چون راحت خاطر عاشق ہجران محبوب ممکن نیست بنابر ان گوید قولہ	
اچگونہ ستا و نشو و اندرون بگیم	با اختیار کہ از اختیار جھون است
معنی آنست کہ اسے محبوب من اندرون بگیم من کہ بسبب ہجران تو حصول غم نمودم چگونہ با اختیار یعنی بیکلہ و فریب شاد تو ان خود کہ بحدی عنان اختیارش از دست رفتہ و سے اختیار ساخته چون کار معشوق مدام استغنا است و عاشق با اینہمہ استغنا از طلب باز نمیتوان ماند گوید قولہ	
ز پیچ و می طلب یار میکند حافظ	اچو مفلس کہ طلبگار گنج قارون است
معنی حافظ با اینہمہ استغنا معشوق کہ در طلب او سرگردانست محض از پیچ و دست کہ کنا پے از عایت شوق است و کمال ہستیاق مانند مفلس کہ طلبگار گنج قارون گردد و اللانہ او کجا و کجا کہ مسا للتراب و رب الارباب سے چہ نسبت خاک را با عالم پاک - غزل	

<p>زلف آشفته و خورده و خندان لب نگر گشت عریده چو لبش افسوس کنان سرفراز گشت من آورد با و از حزمین</p>	<p>پیرین چاک و غر خوان و صراحی در دست نیشب دوش بیالین من آمد بخت گفت کای عاشق ویرینه من خوابت هست</p>
<p>آشفته پریشان خورده عرقناک پیرین چاک بیباک افسوس کنان سحر کنان معنی آنست که آنجوب باز لب پریشان و روس عرقناک و لب خندان و دست و پیرین دریده و غر خوان و صراحی در دست و چشم مخور و کجول و لب سحر ساز و بوقت نیشب که او ان مشاهدات عارفانست و در و دیول نبشین کان دلبر خرگاه ای وقت سحری آید یا نیشب باشد آمد نشسته سر نرزد یک گوش من آورده با و از حزمین که او از معشوقانست فرمود که ای عاشق ویرینه تو که از دست دعوی عشق می نمانی دلاف محبت ما نیز فی خواب تر است یعنی چگونه مرا تر اغواب روس داده شده و عجباً لَمَجِدَّ بِمَا كَيْفَ يَكُنَّ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمَحْبُوبِ حَرَامٌ و این حالت عرفا را گاه در بیداری باشد چون رسول را بهراج قال ما را کیت کر فی لیکلہ المہراج و فی صورت این کتاب مقطط و گاه در واقع چنانچه در شرح گلشن راز هست که اکابر می بینند که حق تعالی خود ساقی شده بریشان شراب می نوشاند و گاه بخوان چون کار عاشق بدام طریقه اخلاص و استقبال است بعشق بنابران گوید قوله</p>	
<p>عارف می را که چنین با و شبگیر و سبند</p>	<p>کافر عشق بود گر نبود با و پرست</p>
<p>عارف کنایه از عاشق با و شبگیر مشاهدات نبشی و سحری کافر عشق عاشق که در جلال مستور گردیده که کفر در معنی جلال کبر است که اندر انجاسا لک راه فناست و معنی آنست عاشق را که اینچنین مشاهدات نکرده با و دهند او اگر در عشق ساعی نباشد و در عدم ریا نشود و از جان و دل بر نخیزد و از بهر تقوی نگزیند باید دانست که منکر و سائر عشق است اسے محروم عشق و چون آن سعادت از لبست گوید قوله</p>	
<p>بر و اسے ز لہ و پر و رو کشان خورده گیر</p>	<p>که ندانند جز این بخش بهار و ز آگست</p>
<p>معنی آنست که اسے واعظ و اسے صاحب بر و بکار خود باش و نبشت و رو کشان یعنی عاشقان بهار که از انل جز این بخش با و پرستی که عشق در ندی و عدم ریا است بما عطا نشود و اند چون از کجاست فعل مفت در بظهور نی پیوند بنابران گوید قوله</p>	

انچہ اور سخت پریمانہ مانوسیدیم	اگر از خمیر بہشت است و را زیادہ مست
<p>پریمانہ اعیان ثابتہ و استعداد خمیر بہشت عشق حقیقی و نہ مروع باوہ مست عشق مجاز و باوہ ظاہری معنی آنست کہ انچہ قابلیت مزاعیان ثابتہ و یا استعدادات مارا و قبول کردیم اگر عشق حقیقی و اگر عشق مجازی و اگر نہ مروع است و یا باوہ ظاہری و چون نگاہ داشت تو بہ از عاشقان محال ست بنابران گوید قولہ</p>	
خندہ جامی و زلف گرہ گیر نگار	اے بسا تو بہ کہ چون تو بہ حافظ شکستہ
<p>خندہ تجلی جام سے رو سے محبوب زلف گرہ گیر جذبہ عشق سے آنست اے حافظ تہ تو بہ تو رو بشکست آوردہ بکہ آن تجلی محبوب جذبہ تو بہ بسا کس شکستہ و از دائرہ عصمت بیرون بردہ و رسوائے عالم ساختہ غزل</p>	
زلفت ہزاروں بیگمے تار مو پست	راہ ہزار چارہ گر از چار سو پست
<p>زلفت جذبہ عشق و نیز دنیا بیگمے تار مو جذبہ از جذبات و نغمے از نعمات دنیا چارہ گر عامل معنی آنست کہ اے محبوب من تنہا من پرستہ زلفت تو کہ جذبات عشق است گرفتارم جذبہ از جذبات خود ہزار دل را بخود کشید و والدہ ساختہ و ہزاران ہزار عاقلان را چنان گرفتار خود کردہ کہ پہنچ نوع رمانی نے سینہ درام بیرون شدن نمی شناسد و نیز آنکہ دنیا ہزار صاحب دل را نغمے از نعمتہا سے خوبستہ و شیفہ گردانیدہ و ہمان شیفہ نگری سدا رہ شدہ راہ ہزار عاقل بآن از ہر چار طرف بستہ و از خود گذشتہ نمیدہد یعنی اپنا سے عالم را دیدہ از در سے شفقت و تاسف سیگوید کہ افسوس ہزار افسوس کہ ہزار عالم و عامل و عامل و فاضل کہ شیفہ دنیا سے دلی گشتہ اند و از حجاز حقیقت پہنچی ہر دو چون شاہد معشوق بین تجلی والا است تارست و آن موجب از و یا محبت عاشق است بنابران گوید قولہ</p>	
تا ہر کسے بیوے سیمے و ہند جان	بکشو و نافہ را و و راز و پست
<p>نافہ تجلی اجمالی کہ اول بر دل سالک نازل سے شود معنی آنست کہ اے محبوب من اول ظہور تجلی بر دل ما عطا نمودی بعد از ان مخفی ساختہ چنان استغفار اکار فرمودی کہ در آرزو بہستہ یعنی امید قطع شد و این ظہور و خفا محض برائے آنست کہ ہر کسے کہ طالب صاوق باشند بیوے نسیم کہ نہایت از ذوق و مشاہد آنست جان شیرین خود افدا سے او سازند و از سر جان برخاستہ بطلب پند چنانکہ قاضی حیا الدین ناگوری در عشقیہ می نگارد کہ آسے نمودگی برائے بودگی بود و بنگی برائے کشادگی از ان بودگی نابودگی</p>	

حاصل شد چگونه نابودگی که بودگی رسانید و ازین بستی خشکی دست داد که شکستگی بار آورد و شکستگی
 کلبه بستی است و این همه از برای ازدیاد محبت است **دیدار میمانی در پیر بستی** چون اخفاء محشوق
 موجب گشتگی عاشق است بنابران گوید قوله

اشید از ان شدم که گاهم چو ماه نو | ابرو نمود چو ماه گری کرد و رو بست

معنی آنست که باعث این همه شیفگی من آنست که آن محبوب پری بیکر من مانند ماه نو تجلی خود نمود و اظهار خود
 کرده باز در در نقاب گردید و درین ظهور و خفا افرسید بکار برد که ما را از نابود و اینحال را عاشق در یاد نه
 بوالهوس چنانچه قاضی حمید الدین ناگوری گفته است عاشق محشوق را با غمزدگان عشق که شمه بستی که اگر شمه
 از ان بر ابل عالم تجلی گردد و خفا که همه را روان از تن برگای شک نیست که زلفت لیلی را شک نیست که جز دل
 بخون تاب آن ندارد و بر خنده غمراشته است که خیر جان و اوق عذرا **بکار برد و رو بست** شمعین میگوید
 که سینه ترا خسته او نیست و در زجریا از حلقه بستی که دل محمود و لب نه اوست و میان عاشق و محشوق
 ما جری است که جز بگوشت و پشم تنان نیست و جان و جانان ما جری نیست که جز بشیوه ابرو نتوان نمود
 و چون محشوق را بر عاشق ظهور تجلیات متنوعه میباشد بنابران گوید قوله

ساقی بچند رنگی اندر پیاله زخمت | دین نقشها آنکه چه خوش بر کرد و بست

ساقی محبوب حقیقی بحکم و کسوف و کسوف کسب با طیف و اسامی کنایه از تجلی که در حبیب بخود می رسد
 پیاله کنایه از دل دین اشارت تجلیات که و اشارت بدل و وجود ساقی معنی آنست که محبوب
 تجلیات متنوعه و الفاظ تلونه بر دل عاشق ظهور نموده این نقشها که تجلیات متنوعات هست بنگر که
 چه خوش بر کرد و بست و یا وجود ساقی نقش بسته و موجب زیبائی و عشائی او گردد و دیده و تیر مصر
 اول برین زخمت که ساقی بنخده رنگ همه اندر پیاله زخمت ساقی کنایه از ساقی حقیقی
 و خنده عبارت از تجلی رنگ می عبارت از پر تو وجود که منبسط شده بر اعیان حکمتات پیاله عبارت
 از اعیان ثابت یعنی ساقی پر تو وجود و فیض مقدس بر اعیان حکمتات منبسط گردانیده و این نقشها
 و شکلهما با حسن و جمال و رعایت لطافت و کمال فریبنده و لها و ریاضه جانهها و جالب عاشقان و سالب
 عارفان و عالم ظاهر گشته در پیاله که که اعیان ثابت است باید دانست که در ظهور تجلیات و دو حالت
 روسیه و در چنانچه شیخ فریدالدین عطار می فرماید **دو صفت سرزند این ساقی بطرازم بصفتی اظهار**

یارب کلمه تعجب کرده مفول کرد و صراحی و فاعل همان ساقی که در بیت بالا گذشت صراحی وجود سالک
خون چشم شراب آگوری کنایت از عشق و محبت نغمه آواز قفل آواز تخنن شراب از صراحی و از
از نغمه قفل فصاحت و بلاغت معنی آنست که نیدایم که آنجوسیه حقیقی و یا عشق آن محبوب مرد وجود عشق
را چه نوع سخن کرد که با وجود چنین فصاحت و بلاغت و انوار زبان آوردی چون بمرتبه عرفان رسیدی گنگشت
و محال گفتن اسرارش نماید باز این مضمون را بسیار است و دیگر بیان آورده قوله

مطرب کنا پند از غم جو خجسته و مرشد فیض سخاوت تالقیین کرد و بیان نمود ای و چه عاشقان نامی و اظهار اسرار حق
فیض آنست که آنجی بسیار و یار مرشد من چه تالقیین نموده و ارشاد فرمود که در حلقه عشاقان بر عشاقان
و راسخه هر چه شد که هر چه از اسرار و امنی نمایند و چون در اظهار اسرار الهی شوند و خطر بسیار است
بنا بر آن گوید قوله

سخنه است که داناک سالک کل الکسانست چون تماشای سپهر شعله آرا دریافت که هر یک را یک کبریا
عناوین و عناوین و میانست و کز خون یکدیگر بسته لاجار مضمون هت سکت سلم و هت سلم و هت سلم
هنگامه قبل و قال بهم در پیچیده و در بیان اسرار الهی مبست و هر سکت بر و رجب و هت نهاد سباد که
سخنه سوزند که عقل تاریک گرفتاران عالم ناسوت بگردان رسد جنگ بر خیزند و حکم بتکفیر نمایند چون
سالک ازینها برگزشت و حصول معرفت که مشاهده ذاتی است نمود و آن مقام عجز نمود است که آن شخص
تسبیح علیه است که التبت علی نفسک بنابران گوید قوله

فقرم کہ حسن چہرہ اور اصفت کینیم اور وی خود نمودر گفت گو بدست

معنی آنست که قبل ازین اراده من متعلق نه این بود که خوبی چهره آن محبوب را در معرض بیان
آورم و بدرح و ثنائی او پروازم اما آن محبوب شیرین کار بسیار ذات خود را از ما در بر بود و در حیرت افتاد
و در حجب و هن را مقفل ساخت که دمی نتوانم زو چنانچه در گلستان نفیست که یکبار از صاحب
سهرنجیب مراقبه فرورده و در بحر کاشفه مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یکبار از صاحب بطریق
ابن ساط گفت درین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آردی گفت بخاطر داشتیم که چون خست
گل برسم دانسته پرازل گل کنم و بدیده اصحاب را بروم چون بدخشت گل رسیدم بوسه گفتم چنان هست که
که دانستم از دست برت سب گفتم که گفتم بچشم از باغ گل دیدم دست شد بوسه و چون حصول
این دولت عظمی که مذکور شد بے عشق نمیشود بنابر آن گوید قوله

حافظ هر آنکه عشق نوزید و دل چوشت	احرام طوف که بپوش و بپوش
----------------------------------	--------------------------

معنی آنست که ای حافظ هر طایفه که حصول عشق نمود و در و عشق پیدا نکرد و با این همه امید و دل که
تو خواهی صرفت است و داشت مانند کسیه آنست که از برای طوف کعبه احرام بپوش و بپوش است ای حافظ
این دفعه کرد و طبع خام پیش آورد و غزل

از آن یار و دلدارم شکریست باشکایت	اگر نگذرد آن عشقی خوش لب و چو چو
-----------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که ای آن یار و دلدار خود که از ما اعراض نمود و شکریست باشکایت و چون شکر شکایت
از امور متضاده اند اجتماع اینها محال که آن شکایت که بچشم جان بنابر آن گوید که اگر در بوستان عشق
نگذردانی چهل نموده این سخن را خوش بشنوی یعنی بغور اورد که شکایت ازین جهت که اعراض نمود
و شکر از آنرو که ملاقاتش شمرده آنگاه این موافقات و ریش آورده چنانچه عاشق بمعشوق خود
گفته از زبان تو حدیث نشنودم هرگز باز تو شمر شده یک حرف نبودم هرگز به معشوق جواب
گفت تو نظر باز نه و نه تغافل نگهست و او سخن فهم نه و نه خوشی سخن است و چون کار معشوق
برام استغنا است بنابر آن اظهار استغنا و محبوب و محرومی خود گوید قوله

بیمرو بود و منت هر خدایت که کردم	یار یار و کس از محمد و من نیست خدایت
----------------------------------	--------------------------------------

معنی آنست یعنی هر خدمتی و طاعتی که بدو انجام داده ام آن محبوب از جهت استغنا و توانی که دارد
که اِنَّ اللَّهَ لَغَفُورٌ رَحِيمٌ الْعَالَمِينَ بیچ ملتفت بآن نشد و اعجاب اینچنین محروم بعینایت کس را بسیار

مضمون مصوفائی اگر چه ترک اوب است لیکن انان مراد اظهار محرومی خود و استغناء محبوبیت و نیز که گوید
مجنون که صاحب مدینه است چون درین زمانه خطا الرجال افتاده و از عاشقان کامل کسی بطریقی که بنابران گوید

اینکه ان نشسته لبهار چای می نشید بهر کس | گوید بهی شناسان رفتن زین ولایت

در ان نشسته لب عاشقان جام فیض و توجه از قبیل ذکر سبب اراده سبب ولی شناسان
ولی بر حسب الگوی یعرف الگوی یعنی تقاضا به جهان چنین روداده که هیچکس تو سبب و حق عاشقان
نمی نماید و برادر ایشان نمیرساند گوید عاشقان کامل ازین جهان ناپدید شدند و عاشق صادق را باید که سرجه از
معشوق بدور رسد از جور و عدل و رحمت و لطف احتمال نماید و دوم نرزد و بغیر از نکند بنابران گوید قوله

هر چه بودی اکبر رو از ورت ستایم | جور از حبیب خوشتر کردی حمایت

معنی آنست که اے محبوب من هر چند که مرا رسوا بهان ساختی و بشیخ خلق گرفتار کردی ازین جهت
که مرا بشتی خود بهشت ساختی و بهیج بحال مانده و حتی با منم تن برضا و ادم در جوع هیچکس از ابد و شیخ
نمی آرد و در از ایشان نمیخواهم که جور محبوب خوشتر از حمایت مدعیان چرا که چون تو در حق مانده چنین مستم
روا داشتی با را هم بدان را نمی باید بود که اگر آید ترک آید که جز تو رو بکه آرم هم پیش تو از دست
تو نمیخواهم داد و چون راه عشق پر از من و بلیات است بنابران گوید قوله

در لطف چون کندش ایدل بهیج کاخا | سر بریده بینی بهیج هم و بی خیانت

معنی آنست که در لطف مسلسل که راه عشق است ایدل در میان که این راست است هر که درین دراز
بی تقصیری و بی گناهی اے سبیل تقصیر سهل گناه منم شربا و می دهند و چون دنیا هر دم در این
دریبه و گرچه چشم عاشقان می نماید بنابران گوید قوله

چشم منم که مار خون ترخت می پسندد | جانان روان باشد خونریز را حمایت

چشم مراد عالم شهادت که دنیا است عموماً روف و زیبای معنی آنست که اے محبوب من این دنیا
نانی هر دم زیبایست و آرایش چشمی آید و موجب سبزه را و ما میگردد و بدینجهت خون مار پخته و در غم اندو
آنگشته پس تو روا دار این هستی جانمن خونریز من را و حمایت نیست می باید که زیبائی او را در نظر ما خوار و پست
و حقرواری تابان تلفت نگردیم و چون مراد عاشقان رسیدن بمعرفت الهی است و حصول آن
جز بنیات الهی معلوم بنابران گوید قوله

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برون آئی ای کو کب هدایت
معنی آنست که در راه عشق که معرفت الهی است هر چند تنگ و دور نمودم و جدو جهد بکار بردم آخر الامر بزحیرت حصول نشد فریاد این بیابان خو خوار که عشق است که بزخو خواری حصول ندارد و فریاد این راه بی نهایت که معرفت است که انقطاعش ناممکن چنانچه در بیت آئینده میگردد قوله	معنی آنست که در راه عشق که معرفت الهی است هر چند تنگ و دور نمودم و جدو جهد بکار بردم آخر الامر بزحیرت حصول نشد فریاد این بیابان خو خوار که عشق است که بزخو خواری حصول ندارد و فریاد این راه بی نهایت که معرفت است که انقطاعش ناممکن چنانچه در بیت آئینده میگردد قوله
در هر طرف که رفتم جز حیرت نمیفرود	فریاد این بیابان در راه بی نهایت
معنی آنست که این راه بی نهایت مشکل توان بریدن	کش صد هزار منزل غیبت و ربیت
معنی آنست که این راه بی نهایت مشکل الانقطاع چرا که صد هزار منزل وقت که طے نمایند گویند هزار اول قدم است از غیبت هم گویند که یکس بقام معرفت او نرسد که بقدم اول جان داد و کس بدوم کس بسوم کس بدر چون رفیع درو عاشق بجز از مشاهد معشوق نمیتوان شد بنابراین گوید قوله	معنی آنست که این راه بی نهایت مشکل الانقطاع چرا که صد هزار منزل وقت که طے نمایند گویند هزار اول قدم است از غیبت هم گویند که یکس بقام معرفت او نرسد که بقدم اول جان داد و کس بدوم کس بسوم کس بدر چون رفیع درو عاشق بجز از مشاهد معشوق نمیتوان شد بنابراین گوید قوله
ایکسا هم بگنجان در سایه سهرایت	ایکسا آفتاب خوابان میسوزد اندر دهم
معنی آنست که ای محبوب من بسبب بهر آن تو اندرون من شعله دار میسوزد اگر بوجمل دائم توانی رسانید که از محال است که هرگز طبع دار وصال دوام را با باره یک ساعت در سر است و دل خود باره تارخ این غم داین اندوه نمایم چون زنده و درع پیش نمیرود و بغیر از عشق دستگیری سالک نمیتواند کرد و بنابر آن گوید قوله	معنی آنست که ای محبوب من بسبب بهر آن تو اندرون من شعله دار میسوزد اگر بوجمل دائم توانی رسانید که از محال است که هرگز طبع دار وصال دوام را با باره یک ساعت در سر است و دل خود باره تارخ این غم داین اندوه نمایم چون زنده و درع پیش نمیرود و بغیر از عشق دستگیری سالک نمیتواند کرد و بنابر آن گوید قوله
عشق است بر دینار و گنج و پیمان حقیقی	شران زیر بخوانی یا چاره رواست
معنی آنست که ای طالب حقایق اگر بانه عشق مانند حافظ قرآن را یا چاره رواست یا بخوانی ای حافظ قرآن که با شکی و در دهر و در کمال کزنی این زنده و درع هیچ بفریاد نخواهد رسید الا عشق می باید که بکشد دل او سسای پاشی و این زنده و درع یکسو گردی غزل	معنی آنست که ای طالب حقایق اگر بانه عشق مانند حافظ قرآن را یا چاره رواست یا بخوانی ای حافظ قرآن که با شکی و در دهر و در کمال کزنی این زنده و درع هیچ بفریاد نخواهد رسید الا عشق می باید که بکشد دل او سسای پاشی و این زنده و درع یکسو گردی غزل

زاهد ظاهر پست از حال با آگاه نیست	در حق با هر چه گوید چاره ای نیست
<p>زاهد طائفه ایست که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده نمایند و دنیا را در صورت قبیح بنابران از دنیا روگردانند و طالب آخرت شوند و تخلف این طائفه از صوفیه آنست که زاهد بجز انفس خود محبوب از حق چه بهشت تمام حظ انفس است و هم ساقی آتشهای کمال انفس و صوفی منشأ به جبال انبی و محبت لم یزنی از هر دو کون آزاد و این را دو متشبه اند طائفه با سرشنده که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهد که بیکبارگی از رغبت گردانند ایشانرا متعبد گویند و این طائفه را متشبه محق بزاهد گویند پس صوفی از زاهد پست تر است و یا آنکه از زاهد ظاهر پست متشبه مبطل بزراهد باشد که طائفه متشبه و بی زاهد است و آن طائفه ایست که از پراسه قبول خلق ترک زینت و نیکانند و خاطر از جمیع اسباب و نیوی با زگیرند و بدان طایفه تحویل جاها کنند و میان مردم ممکن بود که بعضی حال ایشان متشبه شود و پنهان دارند که از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود بر ملک مال و جاه خریده اند که ترک الدنیا الدنیا این طائفه را امرایه خوانند معنی آنست که زاهد ظاهر پست که جنبه دستار اشعار خود ساخته و لعب و استیلاج پرورداخته و زبرد ریائی که دام مشتبه است مشتعل و از هم ریای که عشق و بے باکیست در ندمی مشتعل بهر چه از راه حسد و انکار گوید و به تشنجه و ملامت پیش آید جاسی ملول خاطر شدن نیست که او بیچاره گرفتار دام بلا است از حال با آگاه نیست پس قول نابینای و نادانی اعتماد در انشاید و هم این زید روایت کرده که امام غزالی را در خواب دیدم که زنجیر در گردن خنجر که کرده بود و او را میکشید گفتم این خنجر چیست گفت این خنجر است که دنیا مرا بر و سلطه کرده تا به بنیم که بچه سبب نزد او مستحق لعنت شده بودم پس چون تشنه را به استی است که سالک آن بردوست و دشمن یکسان باشد و بر و قبول کسی دل نهد و از جهل و کینه متعبد</p>	
بهر که خواهد گوید و هر چه گوید گوید	بهر که خواهد و حاجب در بیان این درگاه نیست
<p>معنی آنست که هر که از دوست و دشمن و معرض و منکر اراده آمدن دارد گوید و هر که از در و قبول و مدح و ذم و عطا و دشنام و سلام میتواند گفتن گوید چه اگر امر و نهی و حاجب و در بیان برینجا نیست اینجا رو قبول و مدح و ذم و دوست و دشمن یکسان است و از آنکه زاهد پست</p>	

و نه کسی را در بخا نیندن بلکه احتمال جفا کردن و دفا نمودن چنانچه **دفا** کنیم و جفا یا کشیم خوش بشیم
که در طریقت ماکا فریست بختیدن و چون احوال عاشق مدام بنوعی دگر است گاه قبض گاه بسط
گاه تغییر گاه تبدیل و همه اینجمله را بگردش چرخ نسبت دارد و چون فی الحقیقت مراد از احتیاج
نیست که بچاره خود محکوم است و اختیار هیچ بدست ندارد گوید قوله

چو نیست این مستقیم بلند و ساد و بسیار **نقش** زین مهمال و ناد و جهان آگاه نیست

مستقیم بلند کسان ساد و باعتبار آنکه جمله ستارگان در آسمان بستم و این خود نقش ندارد و بسیار نقش
با اعتبار خود ستارگان که درین است و یا باعتبار حوادث یعنی این چرخ بیدار چیست که جمله غیر و شیر و نیک و بد
در رخ و گنج منسوب باوست و چون بنظر حقیقت دیده میشود این بچاره محکوم امر است شب و روز در
گردش است اگر اختیارش بدست او بودی از چه سرگردان شدی و چون معرفت آن هر کسی را راه نیست
که اینچنین نسبت با و چرا پس میگردد که این معمای است که بچکس را بفهمد راه نیست
و چون این غیر و شر در نظر سالک تا آن زمان است که گرفتار عالم ناسوت است و پرده کثرت از نظر او
بر نخواهد شد و چون عالم جدا رود و جمله غیر و شر یکسان است بنابر آن گوید قوله

و در طریقت هر چه پیش سالک بدخیر او **نقش** پر صراط مستقیم ایدل کسی که راه نیست

معنی آنست که چون سالک از عالم ناسوت رسیده بجهان حقیقت و حقیقت رسید و حقیقت اشیاء بر او مکتوف شد و در آنوقت
هر چه که مکتوف شود بدان عمل نماید غیر اوست و گمراه او را نمیتوان گفت چه آگاه به صراط مستقیم که عالم وحدت
و معرفت است رسید انجا که گمراه نیست چه غیر و شر و را نجا که نذر او چه خداست تعالی فرموده زنی که در
عالم بطون بودم که گشت کز آن حقیقتا پس خواستم که بعضی ظهور آرم که فاحشیت آن اعتراف پس
بنفاس تجلی که بر جمیع اشیاء موجوده و در علم هم بوجود خارجی موجود گشتند و از علم یقین پیوستند
فحقیقت الحقائق لا اعرف پس هر چه اضافت اطلاق اسم وجود بر توان کرد چون موجود نیست
و حقیقت وجود است لکن **و الله اعلم** و جمله وجودات موجودات مجازیه و بحکم ربوبیه
جمله در تحت و تصرف اسم رب جمله بر صراط مستقیم و ماهرین دانند که **اَلَا هُوَ الَّذِي بَنَىٰ جِبَالَهُمْ** و
این سرش را نفی میدان اگر در سر زده تخته و هر صحنه حاجی و کعبه و عاقل و دیوانه جمله موجود و
من باشند و در راه تربیت مربوط من باشند یکی اسم الهادی دیگر منظر هر اسم المصل

داین اسماء متقابل در قضا و اسماء متعالیه جلوه در تحت حیطه اند و اندوالم بر وجود واحدیه یکانه در و
و یکتا در صفات در هر گاه است که از حضرت واحدیت خود متجلی گردد از اسم الهادی ظاهر شود هر چه منظر او
باشد صورت او نماید مونس و مصاحبه و عارفی و اگر تجلی بر منظر اسم لاهل ظاهر شود چه صورت نماید
صورت کبری و فاسقی و هر گاه که قطع نظر کنی از منظر و منظر عارفان و ان منظر ناظر گروی و نظرت بیچ
ضلالست نماید چه که رب صراط المستقیم است و جمله در تربیت اوست و تجلی است سالک طریقت فیض
الهی را در حق مختلف است و شعور و گاهی فتح الباب ارجح میشود و گاهی از راحت و محنت و تنگی
بنیاد عسلی آن نگوئید و انشیب و هو خیر لکم قوله در طریقت هر چه پیش سالک آید
سازد و پختگی و سوز و خامی تا خامی دارد و جوش است به پختگی که رسد خاموش است بلا است که
در و مشاییده میله کند عطا است و همچنین بلا سر اسر عطا نصیب اولیا اوائل سلوک سالک را
باید که انقبض و بسط و رنج و راحت مذذب نشود و بر جاده صراط مستقیم فاکستیم کما افرقت
مستقیم باش و قبض را بسبب بسط و اند و بر بسط مغرور نگردد که منازل نامنتهی است منتهی است
و غولان بیابان گمراهی در راه افزون انصاح و فریات شیطان لا تعد ولا تحصى و لا تنفحوا
مخطوات الشیطان انکم لکم عذره و تمین و یوم تبکی السیر ابرار پیش نظر دارد و ذخیره حسنات
از مزرع دنیا بر آید و فرصت را غنیمت شمارد و تقوا و ماکا تجزئی نفس عن نفس
شدیدا و لا یقبل منها شفاعه و لا یوحده من ماعدک و لا هم یصرون و چون کار مشق
دام استغنا است بنابران گوید قوله

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب	کانه درین طغیان نشان حسبه الله است
---------------------------------	------------------------------------

صاحب دیوان محبوب اندرین طغیان اشانه بعشقبازی حسبه الله شفت و مهر بانی -
معنی آنست که محبوب ما گویا حساب نمیداند که در دیوان عشق و معشوقی به اشقان التفات نمیکند
و مهر بانی نمینماید و حال آنکه اهل حساب و صاحب دیوان را رسیده است که بر عایت خاطر عایا و بر آید
چیز از حساب فرود داشت نمایند و حسبه الله و استماله لقلو بهم چنین کنند و چون در بحر عشق
احتمال جور و جفا و دم بچون و چرا نزن است بنابران گوید قوله

آنچه شهنشاست یارب نیچه ناو حمت است	کایمیزد خیزد نهانست و خیال آه بیست
------------------------------------	------------------------------------

معنی آنست که در احباب اندام که چندین استغنا که هیچ نوع التفات بحال عاشقان نیست چسبیت
و آنچه نادر است است که با اینهمه زخم پیای و درد و مبدم بحال و دم زدن نداده چون در و بیت مالم
سکایت محبوب و بیان جود و جفاست و نمود چون رشت ترین عاشقان آنست که از معشوق شکوه و شکایت
کن ز بنابران گوید قوله

بهر چسبیت از قاصبت ناساز و اندام است	ورنه نشسته و تیر بالا و کس کو ماه نیست
--------------------------------------	--

بے اندام بے زینب و موزون چه اندام در لذت بخت زینبائی و آراستگی است شیخ سعدی گفته است
باقصبت زینب که هست و پیش اندام تو هیچ اندام نیست و معنی آنست که از جانب مبدای هیچ مصلحت نیست
چه لطف او عام است برین خوالیغها چه دشمن چه دوست و این تفاوت زیادتی نقصان و محوری
و محوری و کفر و اسلام و غیره و شر که مابین رویداده است بنابر استعداد است چنانچه شیر که را از دیدن آفتاب
پس اضافه نقصان و ملامت بخو عائد میگردد و نه بدوست که قال الله و ما ظلمهم الله و لکن کانوا انفسهم
یظلمون فلا تذكرونی و گوئیم و انفسکم چون توجه فرمیدند ملامت شایع است بنابران گوید قوله

بند پیوسته خرابتم که لطفش و اتم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه است و گاه نیست
-------------------------------------	--

معنی آنست که من از جان و دل غلام و بنده پیوسته خراباتم که مرشد کامل است هر چه که لطف او
مدام شایع است و لطف و زاهد که کنایت از نصیحت و ترغیب ایشانست گاه است
گاه نیست گاه موثر گاه نه و چون عاشق کامل آنست که از ترسانیدن و بیم دادن معرضان و نگران
باز ناز و نظر و لطف و رحمت معشوق داشته بکار خود سرگرم و ساعی باشد بنابران گوید قوله

ما چه پاریش رخ نهاده ز بند پیوسته خواهم	خود که شطرنج زندان را محال شایع نیست
---	--------------------------------------

معنی آنست که بیزنی و خودخواهی و در حال انگاه عشق خواهم دو ایند به بیم تا چه معامله رود و در از منع
و ترسانیدن کسی باز نخواهم شد که عرصه شطرنج زندان را باین عشق عاشقان صادق را محال
آن نیست که کسی شده و چون برای عاشقی و آمدن کار یک گاه است بنابران گوید قوله

بر در میخانه رختن کار یک گاه است بود	خود و فرشتان را بگو میفرشتان راه نیست
--------------------------------------	---------------------------------------

معنی آنست که بر در میخانه رختن کار یک گاه است و طلب او نمودن کار یک گاه است یعنی از خودی و خودی گذشت
و از در میخانه رختن کار یک گاه است و خودی و خودی گذشت و از در میخانه رختن کار یک گاه است

<p>معشوقش که عشق است راه نیست و چون اظهار کلمات و دعوی بی‌نی نمودن از نه عاشق کامل نیست که هر که او از کشف خود گوید سخن به کشف او آکشفش کن بر سرچون به بنابران گوید قوله</p>	<p>حافظ از چه در تشبیه ز عالی بهمتیست عاشق در و کش اندر بندها جانیست</p>
<p>معنی آنست که حافظ اگر چه در شجاعت نمی‌نشیند و اظهار تلقین و دعوی کشف و کرامت نمیکند و دلیل تقصان او نیست بلکه محض عالی بهمتی است که عاشق در و کش است و عاشق در و کش در پی چه در و کش و جاه که میبخت است نیست غزل</p>	<p>سر را دوست ما و استان حضرت دوست که هر چه بهر بهر ما میرود و ارا دوست</p>
<p>معنی بیت ظاهر است اما مشتبه به مضمون سبک‌ان و کنایه‌هاست بلکه کلامی گستاخ و پس عاشق را باید که هر چه از دوست رسد از دو قبول و در ح و ذم و عطا و قبض و بسط و رضا و بد و هم نرسد که کمال شایسته و تقویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را مثل ابله و طوق لغت و گردن آنگاه در کوچ بگوید که دوست باید که چنان از معشوق خوراضی بود که مومن از ایمان خود بایزد نیست که بعد از حقیقی را تشبیه به باد و مهر داود اند اما چون او از اینها منزه است میگوید قوله</p>	<p>از تیر دوست نه بیدم که چه از مهر و مهر نهادهم آینه‌ها و مقابل رخ دوست</p>
<p>معنی آنست که بیان آن محبوب از تشبیه و تمثیل مبر و معرا اما کسی را که تشبیه عقل غالب کرده و از تشبیه فراطالب چشم عقل او را تیره کرده اینچنین کس چه کند که دوست را به تشبیه و تمثیل ذکر نکند چون بهر شیانی عاشق از تخریب و تقدیر مبر است بنابران گوید قوله</p>	<p>صبا ز حال دل ریش ما چه شرح و بد که چون شکیخ ورق غنچه‌ها و تو بهر دوست</p>
<p>معنی آنست صبا که کنایت از واعظ و لایم است و پریشان کننده دل عاشقان است از حال دل‌ریش ما گرفتار بجران چه در معرض بیان توان کرد که حال دل ما برین نهایت رسید که مانند شکیخ برگ غنچه تیره است یعنی بیرون از احاطه تقدیر و چون عاشقی را بهیست سر که درین در آمد گرفتار بهیست شد بنابران گوید قوله</p>	<p>نه من سبوحش این دیر زده سوزم و پس بسا سر که درین کاخانه سنگ بهیست</p>
<p>سبوحش محنت کشنده دیر زده سوزم و عشق که سوزنده عاشقان است سنگ بهیست که سبوحش</p>	

دارند معنی آنست که تنها من گرفتار بلیات عشق و اسیر حوادث محبتم و بس بلکه هزاران هزار دین
کارخانه عشق سنگ سبوشده اندازے گرفتار غموم و بهوم و چون هر چه عاشقان راست بلطف اوست
بنابران گوید قوله

اگر تو شانه زوی زلف عنبر افشان را | که باد خاله پیر مالیت و خاک عنبر پوست

معنی آنست که ای محبوب من آن زلف عنبر افشان را که کنایت از وجود است باعتبار سائر روی
حقیقت چنانچه جلایه ذکر گفته تو خود حجاب خود می حافظ از میان رخ نیز نه تحقیق تو بشانه بلطف
و فضل خود آرمسته گردانیده و اینچه نتیجه اوست که باد انفاس بالوسے خالیه عشق حاصل نموده و خاک
وجود بالوسے عنبر معرفت بدست آورده و چون جلگی محبوبان و مشکوبان خاک راه عجب و سب حقیقی از بنابران

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدایم قد تو هر سر و بن که بر لب چوست

برگ گل محبوب چمن دنیا سر و بن محبوب لب جو دنیا و تو هر سر و مصرع عنبر محبوب است
معنی آنست که هر گل و سر که در چمن دنیا رویش گشتی آورده نثار روی تو است و هر سر و قدیست
که در سر و ستان جهانست فدا سے قامت است که فی الحقیقت معدومان اند و حسن و جمال شان
عاضی است و چون کار عاشق مدام تقاضا نیک بحصول مراد است بنابران گوید قوله

رخ تو در دلم آمد مرا و خواهم یافت | چرا که حال نخورده قفا می فال نکوست

معنی آنست که ای محبوب من در عالم تصور و فکر که در حصول مرادات می نمودم که خیال رخ تو در آینه
دل من رو سے نمود پس دارالیقین معلوم گردید که بر مراد خود که در حصول تست فرو خواهم گردید بجهت آنکه فال
نیک در نیست و چون وصف معشوق لایتناهی است بنابران گوید قوله

زبان ناطقه در وصف شوق تو لک است | چه جامی کلک بریده زبان بهیده گوشت

معنی آنست که زبان ناطقه که گنایه از رسول علیه السلام است در احصایه وصف شوق تو کلک گردید
که لا اخصی نبت علیک انت کما انشیت علی نفسک پس چه یارای کلک بریده زبان بهیده گوشت
است که دم به دم و شانه تازند و چون عشق از نصیبه زنی است گوید قوله

زبان بان حافظ بر آتش هوست | که واعدا را زل میجو الا که نخوروست

آتش هویت عشق مراد بهیت تحسیر معنی آنست که دل حافظ که سوخته آتش عشق است ندان مانیه

ایست بلکه موموم بدایع عشق همچو لاله خود را زانل است داند علم غزل	
ساقی بیا که یار ز رخ پروه برگرفت	اکار چراغ خلوتیان باز در گرفت
ساقی کنایت از مرشد است پروه برگرفتن در نقاب و ظهور نمودنست قوله	
الشمع سر گرفته و گر چه برفروخت	وان پیر ساخورده جوانی زیر گرفت
شمع سر گرفته تجلی ز نور نقاب پیر ساخورده دل افسرده معنی آنست که است مرشد بیا که باز یار ما از پروه حجاب بر منصفه ظهور برآمد و کار چراغ خلوتیان که کنایه از تجلی است باز بر اوج و رونق گیری روشن گردید و آن مشاهدات تجلیات که چند نور ز نور نقاب شده بود باز در آشکارا ساخت و این پیر ساخورده که کنایه از دل بریان و افسرده است که بسبب بهر آن فسرگی حاصل نموده بود از سر نو زندگی و جوانی یافت و باز پیر ساخورده عشقی که در حالت فیض هاشم مسدود یعنی عشق از سر جوان گردیده چون در عشق و محبت تقوی و دروغ را در خط و گنجایش نیست بنا بر آن گوید قوله	
آن عیش و آوازه عشق که تقوی زده گرفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
معنی آنست که عشق بنوعی دانه و فریفته خود گردانیده و غالب شد که تقوی از میان رخت یکس و نه با و لطف دوست بنوعی داسنگ و وقت ما گردید که دشمن ما که منکر است حذر گرفت و زبان از تشییع و ملاک بر بستند و چون رفع غم و بهر آن بجز وصل محبوب نمیتوان کرد بنا بر آن گوید قوله	
یار رخ که خاطر ما خسته کرده بود	چیسو من خدای بفرستاد و برگرفت
معنی آنست که بار غم بهر آن آن یار پری پیکر که خاطر ما خسته کرده بود باز آن محبوب از دست لطف و رحمت عیسی و معنی که کنایت از مرشد است و نیز مشاهدات تجلیات بر ما نمود و بسبب آن این محنت بر است مهمل گردید چون غم و تکیه بر اتصال من النساء و الرجال است بنا بر آن گوید قوله	
ز نهال زین عبارت شیرین و ولعربها	اگونی که پسته تو سخن در بشکر گرفت
معنی آنست که خطاب از محبوب است یعنی اسے طالب صادق بسبب این شیرین زبانی فصیح گوئی و بلاغت عبارت ز نهال زین که پسته دهن با سخن در بشکر گرفت یعنی بدین شیرین زبانی غره گودی و نگوی که شیرین سخن و سخنان شیرین معروض بیان آنم که انهمه از لطف این جانب است چون چشم عاشق ظهور محبوبان محاربان آن زمان است که آفتاب حقیقت طالع نشده بنا بر آن گوید قوله	

هر خورش که برمه و خورش می فروخت	چون تو در آمدی بپای کار و گرفت
معنی آنست که ای محبوب من هر خورش که عبارت از محبوب مجاز دیا تجلیات آناری و استعانی و صفاتی که برمه و خورش می فروخت و بار ابدان جهت بخود ملتفت می ساخت اینهمه تا آن وقت بود که ظهور ذات خود کرده بودی و چون تجلی ذاتی خود کردی آنها بپای کار و گرفت از پیش چشم چون انجم از پر تو شعاع ناپدید شد پس چون سلطان عزت علم در کشید جهان سبز بچشم عدم در کشید و چون بیج باز غلغلۀ عشق ظالی نخواهی دید بنابر آن گوید قوله	
این قصه هفت گنبد افلاک پر صفت	کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت
معنی آنست که از قصه عشق هفت گنبد افلاک پر غلغله است کوته نظری مانگر که سخن مختصر کردیم مختصر به هفت گنبد و هشتم هفت گنبد چه بلکه هر چه در تحت کن آمده است چه از آنس و چون دلائل که در پی و کوه و شجر و سما و آتش و آبی و عرش و لوح و قلم و غیر از غلغله عشق خالی نیست چون کلام حافظ مقبول درگاه ایزدی و جناب الهی است و اینهمه از لطف اوست بنابر آن از راه تعجب خطاب بخود کند و گوید قوله	
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار	تعوذ کرد و شعر ترا و بزر گرفت
و عاشق معنی آنست که ای حافظ تو چنین سخن و لپه نیر و مینظر از که آموختی بجای که یا شعر ترا بزر گرفته چون تعوذ بخود معتز داشت پس مقبول لطف الهی گردید و غزل	
ساقیا آمدن عید مبارکها دست	و آن هوا عید که گوی مراد از یاد است
ساقی محبوب حقیقی و نیز مرشد یعنی ای محبوب من دایه مرشد من آمدن عید که آوان مشاهدات تجلیات مبارکها و ترا و آن وعدۀ ما که بمانودی فراموش مبارکها باید که بموجب الکریمر اذا وعد و وفا بوفای آن کوش چون کار معشوق مدام مستغنا است بنابر آن گوید قوله	
و شکفتم که درین مدت ایام فراق	بر گرفت ز حرفیان دل و میداوت
معنی آنست که ای محبوب من دایه مرشد من درین مجیم که درین ایام هجران و جدائی که از عاشقان دل بر گرفت و دباغ سوختی و بیج جدا دایه آن نبرد و خستی دلت بدین رضا میداد چون مراد عاشق مشایه معشوق است گوید قوله	
برسان بندگی دختر ز گو بدر است	که دم بهت ما گرز بند آزاد است

پیرسان مخاطب مرشد است دان در بیت بالا است و مفعول مخدوف و آن معشوق و گو مخاطب معشوق
و خسر ز شراب انگوری مراد عشق و محبت یعنی اس مرشد بندگی عشق و محبت ما بان محبوب پیرسان و بگو
که چندین ناز و اعراض تا که از کاشانه اختصار پخته اظهار جلوه نمائیم که دم به دم تر از اختصار آزاد کرده یعنی
کمال عشق و محبت ما اقتضای همین نمود که خود را از نه کان اخبارین آری و چون پیششاده محبوب شادی عاشقان
معلوم بنابران گوید قوله

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست	جامی غم باد هر آن دل که نخواهد شادوت
--------------------------------	--------------------------------------

مخاطب محبوب که در بیت بالا گذشت و نیز مرشد انگاه این بیت به بیت بالا قطع پیدا است یعنی آن چه
به بیت بالا مذکور شد بگو بعد از اینهم بگو معنی آنست که اس محبوب من شادی عاشقان و در مرتبه دلدادگی
موقوف بقدم و پیش آمدن تست و پس در دل که طالب و خواهان جلوه تو نباشد پس هر آینه اندل غم
بجران و جدائی گرفتار و چون در عشق عاشق کامل نقصان و تغییر راه نمی یابد بنابران گوید قوله

شکر ازین که ازین باد و نزاران رخ نه نیافت	بوستان سمن و سرو گل و شمشاد است
---	---------------------------------

سرو و گل و شمشاد کنایه از عاشقان که بعضی از ان در عشق در مقام محبوبیت اند و بعضی در مقام
محبت اند یعنی شکر خداست که ازین باد و نزاران بجران و جدائی در بوستان دل طالبان و عاشقان
رخ نه روز و تغییر و تبدل و کاستی و زوال و در عشق شان و نقصی و نمود و چون بوصول رسیدن دست
عظمی است بنابران از چشم زخم پناه می جوید و می گوید قوله

چشم بد دور کران فقره خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادر زاد است
-----------------------------------	--------------------------------

تا مخاطب بخود است معنی آنست که اس سالک عاشق طالع سعید و دولت مادر زاد و تر از انان فقره بجران
و جدائی خوش باز آورد و محبت وصل رسانید پس چشم حاسدان ازین دور باد و چون عشق به تهن شغلها
د باعث وصول حق است بنابران گوید قوله

حافظ از دست ده صحبت این کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث بجز و بنیاد است
----------------------------------	----------------------------------

کشتی نوح کنایه از پیمانه معنی آنست که اس حافظ تا بتوانی صحبت این کشتی نوح که عشق است از دست
ده یعنی عشق سباهش و در پی حصول او شو و گرنه طوفان حوادث روزی بنیاد و تیر باد و بنده است
پس مباد که ازین سعادت عظمی محروم مانی غزل

ساقی بیار باد که ماه صیام رفت	دوره قدح که موسم ناموس نام رفت
معنی آنست که اے مرشد دیا اے وعده ایزدی باد عشق و محبت برار زانی فرما که ماه صیام که کناپه از زمان زهد و پارسائی است رفت و ایام بهار که او ان ظهور عشقت رویداده پس قدح باد محبت عطا فرما و هیچ اندیشه بدر که موسم نام و نسک که ایام عظمت و وفا و خود بینی است مرتفع شده و چون از عشق بهترین شغلی نیست بنابران گوید قوله	
وقت عزیز رفته بیا تا قضا کنیم	عمر سے کہ در حضور حاجی و جام رفت
حاجی و جام شارب ذکر سبب و اراده سبب مراد عشق یعنی اے وعده ایزدی بیا و بدم با باش و بنوس شو تا وقت عزیز که کناپه از جوانی است بر طالت رفته و عمر سے کہ بمعنی حصول عشق و محبت از دوست داده قضا سے ان کنیم و تلافی آن نمانیم و چون از توبه که لازم زهد است کشوی نیشود بنابران گوید قوله	
در تاپ تو به چندی تو ان سوخت به چو خود	مے وہ کہ عمر در سیر سو و احوی خام رفت
معنی آنست که اے وعده ایزدی تا که در آتش توبه که لازم زهد است به چو خود بسوزم که ازین کار سے پیش نیرود و مے محبت به موجب و سیر سیر به چو خود تا عطا نما که عمر عزیز خود را در خیال سودا سے خام که حصول صفا بر مد و پارسائی است از دست داد و مے به چو خود به کوسے مقصود زهد و نروم و چون به کوسے وصال میسر نیست تا که محو سلاق نگردد بنابران گوید قوله	
استم کن انچنان که ندانم ز بهنجوی	در عرصه خیال که آمد که اهر رفت
معنی آنست که اے وعده ایزدی باد محبت عطا نما و از ان مرا چنان سرست کن که از غایت بهنجوی چندان خبر ندارم که در خیال که اهر که آمد و کد ام کس رفت یعنی محو مطلق گردان و چون عاشق مدام طالب فیض دوست است بنابران گوید قوله	
بر لبے آنکه جریحه جاسے بهار سدا	در مضطبه و عاصی تو هر صبح و شام رفت
معنی آنست که اے وعده ایزدی درام و مضطبه که کناپه از مقام خلوت است و یا عشقیت بدعا گو سے تو اشتغال داشته ام بهین امید که جریحه فیض و کرامت از تو رسد و چون عشق به عشق باعث حیات عاشق است بنابران گوید قوله	
دل را که مرده بود جیائے بجان رسید	تا بوسے از لبم پیش در شام رفت

معنی آنست که دل را که بسبب زهد و تقوی از سرده و پذیرفته بود حیات حصول است از آن وقت که بوی آن نسیم
میش که کنایه از محبت اوست در شام باره یافته و چون زاده عاشق عجز و سکینی است نه غرور و غرور بینی
بنابران گوید قوله

زاده غرور و داشت سلامت نه بر و راه	رند از ره نیاز بدار السلام رشت
------------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که زاهد بسبب غرور که شمر انحصار من الناس و ال رجال است ره بسلاست بدوست نبرد
و بدایع بهر آن مبتلا ماند و عاشق از راه عجز و سکینی بدار السلام وصال که ان الله جنة کیس فیها
ولا قصور و یختار لیسنا صا حکا رسید و نیز زاهد که کنایه از شیطان که ریاضات شاکه کرده بسبب غرور
که انا خیر منه حکمتی فین تار و حقه من طین راه بسلاست نبرد آخر الامر بدایع لغتی الی یوم الدین
موسوم شد و زاهد که کنایه از آدم است از راه نیاز که ربنا ظلمنا انفسنا نموده بدار السلام اصطفا برد که
کشته اصطفا و چون عاشق مدام بعشق مستغرق است بنابران گوید قوله

زاهد توان و خلوة و تنهایی و بلا	عشاق را حواله بعیش مدام رقت
---------------------------------	-----------------------------

معنی آنست که اسیب زاهد تو تنهایی و ریخ و الم و زهد و ریخ که نصیب تو همین است و اما حواله بعشق
که عیش مدام است رفته یعنی نصیب ما همین گردیده و چون هر دلی که قلب و نامره بود بخیر از کوسه عشق
رواچه نیابد بنابران گوید قوله

نقد دلی که بود مرا صفت با وده شد	قلب سپاه بود از آن بر حرام رشت
----------------------------------	--------------------------------

نقد دل اضافه بیانه با وده عشق مجاز قلب سپاه نقد نامره حرام کنایه از عشق و محبت است معنی آنست
که دل من در بازار شرعیت رواچه نییافت آخر الامر سپاه از عشق مستعارفت آنجا رواج یافت اگر چه چرا
رواچه نیابد که نقد قلب بود خود و حرام رشت چون فخر الدین عراقی سی بطوان کعبه رزم بزم بهم نافذ
که در دلی در چه کردی که در دلی خانه آبی در دیر میروم من زور و نایب آمده که در آوازه عراقی که ز
خاصگان مانی به سوال اگر از شراب محبت مراد و مستقیم پس حرام بچپ معنی جواب آنکه تا محبت حق
آیند محبت غیر است در نظر صاف خواران حرام که قلب المؤمن حرام الله و حرام علی حرم الله
ان یکم فیه غیر الله و نیز مراد عشق مجاز حرام از آن رو که پرده حقیقت است و ملال از آن رو که قطره حقیقه
است و چون نصیحت بعاشق بنموده من بخشد بنابران گوید قوله

و دیگر گو نصیحت حافظ که ره نیافت	اگر گشته را که باوه بعلش بیکام رفت
گم گشته عاشق که از خود گشته باوه لعل شراب و کنایت از آن عشق است معنی آنست که اے زاهد بار و بیکر بحافظ نصیحت پیش منیا که عاشقی که خلعت عشق سزاوارست بسوی نصیحت راه نیافت سبب پند مانع نشد رسوائی مادران را و الله اعلم غزل	
سینه ام ز آتش دل از غم جانانه بسوخت	آتش بود و درین خانه که کاشانه بسوخت
معنی آنست که سینه من از آتش دل که از غم آن یار سنگین دل رویداوه بود بسوخت پس درین خانه دل ما آتش بود اما عجب آتش که هم کاشانه را بسوخت و نیز آری چرا نسوزد که آتش اندوه بچران در کاشانه دل ما بمنزله آتش بود آخر الامر تقاضای خود رو داد و چون جدائی محبوب موجب سوختگی آتش عاشق است بنابراین گوید قوله	
تخم از واسطه دوری و لبر بگرفت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
معنی بیت اظهار است چون راه عشق بگشاید و بلیات گوید قوله	
هر که زنجیر سوزن زلف پیر ویم وید	دل سودا زده اش برین دیوانه بسوخت
معنی آنست هر عاشقی که زنجیر سوزن زلف پیر ویم وید که کنایت از شدائد و بلیات است معلوم بود دیوانه او برین سودا زده بسوخت که احوال آن بیچاره بجه طور خواهد بود چون احوال عاشق موجب غم می باشد بنابراین گوید قوله	
سوز دل بین که ز لب آتش و شکم دل شمع	ووش برین زهر مهر چو پروانه بسوخت
آتش مراد از آن سوختگی از ذکر سبب و اراده سبب آتش مراد که به شمع مراد عاشقی که شمع دار می سوزد و یا معاندی که در آتش حید میسوزد معنی آنست که سوز دل ما را معاند کن که دل شمع از بسیاری سوختگی و گریه با زردی شفقت مانند پروانه بسوخت چون شمع قوله	
آشنای نه غریبت که ولسوز منست	چون من از خویش بفرم دل بیگانه بسوخت
آتش شمع که دلش از زردی شفقت بر او بسوخت نه آشنای منست بلکه او هم غریبت که موجب ولسوزی و سوزی آتش ولسوز منست و این شمع اگر چه بیگانه است اما چون من از خویش فرم یعنی سرگردان بویو حیرانی و پشیمانی شدم دل بیگانه هم بسوخت و چون زنده عشق با هم صورت نه بند که کجیم ما	

بن بران گوید قوله

خرقه زهر مر آب خرابات ببرد	خانه عقل مرا آتش خجانه بسوخت
----------------------------	------------------------------

خرقه زهر پارسائی و زهر آب خرابات شراب مراد عشق خانه عقل اضافه بیانیة آتش خجانه شراب کنایة از عشق معنی بیت اظهارست و چون توبه را در عشق گنجایش نیست گوید قوله

چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست	همچو لاله جگر من من پیاله شکست
------------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که دل من بسبب از توبه که از عشق کرده بودم آخر الامر چون پیاله شکست و آن توبه هیچ سودمند نگردید چرا که جگر من همچو لاله من پیاله بسوخت اسے داغدارانی که انجانه بود و نه پیاله و چون در راه عشق خودی و خود بینی را گذر نیست گوید قوله

ماجر اکم کن و باز آ که مرا مردم چشم	خرقه از سر برد آورو و بشکرانه شکست
-------------------------------------	------------------------------------

ماجر گفت گوید نصائح از بدی به نیکی و اعظ است مردم چشم را دانایان بجا توبه و ده اند معنی آنست که گفتگو کم نهاد از نصیحت گوئی باز آ و مرا در سلوک عشق حاجب و مانع مباش و خاطر خود را ازین اندیشه مخراش که مردم چشم من خرقه خویش را که عبارت از حیالت و رشکانه حصول محبت سوخته و باقبال مطلوب دیده بردخته و چه و نیز اگر مخاطب درینجا معشوق بود تصویر مضی چنین باید نمود که معشوق از تیرگی سستین عاشق بجانب خود رنجیده باشد و چون طریقی مصاحبت در میان آمده شکوه حاله گذشته که موجب رنجش بود در پیش آورد و بنابران گوید که ذکر حاله گذشته کم نهاد و درین خانه بسیار ذکر آن که مردم چشم من تیریشی از سر برد آورو و بشکرانه که تو سر مصالح داری آن خرقه را سوخته برین تقدیر این بیت قریب بیت بمضمون امیر خسرو است مگر ترا چشم تر دشواری اینظر بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشواری تو و نیز میگویند که شخصی با خواجه و معشوق ایشان هم صحبت بوده و ازین که خواجه خرقه از سر برد آورده آئین خرقه پوشان گرفته آن شخص از صحبت خواجه دوری گزیده و چون گفتگو سے صلح در میان آمد آن شخص در میان دوری خود از صحبت ذکر خرقه در میان آورد و لایح میفرماید که آنچه گذشته ذکر آن در میان میار و باز درینجا بیا و ذکر آن مکن که مردم چشم من یعنی معشوق من خرقه از سر برد آورده و بشکرانه آنکه تو میل آمدن اینجانب داری آن خرقه را بسوخت و چه و نیز مردم چشم کنایة از مرشد کامل که آدم از عالم بمنزله مردمک چشم از چشم است و مراد از آدم فرزندان کاملند

معنی است که ترک قیل و قال کن و درستی ندیده نوشی اشتغال نما و از این صراطی که تا به نوح حصول محبت
انگروم دشمنی با بقیل و قال بر باد رفت غفرل

[illegible]

پاوه شمع سخنان شمع که در شمع نام و یا زجر و خطاب باشد و مراد از آن خطاب ظلم و یا جهول باشد از زبان محبوب
که برآمده در روح انفرادی عاشقان از اجمیاتی که مراد از آن لطف و رحمت است گوی مطافت برده
چون لطف محبوبان زندگی بخش عاشقانست بنابر آن گوید قوله

چون دم عیساییم لطف او	مروء صد ساله را بخشه نجات
و دم عیساییم معجز عیساییم که تم باذن الله مروء صد ساله کنایه از عاشقی که از مرگ فراتر رود و بهر آن که در نجات بخشیدن از سر نو زندگی بخشیدن معنی بیت ظاهر است و چون حل مشکایل عشق جز عشق نیست و از این است بنا بر آن گوید قوله	
جز باب آئین یعنی شراب	حل مشکایل و مر این مشکلات
آب آئین شراب که بصورت آب و بصفه آتش است و از آن عشق که سوزنده از خودی و باقی کننده به عشق است این مشکلات اشارت به مشکایل عشق معنی ظاهر است و چون عشق نصیب ازلی است بنا بر آن گوید قوله	
روزی مابین که در دیوان عشق	جزئی حشر شد ما را برات
روزی رزق دیوان عشق از آن روزی که حشر عشق و محبت برات نصیب و قسمت معنی ظاهر است و چون مروء عشق سعادته عاشق است بنا بر آن گوید قوله	
شاد و با و روح آن رنده که او	بر سر کوه معان یا بد و فحاشات
رویه عاشق کوه معان مقام عشق و چون جز عشق و سخنان عشق در جهان نیستند و بنا بر آن گوید قوله	
حاصل عمر تو حافظ و حبهان	با و صفات است و باقی ترات
بسیار است حافظ حاصل عمر تو در جهان همین بهرست که با و صفات که محبت حق است بهر امیرش غیر بنوشی و در راه هر چه هست لایق است و جز قبل و قال پیش نه قوله	
آنکه شکر گل حشر و گل بلبل مست	از سر خوشی او و صفیان با و پرست
گل حشر و گل بلبل مست و صفیات مستی آنست که در بهار دین خدی هم گل حشر است و محبت است و بلبل مستی که در و پس از صفیان با و پرست که کنایه از عاشقان و طالع است و صلا به سر خوشی است بیا شکر و حصول محبت نمایند با و این وقت که و نیز گل حشر کنایه از جوانی و بلبل کنایه از دل معنی ظاهر و چون توبه در عشق صورت نه بند و بنا بر آن گوید قوله	
اساس توبه که در محکم چو سنگ نموده	بین که جامه جاجی چه زلفه اش شکسته
جامه جاجی شراب از ذکر سبب و اراده سبب مراد عشق معنی آنست که توبه بن که در محکم از سنگ	

بنمود هیچ نوع او شکست نمی آورد بین که جام زجاجی که کنایت از عشق است چه طره اش شکست است بسیارترین انواع شکست چون پیش محبوب بگه از کمال استغنا که دارد و بگه ملقت نیست تمکین است بنابران گوید قوله	
بیار باد که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه پوینار و چه پست
معنی آنست که اسه حافظ در نوشتن این سکه کنایت از شفا از سبت ساسی باطن و آن خود اگر چه مجازی باشد و هیچ غم دار که در پیش استغنا محبوب چه یون و کاف و طبع و عاصی و غیره و شرکیست یعنی محتاج بکس نیست اِنَّ اللَّهَ عَنِّي الْكَافِرُ اَمِي دهر گرامی نواز کن غیر عله می نواز که قبل من فیکه لا اعلیه چون عاشق را باید که بنوعی در عشق اشتغال نماید که هیچ اندیشه ماسواست محبوب در دلش راه نیابد بنابران گوید قوله	
بهست نیست مرغان خمیر خوشدل باش	که نیستی ست سرانجام هر کمال که بهست
بهست و نیست غنا و فقر و حیات و مرگ خمیر دل و صراع ثانی بهر چه بگردد و چون وقت مرگ ازین فقر و غنا حصول نیست گوید قوله	
ازین رباط دور و دور چون ضرورت چیل	رواق طاقی محبت چه سر بلبل و چه پست
رباط دور در دنیا باعتبار آمد و شد رواق محل طاق ایوان معنی ظاهر چون حصول گنج وصال بدریج شده اند و بیایات نمی شود گوید قوله	
مقام عیش میسر نمیشود نه رنج	بلا بحکم بله بسته اند روز الست
معنی آنست که مقام عیش که وصلت نه رنج غموم و بهوم و یا عشق که عشق تمام المحنة و البلا حصول نمیشود و آن رنج و بلاست مذکور باقرار قالا بلا بروز نازل اختیار کرده چون ازین زندگی دور و زده قبل قال حصول نیست بنابران گوید قوله	
شکوه آهمنی و اسپ باد و منطق طیر	بباد رفت از و خواجه هیچ طرف نیست
آهمن نام وزیر سلیمان اما اینجا سلیمان ۴ یعنی شکوه سلیمانی که اسپ باد و گویای طیر که مراد باد آخر الامر اینهمه بر باد رفت و خواجه را که سلیمان ۴ است ازان هیچ حصول نشد پس اسوسالک قوله	
ببال و پر و روزه که تیر بر تانی	هو اگر رفت زان و نه بخت نکشت

معنی آنست که با سبب دنیوی که طالب را سدر است از دست هر دو شوی مباشر و خویش را پیوسته	
مترش که تیر پنهانی هر چند که در مهارت باز بجاگ افتاد حاصل آنکه هرگز اینجاک نشستن است با سبب	
مستعارش از چدر راه چهره فتن است چون فصل و لطف مشوق از احاطه تقریر مبرا است گوید قوله	
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید	اگر گفته نخست می بر د دست بدست
خطاب از جانب محبوب است یعنی اے حافظ زبان کلک تو چه شکر آن میتوان گفتن که ترا قبولی	
داده ایم که سخن ترا از غایت اعزاز دست بدست می برید و با علم غزل	
شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت	افراق یار نه آن میکند که توان گفت
پیر کنعان یعقوب و کنایه از عاشق نیز یار یوسف و کنایه از محبوب یعنی مصرعه ثانی آنست که حدیث	
افراق و جدائی از احاطه تحریر و تقریر بیرون است قوله	
حدیث رسول قیامت که گفت و غطر شهر	کنایتی ست که از روزگار بجران گفت
معنی آنست که حدیث روزگار بجران بمنزله ایست که حدیث قیامت از وی کنایه است چون	
بچکس را بحرم معشوق گذر نباشد بنا بر آن گوید قوله	
نشان یار سفر کرده اگر چه سیم یار نه	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
یار سفر کرده تجلی حق که از نظر ما رو با خفا آورده و نیز رسول که این عالم حلت نموده برید صبا	
علما و فضلا و معنی آنست که نشان محبوب حقیقی از که برسم و فخص احوال او از که نایم که هر چه علما و فضلا	
گفته مختلف الاحوال بعبارت از آنکه ره بسوی او ندارند و محض قال و قبل را بکار برده اند و نیز برید صبا	
اضافت باینکه پیغام عشق است در شرح نزهة الارواح آورده که عجب قوس اند که با د صبح را	
هر دم خود ساخته و هر دم با او سخن پردازند یعنی این طرفه قوس که فیض قدسی را بهر دم خود ساخته تا هر چه	
گویند هم از آن فیض بآن فیض گویند و خلق پندارند که با ایشان میگویند و با حکم طبیعت برخاک میگردد	
پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد یعنی فیض حق سبحانه بحکم طبیعت که طبعش تواند و رود است	
بر خاک وجود ایشان متواتر میرسد و ایشان هر دم متوجه باو میشوند که در و درش بجهت آوردن	
حالات شوریدگی ایشان فخص است و آن خود خاصیت اوست که در آید و نیاید آخر سخن یاد آورده ما	
چه اعتبار است که چون با خود پاینده نیست حله که از او یاد اعتبار پانیدگی را نشاید چون از عاشق	

ترک معشوق صورتش نه بند و بنابران گوید قوله

فغان که آنمه نامهربان دشمن دوست ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

آنمه نامهربان حق تعالی باعتبار استغفار دشمن دوست باعتبار من اجبتی قتلته یاران خود
کنایت از خود چنانچه در محاوره ایشان مینویسند مرا و خود را دارند و مضمون مصرعه ثانی موافق من که بشکر
حق تعالی و آنکه که بر علی بیگانه و آنکه بر رضی و قضا و قیاس من تحت سمای و لیک طایه است
چون رضا لازم عاشق است گوید قوله

من مقام بشا بعد ازین و شکر رقیب اگر دل بدو تو خود کرد و ترک مان گفت

معنی آنست که الحال من و مقام رضا که هر چه از دوست محبوب رسد بان رضی باشم تا بعدی که
شکر از اری رقیب هم نایم زیرا که هر چه از دوست رقیب آید هم بار داده دوست از نیجهت من جور دشمن
چه کند که نه کند طالب دوست و اینهمه از آنست که دل بدو تو که عشق است خور شده بود و ترک
درمان که سلامتی و حافیت است نمود چون لازم است که حکم محبوب را طاعت نماید و دم چون و چرا
نزد بنابران گوید قوله

از آن چون چرا دم که بستاند و مقبل قبول کرد و بجان هر دشمن که جانان گفت

بسته مقبل عاشق صادق است به بیت خود ظاهر است چون عاشق را باید که بدین زندگی و روزی
غیر نشود و در حصول عشق محال از نزد بنابران گوید قوله

اگره بیا و من که چه بر مرا و تو زو که این سخن مثل باو یا سبیل مال گفت

معنی آنست که نفس که در اوست حق است بران اعتماد نباید کرد اگر چه به دوست و حافیت من و تو
و دم را پسین را نگاه باید داشته که این سخن برو چه مثل باو که بر دارند و چو دوست از تو نیز بچنان
باید شنفت و چون رفع غم بغیر از عشق نمیتواند شد گوید قوله

عظیم کین بختی ساخورده و فتح گشاید که تخم خوشدلی نیست که پیرو بهان گفت

معنی آنست که مرا از آن غم عمر بطالت رفته بنوشیدین می ساخورده که کنایت از عشق و محبت حق است
فتح نمائید که تخم خوشدلی باین است که پیرو بهان که کنایت از عاشق کامل است گفت آن
مضمون صریح اول است و چون معشوه از رویا و کار و مغرور نباید شد گوید قوله

معنی آنست که بپوشه سپهر که روزی چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق منور و ساخته از به مرو	بپوشه که سپهرت دهد ز راه مرو	ترکه گفت که این نال ترکستان گفت
معنی آنست که اس طالب بیا و بشق مستغرق باش اگر خود مجازی باشد از آن که پیغمبر که کنایت از رسول است و تیر مرشد است لبه فضل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله عليم خفیم	بیار باوه بخور زانکه پیغمبر میگردد دوش	لبه حدیث غفور و جیم رحمان گفت
معنی آنست که اسه محبوب من بتو که ام کس گفت که حافظ از عشق تو معرض شده باشد من هرگز این نگفته ام و آن کسی که گفته است محض بهتان بکار برده غزل	که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید	من این بگفتم و آن کس که گفت بهتان گفت
این غزل هنگام عبائی مرشد و یا در حالت فیض فرموده که هنوز شربت فیض از لب اعلی او که کنایت از فضل و لطافت اوست حاصل نموده بودم و فیض حصول کردن چه که رو به پیگر او نیز میری ندیم و برفت و باقی معنی غزل واضح است قوله	شربت از لب عباش خچیدیم و برفت	رو به پیگر او سیر ندیم و برفت
معنی آنست که بپوشه سپهر که روزی چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق منور و ساخته از به مرو	بپوشه که سپهرت دهد ز راه مرو	ترکه گفت که این نال ترکستان گفت
معنی آنست که اس طالب بیا و بشق مستغرق باش اگر خود مجازی باشد از آن که پیغمبر که کنایت از رسول است و تیر مرشد است لبه فضل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله عليم خفیم	بیار باوه بخور زانکه پیغمبر میگردد دوش	لبه حدیث غفور و جیم رحمان گفت
معنی آنست که اسه محبوب من بتو که ام کس گفت که حافظ از عشق تو معرض شده باشد من هرگز این نگفته ام و آن کسی که گفته است محض بهتان بکار برده غزل	که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید	من این بگفتم و آن کس که گفت بهتان گفت
این غزل هنگام عبائی مرشد و یا در حالت فیض فرموده که هنوز شربت فیض از لب اعلی او که کنایت از فضل و لطافت اوست حاصل نموده بودم و فیض حصول کردن چه که رو به پیگر او نیز میری ندیم و برفت و باقی معنی غزل واضح است قوله	شربت از لب عباش خچیدیم و برفت	رو به پیگر او سیر ندیم و برفت
معنی آنست که بپوشه سپهر که روزی چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق منور و ساخته از به مرو	بپوشه که سپهرت دهد ز راه مرو	ترکه گفت که این نال ترکستان گفت
معنی آنست که اس طالب بیا و بشق مستغرق باش اگر خود مجازی باشد از آن که پیغمبر که کنایت از رسول است و تیر مرشد است لبه فضل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله عليم خفیم	بیار باوه بخور زانکه پیغمبر میگردد دوش	لبه حدیث غفور و جیم رحمان گفت
معنی آنست که اسه محبوب من بتو که ام کس گفت که حافظ از عشق تو معرض شده باشد من هرگز این نگفته ام و آن کسی که گفته است محض بهتان بکار برده غزل	که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید	من این بگفتم و آن کس که گفت بهتان گفت
این غزل هنگام عبائی مرشد و یا در حالت فیض فرموده که هنوز شربت فیض از لب اعلی او که کنایت از فضل و لطافت اوست حاصل نموده بودم و فیض حصول کردن چه که رو به پیگر او نیز میری ندیم و برفت و باقی معنی غزل واضح است قوله	شربت از لب عباش خچیدیم و برفت	رو به پیگر او سیر ندیم و برفت
معنی آنست که بپوشه سپهر که روزی چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق منور و ساخته از به مرو	بپوشه که سپهرت دهد ز راه مرو	ترکه گفت که این نال ترکستان گفت
معنی آنست که اس طالب بیا و بشق مستغرق باش اگر خود مجازی باشد از آن که پیغمبر که کنایت از رسول است و تیر مرشد است لبه فضل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله عليم خفیم	بیار باوه بخور زانکه پیغمبر میگردد دوش	لبه حدیث غفور و جیم رحمان گفت
معنی آنست که اسه محبوب من بتو که ام کس گفت که حافظ از عشق تو معرض شده باشد من هرگز این نگفته ام و آن کسی که گفته است محض بهتان بکار برده غزل	که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید	من این بگفتم و آن کس که گفت بهتان گفت
این غزل هنگام عبائی مرشد و یا در حالت فیض فرموده که هنوز شربت فیض از لب اعلی او که کنایت از فضل و لطافت اوست حاصل نموده بودم و فیض حصول کردن چه که رو به پیگر او نیز میری ندیم و برفت و باقی معنی غزل واضح است قوله	شربت از لب عباش خچیدیم و برفت	رو به پیگر او سیر ندیم و برفت

فاتحہ احمد جزی پانی نام دعائے سورۃ اخلاص قل ہو اللہ و اینہا را برائے حصول مطلب بخوانند	
مطلبش نیست کہ خواندن این ہم نفعتی بخشد قولہ	
عشوہ میداد کہ از کوس ارادت نروم	دیدنی آخر کہ چنان عشوہ خریدیم و برت
عشوہ فریب از کوس ارادت نروم یعنی از محبت تو منرض نگردم چنان عشوہ خریدیم مفتون آن عشوہ شدیم و اعتبار آن نمودیم قولہ	
شد چنان در چین حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچیدیم و برت
چنان قصان نچیدیم ز قصیدیم قولہ	
گفت از خود برو و ہر کہ وصال طلبد	ما با میدوے از خویش بریدیم و برت
از خود برو و سرگشته و پریشان و در کوس فنا جایا بد از خویش بریدیم بنارسیدیم و از خود گذشتیم قولہ	
بچو حافظ ہمہ شب نالہ و زاری کردیم	کاس وینا بو صالش نرسیدیم و برت
این بیت خطاب بر دست حافظ مراد دل یا سخن - غزل	
صبا اگر گذرے افتد بکشور دوست	بیار نفحہ از گیسوے معنیر دوست
صبا کنایت از مرشد معنی آنست کہ اے مرشد ما اگر ترا بکشور دوست کہ عالم وحدت و شہادت تجلیات گذر افتد بوصل اورسی پس باید کہ نفحہ از گیسوے معنیر دوست کہ بیان حقائق و معارف است بمارسانی و اگر پیام آن محبوب بمارسانی قولہ	
بجان او کہ بشکرانہ جان پرافشایم	اگر بسوے تن آری پیامی از بر دوست
سوگند بجان محبوب کہ بشکرانہ این آوردن پیام جان شیرین خود را نشان تو سام چنانچہ در بیت آئینہ گوید قولہ	
اگر چنان کہ در آنحضرت نیاشد یار	برای دیدہ بیاور غبارے از در دوست
معنی آنست و اگر چنان نباشد کہ در آن حضرتت باریابی پس غبارے از در دوست کہ کنایت از نشان در دوست بیارتا آنرا در نظر داشتہ رہ بکوس مقصود بریم و چون در کستگی و پستی خود عظمت و جلال حق نظر میکند میداند کہ این ہمارہ را با آن حضرت چہ نسبت مقتی کہ سیرالے السد تمام میشود سیرفے السد پیش کشاید باعتبار بے نہایتی مطلوب خود را پیشترے میدمی دانند کہ در ادل منزل	

پایانده ایم تشنه این دریا هرگز سیر نمی شود و چون اوراک کنه اسکان ندارد گوید قوله

من گدا و تناسه وصل او بهیبت
مگر بخواب به بنیم جمال منظر دوست

جواب کنایت از بواقی و حاله محویت معنی ظاهر اما اشکال این بیت آنست که ازین بیت مفهوم میشود که وصل میسر نیست چنانچه جائے دیگر نیز فرموده **وصل** او جز بخواب نتوان دید پس ازین هر دو بیت و اشال آن بوضوح می آید که رویت حق سبحانه و در دنیا نیست مگر بخواب و جائے دیگر فرموده که مردم دیدم با خبر بخت ناظر نیست به و نیز گفته اند که **وصل** امروز چون جمال تو بے پرده ظاهر است به اینچنین معلوم میشود که رویت در دنیا میسر است جواب آنست که رویت دیگر و شهود دیگر که آنرا مشاهده گویند رویت با بختان معهود است و مشاهده قلبی و ریختان هم بعارفان حاصل میشود و در تعرف آورد و **و اجمعوا لله لا یمری فی الدنیا بالاکتساب و لا بالثقل و لا بالامین** چه تفسیر و در شرح تعرف اگر چه در معنی این کلمات تفصیل داده و اجماعت که خداے عزوجل را بدنیات اید دیدن به بصیر و نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن گفت که گروهی را داشته اند که بنده م خداے خویش را بدین معاشنه بچشم یا بدل و بنه اهل سنت و جماعت را اجماعت که آن گروه ضالانده باین معنی که بیقین بدل بدانست که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست گرد و بچنان گرد و چون دیدار این دلیل است که دیدار اندر دنیا نباشد زیرا که دیدار فاضلترین نعمتهاست در دنیاست که آن بود مگر فاضلترین مکانها و اگر در دنیا دیدار یافتند پس فرق در میان دنیاے فانی و عقبه باقی نبودی و اگر گویند که ایمان هم فاضلترین نعمتهاست پس چرا در دنیا باشد گوئیم که ایمان جزو است و جزو شیب درست آید و نیز چرا چنینست که پیغمبران در دنیا نیافتند و دیگرے چگونه یا بنده و نیز دنیا و ارفقا است روانیاست که باقی را در سراے فانی بنهند و اگر گویند چون باقی را در سراے فانی پرستند گوئیم پرستیدن امید دیدن است و چون دیدار آمد پرستیدن چه کار و غیره بسیار دلائل اما بجملا جواب آنست که خدا متعالی بفرمود که دیدار اندر این جهان باشد و خبر نداد که درین جهان باشد و در رساله روضه الارواح آورده که اہم مطالب و دشمن تفرقه است که میان دیدن خدا متعالی و آخرت و دنیا است و آن آنست که در آخرت دیدہ سر و دیدہ سر یکے شود و لقاء الله همچو ماه می بیند و در دنیا برقع حجاب در حالتی که بچون و بیچگون بود و بخلاف دنیا که بعینہ نموده نمی شود بلکه تجلی بجماب

می بیند عارفان نه حجابی که مانع دیدن باشد بلکه مثل عینک پرده لطیف پس در آخرت رویت
 نه پرده و در دنیا تعلی است و پرده خواه بدیده سر خواه بدیده سر و آنچه که در دنیا باشد نه مشابه گویند
 و در رساله شیخ محمد صادق گنگوہی چنین مذکور است که روزی سخن در صفای حجاب و رفع حجاب
 مذکور شد فقیر از راه صوفیة بعضی الفاظ ظاهر کرده که بعضی بفهم آن نرسید و بعضی مذکور کردند که قلمی
 در دنیا رویت میکنند و خیال نکردند اگر چه رویت السلفی با بچمان موعود است اما خاص را میثاق
 جمال السیم در بچمان منقود بود و موعود را منقود خواهد و هر که امر و کار خود ساخت فزاد چه خواهد یافت
 مکتوبات فی طریقه آعلی القہو فی الاثر و آعلی اما هر کسی را برین سراطاغ نبود بنا بران در ظاهر و
 و چون در رویش با سیر و مقامات بود و در هر مرتبه نظر و دیگر و بصارت دیگر که شاید که مازا کیت نشینا
 الا در اکیت الله اما رویت نگویید و رویت نبود که رویت موقوف است برتصوری و موعود است بحجت
 فاکثر و الا صفت و الا کثیر و چون بتراری نصیبه عاشق است بنا بران گوید قوله

دل من و بریم بچو بیدار از است	از عشق آن قدو بالاسی چون منور و است
-------------------------------	-------------------------------------

معنی آنست که از عشق آن رخ که مشاهده و در است و چون منور یعنی استوار و دلور است او که بر یکی موجود
 سایه انداخته که اگر تراکی دیک که گفت که لعل دل پاره پاره من مانند بیدار از است چگونه بدان بریم و چون
 عاشق براسواسه مشوق ملقفت نمیشود بنا بران گوید قوله

اگر چه دوست بچیر منم بچیر و مارا	اگر چه منم بچیر منم بچیر و دوست
----------------------------------	---------------------------------

معنی بیت ظاهر است و چون زبان از احساسه اطف معشوق لال است هیچ و قرص نمی بیند بران گوید

چه عذر باز سبک گوئی تو تو انم حاست	اگر چه منم بچیر منم بچیر و دوست
------------------------------------	---------------------------------

معنی آنست که اے محبوب من اگر چه برو تو جای من تا قیامت از عهده شکر قریب تو بیرون آمدن
 توانم چه جایی تو قوله

چه باشد از شو و از بند غم دلش آزاد	چو هست حافظ که تر غلام چاکر دوست
------------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که حافظ چون کمترین غلامان و چاکران دوست است اگر از بند غم بچران خلاص یابد
 و بحجت وصل سرفراز گردد چه باشد جایی تعجب نیست غزل

چو مرغ چمن با گل فوغا شده گفت	ناز کم کن که دین باغ بس چو تو شکفت
-------------------------------	------------------------------------

باید دانست که اندک عاقلی بعضی از سالکان را اول بمقام محبیت در آورده بعد بمقام محبت سے اندازد
و بعضی را بر عکس این بنا بر آن از حالت سالک اول بفرسید بدین وقت شرح که ابتدا احوال است مرغ
چمن لاهوتی که کنایت از ذات واجب الوجود است بموجب یا عبیدی اکت فی عشقی و محبتی و اکت
عاشقی و محبتی با گل نونهالسته که سالک را آموزست گفت ناز کم کن در خودی خود غره سباز که
درین بلغ دنیا بچو تبسے گل شکفته و آخر الامر بیاد خزانے مرگ همه بخاک عدم یکسان شده اند و چون سخن
سخت گفتن بمعشوق شایان عاشق نیست بنا بر آن گوید قوله

گل بخندید که از راست نرنجیم و لے | هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

معنی آنست گل کنایه از سالک است بخندید گفت که ازین سخن راست که گفتی رنجیده نمیشود که فی الواقع
بچنین است اما وقتیکه که ما را بچو تبسے خود سرفراز ساختی پس هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفته چون
سالک از محبیت برآمده بمقام محبت رسید کار محبت بگریه و زاریست گوید قوله

اگر طمع داری از انجام مرصع می لعل | درو یا قوت بنوک مژغات باید سفت

از جام مرصع معشوق سے خوردن عبارت از قریب حاصل نمودن است چه نوشیدن شراب از جام دوست
کار مقربان است یعنی اے دل من اگر طمع وصال محبوب داری درو یا قوت بنوک مژغات مر ترا
باید سفت یعنی گریب یار باید کرد و بعد سے که خون باید گریست که اَلْبُكَاءُ تَحْصِيْلُ الْمُرَادِ است و نیز از
جام مرصع رو سے معشوق و سے انا خوردن مشابه جمال محبوب رونمودن معنی اظهار حزن در مقام عشق
درآمده به گوناگون آلام و رنج مبتلا شده حالت هدایت ابتدائی خود یعنی حالت معشوقیه خود یاد میکند قوله

دو گستان ارم ووش چو از لطف پھوا | زلف سنبیل نسیم سحری می آشفست

معنی آنست که دوش در زمانه گذشته دو گستان ارم که مقام محبوست وجود ما چون زلف سنبیل که
از لطف هوامی آشوب نسیم سحری سے آشفست یعنی می رنجید و احتمال آن نمیشود و چون عاشق هر دم
بادل خود در سخن میباید بنا بر آن گوید قوله

اگفتم اسی مسدجم جام جهان بدیت کوا | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

معنی آنست که بادل خود گفتم که اے مسدجم بموجب و لا بد یعنی افسوس که آن دولت بیدار بخت
عبیدی المومنین جام جهان بین تو کو سپنے آن مقام محبوست تو کو چار و شش گفت افسوس که آن دولت بیدار

که گنایه از مقام محبت است از دست رفت و بمقام محبت که سر اسیرنج و الم است افتادم باز قلی
دل خودی نماید قوله

تا ابد بوی محبت بهشامش نرسد | هر که خاک و میخانه بر خماره ز رفت

معنی آنست یعنی تا قیامت هرگز بوی محبت و معرفت بهشام او نرسد و حصول او نگیرد و هر که خاک
و میخانه که گنایه از عشقت بر خماره ز رفت یعنی حصول نمود و چون سخن عشق از کبر و تقدیر بیرون گوید قوله

سخن عشق نه آنست که گوید بربان | ساقیاست ده و کو ماه کبان گفت شفت

معنی آنست که سخن عشق از بیان مبراست زیرا که به پیش عشق نه بر بیل استند و نقل کرده اند تا بطریق
تعلیم فرنگی ندیده و بطریق تعلیم بیان کنند بلکه استند از دل بدست و تعلیمش از موجب الهی پس
آنرا که گنایه از عدد ایزدی است و مرشد به محبت بنوشان تا بدان راه بقصد اصلی بر هم و کوتاه کن
این گفت و شفت یعنی ازین قال و قبل بازائی و چون افشاری دارم عاشقت گوید قوله

اشکب حافظ خرد و صبر بدربار اناخت | چکدر سوز عشق بیارست نهفت

معنی آنست که اشکباری حافظ خرد و صبر حافظ را بدربار اناخت است یعنی بخود و صبر مبرگر و انید و عشق
باز می شهو و صبر برستی رسواس عالم ساخت آنکه حافظ چه کند که سوز عشق تو نیست نهفته اندن
آخر الامر تقاضا شود آورد و غزل

سخن بیان دوقشش صحبت یاران خوش است | وقت گل خوش باگز و وقت میخواران خوش

معنی آنست که سخن بیان دنیا میخواران عاشقان و وقت گل ایام بهار که در فصل بهار معرفت و محبت که در
چمن بهمان آن ظهور آدم و آدمیان رسیده است و در عهد رسول مصلحیم بحال طراوت رسیده و موسم
تکفین از بار کاشفات و مشاهدات شده و در چنین موسم عجب هیچ کاره و شیرین نیکوتر از ولوله عشق
نیست و نیز دنیا مقامی است که طالب از طفیل آن به مشاهدات عشق رسیده و ذوق وصال
مطلوب چشیده یعنی اگر چه روح در ملک عدم وصل حق مستغرق بود اما قدرش بنیافت و ذوق
منی بود حکم الاشیا و تبیین با حصار و اذاعتیمة اذاعتیة عرفش پس بدانکه دنیا فرعه ایست براس
حصول مراتب ارس و اخیر پس دنیا ذوق بخش لطیف مرشد وقت و وقت مرشد خوش باد
که از طفیل و مستر شدان خوش وقت و چون سخن صحبت مرشد و صحت دل طالبان است



بنا بران گوید قوله	
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود	آری آری طیب نفاس هوا داران خوش است
صبا هر دم طیب خوشی هوا داران عاشقان است به حبس حصول دولت محبت مرشد و به بیان حقائق و معارف و دلجوی نمودن او هر دم فرستد و خوشی روزه بد که محبت عاشقان فرحت انگیز و غمزد را میباید و چون کار عاشق تمام گریه و زاریست و آن موجب تحصیل مراد است بنا بران گوید قوله	
مهر بخوان را بشارت پا و کار را در راه عشق	دوست را با ناله شبها می بیدار ان خوش است
مهر بخوان عاشق بخیز بیدار ان عاشقان معنی مصرع ثانی موجب آنکه چشم گریان او دوست دارد و نیز چون گریه و زاری موجب قبول دعا است بنا بران گوید قوله	
ناکشوده گل نقاب آستینک رحلت میکند	ناله کن بلبل که فریاد دل افکاران خوش است
ناکشوده هنوز نقاب کشوده گل کنایت از مرشد آستینک قصه داده معنی آنست که هنوز ان محبوب نقاب ناکشوده و کما حقہ مشاهده نموده قصه رحلت می نماید ای عاشق مسکین بنال که فریاد دل افکاران خوش است ای گریه و زاری عاشقان قبول مینماید شاید که رفتن او در توقف او نیز خیال مسجع است که این بیت در هنگام مرض سخت بهر فرمود قوله	
نیست و باز عالم خوشندلی و زانگاه هست	شبهه زندی خوش باشی عیاران خوش است
معنی بیت ظاهر است قوله	
از زبان سوسن این آواز آمد بگوش	کامترین ویر کهن کار سبکساران خوش است
معنی آنست که از زبان سوسن آوازه که کنایت از عارف کامل است آواز می رسد که گوش من رسید که بهترین ویر کهن که دنیا است جان سبکساران که زندان نیست لعل اند خوش است و چون بهترین کار ترک جهان است بنا بران گوید قوله	
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدست	تانه پنداری که احوال جهانداران خوش است
غزل	
صبح دولت طلوع طلعت اوست	شام ظلمت نشان ظلمت اوست
طلوع طلعت کنایت از مشاهدات تجلیات او اشاره بمحبوب شام ظلمت شام تاریک	

نشان ظلمت نشان احتقار و اشاره بجهت چون هم مخلوقات فیض از آفتاب اند بنابر آن گوید قوله	
مهر از خوان او نواله رسان	ماه نوخم ز بهر خیمت اوست
مهر آفتاب خوان فیض نواله رسان روشنی بخش او اشاره بجهت یقینی معنی آنست که از مظهر قدا که استند و ظهورات تمامی موجودات را احاطه نموده قوله	
از قدش پاسبی سرمانده بگل	لاله را داغ دل ز فرقت اوست
پاسبی سر که کنایه از سالک بگل حیرت فرو رفته و عاشقان دل سوخته را داغ لبسبب بچران او رفته و چون در عالم هر چه از محبوب و محب است از ظهور حسن و محبت اوست بنابر آن گوید قوله	
زنگ و لبوے گل از رخسار چمن	تا که بلبل از محبت اوست
گل محبوب چمن دنیا بلبل عاشق یعنی هر محبوبی که در عالم کون بخوبی و حسن مغرور گشته از آنست که ظهور رخسار یعنی ذات خود در رفته و هر عاشقی که گریان و نغمه زنان است از آنست که بسبب محبت خود پا در آگاموده و چون وصف آن محبوب از احاطه تقریر بیرونست بنابر آن گوید قوله	
سوسن ده زبان خموش بباغ	لال مانده ز صنع قدرت اوست
سوسن ده زبان کنایه از عارف کامل و رسول مقبول باعتبار کمال معرفت باغ دنیا با معرفت ذات که مقام تجرد و عجز است لال گنگ مضمون مصرع ثانی ماعرفناک حق معرفتک سوال گل سوسن ده زبان میشود چه اگر گفت جواب باعتبار کثرت چون فقر بموجب فقر فقری موجب عزت است بنابر آن گوید قوله	
فستردگر رنج محنت است اما	کنج عزت بکنج عزت اوست
فقر مقام خود نیستی یعنی فنا کنج عزت کنایه از وصل او ضمیمه فقر است معنی ظاهر است و چون همگی کار محبوب و نیز مرشد خالی از حکمت نیست بنابر آن گوید قوله	
بدوا جانب طیب مرو	صحت عماطل از طبابت اوست
بدوا یعنی بطلب عشق و محبت از راه پیش طیبی نزد طیب مرو و طلب آن منما که او خود مرآتیب اوست و صحت بیکار داشتن او مراد از عشق و محبت محض از دانائی اوست که ترا استعدادی چنان ندیده باشد و نیز این بیت چنین دیده شده بدوا جانب طیب مرو و صحت عاقل از طبابت اوست	

طیب کنایت از مرشد عاجل فی الفوت منتهی بیت ظاهر و چون در عشق را بهر چه از دوست رسد
از رخ و گنج از قبول چاره نیست بنا بر آن گوید قوله

در طریق سلوک سنا لک را | هر چه پیش آید از اراده اوست

و چون بهر چه در آن منتهی شدی که بگویند همه بدیج ذکر اوست بنا بر آن گوید قوله

قمری و عند لیب و حافظ نیز | همه گو یا بذر که در دست اوست

معنی بیت واضح است غزل

گنج حارث از پر قومی راز نهانی نیست | گو هر کس ازین لعل توانی دانست

معنی آنست عارف که باطن خود را از ماسواری حق صاف نموده از پر تو شراب محبت ساز نهانی
که معرفت نفس خود است حاصل نموده به مقتضای حق عرف نفسه فقد عرف ربه معرفت حق حاصل گردد
و چون شراب عشق این دولت حصول نمیشود بنا بر آن گوید آیه گو هر کس ازین لعل که کنایت از
عشق است توان دانست و معلوم میتوان کرد و نیز صوفی کنایت از منصور است بهیچ عشق اسیر عشق را
کما هی دانست و حوصله او کتمان که موجب رضا حق است نتوانست چون از آن عارف عدم رضا حق
وجود آمد مقام تعجب را نمود از حجت دفع تعجب گوید آنچه در مصرع ثانی است و چون به معرفت محبوب
رسیدن کار هر کس نیست گوید قوله

قدر محبوبه گل مرغ سحر و اندویش | نه که هر کورس خواند و معانی دانست

معنی قدر معرفت محبوبه گل مرغ سحر کنایه از عاشق هر کورس خواند و معانی دانست اشاره
به علماء و فضلا معانی دانست بمعرفت رسید معنی آنست که بمعرفت ذات محبوبه حقیقی رسیدن کار
عاشقانست نه علماء و فضلا چه حصول معرفت او موهبی است نه کسی و وجدانی است نه کسبی چه اگر
از اجتماع کتب جزو لائل و بر این حصول نیست و آنها را در کوس معرفت راه نیست چنانچه در بیت
آینده گوید قوله

ایکه از دفتر عشق آیه عقل آموزی | ترسم این نکته که تحقیق ندانی دانست

معنی آنست که ای کسی که گرفتار تدبیر و اجتماع کتب مانده و ازین قیل و قال که مقتضای دفتر
عقلست تحصیل عشق ندانی و بمعرفت حق رسی می ترسم که این نکته عشق را بفهمی دانست و بگوید

خواهی رسید تا که از اینها اعراض ننمائی که میان عقل و عشق تضاد است عقل مصلحت آموز عشق
سلطنت سوز عقل نشانه عشق همیغ و عقل بسا و عشق بسوزد پس حصول عشق از فقر عقل معاش
میسر نمیشود و تقاضاست چون شمس الدین را گذر بر درسه مولانا روم افتاد و بدید که مولانا از چاه طریقت توده کتیب
دارد شمس الدین پرسید مولانا این چیست گفت این قیل و قال است ترا این چه کار شمس الدین آنهمه کتیبها را
در عرض که پیش مولانا بود و رانداخت مولانا از تخم دست بردست زون گرفت شمس الدین چون مضطرب
مولانا بنایت دید دست در آب انداخته یکیک را همه را از آب بر آورد که هیچ درفش تر نشده بود مولانا گفت
اینچه حاصل است گفت این ذوق و حاصلست ترا اینچ گز مولانا را جذب رسید و همه کتیبها را سوخت و شمس
شمس الدین پیوست و حصول مطلب نمود بنا بر آنست که عقل در کوه عشق تابناست و عاقلی کار
بوعلی سیناست و چون عاشق را بغیر از عشق معشوق بکس التفاسی نمیدانند گوید قوله

اعرض کردم و جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی و نیست

معنی آنست که محبوب من بر دل کار افتاده خود کو نیز عرض نمودم که کرا اختیار بیفانی دل کار افتاده
و واقع آرموده از راه تیر بینی بجز از عشق که یافت همه را فانی پسنداشته هیچکس ملتفت نگردد و بجز
عشق تو قبول نکند چون نظر کمیابست بنا بر آن گوید قوله

سنگ گل را گذر ازین نظر لعل و حقیق | هر که قدر نفس باو بیانی و نیست

نفس باو بیانی آنکه گذر نفس ازین نظر لعل و حقیق مراد مقبولان درگاه حق است معنی
سینه هر که قدر مقبولان درگاه حق بداند و خود را بدانشان رساند و با هر که انفس خویش را در درجه نیست
را نشان وضاع نکند و هیچ نفس از یاد معشوق غافل نگشته بغیر نه درخت او را آن کرامت
حاصل آید که بیک نظر ان ناقص را که بمنزله سنگ گل اندر میسر لعل و حقیق که کنایه از عاشقان
کامل است رساند و چون عشق کمال را اندیش از انبار جهان نمیدانند گوید قوله

آنشد اکنون که ز انبار غموم اندیشم | محتسب نیز ازین عیش نهانی و نیست

معنی آنست که آنوقت از دست رفت که از انبار غموم اندیشه می نمودم و اخفای این را از میگردم
الحال این کار بجای رسید و شهرت بحدی رسید که اندین عیش نهانی که میخوار نیست و با طریقه زند
مقتسب نیز که کنایه از فرزند است واقف گردید اکنون اندیشه را چه گذرد چون هر چه از دست میشت

اعمال است بنا بر آن گوید قوله	
بر عمل تکلیف من زان که در آن بطف ازل	توجه وانی قلم صنع بنامت چه نوشت
معنی آنست که ای زاهد برین طاعت و عبادت خود مغرور مشو چون از خانه خود خبری نداری که بنام توجه رقم زده اند و نیز ناجی و ناری شدن موقوف لعل نیست که قال علیه السلام کایک فضل کذا منکم عملی الجنة کایک کفر من النار کذا انک لا یومئذ الله یبینه درخواهد آورد و هیچ کس را از شما عمل شاد و بهشت و در خواست خواهد داد و هیچ کس را از شما عمل شاد و دوزخ چه من که بنی جحیم در خواستیم بهشت لعل خود مگر جحیم او و چون حصول عشق از جمله منتنات است بنا بر آن گوید قوله	
باغ فردوس لطیف است و لیکن زندها	تو غنیمت شمر این سایه بید و لبشت
معنی آنست که ای زاهد اگر چه باغ فردوس که تو در طلب آنی و هر دم در زهد میگوشی لطیف است و لیکن این سایه بید و لب گشت که مقام عشق که مایه سرور و فرحت است اگر به دست تو آید غنیمت پندار و متنبه از پروا یعنی حصول معرفت بنا که من مکانت فی هذه انعمی فهو فی کلا حوزة اعلمی و نیز از سایه بید و لب گشت دنیا باشد معنی آن باشد که حیات و دنیا را غنیمت شمار و از آن متنبه بر دار و چون دانی حصول عشق بودن موجب سعادت اخرویست بنا بر آن گوید قوله	
اگر نه اوت همه اینست ز سبب نیک نهان	و سر شرفت همه اینست ز سبب نیک شرف
معنی آنست که اگر نه اوت و اینست که در سبب حصول عشق و محبت میگوشی که موجب حصول ایزد متکانت و یا آنکه حیات و دنیا را از آن میجوای که سبب قرب من لایزالست ز سبب نیکدات و اگر سرشت تو همه اینست که مذکور شد ز سبب نیک سرشت و چون عشق موجب اعراض از زهد و باعث رسوائی است شاید که زاهد بطعنه پیش آمده باشد بنا بر آن بخوابش می پروازد قوله	
اند من از خلوت و تقوی بد افتادم و پس	پدرم تیر بهشت اید از دست بهشت
معنی آنست که ای زاهد من تنها از زهد اعراض نموده ام و ترک طلب بهشت نکرده ام بلکه پدری که آدم علیه السلام است او تیر بهشت را از دست داده چون نصیحت دردی زاهد راه نیافت گوید قوله	
سر تسلیم من و شست و در میبکد را	معنی گر نکند فهم سخن گو سر و شست
معنی آنست که سر من و در میبکد که عشق است هرگز این اعراض کردنی نه ام و اگر معنی که زاهد ظاهر	

ظاهر است این سخن نه بایده کسر و شست و مهر و شست لفظ است که در محلی که بکس از رویه و چهره بانی
کنند و از شست و استعمال کنند و چون منتهی حقیقت و بیکه همه کس چه از مطیع و عاصی و مؤمن و کافر همه طالب است
چه که زلف و شوق در هر فعلی فاعل است و چه با ظهور است بنا بر آن تسلی خود میکنند قوله

ای که کس طالب یار از چهره یار و چهره یار	همه جا خانه عشق است چه مسجده چه کعبه
--	--------------------------------------

عشق ذات مطلقه نیست اگر زاهد من فاعل نمود و از طریق خود برگردید چرا با او عجب است و چنانکه پیش از این
این مقام شانه کبریه است از سنن زلف است که چون سالک بدینجا رسد زلف مطلقش حاصل آید و در هر
ظهور محبوب حقیقی بنیاد و در هر فعل فاعل حقیقیش روحانید و چون فی الحقیقه مقدر برین نوع است که در وجه
اوست که شست این همگی نصیحت با با او از روی شفته بود نه از روی عفت و چون در کار و خانه ظهور
بنابر آن گوید قوله

حافظ را روزانی که کف آرمی چای است	مست از کز دست خرابات بر نیت بهشت
-----------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که لیس حافظ تو هم برین عشق بازی خود نازان و غره مباش اگر دم و اسپین جام عشق را از
دست ندهی فقایم باشی مست ازین عالم بسط است باقی بر نده و داخل بهشت آن **وَاللّٰهُ جَنَّۃُ لَدُنَّکُمْ**
خود را که در هر روزی که در دنیا کسانند و از هیچ نفعی نمی بخشد و ترا این عشق تو شغل

عشش تا در دلم ما و اگر رفت است	سرم چون زلف او سو و اگر رفت است
--------------------------------	---------------------------------

معنی آنست که ازان لفظ است که غم عشق او در دل با شکران گوید یا نه زلف او سر گردان و پریشان
با در محن و بلا است و دم و چون غم خوانان فنا است بنا بر آن گوید قوله

لبش چون آتش و آب حیات است	ز آتش کشته و مرگ گرفت است
---------------------------	---------------------------

لبش کنایه از اسم مشکلم و آتش با اعتبار خون نیز چون اسم مشکلم که بنص و تجلی کرد قائل به انا الحق شد
کشته گردید و آب حیات با اعتبار آن که موجب بقا و جاوید است و آتش که در هر عده ثانی است و انا الحق
بنص و تجلی اسم مشکلم که چون آتش و آب حیات است یعنی موجب بقا و جاوید است سالک مست شعله در مینه ما
روند و در مار آتش فنا رسیده و چون عشق از نصیب از لای است که گوید قوله

ما که همه عمر هست که جان	هر آنست آن قدر چنان گرفت است
--------------------------	------------------------------

معنی آنست که ما که همه عمر هست که جان و دل عشق و محبت آن مجرب است یعنی که قدر چنان گرفت است

یعنی امتداد ظهور او بر جمیع مخلوقات سایه انداخته حصول کرده عریض است یعنی از لید است و چون بچشم
بهر تبه عاشقان نمیرسد بنابراین گوید قوله

شدم عاشق بیالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست

بالا را ذات محبوب و بلند باعتبار امتداد ظهور که همه مخلوقات را محیط است یعنی از کونین اعراض
نموده و گرفتار آن ذات که شده ام از آنست که دیدم که هیچکس را بر تبر عشقان موت نمی نیست و چون
کار معشوقان مدام استغناء است گوید قوله

چو ماورسایه الطاف او بچشم | چرا اوسایه از ما و اگر فقتست

معنی آنست که ما چون در سایه الطاف عشق او بچشم و بکی از عاشقان پس نمیدانیم که چرا اوسایه
از ما باز گرفته و التفات نمی نماید شاید که مصلحتی بهمین باشد چون اعراض معشوق موجب
گریه عاشق است گوید قوله

از دریای دو چشمم گوهر اشک | جهان در لولوی لالا گرفتست

معنی آنست که در جهان و اعراض آن محبوب دو چشم من چندان گهر ریزی کرد که کنایت از
اشکبار است که جان پراز گهر نادر خشان شده و چون سخن عاشق از معرفت می باشد بنابراین گوید قوله

نسیم صبح عنبر بوست امروز | مگر یارم ره صحر اگر فقتست

نسیم صبح کنایه از انفاس و مراد سخن عنبر مراد معرفت صحر کنایه از دل یعنی امروز که سخنان من
پراز خفایان و معارف اند تحقیق سببش آنست که ظهور محبوب حقیقی بر دل مانده و گرنه ماکجا و این
سخن کجا و چون رفع غم بغیر از عشق صورت نمیند و بنابراین گوید قوله

دوای غم بچشم نیست عاشق | از آن روسا غصه با گرفتست

عاشق کنایه از خود صهبا شراب کنایه از عشق یعنی ماکه در عشق بازی از جان و دل مقیدیم سببش
آنست که رفع غم و دهم و دیوی بجز از عشق نمیتوان کرد و چون سخن حافظ مقبول و لها گریه
بت بران گوید قوله

حدیث حافظ اس سر و سمن بر | بوصف قد تو بالا گرفتست

سر و سمن بر محبوب بالا اشتها و رونق یعنی ای بخت من سخن حافظ که رواج یافته و اشتها

حاصل نموده سببش وصف قاتل یعنی ذکر تو که در آن درج کرده غزل	
کنون که میداد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرج بخش و یار جور بهشت
معنی آنست که الحال که از بوستان و جوی بهشت که کنایت از انعام است در جاری و ساری است یعنی در عالم حیاتم پس درین هنگام من و شراب فرج بخش که کنایت از عشق و محبت است و یار جور بهشت که کنایت از محبوب و مرشد است و چون عاشق را بهتر از سعادت حصول دولت از دست مرشد گویند	
اگر اچرا نرزد لاف سلطنت امرونی	اگر خمیه سایه ابریت و بزگه لب گشت
معنی آنست که اگر عاشق است امروز چرا لاف سلطنت نرزد و دعوی شاهی ننماید که سایه ابر که ملائمت و دوستی یار مرشد بجای است و لب گشت که دنیا است بزگه که از چون عاشق را باید که بموجب مکن کان فلهذه انمی فلهو فی الاخره اسمعی کار امروز بفر و افکند بنایان گویند که	
چمن حکایت آردی بهشت میگوید	نه عاقبت که لب چرخید و لاف بهشت
چمن دنیا آردی بهشت نام است از ماهیات بهار بهشتن گذشتن یعنی دنیا لب چرخیده و بهر معرفت رفته پس عاقل نیست کسی که وعده زاهد را که نسیه است بدار نموده و نقد که مشاور است تجلی است از دوست داد و کار امروز بفر و افکند چون عاشق را محبت ارباب نیاز نه قاتلست گویند	
و فامجوس ز دشمن که بر تو می ندد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ گشت
دشمن کنایت از نفس و شیطان و اهل دنیا صومعه عبادتگاه اهل اسلام بسبب تقابل اهل گشت و الا یعنی عبادتگاه زاهدان و نصاری است و گشت عبادتگاه اهل کفر معنی آنست که از دنیا و اهل آن و فامجوس و اسب توجه بسوی آن بهر خاطر از محبت او خراش که در حالت عرفان توجه با وجود و از دست گذشتن با وجود شمع صومعه چراغ گشت افروختن است و هم غم انداختن یعنی ولی که شایسته ذکر و فکر حضرت مولی بود و در غرور و جرات عالمیات سرود چون او را بحدود دنیوی بهر بی بدانی که شمع صومعه چراغ گشت افروزی بر ضمیمه صاحب ذکا پوشیده نماید که این بیت بجوامع الکلم میماند که از سرور عالم و دریافته واقفان از آن مطلع هرگز بر تافته و هوایا که و خضر اعالمین یعنی سرسبز به از سبزه گلخن و این حدیث را در بعضی کتب نهاده و وجه ساخته اند از آن ده وجه اختیار نموده شد و صاحب ادراک چون برین وجه عشره مطلع گردد بر وجه دیگر قادر شود و وجه اول آنکه از خضرای دن	

آن صاحب جمال از اصل ناشایسته چون سبزه خاکدان بوجود آمده باشد اگر چه در منظر خوب نماید چه هست
 اصل خود گراید چه جوهری نگار به خوش و اصل زشت به بین نقشش را و نگردد زشت و چه در هم آید
 مراد از خضر و دین و دنیا بود و از آن که در آرایش اگر چه زیبای نماید از آنجا که بهیچ مداراست از سستی تن و دیر
 ناپدید حاصل دنیا ز کهن تا بنو چون گدازنده است نیز ز بوج و چه پیغمبر که از خضر و دین که از نفاق با که
 از جانش نفس بر خاسته اگر چه ظاهر چون سبزه خاکدان زیبای نماید افسه استیقت از رسوم قائل ناپدید
 گفت دشمن را مبین شیرین و چرب به زهر باشد نیز در حلوسه خوش به وجه چهارم آنکه مراد از مال حرام
 بود که از مظلومان و بیگانهان حاصل شود که آن نیز چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از منشأ اجتناب است
 اصل سستی را منقوض آید و لوث مال حرام و شکست به همه اعمال را بیاورد و چه پنجم پندار حق نیست
 نادان که آن نیز چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از غیر موقع آید عاقبت زشتی گراید و دشمن
 و آنکه بهیچ جهان بود بهیچ از آن دوست که نادان بود و چه ششم عطار و لیسیم و احسان تا که کس آن
 نیز چون سبزه خاکدان از غیر موقع ناپدید در ظاهر خوش در میان ناپدید ازین ملاوی گراید که کت زنا را
 خدا میدود و ناسیدی از آن بود بهتر و چه هفتم در سالی ریا که آن نیز چون سبزه خاکدان اگر چه زیبا
 می نماید اما چون منشأ بدست لایزم تاریخ آنجی را نمی شاید صلاست ربانی قلاست ندارد
 که خضر و دین را تر است نباشد و چه هشتم صنعت کیمیا که بطاهر چون سبزه خاکدان خوش نماید آخر
 جز فلسفه کاری بهیچ نیست بهیچ در جهان فلک زده ایست و با فرو مانده ایست از تر و پر و فن و
 فلسفه است یا پنجم و کار او شعله است یا اکسیر و چه نهم آنکه آرایش سیمیا باشد که چون سبزه
 خاکدان خوش بیند اما چون اصل ناپدید ویرشاید و لبشکی را شاید به اگر سیمیا بهیچ باشد و
 چنان دان که سفیان بازیکر است و چه دهم آنکه مراد از حادق حکامات که بر سبیل استدرج باشد
 چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از منشأ حقانی نیست نزد اهل دل ناپسندیده است
 عراست بر آنکس که از بهیچ تمیزی و طلسم نایش کرامت شماره و چون در جهان فانی باز میثوی
 شعله نیست بنابر آن گوید قوله

همی عمارت دول کن که اینچنان خراب	برالسن است که از خاک ما بسازد شست
معنی آنست که این جهان فانی در بهیچ آنست که ما را خاک سازد و در عالم نیستی اماند پس بهتر است	

که از خورون سے عبارت محبت ایزوی آبادان کن و بحیات ابدی رسان و چون آخر هر کس امر نیست
موسوم بنایران گوید قوله

مکن بنایر سیاهی ملاست من نیست | اگر گشت که تقدیر بر سر من چه نوشت
معنی آنست که ای من مکن بنایر سیاهی ملاست من نیست از تقدیر یا وقت نه چون خاتم عالم
اکثر تفسیر و خوبی است بنایران گوید قوله

قدم در لیغ مدار از جنازه حافظ | اگر چه غرق گنا هست میر و بهشت
قدم مراد تجلی ذاتی جنازه وجود بگم آنکه من لا یخسر الله شئاً من دونه و من لا یخسر الله شئاً من دونه
ذکر که لا یخسر الله شئاً من دونه معنی آنست که تجلی ذاتی ازین وجود فانی باز مدار هر چند که غرق بهر
معصیت انا الحق و بهی نیست لیکن بهی بی این تجلی میر و بهشت که و الله یحیی من یموت و الله یموت من یموت
موت و لا یخسر الله شئاً من دونه معنی آنست که تقدیر را مطلق بنداشته و م انا الحق میزند مثل
در خفیت که از او از انا الله بر آید معنی آنست که تقدیر را مطلق بنداشته و م انا الحق میزند مثل
در طبع خام افتاد و یا خطا بهر شد یا خطاب بهر سالک یا خطا بهر مستحق تحقیقی مراد از قدم اقدام
یا در فخر به خود غزل

کس نیست که افتاده از لطف و تاهست | در رگه رسته نیست که وامی ز بلا نیست
زلف و وفا کنایت از صفات متقابله الهیه چون کفر و اسلام و هدایت و ضلالت معنی آنست که تنها
نه من بیدار لطف تو که جذبه عشق است گرفتار و مقیدم بلکه در عالم وجود من نیست که گرفتار تو نباشد
کافران کفر و مؤمنان باسلام هر کس طالب یارانه چه بهشیار و چه بهست و هیچ طریقه در راه نیست
که عشق را ر و در خط نیست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه گشت و این ضد و انکار از تضادها
قوت و بهی است که حقائق امور اطلاع ندارند و الا نه حضرت حق را با هر موجودی از موجودات
و در هر نفس از تعینات نیستی خاص است و هر یک مظهر صفته خاص اند و ذات را با اعتبار صفته
اسم می نامند پس هر یک اسمی از اسما الهیه باشد و حفظ شسته هر یک از ان حق یافته آن
خاصیت که از ان اسم ظهور یافته و یا در هر یک آن اسم خوابد که مایه که بود و وی در ذات
حق هر چیز را بصفت خاص تربیت میفرماید پس هر یک از امور موجودات انفسی و آفاقی در سبب

آن اسم اند که مظهر و مرئوس اند از ان و همیشه در هیچ حق اند که وان من شئی الا کسبیه و هر یک
 عاریت حق بهمان اسم اند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یک از ایشان در یافت و هر کس را
 با او هر نسبت بخصوص چون عاشق کامل بسبب در و تخلی صورتی که آن شهود حق است در مظهر حسینه
 حق را من چیشا الصفات و معشوق می بیند بنابر آن گوید قوله

ارفعه تو مگر آینه صنع الهی است	حقا که چنین است درین رومی زیباست
--------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که اے مجنون رویت مگر آینه الهی است از برای شهید فانی حق که حق را بجمع صفات در تو
 مشاهده می نماید چون فی الحقیقت انسان که آینه حق است گفت به چنین است و درین سخن هیچ شک
 و شبهه نیست و نیز چون سالک حق را در خود بنابر آن خطاب بخود میکند معنی ظاهر است باید دانست
 که در اینجا احوال سالک در نوع گردیده و بعضی بخود قیام می نمایند و بعضی را بر عری دارند و بعضی
 مغلوب تخیل گشته عیونیت را کسوف نهاده دعوی همسری می نمایند گوید قوله

از کس طلبد شیوه چشم تو ز سبب چشم	مسکین خورش از سر و در دیده خیاست
----------------------------------	----------------------------------

ترکس کلیست معروفست که چشم نسبت کنند و فی الحقیقت معرا از بینائی است مراد آن عاشقی که
 بکمال معرفت نرسیده بود و عاشق را چشم از آن نسبت داده که همه عالم بمنزله جسم است و وجود عاشق
 بمنزله چشم چشم مراد ذات حق است چشم اینجا بمعنی نفوذات و کویان بیند وجود کائنات و
 چشم ثانی بمنزله بینائی از ذکر سبب و اراده سبب و زبده معنی نیست معنی آنست که سالک که
 مغلوب تخیل گشته شیوه چشم تو طلب میکند اے خود را به تشبیه بذات تو می بخاید و هم انا حق میزند و همه
 بینائی و کمال او کجا تو کجا او که مالک التراب و رب الارباب و چون عثمان اختیارش از دست رفته گفته او عجا و
 فایده میگوید که ان بچاره مسکین است که نه از سر خود خبر دارد و نه در دیده خیال مسکین است و لا یقبل چهارم خبر دارد
 و بچاره آوردن از تقاضای عقل است و یا آنکه مسکین از سر خود خبر ندارد یعنی نمیداند که سر بچاره خواهد فرستاد
 و نه در دیده چارچوب نسبت خاک را با عالم پاک و چون این سخن گفتن مناسب حال سالک نیست بنابر آن گوید قوله

گفتن پر خورشید که من چشمه نورم	دانند نیز ز گال که سزاوار سها نیست
--------------------------------	------------------------------------

خورشید ذات حق سها کنایت از سالک یعنی اے سالک دعوی همسری بذات حق نمودن و انا حق و
 سبحانی گفتن بر عارفان کامل روشن ترین است که این سخن سزاوار سالک نیست چه سالک بمنزله سها

و ذات حق چون خورشید بر کجا سها و کجا بنشیند چون عاشق بود و تجلی صورتی گرفتار نظام حیرت شود و
آن موجب اعراض معرضان میشود و چون توبه از عاشقان صورت پذیر نیست بنابران گوید قوله

از ابد و پدرم توبه ز روی تو رب روست | ایچیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ز بس روی باین طریقه و دانش معنی ظاهر و چون ظهور کثرت و تعینات بر چشم عاشق موجب خرابی
اوست گوید قوله

از مهر خدا زلف میارای که مارا | شب نیست که صد عریده یار و صفا نیست

معنی آنست که ای محبوب من برین حال سرگشته مارحم نماد از برای خدا زلف خود را که عالم کثرت و
تعینات است میارای یعنی در چشم جلوه نماد مارا اگر کثرت و تعینات مدار چو که مارا بر شب بابا و صفا
که دم زندگی است صد عریده در پیش است که چنانچه این حجاب بینائی و بمقصد اصلی نیرسانی
سوال چون آراستن زلف که فروستن زلف است موجب افزونی حسن است و آن مطلوب عاشق است
پس منع چو اسکندر جواب بدو نیست بیکه اگر فروستن زلف اگر چه افزونی حسن است لیکن حجاب هم
باعث قتل عاشق است دوم آنکه این منع نه که حکم کلی منع کرده شود بلکه اظهار در دو بقراری خود است
باید دانست که مشاهده محبوب حقیقی بین الظهور و الاخفا چون عاشقان را بے مشاهده محبوب راسته و آراسته
بنابران گوید قوله

باز آئی که بر روی تو شمع دل افروز | در بزم حریفان اثر تو روضه صفا نیست

روسی کنایت از تجلی شمع دل افروز کنایت از محبوب حقیقی حریفان عاشقان یعنی ای محبوب من
از روی لطف و مرحمت باز بر ما گذر سے کن و دل غمزه مارا مشاهده تجلی خود منور ساز که در بزم عاشقان
که کنایت از حاسن حس است ایچ از روضه صفا فرحت و بهجت نیست و چون مدام کار مشوق استغنا است
میگوید قوله

دی می شد و گفتم صنایع عهد بی آره | گفتا غلطی خواجہ درین عهد وفا نیست

دی روز گذشته صنایع از این عهد و صنم یعنی محبوب کنایت از آن که گفته لما تطلبنی تجدنی گفتا
یعنی آن محبوب گفت غلطی کردی که برین عهد ما اعتماد نمودی درین عهد یعنی درین زمانه دیا درین
قول و عهد محبوبان وفا بجا آوردن معنی ظاهر است قوله

چون چشم تو دل میر و از گوشه نشینان	و نبال تو بودن گشته از جانب نامیست
چشم کنایت از شهوات محبوب حقیقی گوشه نشینان عاشقان معنی ظاهر باید دانست که همه معشوق است که بهمت حرام بر عاشق نهادن و خور ازین معرض ساختن گوید که استیجوسن بر این التفات نمیکنی گناه چیست که سوسه منت نگاه تو نیست مگر که دل تو دایم همین گناه نیست و اگر باقی بین گناه است پس در آن هم تقصیر نیست چرا که معصیه دلبری نامشاید نیست و چون کسی بموجب کل حرف و کلام فریاد تو بخیزد که نزد اوست رحمت کننده است بنا بر آن گوید قوله	
اگر پیر بخان عشق باشد چه تفاوت	و در هیچ سر نیست که سیر تو ز غدا نیست
معنی آنست که اگر از این بدو در عواض نمودیم دوستیست پیر بخان که عاشق کامل باشد دایم چنانقصان چون هر سرست خالی از سرست نیست که حق را با هر سرست نیست و یک طریقت مخصوص در عالم نیست که انظر انما الی الله و الله اعلم الخ یا شیخ چنانچه میگوید قوله	
در ره دور و در خلوت صوفی	چیز گوشه ابروی تو حجاب و حجاب نیست
یعنی زاهد را بصورت و صوفی را بخلافه جز گوشه ابرو و حجاب و حجاب نیست یعنی متوجه الله همه قوی و چون کار عاشق تمام عاشق کسی است بنا بر آن گوید قوله	
یتار غریبان سبب و کز جیل است	جانان که این قاعده در شهرت نیست
یتار غریبان دل داری غریبان عاشقان سبب و کز جیل موجب است شهرت نام نیک این قاعده اشاره بخوار می عاشقان و دل داری مشتاقان در شهرت شهرت و غیر کنایت از شهرت و معنی آنست که کسی مجرب بین دل داری غریبان نمودن باعث شهرت نیکست و گوید در دل داری غریبان نمیکوشی مگر ذاتی است صفت باین صفت نیست سوال مضمون مصرع ثانی عدم صفات میکند این در حقیقت را نیست چو آب به جهت سبب آنکه عدم صفات تعیین نمیکند لفظ مگر که بمعنی ترویج است دال است بر این دوم آنکه مراد ازین اظهار غریزی خود است نه عدم صفات سبب آنکه لایق نیست سبب آنست که در عاشق همه درین سبب باید ترا که بحال ما و خود گر کسی که در سوختن ما و تو	
ای شیخ سحر گر چه بحال سن و خود کن	کاین سوز نهانی که هر است ترا نیست
معنی آنست که کسی که عاشق همه درین سبب باید ترا که بحال ما و خود گر کسی که در سوختن ما و تو	

شکر یکیم بلکه ما از تو در سوختن پیشی گرفته ایم که این سوزی که ما داریم ترا نیست چون کار عاشق اختیار
ملاست است بنابر آن گوید قوله

عاشق چه کند گر نکشد جوهر ملاست | با بیخ ولا در سپهر قضا نیست

بے عاشق بیچاره چه کند اگر بار ملاست نکشد و تن برضاند هر چه را که اینهمه از قضا از لیسست و بیخ ولا
در قضا نتوان نمود چون کار عاشق احتمال نمودن و بجای بیخ و وفا نمودست گوید قوله

اے چنگ فرو برده بخون دل حافظ | فکرت مگر از غرت قرآن خدا نیست

معنی آنست که اے ملاست گر من که زبان به ملاست گشاده و در بلاک با سعی نموده مگر بیخ فکر از غرت
قرآن بهم نداری که حافظ کلام الهم در در پیچیده نسخه بجای غرت و غیرت دیده شده معنی آن باشد
بیخ فکر مگر از غرت قرآن خدا که در حق فاطمان فرموده که مَن قَتَلَ مُحَمَّدًا قَتَلَ مُحَمَّدًا فَخَرَّاهُ
بِحَبْشَةٍ خَالِدًا نَدَارِي غَزَلَ

کنون که بر کف گل جام باوه صفاست | بصد نه زبان بلبلش در اوصاف است

گل کنایه از نیالاک جام باوه کنایه از بهستی ستار بلبل کنایه از دوستان معنی آنست که اکنون که
در بدن سالک حیاتست از هر طرف خوشامد گوین بصد زبان می ستاینند چون مناسب این
حال آنست که اشتغال ببحث نماید بنابر آن گوید قوله

بخواجه و فخر اشعار و راه صحرانگیرا | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

و فخر اشعار کتبها و بیان معارف و نسخ احوال عرفا کشف نام شرح کشف است معنی
آنست که در خیال قدم بصیر و عشق نبی و کتبها که در آن بیان حقائق و معارف و احوال
طرفان است اشتغال سنائی و دوری از ابناء خلایق رفتی نه وقت درس و بحث کشف کشف است
چرا که طالب اسطی باید بود نه اسفل که متوجه بودن باسفل مایه دون همیتست و چون متوجه این نبی
بمقام عشق رسد زبان بر بند و درون خود باظهار نیک و بد بخواشد که حکم باظهار آن نیست
بنابر آن گوید قوله

بدر دو صفا ترا حکم نیست دم کش | که هر چه ساقی ما و او عین الطافت

در دو صفا بدو نیک ساقی قضا و قدر معنی آنست که بیخ باظهار نیک و بد بکوش و خوش باش

که هر چه قضا و قدر دارد وقت ساخت عین لطف و کرم است چه قبل و قال کار علما به کار و عشا
که خموشی لازم ایشان است و چون عاشق را باید که مجرد و منفرد باشد گوید قوله

بهر ز خلق و نه عین قیاس کار کن | که حسیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

معنی آنست که از خلق مجرد و منفرد باش بطور عین که چگونه از خلق بریده و دیگر است خنجره و همه عالم پیر از
شهرت است و اینهمه از آنست که آوازه عزالت گریبان از قاف تا قاف رسیده چون ترو عاشق بهتر
از عشق کار نیست گوید قوله

فقیه در رسیده می مست بود و فتوی داد | که می حرام دلس به زمال اوقاف است

مراد است مستی عشق است که می مستی عشق نیست در سر تو به رو که تو مست آب انگوری به یعنی فقیه
در رسیده عشاق که کنایت از مرشد است و پرویز که از شراب عشق سر مست بود و از خوش عشق فتوی داد
این حکم داد که مال وقف بدتر از نیست زیرا که میخوای چون میداند که می حرام است گنجایش دارد که توبه کند
و خورنده مال وقف را حلال میداند و از اختلاف علما که درین باب است هرگز توبه نخواهد کرد بلکه خود را بر
میخوارگان تفوق خواهد داد و بهین قسم گفتگو می درین بیت خواجه هم راه دارد و بیایک خرقه من گرچه
درین میکد است و زمال وقف نه بدینی بنام من چیز است و دجبت عوام ایضا که فتوی مست و درست
نیست دخل ندارد چه در حق مستان فتوی مست منظور است نه عاقل و تیر بعضی جاسم من ظاهر
بیت مراد نیست چنانچه درین بیت می مباشر در پے آزار هر چه خواهی کن و که در شریعت ما غیر این
گناه نیست و یعنی کار می کن که خاطر کسی آزرده گرد و در افعال ناشایسته از زنا کردن و خمر
خوردن خاطر صلحا و عباد آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کار می کن که در آنها رنجش کسی باشد و
سوائے آن از افعالی که موجب رنجش کسی نباشد هر چه خواهی کن ترا مباح است و آنچه مضمون ظاهر این
بیت است مراد نیست چنانچه جالب دیگر گفته می میخورد و محف لبوز و آتش اندر کعبه زن و گناه
تجانه باش و مرموز آزاری کن و و تیر چنانچه درین بیت من آن نگین سلیمان هیچ نستانم و که گاه
گاه برود مست ابر من باشد و که در ظاهر سر اسر ترک ادب و مخالف شرع است مگر به تکلف معنی مراد است
که من آن شے نفیس که گاه برود مست تصرف خبیسی دراز شود هیچ نستانم پس در مراد خلل نباشد و
نیز چنانچه خواجه گفته می اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک و ازان گناه که نفی رسد بغیر چه پاک و

و اگر مراد از محبت مجاز است حرام زین رو که پرده حقیقه است و حلال باعتبار قطرة الحقیقه مانگ
مراد از محبت و معرفت حرام زین رو تا که محبت غیر آینه است حرام است یعنی فقیه مدرسه فقیه که
مستی عشق و محبت او را دریافت و بر نفس محبت اطلاع بخشید یا چار فتوی داد که محبت هر چند مجاز
باشد از مال و قف بچند مرتبه بهتر زیرا که آنجا فرق و اینجا جمعیت اینجا شمول اینجا کبر و نخوت
اینجا غیر و مسکن است اینجا خودی اینجا بخودی همچنین بچند مرتبه محبت بر مال و قف فضل دارد و نه زیاده
اگر نیست این نه بس که تازه و نه زو سوسه عقل پیغم دارد و قوله

حدیث معیان و خیال همکاران بهمان حکایت زرد و زور و یار یاب است

در معیان زاهدان همکاران عاشقان مجاز یعنی که گفتار زاهدان و خیال عاشقان مجاز که باو نمیرسد
مینمایند بهمان حکایت زرد و زور و یار یاب است که با یکدیگر دعوی همسری نمودند و قصه زرد و زور و یار یاب
اینچنین است که هر دو با هم یار بودند زرد و زور فراخور حصول خود بهت بلند داشت و از وسعت شش
علمت افراشت و یار یاب از تنگ جویگی که داشت سقه عیش و اگر آن می پنداشت اسرار
و سبزی می انگاشت و این قصه و حتی او می خواند که *لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْغَنِيُّ الْكَافِي* و شایان
غرض که اصحاب ظواهر اهل عرفان را همین معامله در پیش و هر یک از لغت و گیر و در پیش و چون
مقلدان شایان آن نه اند که اسرار الهی با ایشان در میان نهاده آید بنابراین گوید قوله

خمش حافظ و این نکته های چون زرد و زور و یار یاب که قلاب شمشیر است

بمعنی آنست که آن حافظ خمش و این نکته های چون زرد و زور و یار یاب که قلاب شمشیر است و کلمات عشق
و محبت اند نگاه دار که یک از علم الهی و دانشش پیرانند و بر سندان شاد و شربت نشسته غزل

گل در بهر برگ معشوق بکام است سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گل در بهر کنایت از حصول مشاهدات تجلیات می برگفت کنایت از حصول عشق و محبت معشوق
بکام محبوب و یا مرشد توجه بحال بیم جهانم بمعنی مرا چه بیم ساکن ضمیمه فعل سعدی چه و لام
خوانند صدر و کبیر بمعنی ظاهر است و چون مشاهدات عاشقان محتاج بشمع و چراغ نیست چنانچه
سعدی گفته *شبه مردان خدا در جهان افروز است* و دوستان را حقیقت شب ظلمانی
نیست گوید قوله

گوشت میارید و برین بزم که امشب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
سیار این طالب بدوستی است اینی بدوستان من گوید که امشب در مجلس ما شمع میارید که شب ما محتاج بشمع افروزی نیست چرا که در رخ دوست که مشاهدات تجلی است محفل افروز ما گردید و چون عاشق را بزم و درع کار است پیش نیز دو گوید قوله	
یکمیز در مجلس ما عطر میارید که جان	هر لحظه زگیسویش و خست و شام است
معنی است که امشب در مجلس ما عطر از بهار میارید ای سخن از بهار و عطر گوید که در میدم که مرا از گیسو تو که جذبه عشق است روح عطر آینه و فواحی غیر نیز در شام میسرید یعنی الحال کار از بهار گذشته بمقام عشق رنجیده ز بهار و عطر کار است فانه چنانچه در بیت آید میگردد قوله	
در مذمب ما با دود حلاست و لیکن	بیر و نیت و ای سر و گل اندام حرام است
با دود عشق مجاز است ای محبوب من در زمره مذمب ما که عاشقانیم و دیدن مظهر حسینیه حلال است که در آن معاشرت آثار و اسما و صفات و ذات او بینمایم از اینجا است که من که در صورت خوبان همه اوی بینم آز بیندار که من روئے نکوی بینم و لیکن اگر دیدن این مظهر حسینیه بیرون تو است بی مشاهده تو باشد و بعضی با خواص نفسانی و هوا و جسمانی باشد حرام مطلق و نیز از با دود سر و مزاج است از به آب فعل و در فهم کن هر چیز ترا از تو ساندست است و در باب اسما و اختلاف بسیار است از به حرام و نیز بعضی حلال و نیز بعضی مباح اگر کل مباح را دل کل به حرام است حرام است و اگر نه مجاز است و نیز مباح اگر کل حق دارد حلال و چون دست آورد نیز بحر سخن عشق و منظور او بحر محبوب نیست	
از چاشنی قند گوشت هیچ و ز شکر	ز آن رو که مرا بال لب شیرین تو کام است
قند و شکر کنایت از بهار و عطر لب شیرین لطف الهی مرا عشق سینے اے محبوب بن الحال سخن از فضیلت ز بهار و عطر در پیش ما میار از آنجمله که مرا کار به عشق تو افتاده و در اینجا اینها را گذر نه و نیز از قند و شکر نعمتهای دنیوی سخن ظاهر و نیز لب شیرین کلام به واسطه مراد و حسی معنی است که از قند و شکر رسا تر حظوظ حاضر گوید و تو بهم بدان جوئید مرا کار بکلام قدس و حسی خفی افتاده و آنکه در صریح اول این هر دو بیت بجمع آورده و در مصرع آخر به دو بیت وحدت تحریر کرده جهت اظهار التفات و نمودار و جملات و بیگانگی بر بیگانگی و از کثرت بوحت و چون مشاهده حال مظهر حسینیه نمودن به اشتیاق کامل دست است گوید قوله	

گوشم همه بر قول نه وغمم چنگ است	چشمم همه بر لعل لب وگروش جام است
قول وغمم سخن نئے وچنگ عاشق کامل لعل لب وگروش جام کنایه از مشاهدات معنی آنست که گوش من همه برخشان عاشقان که بیان عشق است و چشم من همه بر مشاهدات تجلیات محبوب چنانچه عارف گوید: بر سر خاروسه بر شیره سده کرم اندر طرف نظر سے کافرم گنجد خدا بینم + کے در آید بچشم من در گسده و چنگل که از مصرع اول سماع سرود و از مصرع دوم شاید بازی و خواری مراد باشد باید دانست که احوال عاشقان موجب رسوائی میگردد چون عاشق کامل را از ان شیبہ نہ بلکہ رسوائی را موجب فخر خودی بندارند بنا بران گوید قوله	
از تنگ چه پرسی که مرا نام ز تنگ است	وز نام چه پرسی که مرا تنگ ز نام است
معنی آنست که از عار چه پرسی که مرا بزرگی داشت بهار با دوست و از بزرگی داشت بهار چه پرسی که ترا عار دوست و چون عاشق را بجز از خرابات که مقام فنا سے صفات بشری است مقامی نیست بنا بران گوید قوله	
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است	بهمواره مرا گنج خرابات مقام است
گنج غم مرا عشق گنج خرابات مقام محو فنا سے ظاهر است و چون همه کس بوجه عاشق آن محبوب اند بنا بران گوید قوله	
میخواره و سرگشته ورنه یچم نظر باز	آنکس که چو مانیست درین شهر که است
معنی بیت ظاهر است و چون عشق مرا عاشق را غایب نئے باشد بنا بران گوید قوله	
با مقبسم عیب گوئید و ز مستی	اگوئید چو ما در طلب شرب مدام است
مقبس مرشد که مانع از طریقه مصیبت است مستی مراد میخواری شرب مدام نوشیدن شراب یعنی بامرثه عیب ما از میخواری که کنایه از عشق باز نیست گوئید که او را رایج نخواهد گفت چرا که او هم مشغول این میخواریست چون عاشق را بهتر از میخواری و مصاحبت محبوب کار نیست گوید قوله	
حافظ منشین بپی معشوق ز ما نئے	اکایام گل و یاسمن و عید صیام است
گل مشاهدات تجلیات عید صیام او ان عشق که بعد از انقراض ایام زبرد و میناید یعنی اے حافظ درین او ان عشق و مشاهدات تجلیات که تجرد و فو ده می باید که دے نئے عشق و محبت الهی دے ملازمت محبت مرشد غافل و این وقت را ضیعت دانی غفل	

گر ز دوستی زلف مشکینت خطا رفت رفت	وز سبک و شمار من چو رفت رفت رفت
از لعل مشکین کنایه از جود عشق و غیره بخیلی قهاری خطا رفت رفت اینک دعا گو را قتل نمود و سرگردان باد بیرانی در پیشانی ساخت و بعد از آن پیر و اخت و سهند و اشاره همان زلف چو سبک و عالم چون این مساله در میان عاشق و معشوق بکے ندارد گوید قوله	
برق عشق از خرمین پشه پوشت سوخت سوخت	چو شاه کا مران گر بر گداس رفت رفت
برق عشق اضافه بیانیه خرمین وجود هستی ستاره پشه پوش عاشق شاه کا مران معشوق معنی آنست که اگر آن عشق وجود عاشق را پیدا و عجب نیست و چو محبوب بکے که کنایه از استغناء و بے التفاتی محبوب نیست بر عاشق رفت بکے ندارد و چون بخیلی محبوب بطور و اختفا است و آن اگر چه محبوب خرابی عاشق است اما چاک دم زدن نیست بنابر آن گوید قوله	
گر دلم از حنره دلدار تابے پرو برو	در میان جان و جانان ما چرا رفت رفت
حنره کنایت از ظهور و اختفا تاب غصه دار و پنهان گر دل من بسبب ظهور و اختفا محبوب بخت دور و پنهان گردد جایه اعراف و گفتگو نیست چرا که در میان عاشق و معشوق اگر ما چرا رفت رفت و چون ملاست از حیا و سخن چینیان روی نمایه از دوستان بنابر آن گوید قوله	
از سخن چینیان ملا متها پدید آید و بکے	در میان همدشیمان تا سر رفت رفت
همدشیمان دوستان تا سر رفت فعل بیجا معنی بیت ظاهراً است چون عاشق را تحمل میباید که بکے آزار دل نگیرد و اعتراض نکند بنابر آن گوید قوله	
عشق بزمی را تحمل باید اسے دل پایدار	اگر ملا بود بود و در خطای رفت رفت
سوال - لفظ خطا در حقیقت ملا و دوستی جواب آنست که خطا در واقع مراد نیست بلکه از انچه که اعراف بے التفاتی معشوق اگر چه خالی از حکمت نیست اما چون موافق خواست نیست بنابر آن در چشم عاشق خطا می نماید و باید دانست که کدورت را در دل ساکت تا آن زمان راه است که محبت نه نیافت و چون محبت نه نیافت کدورت از میان رفت بنابر آن گوید قوله	
در طریقت رنجش خاطر نباشد بیار	هر کدورت را که می بینی چون صفا رفت رفت
معنی آنست که هر کدورت را که می بینی در خاطر رویا و چون صفائی در آن خاطر رفت آن کدورت	

مرتفع شد اشکال آنست که رنجش خاطر امر نیست طبعی که بغرض مکر و مصلحت رسد پس در طریقت بچشمی
 رنجش نباشد جواب آنست که در رشتات در فصل دوم نقلست که اکابر طریقت گفته اند هر دشنام
 و مذمت که آنکس در حق تو واقع شود باید باو گفت که تحقیقت دانی توانی و چون سگ و خوک امثال آن
 گویند یقین کنی که در تو از ان صفاتست چنانچه صفات ملکی دارد صفات سمی و پستی نیز پس باید که
 ازین رنجش بیار و دوم در رشتات مذکورست کمال سلطانی و تقویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را
 ابلیس و اوطوق لعنت کنند باید که چنان از فعل حق سبحانه راضی بود که مومن از ایمان خود و بنده خدا
 از قضا حق راضی است از فعل خود و میفرمودند که چون مکر و مصلحت بیند اگر تفاوت نکند بنده خدا است
 و اگر تفاوت کند بنده خود است که در حدیثی مذکورست که تفاوت میکند و بنگوسه باشی که او بیت میکند
 و نیز تکیه پس نیست که او را مدح خوش نیاید و فم بد نیاید اما می تواند که مراد آن باشد که اگر مدح سبب
 سرور و خوشحالی و فم سبب غضب و عداوت باشد پس نباید دانست که مراد از آن قول که بنده خدا است
 تفاوت نکند آن خواهد بود که بنده خدا جمیع امور را از حق میداند و رضا بقضا الهی پیشه خود سازد پس است
 هم در رشتات در معنی الکافیست بحسب الله مراد از کسب رضا است و معنی این حدیث آنست
 باید که کسب کند این معنی را که راضی باشد هر چه حق سبحانه کند و حصول این معنی بحقیقت وقت میسر گردد که بنده
 خانی گردد پس معنی بیت آن باشد که در طریقت رنجش خاطر نیاید شد می بسیار است شوم و صفای
 حاصل کنیم و بقوه آن مستی و صفای بر کرده خواهد نمود و و شنام خواهد مکر و مصلحت دیگر که مخالف مزاج
 باشد تحمل کنیم و رضا بقضا کنیم چنانچه خود فرموده و فاکینیم و جفا نکشیم و خوش باشیم که در طریقت
 کافیست رنجیدن و نیز واقع شده که مراد ازین دو بیت آنست که اهل طریق عاشق حق سبحانه عاشق
 جمیع احوال معشوق را دوست میدارد و چون عاشق ازین اعراض نمود جاسه عجب نیست با بران گویند
 عیب حافظ کو مکن زاهد که رفت از خالقاه | پاسه آزادی که بند و گرجای رفت رفت

خالقه مراد زید و ورع از ذکر سبب و اراده سبب گو خطاب بزا هدیه زاهد را بگو که حافظ اگر از زهد و
 ورع اعراض نمود عیش مکن که حافظ آزادی بود از کفر و سلام و خیر و شرب عیش عاشق که مقید اینها
 نیست پس عاشق را که مانع میتواند غزل

لعل سیراب بخون نشسته لب یا من نیست | ورنه وین او و اول جان کار نیست

<p>لب کنایه از اسم شکم که اناحق لعل سیراب باعتبار غریزی چون اسم شکم بر منسوب بجلی کرد و قاتل بر اناحق شده کشته شد و نیز لب اشاره بغیض شامل رحمانی که بلطف کامل عاشق را از میان سرشگی و دوری بکنار قبول می آورد و نمیکندارد و لغت تغییرین خوشی کنایت از دست لعل سیراب باعتبار غریزی و آن کنایت از مبتلا ساختن کمال شداد و محنت و رنج و الم است و رپے دیدن یعنی در پے حصول کردن و چون اکثر زبان طاعنان بر عاشقان دراز میگردد و بنا بر آن گوید قوله</p>	
ششم زبان چشم سیر باوش و مژگان و راز	هر که دل بردن او دید در افکار منست
<p>چشم از ذات است چشم اینجا یعنی لغت ذات که عیان بیند وجود کائنات و ضمیر بین بلفظ هر که را باین را اضممار قبل الذکر گویند مژگان صفات از آن و که مژگان حاجب چشم و صفات حاجب ذات معنی آنست که هر کس که دل را بائی انجوب را در یافته و با وجود این در افکار منست پس ششم باز در ازان چشم سیر و مژگان در ازان محبوب یعنی زبان او کوتاه باد که ازین چشم سیر یعنی ازین ذات با کمال حسن و لطافت و ملاحت و ازین صفات متنوعه چگونه کسی جان خود را بسلاست برود و در دم نیفتد و چون عاشق را از دل عاشق تحس و نقد نیاید و این را موجب فخر خودی شمر و بنا بر آن گوید قوله</p>	
بنده طالع خویشم که درین عهد وفا	عشق آن لولی همست وفا دار منست
<p>لولی کنایه از شاخ نبات که قوم لولی معشوقه حافظ بود مراد معشوق حقیقی و مرشد معنی ظاهر است و چون عاشق بمرتبه تخلیق و ایا مخلوق الله رسید وجود او درین مقام طبله عطر گل و درج عبیر افشان شود و چون دینچه از فیض محبوب حقیقی است بنا بر آن گوید قوله</p>	
طبله عطر گل و درج عبیر افشان	فیض یکشمره لب خوش عطار منست
<p>گل سالک ضمیر بین افشانش بگل عطار کنایه از ذات رسول و مرشد حقیقی و معشوق مجازی طبله عطر گل و درج عبیر افشان مراد وجود عاشق و ضمیر بین بر طبله گل عطار محبوب حقیقی یعنی این نعمات شریفه و نفحات لطیفه که در وجود عاشق رونموده و وجود او را معطر ساخته شده از دوستان حقیقه است چه بیچ موجود و خود از خود ندارد و بوسیله از کجا و بسته باشد و نیز از طبله عطر گل و درج عبیر افشان محبوب مجاز است معنی آنکه هر محبوب با حسن و جمال و کمال که در چمن دنیا رونموده و دینچه از آثار بر تو آن محبوب حقیقی است چون لازمه عاشق است که خطرات با سوسوی محبوب در دل جانند گوید قوله</p>	

ساربان رخت بدروازه مبرکان سرکومی | شاهراست که منتر لگد دلدار منست

ساربان سالک معنی آنست که سالک صادق رخت خطرات و خیالات ماسومی محبوب بدروازه دل مبرک آن شاهراست اما چگونه شاهراست که منتر لگد دلدار منست بموجب لایسغنی اگر خنی و کاسمائی و کین لیسغنی قلمب عیدی المؤمنین و کین که رخت هستی موهوم یعنی کشنده مہار بن سنی موزوم پائمالیش اعمال شوم منظور بصیرتم ساز که آن مقام تجلیات دلدار منست و محتمل که ہنگام وصال وصال دیدہ را از گریہ محفوظ دارد اگر چه از نشا و نیست اما سر بطور پیشانی است سوال چون دروازه دل را بشاہراہ تعبیر کرد پس منع چرا کرد کہ در شاہ راہ کسے مانع نمیتواند شد جواب آنست کہ بسیار شاہراہ اند کہ بسبب درو و سلطان آنجا مانع سے آیند و این اکثر در معائنہ می آید و یا آنکہ بعضے استفہام گفتہ شود و منست یعنی شاہراہ ہے است اے شاہراہ ہے نیست بلکہ منتر لگد دلدار منست و محتمل کہ این در عرف اگر چہ لفظ شاہراہ اطلاق میکنند کہ از خواہی و عوام را ہمہ آنجا گذر باشد اما آنجا منست اضافی توان گفت یعنی شاہراہ است سوال دیگر کہ شاہراہ منتر لگد نمیباشد جواب آنست کہ اے ساربان رخت بدروازه دل مبربان زعم کہ این سرکوسے کہ پیش دروازه است شاہراہ نیست تاہر کہ خواہد بدان راہ رو و نیز کہ آن سرکوسے نزول گاہ دلدار منست آنجا بچشم نباید رفت سوال سوم آنکہ منزل یعنی جاسے نزول است پس لفظ آنکہ در منتر لگد چہ معنی دارد جواب آنکہ منزل مصدر میی است یعنی نزول و چون معشوق باعتبار اظہار محتاج عاشق است چرا کہ بے وجود عاشق ظہور معشوق صورت نہ بندد بنابران گوید قولہ

باغبان ہنجو نسیم زور باغ مران | اکاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

باغبان معشوق حقیقی کہ صانع تمام عالم است یعنی اے محبوب بن مارا نسیم دار از باغ وجود خود نے بہرہ مدار کہ معشوق تو بعبودت من پیدا است چہ خالقیت بے خلوق و رازقیہ بے مرزوق و ربوبیت نے مرہوب صورت نہ بندد و اگر چه از نسبت انہی فاتی پاکست اما صوفیہ چون شیخ محی الدین عربی و اتباع او بلکہ صوفیہ باجماع نظم این معنی است کہ ماقال صاحب القصود فی محمدی و احمدیہ و یحسد فی داعبندہ یعنی حق محمد میگردد مراد من حمد میگوم حق را حق عبادت میکند مراد من عبادت میکنم حق را بد آنکہ چون احکام اسماء و صفات جلال و جمال و کمالات حق از من بنابران حمد میگوم حق مراد ازین رہ کہ افاضہ وجود من و وجود کمالات من از حق باشد پس حمد میگوم حق را با اظہار احکام و اسماء و لقبول

نمودن سلطنت و تصرف و در حق خدمت و عبادت میکند مگر که رجوع میکند در اظهار حکومت و اسواصفا
خود نسبت به اعیان او تجلی میشود و وجود من چه اگر بسوسه عین حسی توجه و رجوع نکند و تجلی بوجود او
نشود حکومت اسم غفور و مقیم بنظر نیاید و رجوع بچیز و توجه بسوسه آن خدمت و عبادت آن چیز
باشد و این ره که در وجود هر کاره رجوع میکند و توجه پیشویم مقتضای چه اگر حق تجلی بکار من نشود
و انفاضه وجود آن نکند مقصود حاصل شود عبادت میکند مگر حق را و حق را عابد و عابد گفتن اگر چه بسوسه است
اما شورش عشق و حکم کشف بران اراده کند چه ترک ادب عین ادب است و یوانه بدست خوش بین
و چون ناظم از مر و ایشان بوده باشد و چون لطف محبوب کار محبت سرانجام من یا بنابران گوید

شیرین قند و گلاب از لب یارم فرمود | از کس او که طیب دل به یار منست

لب کنایت از لطف لب که شیرین جوسه شد لطف خداست با باغ جان را ناب اول نشود و ناست
از کس چشم مراد و از ان مزارع کمال که مرشد باشد که باقی بذات حق گردیده یعنی مرشد طریقه مالک طیب
دل به یار منست دفع این بیماری حواله بلطف او نمود یعنی بخیر لطف محبوب که نفعت فیه من روحی کنایت از
کسی نیست که عاشق را از میان گشتگی دوری بکنار قبول سے آرد و چون سخن خوش دل چسب بغیر از
حصول عشق صورت نه بند و بنابران گوید قوله

آنکه در طر ز غزل نکته بجا فطر آموخت | یار شیرین دهن و نادره گفتار منست

معنی آنست که این نکته سرای خوش گوئی حافظ محض توجه آن محبوبست که لبیب عشق او از ناسته بر ناز
غزل

اسطبل طاعت و پیمان صلاح از من مست | که به پیمان کشتی شهره شدم روز الست

معنی من که به یمنواری و عشق بازی رسیده ام ازلی شده ام اسیر زهد و صلاح و درع از مامدار و چون
عاشق را با سواست معشوق کاره نباشد بنابران گوید قوله

من بهاندم که وضو ساختم از شسته عشق | چار تکبیر ز دم یکسره بر هر چه هست

چشمه عشق اضافه بیانی چار تکبیر و نازک کلی کردن یکسره تمام معنی آنست که من بهاندم
که وضو از چشمه عشق ساختم یعنی اختیار عشق نمودم یعنی از ازل غیر از عشق دوست هر چه بود
از زهد و صلاح از لوح دل بشستم و ترک آن نمودم باید دانست که در عالم هر چه هست اگر عاشق

و اگر معشوق دوست ما تو جز بهانه پیش نه و چون بیان این سخن به حصول عشق و محبت و حاله محبت
نیتوان کرد که بسا آفات در پیش دارد بنابران خطاب بمرشد میکند قوله

مے بدو تاو بهت آگهی از سر قضی | که بروی که شدیم عاشق و از بوی که است

یعنی اسے مرشد من سے عشق حوالہ نماتا ہوں ہمیں داز نو شین آن بخود گردیم آنگاہ اسرار قضا پیش تو بیان
نمائیم دان آنست کہ بروی که عاشق شدیم داز عشق کہ استم استفہام بمعنی انکاریہ یعنی من اچھ نام ویکس
عاشق نیستم ہرچہ بہت دوست چرکہ عاشقی فعلی است و فعل نشاء وجود فاعل صورت نہ بند پس چون
وجود از خود نہ دارم و در وجود محتاجم خور و معرض ہستی چون نشاء ہر نسبت عاشقی بخود نمایم چون ہر
ہست دوست و این ہستی ما تو جز پرودہ پندار و ہم پیش نیست دان کہ وہ پس آن پرودہ خیال عاشقی و
و معشوقی مے باز دے تو در میانہ ہیچ نہ ہرچہ بہت دوست دوست ہم خود نیست گوید و ہم خود کند ملی
بدانکہ البتہ تعالیٰ گنج مخفی بود کہ گشت گشترا کھفیا چون خواست کہ تماشا سے حسن و جمال خود نماید خود را
خود دیدن محال الا باینہ پس ہستی انسان را بمثل آئینہ ساخت و تجلیات متنوعہ و انوار متلونہ خود را
در و ظاہر کرد پس در ہر انسان چہ عاشق و معشوق تجلی اوست و خود پر خود عاشق است و در چشم
لیلی بودہ مجنون شدہ نمودہ و لیلی کجا مجنون کجا خود بودہ خود بودہ و دایمہ اندکے بر مرزا ایمان
نمود بالمشافہ آن را بطا سے خوالہ نمود چون عاشق را بایا اگر چہ خود را غرق در یاسے عصیان بیند
با اینہر دست از جبل التین رحمت او باز ندارد گوید قوله

کمر کوہ کہم است از کمر مور اینچیا | نا امید از رحمت مشوامی بادہ پرست

کہ بمعنی بلندی اینجا اشارہ بہت بادہ پرست عاشق بمعنی آنست کہ اسے عاشق اگر چہ غرق عصیان
با اینہر از رحمت او نا امید مباش کہ خود فرمودہ لکن ظواہر رحمۃ اللہ یعرف الذکوب یمنیٰ و عصیان
خود بنظر مینداز کہ گناہان تو اگر چہ پیش کوہ اند اما پیش در یاسے رحمت او چون مور اند و چون دوست
و زبان خلق رستن و بفرقت و خوشی گذرانیدن در جہان کسے را امید نیست الا بآشوق کامل کہ
روانہ اسوای معشوق بر تافتہ و بکنج عزالت و گوشہ خلوت نشستہ بنابران گوید قوله

بجز آن نرگس مستانہ کہ چشمش ہر ساد | زیرا آن طارم فیروزہ کسے خوش نشست

نرگس چشم و مراد عاشق کامل کہ روز عالم بر تافتہ و بکنج عزالت فریدہ اگر د جہان از جہان تر است

در خلق بر خوشی نیست است چشمش مرساو حادثه یافت دامنگیر وقت او مبار این طاهر فیروزه
کلیله از دنیا خوش نشست آزار از بهوم و غموم و نیوی نگردید معنی بیت ظاهر است چون این سخنان
خوش و کلمات و لکش از زبان حافظ سرزد بنابران بفر خود میگراید قوله

جانفردای دهنیت باو که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست

باغ نظر وجود چمن آرای جهان حق تعالی غنچه اشانه بدین و درین بیت خطاب بوجود است
آنست که اسے وجود من جانن فدای دهنیت باو که حق تعالی در چمن وجود تو اسے در خوشتر ازین غنچه نیافرید
و هیچ عضو سے بدینچنین خوبی و مرغوبی در معرض ظهور نیارده که منظر اینچنین سخنان خوش و کلمات لکش
گردیده و چون آئیم سخن را تبصره خود یافت و بسبب لطف محبوب یافت بنابران گوید قوله

حافظ از دولت چهل تو سلیمانی نیست یعنی از دل تو آتش هست کنون باو نیست

معنی آنست که اسے محبوب من بسبب حصول دل تو بر تنه سلیمان رسیده آن آنست که کار فرمای آئیم
گردیده و سخن که فی الحقیقه باو است تابع اوست غزل

مارا در آرزو و ستور و اسے خواب نیست نه روی و لعل و لب تو بودن صواب نیست

مضمون مصرع اول عجباً للحب کیف یبناؤم کُلُّ کُلِّ کُلِّ المَحَبَّةِ حَوَائِمُ و مصرع ثانی مشعر است
برین که عاشق را باید که محبوب مکتوبان فی هذیه انعمی فیه و فی الاخره انعمی مشا به محبوب درینجا حاصل
نماید و موقوفه فو انداز و چون ظهور محبوب موجب فدا و عاشقست بنابران گوید قوله

در روی چشم مست تو بهشیار کس ندید کویده که تصدیق چشمت بخواب نیست

و در گردش مراد ظهور چشم مراد ذات است هست چشم اینجانبه لغت ذات و کویان بنید وجود کائنات
و مست باعتبار استعدا که ان الله غنی عن العالمین خواب فدا و محو معنی آنست که اسے محبوب من
در حین ظهور ذات تو کسے بهشیار بنظر نیامده یعنی اینچنین کسے ندیده شده که خود مانده باشد بلکه هر که
تجلی ذاتی خود را است نمودی و در معرض نیستی و فنا آوری و اینچنین دیده که از خیال چشم
تو اسے از دیدن ذات تو فنا نرسیده چه که طور با آن سنگدلی که داشت پیش تجلی تو خاک و خاکستر
گردیده و موسی با آن کمال نبوت بهوش افتاد که قوله تعالی فکما یجلی الله للناس لظہورهم جعله کما و آخر
موسلی صریحاً چون هر چه سے بینی از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و کاذب و صادق و عاصی

در مطیع و عالم و جابل و خوب در زشت و عاقل و مجنون و نباتات و حیوانات و جمادات همه در عشق
اوست و ذکر او و بزرگش هر چه بینی در خورش است و دے داند در نیمنی که گوش است و
ذلیل بر گلش تسبیح خوانست و که هر خارے به تسبیحش زبانست و بنابران گوید قوله

در هر که بگریم شمع از تو مبتلا است | یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
معنی ظاهرست بوجوب و آن سخن شنی که ایست بگویم و کن که لقمه سوک تسبیحهم چون شمع
عشق را روز حشر سوال و جواب نیست بنابران گوید قوله

هر کو پست عشق تو شد کشته روز حشر | او را در ان حساب سوال و جواب نیست
معنی آنست که آن محبوب بن هر که مقتول تیغ عشق تو گردید او را روز حشر در ان حساب که بر روز حشر
مخلوق را خواهد بود پرست نیست چون عاشق مدام گرفتار و داند و است و این موجب از دنیا
مربطه اوست کما قال *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* بنابران گوید قوله

حافظ چو زبوتہ در افتاد تاب یافت | عاشق نباشد آنکه جز را و تاب نیست
تاب در مصرع اول روشنی و قدر و در مصرع ثانی بمعنی ظاهرست قال *إِنَّ أَكْبَرَهُ*
الْبَلَاءِ عَلَى الْإِسْلَامِ و *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* کما مثل فکامثل غزل

هر دم دیده ما جز پرستش ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا و اگر نیست
ناظر بمعنی بیننده معنی ظاهرست اما مصرع اول شعر برین که مبارکیت شکینا که در آیت *اللَّهُ*
و برین بیت تقاضا و حصول رویت میکند حصول آن ناممکن است که لایق آنکه *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* جو
آن در بیت *من گد او مناسے* و صیل او بهیات النحر مرقوم شد و چون کار عاشق مدام بگریه
است گوید قوله

اشکم اطراف حرم می بندد | اگر چه از خون دل خویش می ظاهر نیست
معنی آنست که آن محبوب من اشک را اگر چه از خون دل خود خون ظاهر نیست یعنی از غایت اشکباری
بحد غریزی نرسیده با وجود این نیست طواف حرم تو بندد یعنی اشکباری من بحد
رسیده که عنقریب گرد خانه تو برآید و این کنایت از بسیاری گریه و زاریست چون دل عاشق مدام
مشغول بخیال معشوقست بنابران گوید قوله

عاشق مفلس اگر قلب ولت کرو شمار	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
<p>قلب ناسو نقد روان نقد خالص و نیز اضافت معنی آنست که اے محبوب من عاشق مفلس که از خوبی خود گذشته این دل ناسو خود شمار تو کرد و عیبش مکن که بر نقد را بچ که زو سیم است قادر نیست و بحمل که قلب دل توجه دل و سر او که قلب القلب عبارت از دست روان یعنی جان معنی آنست که اگر عاشق مفلس توجه دل را به هیچ نپرداخت و بگی هست مصروف تو ساخت عیبش مکن که بر نقد جان قادر نیست که آنرا فدای تو سازد که آن نیست جز قبضه قدرت تو و بر آنچه قادر بود شمار تو کرد و قبولش فرما باید دانست که گاه گاه عاشق بسبب غایت سوزش و بیقراری بتقاضا و بشریت آید و ندره سر میزند و در آن اظهار درد و غم و معشوق می شود بنابر آن گوید قوله</p>	
من که در آتش سوخا نیو آست بکنم	کمی توان گفت که بدایع دلم صابر نیست
<p>معنی آنست که اے محبوب من اگر سبب آتش عشق تو که در اندرون ماسر زده آست و ندره زندان توان گفت که بدایع دلم که من او را داده ام صابر نیست چه کنم که غایت بیقراری و ضعف بشریت بر من سوار و الا حاشا و کلا که از آست و ندره بظهور آید و نیز بدایع دل کنایت از جفا است چون عاشق را باید که در طلب معشوق خود ساعی باشد و بهیچ بلند و در که موجب حصول مقصود است که بنده الرجال گفتند انجبال که کار این گنبد گردان کنده هر چه کند بهیچ مردان کنده بنابر آن گوید قوله</p>	
عاقبت دست بدان مهر و طلبش برسد	هر که را در طلبش بهیچ او قاصر نیست
<p>معنی آنست که هر سال که در طلب برانجوب خود هست او قاصر نیست که بهیچ بدان الله یحب العالمی الله بهیچ عالمی دارد و در طلبش ساعی و جاهد باشد عاقبت الامر بهیچ من طلب شیدا و جاهد و جاهد مراد حصول وصل محبوب میسر گردد و هر که قاصر بهیچ بود و ساعی و جاهد نباشد گرفتار بهیچان باو چنانچه در بهیچ آئینده گوید قوله</p>	
آبسته دامن قص باو چو مرغ وحشی	طائر سدره اگر طلبت طائر نیست
<p>طائر سدره جبرئیل و اینجاست که از سالک یعنی اے محبوب من هر سال که در طلب تو ساعی و جاهد و بهیچ قاصر است مانند مرغ وحشی بستم دامن قص و بهیچان و پاس بند قالب ناسوتیه باو از سفل بعلو و جیش مباد اگر آن سالک خود جبرئیل باشد و چون بهیچ محبوب بدان محبوب حقیقی همسری</p>	

منے تواند کرد گوید قوله

از روان بخشی عیسے زخم پیش تو دم | ز آنکه در روح فزانی چو لبست با هر نیست

روان بخشی احوال اموات که معجزه عیسے بود لب مراد لطف کنایه از عشق ما هر است و مصرع ثانی
حکم مصرع اول است معنی آنست که از احوال اموات که معجزه عیسے بود پیش تو دم زخم فزانی
نیکم زیرا که در جان بخشی چو لبست با هر نیست که عیسے آنجا کس را که زنده ساخت زود بر حلقه بیماری
در راه عدم گشتند و آنها که بعشق تو زنده شده اند باقی و پائنده خواهند ماند که ان الله لا یغفل عن شئ
بَلْ یُفَصِّلُ الْیُحْیِی مِنَ الْاَمْتِ اِلَی الْاَیَّامِ وَفِیْ اِیْنِ بَیْتِ وَرَحْمَتِ فَضِیْلَتِ مِی زبید و چون عشق سر اسریش
در پیشانی است که اَلْعِشْقُ تَمَامُ الْمَحْنَةِ وَالْبَکَاۃُ بِنَاۤیِرَانِ گوید قوله

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پیشانی این سلسله را آخر نیست

روز اول ابتدا عشق و روز اول سر زلف اشاره مجذبه عشق این سلسله اشاره بسلسله پیشانی
اے محبوب من همان روز که جذبه عشق ترا دیدم درین راه در آمدم تفهیم نمودم که بلیات و حوادث
این را آخر نیست اے لایهات است و چون ناظم شنائد و بلیات عشق را به بیان آور و شاید که محبوب
از راه استغنا گفته باشد که چون شنائد این راه در نیافته بودی چرا اختیار این نمودی بنابر آن گوید قوله

سر پیوند تو تنه اندل حافظ راست | کیست آن کو سر پیوند تو در خاطر نیست

سر پیوند دوستی مراد محبت و عشق معنی آنکه اے محبوب من تنه من بام عشق تو مقیدم کیست آنکس که
مقید بعشق تو نیست یعنی همه مقید بعشق تواند غزل

مار از خیال تو چه پروا سے شرابست | خم کو سر خود گیر که خم خانه خرابست

خیال بفتح خاصه مرئی که در خواب نمایان شود اینجا کنایه از وصل که در مقام مستی دست و پا و شراب
عشق و محبت خم کنایه از مرشد و مخمور است یعنی اے محبوب من مارا بسبب
وصال دائمی تو پروا و عشق و محبت نماده و مرشد را بگوئید که راه خود گیر که وجود ما در معرض نیستی در آمدن
محتاج تو نیست زیرا که عشق و مرشد بمنزله دلاله است و چون دلاله طالب را بطلب رسانید به دلاله جان
حاجت نه و چون عاشق را به حلقه که در آن مشاهده محبوب نباشد موجب وبال است گوید قوله

اگر خم بهشتت بریزید که بیدوست | هر شراب خندیم که در پی عین غلبست

<p>خبر بهشت زهر و درد عشق معنی آنست که هر عشق که در حصول مشاهده دوست نیود اگر عشق است ازو تنجب باید کرد زیرا که مشاهده عشق هر عشقی که باشد موجب وبال دوست چرا که مراد از عشق حصول مشاهده دوست در عشق دیا که ملاطفت و عبادت که در و نیست حصول رضای محبوب نبود و این موجب خسران و وبال است و چون مشاهده عاشق بنی التجل و الاستتار است بنا بر آن از حالت استتار خبر میدهند</p>	<p>افسوس که شد و لب و در و دیده گریان</p>
<p>معنی آنست که افسوس مشاهدات غالب شده و در دیده گریان تصویر مشاهده اوقات نقش بسته و دلم را به تیر محبت خود بسته و نقش بر آب سر لعل الزوال میباشند چون نگاہ داشت آن لازم بنابر آن گوید قوله</p>	<p>بیدار شوی و دیده که این نتوان بود</p>
<p>یعنی آنست که بیدار باش و این نتوان بود در بستر بهمان نتوان غنود و از او اوقات و ندیم که در و نباشد حاشا میشود و چنانچه از این نقش از تو زایل شود و ترا به ندامت بسیار و معنی آنست که بیدار شوی و دیده که این نتوان بود در بستر بهر لغت نتوان غنود از آن آب جاری که این چشمها و تو میخورد و مباد که این نقش در تو نباشد زایل گردد و چون بهمان موجب سوسنگی عاشق است بنابر آن گوید قوله</p>	<p>باز آنکه من روی تو را بشمع دل افروزم</p>
<p>شمع دل افروز معشوق معنی بیت ظاهر است چون ظهور محبوب بنظر عاشق کامل ظاهر است اگر چه باعتبار ظاهر در خفاست که یقوله</p>	<p>معشوق چنان میگذرد بر تو و لیکن</p>
<p>معنی آنست که ظهور معشوق حقیقی بنسبت عارفان سرفراز و عاشقان جانباز عیان و آشکار است مغنی آنچه تو باش میطلبی در خلوت و این عیان بر سر هر کوه و کوهی بنیم اما بسبب اغیار بسته نقابت تالیث از نظر بر آن نیفتد و چون بچکس بکنه معرفت او نتواند رسید بنابر آن گوید قوله</p>	<p>در بزم دل از رویتو صد شمع برافروزم</p>
<p>بزم دل اضافه بیانیه یعنی در عالم دل از رویتو صد وجه مشاهده ظهور کرده این طرفه که هنوز رویتو در حجاب است شیخ بایزید گوید سی سال خداوند در معبودیت پرستیدم و سی سال در الوهیت و سی سال در معرفت و چون نیکو نگریستم همه من بودم آنچه دیدم قوله</p>	<p>وین طرفه که خود رویتو پر بسته نقابت</p>

که است منکر نصیحت ترا در داغ من هیچ راه نیست چرا که داغ من پراز تخان عارفان
 و اصل و عاشقان کمال است و اگر از چنگ و رباب ساز متعارف مراو باشد پس معنی شمشیر سرود باشد
 محضی نمائند که علماء اهل سنت و جماعت چاقو قسم اند شکلیمن و فقها و محدثان و صوفیان فقها محدثان را اصحاب
 ظواهر میگورند از آن که اعتمادشان مجرب و غیر تصحیح اسناد است و محدثان فقها را اصحاب را میگویند
 که عمل براسه میکنند و ترک خبر و احادیث نمایند و صوفیه اشرف همه فریقند که توجه ایشان بخدا و ترک
 ماسوی و ابد و عمل ایشان بنور و کشف و قبول از سبب همین ندارند الهی فی لایزال سبب اله و اختیار طریق
 بر طریق دیگرست و فقه و کشفی نمی کنند و تمسک ایشان بحدیث و اختلاف اهل سنت و اهل کتب
 پس ازین معلوم شد که روایات فقها که در حق سماع و غیره واقعند بر ایشان حجت نیست بر آنکه اهل فقه و اهل
 راد و سماع اقوال است یعنی مطلق هر اهل سماع و اکثر ایشان حرمت بنا اهل مقید میکنند زیرا که بخیر
 در زمان نبوت شنیده اند و این مضمون باب جمله العیدین از شکوة میتوان یافت اما اگر سماع و ادعی
 بحقیقت بود یا تقرب الهی مثل ترک و تجدید و فساد انگسار حلال و حقن و اگر ادعی بخایه و یا بقبور و حقن حرام
 و مستقیم و اگر ازین هر دو طرفه هیچ یک نمیگراید سماع است و درین اقوال است السماع به سلطان دارد
 من الله و از قول شیخ الفکر بنی نزل و جود البشیریه و بندهم العونات الذنبا سبب السماع متوسط
 لیسوق المحب الیه المحبوب السماع فی سبب حصول القاء به الیقرب المحبوب السماع و هن
 من یوزل عن الایمان کشف بالبیان و لا یقدر احد ان ینکلم باللسان السماع مستقیم و غیره
 لا یطلع علیه غیره و فی زلفه تا خدا یکس که سماع را است قول

حادثه چهره رخا شقی و زنده است و غیره	پس خوار و عجب از هم ایام شایا است
شایا به جوانی معنی بهیت ظاهر	نور
و اینم چون غم باشد از دست تو چشم سالید است	مال بجزان تو چینه ای که مشکلی است
این غم و در هنگام فراق اسوه نموده بینه از غایت شده و بجزان بینه برین بجزان ماه و ماه بجزان سال	است منکر اینحال مال بجزان تو چه وانی که چه مشکلی است چون استعدا از غم شوق است
بنابران گوید قوله	
آنکه انگشت ثانی بکرم در همه شهر	و ده که در کار غریبان عجب است

انگشت تمام شهر بکر یعنی بصفت اکرم الاکرمین همه شهر تمام عالم و ه افسوس خوبان عالم
 اقبال تو گذشت و تاخیر معنی آنست که این محبوب من در تمام عالم بصفت اکرم الاکرمین معروف و مشهور
 هستی افسوس که در کار عاشقان عجب تاخیر است که هیچ نوع بهر اوست آن نمی پروازی باید نیست که از
 حق از احاطه او راکب بیرون است کما قال الله لا یدرک الله الا بصا و ینر لایدرک الله احد من العالمین
 و آنچه عارفان را در تجلیات نموده میسوزد آن عین عکس وجود ایشان است کما قال صاحب شمع القاصو
 فیه حرقه فی دونه فیه سیک یعنی حق آئینه تست بر لب دیدن تو مرزات خود را پس اے برادر آفتاب
 حق در مقابل بنده چون آئینه باشد در مقابل شاه چه وقت که بنی صور شبیاد را در آینه یا صورت خود
 نمی بینی آئینه را با وجود آن که میدانی که صورت آینه را با صورت خود نمی بینی مگر در آینه حاصل آنست که آنچه دیده
 میشود در آینه صور اشیا صورت است صورت آئینه که آئینه خود صورتی ندارد بجزین حق تعالی صور است
 معین ندارد و چون مطلق محال است در دنیا پس تو ندیده مگر خود را بنابر آن گوید قوله

مردم دیده ز لطف رخ او و در رخ او	عکس خود دیدگان بر که مشکین خال نیست
----------------------------------	-------------------------------------

مردم دیده که نایه عارف کامل رخ تجلیات مشکین خال که نایه از ذات حق معنی آنست که عارف کامل
 و تجلیات از بس صفات و لطفت او عکس خود را معانی نموده آن را ذات حق پنداشت دوم معرفت از ذات حق
 چنین نه که مالک تشریب و رب الارباب باید دانست که چون آنچه دیده میشود آئینه عکس خود است نه ذات حق
 پس ذات حق در معرض نیست باشد نیست را هست چون گویند چه هست نیست نماند باشد باید دانست
 که نابود شدن دیگر و ناپدید شدن دیگر نمی بینی که چون آئینه را در پیش کنی و صورت خود را در آینه و متعجب محال
 او شوی از آئینه خبر نداری گوی که آئینه نیست بلکه فی الحقیقت هست اما نیست ناپس هست نیست نماند
 می باشد بنابر آن گوید قوله

بعد از اینهم نبود شایسته و جوهر فرو	که زمان کو بر آن نکته خوش است
-------------------------------------	-------------------------------

جوهر فرو که عبارت از جزو نیست که آنرا مشکین جزو لا تجزئ گویند و ترکیب اجسام از اجزای لا تجزئ
 قرار میدهند و بر وجود آن جزو لائل و بر این می آرند چون آن جزو و یک حکما و شائین بال است ایشان
 ترکیب اجسام از اجزای لا تجزئ و بر این می آرند و بر این اقامت میکنند و آنرا جوهر شایسته
 و جوهر فرو میگویند پس بیگوید بعد از اینهم نبود انهم و قبل جوهر فرو و جوهر نیست که آنرا جزو لا تجزئ می گویند و حکما گویند

و همچنین جزو باطل است چه جزو بحال عدم رسیده باشد و هیچ موسوم گشته لایق تقسیم نباشد نه عقلاً نه نظراً
و نه دهرمانه خیالاً و شکاکین قائمند بر وجود آن جزو میگویند که این چنین جزوئی که بحالت عدم رسیده باشد
لایق تقسیم باشد اگر چه از روی نظر تقسیمش نتوان کرد لیکن متعل و تلویم و تخیل توان کرد مثلاً موسی اگر چه بنظر
تقسیمس محالست لیکن متعل تواند و چنانچه پس میانش موسی بلکه از موسی نمیی و پس این ضد یکدیگر موجب
اشتباه میشود بنابراین ناظم میگوید که اسے محبوب من چون دامن تنگس قومی بنیم مراد وجود جوهر فرو شده است
و اشتباه نمیشود زیرا که دامن تو که در عدم متجوزی بودن مانند جوهر فراوانست و در حالت خنده منقسم میشود
استدلالی نیست که شأنیه عدم صحبت ندارد و کسی بخنده نقطه موسوم را و نیم پس سطل کلام حکیمان
دامان نیست معنی حقیقی آنست که مطلب حکما از بطلان جوهر فرد نفی ذات حق است چه بروقتی که بر وجود
جوهر فرد قائل شوند و بر تقسیم او متفرک و ندلیل شود و برین که هست نیست نماید باشد چه لائق جزئی باشد
که وجود دارد پس اثبات ذات حق میگرد و و ایشان منکر ذات حق اند که او را بجمع صفات منکر اند و بر
صفات او اوصاف نمیکند گویند که ما موجودیم او را موجود نتوان گفت ما عالمیم او را عالم نتوان گفت قائم
او را قادر نتوان گفت این چنین جمله صفت را چون صفات بی موصوف صورت نه بنید و لا جرم ذات را نیز منکر
سندند و موصوفی بقرانند و بجمع صفات عالم است دیگران جاهل قادر است دیگران عاجز موجود است دیگران
معدوم چون صفت بی موصوف صورت نه بنید و لا جرم او را نیز مقرر شدند و هر یک از اینها بر قول خود دال
و بر این من آن و این ضد یکدیگر موجب اشتباه میگرد و بنا بر این گوید بعد از نیم نبود شأنیه وجود جوهر فرد وجه
و دیگر جوهر فرد ذات مطلق باطلان حقیقی که هیچ وجه قبیله ندارد و چنانکه جوهر فرد غیر ندارد و دامن صفات
میچل انسانیه که بصفت الکیه موسوم اند و و ذات انسان مضمر تا که انسان وجود خود را از نظام بشریت
پاک و صفات انسانی از صفات الکیه بظهور نیاید بر آن نکته اشارت بوجود جوهر فرد معنی آنست که اسے
موجب من الحال چون نور شود تو بر با تخیلی کرد و بسبب آن جمله صفات الوهیت و خود معانیه نمودم بعد
ازین مرا شک و شبه و رفات او نماید که آری هست نیست نماید باشد و طلب دلیل برین قول پس دامن
کنایت از صفات الوهیه است خوش دلیلی چه که چون این صفات که وجود مخفی بودند وقت که
آستی میداشتند آنگاه بظهور آمدند و الا نه اگر فاعلیت معدوم بودند چگونه در معرفتی آتی آمد
که عدم موجود گردد و این محال است وجه دیگر دامن اشاره بنقطه وحده که جامع احدیه و واحدیه است

با اعتبار جامعیت بودۀ موسوم است و در حقیقت لفظه ایست موسوم و با اعتبار خنده که عبارت از طبع
تجلی اوست و در نیم گشت یعنی احدیه و واحدیه را اعتبار و امتیاز پیدا شده و از میان دو نیم گشت
کردی بخنده لفظه موسوم را دو نیمه پس بسط کلام حکیمان دنان تست و معنی آنست که مراد از اشبات و
شکسته و شبهه نیست که هست نیست نه میباید باشد و طلب تاویل برین لفظه وحدت است که اسباب نشانی
بهریج عدم موسوم است و با اعتبار تجلی و ظهور منقسم میشود و هست موسوم میگردد چه لایق تقسیم همان باشد
که فی الحقیقت وجودی داشته باشد و چون طالب بوجب بن طلب شیء وجودی و عاقبت با طلب خود
به رسد گوید قوله

فروده دادند که بر ما گذر سے خواہی کرد | نیست خیر گردان کہ مبارک فالے است

معنی آنست که ای محبوب من مرا فروده واصل خود خواهی رسانیدی و بوجبات الله لا یضیع اجر المؤمنین
مبتلائی بچران نخواهی گذاشت اما چون استغنا لازم نیست بنابراین متعسر و متمسکینیم که نیست خیر که
کنایت از اتفاقات بحال غریب است و رسیدن بفریاد ایشان گردان ای ضعیف ممکن که این نیست بهترین
غنیهاست و چون ذات محبوب بجمع لطف و رحمت است گوید قوله

میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش | اگر چه در شیوہ گری ہر فرہ اش قنایست

شیر لطف و رحمت شیوہ گری کمال استغنا قنای کشند معنی آنست که شیر لطف و رحمت از لب همچون
شکرش میچکد ای بنظر من آید کہ ان الله کذلک یفصل علی الناس و ان الله کعفو عن خطیئہ و ان الله
کعفو عن خطیئہ و سبقت رحمتی علی تقصیتی اگر چه در کمال استغنا ہر فرہ اش بر صفت او قنایست
یعنی با آنکہ ہر یک از اشارت او دلالت بفتاوسالک میکند ان الله یستوی العقاب و ان الله یستوی
العذاب و ان الله عنی عن العالمین و ان الله الواحد القہار اینہم کمال لطف و مہربانی اوست
و این بیت در وصف رسول است نیز میتوان بر او از شیردایت کہ پرورش طفلان زادہ ہرقت
و آن شیردایت از لب چون شکرش میچکد یعنی بشیرین زبان و شکر ریز لبان شہد و حکمت و وعظمت
حسنہ آیمونہ و شرف و جہت و رافت و حسن خلق دروے ریختہ میچکد یعنی اگر چه در کمالیت کار ہر یک
از اشارت و دلالت بہدایت مہربان سالکانست مودت و قبل ان یقولوا لیکن اینہم شیرین زبانی
مہربانی اوست بر آنست و چون بچران سخت ترین غذا نیست گوید قوله

کوه اندوه فراق بچه حیل به کشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون ناله است
ناله چیزه که از میان خالی باشد معنی ظاهر است غزل	
مهره شکرش سودا یزد جان است	زان تمنای که دارم در دل ویران است
سودا خیال مراد عشق تمام آرزو است وصال قوله	
مردم چشم بخونناپ جگر غرقند از ان	چشمه مهر رخس و سینه نالان است
مردم چشم مردمک قوله	
آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش	قرص خورشید ز روی آن مه تابان است
لعل همچون شکر لب منشوق خور آفتاب قوله	
تا لغت فیه من روحی شنیدم شد نقین	برین معنی که از زبان دیم و دیران است
نقوت فیه من روحی دیدم من درد از روح خود قوله	
هر که اطلاع نیست بر اسرار غیب	موش این معنی دار علوی جان است
اطلاع و قوت موش لغت دهنده -	
چند گوئی ای مگر شرح دین خاموش باش	دین مادی و دو عالم صحبت و جانان است
حافظ تا روز آخر شکر این لغت گزار	کان چشم از روز اول و از گردان است
مرا هم مست بیدار و نیم چو کیسویت	خرابیم میماند هر دم فریب چشم جاودیت
شراب مست و اقل فریب کنایت از نظم و خفا و دلربائی -	
پیش از چندین شکیبائی شب یارب جان دین	که شمع دیده افروزیم در خواب ابرو سیریت
شکیبائی صبر شمع دیده اضافه بیانیه قوله	
من از لطف صبا و ام سیاس گفتم جانان	و گرنه که گذر بودی هر کمال ازین سویت
شکفت خوشبو است قوله	
سواد لوح پیش راغزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه باشد نقش خال هندو سیت
روح به پیش از مژگن چشم -	
نور خدای که جاوید همچنان بکسیر بیاری	صبا را گو که بر او زمانه برقع از سویت
و گرنه قضا و خدای که از عالم براندازی	بنفشان لعل تا یزد و نه از آن جان بهر سویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان بی چاهل	من از آفتاب چمن چمن است او از بوی گلستان
سواد دیده هر وقت بخون دل بهمیدم	غریزش دام این ساعت بیا و خال هندوستان
ز بهجت که حافظ است از دنیا و از حقیقت	نیاید هیچ در خشن بجز خاک سر کمریت
غزل	
میرین خوش میروی که اندر سر و پایست	ترک من شش نیرامی پیش بالا میریت
گفته بودی که بگیری پیش این بخت	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میریت
حاشی بجزور مخورم بهت ساقی کجاست	گو خراشان شو که پیش قدر عطا میریت
ای که عمرت شکست تا بهیچم از هر گالی تو	تا نگاه کن که پیش چشم شهلا میریت
گفته اعلی است بهم در خشنده بهم شرف	گاه پیش درو که پیش ندا و امیریت
خوش خراشان میروی که چشم بداند تو دور	دارم اندر سر خیال آنکه در پای میریت
که به چاه است مانده اندر شرف و حل تو نیست	ای بهر جای تو خوش پیش تو بهر جام میریت
تأیید این غزل چندی از دست نداشت	
استم که گوشت به خانه خاکی و طبع است	و عادت بهر معان در و صبحگاه نیست
استم که گوشت به خانه خاکی و طبع است از این که سر و معرفت است شایسته گمانی و چشم بصیرت زرافرا شود و صبح و کلید ساعدا و تفتان آن بخت که در بنای آن گوید بهم که گوشت به خانه خاکی و طبع است و این معانی مرشد کامل معنی آنست که استم از بهر دور ساقی اینرا خورده و از خانه که لوانه ظاهر است زشت کشیده روی عالم عشق او را و چنانچه از خانه شمرده و در سگوست و زبیده ام و از طاعت و اورا و برینجا پخته به عاقلی مرشد کامل استم خال نموده ام که توجه او به بنیاده ام و چون روز محشر عذر خواه عاشق آه تر گاهی او است گوید قوله	
اگر هم ترانه چنگ و صبح نیست بهر پاک	نوا به سن بهر آه عذر خواه نیست
ز باد شاه و گداز غم محمد است	گداز خاک و دروست با و شاه نیست
ترانه چنگ و صبح نیست بهر پاک معنی آنست که اگر ظاهر من روز محشر عذر خواه کن آن چه بخون شده بخون خاکی و نداد بر دراز نیست بهر پاک که است بمنون چه آوری بهر گاه بر آید از دل بمنون بکشد آن که چندان شایسته در سرم بود که بپایرواست کاس دیگرم بود به رخ لیکن ننمود	

آسان چه چون غرض عاشق بشیر از وصال محبوب نیست گوید قوله	
غرض ز مسجور و میخانه ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه منست
<p>مسجور ز به عزت میخانه عشق و رسوائی محنتی نیست که اگر وابسته ببرد و در عیال بودیم و اگر مشتعل عشق و محبت هستیم از وصال شما غرض نداریم عمل بر این میکنیم چنانچه خود گفته است تو خالقاه و خرابات و میخانه همین خدا گواه است که هر جا که هست با اویم و نیز در عشق و عزت در رسوائی برابر است نه عزت بخدا میرساند نه خواری از درو میسر اند پس طالب را باید که در عشق او باشد و کوشش نماید در عزت و خواری ننگد و چون عاشق صادق است که عالی همت باشد یعنی خیر شوق در رضا و لقاء معشوق را در دل جاند و دلوح ضمیمه از غیر خداست عالی پاک دارد و مرغ همت از کز این سپراند و بگون رساند از پنجا است که ان الله یحب للمعالی اللهم بنابران گوید قوله</p>	
کلاه دولت خسرو کیا چشم آید	ز خاک کویتو چون عزت کلاه منست
<p>معنی آنست که چون در عشق تو خود را با خاک یکسان کرده ام ز خاک کویت تراف خود بپنداشته و رقم خیر از صفی دل خود ترا شنیده ام پس کلاه دولت خسروان که در چشم من در آید و لطیف و پیغمبر مردم چون عشق را با سواد معشوق تعلقی نیست و بجز عاشقان صحبتش گوید قوله</p>	
ازان زمان که بدین آستان نهادم سر	افراهند چشمه تکیه گاه منست
<p>معنی آنست از ان زمان که طوق بندی آن محبوب در گردن افکنده ام و سر را بر آستان آن نهادم پشت بر مسند چشمه کرده ام و آنرا در چشم منی آم چون نزه عاشق گدای در محبوب بهتر از سلطنت عالم است گوید قوله</p>	
مر آگه اسے تو لودن سلطنت بهتر	که دل جو رو بخت تو عز و جاه منست
<p>معنی آنست که اسے محبوب من نرو من گدای نمودن بر در تو و خواری کشیدن در عشق تو خوشتر از سلطنت عالم و بهتر از عز و جاه دنیا است و چون اعراض از جناب محبوبان مر عاشقان صورت نمی بند و بنابران گوید قوله</p>	
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم و رنم	از میدان از در دولت نه رسم دراه منست
<p>معنی آنست تا وقتی که پاس به بند این قالب عصری ام از جناب معروض شدن نمی نه ام چرا که اعراض نمودن از جناب معشوقان طریقته عاشقان نیست مگر وقتی که تیغ اجل حبال عناصر را از یکدیگر منقطع کرد اند و خیمه وجود را از زیر پیر سازد و مرغ روح را از قفس قالب پرواز نماید و تمام اختیار را از دست</p>	

چرا که آنوقت کار با اختیار مایه نیست و چون لازم عاشق آنست که تقصیر بر فرموده نباشد بنا بر آن گوید قوله
گناه گر چه بود اختیار ماحضه

الو بطریق اوب باش گو گناه مست

معنی این بیت در بیت کوه نیک نامی بر قوم شده غزل

مرحباست به یک شتا فان بدو پیغام دوست

تا کنم جان از سر غیبت فدای نام دوست

پیک شتا فان مراد از وارو غیبی و یا مرست یعنی است به یک شتا فان خوش آمدی بدو پیغام دوست را
که در حق ما چه فرموده و کسی بر نگذر خواهد کرد تا جان از غیبت تمام فدای نام دوست کنم ای خود را و عشق
اوفانی سازم چون کار عاشق را در خط اب است بنا بر آن گوید قوله

طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

واله و نشید است و ایم هم بلبل در قفص

طوطی طبع اضافی بیانی و نیز روح و دل شکر کنایه از لب مراد لطف لب که شیرین جویست
لطف خداست و باغ جان از آب او نشو و نماست و بادام کنایت از چشم مراد مشاهدات که صفاست
چشم اینجا بمعنی نقد ذات و کوهیا ن بینی وجود کائنات بمعنی آنست که این دل من بیا و لطف مجرب
و مشاهدات که در عالم اطلاق درشت چون بلبل در قفص قالب و اله و نشید است که سبب ازین
تقص رانی یا هم نگارن عملی پرواز پیغام چون گرفتاری در عشق بسبب حصول وصال است گوید قوله

زلف تو درم است و خاش وانه قرن ناگهان

بر امید وانه افتاده ام در دام دوست

زلف مراد جنبه نه زلف نام جنبه ذات حق است و دل که پیش گشت جان مطلق است و دانه
خال اصناف بیانی مراد از آن نور شبهه و کنایه از آن وصال معنی آنست که ای محبوب من این جنبه
عشق تو دانه است استوار و نور شبهه و تو در آن دام دانه است اسکار پس چون حصول دانه بزرگوار
دام نیست بنا بر آن به حصول دل نه شبهه و نگارن تمام عشق تو که دیدم و نیز زلف کنایه از وصال
عنصری باشد که زلف حجاب رویت وجود نیز حجاب ذات است و مانع عاشق از معشوق
زتاب و پرده ندارد نگار و لکش ماه تو خود حجاب خودی تا نظر از میان بر خیزد و نیز خال کنایت
از ذات باعتبار سیاهی که مشابیه به چهره غیب است که از او آید و شعور اختیار بخشی است
که لا یعرف الله غیر الله سیاهی چون به بینی عین ذات است و در و جاست پر از آب حیات است
معنی آنست که ای محبوب من این وجود عنصری دانه است و روشن و نور شبهه و تو در آن دانه است

اشکار من بحصول معرفت و مشاهده ذلت و گرفتاری این دام شد چنانچه قاضی حمید الدین ناگورچی گوید اگر مرغ جان در محراب امکان پرواز به نشان داشت چنانچه هیچ قید مقیدی نداشت و بدانه کونین التفات نمینمودم این چه از دام اجسام مطلق آزاد بود و از دانه احتیاج محض به نیاز لیکن باز جانش میل بر نیاز خود داشت و نهبت که محتاج و شاق حال خود سازد تاگاه صیاد قصدا دانه نوز خود و خود و صحن محبت که قالب غصه است انداخت و دام محسوس بران فراز کرد و نظرش برین دانه دام افتاد و پنجه قدم در خام نهاد اگر چه از قید دام بشمار اگر شهادت یار بی طاقت نوز یکایک آن آزاد و مخلوق شده و در آمد و به بندگی گرفتار گشت چون عشق عاشق را نصیب بدانی است و این سستی از دست رفتنی نه بنا بران گوید قوله

سحر مستی بزرگ و تاه صبح رفته حشر | هر که چون من در ازل بچشم نوز از جام دوست

ازل روز است چه همه کنایت از ذوق مشاهده چاهم روسته محبوب به چشمه آنست که هر کس در ازل مانند مشاهده روسته محبوب چینی نمود و ذوق آنرا دریافت تا قیام است ازین سستی که عشق است سر بر نگیرد یعنی ازین اعراض نماید و بنزد و فقه و از پیچیده که لایحه هستی است نگراید بآید نیست که عاشق نیست که اراده محبوب را بر اراده خود مقدم دارد بنا بران گوید قوله

ایل من سستی وصال قصدا و دوست فراق | ترک کام خود گرفتار آید کام دوست

سستی آنست که میل من بهگی بصل آنکه در عالم اطلاق و شمیم متعلق بود و نخواستم که مقید دام شوم و قصدا و فراق تا که اختیار قالب است متعلق گردید پس چون شرط عاشق ترک اراده خود که در صحت و عدم اختیار اراده او که قبل قالب غصه نیست نمودم تا اراده محبوب فوت نشود چه شرط عاشق آنست که هر چه دوست دوست دارد یعنی مرضی و صفت شود او نیز دوست دارد اگر چه بعد و فراق تا که محبوب بعد و فراق محبوب را که صحت او درین است و بعضی از شراره من سستی به چشمه آنست که حاکم این بیت آنست که چون عاشق در خلوت بهراقبه مشغول باشد و شعله شعله بشمارد و گشته باشد در الوقت موزان ازان گوید باید که از خلوت برآید و شعله آواز مشغول نماید پس ازت مشاهده و مراقبه که بنده وصال است باید که و بنا بران که مشاهده بعد و فراق است مشغول باید گشت و در شرح لطافت که دوست که فراق را بعینه دوست دارد یعنی موجب شهود و دانسته که براس مرضی محبوب چنانچه باید ان که عبادت براس بهشت میکنند اگر محض براس او که در پیوسته بود پس باید که فراق را در پیوسته تر از وصال دارد

و بعد از خوشتر از قریب آید چون دانند که دوست آن دوست دارد خود بعد از محراب تر از قریب بود و چیز می بیند
تر از وصال نیز اگر در وصال و قریب به صفت مراد خود است و در بعد و فراق محبوب به صفت مراد محبوب مار انداز
برای آن آورده که از مراد خود بگیریم بلکه بهر آنکه تا او مراد خود را بر او قریب بند و فراق عاشق در شهود
یعنی عاشق چون در شهود مستغرق است از طاعت و ریاضت و مجاهده باز ماند و شهود عاشق در بعد و فراق
یعنی تا در بعد و فراق است البته در ریاضت است و آن موجب شهود است پس بفرست ترک وصال
که کار است باید کرد که مصلحت دین است قوله

می نوشتم نامه از شرح شوق خودی	من میخوانم نمودن بعد از این ایام دوست
-------------------------------	---------------------------------------

معنی آنست که در پیش کثرت شوق و ششیا و شوق و در معرض بیان می آورم تا چون باعث شکوه
و موجب ملال طبع دوست و استم که بهر دور که نگذرد کنی پیش چشم یار و دانی که طبع مردم بهر آنکه
بنابر آن اعراض نمود میخوانم که دوست را به ستوه آورم و چون عاشق را باید که صحبت با عاشقان دارد و نه با
خودین با عاشقان نشین و بهر عاشقی که درین باب که نیست عاشق یکدم مشغولین و بنابر آن گوید قوله

گرد و دهم کشم در دیده همچون تو دنیا	خاک را همچو کان مشغول گرد و انا قد اهدت
-------------------------------------	---

خاک راه کنایه از عاشق افکارم را در فضل یعنی عاشقی که فضل محبوب سرفراز گشته و وصل او مغرور گشته
اگر این چنین عاشق نظر آید مانند تو یار در دیده خود جایش دهم دوست از صحبت او دوری نگذیرم و چون عشق
در دینست لا و بنا بر آن گوید قوله

حافظ اندر دروای سوز و بادمان سمان	از آنکه در مانده اند در و سپه آرام دوست
-----------------------------------	---

معنی آنست که ای حافظ بذر عشق او بسوز یعنی احتمال شتر اند و بیایات دانه و غم نما و طلب دوا
منما ای امید راحت دار نیز اگر در و سپه در آن دوست که عشق است عشق دار لا و در آن بهر آنکه
هر کجا در و بلا بود بهر برد و عشقش نام گردند و در مانده اند از او ای دوست را در و در خلع نیست
پس طلب دوا درین در و نمودن یعنی طلب رحمت و آسایش در عشق نمودن بر و سپه در پال بستن
است و جز بر گنبد انداختن است غزل

نمیدانم دل بل عشق بود کل چون است	دل در تنج می بینم بیکانهاش در و است
----------------------------------	-------------------------------------

بلبل کنایه از عاشق کل کنایه از محبوب و سپه قوله

عجب باشد که بلبل اقرار و صبر کم گردد	رایحین را چون ساعت جان حسن با فروخت
بلبل عاشق رایحین گلهام از عشق تو فان چون هر دم و هر ساعت حسنه و حمله بهم رسانند عاشقان را	امر محاسن که بشکیندانی گراید قوله
انظر کن بر گل رعنا که شکل او چو افتاده	چهره بلبل بشید اگر بچایه مفتون است
سینه بران گل رعنا که کنایت از محبوب است بدین رعنائی و زیبایی جلوه گر و دیده نظری کن در انصاف ده	اگر بلبل بچایه که عاشق غریب است مفتون آن روی و رشخوف آن موی گردد گنایت بدو مانده کز قوله
چو از پرده برون آمد گل آنکه بلبل مسکین را	اگر در پرده می نالد و دلش از پرده بیرون است
میگویند وقت که آن محبوب از اخفا بر نگاه نظر بر آید عاشق بچایه اگر در خلوت به بکا و زاری میگذارد	با که نالد و محل تعجب نیست چو دلش در حقیقت اختیار نیست قوله
اگر مستی که بلبل بدین موسم روا باشد	که بر بهر شاخ از گلها هزاران جام میگذرد
مستی بیابانی و تن عاشقانه گفتن و زیاده و سهم اشارت به هنگام که آن در مصرع ثانی مذکور است و	آن کنایه از ایام بهار است و مراد از آن کو انی مشاهات تجلیات قوله
در نیمه موسم که بوی بهار پیش از عالم می آید	تو در دوانی نگارینا که حال عشقان چیست
و در آن اوان که در هر موسم و موسم از هر سو و سو و بوی بهار پیش از عالم میگذرد و گشته است محبوب من تو و دوانی	که حال عاشقان بچه اشیا سپیده باشد قوله
از زمان عشق تو و می که محبتی بر جان من	خفته آن که توانی شربت که در قفس پر از کنون است
گویند اشاره بر آن که ظهور محبوب و ظهور و ظهور	
هر آن خجسته از دل که در سعادته است	بچرخ میگذرد از خانه او و رفت رفت
حجسته نظر کنایه از عاشقی میگذرد عشق و محبت خانه او و رفت خط و انفسانیه و گوشه زده است آنست که	بر میان که نظر است که طالب سعادته گردید از بهر محبتش گردید و بقیام عشق و آمد و چون عشق کاشف اسرار
نهانی است گوید قوله	
برطلن شبی کشف کرد سالک راه	از مو غیب که در عالم شهادت رفت
طلن شبی کنایه از مشاهدات تجلی که در نیم شب میباشند و نیز کنایه از عبادات شاقه صحنه آنست که	

مران خجسته نظر را هر چه در عالم شهادت جاری بود بشمارد و پیشانی طاری شد باید دانست که عاشقان را
شمارده گاه به ظهور و گاه به خفا چون خفا موجب بیکاری عاشق است بنابراین گوید قوله

ز بادا و بستی دیگر برآمده آه | وظیفه نمی دویشین مگر زیادت رفت

درین بیت خطاب بمحشوق میکند مستی بیکاری وظیفه می دویشین مشاهدات تجلیات معنی نیست
که است محبوب من حال عاشق مسکین امروز از بادا و باز به بیکاری کشمید افسوس مگر مشاهدات تجلیات
که بران عاشق مسکین می نمود و از یاد تو فرستد و آنرا محروم و شستی و بجز بیتا اگر دانیدی و چون درود
بهران بغایت صعب است و علاج او بجز عشق نیست و آن که به بران گوید قوله

مگر به جوره که شد طیب طیب و م | چرا که کار من خسته از عیادت رفت

معنی آنست که سبب بهران آن محبوب کار من از عیادت رفت چرا که هرگز رسیدم ام و از هر علاج تجاوز
نموده مگر بهمان طیب طیب نیست و م که محبوب است بجز که شد طیب طیب و م که خود را به ناماید و مگر از سر نو
زنده سازد و که بجز طیب طیب است و م که است با بود و چون از هر که بجز فعلی مگر بجز نماید گوید قوله

بجز طالع مولود من بجز زندی | که این معامله با کو کب و لاوت رفت

معنی آنست که از طالع و لاوت من بجز از زندی که گزاید از عشق است بجز چرا که اثر کو کب و لاوت
من همین است که هر که درین هنگام و درین طالع زاید اند بجز عشق رونمایند و چون سخن معرفت
بجز از فیض روح القدس بنماید بنابراین گوید قوله

بیا و معرفت از عاشق که در سخن | از فیض روح قدس مگر شهادت رفت

معنی آنست که از طالع و لاوت من بجز از زندی که گزاید از عشق است بجز چرا که اثر کو کب و لاوت
من همین است که هر که درین هنگام و درین طالع زاید اند بجز عشق رونمایند و چون سخن معرفت
بجز از فیض روح القدس بنماید بنابراین گوید قوله

هزار شکر که تا فدا بر او میگرد و دل | از کج زاویه طاعت و عبادت رفت

معنی آنست که هزاران هزار شکر که درش جان فدا بر او میگرد که عشق است از کج زاویه طاعت و عبادت
که عبادت از هر چه است و در آمد یعنی از هر چه و در عرض نمود و به عشق در آمد و تیرا به طاعت

چنین دوره نشده هزار شکر که حافظ ز راه میگذرد و شکر بچرخ زانو طاعت و عبادت فرست معنی آنست
 که هزار شکر که حافظ از راه عشق و اخلاص دوش بگوشه طاعت و عبادت بنشست که دو گانه عشق بجای آورد
 بهتر از عبادت چهل ساله باریا نقل است که چنین چون رحلت نمود شخصی او را بخواب دید پرسید که چه حالتی
 اینجا پیدا فرمود که بمسک طاعت من جیغ کشد مگر در کشت که از روی عشق بجای آورده بودم غزل

یارب سببه ساز که یار کنم بسیار است | باز آید و براندم از چنگ ملاست

یار کنایه از مشایده حق باز آید و براندم چنانک دست عاشق خیزن از غم بچرخان یار نازنین بشکایت
 بر گاه رب الارباب که برانده کار است سناجات میکند که یارب سببه ساز که آن تجلی رود در نقاب
 شده منکم و کاست همچنان باز یار تجلی گردد و ما را از دست ملاست خلق که در جدائی او شده ام خلاصی

خاک راه ان یار سفر کرده بسیارید | تا چشم جهان بین گمشت جای اقامت

خاک که کنایه از خبر و نشان یار سفر کرده تجلی محبوب شده و نیز جناب رسول ۴ و مرشد و معنی مصرع
 ثانی آنکه تا چشم جهان بین گمشت

فریاد که از شنش جستم راه بسته شد | آنحال خط و زلف رخ و عارض وقامت

از شنش جستم راه بسته شد ان همه سوره من مسدود ساختند خال اشارت بنقطه وحدت من حیرت انصاف
 که بعد از غمتها که کشت است که منم بر او و البی بر حج الامر که و نیز عبارت از ظلمت و محبت که در میان انوار
 ملاعت بود و چون نیک اندک بود او را خال گویند اگر خبر و رافره بدخوی باشد خال گویند و سبب زینت
 شمرند و نیز نقطه روح انسانی که خال وانی چیست یعنی اصل روح ۴ نور او و قلب را که دو دست توحید
 و نیز خطرات انسانی و نیز نقطه سیاهی که از خطرات دنیاوی و نفسانی و در دل بود و نیز قنای ذاتی و نیز
 تجلی نور عزرائیل که بر وضاره جمعیت خطایر صفات است و نیز تجلی جلای و نیز اسم منحل و بشریه خط سائر
 عصیان که بر آینه دل سار که بسته شد و نیز عالم غیب که هر رخ گویند و نیز اشاره بنظیر آینه حقیقه و مظاهر
 روحانی و نیز عالم ادراج و نیز عالم شهادت و نیز قلب انسان که لفظ جذبه ذات و نیز موجودات و تعینات
 و نیز تجلی جلای و نیز سواد جلای که تعینات مطلقه علمی و غیبی سائر جمال حقیقی و باعث و لبشک و گشنگی
 عاشقان و نیز راه حق و کثرت احکام رخ و عارض خط و جلای که سبب وجود اعیان و سبب بیدار واحد
 گرد و نیز محض تجلی و نیز ذات و نیز وجه الله و نیز صفات لطف مثل نور و لطیف و نادی و رائق قفا

شرح دیوان حافظ
 در لغت النباء
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

سزاواردی پرستش و نیز استیلا الهی و چون عاجزی و نیاز لازمه اشتیاق است از سر عجز و نیاز آن ماهر افروز
گفتند قوله

امروز که در دست تو ام هر چه هست	فروا که شوم خاک چه سودا شکستند است
---------------------------------	------------------------------------

بیمه امروز که نوازش جمال جهان افروز احیای این تن مرده می توانی کرد و هر چه نواز سحر این تن مرده را جان کن
فروا که ازین منزل فانی سفر کنم و ساکن منزل دیگر گردم ندانمست چگونه نواز دایه ای شانی بعد از گریه این سزا
فانی دوباره معلوم آید بایه سال که گفته که عشق گوهر نیست از دایه ای معشوق الهی و محض از حضرت حق بیگانه است
سینه آید بر در بر خود و نمیتوان بسته قوله

اگر آنکه بفرمایان دم زنی از عشق	ما با تو ندارم سخن خسته و سیه است
---------------------------------	-----------------------------------

برای دریافت سخنان عشق شنودن لایق و بیان سخنان عشق را زبانی دیگر باید و رایج بیان ناسوتیه
قصه سوزش دل پروانه از شمع پیرس که شمع این گلشن نماند زبان سوخته چون غم و بیان باو شالان و لایق
جان دل اندوخته طاق عاشق از جمال چون دریا نیست هر چه خواهد گفتند بایران گویند قوله

در ویش کن نامه شمشیر آهسته	کین طالع از گشته متنازع است
----------------------------	-----------------------------

در ویش عاشقان که از دنیا و فیها فلس احباب معشوقان کین طالع اشاره به عشوقان گشته
اشادت به عاشقان که شمشیر از غم است نادان قوله

در خرقة زن آتش که خم ابرو ساقی	بر می شکند گوشت حجاب ادا مست
--------------------------------	------------------------------

خرقة جو و خم کجی مراد زبانی و بیانی ابرو کجی است ابرو که کایت از الخار تجلیات ساقی معشوق عشقی
و نیز خرقة عبارت از لباس استی است در آن آتش زن و بسوزد یعنی خود تلاشی کن و چون محو شد و باران
مقام که وقت خرم بر جهان پاک حق نظر میکند در آن زمان نظر بر حجاب نمی اندازد و در وقت گوشه حجاب بکشد
تمامی حجاب شکسته میشود و چون موجب فعلی که موجب شود و در حجاب بکشد و در حجاب بکشد و در حجاب بکشد
تأسی حجاب شکسته میشود و چون موجب فعلی که موجب شود و در حجاب بکشد و در حجاب بکشد و در حجاب بکشد

حاشا که سن از جو رو جفاست تو بنالم	بیار و طایفان هر لحظه است و گراست
------------------------------------	-----------------------------------

حاشا دوری باد طایفان معشوقان معنی ظاهر است عمر به دل سودا می سن و تحقیق انتهای است
تبدیلت تعینات خود روزی که پیش روی آورد ناگاه ناست بگویم رسید قوله

گویند گشت سمر زلفت تو حسان	پس و نه شد این سلسله تا فرقیاست
----------------------------	---------------------------------

شاید که...

زلف اشارت به حیات و نیز بیان عشق و نیز طاعت و بندگی یعنی حافظ ذکر عشق ترا مختصر نمیکند و ذکر این تاقیامت گفته نشود بل صدقیامت بگذرد و این ناتمام غزل	
یارم چه هنر بادل گریان میرفت	تشنه شده وز بنده گریان میرفت
تشنه گریان قوله	
چون می گفتش ای مونس دیرینه من	سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت
مونس الفت دهنده دیرینه من قوله	
گفتم اکنون بسوز خوش که بگوید با ما	کمان شکر از خوش گوشت خندان میرفت
بهرینه آواز قوله	
نقش خوارزم و خیال لب چون می بست	با هزاران گل از ملک سلیمان میرفت
خوارزم نام شهر چین نام جوی ملک سلیمان شیراز چاره علاج قوله	
پیشکش کن که چو اوجان سخن کس شناخت	من به پیویم و از کاس لیدم جان میرفت
کاس لیدم بن قوله	
لا بهر بسیار خودم که مرو سو و ندا شست	ز آنکه کار از نظر رستم سلطان میرفت
لا بهر شستن قوله	
بادشا از کرم از سر جرمش بگذر	چه کند سوخته از غایت حیران میرفت
جسم گناه قوله	
چون بشد آن صنم از دیده حافظ غائب	اشک همواره از خسار دایمان میرفت
صنم محبوب غزل	
یارب آن شب افروز بکاشانه کیست	جان ما سوخته از پیر عید که دیوانه کیست
شمع شب افروز محبوب کنایه از تجلی کاشانه منل جانانه محبوب قوله	
آن می لعل که ناخوده مرا کرد خراب	بهمنشین که در هم کاسه و پیاله کیست
آن می لعل اشارت به تجلی قوله	
حالی خانه بر انداز دل و دین مست	تا بهم خوش که می باشد و همچنان کیست

حالی الحال خانہ برانداز غلت گر قوٰلہ	
باوہ لعل لبش کہ لب واد ورمباد	راح روح کہ وہ پیمان دہ پیمانہ کیست
باوہ لعل لب اضافت بیان یعنی لب واد ازان لطف و عشق راح شراب پیمان دہ کثایت از کثیرہ	
بیت اولت صحبت آن شمع سعادت پر تو	باز پر سید خدا را کہ بہ پروانہ کیست
شمع سعادت پر تو محبوب و تجلی خدا را بواسطہ خدا پر وانہ بازانکہ وہ روانہ مراد عشق و طالب قوٰلہ	
میدہر ہر شش افسونے و معلوم نشد	کہ دل نازک او مائل افسانہ کیست
ہر کس اشارت بمومن و کافر و صالح و فاسق و عاشق و زانیہ افسون کنایت از حضرت و طاعت و او ضمیمہ	
بجوب مائل خوانان افسانہ طاعت و بندگی قوٰلہ	
یارب آن شاہ و شہ ماہ رخ زہرہ چین	در یکتا سے کہ و گوہر یکدہ کیست
آن شاہ و شہ محبوب و تجلی قوٰلہ	
گفتم آہ از دل دیوانہ حاقظ بے تو	زیر لب خندہ زناں گفت کہ دیوانہ کیست
آہ افسوس سے تو در جدائی محبوب۔	
روایت الشاہ	
الغیاث اسے مایہ جان الغیاث	کفر زلفت پر و ایمان الغیاث
الغیاث فریاد مایہ جان محبوب حقیقی کفر زلفت کنایت از لذت و تعلقات دنیا و نیز علیہ جذبہ عشق ایمان مشاہدہ حق و نیز دریافت حق معنی آنست کہ فریاد اسے محبوب من فریاد کہ لذت این دنیا فانی و تعلقات نشأ اینجہانی مشاہدہ جمال با کمال تر از مار و در نقاب ساخت و تحمل کہ غلبہ جذبہ عشق تو ایمان مرا کہ کنایت از زہد و صلاح و تقویٰ یکہو ساخت قوٰلہ	
مایہ ہی لب لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
لب تشنگی محرومی و جدائی لب کنایت از لطف و فضل کہ موجب زندگی عاشقانست آب حیوان آبجیات اینجہان مراد موجب زندگی قوٰلہ	
وہ کجا شد ششربت دیدار تو	مے کشد لعلی ہجران الغیاث
وہ کجا شد افسوس کہ یافت کہ پہنچ نورع بنظر سے آید قوٰلہ	

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیث
لعل تو پیوسته خندان لعل کنایه از لب یعنی خوشادان و خندان و از نام لب پروا - قوله	
چشم بیمار را چشم بیمار را خاصه ایست که هیچ سوزیگر این کنایت از عدم التفات لب کنایت از	چشم بیمار را چشم بیمار را
لطف و کرم و فضل و این مصرع با مضمون آن بیت متحد است و مراد عشق تبار را و ادنی باشد اگر دوست نگاہ نهان دلدار است - قوله	
غمزه شوخ تو از راه ابل	سیرند و ز دیده پریشان الغیث
غمزه شوخ کنایه از ظهور و خفا و محبوب و نیز استغنا و به نیازی و تجلی قهاری از راه ابل از برای کشتن سیرند بر سینه پریشان است در معرض هلاکت است اندازد قوله	
چون دوزلفت کرو سرگردان مرا	گروش گردون گردان الغیث
سرگردان پریشان و زلف را پریشان میگویند گردون گردان فلک گردنه قوله	
از خدنگ ناوک مرگان تو	از خمها افتاد و در جان الغیث
ناوک مرگان کنایه از عشق که پرده ایست بر ذات و مراد از مصرع تمام از تصدیقات و طایعات عشق تو	
از خم چوگان فلک	هر طرف گشتیم غلطان الغیث
از خم چوگان فلک از سبب گردش فلکی قوله	
پیش زلف تو در جافم فتاد	رشته تن گشت بچیان الغیث
پیش زلف جذب جلیه ذاتیه علیه تو قوله	
با طناب زلف حافظ را بلبش	مانده در چاه و زنجاران الغیث
طناب زلف جذب محبت چاه و زنجاران اشاره بطور تقدیر که در وفو عمل کردن جائز نیست و نیز مشکلات اسرار شاهده و نیز تجلی و احد القهاری و نیز تعینات که منظر حسن معنویت چون چاه و زنجار که زیب و ده حسن صوری است غزل	
بازیم هوا سے آن گل رعنا الغیث	دیگر دم رسیده و شیدا است الغیث
آن گل رعنا اشاره بحبیب و دیگر باز رسیده گریزان شیدا دیوانه قوله	

نیزن حرفیان اشارت زلف و خال و خال و لب و چشم و او مسکینان بدیده یعنی عاشقان بر لب و او ایشان
ریسان و این اشارت بطلب وصل روز وصل اضافت بیانیه شب یلدا و هجران اضافه بیانیه و
یلدا ششم است تا یک بنایت دراز که در تمام سال یک میباشد همچو حافظ مقوله جانست مراد از حافظان

دولت الحیم غزل

سزد که از همه دلبران ستانی یا ج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

مستور لایق و برجاست همه دلبران اشاره به یکی انبیا یا ج خراج و پیشکش و خراج شدن کنایه
از محکوم و تقادساختن است چه خراج دادن خاصه رعایا و زیر دستان است خوبان کنایه از وصل
چون تاج اشارت بسید المرسلین آشوب پریشان کننده ترکستان ولایتی است که بهر کالیه
منسوب اند و ترکمان بدو صفت موصوف اند سید بخوری و دم بخوری قوله

و چشم شوم تو بر هم زده خطا و غفلت | بچین زلف تو ما چین و هند داده خراج

چین زلف اشاره به شکن زلف ما چین نام ولایت و کذا الهند خراج حاصل و آنچه متغلب بر عاجز
مقرر کند و آنچه از تجار بر سر کالیه تاج خراج دادن زیر دست شدن قوله

ازین مرض تحقیقت کجا شفا یابم | که از تو در دل من نمیرسد بجلال

ازین مرض کنایه از عشق و در دل من نمیرسد بجلال علاج در دل من نمیشود قوله

چراهی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنای کی چو زجاج

سنگدلی بیهوشی زجاج شیشه - قوله

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریکتر ظلمت داج

بیاض سفیدی رخ روز اضافه بیانیه سواد سیاهی ظلمت تاریکی داج شب تاریک قوله

لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست | قد تو سرو و میان تو هوای و گون علاج

خضر نام پیغمبر اخیوان آب حیات سرو درختی است مشهور منسوب بقدر شاهان و آن به نوع آرزو
در شاهان است و در میان است

دمان تنگ تو داده باب خضر بقا | لب چو قند تو بر دانه نبات مصر و لاج

آب خضر آب حیات بقا زندگی مصر نام شهر لعل لب اضافه بیانیه مسیح عیسی علیه السلام لعل کنایت

از لب و مراد از آن فضل و لطف قوله	
فتاده در دل حافظ موی چو تو شسته	کمینه بنده خاک ویر تو بودی کارج
چو تو شسته یعنی که همه نشان خاک راه تواند بود می بیند داخل دور شمار بودی کارج گاشک غزل	
از من دل شده آن یار نیمه سپید	خیر سزین دل بیمار نیمه سپید
و لشده عاشق دل داده بیمار نیمه کننده مراد مریش قوله	
او طیب من و من خسته و بیمار غمش	چو طیب است که بیمار نیمه سپید
عظم مراد خسته چو طیب است عجب طیب است قوله	
وی طیب بسم آدم و احوال هم وید	گفت چو نیست تر یار نیمه سپید
وی روزگشته طیب عاشق کمال چو نیست عجب است قوله	
گفتش نخست من و طالع شوریده من	خسته می بینم و بیدار نیمه سپید
نخست من و طالع شوریده من اینهمه گشتگی نخست و شوریدگی طالع ما است که دلدار ما را خسته می بیند و بی بسد قوله	
جانم از فرقت رویش لب آب صید	که ازین دل شده آن یار نیمه سپید
فرقت جدایی جان لب آسک بهلاک رسبک ازا نجهت که ازین دل شده اشارت بخود که دل از دست رفته قوله	
است طیب ازلی یک نظر کن مارا	حافظ موی چو تو شسته
طیب ازلی کنایه از مرشد و محبوب حقیقی یار کنایت محبوب حقیقی و مرشد - غزل روایت الهام	
اگر بهمنه بهمنه تو خون جانش فاش	اصلاح ما همه آنست کان تراست
بمنه است محبوبان اگر تو خون جانش فاش رختن مباح است پس در اخیر مرضی نیست مانع بجا نزل رزمی قوله	
سواد و موی تو نموده جاعل الظلمات	بیاض روی تو یکشوده قائل الاضباح
سواد و موی تو نموده جاعل الظلمات است او شبیه است که تاریک کننده بهمنه و روشنی روی تو قائل الاضباح است	
یعنی آفتاب است که پدید آورنده صبح است و اصباح کسر الف بمعنی مفرد و فتح الف جمع صبح	
ز دیده ام شده چشمی در کنار روان	که خوشه ناکند و میان آن

چشمه کنایت است از کثرت گریه آشنا شناسی ملاح شناسد قوله

نداد لعل لبش بوسه بصدت بلیس نیافت کام دل من از و بصد الحاح

لعل لب اضافت بیانیه مراد صفت مشکلمی بوسه کنایت از کلام بصد بلیس اسے ہزاران شلق
و عجز نمودم الحاح عاجزی قوله

بیا کہ خون دل خویش تن بجل گرم اگر جنب تو خون شفت مباح

بجل عقد قوله

پیالہ چیت کہ بر باد تو کشیم دم سخن شرب شر با کذا کلا الا فدا ح

پیالہ جام صغیر عبارت از قلہ محبت سخن شرب شر با کذا کلا الا فدا ح مای نوشیم نوشیدنی سخن قدہ ہا قولہ

صلاح و توبہ و تقویٰ ز ما مجوزا ہد از زند و عاشق و مجنون کسے نجات صلاح

صلاح پارسی تو بہ توبہ العوام من الذنوب و توبہ الخاص من الفضل و التوبۃ المنصوح بہ و التوبہ
بالقلب و الاستغفار باللسان و اضرار ان لا یعود الیہ ابد و فی الاحیاء ینقی السائب ان یعتد
مع التوبۃ موکدا و یلغی بہ العهد و یثبث ان لا یعود الی الذنب فیعزم عوایہ الحال و ان کان
یتصور ان یغلبہ الشهوۃ ثانیاً لانه لا یكون تأیبا لہم بیک عزمہ فی الحال تقویٰ پرہیزگاری اعلم
ان التقویٰ کثر غیر فلن ظفر بہ بخت و کم تجد فیہ من جوہر شریف و علق نفیس و غیر کثرت و رزق کریم
و فوز کبیر و غنم جیم و کما عظیم و حق تعالیٰ جمیع خیرات کوثر جمع کرد و تقویٰ و در قرآن بسیار خیرات
مطلق ساخت و بسا وعدہ کرد و با و موعود و بسا سعادت با و اضافت کرد و اول الحراستہ من الاعمال
فان یقصر و لا یقصر و لا یقصر کم کیدیم شیئا و الثانی التائب و التائب ان یتوب و یتوب ان یتوب و یتوب ان یتوب
بہم یحسن و الثالث النجاة من الشدائد و الرزق من الحلال و من یق الله یجعل کما یرزقہ
من حیث لا یحسب و الرابع المدح و الثناء و ان یصبر و یتقو فان ذلک من عزم الامور
و الخامس اصلاح العمل یا ایہا الذین امنوا اتقوا الله و کونوا لہ ساریا یصلحکم لکم اعمالکم و انتم
غفیر ان الذنوب ینفر لکم ذنوبکم و السابغ المحسن و ان یحب المتقین و الثامن القبول
اما یقبل الله من المتقین و التاسع الاکل و الاغزار ان یتقوا الله عند الله و العاشر المشا
عند الموت و کما لو یقون لہم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و الحادی العشر النجاة

من النار ثم يحيى الذين اتقوا والشأن في عشر الخلود في الجنة أعدت للمتقين والتقوى
 اتقوا كالتقوى المعاصي والسيئات ثم اتقوا الشبهات ثم تدع الفضائل وقال للمتقوي
 ظاهر وباطن ظاهره محافظة الحرد وباطنه النية والاخلاص ودر قرآن بسببه معنى اطلاق يافته
 اول بمعنى ترس وپسندید که تقوی را بترجیح و دوم بمعنی طاعت یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته
 قال ابن عباس اطیعوا الله حق اطاعته وسیوم بمعنی شریه القلب عن الذلوب فهذه حقيقة التقوى
 وقال امام محمد غزالی کل ما تخاف منه ضرائفی ذنبک هو محصیة وحرمان وفضل و اسراف من
 حلال زنیست که انکار او از زیر کی وکیاست بودن از سر جمل و حاکم و در عالم تصوف قطع نظر
 از اعمال و طاعات و نیز عالم بیباکی است رندی اینجا عالم بیباکی است در طریقت حقی و چالاک
 است و آنکه رندی سازد او را از همه در رسم و عاداتش نسا زد پیوندی رند عالم سوز که باشد
 بذات و پادشاه بند رسته صوم و صلاوة و گاه جانش سوس کعبه کرده سیر و گاه عازم گشته براقص
 دیر و کعبه و میخانه او را پیشکش و در ره رندی همیگرد و یک و آنکه در کعبه بنا جانش بود و
 پیش از آن اندر خرابانش بود ظاهر و باطن خلا و در طایفه رند باشد غرقه نور چند و جانش از
 رندی بواحد شاهد است و نعمت و رحمت بنز و ش واحد است و نه زراحت خاطر او را سر و
 نه زلفت در کمال او قصور و پیش او کیسای حلوا و نه بر خواه لطف از دوست بنده خواه قهر و
 هر چه محبوبش بدست خود دهد و گیر و بر هر دو چشم خود نهد و نیز قطع نظر از اعمال و اخلاق
 در رسوم خلا و حق فلاح خوبی قوله

ز چنگ زلف گندت کیست نیافت خلا	نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
چنگ دست زلف گندینه زلفی که کند و ش است مراد جذبه عشق کمانچه ابرو و پینه ابرو	
کمانچه شکل مراد از ان تجلی صفاتی تیر چشم تجلی قهاری نجاح رانی و خلاصی قوله	
لب چو آب حیات تو هست قوت روح	و جو و خاکی مارا از دست قوت راح
لب چو آب حیات لب مراد لطف که چون آب حیات زندگی بخش عاشقانت قوت روح باعث	
تقویت جان و جو و خاک مراد بدن خاکی مراد راح شراب مجمع البحرین جاع جمع بود و ریا	
دل چو آتش دل سوزان قوله	

در شرح خود و باقی شرح

در شرح

دعا ہے جان تو در زبان حافظ باد	مدام تا کہ بود گردش مسا و صباح
مسا شاکا صبح رخ و این صراحت قیامت کہ ظهور شب و روز الی یوم القیامت غزل	
اگر چه دلبر من بچو یوسفست صبیح	ولیکن از سرتاپا فتاده است بلخ
<p>این غزل رحمت محمد رسول الله صلیم یوسف نام پیغمبر صبیح اشارت بحديث قال علیه السلام هو اخی صبیح وانا ملیلیم و بلخ سبز رنگ و نمکین حسن طلعت صورت مد پیکر تاکشاده ایم نظر تابدیده ایم قبیح زشت خیال صورتی کہ در دل آید و در نظر آید شسته تا و چشم از انوقت کہ در چشم جا گرفته حضور او مستغرق خیال ابرو سے خمدار بر دم نزدیک من میخ میس علیہ السلام کہ بجز او احیای اوقات است خضر نام پیغمبر کہ قدش سبزی و نازکی بخش زمین مرده است کشتان کشته گل ریحان مراد روست و وجود مسیح باد شهیدان غفره چشمش اشاره بعاشقان آمد یعنی آن مشتاق آن سینه انحالہ لطف گو بانی فصیح خوشگو غزل</p>	
ببین بلال محرم بخواه ساغر راح	کہ ماه من امانت وصال صلیح و صلاح
<p>بلال ماه نوساغر پیا لہ راح شراب محرم نام با ہے سر سال دایجا کنایت از ابتداء حالت و اہتمام و ساغر راح عشق و کمال شوق ماه من کنایت از محرم است کہ در آن ماه جنگ جہل نمیکند و در ابتدا سلوک ترک خصوصیت و عداوت نمیکند و خوشنودی خصمان بیکوشند معنی است کہ از پادشاه عشق ساغر کمال شوق بہست آ کہ ظہر عشق با کمال شوق موجب این امان است و سرای صلیح و صلاح دوستانست قوله</p>	
خود زار زمان وصال را کا ندیم	مقابل شب قدرست و روز استغفار
<p>عمر بزرگ کا ندیم اشاره بزمان وصال شب قدر بہت و بہتم رمضان استغفار باز و ہم چہ قوله</p>	
بیار با وہ کہ روزش بخیر خواهد بود	ہر آنکہ جام صبوحش نہد چراغ صباح
<p>روزش روز زندگانی دنیا و بارز خضر و ضمیر بشین بر سر آنکہ در صراحت آئینہ است اخبار اہل الذکر جام صبوح کنایت از عشق و محبت نہد چراغ صباح چراغ صبح او کہ در و چراغ صبح آفتاب قوله</p>	
اگر دام طاعت شایستہ آید از من مست	کہ بانگ شام ندانم ز فراق الا صباح
<p>کہ بانگ شام ندانم ز فراق الا صباح چنین بخود و خوشندہ ام کہ شام را از طبع نمیدانم قوله</p>	
ولا تو فارغی از کار خویش و می ترسم	کہ کس دست نکشاید چو کم کنی مضناح

نہد چراغ صباح

از کار خویش اساتید بفرمان که نزول درین دار دنیا از برای است مفتاح کلید مراد معنی است که	
اسے دل تو فارغ از کار خود از اندیش عاقبت غافل ترسم کہ عمرت سپری شود و از برای مقصود کہ آمدہ	
مطل نگردد و پشیمان نشوی و تمنای بازگشت نمائی دَبَّنا اَوْ جَدَّنا نَعْمَلْ صَالِحًا غَيْرَ الَّذِیْ کُنَّا نَعْمَلْ وَ	
یَا کَیْنًا اَرَدْنٰ عَمَلْ صَالِحًا تَرْضٰهُ فَاِنَّا مُوقِنُونَ وَ نگذارند کہ درین جهان دوبارہ آئی قولہ	
زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرح	براحت آمد دل و جان کوش و صبا و صبح
زمان شاه شجاع شجاع نام بادشاه ایجا کنایت از محمد و یا مرشد و دور حکمت و طبع و دور	
صبح و روح صبح و شام قولہ	
بیوے صبح چو حافظ شبے پرور آور	کہ لشکر گل همیشه ترش باد صبح
بیوے صبح بامید وصل شبے پرور آور شب بجران بگذران درین مصراع خطاب از تن است	
ہل مصباح چراغ آفتاب غزل	
مگر ز کوی آید نسیم وقت صبح	کہ زندہ گشت بومر لطیف و ارواح
مگر بے شاید و تحقیق نسیم باد خنک ایجا کنایت از از نسیم فیض صبح کہ وقت فیض سالکان است	
لطیف پاکیزہ آشوب آشوب و آشوبندہ ترکستان نام ولایت کشت کردگی سیل مفرق و قنار	
کشتی قالب میان خشکی ماند یعنی وجود ماند کشتی است کہ در میان خشکی افتادہ باشد و در قنار	
ندارد سیل آب مراد توجہ فضل ملایح مراد سالک و مرشد بخارا از سرباز کے فرو دمی آری و سستی	
عشق و محبت ما قابل الرفیع نیست کہ ازلی بہت نہ امروزی است روز ازل راح شراب قنار سیب	
صبح شراب صبحی باوہ شراب صبح علی الصبوح اسم عظم حق عشق و مرشد کامل مفتاح	
کلید ایشان کنایت از عاشقان زجاجی شیشہ و ش نازک مصباح چراغ معنی این بیت است	
کہ موجب روشنی دل عاشقان نور شمع روے تست کشاد کار کشایش کار غزل ردیف الحاء	
دل من در ہوائے روئے فرخ	بود آشفته بہ چون ہوائے فرخ
ہوا محبت و آرزوے نفس و کائنات النفس عن اللہوی فرخ نام شمع است کہ حافظ باو	
نظرے داشت آشفته پریشان قولہ	
بجز مہندوے زلفش بہ کس نیست	کہ بر خور واد شدہ از روے فرخ

شعب دیوان حافظ

ہندو ساکن ہند و بندہ و سیاہ و ہندو کے زلف	اضافہ بیانیہ پر خورار فیضیاب قولہ
سیاہیے نیک نخت است آنکہ و انہم	بود ہم سر از ہمزانوے فرخ
سیاہ	اشانہ بزلت ہم از رفیق و ہمزانوے صاحب قولہ
بدہ ساقی شراب ارغوانی	بیا و نہ کس جادوے فرخ
شراب ارغوانی شراب انگوری سرخ رنگ	نرگس کنایت از چشم جادو سحر قولہ
شود چون بید از آن سرو آزاد	اگر بید قد و بچوے فرخ
بہر نام درخت بے پروان ہندہ	نوعند و بچوے کے جویندہ دل بے خوش و موزون قولہ
دو تاشد قامتہم ہم چون کمانے	زخم ہو چو تیر چون ابروے فرخ
دو تاشگون چون ابروے فرخ	مثال ابروے پیوستہ فرخ قولہ
نسیم شک تاتاری بجل کرد	نسیم موے عنبر بوے فرخ
نسیم شک تاتاری	نسیم شک تاتاری را۔ قولہ
اگر میل دل ہر کس بجائے ست	بود میل دل من سے فرخ
میل دل محبت و شوق بجائے	بطرف و شخصے است قولہ
اعسلام خاطر آنم کہ باشد	چو حافظا کہ تہدوے فرخ
آنم لینے آنکے ام ہند و غلام	روایت الدال - غزل
آنا کہ خاک را بنظر کیسیا کنند	آیا بود کہ گوشہ چشمے با کنند
آنان اشارہ برفا و کال خاک وجود ناقصان و ناہمرازان	بنظر لینے بنگاہے کیسیا ز خاص
آیا حرف تماشا کہ سلطان ازین روزہ آیا چو خواست آیا بود آرزو دارم	گوشتہ چشمہ نگاہے بہار با
و بطرف معنی آنا کہ وجود ناقصان را ایک نظر ز خاص میگردانند آرزو دارم	کہ نگاہے با کنند قولہ
در دم ہفتہ نہ ز طبیعیان مدعی	باشد کہ از خزانہ عجیبش دوا کنند
ورو عشق شوق طبیعیان مدعی شیخان مقلد لینے بیت شیخان کامل	باید کہ وہا مقلد ان اگر شیخ
کامل بدست نیاید پس بخلوت و عزالت پس باید برو و نظر بر لطف حق	باید گماشت تا حق توانی بموجب
ان الله لا یفزع احدکم من امرہ الا بالاجازۃ	اور رساند تا اورا بطلب رساند قولہ

چون حسن عاقبت نه برندی در این است	آن به که کار خود بعنائیت را کند
یعنی چون خانه بخیر موقوف نه بطاعت و معصیت است که بسا صاحب و متقی در آخر بکفر مرده اند و بسا گنبد و فاسق در وقت آخر با ایمان مرده اند پس نظریه لطف او باید داشت و چشم از طاعت و معصیت باید زد و من یقول علی الله فی حق من یحب الله که بخود و پیدا و محروم شد قوله	
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد	هر کس حکایتی تصور چرا کند
نقاب از رخ بر نمیکشد ظهوری بپرده نمیکند تصور از روی خیال یعنی چون معشوق خود را عیان و آشکارا نمیکند بلکه متجلی و پرده پس هر کس حکایات مختلف از روی خیال چرا بربیان آرد که او از اینها منزله است حاصل آنکه هر کس بفهمد قابلیت خود که فکر هر کس بقدر همت اوست بیان میکند اما هیچکس بکینه ادراک او نمیرسد که لا یدرک احد من العالین قوله	
نه معرفت مباشر که در من نه عشق	اهل نظر معامله با آشنایان
من نمیدرمد بازار در عیب زنی است که چون کالای قیمت کند و صاحب کالا بران قرار نگیرد و گویت اهل من بپذیرد بهت کس که زیاده کند برین چیز اهل نظر عارفان صاحب نظر و عاشقان باین معامله خرید و فروخت و داد و ستد آشنایان و خویش و یا آشنای عشق معنی آنست که به معرفت قدم همت از حد امکانیت خویش پیشتر زن که در عالم معرفت بیگانه گان به معرفت را در صفت آشنایان مجال پیش آمدن نیست قوله	
اگر سنگ این حدیث بناله عجب دارد	صاحب دلال حکایت و خویش او کند
این حدیث اشارت بآشنایان عشق و محبت صاحب دلال گویند نقلست روزی سمون صاحب جمله عی را در مسجد و عطا میفرمود و در هر مرده قوس میگفت و در هر بنیست در رے سے سفت تفرقه از غفلت آن جمیع بدل او رسیده و هیچ یک را از ایشان شمع ندید و بسوسه قندیلها به مسجد کرد و گفت که باشما میگویم آتش نفس او و قندیلها اقتاد همه برهم زدند و از دشتی سخن آن بزرگ خورد بشکستند حاصل آنست که سبحان الله اگر یک اهل معنی دایم دل و رے از معرفت برون زند و آهین و سنگها تاثیر کند و در سنگ دلال نه معنی اثر نمیکند و می کا یجاد و او آسند قسوة از نجاست و اگر سنگ زین حدیث بناله عجب دارد	

از روی
خود بیان کرد

پنهان رضا سداں بخودم خوان کہ منعمان	خیر نہان برائے رضا خدا کنند
پنهان پوشیدہ حاسداں درویشان مقلد ذرا ہاں ریائی بخودم خوان یعنی نزدیک خودم بخوان منعمان صاحبہ دلتان خیر نہان صدقہ مخفی برائے رضا کے خدا ان تبتدأ الصّدقات فَنِعْمَ هِيَ وَأَنْ تَحْفَظَهَا وَتُؤْتِهَا اللَّهُ تَعَالَى خَيْرٌ لَّكَ قَوْلُهُ	
بگذر بگوئے صومعہ تازمہ حضور	اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند
درین بیت خطاب محشوق زمرہ حضور عاشقان با خبر اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند فی آناء اللیل واطراف النہار بدعا گوئی اشغال نماید قَوْلُهُ	
حالے درون پردہ بسے فتنہ میرو	تا آن زمان کہ پردہ ہرافتہ چہا کنند
حالے الحال درون پردہ یعنی محبوب درون پردہ اسے مخفی و محجب بسے فتنہ میرو ہزاران مفتون آن روئے اند و یاروے ریا و تدویر میکنند تا آن زمان آنوقت و یار و خشر پردہ ہرافتہ عیان و آشکارا گرد و یا جزاے ہر اعمال ہر یک عیان شود چہ جیلہ کنند قَوْلُهُ	
مے خور کہ صد گناہ ز اختیار در حجاب	بہتر طاعتے کہ پروے وریا کنند
مے عبادہ مخفی چنانچہ طریقہ ملائکہ ز اختیار از غلق در حجاب مخفی و نیز ہر عبادتے کہ خالصانہ نیست نزد اہل اللہ بنیابت مستکرہ پس می باید خورواے خالصانہ سجا باید آورد و ازین طاعت ریائی یکسو باید شد کہ گناہ کردن نہان بہ از عبادت فاش کہ مامول بعفو است قَوْلُهُ	
پیراں مے کہ آید از و پوے یوسفم	ترسم ہراوران غمخویش قہا کنند
پیراں ایمان و عرفان کہ لباس عرفان است یوسف مقتضائے ہراوران غمخور زمرہ شیاطین و مہوای نفسانی و ضمیر شین بر پیراں قہا یعنی چاک معنی آنست کہ ایمان و عرفان کہ بن دست دادہ و دلم اڑتا میدا و بنیاد حق افتادہ مے ترسم کہ ہوا مے نفسانی کہ درالہ بودن بحق شرک باشد اَوَ اَکَيْتَ مِنْ اَنْ تَحْتَدَّ لَكَ هَوَاؤُكَ مِنْ غَالِبٍ اَبْنَدٍ و از پیش سلب نمایند قَوْلُهُ	
حافظہ ام وصل میسر نمیشود	شامان کم التفات بحال گد کنند
وصل کنایت از مشاہدات تجلیات شامان معشوقان گدا عاشق غزل	
اسے پستہ تو خندہ زدہ پر حدیث قند	مشتاقم از ہر اسے خدا یک شکر بخند

پسته نام میوه معروف و استعاره برین معشوق کند و شکر کنایت از خنده یعنی ای محبوب من دهن تو از روزه شیرینی و لطافت بر خنده خنده میکند تا تم که از برای خدا یک خنده شکر من بخند قوله	
خواهی که بر خیزد از دیده رو و خون	دل در هوا می صحبت رود کسان بپند
بر خیزد و بر نیاید رو و خون کنایت از خونباری رو و دانا خردمند انجام داد فرزند قوله	
طوبی ز قامت تو نیارو که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
طوبی درختی است در بهشت انجام داد سالک طالع اللسان قامت مراد وجود چیست قامت فی اشل یعنی وجود به یعنی سالک را چه تاب دیدار که با ذات تو دعوی همسری کند و دم الحق زند زین قصه اشارت بر دعوی همسری با ذات بگذرم یکسو شوم سخن میشود بلند اشارت بآنکه به چه نسبت خاک را با عالم پاک قوله	
که طره بینمائی و که طنز میزنی	مانیستم معتقد مر و خود پسند
طنز افسون و ناز قوله	
از آشفتنی حال من آگاه که شود	آز که دل نکشت گرفتار این کند
آشفتنی پریشانی آگاه واقف این کند بکند عشق قوله	
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
بازار شوق گرم شد سلطان عشق غلبه نمود آن شمع رخ اشاره به شوق پسند کردن خداوند قوله	
جای که یار ما بشکر خنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدا را و اگر خند
شکر خنده خنده شیرین و تبسم و خنده که از خوشی باطن آید و دم زدن بشکر خنده کنایه از خندیدن و مراد از آن تعجبی شدن پسته نام میوه که دهن او کشاده باشد انجام داد سالک دهن دریده خدا را براسه خدا بخند و خنده اظهار عظمت و لاف خودی من قوله	
حافظ چو ترک غمزه خوابان میکنی	دانی کجاست جایی تو خوارم یا بچند
چو ترک غمزه خوابان میکنی چون از نظر بازی باز نمی آئی خوارم نام شهر بچند نام شهر در بلاد و ادراک النهر غزل	
آز که جام صافی صبا باش میدهند	میدان که در حرم حرم جاش میدهند

صحنه شراب یعنی آنست که آنکس را که جام شراب محبت حقیقی عطا نمایند یعنی لبشک آشفته گردانند الهی و بالیقین بدان که بمقام مغفرت مرورا بار دهند قوله	
صوفی سبایش منکر ندان که راه عشق	روز ازل بمریم قلاش سپید بند
صوفی نقله نماید ندان عاشقان مردم قلاش عاشق بیباک یعنی عارف اسرار عشق غیر از عاشق نیست و اندیشه قوله	
از لذت حیات ندر دوستی	امروز هر که وعده بفرودش میدهند
از لذت حیات معنی این بیت آنست که از لذت دنیا هیچ سودی نیست مرورا که بوجب محبت کاذب فی هذه النعمی فهو فی الاخره انجمنی امروز مشاهده محبوب حقیقی حاصل نمود و وعده فرود از ضی شد ساقی مرشد و وعده ایروزی سه مراسمی از وعده ایروزیست و باوه گلرنگ مشکبونی شراب محبت حقیقی رحمت او باشد تصدیق کمال و نه محابا منظر مراد فرستد که کلاش طلبه افراسه مستر شد آنست پیروه عشاق پیروه سرود و پیروه از ان گویند که مایست آن از نا اعلان مخفی است که السماع سرین باشد و وعده لا یطلع علیه غیره واصل همه دوازده پیروه سبک عاشقان نامست اینجا سخنان عشق و محبت پیروان فقیر و مفلس اواتوشه یعنی در احوال عاشقان سازش کن و سخنان عشق از ایشان در نیغ مار و بغضواری درویشان کوش که تیمارداری بنیوایان اجر نیست عظیم درستی است قدیم ترک چست و فروس بیکسند یعنی استفهام است اس ترک چست و فروس میکند اگر واصل محبوب مقرر سازند غزل	
از سر کوسه تو هر کوی بجا است برو	نرو و کارش و آخر بخت است برو
از سر کوسه یعنی از سر عشق تو بجا است برو و بسبب توقف طول شده باز گردد نرو و کارش کار او پیش نرود و بجهل مدعان رسد آخر بخت است برو و آخر الامر بخت باز گردد که جز سر کوسه تو بجا نیست یا آنکه شرمند شود قوله	
سالک از نور هدایت طلبد راه بدست	اگر بجای سه نرسد گر بضمالت برو
معنی این بیت آنست که سالک باهوش طلب راه برودن بدست از نور هدایت می طلبد که محبت یضماله فلا هادی که سه نشاید ترا جز بتو یافتن و کسی که بخودی خود نخواهد که راه بدست برد برنگ بجای سه نرسد بل بضمالت افتد قوله	

از لذت حیات معنی این بیت آنست که از لذت دنیا هیچ سودی نیست مرورا که بوجب محبت کاذب فی هذه النعمی فهو فی الاخره انجمنی

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر	چیف اوقات که یکسر به جلالت برو
آخر عمر به بقی چیف افسوس یکسر بر سر معنی این بیت است که بسیاری از عمر بگذرد و صاحب بهرگز آنکه عمر با بقی را در عشق و محبت الهی و مشاهد محبوب حقیقی صرف کن و لذت عمر بخش افسوس کلی باشد که بنگی عمر صرف بگذرد و لذت عمر که مشاهده محبوب است چشیده نگردد و قوله	
اسے دلیل دل گم گشته خدا را ندوستے	اگر غریب از نبیره بد لالت برو
دلیل را بهر ولالت رهنمای عاود شد و فضل حقیقی غریب سالک که از وطن مآلوفه که عالم اطاعت دور افتاده و با حکم کن فی الدنیا کاناک غریب او کما بری بنیل معنی این بیت است که اسے مرشد اسے فضل ازلی حسبتہ لک تو بیچہ نمود و دوسے فراد این گم گشته را را سہ نما کہ غریب راہ گم کردہ ام و از گم گشتگی رہ بسوسے نیار و دہ و غریب چون راہ گم کند بر رهنمای رهنما مقصد رسد قوله	
حکم مستوری و مستی ہمہ پر خاتمہ است	کس نہ است کہ آخر چہ حالت برو
مستوری کنایت از طاعت شتی معصیت خاتمہ عاقبت بغیر کس نہ است معلوم کنست است بچہ حالت برو و سر انجام چون شود بخیر یا بدی قوله	
اسالکائے کہ بود بد رفتہ اش لطفت خدا	بمحل پر بنشیند بجالت برو
سالک طالب حق بد رفتہ را بهر رفیق بمحل بنشیند نشستن او بمحل باشد بجالت برو و رفتن او سرعت باشد حاصل است اگر عوارض و لغتے پیش آید سکونت و زنده و محل کنند چون از اینجا برآمدند بیک لمحہ راہ حدیث سالکے نمایند قوله	
حافظ از چشمہ حکمت بکشت اورے	لو کہ از لوح ولت نقش جہالت برو
چشمہ حکمت عشق و محبت آبی کنایت از سبزه شکستگی او باشد جہالت خود بینی و خود پستی غزل آن کس کہ بدست جام دارو	
آنکس کہ بدست جام دارو یعنی ہر کہ در مشاہد محبوب حقیقی است سلطانی جمہ دارو دارو دارو سلطانی جمہ است و اطلاع بر مغیبات جام روسے محبوب کہ سے ساغوز و عارف غش کریم بادہ خودیم و این ترانہ زویم و دینر کنایت از صفائی جمہ جمہ کہ چون مغلوب و ارادہ جام ساختہ ازان احوال ملک دار معلوم شد تاہر معنی کہ او سے کرد این در دفع آن میکوشید و نزول بعضے کتابی است	

در علم تنجیم نامش جام جم نه چون بعد از جم سکندر رسید جام را شکست آئینه ساخت معنی آنست که هرگز
صفائی دل حاصل نمود برجم سلطانست زیرا که جم از جام احوال ملک و از معلوم میکرد و سالک از صفائی دل
احوال تمام عالم درمی یابد قوله

اسی که خضر حیات زو یافت	در سیکده جو که جام دارد
-------------------------	-------------------------

سیکده عالم عشق و قلوب انبیا که ضلالت محبت از جام دل و دل مرشد معنی آنست که اگر طالع آن
آب هستی که خضر علیه السلام زندگی جاوید یافت پس از او عالم عشق بخود آن خود در دل تست قوله
سر رشته جان بجام بگذارد | کین رشته اند و خطام دارد

جام مراد معنی عشق از ذکر سبب و اراده سبب است جان را سرست با ده ازنی ساز و این رشته
اشاره بجان از و اشاره می نموده خطام جمعیت و استیگي قوله

ما و زاهدان و قفوس	تا یار سر کدام دارد
--------------------	---------------------

یعنی ما و پیروانی که کنایت از عشقبار نیست یا اختیار طریقه ملامت و زاهدان و صلح و قفوس یا
اختیار طریقه مشغولت یا بدیده که محبوب ملتفت بکنیت و لطف او شامحال که قوله

بیرون ز لب تو ساقیانست	و و و و و کس که کام دارد
------------------------	--------------------------

بیرون سوائے لب مراد لطف ساقی نوشانده کس که کام دارد یعنی کس که مستغرق است نوشی
است از نوشیدن شراب مشاهد جمال تو مشغول است ساقیش غیر از لطف تو نیست و نخواهد بود قوله
نرگس بهر شیوه مایستی | از چشم خوش تو وام دارد

نرگس مراد عاشق و سالک طالع اللسان شیوه مایستی شوخی و بیباکی و شطیجیات از چشم
خوش تو وام دارد از مشاهده ذات تو حاصل نموده حاصل بیت آنست عاشق اینهمه بخش و خوش
از مشاهده ذات سر سر استغناء تو حاصل نموده قوله

ذکر رخ و زلف تو و لم را	و و و و و است که صبح و شام دارد
-------------------------	---------------------------------

رخ ذات و وحدت صفات و کثرت حاصل بیت آنکه یعنی دلم را و در شبانگاه بیان ذات
و صفات و وحدت و کثرت تو است مدام در یاد تو قوله

پر سینه ریش در و دندان	لعلت نمک تمام دارد
------------------------	--------------------

در دندان عاشقان لعل کنایت از لب مراد صفت شکلی نمک کنایت از عتاب اشاره بکبریه

از کجای که ناظروما بهر کجا قوله	
در چپا و رخ چو حافظ ایجان	حسن تو دو صد غلام دارد
چاه ز رخ اشکارت بهیمنانست چنانچه چاه ز رخ زیبای حسن صورتت تعین منظر حسن معنویت مراد از این معشوق مجاز ایجان یعنی است محبوب غلام عاشق غزل	
آنکه از سبیل او غالیه تابی دارد	باز یاد لشندگان ناز و عتابی دارد
یعنی آن محبوب که از خوشبوی سبیل زلف او غالیه تابی بخورد باز با عاشقان دلداره نازیبی و عتابی دارد و استعاره قوله	
از سر کشته خود میگذرد همچون یاد	چه تو آن کرد که عمرست و شتابی دارد
از سر کشته خود و از زکام عاشقان خود که کشته رخ عشق اند میگذرد همچون یاد و بهرست تمام میگذرد و توجه نمیشود بهر توان کرد و بخش نمیشود اندیشه و علاج آن چه توان نمود عمر نیست شتابی دارد و اندر عمر نیست اما و فاسد ندارد و بهرست تمام گذشت قوله	
ماه خورشید نهالیش ز لعلش زلف	آفتاب نیست که در پیشش تجلی دارد
ماه خورشید نهالیش زلف و خورشید نهالیش زلف و آفتاب نیست که در پیشش تجلی دارد و در بر آید قوله	
آبچو آن اگر آب نیست که در دلش یار	روشنست اینک خضر بهره سربازی دارد
آبچو آن آب حیات که موجب بقا است سربازی و هر که حاصل آب حیات چشمه معرفت است نه چشمه خضر که چشمه خضر پیش چشمه آب معرفت همچون سرباست نمودن بود است لایبغ و هیچ است عزیز حیات از عشق دان و حیات می عشق می شناس هر که چشمه عشق رسید زنده اند گشت - فکریه حیوة طینه اشاره بدین میوه است و سائر گیاهها و دیگر مضبوط قبضه اجل باشد کل الفی	
ذالقیته الموت قوله	
چشم من که در هر گوشه روان سیل شکست	تا سهری سهر ترا تازه با سهر دارد
سیل سهر شکست کشتگر سهری سهر و کنایت از قامت مراد وجود و چیست قامت فی المثل یعنی وجود و حال این بیت بضمون این مصلح میسر است که سهری سهر و تقاضا و نظیر حسن تو افزون نشود قوله	

غمزه شوخ تو خنم بخطای می ریزد	فرصتش باد که خوش را می صوابی دارد
غمزه شوخ کنایت الاغاف نیز تجلی قهاری خنم خطای می ریزد بغداد خون مار یزد چرا که دوستدار را کشتن محض خطاست فرصتش باد و هیچ درستی ندارد مباد هیچ منقض نمیشوم که الا زاده ترک الا زاده فکر صوابی دارد چه ملک ملک اوست و فرمان آن را قوله	
چشم منور تو دار و زوایم قصه جگر	تو کی هست مگر میل کیای بی دارد
چشم منور تجلی ذاتی سیر اسر استغنا قوله	
جان بیچاره را نیست نه تور و نه سوال	اوه خوش آن خسته که اندوه سینه دارد
جان بیچاره جان فریفته رو به طافت خوشا بسیار خوش از دوست جوابی دارد و دوست همکار باشه قوله	
کسی که سوخته دل خسته حافظ نظری	چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد
چشم مست ذات سراسر استغنا غزل	
از دیده خون دل همه بر روی موارو	بر روی باز دیده چگویم چهار رو
معنی آنست که اندوه من بجای رسید که از دیده بگی خون دل بسیارم و آنچه از من کثرت زاری بخوبان بر روی من روی میباید بهر از بیان است قوله	
مادر و دل سینه هواست نهفته ایم	بر پاؤ اگر رو و سیر ما زان هوا رود
هواست نهفته ایم سینه داریم نهان زان هوا رو و سینه غیر زان محبت که در سینه داریم نخواهد بود قوله	
پیر خا که راه یار بهادیم رو به خوشتر	بر روی ما رو است اگر آشنا رود
یعنی رو به خود اقرارش راه محبوب به ساخته ایم اگر آن محبوب بر روی ما قدم نهاده عین لطف است قوله	
سپید است آب چشمم بر هر که بگذرد	اگر خود و لش زنگ بود هم ز چارو
سپید است آب چشمم آب چشم من بمنزله سبیل است بر هر که بگذرد هر که آنرا سعادتمند کند اگر خود و لش زنگ بود اگر دل او خود سبیل بود هم ز چارو و جنبش کند اے مهربان شود قوله	
مارا بآب دیده شب و روز جگر است	زان رگبار که بر سر کوبش چارو
بآب دیده گریه فدای جگر گفت که جنگ زان رگبار بر است آنکه بر سر کوبش چارو مباد که	

غبار خاطر و بار و بش شود قوله	
خورشید خاوری کند از شک جامه چاک	اگر ماه مهر و برین ورقب ر و و
خورشید خاوری می خورشید که طلوعش از شرفست جامه چاک کند گرفتار غم دالم کرده ماه مهر پرور معشوق در قیام و دایه تارایش و زیبایش در آید قوله	
حافظ بگویم میگرد و احم بصدر قل	چون صوفیان بصوفه دار الصفا ر و و
میگرد عشق صوفیه دار الصفا صوفیه که دار صفا و خایه عبادت ر و و متعلق بگویم میگرد غزل	
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشت به پیرانه سرم باز آید
طائر قدسی محبوب حقیقی ز درم باز آید هر ناظر کند و جلوه نماید معنی مصرع ثانی آنکه از سر نو چون گرم قوله	
دارم امید بین اشک چو باران که در	برق دولت که برفت از نظم باز آمد
یعنی این گریه که بمنزله باران شده امید قوی دارم که آن برق دولت که مشاهده محبوب است و از دست از نظر باز نرفته است و این چشم مانده گردیده باز و نماید چرا که هر جا که بارانست البته نالیش برق آنجاست قوله	
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	پادشاهی بکنم که سرم باز آید
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید یعنی آن مجسمه که خورشید پیش او بنده است دلیل پادشاهی بکنم کس سلطنت زخم اگر سرم باز آید اگر با گرم کند و متجلی شود قوله	
خواهم اندر عقبش رفت بان یار عزیز	شخصم از باز نیاید جسمم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بان یار عزیز و طلب او خواهم رفت قسم بان یار عزیز شخصم از باز نیاید اگر بطلب خود فیر ز گرم جسمم باز آید نام من جاری گردد و باقی ماند قوله	
اگر نشاءتدم یار گرامی نکند	گوهر جان حبه کار و گرم باز آید
گوهر جان اما فی بیانیه بچه کار و گرم باز آید که بهتر ازین کار کار نیست قوله	
بالغش غلغل چنگ است و شکر خواب صبح	ورنه که بشنود آه جسمم باز آید
چنگ مراد طارف که آوازش راحت افزای عاشقانست شکر خواب خوابی که بعد صبح کنند و خواب خوش معنی آنست که مانع ارتفاع حجب از میان طالب و مطلوب و چیز است میگوید	

اگر نگویید عارفان دود غفلت خافان و گریه طلب بجای میرسد و سر از ریج بر می کشید یعنی مردم دوطرفه اند از نام یکدیگر خاص دود عام خواص را گفتگوستان مانع گشته و عوام را غفلت شان قوه
اگر کس نو دولت از بام سعادت نرغم اگر به بنیم مه نواز ستم باز آید
مه نو محبوب باعتبار حسن روز افزون یعنی از دود سعادت کس نو دولت نرغم که از سر نو دولت رسیم اگر آن ماه نواز اخفای و بظهور آید قوله
از رومند رخ شاه چو ما سیم حافظ بهیتم تا بسلاست ز دودم باز آید
حافظ خطاب بدلی یعنی اسد دل من از رومند رخ آن شاه که در حسن و جمال چون ماه است بهیتم توجه خطاب بدلی یا بر شد غزل
اگر روم ز پیش فتنه های را نگیرم و راز طلب یثیمیم بکینه چرخیند
اگر در طلب او درایم دود از محبت زخم نزل بلا و آفتها برانماید ازا حسب الله عباد الله و اگر طلب باز آیم و منت منت بدگریم که دود بدهد و زخم زخم بدست پیش آید قوله
و گر بر گزری یکدم از وقت داری چو گرد و در پیش افتم چو باد بگریزد
هو داری دوست داری چو باد بگریزد و متفر شو قوله
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ز حق و بهشت چون شکر فرو ریزد
بوسه عبارت از حصول استعداد و قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و نیم بوسه سیکه ازین هر دو و نیز بوسه عبارت از عمل که از مقتضیات اوست و نیم عبارت از فایده موجب محاوره چون گویند فلان نیم خرم و نمیدهد ز حقه و من اضافه بیانیه و مراد از آن کلام و صفت شگلی احمد شکر صد عتاب صد سخن خشم بود که بر عاشقان بنیز شکر است یا آنکه مراد از شیرین است و جواب تلخی زید لب لب شکر خارا قوله
امن آن فریب که در ز گس تو به بنیم بس آبرو است که بر رخا که راه فرو ریزد
فریب مراد غمزه و حرکات چشم که فریبده عاشقان است ز گس چشم مراد ذات چون حرکات چشم تو که شیوه حسن است بیک چشم ز رخ عالمی را بر هم میزند ملاحت کردن و بین باب حاجت نیست بضرورت چون تو چشم را برین طراوت بگردانی و غلغله و ملکوت اندازی چه جای تو به و تقوی و زهد است و سلامت جان سکنین من است قوله

چه گویش که چرا با کسان بیامیزی	چنان کند که سرشکم بخون بیامیزی
چندان غنایب و خطاب کند دوری گویند که بجایه اشک خون گرم قوله	
فراز و شیب بریا بان عشق دایم بلاست	کجاست شیر و سگ کز بلا نیر میر و
فراز و شیب بلند نیست مراد تصدیقات و کفایت و ادم بلاست موجب گرفتاری و رغبت شیرینی عاشق لا ابالی کز بلا نیر میر و که ترک اندیشه این بلا نماید قوله	
تو عمر خواه و صبور می که چرخ شعبه باز	بزار باز می ازین طرفه تر بر آلیس و
شعبه باز باز دیگر طرفه تر نادر ازین اشاره باین که اول بنویسد لطیف بعضی دشمنان عاشق بعد از آنکه استغنا به بلا و چرخان مبتلا کردن حاصل بیت آنست که تو زندگی خواه و صابر باش که اگر زنده خواهی ماند اینچنین هزار طرفه خواهی دید قوله	
بر آستانه تسلیم سر نه حافظ	که گر ستیزه کنی روزگار بستیز و
آستانه تسلیم اضافه بیانیه تسلیم و تسلیم رضا دادن بحکم حق ستیزه کنی دم چون و چرانی روزگار بستیز و زیاده ترا بلا کند و ترا از محبوب دور اندازد غزل	
اگر بجاده مشکین و لکم کشت شاید	که بوسه خیر ز هر ریائی آید
باده مشکین عشق که رانج او مانع عاشقانرا معطر دارد و لکم کشت مائل شود شاید بهجاست معنی مصراع ثانی آن که هیچ ازین زبدریائی هیچ حصول نمیتوان نمود جهانیان خلاق من آن کنم که خداوندگار فرماید که و الذین آمنوا استرجعوا الیه که خلق کردیم که خلق حق تعالی کند بخشنده اند عفو رحیم معیهم مکن حلقه زلفت اشاره بوجود و یا مقام عشق که حلقه زلفت یار بکشد بجاها با تمام حجاب از روی نگاه بکشاید و بوسه حجاب رو سے جانان مطالعه نماید تر خطاب به عشق و نیز بخود حسن خدا و اذنی و نیز او صفا جمیل و کمالات جلید مشاطه است بهار اید که و صفای بهرح موصوف کند محتاج آرایش و صفا نیستی چنین مراد دنیا و وجود هوای و سم جوانی و زندگی و لکش فرح بخش می میغش است محبت خالص از آمیختگی غیر گنود بخور و خوش و نظر نمی آید الحال بهتر همین است که در اخوش باید داشت و از غیر معرض ساخته یا مشغول باید ساخت این چنین دنیا از سر و مراد عاشقان آزاد لاله جوان بگردد جمیل عریض صاحب جمال عروس جهان اضافه بیانیه بهشدار بهوش باش این مخدره اشاره	

این غزل تمام کلمات در شعر خود آمده است

بهر دس جهان و مخدیره مکار و غدار و یو فالانیه تملق ماه رخ محبوب که شمع ظهور تجلی و نخست عاشق
در سه قرن و خالق بزن و در زدن طلب فتح باب کردن که بوسه تو رخ ماه را بیا لایق یعنی وصل
تو و ملاقات تو که گرفتار صفات بشریه هستی تیرگی بر آرد و این از جهت کبر پائی است چنانچه در عرف گویند
که دست بر این باطن که دهن آلوده گردد و الا نه ذات حق از قبول تیرگی منزله است غزل

اگر دولت گوئی که بمیدان تو یابند | فرخنده سر که آنکه بچوگان تو یابند

گوی مراد عاشقی که گوئی و از سرگردانست میدان اشارت بصحراست محبت چوگان مراد عشق باد
کنایه از مرشد فضل ازلی تن آتش زده رفته کورا اشارت برباد است گذری بر سر ایوان
تو یابند مراد ایوان خلوت تو بار باشد گم شده و لها و لها عاشقان که در عشق گم شده اند شبنما
جای شب باشی مراد محل در هم شده سنگ شده و خراب زلف پریشان که جذب محبت هر کس یعنی
هر عاشقی در ایام تو در دور محبت تو خاکش شده و روانی بجران تو یابند علامه بانی پاری
او غیر از جادائی تو نباشد هر دل که جنون از سر کیمو بگویند گیسو مراد راه و طریق یعنی هر دلی
جنون از راه طلب تو پیدا کرده و رسیده زلف گره سان تو یابند سان مانند یعنی مقید
و گرفتار جذب محبت تو یابند آمان اشاره بعاشقان طلعت خورشید چهره تو و این خطاب
بمحبوب است طلوع شده از عطف گریبان تو یابند اگر بیان تو یعنی از پره حجب ظاهر نمایان
مشاهده کنند کسی یعنی عاشقی اقبال جمالت بتوجه مشاهده جمال تو افتاده سحر گه
بشبهستان تو یابند سحر گان افتاده و گمراه تو یابند مستغرق مشاهده جمال تو هر خون
که در ایام همایون تو یابند هر عاشقی که در دور تو گشته شود جوشان بدل ساغر و میدان
تو یابند جوشانده محبت و خروشنده در عشق تو میدان خانه چون قلعه دان کنایت از خم
و صراحی دار ساغر پذیرد که در مشاهده انوار غیبی کند و نیز در معشوق و از خم و صراحی وجود معشوق
هر دل که کبابش ز قفسای تو سازند هر دلی که در عشق تو کباب کنند و غرق خون سازند پیرای
چو کبابش بسبب خوال تو یابند سر انجام همچون کباب بریان و سوزان بر خوال محبت تو یابند فرو آورده
شهادت تو یعنی عاشقان تو که گشته تیغ عشق تو انداخته من عشق و کتم و مات فمات شهادت
و زبان کنایه انا بلیس که حاجب در غلو تسریع و حیرت است یکران اسپ سم بکران جذب اسپ عشق

این سخن بکمال ناز و جود نیست

د جاب

غزل - اے پسر دولت باقی باوہ یافتہ اندر در طلب باش کہ آئنهاہ طلبت اند
 اے برادر تصوف کہ طریقت و ریشی است سراسر اولست ابو حفص گوید القصوف کلمہ ادب
 کل وقت ادب و کل مقام ادب و کل حال ادب فمن لازم ادب الاوقات بلخ
 مبلغ الرجال ومن ضیع الادب فهو عیاء من حیث یطو القبول تصوف جملہ آداب است
 کہ ہر وقت و مقام و حالے را اولست ہر کہ ملازمت ادب اوقات کند بدرجہ مراد است رسید و ہر کہ آداب
 ضائع کند او دور باشد از پندار بنویکی و مرود باشد از گمان بد برون قبول حق تعالی و ادب کا
 مردان دینست قال اللہ والحق فطون محمد و اللہ و ادب ہر دو نوعست ظاہری و باطنی ظاہری ترک معصیت
 زیرکہ اگر کسی در نظر مردان معصیت میکند و شرم ندارد و چون در نظر مخلوقان مساوی میکند اورا
 نے ادب گویند پس ہر کہ در نظر خالق کہ آفریدگار ہمہ است معصیت کند بے ادبی بود پس آنکہ ترک معصیت
 نیکند از وجہ خالی نیست یا اعتقاد او اینست کہ خدا اورا نمہ بیند و این اعتقاد کفرست و اگر میدانند کہ
 خدا تبسمے بیند باوجود این ترک معصیت نیکند نہایت نے خوفی و بے ادبی بود اکنون بدانکہ ادب دونوعست
 ظاہری و باطنی ظاہری ترک معصیت یعنی جملہ اعضا و جوارح خود را در حفظ شریعت دار و جواس خود را
 ماسر امور شرعی و اندر ادب باطنی صفائے باطن از جمیع صفات ذمیمہ ظاہر و باطن و سرک و علانیہ بحق
 مشغول باشد کہ الاکذب مع اللہ فی السیر العکبرۃ و ادب طریقیہ ثنولست کہ قال عہ ادبی بری فکان
 نادیمی پس تحقیق ہر کہ بے ادب باشد بخوابیاریا بدچنانچہ تقلست کہ رفتے با نریہ لبطامی گفت ق بعضی
 از اصحاب خود کہ ہر خیر و سیا کہ برویم بدین مروت کہ خود را بولایت و زہد شہرت داوہ و مر دم قصہ
 اوستے کنند چون رفتند آن مردان خانہ برون آمد و بچہ اندر آمد و آب دہن خود بسوسے قبلہ انداخت
 سلطان چون آن حال بدید سلام ناکردہ بازگشت و گفت این مرد بر او منہ از ادب رسول ۱۱ این
 و این ادب رعایت نکرد پس چگونہ این باشد ہر دعوی زہد و ولایت و معرفت این دعوی او طلبست
 ابی عشق شمع عشق اب پر و اب و جد اسلاف حسب شرافت کیسے چون علم و زہد و تقوی
 و عشق تا توانی در حصول عشق سعی نما و از یاد خدا جدا باش ہر کہ درین راہ ہر شب رسید بدولت عشق
 رسید و عجب و خود بینی را ترک دہ کہ این سعادت موقوف بہ خویشی و نسب نیست ازینجا است
 چو کنعان از طبیعت بوشنر بود پیہر زاوگی قدرش نیترو دہ ہر ہما اگر داری نہ گوہر ہر گل از خاک است

<p>ابراهم ز آفرینم از خویش من خود بینی بگذار مست غفلت بشوایم گرفتار غفلت مباش و اگر بتلاوت غفلت مانده که فی قلوبهم مرض باید که بعد از آن کوشی که آن الطالع با خدا کوای یعنی ذکر کردن حق همیشه اذکر و الله ذکره لکثیر العالکین فاعلموا ان الله فیما کان و هو لا یغیبه عنکم شیئاً قال ابراهیم انت بالذکر اللیل و النهار فی البر و البحر و السفیر و العصور و الفنا و الفقر و المصنوع و المصنوع و السیر و العزایة و ذکر ربیه نوعت لسانی و قلبی و روحی که ذکر اللسان و سوسته و ذکر القلب و سوسته و ذکر الروح راحت و بر سر ذکر وقت مخصوص نیست هر وقت که خواهی که اما بهترین اوقات شب است بچند نوع اول غفلت دل از شغلی کار یا دویم دوری از یاسوم شب بیداری که یا ایها المؤمنین قم اللیل و هر فیض که دوستان حق راسته است شب یا سحر که اید و سست خطاب بعاشق ارباب حضور عاشقان روشنائی صفا مشاهده عشوق که صفا بخش دل عاشقانست دل شب نیست غفلت مرتبه و قرب غزل</p>	
آن کسیت که رو تو گرم با ما و فاداری کند	بر جای نیکو کاسه چون یکم نکو کاری کند
<p>معنی آنست که کسیت آن کس که از روی لطف و کرم درین حالت پر دالت رفاقت مانا ید و بر چوین پر مصیبت رحمت نماید و ما را برادر سازد که ما را الغریب سوی الغریب نیست قوله</p>	
اول بیایک چنگ زنی آرد بدل پیغام	و آنکه بیایک پیامه مویا من هواداری کند
<p>اول بیایک چنگ زنی اول بیایک و اخبار و اقوال سلف که شمله نوید باشد آرد بدل پیغام و سیه مرده بهار سازد و تسکین دل عزیزین این تسکین نماید و آنکه بیایک پیامه مویا من هواداری کند یا ما و فاداری کند ما را بدو سیه نماید قوله</p>	
دلبر که جان فرموده از تو کام و لقم نکشود از تو	نومید توان بود از تو باشد که دلدار می کند
<p>دلبر که جان فرموده از تو یعنی محبوبی که جان این بیچاره غمین در شاد و بلیات عشق او به سر سود کار و لقم نکشود از تو و هیچ کشایش از آن بکار من رو نمرد نومید توان بود از تو با اینهمه از جناب عجوب امید منقطع نتوان کرد باشد که دلدار می کند شاید که روزی بدلاری این دلداره کوشد و رحمت نماید که لا تقنطوا من رحمة الله قوله</p>	
اگفته که نکشود ام زبطه تا من بوده ام	اگفته امش فرموده ام تا با تو طراری کند
<p>طره پریشانی و شاد عشق یعنی روزی که آن محبوب عرض نمود که ای دلدار زنگار از آن روزی که</p>	

که گرفتارم عشق تو کرده ام تا حال نبسته روسته خلاصی ازین شده اند و بیایات نیافته ام گفت
منش فرموده ام تا با تو طواری می کند گفت ایست محبوب من این شده اند و من را بنام تو نامزد کرده ام
تا بر عیاری و حال کی کند قوله

پیشینه پوش تنه خود کوشش نشینده است بو	از مستیش ز فریاد تو تا ترک شیداری کند
---------------------------------------	---------------------------------------

پیشینه پوش تنه خود را به فراموشی گرفتار نیست و جدال اشاره به سرگردانی عشق نشینده است بو که از عشق
بسته به شامش زرقه لبه محروم عشق است از مستیش زهرست بگو از مستی شراب عشق اندک با او
بگو تا ترک شیداری کند تا ازین زهر بربائی باز آید قوله

چون من گداخته نشان گل بو پای چنان	سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند
-----------------------------------	-------------------------------------

گداخته نشان غلغله و سمان بازاری چنان یعنی سر و محبوبان و بر سر استقامت سلطان
کجا عیش نهان بارند بازاری کند با شاه که بارند بازاری عیش نهان کند و او را در غلغله
خاشاک بار و قوله

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بنیم ستم	از بند و بنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
--	---

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بنیم ستم که سر سر شده اند و بیایات است سهلست اگر بنیم ستم اگر
جفا نادیدم و ستمها متواتر بهایم بر سر بر آسان است ای دلگیر دم و به تنگ نمی آیم چرا که از
بند و بنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند که مرد عاشق را ازین تحمل شده اند و بیایات غنی نیست که
عاشقی را بنجیرت مردان را بنجیرت هست به سلسله بند است و شیر از آبگردن زیور است قوله

شده اند که غم پیچ و خم از سخت می خواهم بدو	تا فخر دین عید الصمد باشد که غمخواری کند
--	--

بیحد و به بنای عید الصمد گنایه از مرشد که سختی باقی باشد قوله

با چشم پر شیرینک او حافظ کن آبگدا	کان چشم شوق و شگسا و بسیار کاری کند
-----------------------------------	-------------------------------------

یعنی ای حافظ خیال و عشق این چشم جادو اند او بمن که آن چشم جادو اند شوق و بهیباک او سر سر کار است
که شیوه او بهین است که هر کس که پیش او آید اول به گاه است تا دل او بر باد ببرد و نظر قهر خاک
یکسان کند غل

آن یار که ز خانه ما شک بر می بود	سزا قدمش چون پری از عیب بر می بود
----------------------------------	-----------------------------------

در بیان کوه راه بر دو کس را فرستاد که فروغ یا او گفتند که شیرین مهر و شبنم این خود را از کوه انداخته
 و جان شیرین داده کج قضا عست الفتا کنترا بقضی الفتا عت کنتها با هر چه و ترک طلبا المفقود آن
 اشاره کنج زر این اشاره بقضا عت از هر صورت نظر بظاهر پیوسته مستغرق لذات او شده
 عمر خودش کاین داد و خبر خود را در دو جهان داد و در این جهان بکشت بعد از این احوال آنسوی بلند
 محبوب حقیقی فروری نام ماه بهار معنی این مصراع آنست خصوصاً اکنون که باب شای لطیف و
 فضل الهی بمن لطر است و تازگی گرفته و گلها و شادهاست در و رونوده قوله در عینم و خصمه الحز
 یعنی است و ام الدین از خود آدمی طلبم که ذائق رویت و دل بار او غم و خصمه و روان انداخت که از آن خوان
 گزیده غزل

ابر آزاری برآمد باد نور و شادی دیدم	و چه می خواهم و مطرب که میگویی رسید
آزار نام است ابر آزاری ابر بهاری	و چه تنه ج مطرب که میگویی یا ای مطرب که میگوید رسید
شاهزادان در جلوه من شهر سار گریه ایم	است فلکس این شهر ساری که میگوید رسید
شاهزادان تجلیات جلوه ظهور من شهر سار گریه ایم	چیز نیست که نشان ایشان کنم قوله
فخر وجودت آید و خود سینه باید فروخت	باز و گل از بهار سحر فخره است باید خرید
جو سینه بخشش و نیکی معنی بیت آنست که درین زمانه که قحط الریال است و صاحب کس	که عارف کامل است در نظری آید بهر کس التجا نباید کرد و خود را سینه آید و در سوانیا باید ساخت مگر
هین که نرفته زبده و تقوی را باید فروخت و شرب عشق و شادیده معشوق باید خرید قوله	
غالباً خواهد که شود از دولتتم کار که در کار	من نمیکویم و ها و صبح آیین میدیدم
غالباً اکثر البتة دولت مساعدت بخت و کشور و کار کنایت از حصول مطلب چرا که من بخت با	برآورده بودم و صبح که شکام استجاب است میدیدم و این دلیل است حمیده و فاسد است
پسندیده بر حصول مطلب قوله	
و امهم گر چاک شد در عالم رندی چه با	جامه در نیکیای نینر می باید دید
یعنی اگر در رندی که کنایت از میخوار است رسواست عالم شدم با کسی نیست اما باید که احوال و نیکیای	نیز شمر باید شد قوله با بس و صده هزاران خنده گل آید باغ و سینه محبوب من

بالسبب نند ان گل مثال در مجلس دل نزول نمود غلتش غیران را نخواهد شد که گریه را استماع نوده با قوله

این لطافت کرد لب لعل تو من گفتم که گفت | او ان تطاول کرد سر زلفت تو من دیدم که دید

لطافت سخنان لطیف لب لعل تو یعنی عشق تو که گفت یعنی عاشقی هیچ نکند تطاول و دست
در آزی اشاره بشد اندو بلیاست از سر زلفت یعنی در عشق تو که من دیدم که دید از پنجه من کشیدم هیچ
عاشق کشیدم قوله

عدل سلطان گر نه عدل مظلومان عشق | گوشه گیران را از آسایش طمع باید پرید

سلطان محبوب گر نه عدل مظلومان عشق بفریاد حال عاشقان نرسد گوشه گیران را از آسایش
طمع باید پرید عاشقان را که از آسایش گرفته اند امید راحت منقطع باید کرد بختل که چون عدل محبوب
بفریاد عاشقان نرسد زاهدان را چه امید راحت قوله

تیر عاشق کش ندانم بر دل ست فدا کرد | اینقدر دانه که از شتر ترش خون میچسبید

تیر عاشق کش در سخت یعنی تیر عشق که عاشق کش است اینقدر دانه که از شتر ترش خون میچسبید
سخنان او گواه حال اوست که این چنین سخنان غیر از خسته دل نیساید غزل

اگر خدا سے کسے را بیک گناہ بگیرد | زمین بنالہ و آید زمانہ آہ بگیرد

بگیرد و مواخذہ کنند بر ابر است که و گوه پیش حضرت موسی که عصیان اندک قلت طاعت گوه
طبیعی گناه یا کثرت طاعت بگو و بخشد با کثرت معاصی عفو کند گناه بگیرد و یعنی با طاعت طاعت
مواخذہ کند یا گناه سهل مواخذہ کند که ماه بر فلک از شوی گناه بگیرد و گویند علت خوف بیکه کثرت
معاصی بندگان است بر ابر خود خوف میکند تابندگان از قهر الهی تبرسند بدانند که این
بجایگان با وجود عدم ترک امر الهی از قهر این نیستند و آید زمانه آه بگیرد و در معاصی میسنگاریم
فردا روز شر که و ادخواه بگیرد و مظلومی که در تنگ گیر تو کرد که و ابر معصیت مشایه عد رود
یعنی آن محبوب را بگیرد مانع راه شود شاه محبوب حقیقی بیدار لان عاشقان زهره قدره یار طاعت
پیش راه بگیرد و یعنی نراحم نشود غزل

اگر نہ پاوہ غم دل زیاد ما بهیرد | نهیج و عاوشه بنیاد ما زها بهیرد

اگر پاوه غم دل نراحم نشود پس قریب است که غارت تراوش بنیاد و عاوشه بهیرد و زها بهیرد و زها بهیرد

اگر نه عقل بستی فرو کشد است	چگونه کشتی ازین در طبع بلا ببرد
عقل صومستی سکر فرو کشد انگار و گاه شوق در طبع مقام عشق باید دانست که عاشق را هر دم حالت در است گاه سکر گاه صحو گاه نشیب گاه فراز اگر یک مقام باشد پس ازین در طبع بلا که راه عشق است چگونه خود را بسلاست ببرد و بچه نوع قطع این راه نماید قوله	
فغان که با همه کس غائبانه باخته فلک	کسی نبود که دست ازین وفا ببرد
غائبانه باخته غائبانه باخته چنان باشد که پس پشت حریت طبع شطرنج قرار کنند چون حریت دوم مهر روان کند ادرا علم دهند که فلان مهر فلان خانه بفلان خانه روان کرد او بیا و اعلام کند که همان و همین خانه روان کنید هم برین خط حریت را بیا و مات کند این بازی را غائبانه نامند و ستی ازین دفا ببرد برین دفا غالب آید قوله	
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف من	که جان زمرگ به تیمار می صبا ببرد
چون مجلس شد مرگ بجزان که استاد مرگ است تیماری صبا اعانت عارف کامل که ازین بجزان جان بسلاست ببرد قوله	
طبیعی عشق منم با ده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد
طبیعی عشق معالج مرض عشق با ده خور و میبوشی اشتغال نما این معجون اشاره بعشق و فرقت آرد و از اسوانه غنچه غنچه اندیشه خطا ببرد اندیشه ها را یعنی دور گرداند قوله	
گذارد بر ظلمات ست خضر را به جو	مباد کاش این خاک و آب ما ببرد
ظلمات راه عشق که تاریک و خوف و چشمه معرفت درون غنی خضر راه عاشق کامل که بهر عاشقانست کاش این آتش عشق خاک و آب ما ببرد و وجود ما بسوزد قوله	
بسوخت حافظ و کس حال او بیار تلفت	مگر نیم پیاسه خدا سے را ببرد
نیم مرشد و لطف ایزدی رعایت نبوی خدا سے را به سطر خدا ببرد و رساند غفل	
بیا که ترک فلک خوان روز و غارت کردا	بلا ل عید بد و قدح اشارت کردا
ترک فلک مرغ غارت عشق هر جا که در آید زبرد و زبرد خوان روز و کنایت ایام زبرد و درع بلال مسیحید مشهور است ابدات و در قدح گردش بیا که معنی آنست که خود را میگوید که بیا و آمل حق با تو چیز	

معمودی

نسخه خطی از کتابخانه شخصی حضرت آیت الله العظمی خراسانی

تجربیند اسرار الهی اگر با خبر و آگاهانی بدان با دام که این و دیده غلام هرگزین را بجا کند و در خانه نیست که معجزه چشم
عاشقان بلند پرواز است کمال نگردانی هرگز نیست قلبی انسان که تمام جان تمام است و توانایی توان نیست

مباشش نشی و در مطایب بزم عشق کجود | اگر که در آنجا هرگز دل بدین توانی کرد |

ترا نه سرود مراد تقیین مرشد مستقیم است یکدم منته حصول است محبت و در حساب نیست مرشد میباش که
در دنیا جز بدین دو چیز رفع غم و بهیوم و اندیشه بهاء لایعنی توان نمود که در چهار در رفع غم و بهیوم
پیر است و پس در رخت بر جرح بختن خاصه اسکندر است قوله

اگر مراد تو آنکه نقاب پاکشاید | که غم عشق چشم سحر توانی کرد |

یعنی آنوقت بمراد خود که حصول معرفت است غیر از کردی که در عشق است نه در میان هر دو کمال
چون نسیم سحر توانی کرد و مسا و صبا ح بلایست او باشی در خانه اند چه توانی توانی قوله

اگر دانی در محبتانه طریقه اکسیر است | اگرین علی بنی خاک که در توانی کرد |

در میخانه استانه مرشد و مقام عشق طریقه اکسیر است و محبت یکمی می است که خاک را از بگردان بگردان
کیست معروف چنانچه در صرحه لاف گوید این عمل اشاره بگدای در مرشد قوله

اجال بار ندارد و نقاب و پرده و س | غبار ره بنشان نظر توانی کرد |

معنی است که جمال یا حقیقی پرده ندارد و س غبار استی تو پرده در پیش می آرد آن غبار را از بخت
بنشان یعنی خود را هیچ مان تا به جمال او نظر کردن توانی و بنشین را بمقصود رسانی قوله

اگر که در این طبیعت غیر رویی بهیرون | کجا بگویم حقیقتی که در توانی کرد |

تا وقتی که از قید خودی و بند بستر بستی بی نیایی و غانی نیستی کجا بگویم حقیقتی که در توانی کرد
در عالم عشق که گدای بی قوله

بفرم مرحله عشق پیش نه قدیم است | که سود نابری اگر این سفر توانی کرد |

است توبه بتی عشق باش و حصول آن تمام شود و آنی بسیار فایده بهر سبب این سفر اشاره بهیرون قوله
ایا که چهار ذوق حضور نظم امور | پیش سخن تو ای نظر توانی کرد |

بیان خطاب بل چاره ذوق و حضور نظم امور در یافتن حلاوت عشق و بیان کردن کمال
محبت اهل نظر عاشقان کمال قوله

دل از نور ریاضت گاهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ز نور ریاضت گاهی یابی و تکیه نور ریاضت بر توانی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد آنوقت خندان و فرحان سرا فراداسه راه عشق گردانی قوله	
ایستد توان لب معشوق و جام میخوای	طبع دارد که کار و گره توانی کرد
یعنی تا تو لب معشوق و جام میخوای طبع دارد که با وجود این بحقیقت توانی رسید و لذت و ظاوتی توانی چشید قوله اگر چو صبح بر آری نفس بصدق و صفای اگر عشق صادق باشی رخ مراد بخونی قهر توانی کرد براد خواهی فیروز گردی قوله و واسه عصمه دوران گرت خیال بود که اگر رفیع غوم و هموم دینوی بخوای بدور باد و گنگا کون مگر توانی کرد جز به حصول عشق و محبت نتوانی نمود قوله	
اگر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد
این نصیحت شاهانه اشارت بمضمون ابیات این غزل یا تنها بیت ماسبق شاه راه حقیقت اضافه بیانیه و نیز معرفه سفر گذر غزل	
بیلبل خن بگر خور و گلے حاصل کرد	باو غیرت بصددش خار پیشان دل کرد
بیلبل کنایه از خود گل کنایه از سنزنده باو غیرت تمامه بیانیه بصددش خار به بصدد تصدیق و رنج اودا ایستد آن بیلبل را و این غزل در شبهه اش کرده قوله	
اطو طلی لیسوا سبب شکرین دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش مال مال کرد
اطو طلی کنایه از خود شکر کنایه از فرزند خوش گفتار نقش مال اضافه بیانیه مراد فرزند سیل فنا اضافه بیانیه مراد مال قوله	
قوة لعین من آن میوه دل بپادشاه	که خود آسان بشد و کار هر مشکل کرد
قوة لعین فرزند ضعیفین یا و شایسته فرزند آسان بشد پاک آمد و پاک رفت کار هر مشکل کرد مار اگرستار غم را هم ساخت قوله	
ساربان بخت من افتاد و دارا مرد	که امید کریم هم همراه این مجلس کرد
ساربان دارنده شمشیر چون پیلان مراد مرشد رخت من افتاد و عاجز و متفکرم چون کسی که خست	

اوانقاده باشد وقت مرد است خدا را حسنه شد که امید که هم که امید که تو مرا همراه این چهل کرو از	
تا بهمان تو ساخته است و است گرفته ام قوله	
آه و فریاد که از چشم حسود و مهر	در چند ماه کمان ابرو من متزلزل کرد
چند تیر ماه کمان ابرو من کثایت از فرزند قوله	
دو سه خاکی و نم اشک مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طرخانه ازین کجزل کرد
معنی آنست که دو سه خاکی و نم اشک مرا خوار مدار که چرخ فیروزه طرخانه بدین رو	
خاکی و نم اشک کجزل کرده و خاکیا نرا در جیت و سرور کشیده پس مرا خوار مدار و بهمارج علیا برادر	
تا آنچه در قوت ما است بفعل آید و این بیت نیز در مرثیه است و توجه با ستعانت مرشد قوله	
نزوی شاه رخ وفوت شد امکان فقط	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد
نزوی شاه رخ کاره نکر دی که بدان برادر نظریابی امکان قدرت مراد جوانی و وقت محنت	
بازی ایام فریب گردش زمانه غزل	
باشد اے دل که در یکده را یکشایند	اگره از کار فرو بسته ما یکشایند
ایدل باشد که این قبض بر ببط سبدل باشد و کار بسته ما کشایشه یابد قوله	
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا یکشایند
اگر سبب شامت زاهد خود بین که نفس است قبض دارد شده دل قوی دار جمع دار که از بهر خدا	
یکشایند حسب الله بر ببط سبدل کنند قوله	
بصفائی دل زندان صبوحی زندگان	بس در بسته بهفتتاح و عا یکشایند
بصفائی دل بیکت و تبوجه و بطفیل زندان صبوحی زندگان عاشقان بس در بسته با کاشکل	
بهفتتاح و عا اضافیه یکشایند بر آیند که ادعوی فنا میکنند لکنم قوله	
در میخانه به بستند خدایا پسند	که در میخانه تزویر و ریای یکشایند
در میخانه به بستند بستگی در میخانه مراد حالت قبض انقطاع شهود تجلیات رویا و همیشگی و ا	
مدار که در میخانه تزویر و ریای یکشایند گرفتار عبادات ریائی شوم قوله	
اگر سوخته چنگ بسوزد هرگز به ناپ	تا بهمه چنگان زلف و تو با یکشایند

معنی آنست که اسه همنشینان من از حالت قبض من بهر شد عرض کنند تا از گفتار باز ماند و در سعالی من شود و درین مآلندگی شریک من باشند تا همه سالکان بقتضای پس رویش در ماتم آیند و ادا و بهمت نمایند تا قبض به لبط مبدل شود و نیز اسباب طرب از پیشم دور کنند و حریفان را ازین معنی آگهی دهید تا درین ماتم من شریک شوند و ادا و بهمت کنند تا بجزاد رسم قوله	
انامه تعزیت و خست بر زخمی رسید	تا حریفان همه خون اثر را بکشانند
و اقصه قبض من چون نامه تعزیت بسالکان نویسد تا از حال من آگهی یابند و در گریه و ناری در آیند و دست و پا برکشایند و نیز و حار ایشان بهد ف مراد من رسد سوال این گستاخی بهرید چگونه نموده جواب بهنگام استمالت و بیگانگی روست که عمر من با حضرت مکررات و مرآت نموده و حضرت بهج ناخوشی نفرموده قوله	
حافظ این خرقة پشمینه بهیشتی فردا	که چه زنا ز زدنیش بجفا بکشایند
این خرقة طاعت و عبادت زنا را علامت کفر و اعدام اخلاص که موجب نامقبولیت است بجفا بجزد قهر بکشایند آشکار و ظاهر سازند غزل	
برید باد صبا و دوشم آگهی آورد	که روزه محنت و غم رو بکوتاهی آورد
برید قاصد برید باد صبا اضافه بیانیه مراد و آورد و مرشد آگهی خبر و پیغام معنی مصرع ثانی آنکه این محنت و غم آخر رسید قوله	
بمطربان صبوحی و بهیم جامه پاک	بدین نوید که باد سحر گهی آورد
مطربان صبوحی کنایت از عاشقان سمرست جامه پاک خرقة و پیراهن که اطراف و پیش چاکه را باشد بدین نوید که مصرع ثانی بیت سابق باد سحر گهی همون وارد و مرشد شیراز نام شهر که او را سموره عمر و لیت گویند چه او بانی است و قبل آباد کرده سلیمان است و حافظ مثنوی آن بوجه انجام او از شیراز مقام قریب که مقام صلی است و لیل رهبر و لیل عشق اضافه بیانیه قوله	
نیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق	ز به رفیق که خست هم بهی آورد
خضر پیش او تنها رسیده را بهی شدم بینه در سفر قوله	
بجبر خاطر ناگوش کین کلاه نمند	بسی شکست که برافسرش می آورد

کافیه است با کافیه

چیر لفظ اضداد اللغه است بمعنی شکستن و شکستن را بستن و اینجاست یعنی اخیر بهج خاطر ماکوش
یعنی بسوی محفارت منکر و بخاطر داری ماکوش معنی صراع ثانی آنکه افشار خان را قدری معنی نه قوله

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | در نیمه جان زیر اسے دل رہی آورد

که تو حور بهشت را که چون تویی را که مانند حور بهشت هستی رضوان نشانده بهشت اینجا حق ثناء
رہی بند کنایت از خود قوله

چه آہ ہا کہ رسید از دلم خر کہ ماہ | چو یاد جارض آن ماہ خر گہی آورد

چه آہ ہا چه بمنہ بسیار آن ماہ خر گہی معشوق پرده نشین قوله

رساند رایت منصور بر فلک حافظ | چو التجا بجناب شہنشی آورد

حافظ منصور را بلور در رسانید بسبب آنکہ حافظ التجا بجناب منصور نمود غزل

بعد ازین دست من و من آن سرور بلند | کہ بیا لاریچان ازین دینم بر کند

بعد ازین انال من و من آن محبوب را کند شتخی نام کہ بدین قامت فریادمان مارا از یاد آورد گویند
کہ حافظ با شہزادہ نجم نظر سے داشت دوا بہج حال حافظ بمیر و خست حافظ بطریق قریہ
این غزل نوشتہ قوله

حاجت بہ طرب و غنیت تو قیاس کشتا | کہ بر قص آورد ہم آتش رویت چو سپندا

قص و فرحت موقوف بہ طرب و غنیت تو نیست تو حجاب از روی خود بردار و جمال خود بمانا
کہ تا آتش جمال روی تو سپندا دار مارا بر قص آورد قوله

ہیچ روی نشود آئینہ چہرہ بخت | مگر آن روی کہ مالند بران سم سمند

ہیچ روی لایق مشاہدہ روی تو نشود قوله

گفتم اسرار غمت ہر چہ بود گویند | صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کہ و چند

گفتم بیان کردم اسرار غم اسرار عشق گویند کہ تنفر و ملول نشوم چہ مقدار قوله

کس آن آہو مشکین مرا صیاد | شرم از آن چشم سیدار شبنم کبند

آہوئے مشکین مراد خود کہ انسان سورت حق است خلق الانسان علی صورتہ چنانچہ چشم آہو کہ
بچشم لیلی است صیاد و کنایت از مرشد و محبوب حقیقی آن چشم سیم مراد ذات کہ مشبہ باوست

من خالی که این در تو انجم بر بخت	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
خالی شست و ضعیف نتوانم بر خاست	طاقت برخاستن ندارم از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین چو غل	از آنکه دیوانه بهمان به که بماند و رستد
گیسوی عشق آن محبوب حقیقی و یا صحبت مرشد غل	
بر سر بازار جانبازان مناوی بشنودید	بشنودید ای ساکنان کوچه رندی بشنودید
جانبازان عاشقان مناوی نداننده ساکنان کوچه رندی عاشقان باید دانست که ارتباط	عقل را گاهی بعضی میشدند که تادیر می باید خواجده این غزل در آن هنگام فرموده و نداننده کنایه
از خود و خسر ز شراب سمر خیال سر خود گرفتن رفتن و مطلق العنان شدن یعنی ای زمره عاشقان	دقتی که از آن کم شده علامتش این دارد جامه وار و فعل جامه شریف دارد و بر بنمایان از حجاب
نور است از تاج که مخصوص بفرنگیان است حجاب بر سر آن چون تاجی است بر عقل و دانش	سے پرو رهن عقل و دانش است و طالبان را بخوبی می فرساید تا این از وی نشنودید یعنی این
علامت های مذکور بر آن بیان کردم تا این نباشید و جستجو ای او کما فی بعضی نمایند قوله	
ایسر که زان تخم و ده حلوا به جانش و هم	و رو بود پوشیده و پنهان بدو رخ در روید
معنی آنست که هر که از آن تلخ که خمر است مراد عشق مرا حلوا و شیرین دهد که نزد ما چون حلوا شیرین است	یعنی هر چه شد که بیان معارف کلام فصیح کند بهای بیان آن نسزد جز جان و آون و اگر آن
تلخ باشت بدو رخ پوشیده و پنهان ای ساکنان کوچه رندی در روید و هر جا که باشد او را جستجو کنید	و از طلب آن عاقل نمانید و علامت های آن بالا بیان کردم و دیگر علامات سے گویم و آن در
بیت آخر است	غل
بیت دارم که گر گل سنبیل سائبان دارد	بهار عارض خطی بخون اخوان دارد
گل خساره سنبیل زلف سائبان حجاب بهار عارض حسن اخوان کنایت از عاشق یعنی بیت	دارم که ذات خود را و اسما و صفات پوشیده میدارد و چون همه ظووفات او است و خبر تجلی او
در عالم حیرت و گریست بضرورت در وجود مجاز محو و متلاشی شده و افرونی حسن ذات او	

نه این غزل تمام نکات در شرح مجوده یا خیر است

بعشق عاشقان است به تقاضا نظر حسن تو افزون نشود تا دلم خون نشود روست تو
نگاهون نشود قوله

غبار خط نبوشانید خورشید رخ یارب | بقای جاوداش ده که حسن جاودان دارد
غبار خط پرده اسما وصفات که ثنات اند خورشید رخ کنایت از ذات بقای جاوداش ده
مدام در نظر باد حسن جاودان حسن لایهات قوله

از چشم جان نشاید بر در کمره سونعی نیم | کین از گوشه کمره دست و تیر اندر کمان دارد
جان نشاید بر جان سلامت نتوان بر تیر اندر کمان دارد مستعد قتل است قوله
خدا را دامن لبستان از او ششم مجلس | که می باد دیگران خورد و کشتن بهر گران دارد
خدا را بر سر ششم مجلس کنایت از مرشد موباد و دیگران خورد و کشتن بهر گران کرده
یا ما سر گران دارد و کنایت از مستند عدم الثقات قوله

چو عاشق می شدم که غم که بر دم گوهر مقصود | ندانم که این دریا چه موج خوش نشان دارد
چو عاشق می شدم دقتی که قدم در طریق عشق نهادم بر دم گوهر مقصود و بطالب رسیدم این دریا
اشاره بعشق چه موج خون نشان دارد و ای حوادث دشت اند دارد قوله

از سر و قد و بخت مکن محروم چشمم را | بدین چشمه اش بنشان که خوش آب را دارد
از سر و قد و بخت مکن محروم چشمم را مراد از قد و وجود رخ چیست قامت نه اشل یعنی وجود یعنی
از مشاهده ذات خود چشم را محروم مدار سر چشمه کنایت از چشم آب روان اشارت بکبریه قوله

چه افتاده است درین ره که سلطان معنی را | درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
چه افتاده است چه واقع شده این ره عاشقی سلطان معنی عاشق و عارف سر بر آستان دارد
در عاجزی و زاریست قوله

از خوف سحر این کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
از خوف سحر این کن بشناخته حقیقی زبان داین خطاب بر شد و امید آن داری خطاب بر شد
از کوه لعل شیرین کنایت از لبه گفت آن محبوب گفت بهو اگر است ایام تیزی عشق است و کمال
نرسیده و اعتراف بهم زبانیده محرومی گرم مزاج هستی شکر کنایت از وصل قوله

بیک

سازد این بیت را در کتاب

بفرآک از می بندی خدا را زو و صید کن	که افتهاست در ناخیر طالب رازیان دارد
فقر آک شکا بر بند زو و صیدم کن	تغافلے روا مار چر که طالب رازیان دارد طالب را از طلب باز می دارد قوله
چو دام طره افشانند زگر و خاطر عاشق	بغمار صبا گوید که راز من نهان دارد
چو دام طره افشانند زگر و خاطر عاشق	چون طره دام مثال راز پس که خاطر عشاقان گردد در پیران نشسته بر نشاند قوله
چو در رویت بخند و گل شود و دل ابلبل	که بر گل اعتماد غیبت گوین جوان دارد
چو در رویت بخند و گل شود و دل ابلبل	چون برب مقابل تو بنیاد و مشاهد خود توازانی دارد ابلبل عاشق بر گل اعتماد غیبت مشاهده محبوب اعتماد غیبت که بقارایه شایکه مشاهده الابرارین التملی والاستار گوین جوان دارد بسیار دل با است قوله
بیشمال چرخ بر خاک حال ابل شوکت پرست	که از حبشید و کین خسرو هزاران داستان دارد
یعنی بر تهاوان فیض رسان در حرمت خود غرور مشرک چون حبشید و کین خسرو هزاران داستان دارد	بسیار که هر و از نشاط رعد آتش و پریشان کننده عیار شهر شویب کنایت ازان محبوب مخفی شده و پیران شکر در زبان دارد و وصل رسانیدن هم قادر است غزل
بوی خوش تو هر که زیاد صبا شنید	از یار آشنا نفس آشنای شنید
بوی که مراد ذکر اوصاف و درج با و صبا مرشد و دار و شنید یعنی بوییدن حاصل گوش کرد	یار آشنای کنایه از مرشد نفس آشنای ذکر محبوب قوله
سر خدا که عارف سالک مکین گفت	در چهره تم که با و فروش از کج شنید
سر خدا اسرار الهی سالک عارف رسول	با و فروش کنایه از خود گفته اند که چون رسول ۴ بمحراج در خلوت سراسر خاص رسید حق تعالی نود هزار سخن گفت بجهت ۴ سی هزار امر مطلق نمود که بهر خاص و عام بگوید سی هزار عمار ساخت که با اهل آن بگوید انا اهل غنی دارد سی هزار نهی مطلق نمود که با بهر یکس از خواص و عام بگوید حافظ ازان سی هزار نهی میگوید من ندانم که بحافظا که میگوید بلکه حافظ خود حیران است که بجا که میگوید چنانچه مصرع ثانی مشعر بر الفت حاصل است که اینهمه از الهامات است نه بخودی خود است

چنانچه خود گفته بار گفته ام و بار گریه گویم که من گم شده این راه نه بخودی پویم و پس
آینه طوطی صفت دهنده اند و انچه استاد ازل گفت بگویم گویم و قوله

استاد شاه حسن سایه زوروش و انگیز کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

بادشاه محبوب حقیقی سایه زور و پیش و انگیز از ماکه در ویشم ارض کن حکایت شاه و گدا
شنید که شاهان بگدایان ملتفت شده اند و هر بانیها نموده اند قوله

خوش میکنم بیاده مشکین شام جان از دلق پوش صومعه بوسه ریاستنید

یعنی شام جان از عشق فرجته بهم برسانم و از صحبت زاهدان مرای بوسه ریاست معلوم شد قوله

ایش سمرقند و دل حق گذار من کز غمگسار خود سخن ناسترا شنید

ضمیر شنید بر دل حق گذار بطریق رضا قبل الذکر یعنی لایق دل حق گذار من ندان بود که یا غمگسار
خود که از ان یا غمگسار خود سخن ناسترا و ششام و خطاب قوله محروم گشدم ز سرگرمی او

اگر مطلب خود فائز نه شدم چه مشد و عجب نیست از گلشن زمانه که بوسه و فاشنید و زمانه
اگر وفانمود و او را مطلب رسانید قوله هر صبح ماجرا می من و او شمال گفت قصه وفا داری

و بیوفای محبوب هر صبح باد شمال که مرشد است خود بیان میکند احتیاج گفتن مانیست هر شام
گفتگو می من و او صبا شنید و عجز و نیاز من و خطاب آن محبوب صومعه مرشد است

یعنی او واقف است و احتیاج اظهار نیست شنید هر چه گفتیم استماع نمود و گوش نداشت
قول مرا بگذشت رفت و التفات نمود قوله ساقی بیا که عشق نداسی کند بلند با و از بلند

می گوید کمالی که گفت قصه ما هم زمان شنید یعنی آن کس که سخنان ما گفت اسه سخنان عشق
در معرض بیان آورد از ما شنید یعنی بسبب است قوله

ما باده زیر خرقه نه امروزمی کشیم صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید

با و ز خرقه طاعت خفی چون ملامتیه نه امروزمی کشیم امروزمی نیست پیر میکرده مرشد
این ماجرا قصه اخلاص طاعت قوله

ماجرای بیا که چنگ نه امروزمی خوریم بس ویر شد که گنبد چرخ این صد شنید

ماجرای بیا که چنگ نه امروزمی خوریم عشق بازی با به تلقین مرشد امروزمی نیست بس ویر شد

شاه و گدا شنید

شاه و گدا شنید

از تیس گنبد چرخ این صد شنید این آواز نه فلک رسیده قوله	
یا رب کجاست محرم راز که یزدان	دل شرح آن دهد که چه دید و چه شنید
محرم راز عاشق دل شرح آن دهد دل بیان او نماید چه گفت و چه شنید در بیان محبوب ما چه سخن سافت قوله	
ایند حکیم عین جواب است و محض خیر	فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
پند حکیم نصیحت مرشد محض سر هر عین خیر خیر کلی به سمع رضا شنید قبول کرد و عمل آورد قوله	
حافظ و ظیفه تو دعا گفتن است و پس	در بند آن مباحث که نشنید یا شنید
دعا گفتن بندگی کردن و اظهار احوال نمودن بخیر خیال نشنید یا شنید قبول نمود یا نه غزل	
بر سر آغم که گز دست بر آید	دست بکار من زخم که غصه سر آید
سر آید بپایان رسد یعنی اراده آن دارد که اگر میسر آید بکار من اشتغال نمایم که رفع این غم و افسوس و دینوی نماید و آن نباشد مگر عشق قوله	
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
منظر دل انصافه بیانیه صحبت اغیار اندیشها با سوسه اند دیو چو بیرون رود چون اندیشه غیر از دل بدرود فرشته و آید فرشته در اصل فرشته یعنی فرستاده یعنی نزول محبوب و در قوله	
صحبت حکام ظلمت شب یلده است	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
حکام اهل دنیا و زاهدان و واعظان ظلمت شب یلده است بمنزله شب تاریک است که روشنی ندارد نور ز خورشید خواه طلب فیض از عاشق کامل نماید که بر آید البته حاصل بر آید قوله	
ترک گدائی مکن که گنج بیانی	از نظر هر و س که از گذر آید
گدائی التماس حصول فیض گنج بیانی گنج وصل ری از نظر هر و س یعنی نظر عارف و عاشق	
صالح و طالح ستاع خویش نمودند	تا که قبول اوفتد چه در نظر آید
صالح زاهد باعتبار سخت طالح عاشق باعتبار حقارت متاع زهد و عشق کم و بیش عرض کردند اما باید بد تا چه قبول اوفتد قبول که شود که در نظر آید منظور نظر چه شود زهد یا عشق توکل الاعتماد علی الله و الا تقطاع عاصوسی الله تا که عمر شان بسیر آید مرگ ایشان را در یاد آفت خود معلوم نمایند قوله	

بلبل عاشق تو عمر خواه که حشر	باغ شود سبز و سرخ گل بر آید
آخر از الام باغ کنایه از دل سبز تر و تازه گل بر آید مشاهده محبوب حاصل نمائی قوله	
غفلت حافط درین سرا هیچ نیست	بهر که به میخانه رفت نه غیر آید
و برین سرا چه اشاره بنیامینانه دنیا که محل محضیت و غفلت است بفرموده آید گرفتار غفلت گردد غفل	
بخت از دمان دوست نشاغم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
دمان غفلت و بی شکلی و سرخفی میسر است اشارت بر دانست برانکه اوقات احدا در میانست و نقطه واحدیه قوله	
از بهر بوسه ز لبش جان میدهم	ایتم نمیشاند و آتم نمیشاند
بوسه حصول آن سرخفی و حیات جان بخش ایتم یعنی جان من آتم نمیدهد بوسه نمیدهد و بختل از بهر حصول استعداد قبول کیفیت کلامی که حیوة بخش است جان میدهم خود را بمقام فنا و نیستی میکشیم اما آن دوست من جان نمی ستاند و استعداد قبول آن کلام نمیشاند که حصول آن بر نیستی است و این بر طریق شنود و آشیاست تا سالک را آن دست نهد و این نیست نشود قوله	
مردم را قضا درین پرده راه نیست	یا هست پرده دار نشاغم نمیدهد
درین پرده راه نیست بر یافت سرخفی احدیه نمیتوان رسید پرده دار حاجب مالع یک بوسه اشاره بیک مرتبه بچین دو بوسه و سه بوسه بیشتر چه جزویات فنا غیر محصور است روان شتاب و فی الحال روانم نمیدهد جان بخشی نمیکند اسه بوسه نمیدهد قوله	
زلفش کشیده یا دصبا چرخ سفله بین	کاخ جمال باد و زانم نمیدهد
زلفش کشیده یا دصبا زلف را پریشان کرده و عالم تعینات را جلوه داده و خود زیر آن مخفی شده چرخ سفله بین بین این پنج سفله را جمال قدرت قوله	
چند آنکه بر کنار چو پرکار میرویم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
بر کنار سوبو چو پرکار میرویم سرگردان می شویم دوران زمانه گردش فلکی قوله	
شکر بصیرت دهد عاقبت و لے	بد عهدی زمانه اما نم نمیشاند
شکر وصل دست دهد بوسه عاقبت آخر الام اما نم نمیدهد بعضی فنا می کشد غزل	

از اختر هم نظر سعد و در است که دوش	میان ماه و رخ یارین مقابل بود
اختر فال نیک و نام فرشته آئین گرسه بتا زید کا در بند و سپاه به چو ترکان بریدند اختر براه به پلین گفت نامون که این اختر است به که نیر و س ایران بدان اند است به نکو اخترانی که دخترش نیست به چو دختر بود روشن اخترش نیست و نظر سعد و در است تو قفس نیک در پیش است مقابل به رسه قوله	
دلمان یار که در زمان در حافظ داشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
فغان سرباد - غزل	
بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا ویرین سخن انکار کار ما نرسد
یار مظاہر حقیقه محمدیست که نبی حقیقی و قطب ازلی و ابدیست که گفتت بنبی و اده مد بین المکاء و الکین اده مد و منک دونه که تحت درائی انا سید فدا اده مد و لا غیر ویرین سخن اشارت بشمون مصرع مابین قوله	
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند	کس به بحسن و لطافت بیار ما نرسد
حسن فروشان محبوبان انبیا و رسل بجلوه اند حسن صوری بیان تناسب اعضا صاحب شرح گلشن رازی نویسد که آنچه تسخیر دلباس عاشقان ششیدامی نماید و آنچه آن فریبنده و ربانیدگی دارد و تصرف مینماید تنها نه آن حسن صوری است چه حسن صوری که آن عبارت از تناسب اعضا است آن بر بسیاری از افراد انسانی یافته می شود و حال آنکه ربانیدگی دارد پس معلوم باید کرد که در هر صورت که هست ربانیدگی خاصه ملاحتست و غیر ملاحت مالک دلبانی تواند شد و منبع و معدن عشق همین ملاحتست نه صباحت که عشق طالب حسن ملاحت است نه صباحت زیرا که صباحت لفتشی بر روی دیوار و ملاحت شبیه الیست از همین کار نه الیست که شور از تنگ میخیزد و گرمی از شیرینی صباحت را ملاحت میباید اما ملاحت از صباحت مستغنی است و این ملاحت اکثر و سبزه رنگ میباید از تیجاست که قال ۴ هوای صبیح و انا یلع یعنی بیت آنست اگر چه انبیا و رسل جواهر خویش بجلوه آورده و حسن فردشی کرده اند و بیکس در غنی بآن سرور نمی زید و کس را درین معنی نزاع باونی سزد قوله	
به حق صحبت ویرین که پیچ محرم راز	بیار یک جهت حق گذار ما نرسد
صحبت ویرین که در عالم اطلاق بود یار یک جهت حق گذار رسول قوله	
سزار لطفه سباز کائنات آرند	یکه بک صاحب عیار ما نرسد

بهر افکند کنایت از انبیا و رسل و اولیا بازار کائنات نیا سکه کنایت از طرح و ترکیب صاحب عیار را
رسول علیه السلام قوله

در بیخ قافله امن اینجا نمان فرستند که گردش آن به واسطه دیار مانرسند

قافله امن صحابه کرام و تابعین معنی آنکه افسوس که هنگام امن و امان که وقت صحابه کرام و تابعین
بود رفت صحبت ایشان را نیافتیم اثری و علامتی از ایشان نمانده و در زمانه چندان فتنه و فساد و
نموده اثری از افعال آنها دیده نمیشود که کسی تواند خود را با ایشان رساند قوله

دل از خبثت صحنه آن مرجع و واقف باش که بدخاطر اسید و ارمان رسد

خست بگوئی دشمنان را نیز رسانی ایشان واقف استوار بدخاطر امیدوار مانرسد
بدرا بخاطر ماراه نیست قوله

چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطر از رگزار مانرسد

یعنی در عالم چنان زندگانی نمان که از بدخاطر کسی غباری نرسد درین بدیت نصیحت است بهم خود
و بهم همه که زندگانی چنان کن که اگر میری و خاک شوی و باد هر طرف خاک ترا برد و هیچکس را
بدخاطر غبار و بطبع آزار نرسد یعنی بعد از مردن بهم تخمین نکند قوله

بهر نقش بر آید ز کلک صحنه سبک به دلپذیری نقش نگار مانرسد

بهر آن وجود از عدم بهود می آید نقش نگار را بصورت محبوب ماکه رسول است قوله

بسوزت حافظ و ترسم که شرح قصه او بسیم پاوششیر کام نگار مانرسد

شرح بیان و ذکر سیم گوش کام نگار خداوند کام چون خد شکار و گنهگار غزل

بیا که رایست منصور با و شاه رسید نوید شش پشارت بهر و ماه رسید

رایست نشان منصور نام پادشاه اینجا مرشد نوید آگاهی ضیافت قوله

کجاست صوفی و جال وضع و ملحد شکل آنگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صوفی و جال وضع ملحد شکل آنکه ظاهر خود را آراید کنایت از بواسطه نفس مهدی دین پناه
امام مهدی و عیسی که لامهدی الایحیه مراد مرشد معنی آنست کجا است بواسطه نفس که
خود را با خواسته شیطان آله می گویند و بر خود تسلط دارند گوشت بسوز که مراد دین پناه رسید

و ما را با نایت کشید اکنون خود بد و سیر و نیم و از گمراهی براه آمدیم قوله	
صدیا بگو که چهار پر سرمه درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
یعنی ای سر مشد بجناب آن محبوب عرض دار که درین غم عشق از آتش دل سوزنده و دود آه چنانها بر من وارد شد قوله	
جهان بخت ز روی ظفر ثقیاب انداخت	کمال عدل بفریاد و ادخواه رسید
یعنی علو بخت ظفر از عرض اخفا بمنصه ظهور جلوه گردانید و ادخواه کنایه از خود قوله	
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
سپهر فلک دور زانه کنون الحال جهان بکام دل اکنون رسد برادریم قوله	
ز قاطعان طریق آن زمان شوند این	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
قاطعان طریق نفس و شیاطین و خطرات نفسانی مرد راه مرشد قوله	
عزیز مصر به تخم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد پادشاه رسید
عزیز مصر محبوب حقیقی مقصود و مراد مرشد و غم برادران غیور زاهدان مرائی و صوفیان بقوله قعر چاه محل اخفا و مرجع ماه بمنصه انظار و طلوع قوله	
ز شوق روزه تو شایا برین اسپر فراق	همان رسید که آتش بهر گاه رسید
شایا خطاب به شوق و الف ندایه بدین اسپر فراق کنایه از خود بهر گاه رسید بهر گاه رسید قوله	
مرو بخواب که حافظ بیا رگاه قبول	زور و نیم شب و در س صبحگاه رسید
مرو بخواب خواب غفلت بگذار بمن برکت و ر و وظیفه درس خواندن صبحگاه سحری غزل	
بنفشه و شگل گفت خوش نشانی داد	که تاب بن بجهان طره فلاسفه داد
بنفشه عاشقی بنفشه نام گل که در آب روید سبز و کبود اندک بسیاری زنده بر کون و بحد نسبت کنند گل اگر تنها افتد گل لعل مراد بود و اگر باشد البته آنوقت گل دیگر مراد بود گل محبوب نشانی بیاسنی تاب روشنی و بهج و توانائی طره مراد عشق فلاسفه کنایه از محبوب قوله و لم خزانة اسرار بود دست قضا یعنی پراز اسرار است اما دست قضا درش بدست کلیدش بدست است و او بمراد دم نتوانم ز قوله	

اگر شست برین مسکین و بار قیاس گفت که	در بیخ عاشق مسکین من شجر جانے داد
کنایه از لطف و رحمت نمودن چنانچه مقتضای رحمت است قوله	
شکسته وار بدر گاهت آدم که طلیب	بهومیائی لطف تو ام نشانی داد
چون عاجزان ملتی بجناب تو آمد ه ام چرا که مرشد ماکه طلیب عاشقانت علاج این زخم ما و مرهم جراحت بهومیائی لطف تو نشان داد که غیر از لطف تو علاج این زخم نتوان کرد و بهومیائی با سیوم موقوف دوا سی است چون نتوان کسی بشکند بخور اندر در ساکن شود و التیام پذیرد و آن بر دو نوع است یکے کافی دوم فرنگی که آن علی سے شود و ترکیب آن چنانست که بچه سرخروئی و موی حاصل کنند و می پرورند چون سال عمرش درون سی میشود کند و سه سنگین راست میکنند و آن را بشهید میکنند و آن مرد را بمیان آن می اندازند و آن را بشهید پر میکنند و آن کند و راه می کنند تا صد و بیست سال سر بهر پیدارند بعد سه کتایند هر چه از آن شهید و آخر دی ماند آنهمه بهومیائی میشود و این بهومیائی از کافی بنا نیست معنی تر میشود و اما در ولایت کمتر میسر من ابر همیشه ای قوله تنش دست دوش شاد و غلام خوش و دست از لغات صحیح و سالم از دولت لطف و رحمت که دستگیری و درویش نالوانے داد و بخون درویش نالوانے را دوست و دوست این در نهائی کرد قوله	
ایرو معالج جو کن اے نصیحت کو	شراب و شاد و ساقی کار زیانی داد
معالجه علاج میل خواش بیدلان عاشقان رواستے فی الحال قوله	
خوشی دل حافظ از که هر اسرار	برین عشق تو سر مایه جهاست داد
اغزل - بازم مهر و سار که و نظر آمد	مهرے بدل از طلعت آن ماه در آمد
کے مشوق مهرے شوق و کشتی آسمان محبوب دل سودا و زده بجنون هوئی ہے اختیار از قید ما بیرون وز کار خود و بار خود آن باز بر آمد ترک کار و باز خود که شست نمود تخم ایرو و مراد حسن تجلی طرفه نادر از دست غم بجز تو بسبب بجزان تو از یاس و درآمد عاجز و در مانده شد غزل	
باب روشن مے عارف طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
آب روشن مے اضافه بیانی کنایه از عشق و محبت طهارت پاکی میخانه مقام ام الجہانت دنیا - معنی آنست که روز ازل که عارفان بالله توجه بدینا آوردند بچشم عشق طهارت کردند نگاه توجه بدینا انداختند یعنی طالبان حق را عشق ندامت و دست داده بلکه سابقان قضا و قدر ساغر آب آن شراب در آن رقص و درون شان ریخته و مشک و عنبر و کافور و زہا و شان بخیه اکنون برضه ظهور جلوه درآمد و عاشق درین مقام بسر آمد قوله	

شکسته وار بدر گاهت آدم که طلیب
بهومیائی لطف تو ام نشانی داد

بہین کہ ساغر زین خور نہان کردند	ہلال ابرو ساقی نے اشارت کرد
<p>ساغر زین خور بجلی ذات کہ در عالم عدم بر ممکنات مشہور بود چون بوجود آمدند بجلی خور سید ذات را قدرت کاملہ پوشید ہلال ابرو عبارت از مشاہدات تجلیات معنی آنست کہ عارفان حق را ہمان لحظہ کہ از عدم بوجود آوردند و ساغر زین خود ازیشان نہان کردند ہلال ابرو سے ساقی نے یعنی بندہ شی اسے عشق و محبت اشارت نمود یعنی ہمیں کہ روح از قالب عارف برآمد شوق کہ در قالب و تست و ذوق کہ در دلش ممکن بہ جمال جادوئی اشارت نماید و ذوق عارف از قوتہ بفعل آید قولہ</p>	
بیا میکدہ و وضع و قرب جاہم ہیں	اگرچہ چشم بہما و اعظا از حقارت کرد
<p>میکدہ عالم عشق و عالم جبروت کہ بعد از ان لاہوت معنی آنست کہ در عالم عشق و مقام جبروت بیا تا قرب و منزلت مارا معائنہ کنی کہ این مریض سوت است اگرچہ زاید ظاہر ہیں بجا چشم حقارت دارد و مارا از حلقہ عاصیان و مردود سے شمارد قولہ</p>	
اگر امام جماعت بخواندش امروز	خبر و سید کہ حافظ بے طہارت کرد
<p>یعنی در عالم استغراق شدہ و از تکلیف رفت غفل</p>	
ابو سے مشک ختن از با و صبا می آید	ایچہ بادست کرو پوسے شہائے آید
<p>ختن شہریت مشک ختن شہریت بخور دیان با و صبا دار و شہا اشارت بچوب کعبت باد و شہریت سیم با و خنک - وارو خطائیر شہریت مشک ختن شہریت بخور دیان تیر ختم تیر عشق سپہ از سیدہ سباز یعنی سیدہ اجماعی سپہن ابرو و پوسے سستہ باید نیست کہ ابرو و دانت مفصل و مفصل یعنی ہمہ پوسے و پوسے از کم سستہ و از روستہ و پوسے و پوسے و پوسے بین المصنوع نظر آید قدرت پاکی گل فروختن عبارت از عاجز شدن است در بجا کثرت مراد است یعنی از بسیاری کہ بہ داری از یاد و پیر از عادت و قصد بیا تا گل شاہہ باغ دل بیدار و لو البصیرا و تادگی غفل</p>	
پیرانہ سرم عشق جولے بسر افتاد	وان راز کہ در دل بہ ہفتم بدر افتاد
<p>پیرانہ سرم در وقت پیری مرا جولے کنایہ از ماہر سے راز عشق بدر افتاد و ظاہر شد قولہ</p>	
از راہ نظر مرغ دلم گشت ہو اگیر	اسے ویدہ نظر کن کہ مرا ہم کہ در افتاد
<p>از راہ نظر بسبب نظر گشت ہو اگیر از دست رفت و نے اختیار شد کہ کدام کہ در افتاد و درام کدام کس افتاد قولہ</p>	

درد که ازان آهوست مشکین سیه چشم	چون نافه بسے خون دلم در جگر افتاد
درد که انوس که ازان آهوست مشکین سیه چشم	چشم سیه چهره و بخیل که در عشق آن دلبر سیه چشم
از بگند خاک سر کو سیه شما بود	سهر نافه که در دست سیم سحر افتاد
از بگند خاک سر کو سیه شما بود	بسیب گزند خون بر خاک سر کو سیه شما است نافه کنایه از طلاق
از بگند خاک سر کو سیه شما بود	و معارف نسیم سحر کنایه از مرشد و بدست افتاد ان حاصل شدن قوله
مژگان تو گنا تیغ جها تکیر بر آورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
مژگان کنایه از عشق صوری و نیز تعینات که عاده حبیبست و اسم مضیل چون دنیا تیغ جها تکیر	بر آورد در پیکر شد و مستعد غریزی گردید دل زنده کنایه از عاشق قوله
اگر جان بد بد شک سیه لعل نگردد	باطینت اصلی چه کند بد گهر افتاد
سنگ سیه بد طبیعت اعلی گوهر نیست قیمتی و رخشان بد خیر و نیفتد مگر سیر اندیپ و آنرا گامی کرد انظار	دروهن گیرد و بصیر اند بر و شناسائی آن علف خورد و مردم کین کند گل بریزد سرش زنده گاو بانگ و
زار می کنان باز بدیدم و آید و مردم آنرا بردارند و بعضی سرخ و لب معشوق طینت اصلی خلقت جبلی	چه کند چه علاج نماید بد گهر افتاد بد گهر واقع شد حاصل این مصراع آنست که بد گهر ازلی را علاج
نیست آن مرغ سخن سنج کنایت از خود باشد افتاده باشد از راه زنده و صلاح معرض گردید	بدام خطر افتاد و بدام عشق در افتاد و ضعیف شدن عاقبتش بر محبوب آتش جبالسوز کنایت از عشق و محبت
خشاک و تر نیک و بد قبیل و کثیر و بر و بجز و حاضر و قالب و اینها بهمین معنی است قوله	
بس شجر چه کرویم درین دیر بیکافات	با درویشان هر که در افتاد و بر افتاد
تجربه امتحان دیر بیکافات دنیا و درویشان عاشقان و اولیا چه صاف صحابه نوشیده اند	هر که در افتاد و بعد از آن پیش آمد بر افتاد و هلاک شد حاصل این بیت آنست که نخست حق صحبت را
که از جمله کارم اخلاق است بجا ارفاق علیه السلام لغت لا تم مکارم الاخلاق زندگانی بخلق با خلق	نیگویند تابدوستی ادبسی یعنی هیچ دلس را از روی جفاست مکن که خشنی دل در هر دو جهان اثر کند
بلکه موسی را هم از رده یعنی بار خسته و اندوه است هر کجا که نمی خواه بر ظاهر خواه بر باطن کس بیکافات	

<p>همانجا توبرسد و این از جمله محرابانست خصوصاً باره فقر و غریبا معنی آنست که ای عزیز کم آزاری در راه طریقت گزینست اصلی و شرطیست عظیم هر که مردم آزار است خدا از او بیزارت قوله</p>	
<p>یارم او عرض بهر کس که نمودم</p>	<p>عاجز شد و این فرجه بنامم سر افتاد</p>
<p>بارم او کنایه از عشق و این مصرع مشعر است بکرمی انا عظمنا الامانة علی السکوت والا کین و الجبال فان یکن ان یکنلهما و کشفک منهنما و حکما الانسان قوله</p>	
<p>این باده که پرورده که تار خراب است</p>	<p>از پوست بهشتیش ز خود بخیر افتاد</p>
<p>باده پرورده کنایه از خود که پرورده شده باده است تار و فروش خراب است عشق تار خراب است میشد بهشت بود تو چون بهشت و لبست خوش کو تراست از پوست بهشت از ذوق مشاهد روست بهشت است قوله</p>	
<p>حافظ که سوزن لب بهان دست کشش بود</p>	<p>بس طرفه زلفیست کشش کنون بس افتاد</p>
<p>سوزن لب بهان دست کشش بود عاشق کز و یان بوده طرفه زلفیست ناد مجبوست بس افتاد عزل بدست آمد</p>	
<p>پیش ازین پیش ازین ازین عیش و شاق بود</p>	<p>مهرورزی تو با مشهوره آفاق بود</p>
<p>پیش ازین قبل ازین پیش ازین زیاده ازین ازین عیش و شاق بود تکر عاشقان مهرورزی بهشت دوستی کردن مشهوره آفاق مشهور عالم قوله</p>	
<p>یاد باد آن صبح بهشتها که بازلف توام</p>	<p>بخت عیش و شاق و فکر حلقه عیش و شاق بود</p>
<p>حلقه جماعت قوله</p>	
<p>بروشاهم که انی نکست در کار بود</p>	<p>گفت بر سر خوان که بنشستم خوار زاق کرد</p>
<p>شاهم میم ساکن یعنی مرا در کار کرد با ما گفت قوله</p>	
<p>پیش ازین کین سقف سبز و طاق برینا کشید</p>	<p>منظر چشم را بروی جانان طاق بود</p>
<p>سقف سبز و طاق مینا بر کشید آسمان بلند کرد و بنا نمود مرا داین مصرع از روز ازل منظر جاب نظر معنی این مصرع آنست که جاب نظر چشم من طاق ابرو جان که شاد است مجبوست بوده قوله</p>	

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
از دم صبح ازل از وقت ازل تا آخر شام ابد تا وقت ابد میثاق بود شب قدر اگرچه مختلف الاقوال است اما صحیح آنست که بیست و نهم رمضان است و نزو عاشقان شب قدر کنایه از شب وصال است که بیج شب عظیم القدر از آن نیست که آن شب قدری که گویند اهل خلوت شب است صدیق شریبی که صبح نوشد سر خوش مست جامه برکنار طاق بود و شراب عشق در پیش بود قوله	
رشته تبیج رگ بکست معذورم بدار	دستم اند ساعد ساقی حسین ساق بود
رشته تبیج ظاهرستی قوله	
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	مایا و محتاج بودیم او بجا مشتاق بود
سایه معشوق جلوه معشوق عاشق ممکن الوجود یعنی اگر چه رشته تبیج گسسته گردانیدم و اظهار بریدم معذورم دارا رفعت من زبان را باز آر که اتفاق من بصحبت رندی افتاد که خست بهیم بر او داد و زبیب او از قلعه شراب بالاز است و اگر تجلی معشوق بر عاشق شد چه باکست که مایا و محتاج بودیم و او بجا مشتاق اگر چه فی حد ذاته باکست و نسبت اشتیاقش بمانی زبیب پس اظهار آن از بهر کرامت مایا بود و احتیاج مایا و ظاهر است و اشتیاق او بجا از روی لطف و عنده نوازی نیز مایا است قوله	
شعر حافظ در زبان آدم اندر باغ خلد	دولت نسیرین و گل راز نیت اوراق بود
نسرین نام گل غزل	
تنت بنار طبییان نیازمند مباد	وجود نازکت آرزو گزند مباد
طبییان معروف و نیز مرشدان نیازمند محتاج گزند بضم حادثه و آفت قوله	
سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ خار صند شخص تو دروم گزند مباد
در و من و خداوند در و چون ستمند و ارجمند قوله	
بجمال صورت و معنی بهین بهت تست	که ظاهرت و درم و باطنیت گزند مباد
صورت ظاهر معنی بهین برکت که ظاهرت و درم و باطنیت گزند مباد و درم بهیچ خار صند و گزند مباد و غنیمت این مصرعه دعایه است چون حال برین نوعست که ال الا گفته شد پس اینجا هم که ظاهرت بهیچ خار و باطنیت غنیمت مباد قوله	

این بیت در تذکره جوید نیست

درین چمن چو در آید خزان بهیمائی	ریش بسرو سبزی قامت بلند مباد
درین چمن دنیا و نیز وجود خزان پیری و مرگ و حوادث لیخائی تا راج نمودن ریش ضمیر	شیرین خزان سرو سبزی قامت بلند اضافه بیانیه قوله
دران بساط که حسن تو جلوه اندازد	مجال طعنه بدین بد پسند مباد
بدین بدین بد اندیش یعنی حاسد بد پسند بخواه قوله	
بهر آنکه روسی چو ماهیت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
بهر آنکه اشارت بحاسد بچشم بد بیند یا نکار و باحقار قوله	
شفاز گفته شکر فشان حافط جوئے	که حاجت بجلال گلاب و قند مباد
شفاز حست گفته شکر فشان سخن عاشقانه گلاب و قند کنایت از وعظ و نصیحت غزل	
تا ز میخانه و سمن نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیر میخان خواهد بود
میخانه دنیا سے زندگی پیر میخان مرشد معنی آنست که تا از دنیا و زندگی ناسی و نشانیست	
سر ما خاک راه مرشد خواهد بود و نیز میخانه وجود و عشق و محبت معنی آنست که تا هنگام این هستی	
مستعار عشق آن دلدار را نام و نشان خواهد بود و سر ما خاک راه مرشد خواهد بود یعنی تا زنده ام هستی خود را	
بمرشد در بازنده ام و خاک راهش نیکو دارم و همیشه براه او استوارم قوله	
حلقه پیر میخانم ز ازل در گوش است	ما بهانیم که بودیم و بهمان خواهد بود
حلقه پیر میخانم حاصل این بیت آنست که بیان اعتقاد خود کرده که بر یک قرار است هیچ خل	
نه پذیرفته و نخواهد پذیرفت پایگه گاو خزان اشارت بمقام خواریت قوله	
بروای زاهد خود بین که چشم من تو	رازا این پرده نهانست و نهان خواهد بود
بروای زاهد حاصل این بیت آنست که همه کس محرم این راز نه اند قابلیت باید پس بلند که	
دید بصیرت بشان کحل بینائی روشن شود قوله	
ترک عاشق کش من است برون رفت امرا	تا که اخون دل امروز روان خواهد بود
ترک عاشق کش کنایه از معشوق مست بیایک ناپروا برون رفت براید و در بین المعین	
لفظ بایر و مقدر است یعنی مصرع ثانی آنست از چشمه های که ام کلام میل اشک روان خواهد بود	

عجبستان من ایست خواجه کزین که نه زما	کس ندانست که عجلت بچه سان خواب بود
مستان زندان و عاشقان اینخواجها اشارت بر ابد که نه رباط و بنا رحلت بچه سان خواب بود سر نجام بچه روشن خواب بود قوله	
پرست تر بت ما چون گذری بهمت خواه	که زیارت که زندان جهان خواب بود
تربت مراد وجود که نفس از او دهن مرده چو مردگان در گور کرده و نیز قهر گذری آئی و دهنای زندان بهمان عاشقان یعنی ایست زاهد و اسے طالب چون نرفدا آئی یا بد از هر گمن بقیر من روی باید که طلب توجه نمائی که زیارتگاه عاشقان کمال خواب بود قوله	
بر زبینه که نشان کف پاسته تو بود	سالها سجده صاحب نظران خواب بود
بر زبینه که نشانست زمین وجود نشان کف پاسته آثار ظهور صاحب نظران عاشقان معنی است در هر وجودی که آثار ظهور تو باشد اسے محبوب حقیقی آن وجود سالها سجده گاه عاشقان آگاه خواب بود ترک این دختر زرگر بکنم یعنی اگر ترک عشق نمایم عیش خوش بارخ بشیر من یعنی عیش خوش که از مشاهده روی محبوب دارم ضمان ضامن یعنی پذیرفتاری قوله	
چشم آن دم که ز شوق تو نه در سحر شد	تا دم صبح قیامت نگران خواب بود
چشم آن دم حاصل این بدیت است عشاق را از مشاهده جمال جانان بر طریقه حضور و غیبت قوت کوح ایشان است قوله	
بخت حافظ اگر از بنگونه در خواب بود	زلف معشوق بدست و گران خواب بود
گر ازین گونه اشاره بفهمون ایکه وقت نکشیده است دلت جانب مازلف معشوق بدست و گران خواب بود وصل معشوق نصیب دیگران خواب بود غزل	
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین را ز سر مهر بجا لم سهر شود
غم کنایه از عشق پرده در موجب رسوائی را ز سر مهر باز پوشیده کنایت از عشق سهر افسانه این کثرت گریه را رسوا میکند و این عشق ما را افسانه عالم سازد قوله	
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آرست شود و لیکن خون جگر شود
سنگ ناقصان و ناهمواران لعل عارف کامل در مقام صبر یعنی بصیر و به مدت مدید	

تشریف احرار الامر بوسیله این محالہ چنان حالہ و سبب بدین اندوخلو

<p>بدان کلاه عجبیون رسد پایم فراز پای چرخ برین رسد نوح دوم مجید و آن موسی و یلم باشند پهلوی ویران خوله خوانند و بفارسی کلاه و مراد از کلاه آنست که بشکین باشند کلاه بت و یلم به شکین کلاه بشکین چپین گرفته روسی لاله سیوم آنکه چون هست رنگی در یکدیگر بسته باشند و آنرا به پهلوسه مرغول خوانند و بفارسی کاکل کاکل شکین برانداز رخ چون آفتاب به جیف باشند بر سر و در آن کاکل لفظ و هر سیکه در کشوره سرفراز و در مملکت کار ساز اگر حسب جمله را موسی و طره و گیسو خوانند فاست در میان این جمع فرقه تمام است و هر سیکه را قرارگاه است و راست و پناست و آنچه در گرد خوار چون مار و گلزار حلقه زند و در زلف گویند خویان براسه آنکه بغارت برند دل و زلف آورند بر سر رخسار کج نهند و آنچه بر بنا گوش سرفراز و در گردن محبوب پیچ و بر آگیسو گویند از بنا گوش ارنداز از روسی گردنش و بر بنا گوش چرا گردن نهنگیوسه او و آنچه بدوش رسد از دست درازی و بر آویخته باز پس بندند آنرا طره گویند یا غنچه را پندسته ده تا ترکیب غازی کنند یا طره را بندسته به تا ترکیب طاری کنند و آنچه که واریان معشوق را در کنار گیر و میا موسی گویند موسی و تلمیان و میان توکم زبوسه و چو تو که دید موسی میان در میان ترک و آنچه سلسل و خاک افتد و در پائین معشوق سر انداز شود آن موسی و در زلف که ویران زلف گویند و این زلف مخصوص بنارینان است ایل اگر زلف کجش بینی که در خاک افتد و پاران سن و در چشموکان از سیه کاری بود</p>	
در خیران سر و گلزارش کند میل چین	سور از پا در اندازد دل گل بشکند
<p>سرو قد معشوق گلزار باعتبار روسی چون گل و شیرین بهر معشوق از پا انداختن بخاک انداختن و بقیه رساندن دل بشکند متفکر و پریشان سازد و مراد از سرو گل معروف و نیز معشوقان بنجان و نیز تجلیات اسمای وصفاتی قوله</p>	
تا خیال ابرو سے جانان چشم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صید بل بشکند
<p>ابرو سے جانان مراد تجلی نه چشم دور شد است و در نقاب شد و خفی گردید اندرین ره اشارت بره عشق سیلها باشد سیلها اگرید و بجا بنظر له رسید که صید بل بشکند - قوله</p>	
چون نیم صبح گاهی پرده گل برورد	خار غم اندر دل جروح ببل بشکند
<p>نیم صبح گاهی نیم الطاف لم بنی پرده گل که مراد از گل مرشد و محبوب و پرده دیدن</p>	

خندان خوشوقت ساختن خاتم اندر دل چرخ بیل بشکند از نیجه که من پروا ندارد و التفات نمی کند قوله	
حافظ این ستر و صحت را از دست خود نداده	تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند
غزل جان منی جمال جانان میل جان ندارد	و آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
جان بهشت این اشارت به میل جانان آن اشارت به جان حاصل این بیت مشیر به آنست که ارباب ذوق گفته اند که هر چه هست عشق است در عالم زندگانی کسی را که چاشنی از حلاوت عشق چشمتی دست ندیده باریک دل و جان را اسیر چرمی بیکسره گرداند قوله	
بابا بیکس نشانه زان وستان ندیم	یا من خیر ندارم یا او نشان ندارد
هیچ محبوب را نظیر آن محبوب را نظیر خود نیافتم یا من خیر ندارم یا در نظر من نظیر من ندارد و یا او نشان ندارد و یا با فضا تهیقت نظیر من نیست مرا و را قوله	
هر شبنمی درین راه صد سحر آتشین بهشت	و روا که این معاشق و بیان ندارد
شبهه مشهوره آن اگر چه مانع راه نیست لیکن معنی دارد و مراد صفا و روانی آن اگر چه مانع سلوک نیست لیکن مانع شایه درین راه اشارت به شوق معنی آنست که هر گناه صغیره که در راه عشق و عرفان به وقوع آید بمنزله صد گناه کبیره است به موجب آن آنخل صمدین علی خطه عظیم چنانچه نقل است که بایزید بطای شبیه از شبیهها شیر بنوشید و در شکم خاست بجهت صفا بهشت برز یا نش رفت که این درو سبب این شیر برخواست پس از آن بخوابید که قیامت قائم شده و خلق اولین و آخرین حاضر اند خطا شنید که بایزید مشرک را بیاری گفت خداوند او را چه مشرک آورده ام فرمود اذکر لیلته اللبت پس بدان و آگاه باش و با استغفار باش و نیز معنی آنست که صد سحر آتشین شبنمی درین راه باشد که عاشق از غیور آن هیچ نه براسد افسوس که این سخن سر سبز شمع و بیان ندارد یعنی لطیف حق هر که اشایان است رفتن این راه بر و آسان است من سبقته له العناية له یضرب الجناح قوله	
سرمشغل فراغت نتوان ز دوست ندان	ای ساربان فروش کین ره کار ندارد
بهترین طریق درین شبهه سر بگردان خویش فرو بردن و پاسبی در و اس تسلیم به پیچیدن و با فکر فاسده رفتن غیر از گمراهی نیست پس ملک قناعت که سرمشغل فراغت است از دست نتوان داد که یوم جدید و رزق جدید آید سالک مهابت وجود در کش که راه حرص را نهایت نیست	

چون از چنگا گشتی و بچوای حرم افتادی فائده ندارد اگر چه در سلوک جان سپارد قوله	
ذوق چنان ندارد بیدوست زندگانی	بیدوست زندگانی ذوق چنان ندارد
ذوق چنان ندارد سینے پہنچ ذوق ندارد قوله	
اگر خود قیامت احوال زو پویشان	اگر شوق سر بریده بند زبان ندارد
شمع مراد از عاشق طال اللسان زو پویشان باد در میان منہ کان شوق سر بریده اشارت بشمع بند زبان ندارد افتخار اسرار از نتوان شد روح بخش زندگی بخش از غیر دوست معشوق مجاز و غیر مرشد قوله	
لے دل طریق رندی از محبت پیامور	مست و در حق او کس این گمان ندارد
رندی عاشقی محبت عارف کامل مست غرق نشه عشق است این گمان اشارت گمان سے پرستی قوله	
چنگ خمیرہ قامت میخو اندت بعشرت	بشنو کہ پند پیران میچیت زبان ندارد
چنگ خمیرہ قامت مرشد کہن سال بعشرت یعنی بعشق و تجرد از دنیا قوله	
احوال گنج قارون کا پیام داد بر باد	باغچه یاز گوئید تازر نہان ندارد
باغچه نمک و نمیل معنی آنست کہ حالات گنج قارون کہ ایاش بباد داد و غچہ امید و نیش کشادہ بامسک و نمیل باز گوئید و ازین گہیش جوئید کہ اساک و نخل این نتیجہ سے بخشند تازر زنج نسا زد و در راه خدا بازو غزل	
جمالش آفتاب ہر نظر باد	ز خوبی روئے خوش خوبتر باد
مراد از آفتاب روشن ساز و راحت بخش خوبی حسن و جمال قوله	
ہم سے زلف شاہین شہپریش را	دل شاہان عالم زیر پر باد
ہم سے زلف اضافہ بیانہ مراد عشق شاہین شہپریش اشارہ مجذوبہ از جذبات عشق و ضعیفین شہپریش بر ہما سے زلف قوله	
دلے کو بے زلفش نباشد	ہمیشہ غرقہ خون جگر باد
بے زلفش نباشد تقید بدام عشق او نباشد قوله	

بتا چون غمزه ات ناوک کشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
غمزه بجلی دست خدا و عدم التفات ناوک کشاید نیز زنی کند قوله	
چو حاصل شکر پیش بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
لعل شکرین کنایت از لب مراد از لب لطف بوسه بخشد فیض برساند غزل	
جهان برابر و سعاد از لاله و سکه کشید	هلال عید و ابرو س یار باید دید
هلال ماه نو و سکه خنجر سیاه و سکه است سبزه که برابران کشید چنانچه سر سره در چشم قوله	
مپوش رویه مشهور هم از قفر خلق	که خواند خط تو بر رویه وان یکا و مید
یعنی رویه خود مپوش و از وید خلق در هم مشو که خط تو آیه ان یکا خوانده بر رویه تو میدیده است یعنی این خط بمنزله ان یکا و است قوله	
اگر نیم تنم صبح در چمن بگذرشت	که گل بوی تو در تن چو صبح جامه درید
معنی آنست که اگر نیم تنم صبح در چمن بگذرشت یعنی تو بوقت صبح در چمن وجود سالک و دیده که گل یعنی دل سالک بسبب مشاهده روی تو در تن خود چون صبح جامه دریده است شگفتگی بهم رسانیده یعنی موجب شگفتی دل من بلی از نیم فضل تو نیست قوله	
بنود چنگ و ریاب گل و نبیذ که بود	گل وجود من آغشته گلاب و نبیذ
چنگ و ریاب نام سازها آغشته آغشته بنبیذ شراب یعنی هیچ از عالم صوری به عالم صورت نیاده بود که وجود من غرق گلاب مودت و آغشته شراب محبت بود یعنی حصول عشق و محبت من از لیمت نه امروزی قوله	
بسیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بدین دارم مجال گفت و شنید
یعنی اے محبوب من و من پیش ما آئی تا غم ملالت که در ایام فراق تو کشیده ام با تو تشریح دهم که با غیر تو طاقت گفت و شنود ندارم قوله	
بها بے وصل تو گر جان بود خریدارم	که عیش خوب بصر مهر چه بود خریدارم
معنی آنست که اگر وصل تو که عظم ترین نعمت است بروض جان بدست آید بجان خریداری کنم که بصر عیش بے پایان را بهر قیمتی که در یابد بخرد و سر نه پیچید قوله	

نکته اینست که در این عالم صوری به عالم صورت

و ملالت

ز انقلاب زمانه عجب درار که چرخ	چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
یعنی ازین برشتگی زمانه که مشیخته بمقلدان افتاده و سرور سے بجهال رو آورده عجب دار که نقاشی زمان اینچنین است قال ۴ لا تقوم الساعة حتی یدعش و جالون کذا بون دیگر قال ۵ اذا ضمیعت الامانة فانظروا الساعة و خذوا حرج بر دوسے عالم از بخت است و ظهور ستارگان که شب است بخند تعبیر نموده که ستارگان بدانان نسبت وارد کیا قال فی نشاط المجلس ان کان فی فلک نجوم فلادمی الاسنان قوله	
چو ماه رویتو در شام زلف میدیم	بشم بره تیوروشن چو ماه می گردید
یعنی وقتی که ماه ذات نثار در شام زلف تو که عالم کثرات و صفات است معانیه می نمودم بسبب معانیه تو شبها سے من روشن تر از ماه بودند شبها سے دوستان تر انهم الصباح ۶ دان شب که می نوروز کند انظم المسا قوله	
دلهم زلف تو شوریده بود می دیدیم	که پیش زلف تو بر خود چو ماه می پیچید
یعنی دل من بسبب جذبه عشق تو گرفتار عالم پریشانی بود و من مر آن دل ما می دیدیم که پیش چشم عشق تو چون مار سے پیچید اے مضطرب الاحوال قوله	
بطلب رسید هر ارجان ویر نیاید کام	بسر رسید امید و طلب بسر رسید
بطلب رسید هر ارجان قریب بالاکت رسیدیم بر نیاید کام مطلب بحصول نه انجا رسید طلب بسر رسید چه سیرت الیه نهایت ندارد قوله	
ز شوق لعل تو حافظ نوشت شمع ترش	بخوان بنظمش و در گوشش چو مرارید
لعل کنایت از لب مراد تجلی و نور قدسی و کلام معشوق بخوان بنظمش با حسن وجه مراد بخوان غزل چو باد غم سر کو سے یار خواهم کرو	
یا و سرودت و نیز کنایه از مرشد مشکبار معطر قوله	
هر آبرو سے که اندوخته زدنش وین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
اندوخته جمع نردم و حاصل کرم نگار معشوق قوله	
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	غذای نهمتگیو سے یار خواهم کرد

صبا مرشد ملک الموت بکجاست با خوش معنی بیت آنست که از کمال شوق میگردد ملک الموت
کجا است که پیغام دوست بدوست رساند تا اینجا که همچو نگل خون شده و کجا لبت رسیده فدای
پیغام دوست که گیسو سے یار کنا تیره از دوست خواهم کرد و این تمنای دوست بود حسیب فانی
الموت آن گنم صبا دینی قوله

چو صبح صبحم شد ز مهر او روشن که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
از مهر او از عشق آن محبوب روشن معامه اگر چه هنگام طلوع صبح آفتاب فنا و شمع است این
کار و بار عشق باری قوله

بیاد چشم تو خور را خراب خواهم ساخت بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
معنی بیت آنست که بیاد و نقایس تو تن را خراب خواهم ساخت و این بستی موهوم را بپستی خوار
از خست دور استواری بناد عهد قدیم که قاندا بلی است خواهم پرداخت قوله

بهر زده بے نی و عشق عمری گذرد بطلانم پس از امروز کار خواهم کرد
بهر زده پیوده می عشق بطلانم پس از امروز کار خواهم کرد و این بگویم که پس از
امروز این کار خواهم کرد پس طالب این کار نیستم چه کار امروز را بفروا افکنند شایان طالب نیست

انفاق و زرق نه بخش صفا می دل حافظ طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد
انفاق کینه و عداوت زرق مکر و فریب و ریا رندی بے باکی در عشق و عدم ترس اطمینان
عشق عشق افراط المحبة و نیز عشق مشتق از عشقه و عشقه لیلاب را گویند و لیلاب رستی
است بے بیخ بالان درختان در اندک زمانه جله شاخ و برگ آن فرو گیرد و همچنین عشق را خا
ایست که در هر دلی که در آید در اندک مدت متصرف آن شود و هیچ باقی نگذارد که عشق را اذا
وقع فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب غزل

چو مستی است ندانم که رو بجا آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد
مستی بخودی رو بجا آورد یعنی ما را رویداد حاصل گردید باده سخن عشق و محبت قوله

چو راه میزند این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد
چو راه میزند یعنی چه نوع بیان حقایق و معارف میکند این مطرب مقام شناس را و در

چو راه میزند این مطرب مقام شناس را و در

بیت که از کمال شوق میگردد ملک الموت کجا است که پیغام دوست بدوست رساند تا اینجا که همچو نگل خون شده و کجا لبت رسیده فدای پیغام دوست که گیسو سے یار کنا تیره از دوست خواهم کرد و این تمنای دوست بود حسیب فانی الموت آن گنم صبا دینی قوله

بیت که از کمال شوق میگردد ملک الموت کجا است که پیغام دوست بدوست رساند تا اینجا که همچو نگل خون شده و کجا لبت رسیده فدای پیغام دوست که گیسو سے یار کنا تیره از دوست خواهم کرد و این تمنای دوست بود حسیب فانی الموت آن گنم صبا دینی قوله

غزل را از نیاز گرفته اند و مغازله از عشقنازی بود و در فن شاعری آنست که صفت لطافت
مشتوق و ظرافت و نیاز و دلیلی و بیچارگی و آوارگی و نیاز مندی عاشق بیان کند و آن آنست که
چند بیت باشد که در بیت اول هر دو مصرعه موافق القوافی باشد و در ابیات دیگر چه مصرع
آخر و این کمتر از پنج بیت و زیاده از پانزده نباشد اینجا مراد از غزل سخنان عفاقی و معارف
قول گفتار قوله

تو نیز باده بچنگ آور راه صحرایم | که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد
باده بچنگ آر عشق و محبت حاصل نما راه صحرایم که مرغ نغمه سرا
مرشد ساز خوشنوا آورد و سخنان عشق و محبت تلقین نمود قوله

ارسیدن گل و نشترن بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
ارسیدن گل و نشترن در دو مشاهدات تجلیات صبا دارد غیبی و مرشد قوله

صبا بخوشخبری بدید سلیمان است | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
بخوشخبری بدید سلیمان است در مژده رسانیدن بنزله بدید سلیمان است
گلشن سبا عالم لاهوت که مقام محبوب حقیقی است قوله

ولا چو غنچه شکایت ز سخت بسته مکن | که باد صبح نسیم گره کشا آورد
ولا دل باد صبح مرشد و نیز وار غیبی نسیم گره کشا مرده قوله

علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است | ابرار سر که طیب آمد و دوا آورد
کرشمه ساقیست ظهور تجلی و التفات محبوب است طیب مرشد و محبوب قوله

مرد پیر مغناظم ز من مرغ ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

اشکال این بیت آنست که شیخ وعده شرابا ظهور در آخرت کرده و پیر سخنان که اکنون شراب
میدهد شراب آلوده است پس در میان آنها مناسبت نیست و اگر مراد ویت باشد در دنیا واقع
نیست چگونه آنرا بجا آورد جواب بر تقدیر اراده اول آنست که در شرح گلشن راز مذکور شد که سالک
براتب تجلیات افعالی میرسد بحسب آن احوال که در آن دم بر ایشان غالب است حق سبحانه
در عالم روح بروح شایسته مثل ظهور مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده نمائید چنانچه

انام محمد غزالی قدس سره فرمود که حضرت حق را مثل نیست فاما مثال اینست که دایکت در پی آتش
 میزند تا شادمانی در می بیند که حق ساقی گشته شراب میبهد ایشان چون آن شراب مینوشند محو
 و فانی میگردد و بر تقدیر مشاغل اگر چه رویت حق در دنیا واقع نیست لیکن درین جهان شهود قلبی
 تجویز کرده عارفان کامل هستند و چون آن شهود قلبی فی الجملة تسلی می بخشد میگوید که وعده شیخ که
 گفته پیر معان بجای آورد و قوله

به شنگ چینی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من میکنی یک قبا آورد

شنگ چینی نازد که بر من و کم جو صعلکی آن ترک لشکری آن معشوق مبارز یکتبا تنها و مجروح و بکیس
 فلک علامی حافظ کنون بطولع کند که التجا بدر دولت شمس آورد

خراب چو دست در سر زلفش زخم تباب رود | در آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چون دست در سر زلف او که عشق و محبت است زخم تبابش در آید و اگر ترک عشق و محبت نمایم
 عتاب نماید و نیز زلف سائر زخاره مراد محبوب مجاز تباب بچش اگر چه بچش زلف در خور است
 لیکن اینجا تبابش مراد است که محبوب ملایم تراست آشتی صلح عتاب سبزش معنی آنست که
 چون توبه بجا میگیرم محبوب حقیقی از تبابش میرود و از شاده تجلیات باز نام و چون از مجاز اعرض گردد
 بگویی محبت مصروف او گردد و آنم جلوه محبوبی را کار فروده بنگ باران حوادث مبتلا میگردد و آن قوله

چو ماه نوره بیچارگان نظر را | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

مانند ماه نوره بنیدگان بیچاره را بگوشه ابرو زنده و در نقاب میرود یعنی گوشه ابرو نموده و محبت شود
 که مشاهده الابرار بین التجلی والامتداد قوله

شبه شراب خراجم کند ز بیداری | و اگر بر روز شکایت کنم بخواب رود

شبه شراب کنایه از حاله محو روز کنایه از حالت صحو بخواب رود و محتجب شود معنی آنست
 که تجلیات محبوب حقیقی در حالت محو از هستی به نیستی می کشد و حالتی دست میدهد که از دریافت شهود
 و سر وجود غیبه بمانم و اگر در حالت صحو می آیم و خواهیم که شکایتی از آن حال باز نمایم و بدستان
 طریق از اندیشه مقال خود بر آیم شاید که از آن خرابی باز آیم محتجب میگردد و هیچ از آن مشاهدات
 تجلیات نمودار نمیشود و گوید که لاف عشق و گله از یار زبانه لاف دروغ و عشقیا زان چنین

نور ماه نوره

شکایت

سختی بجز آنست قوله

طریق عشق پر کشوبه فتنه است ایدل	بنقشه آنکه درین راه باشتاب رود
---------------------------------	--------------------------------

این بیت جواب ابیات بالا است و نشانی دل خود میخواند که راه عشق پر آشوب و فتنه است و درین راه اگر باستقامت پاهای خراب است و اگر شتابانی کردی و به بی طریقه پیش آوری از پا افتادی و رخت هستی بیا و اوای پس با تهمت و بیداری یار شود چون نابینایان درین راه مردگانه تحقیق کنند قدم پیش نهند و نفی کنند اگر نه چون بود استقامت انکاری بود قوله

حباب را چو فتنه یار و نخوت اندر سر	کلاه دارش اندر سر شراب رود
------------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اسے دل شتابانی کن که موجب افتادگی است و باندگد مایه مغرور و مشکوکه نمی بینی که حباب را چون باد و کبر و بزرگی در سرافتنه و خور و چیز می نگرد و کلاه داری و سر کشیش و خیالی خود را بر دانا منعم و دانا چیز می گردد قوله

گدائی در چنان بسلطنت مفروش	کس ز سایه این دریا قتاب رود
----------------------------	-----------------------------

بسلطنت عوض سلطنت آفتاب اشارت بسلطنت صوری قوله

مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم	که یا تو روز قیامت همین خطاب رود
---------------------------------	----------------------------------

این بیت در جواب ملامت گویان ظاهر است است که در بدایت حال خواه را با ایشان نسبت باشد و چون از عنایت الهی بمرتبه عشق رسید عقل را در آن جز سرانگی چیزی و دیگر دست ندید پس علاوه عقل عقیده را از خود برید ظاهر بنیان که تابع خود بوده اند زبان ملامت دراز کرد و بیهوشش و طعن و زمی آورد و عهد شکن درین مقام عبارت از حلقه انسان است معنی آنست که اسے ملائکه تو عهد شکن خواندی و زبان خویش بطعن من زانمی می ترسم که در روز جزا ترا بهین لغت خطاب کنند و عهد قیامت بیا و دهند و عهد بر سه قسم است عهد عوام و عهد خواص و عهد خاص الخواص عهد عوام آنکه خدا را به بیگانگی پرستند تا و طاعت بشاب و بهیبت مداسب نشوند و عهد خواص آنکه جز خدا بدیگر سے متوجه نشوند و خدا را بخدا پرستند از امید بهشت و خوش و درخ و خواص الخواص با عهد عام و خاص استنای نیز نپذیرفته یعنی قریب حصول نموده هر چند قریب پیش خطایش پس ملائکه را میگوید که می ترسم که تو نیز از زمره مابوده عهد خواص

بجا آورده باشی و اکنون از کمال غفلت آن عهد را نشناخته عمل بموجب آن نمی تراشی و از دون بهمتی
بعد عوام اکتفا نموده و پیش قدمی نموده به عهد عهد خاص نمی درائی فردا که از خواب غفلت بدر آئی
عهد شکن خطاب کنند و آن عهد را بیادت دهند قوله

اولا چون پیر شدی حسن و ناز کی مفروش | که این معالیه در عالم شباب رود

معنی آنست که ایدل شتابی و تکبر در جمیع اوقات نامحود است خصوصاً که پیر شدی حسن و ناز کی
مفروش که فروختن حسن و ناز کی در عالم جوانی میرود قوله

سوا و نامه موسی سیاه چون طرح شد | بیاض کم نشود و در صد انتخاب رود

یعنی چون نامه موسی سیاه پیچیده شد سپیدی کم گردد و اگر هر باب موسی سیاه را برگزیند و سفید را برچیند یعنی
جوانی چون از دست رود بعد حیل باز نگردد و نیز مصرع ثانی چنین دیده میشود که بیاض کم نشود و در صد
خضاب رود یعنی جوانی رفته باز نماند اگر حد بار موسی سپید رنگین نماید قوله

حجاب راه توئی حافظ از میان برنجیز | خوشا کسیکه درین راه نماند حجاب رود

حجاب راه توئی وجود که در نه لایق با تو نباشد
چو آفتاب می از شرق پیاله بر آید | ز باغ عارض ساقی بنر لاله بر آید

می شراب مراد عشق و بجهت ضیاء صفا و تجل نور که بافتاب شبیه داده پیاله وجود سالک که
پیاله وارد گردش حوادث است ساقی مرشد لاله فرخندگی و تازگی مراد است معنی آنست که
چون آفتاب عشق بر وجود سالک طلوع کند مرشدش را هزاران هزار فرخندگی و تازگی حاصل شود
و نیز چون انتشار او بر دل عارف طلوع کند ساقی معشوق حقیقی در تجلیات کشاده گرداند قوله

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو در میان چمن لوی آن کلاله بر آید

نسیم باد انجامد باد غیرت و در سر گل بشکند اے در گل کند و عمو سازد کلاله سنبل اضافی بیان
و سنبل گیاه است خوشبو شبیه زلف محبوبان آن کلاله اشارت بزلت محبوب حقیقی معنی
آنست که چون بوی زلف آن محبوب حقیقی در چمن دل سالک رو نماید باد غیرت کلاله سنبل را
که عشق محبوبان مجاز است در خاک نشانده اے عمو منعم سازد یا نسیم باد اے که ازو گل
بشکند انجامد و اے نفس که مری مجاز است گل محبوب مجاز کلاله سنبل زیب و زینت چمن
وجود سالک باعتبار مشابهاً اشارت هویت محبوب معنی آنست که اے نفس که مری غبت

معنی آنست که ایدل شتابی و تکبر در جمیع اوقات نامحود است خصوصاً که پیر شدی حسن و ناز کی
مفروش که فروختن حسن و ناز کی در عالم جوانی میرود قوله
سوا و نامه موسی سیاه چون طرح شد
بیاض کم نشود و در صد انتخاب رود
یعنی چون نامه موسی سیاه پیچیده شد سپیدی کم گردد و اگر هر باب موسی سیاه را برگزیند و سفید را برچیند یعنی
جوانی چون از دست رود بعد حیل باز نگردد و نیز مصرع ثانی چنین دیده میشود که بیاض کم نشود و در صد
خضاب رود یعنی جوانی رفته باز نماند اگر حد بار موسی سپید رنگین نماید قوله
حجاب راه توئی حافظ از میان برنجیز
خوشا کسیکه درین راه نماند حجاب رود
حجاب راه توئی وجود که در نه لایق با تو نباشد
چو آفتاب می از شرق پیاله بر آید
ز باغ عارض ساقی بنر لاله بر آید
می شراب مراد عشق و بجهت ضیاء صفا و تجل نور که بافتاب شبیه داده پیاله وجود سالک که
پیاله وارد گردش حوادث است ساقی مرشد لاله فرخندگی و تازگی مراد است معنی آنست که
چون آفتاب عشق بر وجود سالک طلوع کند مرشدش را هزاران هزار فرخندگی و تازگی حاصل شود
و نیز چون انتشار او بر دل عارف طلوع کند ساقی معشوق حقیقی در تجلیات کشاده گرداند قوله
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن لوی آن کلاله بر آید
نسیم باد انجامد باد غیرت و در سر گل بشکند اے در گل کند و عمو سازد کلاله سنبل اضافی بیان
و سنبل گیاه است خوشبو شبیه زلف محبوبان آن کلاله اشارت بزلت محبوب حقیقی معنی
آنست که چون بوی زلف آن محبوب حقیقی در چمن دل سالک رو نماید باد غیرت کلاله سنبل را
که عشق محبوبان مجاز است در خاک نشانده اے عمو منعم سازد یا نسیم باد اے که ازو گل
بشکند انجامد و اے نفس که مری مجاز است گل محبوب مجاز کلاله سنبل زیب و زینت چمن
وجود سالک باعتبار مشابهاً اشارت هویت محبوب معنی آنست که اے نفس که مری غبت

مجاز بود چون عشق از آنها و سالک سر زند بهمان هوای زینت بر سرش می شکند و اورا نمی شکند و تابع دل شود و فریضه این آدمی ضعیفه اذ اصلحت صلیح الحبس کله و اذ افسدت فسد الحبس کله نیز گل عبارت از عشوق مجازی و کلامه سنبل عبارت از زلف سنبل و کلامه سنبل در سر پیش کشد یعنی محسوس سازد چمن مراد باغ این عالم یا دل سالک بود از کلامه بر آید معنی آنکه نظم از لغات صفات حقیقه و تجلیات لایمیه چون بنشام جان رسید اینها اشکال رعن و صبر و صبر و حالیه که ظاهر موجودی نمایند و معنی حقیقه وجود ندارد از پیش نظر سالک منطس و ناپدید شوند نسیم عبارت از فیض اوست در سر گل کند چه آنجا ماسواست حق از نظر سالک از آثار فیض الهی است	
حکایت شب بچران نه آن شکایت است	که شمه زبانش بصد رساله بر آید
شمه از ک رساله نسخه قوله	
از رگو خوان گون فلک مدار توفیق	که نه ملالت صد خصمه یک نواله بر آید
قوله گرت بولج نمی صبر است و طوفان یعنی از دین شد الم چران و خنیا و فکلی صبر چون لوح لایمی کرد که هزار ایزای قوم خود کشید بلا بگرد و کام هزار رساله بر آید این پنج براحت مبدل گردد قوله	
بسجی خود نتوان برد گوهر مقصود	خیال بود که این کار نه حواله بر آید
بسجی خود خود بخود گوهر مقصود وصال جانان بچو الهی بوساطت بوسیله معنی آنست که بکوشش خویش چهل جانان نمیتوان رسید و فوق آن حلاوت از خود نمیتوان چشید خیال بود که دل جانان بوساطه حاصل شود و این اسید بوسیله دست و پیرمونی کریمه فاقه و الیه اوسیله مانع خیال گشت و دلم از آن جبهه و جبهه است قوله	
نسیم و گل تو گر بگذر و بتر است حافظ	ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید
چو رویت مهر و ممتابان نباشد	چو قدرت سر و در بستان نباشد
مهر و ممت معروف و نیز محبوبان مجاز قوله	
چو لعل و لولوت و رول و رومی	و در و یار و لعل کان نباشد
لعل کنایت از لب لولو گوهر اسرار قوله	
میان خط سبزه لعل نوشین	عجب گر چشمه حیوان نباشد
خط سبزه قباله زیبائی بنام تو مسجد چون خانه و رونی من ملک تست و بکنج غلی ذالک من الشاهدین کشیدن خط چه توجیه دارد تا روست چون جاشت تو دیده ام و انجی از زبان	

من نمی رود تا موسی چون شب تو گزیده ام و الکیل اذ اسبکی از دل من فراسوش نمیشود و هرگاه
که تو عذار در خط می آری من تو بچ الکیل و الکیار میخوانم و هرگاه که تو خط از عذار بر میداری من
تو بچ الکیار فی الکیل میخوانم بدانکه خط بر سه نوع است اول آنکه گریه بر می آید در روسته بسیر می دارد
اول غریب نبات گویند و اول عجم سبزه و خط سبزه را فستقی خوانند و اینچنین خط را ابواسطله لون و در آستان
گویند و هرگاه که از نگار آید سه آخر رفته ز شکب بر ماه زنده بر تنگ شکب و هر چکان راه زنده آید
روستای دوست زنگار گرفته از بسکه بر دوش زنگار آنکه زنده در قسم دوم آنچه انشام سبز زنده فراگوش
محبوب دارد از اثر سیاهی عیار زنی زنگبار است که روسته بخط خطا دارد و سرحد خیش که رفته در نیش
که خن بزم بر زلف است و گوی ز خیش سیاهی پیدا شده و این قسم خط را خود سخته و مشک گویند
قسم سوم آنچه سبزه عذار در دوردید فرو گیرد و امتیاز موسی برنا گوش از دلمیوان کرد و مشک است
که برگردن سمن خفته و یا بنفشه است که بر دامن گل ریخته و این قسم اعتبار به رنگ شمشاد و بنیل و زرد و
عزیز بن و لباس عباسی گویند و سلطان زنت لباس عباسی را به پیشه دیگر سر خلافت دارد و
اصل نویشان کنایه از لباس معشوق چشمه خیمه الوان آب حیات و آن چشمه الیت در ظلمات هر که آب آن
خورد بطول حیات رسید قوله

سواد که شمع زلفت او که دل را	بروسته تو از آن آسمان نباشد
------------------------------	-----------------------------

کفر است بپشت کفر است قوله

چو فتنه قیامت است خند و بحالم	چرا بادام من گریان نباشد
-------------------------------	--------------------------

پسندیده به مشهور و با ستاره بروین شوق اطلاق کنند بادام کنایت از چشم قوله

اگر چه هست شبنم شعر حافظ	چو لعل خسرو خوبان نباشد
--------------------------	-------------------------

شعر و زلفت بمعنی دانستن اینجاست که در قراوه بجای لعلون لیشرون اگر خواند ناز و است
در اصطلاح این فن عبارت است از کلامی که شکلم بقصد شعر بر وزن بحر از بحر نوزده گانه
در کتب قافیه و عروض اشعار و مفصلا ذکر است آورده بشرطیکه قافیه داشته باشد پس اگر کلام
متفقا بر وزن سبزه شکلم واقع شود شعر نگویند و همچنین اگر کلام مقفی را که بحر از بحر نباشد
شعر خوانند و شعر خنقه قسمی معرعه و فرو و میت و قطعه و رباعی و غنم و شوی و غزل

قصیده و ترجیع بند و مسدس و مثنوی و غیره غزل

مسجد حاکم بن عثمانی شہزادہ ایامی چند

عرض داشت میکند که ایشاه سریر خوبی من گرفتار محنت جدائی را هیچ نپرسیدی که بآن افتخار کنم
اگر چه دایم بنده خوشی است با اینهمه میگویم که حسب حاله الخ چون جناب رفیع الشان مجرب در
مرتبه است که چنان کوسه اراوت را در انجا بار نشاند بنابران گوید قوله

ماہدالین مقصد اعلیٰ نواب احمد	جہم گریش ہذا لطیف شاہا
-------------------------------	------------------------

یعنی ما بدان مقصد حالی که کنایه از نوشتن نامه و یاد نمودن است بنیت داریم رسید مگر که لطف شما
ملاحظه نوال این شکسته بال گرد و بدان که وقتی که اسباب شادی مهیا باشد طالع بسیار باید که قدر وقت
بداند و در کار انی تصحیر نکند بنابراین گوید قوله

مے چو از غم سپوشت و گل افکند بخت
فرست عیش نگہدار و بزن جاسم چند

سے شراب ختم آوند سے کہ غار ان دران نہیں خر کنند گل انگند نقاب گل ظهور نمود فرست
نوبت دادن ایست که محبت از وحدت بکثرت آمد و معشوق از بطون بظهور آمد و نقاب
مرتفع شد و وقت را فرصت دان و آنرا حاصل نگذار و پیاله چند از محبت و معرفت بزرگ و نیز معنی آن
که عشق و محبت از باطن در وجود سالک رسیده و دلش که غنچه دار سر بسته بود چون گل شکفته گردید
ای سالک نوبت عشق خود را نگه دار و آنچه از دست برآید برآید چندی بزرگ و مشاهدات و تجلیات
را تفرج تماقوله

بدرستی که این کتاب را در علاج دل ماست

فردا همیشه با کل کلمات نصیحت و لطافت آئینہ بوسہ سخنان شوق انگیز دنیا میں پیشکش
مشتہق خاص حاصل این بیت آنست جمعے کہ از فضل الہی مستحقان و جمال اند باید کہ و شد
آن نصیحت پرانند و از کوة حسن و جمال خود مستحقان از آن نصیحت محروم نگردانند و بہر طائفہ کہ شوق
پذیرست باشد بہمان چیز اورا و بہندہ قولہ

اگر از کوه چو رندان اسیر است بگردد
تا آخر اینستا ننگند به دست او حشمت

هر گس را باید که بکار خود مشغول باشد و کار است که بایشان نسبت ندارد و کند تا وسط رقیه خود با کسی در بیاید

[illegible]

عیب سے جملہ بگشتی ہنر نش نیسز بگو	لفی حکمت کن از بہر دل حاسے چند
ارباب حکمت را باید کہ خواہی اشیا را کہ احقہ بیان فرماید و بنا بر اعراض فاسدہ حسن پوشی نکند قولہ	
اسے گدایان خرابات خدا یا پرست	پشتم انعام نہ از پیر زلفاے چند
ساکنان طریق بغیر از حق سبحانہ باید کہ بہیچ چیز التفات نہایند و از ناسوسی اعراض کنند قولہ	
پیر میخانہ چہ خوش گفت ہر دوکش خویش	کہ مگو حال دل سوخته باخاے چند
پیر میخانہ کنایہ از مرشد و روکش مسترشد یعنی مہر سکوت بردل و زبان نہ در موز عشق و مہر اراہی پیش ہر شن و خار سے نکند قولہ	
حافظ از تاب رخ مہر فروز تو بسوخت	کار نگار انظرے کن سونا کا سے چند
رخ مہر فروز صفت رخ محبوب است غزل	
حسن تو ہمیشہ در فزون باد	رویت ہمہ سال لالہ گون باد
<p>حسن بردونوست صوری و معنوی صوری تناسب اعضاء و نوزدہ گانہ موئے جبین ابرو چشم مژگان روئے بینی خط خال لب دندان دہن زخندان سینہ ساعد انگشت میان ساق زلف و زلف در ہیئت چون زنجیر و مار و سنبل تر سے ساعد یازن و سیم و سحر ہر سر یکیت و زلف کج مار سیہ سنبل تر سے یکیت و جبین بشکل تختہ عاج و یازن و سبز باشد و ابرو چون ہلال و تیغ باشد و چو بینی تو شکل سر و روئے دوست و و تیغ بر سہ است ابرو دوست و چشم باید چون زنگس شہلا و بادام باشد و لب لعل تو یا تو تست یا تو تست مرجان را و سیم چشم تو بادام است بادام است انسانزا و مژگان چون تیر سے کہ چشم تو بہ تیر مژدہ مجروح و لم و روئے چون شمس و قمر باشد و روئے تو آفتاب و دیدن آن و آفت آب اندرین چشمان و بینی چون الف کشیدہ و انگشت سے انگشت بینی است ماہ کردہ و نیم و مابین و عین است از لون سیم بینی الکوشیدہ بر صفیہم نے نے غلام کہ از کمال اعجاز خط چون ریحان و ہنشد باشد و گرد شکست کہ برگ و سمن ہنشد یا ہنشد است کہ ہر دہن گل ریختہ و خال چون نقطہ و دانہ باشد و بہ دانہ البیت حالت اسے نور ہر دو چشم باید کہ ہوش داری ز اسبب روز گارش و لب چون مار قمر برگ گل تر باشد و چو برگ گل کہ گرد و شکر آلودہ دہن چون ذرہ و نقطہ موم باشد و احق نشان نقش وجود و مان تو موم</p>	

نقطه ایست نه پنهان نه آشکار و ندان چون دانه شبنم و لولو باشد تا تبسم کنی عقل نداند هرگز
که تو در آب خضر لولو لالا داری نه زخندان چون بهر سبب باشد سبب بخش که هست روح ثانی
بر دست گرفتم از سر نادانی و دلدار به بدیدین گفت که ای جان بر کف دست می نهی نادانی
گردن چون گردن آهو و شمع کافور منیدانم که از گردن چکوبیم مگر شمع ز کافورش بجویم
ساحل چون و ندان عاج و بلور انگشتان چون دم قائم و قلم بدست آورده ز انگشتان ظاهرا
سینه چون تخته سیاه باشد شکم چون شکم سحاب و دریای سحاب ز سینه تا کمر دریای
سیماب و دریاستان سحاب و ناف گرداب میان چون سوسه سیمانش سوسه بلکه
سوسه شمع و ز بار یکی بر و از سوسه بی قد چون شاخ بقم و نخل و شاخ گل من نخل قدرت که از چمن
جان برآمده شاخ گل بصورت انسان برآمده و حسن معنوی ملاحظه را گویند همه سال همیشه
لاله سرخ رنگ قوله

چشمی که نه فتنه تو باشد	از گوهر اشک غرق خون باد
-------------------------	-------------------------

فتنه عاشق قوله

چشم تو ز بهر دلربائی	در گردن سحر ذوفنون باد
----------------------	------------------------

ذوفنون صاحب هنر کمال قوله

بهر جا که دست دست در عجم تو	پای صبر و قرار و بی سکون باد
-----------------------------	------------------------------

سکون آرام بخزل

خوش آنکه که دلم از سپیده نظر نرو	بهر رسته که بخوانند بنحسب نرو
----------------------------------	-------------------------------

نظر یعنی مجاز معنی آنست که اسه خوش آنست که همیشه از پله مجاز نرو و هر چه بدید طفل دار بدان
فریفته نشود که مجاز سبب حصول در حالت است نه مقصود بالذات و بهر راسته که قضا و قدرش براند بخیر
نرو و از پیش و پس بخیر نشود و سبب او معا و از دست ندیده و نیز معنی آنست که کسی پیوسته از پله
نظر میرود و ناظر تجلیات میباشد و چون تجلیات را نهایت نیست ناظر تجلیات بمشاهده تجلیات
مشغول میماند و بذات نمیرسد بلکه تجلیات مطلقا یکبارگی از نظر مشاهده او بر طرف میشوند و باز
میگردند که خواه از پله نظر میرود ناظر تجلیات باشد خواه قطع نظر از تجلیات نموده و اصل ذات گردد

خوش آنکس که بخت نرود و تا پیروی انبیا و اصحاب نبوده باشد لب شیزدن قریب شکم که موجب
 فنا، عاشق است کس که عاشق و طالب فنا است قوله

زمن چو باد صبا بوسه خود در بلیغ مدار	چو اکسب سز زلفت تو ام بس بر نرود
--------------------------------------	----------------------------------

بوسه کنا به از فیض معنی چنانچه باد صبا به من خود به به نورستگان چمن هر سازد و به چیک را
 محروم نینگذارد تو هم توجه خود را از ما در بلیغ مدار و از محرومان مسا چرا که کار ما به سز زلفت تو که جذبه
 عشق است هیچ نوع پیش نرود و الهذبه من جذبات الحق تو از سی عمل الثقلین از نجاست
 نرود پس مد لطف تو کار از کم و بیش به برزه گرد و به چه گردنده که به چو کار از پیشیت بدین بهر
 نرود ازین بهرزه گردی هیچ حصول کارت نشود سیاه نامه ترا از خود کس به بیغم سیاه به
 گنا به کار این بیت معنی خوف است و خوف از مقامات بزرگ است انما یخشى الله من عباده
 العلماء قال یراس الکلمه خافه الله و خدا خائفانه می درجه و علم و رضوان جمع کرد و رسالت
 هدی و رحمة للذین هم لربهم یرهبون انما یخشى الله من عباده العلماء و در مقام خدایان
 المؤمن یخشى ربّه و خشوع و خضوع و مراقبت و محاسبت و شکستگی و نزاری و در روی و غفلت و روح
 و تقوی اگر چه اعمال نیک در خود و باینه نماید با وجود این به خود را از همه سیاه نامه بر نداند قوله

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	اکه آبرو به شمر نیست بدینقدر نرود
-------------------------------	-----------------------------------

به شمر نرود و خاری و مستی این بیت معنی بر جا است یعنی بنظر حقارت در من مست است معنی که این مستی
 و گناه کاری ما بطل شریعت نمیشود و علم به عینا فی الازل لا یمنعه من ایجاب و نافع عینا کیفیت
 تنه عن تعذرنا بالعفو و الغفران یعنی در ازل گناه ما عالم بود که گناه کنیم آن علم مراد بدین را
 مانع نشد پس عصیت و معصیت که امروز کرده ایم چگونه مانع نشود او را از عفو کردن بدین نسبت
 خدا لا یقنطوا من رحمة الله و هم بگوش جان میدهند چنانکه در حدیث است لولا ان تذنبوا لجماع الله
 یقوم یدنبون فی غفر الله لهم یعنی اگر شما گناه نمیکردید حق تعالی قومی دیگر آوردی تا ایشان
 گناه کردند پس بیا من زیدی ایشان را پس اگر چه خود را خرق دریاسی هضمیان بنید رشتنه
 اسید قطع نکرد اند که ما اسید از خموش شیطان بود و سواد سیاهی خال صاحب شرح گشتن باز
 میفرماید که خال اشارت بنقطه وحدت من حیث الخفا که سبدا و قتها و کثر است که منه بداء و الیه

این ابیات در شرح موجود نیست
 این ابیات در شرح موجود نیست
 این ابیات در شرح موجود نیست

بیر جمیع الامر که در مناسبت بنیها ظاهر است چه بواسطه سیاهی مشابیهت هویت و غیبت که از ادراک
و شعور اختیار محجب و مخفی است که لایزمی اند لا اندر و لا یعرف اند غیر اند و نیز اشاره بوحود است
حقیقت است زیرا که نقطه خالی بسبب ظلمت یا نقطه ذات که مقام استغناء شعور و ظهور ادراک است
در استیسا و در وجه است شعوری و عدم ظهور ادراک است بهر سبب ظلمت سیاه و چنانچه تجلی الهی در این
میشود و صاحب طایفه گفته که خالی عبارت از ظلمت محض است که میان انوار طاعت بود چون نیک
اندک بود خالی گویند و بسبب زینت شمرند و شیخ جامی گفته که خالی عبارت از نقطه روح انسان است
میر کار هم اخلاق بزرگ خلقها عالم دیگر است سر فصل واحسان هستی که آن اندر از فضل علی است
و فاسد است و عیب است که حق تعالی در ازل کرده که الحال شمارا بقا نیست میفرستیم آنجا بروید و غم
دارید هر وقت امر طلب کنید با شما ایم حق اقرب الیه من قبل الوری از خاطر است بدو شود و فراموش
گشتی و این نه مقتضی فراموشی آنجا نیست بلکه اظهار یاد دوی و شینگی خود است صاحب المفسر
مجنون سر و قاضی آنجا نویسیم و در اخلاص و صدق قوله

بتلج بدیدم از ره میر که باز سفید	ز کبر از پیکر میر سفید
این خطاب بمقلد نسبت تاج بدید ظاهر آری اندر و میر که ساز باز سفید طالب کمال ز کبر از غم شان و بزرگی که دارو حدید مختصر در ایشان مقلد و ظاهر آری آن زنجار سخن بدیدم و غیر برین اطلاع نیاید غزل	
خستگان ترا چو طالب باشد و قوت نبود	اگر تو بیدار کنی شرط مروت نبود
منه اگر خستگان تیر محبت که در و طلب و انگیز وقت شان گزیده و سرایم و در و پای طلب میکردند و هیچ قوتی ندارند که بدان در خلوت خاموش باریا بند بیدار کنی لیس بوصول خود تیرا و بدایع بهران بسوزی از مقتضای مروت بسوزید است که آنها بطلب تو از خاندان مهور و نفورند قوله جفا از تو نه بدیم ما و دار نسبت جفا تو هستم تو هم خود پسندی به تو و بسیاری آنچه در مذمب پیران طریقت نبود و عینه جفا قوله	
خیره آن دیده که آتش نیر و گر خورشید	تیره آن دل که در و نور مروت نبود
خیره آن دیده عینه تاریک باد آتش چشم که آتش نیر و تابینا کنند تیره آن دل تیر و یاد قوله	

تا که افسون نکند جادو و جوشم تو دم	نور در سوختن شمع محبت نبود
افسون سرف اینجاکنایه از نگاه جادو چشم اضافه بیانیه چشم سار مراد از چشم ذات است بست چشم اینجا یعنی نقد ذات که همان بنده بود کائنات شمع هویت اضافه بیانیه معنی است که تا لطف و فضل تو شال حال عاشقان نگیرد و عشق عاشقان و محبت عیان اثری نبیند و نور نمی خشد قوله	
هر که آینه صافی نشد از رنگ هوا	دیده اش قابل خسارت محبت نبود
آینه کنایه از دل رنگ هوا هوا نفسانی و ظلام بشری محبت معرفت قوله	
چون چنین نیک ز سر رشته خود با خبرم	آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
چو چنین نیک یعنی با حسن وجه سر رشته معالیه کار با خبرم بهشیارم آن مبادا که مددکاری فرصت نبود آن مبادا که فرصت وقت دست ندهد و حصول مطلب نماند و رخت رطابت ازین جهان قانی بر بندم قوله	
دولت از مرغ بهایون طلب و سایه او	ز آنکه باز رخ در غن شهر محبت نبود
مرغ بهایون کنایه از بهاد و مراد از آن حریف کمال سایه او طفیلی و توجیه از رخ در غن درویش مقلد و ظاهر آرایان شهر محبت اضافه بیانیه قوله	
چون طهارت نبود کعبه و تنگایه کیست	نبود خیر در آن خانه که در محبت نبود
طهارت عشقی کعبه مراد اسلام و تنگایه مراد کف عتق محبت پاکیزگی از ناسوی است قوله	
اگر در خواستم از پیر معانی عیب بکن	شیخ گفت که در صومعه محبت نبود
عیب بکن خطاب بزرایان مراد نیست در صومعه محبت نبود درویشان بقله و زاریان مراد لایق نیست و استعانت نمیبخشند قوله	
حافظا علم و ادب و درگاه و مجلس شاه	هر که اینست و ادب و ادب و ادب نبود
علم اینجا مراد عشق است علم نبود غیر علم عشقی ادب عجز آنکه از شاه کنایه از محبوب صحبست قرب و وصل غزل	
خوش است خلوت اگر یار من باشد	که من بسوزم و او شمع اینجمن باشد

بجمله

دولت

لیکن سلیمان گفت ایته از دنیا که موجب بطع نمودن خلق است گویند که چون وزاشر و دراهم در عالم
موجود شد ابلیس مراد ابوسر داد و شاد شد که مرا عده و وسائل فریب شد معنی آنست که من دنیا
را هیچ خریدار نیم و چیز را بچیزی نسبتا نم از آن که وسیله فریب شیطان است و سر بایه غرور و جوانان
و قصه گم شدن اکثری سلیمان و نشستن اهرمن بر کسی بجای سلیمان و باز یافتن آن گیسوی سلیمان
و بر تخت سلطنت نشستن بطور قدیم نزد مفسران برضمنون این آیه سه قاعده میگرد و اولقه و ثانی سلیمان
و الیقینا علی کرسیه و ثالثا ما صاحب دارک التبریل گوید از جمله ابلیس بیرون است و رسول الله
پیچ حدیثی درین باب است از زوده قولی

حرم وصال هنگام موت قییب هم شینکان که حاجب در خان قییب این اسم با خدا را

روادار این سبب است که در مقام عشق و محبت رقیب که شیطان است محرم ما گردد و ما بفریب او از دوست وصال او محروم مانیم و نیز از رقیب که مدعی را گویند مراد از ابد است که منکر عاشقان است یعنی ای بار خدا یا رومدار که زاهد بسبب زهد در جرم وصال رسد و محرم گردد و ما بسبب فتور و قصور که رود در محروم مانیم که حاسی دیگر گفته است ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست و نان حلال شیخ زاهد حرام قویله	همای گوشتن سایه شرف بهرگز وران و یار که طوطی کم از زغن باشد
یعنی بهای صرفه ایزد نامناهی بهرگز پرواز نکند بر من که پیش او طوطی عشق کم از زغن باشد و یا آنکه روسی بهی بیند آتش به که در آنجا عاشقان و عارفان کمتر از مقلدان و مرانیان باشند و قدر و قیمت کسی در آنجا نماند قویله	بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
آتش دل عشق یعنی اظهار شوق و اشتیاق و سوز و درد محتاج بیان نیست چرا که سوز دل عاشق از سوز سخن او معلوم توان نمود قویله	هواسے کوئے تو از سر نیز و دمارا غریب راول آواره در وطن باشد
هواسے محبت غریب مسافر عاشق که از شهر اطلاق به تقدیر افتاده وطن اشارت بکوسه قرب و عالم اطلاق قویله	ایسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تو آتش مهر بر دهن باشد
سان مانند مهر بر دهن باشد گنگ باشد غزل	خسرو نام کی خسرو نام پرویز و هر بادشاه را گویند گوئے فلک اضافه بیانیہ تخم کجی چو گان چو نیست که زبان گوئے بازند ساحت میران و کشایش عرصه کشادگی قویله
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست زلف خاتون ظفر هون ظفر اضافه بیانیہ شیفته مشتاق پرچم موسی بن ماده گا و کوئی که بر علم بندند فتح ابد فتح مدام قویله	ساحت روستی زمین عرصه میدان تو باد دیدہ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ایکے انشاء عطار و صفت کو کب تست عقل کل چاکر طغرائش دیوان تو باد	

این غزل در محبت است

لا یتغی حیا و کرم

عطار و ستاره ایست بدین فلک منسوب عقل کل جبریل قولہ	
جلوہ طائر طوفانی قد چون سرو توشد	خیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
طائر طوسے ملائکہ یعنی چون تو منظور سوا کائنات علوی شدہ ساحت میدان قولہ	
نہ بہ تنہا حیوانات و نباتات و جمادات	ہر چہ در عالم امرست بفرمان تو باد
ہر چہ در عالم امرست ہر چہ در زیر کن آمدہ است قولہ	
ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد	صیت خلق تو کہ پیوستہ نگہبان تو باد
صیت آوازہ نگہبان رفیق گویند کہ ہر پیغمبر سے ہنگام ایذا رسائی قوم خود را عذاب خواست چنانچہ نوح م گفت کہ لا تذر علی الارض بن الکافرین و یاراً و محمد م ہنگام شکستن دندان فرمود اللہم اھد قومی انکم کایمانی و خلق و سے از تحریر و تقریر بیرون است انک لعلی الخلق عظیم نقلست روز سے شخص پیش علی رض آمد گفت کہ خلق رسول م بیان کن فرمود بشرطیکہ تو نعمتہای حق بیان کنی آن شخص گفت نعمتہاے حق تعالی لاتعد ولا تحصر است کما قال اللہ و ان نعمتہ اللہ لا تحصوها چگونہ بیان کنیم گفت کہ حق تعالی نعمت دنیا را قلیل گفته کہ قل متاع الدنیا قلیل تو از بیان کردن قلیل عاجزی من عظیم را چگونہ بیان کنم کہ تو کہ تعالی انک لعلی الخلق عظیم قولہ	
حافظ خستہ با خلاص شاد خوان تو شد	لطف عام تو شفا بخش شاد خوان تو باد
اخلاص صفتہ است بیکو کہ حق تعالی بدان امر فرمودہ کہ و اعبدوا اللہ تعالیٰ صلیت لہ الذینیت و عمل بندہ کہ انا اخلاص عاری باشد قدر جوی ندارد و سے گرفت و پنج اخلاص در بوم نیست و ازین در کسے چونتو محروم نیست و اخلاص آنست کہ عمل صالح کنی و از خدا تعالی ثواب نہ طلبی و نہ خواہی کہ ترا بان یا و کنند و از برائے آن ترا بزرگ دارند من اخلاص اللہ را بعدین صبا صا ظہرت لہ ینابیع الحکمۃ تغزل	
خوش آمد گل و دان خوشتر نباشد	کہ در وقت بجز سبب غم نباشد
گل کنایہ از بہار است کہ امان گلست و نیز ایام جوانی در شاہدہ سیاغریا لہ شراب قولہ	
ازمان خوشدلی در یاب و ریاب	کہ دائم در صدف گوہر نباشد
یعنی زمان خوشدلی کہ اوان مشاہدات است ہاے ہمشاہدہ و تفرج آین مشغول شو کہ این وقت درام دست نمیدہد چنانچہ خود گفته در دور بادہ یک و وقف در کش و برد و پس طرح مار	

و مسال دوام را قوله	
غیمت دان منی خور در گلستان	که گل تا بهفتی دیگر نباشد
غیمت دان این ایام بهار و یا بهنگام جوانی و یا آوان مشاهد را غیمت دان و خور در گلستان درین دنیا نیستی نوشی که عشق تازیت مشغول شو که گل تا بهفتی دیگر نباشد این آوان گل و موسم جوانی و مشاهد را بقای غیمت قوله	
عجب را بهیت راه عشق کا بخا	کس سر بر کند کش سر نباشد
کا بخا به راه عشق سر بر کند سر بر آر کش سر نباشد که از سر گذشت باشد قوله	
ایا پر لعل کرده جام زهرین	ببخشا بر کس کش زهر نباشد
ایا اشاره بر شد یمنه اسه مرشد با چون جام زهرین خور که کنا پة ازل معصفا است پرازت معرفت و محبت داری قطره ازان بر لب تشنگان با دیه بجران که نفلس و بنوا اند و آن کنا پة از خود است پراز مرشد به موجب لائرو السائل و آن کان کافر فرمود آنچه در میت آمیده است قوله	
زمن به قبول اندر شاد بهیست	که حسنش بهیست ز یور نباشد
یعنی سخن مانا بگویش جان بشنود و خود را بهیست کند معشوقی دار که حسن او موقوف علیه ز یور نباشد یعنی بهیست محبوب حقیقی چون توجه مرشدی محبت لایناهی معز و مکرم گردید بهوجب آس که آس الیک شیخ را که قبل ازین صاحب خواهد بود تر غیب سیر و هدایت میکند قوله	
بیا اسه شیخ در خمخانه مانی	شراب خور که در کوثر نباشد
شیخ خطاب بر ابد از دوسه است چنانچه شیخ پاکدامن یعنی اسه شیخ بوعده شراب بطور گرفتار این زهر خشک تانکس مانی بیا در خمخانه مانی که مشرب عشق است و شراب خور که در کوثر نباشد قوله	
بشو اوراق که همدرس مانی	که علم عشق در وقت نباشد
یعنی اسه عاشق اگر بطریق مانی ترک این علم ظاهری نماید که بخیر قیل و قال بهیست نیست علم رسمی سر بر قیل است و قال بهیست و کیفیت حاصل نه حال بهیست که علم عشق مهر از بیان است که از مهر اسباب است نه آسب قلم بشکن سیاهای بریزد تا فایده بر دهم در کش حسن این قصه عشق است در دتر سینه گنجد قوله	

نشر آینه سینه خمارم ده خدایا	که با او هیچ در دگر نباشد
هر شربتی که به دست خواهد شد از این صوری خواه عشق صوری آخر الامر خمار رخ و اندوه ندامت و پشیمانی الاشرب معنی که به دست آید این است بنابر آن گوید شربت بهنجار عشق حقیقی خمار غم عالم قوله	
بستانم این دو سبزه شمعین از بهشت	که در تخت آن آرزو نباشد
بستانم این دو سبزه شمعین از بهشت شوق حقیقی یا مرشد کمال بخت آن آرزو دنیا که بر او نقش و نگار صورت نه است قوله	
بستانم عالم آرایش که خوشید	چشمین زینبند افسر نباشد
بستانم با قسیم عالم آرا صفتش آنی است قوله	
نکته گیر و خطا در نظم حافظ	که به پیش لطف در گوهر نباشد
که به پیش لطف در گوهر نباشد که هیچ هنر و وقایع در ذات او نباشد یعنی نه هنر اصلی باشد. صاحب جواهر الاسرار فرموده که از آن روزی که سخنوران درین عالم فانی نزل نموده اند هیچکس را اینچنین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد چنانچه حافظ را و آن عالمی که شئی قدر بخیر	
ویدی ایدل که غم یار و گر بار چه کرد	چون بشد دلبر و پایا به وفادار چه کرد
این غزل مثنوی بحالت قبض است چون چگونه بشد برفت محض گشت دلبر بجلی یار و فار و ار کنایه از خود قوله	
واسه از آن نرگس جادو که چه بازیخت	واسه زان مست که با مردم بهیار چه کرد
واسه از آن نرگس جادو و انسوس که آن چشم جادو دانه محبوب چه بازی اینجاست که بیک نگاه آشناد دل مایه بود و باز در نقاب کرد و مارا گرفتار انواع غموم و هموم نمود مست تجلی ذاتی و محبوب مردم همیشه کنایه از خود بگوید و کشت و بخت را و آنکه قوله	
اشک من زنگ شوق یافت ز بهی یار	طالع نه شفق بین که درین کار چه کرد
یعنی لب لبب بهی و یوفای و جدائی آن محبوب اشک من طون بزنگ خون گردید درین کار درین عشق بازی و جدائی قوله	
برقی از پرده لیلی بدخشیدم	و ده که با نرمن مجنون دل افکار چه کرد

برق تجلی لیلی معشوق خرمین وجود مجنون دل افکار کنایه از خود چه کرد و لیلی بسوخت حاصل این بیت که چون در ابتدا تجلی از تجلی آن محبوب بریانم کرد و اله و فریفته آن گردیده سرگردان این بادیه خونخوار گردیدم صوفی خود بین در پیش مقلد و منکر طاعن قوله	
ساقیا جام میمده که نگارنده غیب	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
نگارنده غیب حق تعالی در پرده اسرار روزانل و نصیب قوله	
آنکه بر نقش زواین دایره بینائی	کس ندانست که در گوش پرکار چه کرد
بر نقش زد پید کرد دایره بینائی آسمان و مراد از تمام صبح حق تعالی گوش پرکار شد بگام نوشتن تلم بلورج قوله	
برق عشق آتش غم و دل جفا قمار خوشت	یار ویرینه به بنیید که بایار چه کرد
سوخت بگذار سانسید یار ویرینه کنایه از حق تعالی باعتبار صحبت عالم اطلاق یا یار کنایه از خود - غزل	
دل اوین بر دور و اوین نهان کرد	خدا را تا که این بازی توان کرد
بازی کنایه از و نمودن و باز اخفا شدن و این طریق هم معشوقان صورت است آشکارا و معشوق حقیقی که مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار قوله	
سحر تنها نیم در قصد جان بود	خیالش لطیفای بیکران کرد
سحر مراد بدایه حال و در قصد جان بود باعتبار ریاضت شاقه و اخفا خیال مراد مشاهده و چون مشاهده را شبانه نیست بخیاال نسبت داد قوله	
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من نرگس او سرگران کرد
نرگس کنایه از چشم و مراد از چشم ذات ۵۵ هست چشم اینجا یعنی نقد ذات ۵۶ گو عیان بیند وجود کائنات ۵ سرگران کروناز و اعراض و بی نیازی ان الله کفنی عن العالمین کجا گویم که گویم باین و بدو سوخته باین اندوه و غم و الم طبیعت معشوق و محمد و مرشد قوله	
بدان سان سوخت چون شمع که برین	صراحی گریه و بر بط فغان کرد
سان مانند صراحی عاشق که ملوان می عشق است بر بط مشتاق که بر بط و اربغان است	

نه بیک که در این فضا باشد یا در ترانه

۱۲ و انگیزین شرح کلام شریعت

حار غمش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر پیسرو پائنتوان کرد
حار غمش رخساره مراد از آن ذات و جمال الهی بهر پیسرو یا اشاره به ماه چون حق تعالی از تشبیه و تمثیل منزه و بهر است و آنرا که تشبیه داده اند از غلبه تشبیهات خود خواسته اند که بیان کنند لاجرم تشبیه و اندر پس ایشان معذور اند قوله	
سهر و بالا من آندم که در آید بسما	چه محل جانم جانرا که قبا نتوان کرد
سهر و بالا به مشوق در آید بسما ع در مشوق و قص چه محل یعنی البته و بهر اختیار جانم جانم اخلافه بهر سیه قبا پاک است خدا	
غیر تم گشت که محبوب چنانی لیکن	روز و شب عجز به باطنی قدر نتوان کرد
محبوب چنانی همه کس طالب و عاشق تواند عجز به جنگ قوله	
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفایتوان کرد
نظر پاک از آرایش بشر بهر و هواست نفسانیه باید تا تجلی جمال مطلق و مراد موجودات ملاحظه کند قوله	
مشکل خویش نه در حوصله وانش است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
خویش یعنی ما و حوصله وانش احاطه نکند به رفع این مشکلات و غموم و بهر که دانست که وقت مگر دیده بتدبیر وانش مایه است این نکته مراد عشق که عشق نقطه فکر خطا کنایه از تدبیر باطله قوله	
بجز ابرو و دست تو خرابه دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در ندیب نتوان کرد
اسه محبوب من دل حافظ را غیر از ابرو و دست تو که مشاهد جمال تست محاسبه نیست که متوجه او شود بخلاف دیگران که متوجه بجزایب سنگین اند چرا که قبله عاشقان جمال محبوب است و ملتفت بغیر جمال دوست شدن کفر عاشقان است بخلاف	
دانی که جنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باوه که تکفیر میکنند
جنگ و عود نام سازنا تقریر بیان معنی است که بیج میدانی که عاشقان کامل چه میفرمایند که باوه سخنان عشق و محبت را علیه رؤس الخاق اظهار میکنند که این مثنوی جانان عالم نام از کم صلی طاقه دریافت آن ندارند و خفاش و ارباع آن پرواز نمیتوانند کرد و تکفیر عاشقان بر میخیزند و نیز عشق پنهان در زید تا از شعاع شرح بر سینه نمایند قوله	

لما انزل بالان عالم کرم و نیکو سخن گوید و متوجه دایم اندک است که از سخن چون بجزایب کند

یعنی اے حافظ من عشق و محبت بنوش چون بنور نگاه کنی شیخ و مفتی و محاسب و حافظ همه دروغی باشند
بظاہر صلاح و تقوی و در باطن غل و غش چنانچه گفته است و عطار کین جلوه بر محراب و معبر میکنند
غزل

در نظربازی من بی بصران حیرانند	من چنینم که نمودم و گر ایشان دانند
--------------------------------	------------------------------------

نظر بازی عشق بازی حسن پرستی بی بصران کنایه از علماء و اهل طواصیر که چشم باطنی ایشان
ناپیدا در فواحش میگویند و میگویند که دانش منحصر در علوم رسمیہ است کلاً انہم عن ربہم
یومئذین لہجوون و ابن عباس گوید اگر تفسیر آیت ہوالذی خلق سبع سموات و من الارض
مشکل ہون بگویم شہام اسنگار کنید و جنید گفته کہ لا یبلغ احد درج الحقیقۃ حتی یشہد فیہ العت
صديق بانه زیدین و امام غزالی در احیاء نقل میکنند از بعضی عرفا کہ سبب پنهان شدن ابدال از
چشم اکثر مردم آنست کہ ایشان طافہ علماء وقت ندارند بر آسے آنکہ این علماء نفس الامر جاہلان
اند و نزد جاہلان علماء اند قولہ

عاقلان نقطہ پر کار وجود اندوسے	عشق و اند کہ درین دائرہ سرگردانند
--------------------------------	-----------------------------------

پر کار قلم آہن کہ بیان دائرہ کشند و نقطہ کہ درون دائرہ میشود اسے عاقلان کہ اہل طواصیر اند
نقطہ محسوس پر کار وجود اند اسے گرفتار بشریت اند چہ از نظر بازی ما عاشقان و ریابند کہ درین
دائرہ عشق سرگردانند عہد من بالب شیرین و بہتان ببت خدا من بحرضان کو سہ جہالت
و زایدان خود کار جزین نمیگویم کہ عشق و محبت ما با شیرین لبان از لیست نہ امروزی و ہمیشہ
با خود سے گویم کہ قولہ

لا ان عشق و گلہ از یار نیست لا دروغ	عشقبازان چنین مستحق ہجران اند
-------------------------------------	-------------------------------

اسے لا ان عشق زدن و باز زبان بشکوہ و شکایت کشادن لغت برین لا ان دروغ اتری آہن
کہ ابان لایق آنند کہ در آتش ہجران با یسوست قولہ

وصف خورشید شب پرہ اعمی نرسد	کہ درین آئینہ صاحب نظران حیرانند
-----------------------------	----------------------------------

این شب پرگان اعمی کہ اہل طواصیر اند چون از نور خورشید حقیقی بی بہرہ اند و طاقت دیدن
ندارند چہ در یابند و چہ سخن در وصف آن رانند بلکہ درین آئینہ کہ ذات محبوب حقیقی

در ایضاً الدال

وصف خورشید شب پرہ اعمی نرسد

پیش افتد مغروری تکبر غزل	
دوش وقت سحر از غصه بخاتم داوند	واندر آن ظلمت شب آبجیاتم داوند
دوش شب گذشته داوان با ضیة غصه طعام در گلو ماندن و کثایت از اندوه و خون جگر خوردن و بجران بسر بردن ظلمت تاریکی آبجیات چشمه است و ظلمت هر که آن آب خورد بطول حیات پیوسته	
ببخود از ششعه پر تو ذراتم کردند	باده از حیمام تجلی بصفا تم داوند
ششعه روشنی پر تو روشنی و عکس هر چیزیست مراد فیض باده شراب مراد مستی تجلی روشنی و در اصطلاح این طائفه عبارت از آنچه ظاهر شود بر قلب از انوار و آن چند قسم است تجلی شهریاری و آثار سی و اضافی و ذاتی و نورانی و معنوی و وجدانی و قهری اما تجلی صفاتی آنست که حق البصافت سبعه ذاتیه که قدرت و حیوة و علم و اراده و سماع و بصر و کلام و گاه تجلی صفاتی بنوع سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند قوله	
چه مبارک سحر بود و چه فرخنده شب	آن شب قدر که این تازه براتم داوند
آن شب قدر شب عزیز و کرم قوله	
من اگر کار و انشتم و خوشدل نجیب	مستحق بودم و اینها بر کو تم داوند
کار و صاحب مقصد زکوة شیخ شرف الدین یحییٰ منیری نوشته در مکتوبات خود که زکوة بر مذہب فقہاء از ویست درم بعد گذشتن سال پنجم و بر مذہب فقہاء در حال بر ویست باید داد و جان بشکارد بر سر آن باید نهاد عین القضاة همانی در تہذیبات آورده که الزکوة قنطرة السلام طائفه که مال دارند خود زکوة بر ایشان واجب اند اما نمی دانم که الصدقات الفقراء و الساکین چیست باید دانست که ایشانرا علم آخرتی باشد که لا کثر النفع من العلم ازان کثر علم و رزق که ایشانرا دهند و من رزقنا من رزقنا حسنا و اقبیان و محبان و مریدان را ازان زکوة نصیب و بیشتر که العلم لا یحلی منه آن بقدر و صله خلق نشان کشد و این آیه را کار بندند که و محارز قناہم فیستول خلق را از گرفتگی کسب کنند کفر اخفیا فاجبت ان اعرفہ نصیب و بیشتر و هم محبتان اما عامر خلق را از دعاء ایشان و برکت ایشان از بلا و رنجها خلاصی بوده و در قیامت نیز زکوة رحمت خدا نشان کنند هر یک بنهنگ و هزار محبوب مستحق عقوبت را از اہل بہشت گردانند و کنند کثر اخفیا	

لطافت و نورانیت گمان برود که مظهر جامع و صاحب این معانی ما یحیی امیرانیم که در شما این استعداد نیست که شما جز یکجهت ندارید قابل این مظهری ادب شد که جامع لطافت و کثافت بود او تحمل بار امانت یار شد پس آدم را آفرید خمر طینت آدم بیدی اربعین صبا و شراب محبت به پیانه برخاک آدم و تختند و او را مظهر جامع گردانیدند و تحمل بار امانت گردید قوله

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت | با من راه نشین با دانه مستانه زوند

کنت کنز غفیا و مراد ازین مصراع تمام ذات واجب الوجود را راه نشین مسافر کنایت از خود و محکم کنی فی الدنیا کاند و غریب او کعبی سبیل که هیچ چیز و بستگی ندارد یعنی آنست که حق تعالی من راه نشین را مخصوص عنایت و کرم خود گردود و مرا از من نجات داده بجهت و محبت پرداخته قوله

آسمان بار امانت تو آنست کشید | قرعه فال بنام من دیوانه زوند

امانت انا عرضنا الامانة قوله

جنگ هفتاد و دو ملت همه را هدر بند | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زوند

هفتاد و دو ملت قال استغرق انتی علی ثلاث و سبعین فرقة کلهم فی النار الا واحدة و هی ما انا علیه و اصحابی یعنی درین هفتاد و دو ملت بنظر قضا و قدر بنگرنا همه را در زیر حکم قضا مغلوب دانسته معذور داری از جهت آنکه قضا و ازلی بآن متعلق گشته که اینها حقیقت را نه بینند و چون حقیقت را ندیدند سر و افسانه که نابینا است سرگردانند راه زون راه گرفتن قوله

شکر از که میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زوند

لله الحمد و المنة که بنوشیدن شراب عشق از اشتغال و التفات بپاسوا و محبوب بگذشته و صرف محبت گردیده ام و او بطف و محبت با ما پیش آمد ساکنان سلوات از نیالته در وجه آمدن قوله آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع یعنی آتش آن نیست که در شمع من بنی آتش آن است که در خرمن پروانه زوند آتش آن است که در سینه عاشق افروخته اند قوله

ما بصد خرمن پندار زره چون نروم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زوند

پندار عجب آدم بیدار آدم که خلیفه الرحمان بود و از وسوسه شیطانی و نفسانی ادا کذا بود قوله

کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلفش در میان سخن شانه زوند

از آن وقت که بنیاد و تختی می شد

7
49

شانه زدن آراسته کردن این بیت بیشتر است بر آن که صاحب جوهر الاسرار نوشته که از آن روزی که سخنوران درین عالم فانی نزول نموده هیچکس را اینچنین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد درینطور چنانچه حافظ را واند علی کل شئی قدیر غزل	
دلبر پرفت و دلشدگان را خبر نکرد	یا در حرفین شهر رفیق سفر نکرد
دلبر معشوق که دلها و عشاق سخن و کز شمه می برد دلشدگان عاشقان که دلها و شان از دست رفته حرفین شهر کنایه از خود اینچنین رفیق سفر قوله	
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت	یا او بشاه راه حقیقت گذر نکرد
یا بخت من طایفه پیمروئی را کار فرموده از نام عرض گشت و در نقاب گردید شاه راه راه فراخ و شاه راه حقیقت تیمار داری و تفقد غریبان آن جوان و لا دور مرشد جوان باعتبار صاحب ایمنه چرو مرد و لا دور باعتبار اختیار طریق که این نمون و خط ناک گوشه نشینان عاشقان که از باسوی محبوب گذشته گرفته اند قوله	
آگفتم مگر بگریه دلش مهربان گفتم	در سنگ خار قطره باران اثر نکرد
مگر بخت شک آید و معنی لغین و تنی هم آید یعنی گفتم که شاید دل او بگریه مهربان شود گریه نمودم لیکن در دل محبوب که سنگناره است گریه یا که قطره باران است موثر نگردد قوله	
در چهره تم که بهر چه شد بهدم رقیب	خمر مهربه هیچکس چو قرین گهر نکرد
بهر چه شد اشاره بمحبوب بهدم حب و موافق قرین مصاحب قوله شونجی نگر که مرغ دلم سودا و خام عاشق اضافه بیانیه و خام از بخت که انصرام آن از کم کسی میشود معنی بیت آنست که شونجی مرغ دل را از بین بآنگه بال و پر او با تش عشق سوخته شد ترک عشق نکرد قوله	
اگر کسی که در دلم بودی تو بگریه من	اگر کسی که در دیده من شعله بصر نکرد
بهر کسی که در دلم بود این بیت لفظا بزرگ آنکه قدر است و بصر نکرد ای نه باینائی که در دل از دور و کمال بنیائی غزل	
در ازل پر تو صفت ز تجلی دهم زد	عشق پیدا شد و آتش بهبه عالم زد
یعنی روزی شاق روشنی حسن تو از هوید و دهم زد عشق که اعلی ترین مرتبه محبت است در وجود آمد هویت پیدا گشت و آتش بهبه عالم زد یعنی اسی محبوب من روز ازل به تو حسن تو از تجلی جمالی ظاهر گردید	

این بیت در دیوان حافظ مذکور است

در دیوان حافظ این بیت مذکور است

این بیت در دیوان حافظ مذکور است

<p>و ازان تجلی عشق رو بظهور آورد و آتش خود در همه عالم زد اسے خود را به همه عالمیان ظاهر و با هم ساخت قوله</p>	
<p>جلوه گردخت و دید ملک عشق ندشت</p>	<p>عین آتش شده زین غیرت و بر آوم زد</p>
<p>اسے محبوب بن برخ تو که تجلی عشق است از ممکن خفا بعرضه ظهور درآمد و بر عالمیان ظاهر و با هم ساخت نظر ملائکه چون بنیائی عشق نداشتند ازان اعراض کردند و آن تجلی عشق ازین غیرت سر اسر آتش گردید و بر آوم زد این بیت تلخیص بآید انا عرضنا الامانة قوله</p>	
<p>عقل میخواست کزین شعله چراغ افروز</p>	<p>برق غیرت بدرخسید و جهان بر هم زد</p>
<p>حق تمام عشق را بر همه است یا گزید عقل را ازین رشک آمد سالک از یمنی خبر میدید برق غیرت عشق جهان سینے جان عقل قوله</p>	
<p>مدعی خواست که آید بتمنا شا که راز</p>	<p>دست غیب آمد و بر سینة ما حرم زد</p>
<p>مدعی البلیس تمنا شا که راز دل آدم که محل اسرار بود عقل است که البلیس ناز و نرسے کند بشهرستان وجود آدم افتاد خواست تا آنحضرت صوره و جواهرات شهر و وجه و کینه البلیس انگشته بر کالبد آدم زد و صراحت برآورد همچون کوره مجاهده بخت باشد اهل تحقیق گویند که آن صفا از دوست بیگانه بود چون البلیس آن آواز شنید روسے ابتلا ع خود کرد و گفت غم خود بر خلق جو غمت خلوت مست میان تهری مستغرق نفق است اسے یاران من شما کی ساعت توقف کنید تا در باطن او و ایم و منافذ را بر بنیم انگاه شمار از حقیت کار آگاه گردانم این بگفت و در باطن او زد آمد و در صدد دیدن لبس آراستة و خزینة بقوه هر دو کون پیراسته هر چه در عالم آفاق بود در حق قالب آدم بافت البلیس در شهرستان وجود آدم سیر کرد تا بقصر سلطنت و حق سر بسته دل رسید هر چند چه کرد تا در قبه دل آدم درآید راه نیافت بلکه دست قدرت پیداشد و بر سینة البلیس زد و بر ساخت چون البلیس از جوف آدم بیرون آمد و گفت کیم شهرستان این جوف آساست اما خزینة نیست استوار ملک از جوهر سدر هر چند اهتمام نمود گر اکی ازین سرشته نکشود قوله</p>	
<p>دیگر آن قرعه قسمت همه بر عیش زدند</p>	<p>دل غمخیزه ما بود که هم بر غم زد</p>
<p>سینے همه قرعاه قسمت خود را بر عیش زده تن آسانی گزیدند از تحمل بار امانت متحرک گردیدند دل غمخیزه ما بود که از کمال نادانی و ستم این بار امانت را بر داشت و قرعه قسمت خود را بر غم زده</p>	

و این داشت آن هیچ دم نزد کما قال انا عرضنا النحر قوله

جان حلوی هوس چاه زرخندان تو داشت	دست در حلقه آن لبت خم اندر خم زد
----------------------------------	----------------------------------

نزد صوفیه حق تعالی را تعینات و مراتب تنزلات است بعضی را مراتب آئید گویند چنانچه لاهوت و جبروت لاهوت عبارت از ذات حق بحیث که معلومیت او بذات خویش نه یعنی نایز بر ذات و جبروت مراد از صور علییه با سماء الهی و بعضی را مراتب کونی می نامند چنانچه عالم ملکوت و شهادت پس از چاه زرخندان مرتبه الوهیت یا تجلی واحد القهار می مراد باشد از آنکه استیلا و سرکب از ان در ممالک وجود سالک است و هر واحد بصفه من الما در کل شیء می موصوف است که سالک را بر مرتبه بعتا بعد الفنا می رساند و لاهوت را یعنی حیات سازی در جمیع ممکنات باب نسبت تمام است زلف خم اندر خم یقین عارف که وجود عارف باشد باعتبار جمعیت اسماء جلالیه و جلالیه غزل

در ازل هر کو بغیض دولت ارزانی بود	تا ابد جام مردوش همدم جانی بود
-----------------------------------	--------------------------------

دولت کنایه از عشق ارزانی بود و سزاوار بود یعنی هر که حصول عشق از ازل نموده همدم رفیق و همراه قوله

من بجان ساعت که از رخ تو ختم شد توبه کا	گفتم این شاخ اردو بد باره پیشانی بود
---	--------------------------------------

توبه کار توبه کننده این شاخ کنایت توبه از من قوله

خودم گفتم کافکنم سجاده چون سون بر آب	همچو گل بخرقه مورنگ مسلمان بود
--------------------------------------	--------------------------------

فرض کردم که همچو سون سجاده بر آب افکنم یعنی در زیر بجای با شتم که مدام بر سجاده نشسته باشم یا آنکه بسبب زردی بر جسم که بر روی آب روم چه حاصل مسلمانان بهما وقت میسر آید که مانند گل وجود غرق رنگ میگردد و اے غرق من عشق کردم قوله

خوش بود خلوت هم ای صوفی لیکن گردو	یاده ریحانی و معشوق ریحانی بود
-----------------------------------	--------------------------------

یاده ریحان شراب خوشبو معشوق ریحانی معشوق سبز رنگ و فرحت بخش قوله

مجلس این بهار و بخت عشق اندر میا	جام من گرفت از جانان گراخیانی بود
----------------------------------	-----------------------------------

مجلس این صحبت مرشد بهار یعنی بخت عشق حقائق و معارف جام من گرفت از جانان حصول شاد معشوق نمودن گران جانی بے نصیبی قوله

خلوت مارا فروغ از عکس جام باده باد	زانکه گنج ابل دل باید که نورانی بود
فروغ روشنی شمع رو سے یا راضافه بیانیہ جام کثایت رو سے محبوب دین عشق از ذکر سبب	اراده سبب ابل دل عاشق قوله
بہت عالی طلب جام مرغ گو میباش	رند را آب عنب یا قوت رمانی بود
بہتے عالی طلب ان اندک عنب المعانی الہم جام صبح دل صفا رند کثایت از عاشق آب عنب	شراب انگوری رمانی بزرگ انار سے سرخ قوله
گر چه نے سامان نماید کار ما سہلش مبین	کا اندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
سامان سازد زیب کنایت از مشیت سہلش مبین نظر قنات بسو کار انگار اندرین کشور اشارت بعشق قوله	
بیکنای نواہی ابل بابلان صحبت مدار	خود پسنیدی جان من بر بیان ناوانی بود
بیکنای عاشقی بدان کنایت از مردان عشق این مصرع موافق این بیت سے با عاشقان نشین و ہمہ عاشقی گویند	باہر کہ نیست عاشق یکدم مشوقین خود پرستی زہد ریائی و خود بینی بر بیان دلیل قوله
دی غریب و گفت حافظ بخور و نہیان شتر	اسے غریب من گناہ آن بیکہ نہیانی شود
پہنہائی مخفی و پوشیدہ سے گناہ کردن نہیان پر از عبادت فاش غزل	
انے باغم بسودن جهان یکسری ازو	ایکو بفر و دل و لوق ما کرین بہتر نمی ازو
منے انت دنیا کہ جاسے عبور ست نہ مقام فرح و سرور و مکان صحت و الم است نہ سراسے عیش	و حضور اگر صد سال اوقات بوشرت گذرانیدہ کہ عاقبت کنگرہ قصر حیات بنگاہ جل ظلم پذیرفتہ
چہ خوش گفتہ دم باغم بسودن انہ سے کنایت از عشق و لوق کنایت از وجود قوله	
بکوسے و فروشالتش بجای بر نیگیہ رند	زہت سجادہ تقوی کہ یک ساغر نمی ازو
میہو و نشان عاشقان و غیر پیشین بر دلق زہد و سجادہ کہ در مصرع آئندہ است بجای و نیگیہ رند	عوض آن زہد جاسے قید ہند قوله
رقیم ہر شہ ہا کہ کو از این باب رخ برستا	چہ افتاد این سوار کہ خاک درنی ازو
رقیم ہر شہ ہا کہ کو از این باب رخ برستا	چہ افتاد این سوار کہ خاک درنی ازو

شرح دیوان حافظ

مصرع اول غزل
بیکنای نواہی ابل بابلان صحبت مدار
خود پسنیدی جان من بر بیان ناوانی بود

که قیمت این نثار که بر خاک در گذارند قوله	
شکوه تاج سلطانی که بیم جان خود است	کلاه و کشت اما پیرک سرخی ارزو
شکوه تاج سلطانی مناصب دنیا و عز و جاه کلاست و کشت بنایت شیرین و دلفریز است قال: الدنیا جلوه خضر برترک سرسینه ارزو اما نزد عاقل قیمت آن نثار که در بدل آن ترک میکنند قوله	
بس آسان بینو و اول غم دریا بسود و در	غلط گفتیم که یک طوفان بصد گوهری ارزو
دریا کنایه از عشق و در کنایه از محبوب یک طوفان یک غم از آن که بنیزه طوفان است حاصل آنکه سالمهاست و راز در بحر امل بکشتی عمل نبشستم و مهار قطار رشت هوا و هوس مانند تاج سگ روان با سبزه فراوان در بیابان خون و خطر گشتم و بعد از حصول مشقت بسیار که کشیدیم اینگونه پس آسان بینو و اول غم	
بشو این نقش لبندی که در بازار یک رنگی	ملحها می گوناگون است از هر نمی ارزو
نقش و لبندی ریا و سالوس بازار یک رنگی مقام عشق و وحدت ملحهاست گوناگون لباس ناپیدا و اشکال صورت و هیبه و خیالیه ناپیدا است و لباس که می نماید و سنی الحقیقه نیستند و استی مطاق و محبت خالص یعنی این ریا و سالوس دور کن که در بازار وحدت عشاق آن اشکال و هیبه و صورت خالص محبت خالص و مستی مطاق نمی ارزو قوله برو گنج قناعت جو گنج عافیت بنشین بر واده حق از گنج و رنج رضی باش و تنگ دل بسیار که یکدم تنگدل بودی و بحر و بر نمی ارزو تنگدلی یکدم بعضی بحر و بر نباید خرید قوله تر آن به که روئے خود و رشتاقان نوشانی خطابه محبوب است که است شاه سر بر لطافت تر آن بهتر است که از مشتاقان رود و رنق ناشوی که شادی جهانگیری غم نشکونی ارزو که شادی سلطنت را مناسب آن نیست که لشکر آرا فتار غم دارد قوله	
دیار و دیار هر دم را مقید میکنند یکین	چهار جای دیار کین جنت جهان کیسرت ارزو
دیار و دیار هر دم را مقید میکنند نور حقیقی قوله	
چرخانند و قناعت کوش و از دنیا و دل بگذرد	که یک بخت و زمان صید من از نمی ارزو
و قناعت کوش او جمال نمی باش و زمان دنیا داران و اهل غلو از صید من از نمی ارزو و قناعت کوش او جمال نمی باش و زمان دنیا داران و اهل غلو از صید من از نمی ارزو	
و کم است چنانچه صفای ندارد	چو بیک کلاه کلاه شامه ندارد
یعنی شامه چنانچه جمال نمی بیند چون بیک کلاه که در شهر و دیار هیچ آشنایی نداشته باشد و عوارض و فقر قوله	
فان دل پاک عشاق میکنند	بپا ز این نقش بهایست ندارد

در این بیت
نقش و لبندی
نقش و لبندی

طالع دیوان حافظ
در این بیت
نقش و لبندی

فتمت بشم متاع خانه اے رخت قوله	
ولا جام وساقی گلرخ طلب کن	که چون گل زمانه بقا سے ندارد
جام کناۃ اندوسے و نیز شراب از ذکر سبب و اراده سبب مراد عشق ساقی گل رخ معشوق و نیز شکر	
که چون گل زمانه بقا سے ندارد یعنی زمانه مانند گل بے بقا است کہ پیش از دوسہ روز نہاید قوله	
ہمہ چیز دارد ولا رام لیکن	درینا کہ با ما وفا سے ندارد
با ما وفا سے ندارد بتفقد حال مانے پر داند قوله	
اگر چہ دلم رفت لیکن عیش نیست	بجز آن حسنم زلفت جا سے ندارد
حسینم زلفت جذبہ عشق قوله	
چو ماہ است روشن کہ بے مہر رویش	دل و جان حافظ صفا سے ندارد
رویش ضمیر بر محبوب فرین بیت تقلیب است یعنی دل و جان حافظ اگر چہ ہر ماہ روشن است	
اما بے آفتاب روسے او بیج ضیا سے ندارد کہ نور القمر مستفاد من نور شمس غزل	
دلم جز مہر و یان طریقتی بر نمیگیرد	زہر در مہر ہم پندش ولیکن در نمیگیرد
مہر و یان عشق محبوبان ہر در ہر نوع و ہر قسم در نمیگیرد و اثر نمیکند قوله	
خدارا اے نصیحت گو حدیث از خط ساقی کو	کہ نقش در خیال ہما این خوشتر نمیکیرد
خدارا بواسطہ خط ساقی جمال با کمال محبوب چہ کمال جمال بخط است این کناۃ خط ساقی قوله	
صراحی میکشم بہنہان و مہر دم دفتر انکارند	عجب اگر آتش این زرق در دفتر نمیکیرد
صراحی میکشم بہنہان عشق بہنہان سے در زم مہر دم دفتر انکارند مردمان زہر و پارسائی خیال	
میکند این زرق اشارۃ بمضمون ہر صرہ اول عجب اگر آتش این زرق در دفتر نمیکیرد و اگر اثر	
مکرو فہیب در دفتر پارسائی نمیکیرد و زہر و پارسائی سوز عجب است قوله	
سخن در صیبا و او اشتغالی معشوق است	چہرہ افسوگری ایدل کہ در و بے نمیکیرد
اشارۃ بمضمون واسد الغنی و انتم الفقراء افسو نگری تمنا کناۃ از زہر و ریاضت نمیکیرد و اثر نمیکند	
و مقبول خاطر و سے نہیں ہو قوله	
من از پیر برفان دیدم کہ استہا میروانہ	کہ این دلق ریای را بجای سے بر نمیگیرد

<p>این دلق رمانی وجود موهوم و طاعت ربانی پیر میسر و شان مرشد و ضمیر شین بر دلق رمانی بجای ور نیکی و عوض آن جامه نمید برنگ فائده و خوشی و حیات و شیرینی کار ازین اشاره بساوه پیر مغان مرشد کامل همتهای مروانه عالی بهی دلق گدائی وجود موهوم و زهد دریائی بیک جوهر نیکی و بجوے نیکو ازان رو بواسطه آن یاران عاشقان صفا صدق و خلاص مے لعل کنایت انمے محبت و عشق قوله</p>	
لیصحت کم کن و ملا بفراد و فتنه بخش	که غیر از راستی نقشه درین جوهر نیکی و
<p>راستی صدق درین جوهر اشاره بے لعل یعنی عاشقان را در عشق تو صدق و اخلاص از انست که غیر از صدق و عشق پیش رفت نمیشود قوله</p>	
چه خوش صید و کم کردی بنام چشم مست را	که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نیکی و
<p>معنی آنست که مفاخرت بچشم مست تو که مشاهد جمال تو میکنم که دل مرا بچه وجه نیکو صید کرده است اسے بیک نگاه بدام عشق و آورده که بیکس مرغان وحشی را باین طرز و دام منی آرد قوله</p>	
سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم زو بگیا	برو کین و عطا منی مراد بر نیکی و
<p>تو گوئی خطاب بر اعطای کین و عطا - اشاره برک دیدن محبوب قوله</p>	
نصیحتی که زنده تر که با حکم قضا جنگست	ولش لب تنگ و بنیم چراسا غریبی و
<p>زندان عاشقان با حکم قضا جنگست چرا که غیر از نوشته ازلی از بیکس بوجود و دلش تنگ کم حوصله قوله</p>	
من این آینه را روزی دستم آمد سگدار	اگر میگیر این آتش زمانی در نیکی و
<p>آینه در اصل بر دو نوعست یک آینه که سز ترا نشان داند و آن وضع سگدار است و دوم آینه طلسم چون سگدار سگدار به بنا کرد در حد فرنگ کناره دریا براسه دفع شرف رنگیان مناره بنا کرد و آینه حکمت و طلسم ساخته اسطو بر آن نهاد و دید بانان نصیب کرد تا خیر و شر استعدا و آمدن فرنگیان مقهور شد دید بانان غفلت را بخود راه و او در سه بار فرنگیان بهما قصد اهل سگدار را غافل فرو گرفتند و سگدار را از آب کردند و آن آینه را در میان دریا انداختند چون سگدار گذشت جهان مراجعت نمود و سگدار باز بنا کرد و اسطو حکمت ساخت آینه غریق از قور دریا بهر سگدار مناره نشست پس فرنگیان</p>	

که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نیکی و

باز غالب نشند این ابراهیم شاهی - اینجام او از آئینه دل مصفا یکنه من سکند و این آئینه دل
آن زمان بدست آیم که این آتش عشق زبانه دروازه کند شکل اینست که اگر این آتش عشق
افروخته میشود زبانه توقف و استعانت نمیکند قوله

خدا را رنجی از منم که در پیش سرکویت | در سے دیگر نمیداند به دیگر نمی گیرد

خدا را بواسطه خدا اسے منم اشاره بمحبوب در پیش سرکویت کنایه از خود در سے دیگر نمیداند
رہے دیگر نے گیر و غیر از تو در سے نمیداند و سوائے راه عشق تو رہے نے شناسد قوله

باین شعر تو شیرین ز شاہنشہ عجب دارم | کہ سرتاپا سے حافظ را پر او ز رنمیکرد

شعر تر شعرے را گویند که درو تہج گرفتگی و تقلید نباشد این جمع الصنائع شیرین فصیح و بلیغ غزل

و سے کہ غیب نالیت جام جم دارد | از خاکے که دستم کشود چرخم دارد

غیب نالیت مصفاست و صاحب مشاہدہ است جام جم دارد مطلع بر مضیبات بمنزلہ جام جم
و آن پیالہ بود ساخته جمشید کہ حکما با مراد ساخته بودند در از ہفت فلک درو مشاہدہ کردی خاتم
کنایہ از یاد محبوب دستم کشود سہو نماید منے مصرع ثانی آنکہ از یاد محبوب در وقتے از اوقات
کہ باز ماند چرخم چہ یاد مر فائب راست و صاحب مشاہدہ را مشاہدہ عین یاد است قوله

بخط و خال گدایان مدہ خزینہ دل | بدست شاہ و شے دہ کہ محترم دارد

خط و خال حسن و جمال گدایان محبوبان محاز مدہ خزینہ دل و بستگی منشاہ و شے سینے
انجونی کہ محترم دارد بجز مت دل تو کوشد قوله

مراد دل ز کہ جویم کہ نیست دل داری | کہ جلوہ نظر و شیبہ کرم دارد

دل داری اینچنین دل داری جلوہ نظر و شیبہ کرم دارد ہم صاحب جمال باشد ہم صفا کرم قوله

دلہ کہ لان پتہ دوی کنون شغل | بہو سے زلف تو با یاد صبحدم دارد

شغل کار و تعلق با د صبحدم جذبہ و مرشد قوله

نہ ہر درخت تحمل کند جفاے خزان | غلام بہت سروم کہ این قدم دارد

ہر درخت ہر عاشق و سالک خزان شدائد و بلیات سہر و عاشق کامل امین قدم اشارہ
تحمل جفاے خزان قوله

لہ خاتمہ شعر و فکر

لہ خزان ہر صبح و آفتاب در میزان تو دوس و حشرت باشد

بفرود رخ چهره زلفش ره دین زنده به شب و فروغ چهره شه و ذات زلف عالم کثرت در شهادت یعنی تعینات و چون بعضی از اهل شه و مشاهد ذات و در هر تعینات نموده متوجه الیه ار میشوند و هم بدان مقید میشوند و از عروج باز میمانند پس میگویند چه دلاور است و زود که بکشت چراغ دارد و دلاور اشاره بزلت چراغ اشاره بذات قوله	
سزوار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم	طرب آشیان بلیل بنگر که زاغ دارد
درین چمن یعنی دنیا طرب آشیان بلیل مقام عارفان کامل که ارشاد و مشیخته است زاغ ناقصان و مقلدان قوله	
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بکفت ایام دارد
چمن کنایه از مجلس در شد تخت گل همان چمن لاله کنایه از سر شد بندیم شاه ماند بنگر ناشب رسول عم است الشیخ فی قومه کالبی فی امته بکفت ایام دارد مستغرق بنوشی است سرو در عشق دارد دل در دامن حافظ که نه خاطر تماشانه هواست باغ دارد	
سرو در عشق دارد غیر از ذکر عشق گفتگو به ندارد که سرو برگ چیز دیگر ندارد مقبول	
درخت دوستی به نشان که کام دل ببار آرد	بها دل خوشی بر کن که سرخ بشمار آرد
درخت دوستی عشق به نشان حاصل کن کام دل ببار آرد حاصل محبوب رسی بهال و شمنی انکار و مخالفت که سرخ بشمار آرد مدام بهران سپارد قوله	
چو بهمان خراباتی بخت باش بارند	که در و گشتی بهانان گرت مستی خمار آرد
بفریخت یعنی درین دنیا یا تواضع و محبت رندان عاشقان در و سرگشتی پشیمان شوی گرت مستی خمار آرد و محض مستی دانستگیر و منت تو کرده خمار که درت و ملائت طبع قوله	
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما	بسته گردش کند گردن بلیل نهان آرد
بعد از روزگار ما بعد از مردن ما قوله	
عماری دار بلی را که مه ماه در حکم است	خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
عماری دار در شد بلی محبوب حقیقی مه ماه در حکم است مه ماه که محبوب حقیقی است در اختیار او است مجنون کنایه از خود قوله	

بهار عمر خواه ایدل و گرنه اینچنین بهر سال	چون سترن صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
بهار عمر خواه زندگی باید این چنین دینا چون سترن صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد هزاران معشوق و هزاران عاشق در دنیا ظهور می نمایند قوله	
خدا را چون دل بشیم قراست بستم با لعلت	بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد
خدا را بواسطه خدا لعلت کثایت از جذبه عشق لعل نوشین کثایت از فضل نیروانی جان را باقرار آرد جان را تسلیم دهد قوله	
از کار افتاده ایدل که صدمین با عزم داری	برو یکچرمه می و کش که در حالت بکار آرد
از کار افتاده ایدل یعنی عاشق هستی یا در برداشتن کامل نشده و تغافل سے در زنی چرمه سخن عشق و محبت که در حالت بکار آرد تراد عشق چالاک سازد قوله	
درین مرغ از خدا خواهد درین پیرانه حفری	نشسته بر لب چوسد و سر و سر و در کنار آرد
درین باغ اشاره به دنیا یا اعتبار ظهورات تنومه سر و سر و محبوبه غزل	
ولا بسوز که سوز تو کار را بکشد	نیباز میبشی دفع صد بلا بکشد
سوز تو سوزن تو در عشق و محبت قوله	
عقاب یار پر پر پر عا شقانه بکش	که یک که شمشه تلا فی صد جفا بکشد
عقاب سرنش عا شقانه مانند عاشقان که شمشه ظهور تجلی تلا فی بدله قوله	
طبییب عشق میباید دوست و شوق را بکشد	چو در در تو نه بدید که ادا و ابکشد
طبییب عشق مرشد و نیز اضافه بیانی قوله	
از ملک حاکم گوش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکشد
ملک دنیا مراد ناسوت ملکوت عالم است از عوالم اربعه بالا تر از ناسوت حجاب بردارند مکشوفه اوسازند جام جهان نما دل عارف کامل یعنی از عرش تا فرش مکشوفه اوسازند هر که در مراقبت دل خود کوشد که شمع جمع مکاشفات قلب است قال الله فانها لا تعی الا بصفا و لکن تعی القلب التي فی الصدور قوله	
تو با خداست خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکشد

تو با خداست خود انداز که من بیک سینه فوج چه جدا کند لاله را حین قوله	
زده خفت خفته ملولم بود که بیدار می	بوقت فاخته صبح یک و عا بکند
بیدار می ابدلی فاخته کشایش فاخته صبح سحرگاه و فاخته که بصریح خوانند قوله	
بسی وقت حافظ و بلو سیه زلف یار خبرد	نگر و لالت این دو لبش صبا بکشد
ولالت رهنائی و شاطلی این دولت اشاره بیرون زلف و ضمیر مشین، محافظ صبا فیض الهی و مرشد غزل	
ویدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	تعبیر زلفت کار بد دولت حواله بود
هراکه دیدن این بخواب تعبیر بگویم کشف و شراب را تعبیر عشق و محبت و تیغ و دهنه بالاتر از آن نیست که در ذات تو عشق و محبت حاصل شود قوله	
چند سال در دو غنچه کشیدیم و غنچه	تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
معنی آنست که چند سال سیر سلوک کردم و از غنچه های محبت و کشف کشیدم آخر الامر آرام جان تو آن در دو غنچه دین شراب دو ساله که کنایه اذان قرآن است با صفا و زلف و مشین و مشین یا تم الا هم بدویش تا فتم قال ۴ من اداد من ذنبا لقرآن تکفیه و در بعضی نسخه شراب سه ساله مراد محبت حقیقی از آنجمله که شراب سه ساله لب یار نیست میشود قوله	
آن نافه مرا که میخورد استم ز غنچه	در چین زلف آن به تشنگین کلاه بود
نافه تجلی بهالی غنچه بخشنده استوار است ۱۲ من برای همیشه ای کلاه قسم زلف معنی آنست که تجلی جمالی حقیقی در چین زلف مجازی یافتیم عزیز من بکوش و دیده دل بدست آرتا عجب آنها بینی نشیندنی کل شئی و فی کل بیت ۵ رودیده بدست اگر که هر زده خاک به جایست جهان نام چون در کجی	
آتش فکند و در دل مرغان صبح چین	زان داغ سر مهر که در جان لاله بود
آتش فکند بیدار گردانید مرغان صبح نیز زبان عاشقان سر مهر پوشیده اند داغ سر مهر کنایه از عشق لاله مراد عاشق کنایه از خود قوله	
مالان و داو خواه همیشه نه میروم	کاخ کاشا و کار من از آه و ناله بود
میخواهد مراد عشق من عالم عشق را به پسند خادایست و اگر شرابش عقل کل دیوانه است	

مهر

کشاد کار کشایش کار قوله	
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر	پیشش بروز مهر که مگر غزاله بود
آن شاه تند حمله محبوب حقیقی و مرشد غزاله آه و بچه قوله	
بیطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ چین آه و ناله بود
گلشنم گلشن من گذر افتاد و اشاره بان شاه تند حمله مرغ چین بیل کشایه از خود آه و ناله بود است در گریه بود قوله	
هر کونکاشت مهر و زخونی گلے سنجید	در برگزار یاد نگهبان لاله بود
هر کونکاشت مهر یعنی آن محبوب حقیقی گفت هر که حاصل عشق نمود زخونی گلے سنجید و مشاوه خونی نکرد در برگزار یاد نگهبان لاله بود اے بجا حاصل و لایفیع چنانچه در برگزار یاد کنی نگهبانی لاله کند میگذرد مقام عشق و مرشد قوله	
خون میخورم و لیک نه چای شکر کایت	روزی ماز خوان کرم این نواله بود
خون میخورم رنج میخورم روزی قسمت و رزق این نواله اشاره بنحو خواری قوله	
از دست برده بود و وجودم بخار عشق	دولت مساعد آمد و بے در پیاله بود
از دست برده بود بنحو کده و بالاک رسانیده بود غم تمام مساعد موافق قوله	
دیدم که شغور و لکش حافظ بدح شاه	بهر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود
شاه محبوب حقیقی زین سفینه اشاره بدیوان حافظ غزل	
دویش بے آمد و رخسار بر افروخته بود	تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رخساره بر افروخته بود با جمال کمال و مصرعه ثانی مشعر بجهت این بیت و لفظ غمزه و سوخته نظر حسن نوافزون نشود و تادلم خون نشود و بے تو گلگون نشود قوله	
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او و وخته بود
رسم طوبی جامه بود که بر قامت او و وخته بود یعنی اینها مناسب و مرتب با دست قوله	
جان عشاق سپند رخ خود میداشت	و آتش چهره برین کار بر افروخته بود
آتش چهره حسن رو بے برین کار جانسوزی عشاق بر افروخته زیاده نموده قوله	

کفر نفس ره دین میزد و آن سنگین دل	در پیش مشعل از چهره برافروخته بود
کفر نفس تعلقات دنیوی و جدیه عشق نیز دین زد و پارسائی سنگین دل لفظ معینا مقتدر است مشعل از چهره برافروخته بود و بتلی همراه دارد قوله	
اگر چه میگفت که زارت بکشت میبردیم	اگر نهانش نظر می با من دل سوخته بود
زارت با ششم من اجتنافی قتلته نهانش نظر می با من دل سوخته بود و خواهم دور که چه دریند میرفت ضعیفه دعوت کرد حضرت ابراهیم که در خانه او رفت در خانه آتش افروخته بود و اطفال او در حال آتش نشسته بود از حضرت سوال کرد که یا رسول الله حق تعالی برندگان خود رحیم با من برین فرزندان حضرت فرمود که حق تعالی ارحم الراحمین است ضعیفه گفت من با این رحمت تاصرو اندازم که فرزندان خود او دین آتش اندازم ارحم الراحمین چگونه روا دارد که بکشتن او را در آتش اندازد و او را گوید که حضرت بگریست و گفت که ادا و می الدالی ازینجه است اگر چه میگفت که زارت بکشت میبردیم از قوله هر که یک لحظه و صامش بدو عالم بخرد و بخرد اسیر و طالب دنیا خیر و طالب الدالی امیر بدو عالم فدا کرد و لحظه و صامش بخرد و بخرد بجای این مصرع چنین دیده شده است قوله	
یار سفر و دل بدینا که بسجده سود نکرد	آنکه یوسف بر بر ناسره بفرشته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان	یار یار این قلب شناسی ز که سوخته بود
گفت خوش گفت سخن خوش گفت خرقه بسوزان هستی سوخته را فاساد غزل	
دولت در حلقه ماقصه کیسویته بود	تا دل شب سخن از سلسله میوته بود
دولت شب از مشقه در حلقه مایه در مجمع کاه کرده عاشقانیم قصه کیسویته بود گفت گو حسن و جمال تو بود که بسختی است تا دل شب تا نیم شب که هنگام مشاهدات است سخن از سلسله میوته تو بود سخن اوصاف کمال تو بود که جمال متین است قوله	
دل که از ناوک فرکان تو در خون بگشت	باز مشتاق کما نماند ابرو که تو بود
از ناوک فرکان تو بسبب شداد عشق تو در خون بگشت غرق خون بود باز مشتاق کما نماند ابرو که تو بود و دین نشاء مشتاقی مشتاق زخمی دیگر بود و دین انان اشتیاق	

بخی آسوده آورده اند که روز انزل روح هر یک از جهانیان دعوی عشق کرده حق تعالی از سبها بشکایت ایشان و نیارازینته داده در نظر ایشان آورده و گروهی که بزرگ نیست بهشت مبتلا شد باقیاننده بود نزول بلا لایسے گوناگون گشتند چند استمرا از گردید و برینے استقامت آوردند انکه استقامت نیندند در عاشقی صادق بودند پس خواجہ خود را ازان گروه شمرده و استقامت خود را در نشان بین میان آورده قوله

ہم عفا اللہ عنہا کرتویا می آورد ورنہ کس نرسیدیم کہ درگو تو قلوب

و عفا الله بيا مريد خدا صمعا مرشد بيا مريد حق تعالى مرشد که از تپه پايه می رساند و نه در
رسیدیم که از کوه تپه بود بهر که رسیدیم از تپه بیگانه یافتیم قوله

عالم از شور و شر عشق خیر هیچ ندانست

شور و شر عشق تصدیقات و بیانات عشق فتنه انگیز جهان عزیز و جادوئی بود که نظم و نظام
استغنا و عدم التفات تو یا مشاهد جمال تو حاصلی را گرفتار عشق گردانید قوله

من سرشته هم از ابل سلامت بودم | و اهر را هم شکن طره هندوست تو بود

سکن بیچ طره بند و جذب عشق قوله

بکشاید قبا تا بکشاید دل من	که کشاید بیکه مرا یوز زهرای و بیکه تو یوز
----------------------------	---

شاید قسب عالم کثرت و حجاب که در میان ما تو هست رفیع ساد تا بکشاید دل من
پیش و فرستد بهار و صدمه دهد کشاودن کشاویش معنی این بیت آنست اسے رہنا کو گمشدگان
اسے روح القدس عالم تا اعانتے از تو بمانشود کار سے از ما بر نیاید هر کشاویش که بمن رسد
و جوبه تو بود قصه و دیده بیدار قصه عاشقی و شب بیداری بستی خواب و دم خواب کنایه از بیداری
مره جاد و اخفا و شاهده ذاتی قوله

بوفان فکله برترب حافظ بگذر	کز جهان میشد در آرزوی رویت بود
----------------------------	--------------------------------

قسمیه تو یعنی خود تربیت جسم که نفس زده در دست میشد اشارت بحافظ معنی آنست که
 اسوگند و فای خود که آخر الامر به اشتقان خود مینمای که حافظ در آن دو سه روز تو
 بین جهان رحلت می نماید غزل

دوش از جناب آصف یک بشارت آمد	اگر حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
دوش شب گذشته مراد عهد رسول آصف وزیر سلیمان اینجا کنایه از حضرت محمد که وزیر حق است سلیمان محبوب حقیقی معنی آنست که از جناب رسول مقبول بشارت می رسیده که از حق تعالی اشاره عشرت بمآله که قال الله یا عباده الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً قوله	
خاک وجود خود را از آب دیده گل کن	ویران سراسر دل را گاه عمارت آمد
خاک وجود خود را از آب دیده گل کن که از آثار عشق است ویران سراسر دل اضافه بهایه همان دل که از دست بیبب عدم حصول عشق بمنزله سراسر ویران بود گاه عمارت آمد وقت آن شد که از عشق آباد کنی قوله	
هیچم بپوش ز نهال سبزه خرقه می آلود	کمان پاک و امن از نجا به زیارت آمد
هیچم بپوش ز نهال البته در عیب پوشی آلودش از خرقه می آلود کنایه از طریقۀ ملائمه و غیر وجود بر معصیت پاکه امن اشارت بتجلی محبوب و نیز معنی این بیت آنست که عیب من از خرقه می آلود که وجود بر معصیت است از سبب و از کمان و اسب زبان نکته و ان عیب من بپوش و در افشای اسرار کوش که آن محبوب حقیقی بنیاز تم آید و ابواب مشاهدات تجلیات بر من مکتوف شد مساوات حرکت صادر شود که حفظ مراتب در خور نبود آن یار پاک را من دانا و فرغی بود ماه بهر بار شود قوله آن شرح بے نهایت کز حسن یار گفتند آن حفاظی و معارف که عرفان به بیان آورده اند حرفیست از هزاران کاندز عبارت آمد از هزاران حرفی به بیان آورده اند که علم انسان در قسم که باشد در سبب علم الهی قلیل که دانا و بتیم من العلم الاقلیلا قوله	
دریاست مجلس شاه و ریای وقت ایشانرا	ان ای زیان رسیده و قهر تجارت آمد
دریا باعتبار فیض زمانی شاه کنایت از مرشد تجارت سوداگری قوله	
بر تخت جم که آتش معراج آفتاب است	بهت نگر که دوری با این جبارت آمد
جم اینجا سلیمان مراد حق تعالی تخت لفظ مرکب کنایه از حقیقت محمدی تاج بلندی معراج آفتاب بلندی آفتاب و آفتاب اگر چه در فلک چارم است اما تشریف بر فلک ثامن که کرسی است	

مور انسان بنوع خلق الانسان ضعیفا جسارت دلیری معنی آنست اسے حقیقت محمدی کہ مرتبہ و
بلندی اور ازہمہ خلق چون مرتبہ و بلندی آفتاب است برہمہ ستارگان بہت انسان ضعیف را فکر کہ با
این حقارت کہ دارد در پے حصول آن شد حصول آن ننوده قولہ

از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگہدار	کان جاووسے کماکش بر غم غارت آمد
-----------------------------------	---------------------------------

پیشم شمع عالم شہادت کہ دنیا است و بجلی آن محبوب کنایہ از عشق ایمان زہد و پارسائی جاووسے
کماکش دنیا غم قصد قولہ

آلودہ تو حافظ فیضی ز شاہ دریاب	کمان غمصر سماحت بہر طہارت آمد
--------------------------------	-------------------------------

در یاب حاصل کن غمصر سماحت تجلی محبوب طہارت پاک کردن غزل
دوش آنہی زیار سمنہ کردہ واد باد
یار سفر کردہ محمد باد کنایہ از دارد و مرشد قولہ

در چین طرہ تو دل سے حفاظ من	سہرگز گفت مسکن مالوفت یا و باد
-----------------------------	--------------------------------

چین طرہ تو خیمہ بے عشق تو مسکن وجود مالوفت الفت گرفتہ شدہ قولہ
امروز قدر بند عزیزان شناسم
روان حبان قولہ

دل خوش شدم بباد تو ہر گاہ و چین	بند قہارے غنچہ گل میکشاد باد
---------------------------------	------------------------------

چمن مجلس غنچہ بتگی اسرار میکشاد بیان میکرد باد مرشد قولہ
طرف کلاہ شاہیت آمد بمن طرم
طرف کلاہ کلہ گوشہ اسے قدر شاہی سلطنت قولہ

از دست رفتہ بود و جو ضعیف من	صہم بیوسے وصل تو جان باز واد باد
------------------------------	----------------------------------

از دست رفتہ بود و نیست شدہ بود قولہ

حافظ نہاد نیک تو کامت بر آورد	جانہا فدایے مردم نیکو نہاد باد
-------------------------------	--------------------------------

نہاد بکہ بنیاد رسم و بے وضع کرد و تن ۱۱ من ابراہیم شاہی غزل

در نہر ہو کہ چون برق اندر طلب نہاد	اگر خرمے بسوزد چندین عجب نہاد
------------------------------------	-------------------------------

<p>هوا محبت یلعه در راه عشق چو چیتی چه مجازی هر دو یک اند در کار سازی اگر عاشق را در عشق چون برق طلب نیست اگر غم پیش بسوزد و بر باد رود عجب نیست قوله</p>	
<p>فرغیکه با غم دل شد الفیتش حاصل</p>	<p>بیرشا خسار عمرش برگ طرب نباشد</p>
<p>موتی بی سالی غم دل عشق الفیتش ضعیف و مرده شاخسار لفظ سارا نه هر برگ اسباب طرب شادی قوله</p>	
<p>در کار خانه عشق از کفر ناگزیر است</p>	<p>آتشش کرا بسوزد گر بولهب نباشد</p>
<p>الکفر عند الایمان دین برین میفرایند و در اینجا مقام آخر مراد است بولهب نام کافر یعنی در کار خانه عشق از پوشیدن عشق و اصرار و حسد ناگزیر است که افشا میسر از ادب دور است و از گمان آن درونه عاشق می افروزد و خست هستی او را میسوزد اگر نباشد آتش ظهور کجا کند و کرا سوخته نارد و بسوزد پس باید به استعجال بولهب باید بود و به سوختن تحمل باید نمود قوله</p>	
<p>در کیش جان فروشان فضل و شرف بخت</p>	<p>اینها نسب گنج و اینجا حسب نباشد</p>
<p>کیش مذنب جان فروشان عاشقان فضل و شرف بخت و شرف را اعتبار نیست اینجا اشارت به مقام عشق و اینجا نیز اشارت به مقام عشق نسبت آب و عن چو حسب شرافت کسی بی علم قوله</p>	
<p>در محفل که خورشید اندر شمار زده است</p>	<p>خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد</p>
<p>در محفل در مقام مراد عشق خورشید محمد اندر شمار زده است لا اریه ان اکون ملکاً نبیاً بل اریه ان اکون عبداً قوله</p>	
<p>مخور که عمر سرور در جهان توان یافت</p>	<p>جز با دود بهشتی هیچ سبب نباشد</p>
<p>مخور عشق حاصل نما عمر سرور بقاء و لذت با دود بهشتی محبت و عشق حقیقی قوله</p>	
<p>حافظ وصال جانان با چو نتواند گشت</p>	<p>روزی بود که با آن پیوید شب نباشد</p>
<p>شکست مغلس - روزی میسر آید که با آن روز اتصال شب نباشد یعنی روز حشر غزل</p>	
<p>دیر است که دلداری پیاسه نفرستاد</p>	<p>شوشت سلاسه و کلاسه نفرستاد</p>

ملک و شرف عشق در این جهان نیست که از عشق نشود کیش در آن که از محبتی ظاهر در میان بود چو نقش صفت کینه بدو لایق بود بولهب نگه و آن که از عشق بدست چرخش است ۱۱

<p>دیر است نه نیست و لدا محبوب حقیقی پیام و سلام و کلام و پیک آه و روش و کیک خرام و از کیک از واد است غیبی که در و آن بر و لها سے عارفان لایبی می شود و ایش از اهر آئے و سر و کانی کبریا سے کشند و از بهر ابتلا و آزمائش باز نزول می افکند باید دانست که خواجہ این غزل بہنگام قبض فرمود د احوال خویش باین مقام بیان نموده معنی آنست کہ ہستے تشد کہ قبض بہن ہستولی سشد و اوست از واردات در و ذکر و قولہ</p>	
<p>صدا نامہ فرستادم و آن شاہ سواران</p>	<p>پیکے نہ دو انیر و خلا سے نہ فرستاد</p>
<p>اسے صد بار عزیز داری و شکستگی و نگہ ساری نمودم آن شاہ سواران پیکے نہ دو انیر و خلا سے نفرستاد قولہ</p>	
<p>اسو سے من و حشی صفتہ نقل رسیدہ</p>	<p>آہوروشے کہ کاک خراسانہ نفرستاد</p>
<p>اسے سو سے من و حشی صفتہ و از نقل رسیدہ الہا سے از الہا ماتہ غیبی نفرستاد از واد است غیبی بہن طرم روزداد قولہ</p>	
<p>والتے کہ خواہد شرم رخ دل ازوستہ</p>	<p>زال طرہ چون سلسلہ داسے نفرستاد</p>
<p>خواہد شرم ضمیر مفعول بہتے مرا طرہ چون سلسلہ جذبہ محبت قولہ</p>	
<p>فریاد کہ آن ساقی شکر لب سہرستا</p>	<p>والتے کہ مخمورم و جاسے نفرستاد</p>
<p>ساقی شکر لب و سہرستا اشارت بہ لدا مخمورم بر بخور عشقم جاسے نفرستاد و ادا نکرد قولہ</p>	
<p>چند اناہ زوم لاف کراماتہ و مقامات</p>	<p>ایچیم خبر از تیج مقامے نفرستاد</p>
<p>زوم لاف کرامات و مقامات انہا عشق و محبت نمودم مقام کنایہ از سلام و کلام و پیام و شہادہ قولہ</p>	
<p>حافظ با و بپاش کہ واخواست نہا شد</p>	<p>اگر شاہ پیادہ بخلا سے نفرستاد</p>
<p>واخواست باز خواست و طلب و تقاضا غزل</p>	
<p>در نمازم خم ابرو سے تو ام باو آمد</p>	<p>حالتہ رفت کہ محراب پھر باو آمد</p>
<p>در نماز و حالت پرستش کہ کہانہ از زہد و پارسائی ہستہ غم ابرو و شہادت تجلیات ہستہ و فیض ال جمال بکمال چہ ابرو سے مقوس از کمال جمال است یعنی در حالت زہد و پارسائی شہادہ تجلیات با خیال جمال بکمال و در غیہ دل باو آمد و ازان سوزش عشق و شکر شہادت و اوست کہ نظر از مواہب بر عیانت و التفات بخواسید کہ لایمہ زہد ہست نمازہ قولہ</p>	

باد صافی شد و مرغان چین مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
باد صافی شد کنایه از حصول محبت خالص از اسوا مرغان چین خوش موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد موسم عاشقی بهایه کامل پیدا کرد و کار عاشقی با استحکام رسید قوله	
ایوبی به بود از اوضاع جهان بشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
اوضاع جمع وضع یعنی بوسه به بود از وضع جهان سے آید چرا که گل بجلی بشگفت و شادی بهر سانسید و باد صبا فیض شادی بوزید قوله	
اے عروس ہزار دہر شکایت منما	حجلہ حسن بیار اے کہ داماد آمد
عروس ہزار سالک کہ عروس وارد در حجلہ سالکست حجلہ حسن مراد وجود و یاد دل بیار اے اے حسن و خاشاک بشریت بروب یعنی آنست کہ اے سالک تو از سخت شکایت مکن و ہمگی بہت خود مصروف طلب او کن و خویش را بتوجہ غیر مایلاد و ہوارہ قلب خود را بتصفیہ حجلہ بیار کہ او خود طالب است و رویش وارد تر از تو نزدیکست قوله	
دل فریبان نبائی ہمہ زیور بستند	دلبر راست کہ با حسن خدا داد آمد
نبات مصری در مستی دل فریبان نبائی معشوقان مجازی ہمہ زیور بستند محتاج زیور اندکن خدا داد حسن ازلی قوله	
زیر بارند در خستان کہ تعلق دارند	اے خوش اسر کہ از بار غم آزاد آمد
بار غم کنایہ از غم خزان قوله	
مطرب از گفتہ حافظ غزلے نغمہ بخوان	تا بگوید کہ ز عہد طرہم یاد آمد
از گفتہ حافظ از اشعار حافظ تا بگوید کہ ز عہد طرہم یاد آمد انبراست آنکہ خلق را از طرف ما خبر دہ کہ از عہد طرہ کہ وقت خوردن سے است و آن کنایہ از عشق است یاد آمد اے پردل ما جوش زد و این سخنہا گفتہ شد غزل	
دل شوق لبست مدام دارد	یار ب زلفت چه کام دارد
مدام ہمیشہ یار ب کلمہ لبست است قوله	
جان شربت مہر و بادہ شوق	در ساغر دل مدام دارد

مهر محبت ساغول اضافہ بیان بہ مدام ہمیشہ قولہ	
اغرم دل آن کیکہ صحبت	یا یار علی الدوام وارو
علی الدوام ہمیشہ قولہ	
شوریدہ زلف یار و ام	در دام بلا مقام وارو
شوریدہ پریشان یعنی عاشق دام بلا اضافہ بیان بہ قولہ	
تا صید کند دے بشوخی	بر گل زینفشہ وام وارو
تا صید کند از بے آنکہ صید کند بر گل زینفشہ وام وارو بر گل ذات زینفشہ صفات دام شرعہ قولہ	
آہر رسم کہ باز پر رسم	کان و سبر ماچہ نام وارو
رسم می باید مرا باز پر رسم جتنو نسایم قولہ	
یا یار کجا نشیند آن کو	اندیشہ خاص و عمام وارو
کے بایار و اہل گرد کہ باندیشہ خاص و عام یعنی در خیال ما تو گرفتار است قولہ	
حافظ چو دے خوشست مجلس	اسباب طرب مدام وارو
اے حافظ چون مجلس عاشقان بہر سیدہ ہں مے نوش سب سے مجلس لایفغ غزل	
دست از طلب ندارم تا کام من بر آید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
طلب جتو دست داشتن باز ماندن کام مقصود و معنی مصرع آئندہ اینست درین جست وجود چہا	
یا مقصود رسم یا میرم تا ازین شاندرمانی یا ہم دروا افسوس قولہ	
جان بلبست و حسرت و دل کہ از لباش	اگر فتنہ بیچ کاے جان از بدن بر آید
از لب کام گرفتن بوسہ مراد قرب جان از بدن بر آید میرم قولہ	
از حسرت و دانت جانم بہ تنگ آمد	خود کام تنگستان کے زان من بر آید
و مان مراد وحدت جانم بہ تنگ آمد بیچ نوع مفہوم نیشود تنگستان مفلسان کے	
زان و من آید کہ این مقام عارفان کامل است قولہ	
بر خیز تا چمن را از قاست قیامت	ہم سرو در بر آید ہم نارون بر آید
چمن کناپہ ازل قاست کناپہ از وجود چست قاست سے اثل یعنی وجود سے کہ	

یہ بیت در شرح جہا

در شرح

اسم بهرام قیامت معوده قیامت صفت قیامت است هم سر و در بر آید هم نارون بر آید سر و نارون زیبا پیش چین است یعنی چین دل نانهی گیر و قوله	
بکشاے لب که فریاد از مرد و زن بزرگ	بکشاے لب که فریاد از مرد و زن بزرگ
ریخ و جود اید است جمال خود بکشاے لب سخن در آ که فریاد از مرد و زن بر آید خوشان و مشتاق ناز گرد و قوله	
بر لب است آنکه در بارغ یا در گل چو روت	آید نسیم و هر دم گرد و چین بر آید
بر لب است آنکه توقع آنکه باغ دل و دنیا گل تجلی و محبوب روسی ذات آید نسیم و هر دم گرد و چین بر آید نسیم الفاس هر دم که برگرد چین دل مسیر آن میناید قوله	
هر یک شکستن زلفش پنجاه شست و دو	چون این دل شکسته با آن شکستن بر آید
شکستن پنجاه و اینجاء روز و شب مراد کنایه تغییر و تبدل سوز زلف مراد دنیا با اعتبار خلقت و سواد شکسته است یعنی وام اینجا کنایه از حوادث و آفات عالم سوز یعنی آنست که هر روز و شب و هر تغییر و تبدیل پنجاه حادثه دارد که هر یک سدره گمار و یعنی دنیا که کثیر الحوادث و آفات است سالک غریب تنها پنجاه حادثه و آفات را در آن بچرخد و بخت است آنست که هر روز و شب و هر تغییر و تبدیل پنجاه حادثه و آفات در آید این سالک تنها چه طور بکشد آفات بر آید و اگر زلف کنایه از جذبه عشق و هر پنجاه و تاب جذبه عشق که سالک رو نماید پنجاه و ام دارد این دل رسیده چه طور از آن سرور آرد و از آن برآمده راه مقصد گیر و غزل	
داوگر اتر افکاک چرخه کش پیاله باد	و دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
چرخه کش محتاج و ملتی قوله	
فروغ کارش رفعت ز رفعت ارتفاع	راه روان و هم راه نهر ساله باد
فروغ بلندی کلخ کشک فریبانی و شکوه راه روان و هم اضافه بیانیه قوله	
چون بهر آفتاب و قیامت و نهر و شود ترانه ساز	حاصلت از طالع آن بهر هم آه و ناله باد
نوا آواز سرود ترانه ساز و سرود گویند سحر و شمعین قوله	
نوا طبع بهر آن فرجه نسیم و ز که هست	از لب خوال چشمه سحر بهر آن نوا باد

فرغ

بهر

رضه سیم و فرماه و مهر لب کناره سهیلترین کترین قوله	
ازلف سیاه پرچمت چشم و چراغ هست	جان زسیم دولت و لشکر کلاله یاد
برچم موسی بن ماده کا و کوهری شکر کلاله قسم زلف قوله	
حافظ تو دین غزل حجت بندگی نوشت	لطف عبید پرورت شاه این قبایله یاد
عبید پرور بند پرور قبایله خط غزل	
اسبید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماز چنین نیز غم نخواهد ماند
بنیان اشارت بایام وصل چنین اشاره بایام حیر قوله	
عینت شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
شمع اصحاب دل پروانه خندم و خشم این معامله کار فرامی یعنی اسے اہل دولت و خیر و دولت	
غیبت شرفه لشکر آن در آید و حقوق خشم و شقاق از رعایت نمایند و از آزاد زیر دستان باز	
آید و ازین دولت و شمت مغرور نباید شدن کہ امرع الزوال و شمر گوناگون و بال کہ کلام را	
و کلام مسئول عن رعیت و نیز شمع مرشد و سالک پروانه مسترشدان و عواس شمس اعضا	
سے سالک فرصت را غیبت شکار تا آنکہ اختیار در دست است کار سے کن کہ شایسته درگاه	
کہ شکر و سلاستی اعضا و حواس برنگنان لازم و نیز اسے مرشد و نگام ارشاد خود را غیبت شکار	
و در بیت مسترشدان بکوش کہ اہمال موجب اخلال و سر پایتیرت و وبال قوله	
من ارچہ و نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین ختم نخواهد ماند
خاکسار خوار و بقدر رقیب کنایہ انفس و شیطان و جوارح محترم عزیز قوله	
سروش عالم غیب و شاربے خوش داد	کہ بر دیر کر مش کس درم نخواهد ماند
سروش زمشہ و درم نمکین و مخمور و تباہ قوله	
چو پرده دار شمشیر میزند مہر را	کسے مقیم حریم حرم نخواهد ماند
پرده دار شیطان کہ حاجب و خلوت سے است و حرمت است حریم حرم مقام وصل قوله	
چو جامی شکر و شکر ایت زلفش نیک بدست	کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواهد ماند
زلفش نیک وید اضافہ بیانہ ہمین نیک وید چو بر صفحہ هستی رتم نخواهد ماند چون زندگی	

۱/

۱/

3

9

جادو نیست و آخر الامر فنا است جانے شکایت نیست قوله	
سرو و مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام با ده بیاور که جم نخواهد ماند
جمشید نام بادشاه دوران جم زمانه جمشید فروزه خوشخبری مخزن جانے عزیزه قوله	
برین رواق زیر چو نوشته اند بزر	که جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند
رواق بسر پیشگاه خانه زیر چو زمره رواق زیر چو آسمان که جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند	
که فکر خیر کربان تا قیامت است قوله	
ز مهر بانی جانان طبع مبرح حفظا	که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند
اشاره به لفظ طوا من رحمة الله جور و ستم گردش فلکی که از محبوب دور افتاده مغزل	
رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشتم و اشم و یک نظر نکرد
چشم امید قوله	
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	آن شوخ دیده که سر از خواب بر نکرد
آن شوخ دیده کنایه از محبوب سر از خواب بر نکرد سر از خواب بر نداشت قوله	
سیل سرشک مازدش کین بدر نبرد	در سنگ غار قطره باران اثر نکرد
سیل سرشک کنایه از گریه و زاری سنگ غار اشارت بدل محبوب باران کنایه از گریه	
ککاک سینه که ازان قلم سارند مغزل	
راست بزن که آست بر ساز او توان زد	شعر بخواه که باور طبل گران توان زد
راه سرودم از سخنان عشق راست بزن سخنان عشق گور طبل جام نیم من قوله	
بر آستان جانان که سر توان نهادن	گلپانک سر بلند می بر آستان توان زد
گر سر توان نهادن اگر سر نهادن بیسر شود گلپانک آواز شادی و خوشی قوله	
قد خمیده ما سبالت نماید اما	بر چشم و شمنانت تیر از کمان توان زد
خمیده کج سبالت نماید قدرے و و قرے ندارد قوله	
در خالقه نمکجدا سر از عشق مستی	جام می معانه هم با معان توان زد
سخنان عاشقانه و سحر حقایق با عاشقان بیان توان کرد کلام الناس می قدر عقولهم	

دال

از شرم در حجاب ساقی تلطف کن	یابید که بوسه چند بر آن دمان توان زد
از شرم یعنی از شرم بیایگی در حجاب مجبورم دوم از وصل نتوانم زد ساقی تلطف کن بجام عشق آغوش نمایا بجام عشق بوسه چند بر آن دمان توان زد وصل توانم رسید چه بوسه بوسه وصل معلوم قوله	
هر جو بنبار چشم گر سایه افکند دوست	بر خاک رگدازش آب روان توان زد
جو بنبار چشم یعنی چشم که اگر به بنبار جو بنبار است بر خاک رگدازش آب روان توان زد برای آنکه تا گرد راه بدامن او رسد قالی بزن بگواشا و اندر میراد خواهم چه که حال نکو و رفاه می فال نکوست برگ ساختگی قوله	
درویش را نباشد منزل سر سلطان	مائیم و کهنه و لقمه کاش در آن توان زد
کاش در آن توان زد لایق سوختن باشد قوله	
اہل نظر و عالم در یک نظر میبازند	عشق و دوا اول بر نطق جان توان زد
اہل نظر عشاق و انو بیت باخشن قمار و غیره معنی بیت آنست عشاق دین و دنیا را در یک نظر میبازند انکه ایشان را مقام عشق است که از جمیع مقامات بالا است و در عشق بازی دوا اول بر نطق جان توان چه دین و دنیا قوله	
عشق و شباب و رندی مجموعہ مراد است	ساقی بیا که جاست در این زمان توان زد
شباب بفتح پدہ سرود و جوانی رندی نزد اہل تصوف قطع نظر از انواع اعمال در طاعت و از رسوم خلایق و عالم بیایگی سے رندی اینجا عالم بیایگی است و در طاعت چستی و چالاکی است و آنکه رندی سازد اورا از جہند و رسم و عاداتش سازد پاس بند و رندی عالم سوز کے باشد بذات و پاسے بند رشته صوم و صلوة و گاہ جانش سوسے کعبہ کردہ سیر و گاہ عازم گشتہ بر اقصاء ویر و کعبہ و میخانہ اورا بیشکے و در رہ رندی ہمیکہ و دیکہ و آنکہ در کعبہ مناجاتش بود و پیش از آن اندر خراباتش بود و ظاہر و باطن خلا و در را و رند باشد غرقہ نور خدا و جانش از رندی اواحد است لعل و رحمت بنزدش واحد است و نہ ز رحمت خاطر اورا سرور و نہ ز لغت در کمال او قصور و پیش او یکسان بود و حلوا و زہر و خواہ لطف از دست بیند خواہ قہر و ہر چه محبوبش بدست خود دید و گیر و ہر ہر و چشم خود نہسد و قوله	

اگر دولت وصالش خوابد و کشود	سرمایه برین تخیل برآستان توان زد
اگر دولت وصال اور دوسے دوسے دہر تخیل خیال بستن قولہ	
شدر بہرین سلامت زلف تو دین عیشیت	اگر راہزن تو باشی صد کاروان توان زد
سلامت عافیت زلف جذبہ عشق صد کاروان توان زد یعنی یک عافیت چہ صد کاروان توان زد قولہ	
حافظ بحق قرآن کر زرق و شید باز آ	باشد کہ گوئے عیشے با فخلصان توان زد
بحق سوزند زرق و شید مکر و فریب دیار سے رہا باشد کہ گوئے عیشے با فخلصان توان زد یعنی در زمرہ فخلصان در آئی غزل	
روز و صلی دوستداران یاد باد	یا و یاد آن روزگاران یاد باد
درین غزل خطاب بجمہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم دین دوستان قولہ	
کامم از نخی عشم چون زہر گشت	باتک نوش بادہ خواران یاد باد
نوش شیرین و نوشیدن زان سر زلف و رخ گلغام او بہر زلف عشق رخ گلغام یعنی ازان عشق و محبت و مشاہدہ کہ درازل داشتیم از گلخواران یاد باد گلخواران مراد معشوق و نیز عاشقا کہ از شادی و صل رخ شان چون گل افزوختہ دور بعضی نغمہ اسے گلخواران و یہ شدہ رو و جوئے زندہ رو و نام جوئیست در سیامان و بر کنار او باغیست باغکاران نام قولہ	
اگر چہ یاران فارغند از یاد من	از من ایش ترا ہزاران یاد باد
فارغ غانی و پرداختہ نیکیست یاد قولہ	
من کہ تدبیر عشم بچارہ ام	چارہ آن عمکاران یاد باد
عمکار لفظ گسار بضم خورندہ و عمکاران عاشقان قولہ	
راز حفظ بعد ازین ناگفت بہ	اسے در بیخ اسے رازداران یاد باد
اسے رازداران خطاب بہم طریقان و ہم صحبتان غزل	
رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ و مید	وظیفہ گر برسد ہر صفت گشت و نبید
بہار ہنگام مشاہدات سبزہ و مید چمن سبز شد وظیفہ مراد انفاس مصروف جاسے خرق	

نمید شراب نمیزد در اصل بذال است تبدیل آن بدال نموده و فرق در میان دال و ذال آنست
که اگر پیش از دو حرف صحیح ساکن بود جمله خوانند چون بند و پند و خواهند و غیره و اگر حرف صحیح متحرک
یا حرف علت ساکن یا متحرک بود مجزئ خوانند مثال صحیح متحرک چون گنبد و گذشت و گذار و گذر حرف
صحیح متحرک است که پیش از دال و عنت و مثال حرف علت ساکن چون اُستاذ و اُستاد و نمید و نمیزد
و مثال حرف علت متحرک چون برود و نیزد بعضی گفته اند در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال نیستند
اسپ فصاحت را برینوال بیان کرد هر کجا قبل او ساکن بحرف علت است همچو باد و بود و سید و دید انرا
وال خوان لیکن صحیح آنست که سر و باید خوانند اُستاد و اُستاد قوله

صغیر مرغ برآمد بطشرب کجاست فغان فتاد و پیل نقلاب گل کردید

صغیر کو از مرغ کانیه از پیل بطشرب مرغی شرب بصورت بطنقلاب گل کردید وین عبارت تقدیرست که نقلاب
گل کردید ایام بهار رسید گل شکفته گردید قوله ز روی ساقی هوش گلے بچین امروز شاه و محب حقیقی حاصل نمائید که در عارفان
بستان خط نقشه و مید این مجویان مجازی مانند خط بر روی آن ذات انجاست که الحار فطره اتمتقه عارض بستان
بمنزل بستان بستان این تعینات را بمنزل خط برضاه ذات برآمده و حاصل دیگر نموده قوله

اَمِنْ رُغْصَةٍ شَكَايَتِ كِه دِر طَرِيقِ اَدَبِ بَرَا حَتِّ نَرَسِدِ اَنَكِه زَحْمَتِ نَمُوشِيَدِ

فِيَاكَ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا قَوْلُهُ

خدا سے راہ دے اسے دلیل راہ حرم	کہ نیست باو یہ عشق را اگر آنہ پدید
خدا سے را بواسطہ خدا دلیل رہبر راہ حرم	راہ عشق کہ آنہ کنارہ یعنی انتہا قولہ
من این مرقع رنگین چو گل نخواہم بست	کہ پیر یارہ فروشش بجز مہ شجر میارہ
مرقع گدڑی و مراد از مرقع رنگین احوال ریائی و وجود مہوہوم پیر یارہ فروش ضمیرین	بر مرقع و پیر یارہ فروش مرشد۔

قولہ

بگو به عشق منه پهلوانم	گم شد آن که درین راه بر سر می رسید
من لاشع که فشیخه ایلیس دلیل را بر قول	
الحجاب ره عشق ای رفیق بیارست	ز پیش آهوی این دشت شیر خور میسید
آهوی این دشت عاشق که آهوی عشق است	

زمینده ماسه بهشتی چه ذوق دریا بد	کسیکه سیب بخندان شاید سگ نگرید
میوه بهشتی عارفان و محبوبان چه ذوق دریا بد	اسرار و کمالات ایشان چه دریا بد کسیکه سیب بخندان
شاید سگ نگرید کسی که معشوقی بدست نیاورده و عشقه حاصل نکند	قوله
چنان کرشمه ساقی و لعل ز دوست پیرو	اگر کسی که گرم نیست برک گفت بشنید
چنان بنویس کرشمه ساقی مشاهد محبوب برک	طایفه قوله زردگار کایت چرا کند در پیش برادر و پدر
درین بیت خطاب از دل بگوید کتایه از استغنا و عدم التفات زردگار که دید از زردگار بکس ندید پس باید که اشک کایت کز نور	قوله گلے نچیز بستان از دل من حصول تمنای نمودن کس مروت درین سخن و زید و مروت و مروت تافت قوله
اشرب لب نوش کن و جام زربصوفی ده	اگر باو نشه ز کرم جرم صوفیان بخشد
جام زربصوفی دل با خیال عشق یا فکده که جام خالی نمیدهند صوفی	کتایه از زردگار و نشه حق تعالی جرم صوفیان بخشد
لایزال خدا العشاق بایقولون و یفعلون	قوله
بهار میگزرد مهر گستره دریا سپید	که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشد
بهار اید جوانی و او گستره خطاب بر سر دریا ب لاجرم	ماکن رفت موسم کما به از جوانی رفت با اعتبار
قرب الوجود هنوز می بخشد حصول عشق نمود غزل	
روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
طلعت دیدار دروسه	قوله
گوشه ابرو سے تست منظر چشم	خوشر ازین گوشه پادشاه ندارد
گوشه ابرو و تیغ خیال ابرو سے تو که مشاهدات تجلیات است ازین گوشه اشارت گوشه ابرو	قوله
ویده ام آن چشم پیل که توواری	جانب تیغ آشنای نگاه ندارد
آن چشم اشارت بدست و سیه اعتبار استغنا و عدم التفات با تمییز تیغ آشنای نگاه ندارد	قوله
بهر تیغ آشنای دارا سینه کند	قوله
جانب و لها نگاه دار که سلطان	ملک نگیر و اگر سپاه ندارد
یعنی و لها سے عاشقان بدست آر که سلطان با وجود کوس سلطنت مینواز و اما چون سپاه ندارد	ملک گیری میکند و این نظر شوکت و شمت ظاهری نموده میگویی یعنی چنانچه غرور و نشان شوکت سلطانان

نشد

در کثرت سپاه است بچنین شان محبوبان در کثرت عاشقان است و یا براس ترغیب بتفقد احوال و گزند و اینها منزه است قوله

اے شبه خوبان بعاشقان نظر کن
بہیج شے چون شما این سپاہ ندارد
بہیج شے چون شما بادشاہ ندارد یعنی چون شما بادشاہی که مادریم بہیج شاه را نیست حیث است
کہ ما چنین بریشان باشیم و تو متوجہ بمانباشی قوله

رطل گر انم وہ اے مرید خرابات
شادی شیخے کہ خافتہ ندارد
رطل گر انم وہ یعنی جام مالامال عشق بن عطاءنا ایمرید خرابات اشارہ بہ پیرچہ دے عاشق است
و مرید خرابات جز عاشق نتواند شد شادی شیخے بشادی شیخے ہجو مایا آنکہ شادی باد ہر شیخے را کہ
خافتہ ندارد اظہار لاف و کرامات نکند قوله

خون خور و خاش نشین کہ آن لالہ نازک
طاقت فریاد وادخواہ ندارد
خون خور رنج در کش و این خطابت از جانب مرشد یا از خود بخود خاش نشین دم چون دہرا
مزن خاطر نازک خاطر محبوب کہ نازک است طاقت اے طاقت شنیدن دادخواہ عاشق قوله
نے من تنہا کشم تطاول زلفت و تطاول دست و داری تطاول زلفش تصنیات و
بلیات عشق ادکیست بدل داغ آن سیاہ ندارد و داغ - اشارہ بسوختگی آن سیاہ
اشارت بزلزلہ موافق مضمون ہے کہ نیست کہ افتادہ آن زلفت و قانیست
قوله

تا چکند بارخ تو دود و دل من
آئینہ دانی کہ تاب آہ ندارد
تا چکند بارخ تو دود یکہ چکند آئینہ اشارت برخ آہ اشارت بدود و دل قوله

شہ خنجر کہ پیش تو بشکفت
چشم دریدہ ادب نگاہ ندارد
شہ خنجر کہ پیش تو بشکفت اظہار خود نمود پس مواخذہ نہاد عیب کن چشم دریدہ بچیا
کنایت از عاشق ادب نگاہ ندارد چہ ادب از لقا صاحب است و او از حیا بیگانه قوله

حافظ اگر سجدہ نکرد کن عیب
کافر عشق اے صتم گناہ ندارد
اگر سجدہ نکرد اگر عجز کہ لازمہ عشقت نکرد و این تذکر آن بیت است کہ تاجہ کند کافر عشق

عاشق که در عشق محو شده غزل	
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
ز دم این فال این سخن که مضمین مصرع اول بود بجای تفاؤل گرفته گذشت اختر ستاره سخن که شروا فن جدائی بود رفت کار آخر شد بهر بیان رسید قوله	
آن همه ناز و نعم که خزان می فرود	حاقبت و دستم باد بهار آخر شد
ناز و نعم خرد و طلبه خزان ایام هجر قدم بفتح معروف و بضم باز آمدن از سفر قوله اگر آن بستی کار من از لاف تو بود اگر چه بسبب عشق تو گرفتار شد اند و بیایات شده بودم حل این عقده بهم از روستای نگار آخر شد آخر الام از شاهده و در توبه آن غم شده قوله	
شکر ایزد که با قبیل کله گوشت گل	سخت بادوی و شوکت خارا آخر شد
خار غم اندوه در سایه گل بقوت عشق دولت تیزی میزد اظهار تکبر و فخر خود میکرد گل چو بر باد گل عشق چون شگفته گردید و کمال رسید سخت دل افروز دل افروز صفت بخت ساقی بخت دل افروز و نایاب بخت تار کمر خرازی کله گوشت عذوق سخت خود بینی دی ماه خزان کنایه ایام هجران قوله	
صبح امید که بد معکف پرده غیب	اگر برون آئی که کار شب تار آخر شد
شب تار ایام هجران قوله	
آن پریشانی شهباز و ازو غم دل	همه در سایه کیسوت نگار آخر شد
کیسوت طلب راه معشوق میگردید مقام مرشد یا دلف و جنگ در حجاب و نه محابا که هر اتوبه و شبنی و قرار آخر شد تو به و شبنی و قرار که لوازم خود بیت قوله	
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز	قصه غصه که در دولت یار آخر شد
از بد عهدی زمانه هنوز یاورم نمی آید که ایام هجران آخر شد مبادا که باز هجران مبتلا سازد قوله	
ساقیا عمر دراز و قدت پیر می باد	که بسی توام اندوه خمار آخر شد
خمار اندوه و غم عشق قوله	
در شمار ارچه نیاورد که حافظ را	شکر کان محنت بچند و شمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد و نظریه نه سوسامانی قصه بچند و شمار عرض و انکار و بیس سمانی و پریشانی غزل	
زاهد خلوت شبنم دوش میخانه شد	از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد

لن تدرک فی حقیقت و حال بستی بزرگوار است که این بیایات در شرح موجود یافته اند ۱۱

عاشق

میخاند عالم عشق معنی آنست که آن زاهد ظاهر پرست از ظاهر پرستی باز آمد و در راه عشق درآمده و
عهدیست که با صاحب ظواهر بسته بود و بیکست و بی پیمانه شراب که عبارت از عشق است مشغول گردید و قوله

شاه و شمع و شراب آمده بودش بخواج	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شده
مغیبه میگذاشت راهزن دین و دل	در پی آن آشنایان همه بیگانه شده

مغیبه تجلی غیر از تجلی ذات و نیز بر سرش تجلی از تجلیات و مشاهده از مشاهدات گرداگرد زاهد میگذاشت و در
سور و خشمش می نشست چون زاهد او را آشناسی خود یافت دلش بدو بشناخت و از همه بیگانه شده
و بدو بیگانه قوله

آتش رخسار گل خرمین بلبل بسخت	چهره خندان شمع آفت پرده شده
------------------------------	-----------------------------

آتش رخسار گل روشنی تجلی آن محبوب خرمین بلبل وجود عاشق چهره خندان شمع روشنی تجلی
آن محبوب آفت پروانه بلا کی عاشق معنی آنست که بلبل و پروانه میخواست که بخمال کاره درگاه
و ترک محبت گوید و از محبوب صبر کند هیچ وجهی نماند در دل که عاشق صابر بود و بیکست و یعنی
مدتی با صبر و قناعت در دامن تسلیم نمیکند گرد آورد و از همه خلق روسی بر تافت و بیکست
نامرادی نشست آخر الامر بخود دیدن روسی معشوق آن همه نبرد و عزالت برپا شد قوله

اگر یه شام و سحر شکر خضای نرفت	قطره باران ماگو بهر یک دانه شده
--------------------------------	---------------------------------

خضای نرفت افسه می شود قطره باران اشارت بگریه گوهر یکدانه شده در پی بهما افسه
موجب عزت و شرف قوله

از کس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه اوداد ما مجلس افسانه شده
--------------------------------	-------------------------------

ترکس چشم مرا مشاهده ساقی محبوب و مرشد یعنی مشاهده محبوب آیت افسونگری خواند و ما را از مجلس
طایفه باز ماند و بر تیره رساند که حلقه اوداد ما مجلس افسانه شد یعنی کار را از اوداد خواندن گذشت و بجز
بالا که عشق است و مشاهده محبوب ممکن گردید قوله

صوفی مجلس که دود جام و قیج می شکست	دوش بیک بر عهدی عاقل فرزانه شد
------------------------------------	--------------------------------

صوفی مجلس که دود جام و قیج می شکست که از فانی بیانی گراید و از اوست با امانت
عقل

کرمین بلبل

زبخت زبانی که یار باز آید	بکام غمزگان نمکسار باز آید
زبخت یعنی حسین و آفرین زمان ساعت و وقت غمزگان عاشقان نمکسار معشوق خیال چرخ که در خواب نموده شود و یاد دل آید شاه خیال اضافه بیانیه ابلغ چشم اضافه بیانیه معنی انحصار آنکه چشم در راه خیال محبوب وقف کرده ام شهبسوار محبوب و انتظار خدنگش بهمیر و دل من خدنگ جنبه از تیر چوبین مراد تجلی قہاری که موجب فنا و عاشق است مقیم مدام اگر نہ در خیم چو گان رود سر من یعنی اگر این سر در عشق او فدا نگردد با سر زلفین او قرارے کرو در جنبه محبت و عشق او گرفتار شد قرار باز آید آرام شود سر شک من نہ زند موج بر کنار چو بحر چین گریه وزاری رو نماید اگر میان ویم در کنار باز آید با محبوب خود ہم آغوش شوم بلبان عاشقان خار مراد قیاب نفس و شیطان و شدائد و بلیات بموسے آن جان واسطه و بان امید نو بہار باز آید مشاہدات رو نماید نقشند قضای حق تعالی کہ ہمچو سر و بدستم نگار باز آید کہ نگار کہ مانند سرو است بدستم باز آید غزل	
ز دل برآدم و کار بر نمی آید	ز خود بد ر شدم و یار در نمی آید
ز دل برآدم از دل برآدم یعنی ترک دل نمودم اسے اضطراب بکمال رسید ز خود بد ر شدم از خود گذشتم قولہ	
درین خیال بسر شد در بیغ عمر عزیز	بلاے زلف درازت بسر نمی آید
درین خیال اندازہ حصول حال بسر شد آخر شد بلا و زلف درازت تصدیق بلیات من و نیزہ انتی بسر نمی آید بہر گاہ من خطا نشدی	
بہر گاہ من خطا نشدی	کنون چه شد کہ یکے کار گرے آید
بہر گاہ آہ سحری و دعائے سحری خطا نشدی رد نمی شد کنون چه شد الحال چه حال است کہ یکے کار گرے آید یکے بدرجہ اجابت میرسد قولہ	
نظر بر دے دل آراے یار ما و نہ	بہیج وجہ و گر کار بر نمی آید
یعنی ما عاشقانیم بہیج وجہ من الوجہ کار و گر کہ زہد و پارسائی و طاعت و عبادت انبار نموده الّا نظر بر دے محبوب کہ کار عاشق ہمین استغراق بحال محبوب است قولہ	
چنان بجزرت خاک و تو سے میرم	کہ آب زند گیم و رنظر سے آید

نکات و حواشی

لیکن

مگر

اگر از سلطان طمع کروم خطا بود	و راز دلبر و فاجستم جفا کرد
یعنی اگر طلب تو بجز مرشد نمودم خطا کردم چه فیاض حقیقی اوست و این در محلی است که طالب باطلوب رسد و خود را غرق در یاسی فضل او بیند از اینجا است که هر چه دست داد بدو یا چه حاجت است جفا کرد چه در خوبان و فانیست و نیز او حاکم مطلق است لیکن اندک مایشاء عاشق را با خواست چه کار قوله	
من از بیگانگان هرگز نه نالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
آن آشنا کرد یعنی حق تعالی که هر چه مرا دوست قوله	
بهر سو بلی عاشر در افغان	تخم در میان باوصی با کرد
بلی عاشر تشریع دنا بدستور در راه طلب محبوب بشود و غوغا و تنعم از وصال محبوب دوری است مطلوب عاشق لایزال در دلا باالی باوصی عاشق که صبا کرد و رسیدار گلشن خلق است قوله	
لقاب گل کشید از دست سنبلی	اگره بسند قیاس چون غنچه و اگر د
گل محبوب زلف سنبلی تجلیات انوار سنجی است که پس از محاسبات چون بغایت از دل شکفته شد و حجاب خوی و پنداری که در تن و محبوب نقاب بود مرفوع گشت و نهفته شد شایهات تجلیات غیب باز حجب گشت و حجاب دیگر در پیش نشست و میتوان که سنبلی زلف جذب عشق بود و یا علائق و نیای یعنی چون سالک درین نشاء و رسیدن دلش بر مثال غنچه بود شکفته گردید و گلهای بیرونی شکفت و حجاب چو گل روی خود و نهفت جذب عشق با عواطف و نیای در پیش آمد که دلش باز بصد و جبرازان در لیش آمد و با حاجب و افش گشت و گرد و غبار از پیش نشست یعنی بالیشان بهر مرتبه که میرساند رساند غزل	
سمن بویان غبار غم بوشیند بنشانند	پر بویان قرار از دل چو بستیند بستانند
سمن بضم نام که سپید و سمن بویان کنایه از محبوبان غبار گرد برآده و نیز که درت طبع غبار غم اضافه بیانی بنشانند ای رفع گردانند اشاره بنشانند اشاره بقدر قوله	
بفرک جفا دلها چو بر بستند بپزند	ز زلف غم برین جانها چو بکشایند بکشایند
بفرک شکار بند بفرک جفا اضافه بیانی یعنی و قتی که بر اسب محبوبیت بفرک جفا برمی بندند و با مال غم دانه میگردد و از زلف غم برین خود تفتی که بکشایند جانها را از زلف غم دانه و رانی میدهند و شادان و خورم می سازند قوله بفرک بکشایند بکشایند بکشایند بکشایند	

و قبل چشمه است و در ریا از تو بجز سر آید می آید ۱۲ ابراهیم شای

عزیزان زلف را بکشایند و در ریا از تو بجز سر آید می آید ۱۲ ابراهیم شای

یعنی محبوب جنتی که از غایت عظمت و رکون و مکان نگیند و میزان هر دو جهان نشیمن است از ظاهر پرستان
که گم شدگان لب دریا به عمان اند بلکه تا گردن غریق که ما احببنا اصدق الصادقین بخون آفرین
البیه من اجل الوریذ و از کمال غفلت یافت خود گم کرده و پے بدان نیاورد و چون یافت خود را
نیافته دیگر به بسبیل او چه خواهد قوله

آن همه شعبه اعقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و یدریضا میگرد

شعبہ بازی آن ہمہ شعبہ زہد و ورع و قیل و قال کہ میکرو یعنی قبل ازین می نمود آنجا
اشارہ بعشق بدیضیا معجزه موسیٰ و آن در کف دست مبارک پودہ ہنگامہ کہ اورا اینود و ہر کہ بید
بہر حالہ کہ بودی طریقہ میکشی چون دست را گرد آوردی بعد بنیندہ بحال خود آدمی ساری پیش عصا
و بدیضیا میکرو اسے لایفعل قل جاء الحق و ذہق الباطل آنکہ فکرش گرہ از کار چہائے بکشد
یعنی پیر میغان در قی خاطر یعنی خاطر خود را یا در قی خاطر ازین نکستہ اشارہ بعشق و توحید قولہ

مسکلت خویش بر سر مغال بزم و در کوتهای نظیر حل معما میگرد

بنا سید و در کون معاشاکیل قوله

ویدیش خرم و خندان قدح باوه بست
واندازان جام و دو صد گونه شام میگرد

قدح باوه مرا عشق ز بندران جام اشاره بدلی یابمقام عشق دو صمد گونه تماشا مشاهدات
تجلیات قوله

نغمہ این جام جهان بین تہو کے داد حکیم
گفت آنروز کہ این گنبد مینا میگرد

این جام جهان بین دل و نیز عشق حکیم خدا ان امده عزیز حکیم آن روز که این گنبد دنیا میگرد
یعنی روز ازل قوله

گفت آن پارسه گوشت هر دو را بلند
چشمش آن بود که اندر از هوید ایستاد

اشاره بمفسور جرم گناه اسرار بهوید ایسکه و موافق آنکه هر کس که سر فاش کند این سترگاه و ستر

بیماری در همه احوال خدا با او بود او نمیدیدش و از دور مدارا میکرد

بیدری عاشقی بدو بطرف منصوره و ضمیر منصوره نمیدیدش التفات بقول او میشود و در
دور مدارا میکرد خود بشود میخواند که بیا قوله

۱۲. رابعا غلام محمد ویران با ورس سعید نند پیر سعید نند گفت: نشانی چپتر سے بغیر از آب مدرائما نکید تا صحن آب به آبشما شما یکم ۱۲

فیض روح القدس از باز مد و فرماید	دیگران هم بکشند آنچه میساخته
فیض روح القدس لطف الهی و فضل نامتناهی آنچه میساخته میگرد آبروی الاکه والابرص اعی المونی ارسطو را انکسیر گفته که خلوت گزیدم و ریاضت نمودم و خلق بدن نموده از ملائیس طبیعت مجرد شدم و در خود حسنه غریب و نور سے عجیب میدیدم و نور را جزو سے از اجزای عالم روحانی می یافتم و صفا نمایش نمود پس ترقی کردم حضرت ربوبیت و نور سے مشاهد کردم که نه زبان و صفت آن توان کرد و نه بیش از آن توان شنید و گاه فکرم بیان آن نور حجاب شد و شجب اندم که بجز از آن عالم تنزل کردم و در یو بحیات این شهود باطالون است و تو نمی کنی که این مرتبه علیه صفت قوی اند که در آنده ماضی بوده بنابر آن گوید فیض روح القدس قوله	
گفتش زلف چو زنجیر تیان این چه چیست	گفت حافظ گناه از دل شیدا میگرد
یعنی مرا محبوب را گفتم که این زلف مسلسل عشق را از بهر چه را کرده گفت براس آنکه حافظ گناه از دل شیدا میگرد مباد که بطرف دیگر مائل شود و ناکه دیوانه همان به که بود اندر بند غزل	
ساقی آینه قدحم باز می گلگون کرد	در می که نه دیرینه ما فیون کرد
ساقی قضا و قدر می عشق می که نه محبت قدیم چون ساقی فیون بچرخان دهد تحمل آن نکند و اینجا مراد از فیون ذوق معنی آنست که ساقی قضا و قدر عشق را تا زنگی نموده و در عشق دیرینه مانده و حلاوتی افزوده می دیرینه می که نه مراد سخنان عشق بر ابر میسر او بقدر استعداد افزون کرد زیاده از حد پاک تمام پاک ز خود بیرون کرد اشاره بفساد کلی ساختن پیا له مراد وجود پیا له شخص بست شگین دل محبوب حقیقی باعتبار سه نیازی معنی نیست آنست تو پندار که محبوب نیست نیاز و وجود من نه اکنون عشق نهاده بلکه عطیه الیت که از ازل با عطا شده است و ازل محبوب حقیقی می است عطا می نمود و دیگر آن عالمان در اینان خرد علم دین و عبادت که از تقصیبات خرد است هر افعول که عشق عطا کرد و افسون سخنان مهر و لطف چشم چادوسه مشاهده ذاتی غزل	
سحر چون خمر و خا و علم بر کوه تیاران زد	ایست محبت یارم در امید واران زد
خمر و خا و علم بر کوه تیاران زد و علم بر کوه تیاران زد و علم بر کوه تیاران زد نزد امید واران قدیم بچرخ نمود قوله	
بچرخش زلف شاد و زلف کمال هرگز و زلف	برآمد خنده خوش بر رخ و کاران زد

سحر چون خمر و خا و علم بر کوه تیاران زد

مهر آفتاب بچو چون صبح را روشن و صبح گشت که حال سیارات فلک چیست جسم طلوعی و غروبی حالتی دیگر نیست و آنکه حال محبت گردون چیست صبح برآمد و بر غروب کاروان خنده زد که مغرور مشوید قوله	
نگارم و دوش در مجلس بزم قص چن برکت	اگره بکشو و از گیسو و پرد لهاسه یاران زد
اگره بکشو و از ابرو سه اسه در خنده و خوشی شد بر دلهاسه یاران زد و باران از هیچ و تاب المذاخت قوله من از رنگ صلا ح آنکه بخون دل شستم دست یعنی من امید از دهر و پارسائی همان روز منتقل کردم که چشم باوه پیا لیش صلا بر بوشیاران زد و چشم باوه پیمیا چشم مخور کنایه از تنگی ذاتی سلا آواز از فروختن آتش و آواز براسه طعام بوشیاران عاشقان یعنی تجلی خود بر عاشقان نموده و ایشان را بخور کشید قوله	
گدا م آهین دوش آمد خست این آهین عیاری	کر اول چون برون آمد شب زنده داران زد
عیاری دندی چون برون آمد از اختفا بمنصه ظهور شب زنده داران عاشقان در آب رنگ رخسارش چه خون خور ویم و جان و ایمیم یعنی چه خون خودیم تا و این حسن و جمال پیدا کرده منه تقاضا سه نظر حسن تو افرون نشود و تا دلم خون نشود و رویتو گلگون نشود و چون بجه در بانی رسید اول بتاراج عاشقان درآمد قوله	
منش با خرقه لپشین کجا اندر کند آرم	بهر موسسه که مرقاش رخ خنجر گزاران زد
منش با خرقه لپشین من که لباس فقری دارم بهر موسسه که مرقاش هر موسسه ترکان و دره خنجر گزاران زد کار خنجر گزاران میکند خنجر گزاران و لا واران و عاشقان	
شهنشاه مظفر فر شجاع لک دین منصو	اگره جوید بیدر لیش خنده برابر بهاران زد
شهنشاه مظفر از بنیاد مدح پادشاه آمد منصور نام پادشاه کنایه از مرشد جود بهیدر لیش بخشش بیشتر آن مرشد خنده برابر بهاران زد و ابرار در معرض هیچ شمرد قوله	
از شمشیر سرفشاش ظفر آنروز بد رخسید	اگره چون خورشید انجم سوز تنها بر بزاران زد
بد رخسید طالع شد که چون خورشید انجم سوز تنها بر بزاران زد که چون خورشید انجم سوز طلوع نمود تنها بر بزاران زد قوله	
تعالی آمد نه به ذال که تانیر نکستی نیت	صفا جوهر پاکش هم از پهنی گاران زد

چرخ سکه دولت اورا در روز زمانه مانده یعنی روز مادی و جوی و آورده قوله از آن ساعت که جام
سے پرست او مشرف شد به جام سے پرست او مشرف شد یعنی دل مایه پرست آورد و در لایکا
ناگوشید زمانه مشاعر شاد می پیا و عجم کمال آن زو زمانه انرا ستماع این شاد شد قوله گفتار
و قبحه توفیق و کمال دولت و شایسته یعنی حافظه طالب و جویان آنست که حق تعالی توفیق
رفیق سے گرداناد و دولت سلطنت و پیرام بار که باد پد کلام دل حافظ که فال نختیار آن زو
الجام را دل حافظه بر آ که فال نختیار آن و خوش است و دره شغل

در چه ابر الاسباب را آورده که حکما بر یونان و در ترکیب شراب خورون اصطلاح دارند که علی الصبح
سه کاسه خورند که غسل کرده گند آزار نداشته غساله گویند و بعد از طعام پنج کاسه میخورند که فهم طعام کنند
و اگر از خمسه ماضیه گویند بعد از آن هفت کاسه دیگر میخورند که از آن خواب بآرام کنند و آزا سبعة نائم
گویند پس حافظا بر اصطلاح حکما نشو و نمائی طبع و صفت بهار می کنند که حدیث سر و گل دلاله در حاکم
میرود که طیب النفس شده ام و آن بعد از شام غساله می باشد خصوصاً در صبح بهار مراد آن باشد
که ای ساقی سر و گل دلاله که از علامات بهار است و در میان آنده پس چنانچه دیگر در بیان بدیدن
سر و گل دلاله خوش میشوند ما بنوشیدن ثلاثه خورند می بهم رسانیم و مراد از ثلاثه غساله غسلیات
صوری و افحالی و ذاتی مسوخت که سلطان غیاث الدین ملک هند در آن آوان که تسخیر بنگاله می نمود
مرض حبش رو می داد که دست از جان شیرین خود شست پس سه کس را از حرم رو می داد که الفت
باینها بیشتر داشت از او ساخت یکی را نام سپرد و دیگر را نام گل و دیگر را نام لاله بود اتفاقاً
از آن بیماری صحتش رو می نمود سلطان خدمت ایشان را بجهت تصور نمود و التفاتی که باینها داشت
بیشتر از بیشتر بر صفه دل نگاشت اتباعان دیگر از آتش غیرت سوختند و بجای خویش بر سر
بطمن غساله می درختند در عین انبساط با سلطان اظهار این معنی نمود و بخاطر سلطان خلود کرد

که این را خواجه لصد غزل آرد و خواست که مصرعه دوم را البته بهیته درست کند هر چند جنت و جوسه
نمودند از شیطانی زبانه که در خندش بودند قتل این صند و رق سر بسته از یکپاس نکشد عرض نمود که
درین زمان در شیراز شمس الدین نام در شعر گوئی شهرت نموده و گوئی سخنوری بچوگان فصاحت از شهر
وقت در برده اورادین منی باید آرمود سلطان انیمتی را مرقوم محبوب رسول بخدمت خواجه فرستاد و خوا
بر بدیهه این غزل مرقوم نموده بدست رسول داد و در مصرعه ثانی اظهار کرامت خویش نموده که لفظ ثلثه
فصاحت که پنج احدهم بران اطلاع نداشت بیان فرمود و از شیراز تا بنگاله که یکساله راه کاروانیان
تیم نمود و انیمتی را خود اظهار فرمود قوله

طی سگان بهین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
---------------------------------	--------------------------------

طفل یکشبه سخن باعتبار فکر شب قوله

شکر شکن شوند همه طوطیان بهند	زین قند پاری که به بنگاله میرود
------------------------------	---------------------------------

شکر شکن فیضیاب طوطیان شعر قند پاری شمر پاری قوله

سے وہ کہ نوع وں چین حسن نیت	کار این زمان رضعت دلاله میرود
-----------------------------	-------------------------------

سے وہ شعر گوین دل نوع وں چین اصافه بیانی و نیز سخن حسن کمال فصاحت حضرت
تقریب کردن و اصلاح نمودن دلاله شعرا و رضعت دلاله میرود و محتاج صلاح کسی نیست قوله

آن چشم جاودانه عابد فریب بین	کش کاروان سحر بد نهاله میرود
------------------------------	------------------------------

آن چشم جاودانه اشارت بحبیب حقیقی و سلطان غیاث الدین کش کاروان سحر بد نهاله میرود
بیت پیشوا سے سایر ان است قوله

خو کرده میخرامد و بر عارض سیمین	از شرم رسته او عرق ارزاله میرود
---------------------------------	---------------------------------

خو کرده با حسن کمال چه عرق بر روی موجب از یاد حسن است ایمنی و فیکه با کمال حسن در چین میخرامد قطره
شبنم زلاله که در کار بر عارض ماسمین افتاده گویا که از مساند رسته او از غایت افعال عرق گردیده
قوله

از ره مروز عشو و نیا که این عجز	مکاره می نشیند و مستاله میرود
---------------------------------	-------------------------------

از ره مروز عشو و نیا که این عجز اشارت بنیا محتاله حیل ساز قوله

باد بهار می وزد از بوستان شاه	وزیر آله باد و در قدح لاله می رود
باد بهار فیض ربانی ژاله قطرات رحمت باد و محبت قدح دل معنی این بیت آنست باد بهار که فیض است از گلستان بادشاه حقیقی می وزد از قطرات رحمت یعنی شراب محبت بدل می رسد قوله	
چون سامری سبایش که زرد او از خرمی	موسسه بهشت و از سپه گوساله می رود
سامری قصه اش بالام قوم ست بهشت فرو گذشت غزل	
ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ازین دست ازین قسم عارفان کنایه از نقل شرب نوشیدن مدام شراب قوله	
در چنین زیر خم زلف نهاده خال	اے بسام رخ خرد را که پدام اندازد
زیر خم زلف تصدیقات عشق و عالم صفات و لغیبات و آنه خال وحدت و نورش بود مرغ خرو انشاده بیانیه قوله	
اے خوشا حالت آن مست که در پا می خرد	سرود ستار ندانند که کدام اندازد
اے ست و لایعقل قوله	
روز در کسب هنر کوش که می خوردان روز	دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد
هنر معیشت می خوردان کنایه از کثرت نوافل معنی آنست که روز در کسب معیشت کوش و در طاعت غیر از مفروضه بروزن کردن موجب ریاست و باعث صدگونه بلا است قوله	
آن زمان وقت موعود غنیمت که شب	اگر در گاه افق پرده شام اندازد
معصوم فروغ که مانند صبح روشنست پرده شام انداز و شب طالع شود قوله	
زاهد خام طمع بر سر انکار بنماید	پنجه گرد و چو نظر برست می جام اندازد
حاصل آنست یعنی وقت کثرت نوافل و ذکر و فکر و تلاوت قرآن آن وقتست که آفتاب در شرق مغرب خفتی گردد زاهد خام طمع زاهد که بسبب زهد طالب وصال گردیده بر سر انکار و مانع در انکار و عشق و محبت است پنجه گرد و شبان دل مجرب گردد و نظر بر می جام اندازد و عشق در آید و بشامد محبوب باشد قوله	
زاهد اسیر زکله گوشه خورشید برآید	بختت از قرعه بدان ماه تمام اندازد
اگر وصل آن محبوب حاصل شود قوله	

عشق از غایت برتر است

عشق از غایت برتر است

باده با محاسب شهرنوشی حافظ	که خور و باد و ات سنگ بجام اندازد
<p>باده شراب محاسب عقل زینهار هرگز سنگ بجام اندازد رسوا سازد منتهی است که عشق بازی با وجود عقل مکن که عقل در عشق بازی با تو متلذذ گردد اما عاقبت الامر ترا رسوا سازد و نیز در عشق عقل میار و باد مشورت مکن که درین امر گنگالی با او موجب فضیلت و رسوائی است قوله غزل</p>	
سر شود اینجو اندر سر مای گردد	تو بپسین در سر شوریده چای گردد
<p>سر خیال سودا عشق محبت چو گکان سر زلف جذبه عشق بیسرو پای چیران و پریشان قوله</p>	
از جفا فک و غصه دوران صد بار	بسته چشم پیر بن صبر و قبا می گردد
<p>از سرخ و تصدیقات که ازین فلک ناهموار و دور دور که بر باد و روزه طاق شکیبائی نمائده ضعیفی ناتوانی بلال ماه نو انگشت نوا مشهور طبل طبع اضافه بزیانیه فرقت جدائی گلزار رخ اضافه بزیانیه ویرگاسی است در تنی است دید بے برگ و نواست توشه و سامان بهر اواره می در عشق و محبت آن سر و قدر لاله خدار میگرد و اشاره بهان طبع آن سنگین دل محبوب همچنان یعنی بے تیر و بدل و در بے آن زلف و دوتا در طلب عشق و محبت آن محبوب غزل</p>	
سر و چنان من چو میل چین نمیکند	بهمدم گل نمیشود یا دامن نمیکند
<p>سر و چنان مرث و معشوق و تجلی چین وطن و کاشانه و دل و سینه بے کینه گل کنا تیه از خود و نیز محبوب و دل و مثله سمن قوله</p>	
تا دل هر زده گروین رفت چین زلف او	زان سفر و زان خود و عزم وطن نمیکند
<p>هر زده سیر و چین زلف جذبه عشق با و وطن نمیکند وطن را فراقش کرده قوله</p>	
پیش کمان ابروت لاله بهیمیکند و سله	گوشه کشیده است از ان گوش بن نمیکند
<p>کمان ابرو مشاهده تجلیات و نیز محبوب از ذکر خبر و اراوه کل لاله عجز گوش کشیده است در غایت سرکشی است از ان بدین سبب گوش بن نمیکند سخن بن نمیشود قوله</p>	
ساقی سیم ساق من گر همه در دیدم	کیست که تن چو جام می جمله و بن نمیکند
<p>ساقی سیم ساق محبوب در تصدیقات تن چو جام می جمله و بن نمیکند بجمع آن نمیشود قوله</p>	
دست خوش جفا کن آب زخم که فیض عطر	بیمد و سر شک من مودت عدل نمیکند

این غزل در سرخ و جوده نیست ۱۱

این غزل که این سرخ و جوده باشد ۱۱

دست خوش بخره دوستمال فیض بخشش عطر بکس بودے خوش قوله	
لغظه ساهوشه صبا دین پاکت از چهره	خاک نبفته زار را مشک ختن نمیکند
لغظه گوے غبرن با چند خوشبوی آمیز چون عود قساری و مشک تناری و عطر شهسوار کا فریابی ختن ولا تے است مشک نیز قوله	
چون ز لیم میشود زلف نبفته بر شکس	وہ کہ دلم چه یاد آن عهد شکس نمیکند
پیر شکس پر تیغ وہ افسوس قوله	
وی گله زطره اش کو کم و از سر قوس	گفت کہ این سیاه کج گوش بمن نمیکند
طره دنیا و جذبہ عشق این سیاه کج اشاره بطره گوش بمن نمیکند بگفته بایست یعنی شوق و دلتها شایین نے کند قوله	
گشته غمره توشه حافظا نشنیده پند	تیغ سزا است هر که درک سخن نمیکند
غمره حالتے است کہ از بر بھرون و کشادن چشم محبوبان پیدا میشود مراد از ان تجلی ذاتی و ظهور و اخفاء محبوب درک سخن نمیکند بکنہ سخن نمیرسد غزل	
ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد	دل رسیده مارا رفیق و مونس شد
این غزل در شان حضرت ۴ ستاره ذات محمد علیہ السلام باعتبار بدایت کہ حقیر و یتیم بود دل رسیده دل عاشق کہ از اسوار رسیده یعنی چشمه درین نشاء رسیده و ستاره و در بد خشید و باز کہ فرصت باہ و آ جہان و جہانیاں را منور ساخت دل مشتاق مارا کہ رسیده از جمہ بود مونس و رفیق شد قوله	
انگار من کہ بکتاب نرفت و خط نوشت	بغمره مسئلہ آموز صمد در پس شد
انگار محمد علیہ السلام بکتاب نرفت و خط نوشت اے امی بود غمره اشاره مسئلہ آموز استاد علم قوله	
بہوے اول بیمار عاشقان چو صبا	فدایے عارض لہرین و چشم نرگس شد
بہوے او با میہ ترین عاشقان و اصل نرگس عارفان کامل آن مجہ کہ از بیم منافقان اظهار محبت نمیتوان کرد چون بدولت مشورت شد مہبات کنان میگودہ قوله	
بصدر مضطرب امے نشاند اکنون یار	گدایے شہر نگہ کن کہ میر مجلس شد
منضطربہ بیخانہ گدایے شہر کنایہ از خود قوله	

۹
نہیں
نہیں

خیال آب خضر لبست جام کین	بحر عد نوشی سلطان ابو الفوارس شد
خیال آب خضر لبست جام کین و شسته و فتنه که دل من تنهار آب خضر و جام کین شد و کرد پس بحر عد نوشی سلطان ابو الفوارس شد که اینجا هر دو مشاهده اند قوله	
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابرو یار منش مهندس شد
طرب سرای محبت اضافه بهیاشیه و نیز دل طاق ابرو عمارت از تجلیات منش ضمیر شین بدل مهندس اندازه کنند قوله	
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطر م بهر ازان گنه موسوس شد
لب کلام ترشح می چکیدگی لطف فضل یعنی سخنان خود را از آب فضل و رحم که از وی بچکد از بهر خدا پاک کن چه در بعض اوقات عاشق را عتاب خوشتر از لطف آید که لطف بگستاخی آرد و عتاب بعد از خواهی بهر ازان گنه خیال بوس و کنار موسوس و سوسه داده شده قوله	
گر شمه تو شراب لبی به اشتقان در داد	که علم پیچر افتاد و عقل بیخس شد
گر شمه ظهور مشاهده شراب لبی به اشتقان در داد عاشقان را بنوعی مست و پیچر ساخت که عقل پیچر افتاد و علم بیخس شد که از مستی آن هر دو از کار رفتند و چشم مرا و چون چشم و مراد ازان صفات بصیرت و نیز مرشد قوله	
چو ز غریز وجودت شعر من آرمی	قبول دولتیان کیمیای این من شد
غریز وجودی بدل قبول قبول دولتیان عاشقان و عارفان این منس کنایه از شعر قوله	
از راه میگرد یاران عیان بگردانید	چرا که حافظ این راه رفت و غفلت شد
میگرد عشق زین راه اشاره به اشتی غفل	
سایه فقر ما در گرو صهبای بود	رولق میگرد از ورس دعا ما بود
و فقر ما در احوال صهبای شراب میگرد باطن عارف مرشد کامل و آستان مرشد اگر کسی گوید این چنین سخن از ادب بخدمت مرشد و در است و شعر کذب و زور گویم که حق گوئی و بیان واقعی مثل ادب نیست و اظهار حقیقت بی ادبی را سبب نه بلکه اتباع حق و تخلق است با خلاق الهی مطلق که قال الله لا یستحی من الحق شیئا و هنگام استمالت این قسم مقابلت بر زبان ابرار	

بیمود

بیمود
چرا که در میان لفظ با شراب از نشانه

جاری گردد و هیچ ناخوشی نمره نیارد چنانچه تاسست شد نباشد که ارشاد کند و او حامل بار امانت است
تا موقع نباشد محل خود بجا نهد که ما فی الحدیث القدسی گفتند کنزاً مخفیاً فاجبت ان یعرف
فخلقت الخلق لا یعرف و این معنی از شیخ محی الدین عربی در فصوص بیان نموده پس مباحثات
مرشدان و ریش هم چون رسل علیهم السلام بامت خویش کما قال رسول الله تناکبوا توالدوا
فانی ابا هی بکم الامم یوم القیمه و لوبالسطی چه فرمائی اسے صاحب که ازین توجیه رونق
مرشدان ثبوت پذیرد و این قسم گفتار را نے اولی دور گردیانه قوله

نیکی پیرمغان بین که چو بادستان	هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
--------------------------------	--------------------------------

پیرمغان مرشد طریقه بادستان آنگه درستی پیوده گوید و آثار مردم جوید و بادستان کنایه از افشا
کنندگان اسرار عشق معنی آنست که در تئ مدید کسب دانش و اعمال مادر گرد عشق و محبت بطوط
مابد و توجیه مینود یعنی خویش را در عشق انداختم سالها بکتب نیر و ختم در رونق باطن مرشد یا منزل او
از نابدر رس و دعا و بالود و گرمی هنگامه او از مجمع بالود پیرمغان را نیکی باد که بادستان و دیگر داران هر چه
کردیم چشم کرم از زیبا بود و حسن خلق او را تحمل مینمود تا ما را بقصد رساند که در طالب و مطلوب حجاب نه نماید

و فقر و دانش ما جملہ بشوئید	که فلک ویدم دور قصد دل وانا بود
-----------------------------	---------------------------------

قوله

مطرب از درد محبت غمره می خور	که حکیمان جهان اقره خون پالا بود
------------------------------	----------------------------------

مطرب مرشد غمره می خور و اشت سخنان میگفت حکیمان ناصحان و واعظان مره خون پالا بود
یعنی خون سمرگ استند بالا صاف و افزون کنند و افزون کن و صافی کن قوله

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو	بر سرم سایه آن سرو سہی بالا بود
-------------------------------------	---------------------------------

می شکفتم ز طرب از غایت طرب خوش و خندان بودم آن سرو سہی بالا کنایه از مرشد قوله

یار گل رنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخسخت خبشت ندا ورنه حکایتها بود
----------------------------------	---------------------------------

یار گل رنگ کنایه از مرشد ازرق پوشان عاشقان و فقیران خبشت پلیدی کنایه از افشا
اسرار عشق یعنی مرشد عشق در شان و اصلاص حقیقت رخصت افشا اسرار ندا و شکم من عن
العدل لسانه مدار ازرق پوشان برابری نهاد قوله

دل چو پرکار هر سو دوران میگردد	واندران دایره سرشته پابر جا بود
<p>یعنی دل بسبب عشق پرکار و در بیان عموم و مہوم ہر سو میگردد و دایرہ مقام عشق آن دل سرگشته ثابت قدم بود و نیز پرکار قلم آہنیں کہ نقش بدان بکار بند و ازان دایرہ پابر کشند باید نیست کہ درین بیت حلقہ ذکر سالکان را بیان میکنند و تصویر این حلقہ باین صورت زیبای سنو پس بہوش نبوش اسے طالب باہوش کہ دل بسالک و در طرف دارد ہر طرف بقصود سے رو آوہر یکطرف مقام حضور مع اللہ است و دیگر مقام ماسوی اللہ کہ دل ہم چو پرکار میگردد بگفتن لا الہ الا اللہ میگشت و اندران دایرہ گشت کنان سرگشته میگشت و ہائش ہر جا سے بود و ضرب لا الہ را بر مقام لا الہ بر محل مشاہدہ سے نمود ماسوی اللہ را بگفتن لا الہ نفی میکرد و ضرب لا الہ سے آورد بدین طرز محبوب حقیقی را در مقام مشاہدہ با شہادت می آورد تا دایرہ مشاہدہ مع اللہ تمام شود و سالک در سلوک باین مقام رسد از بتان آن طلب بہر جنب بندہ طلعت آن باش کہ آئے دارد و آن کیفیت است و محبوب معروض از تحیر و تقریر کہ عاشق از دیدن آن بیخود میشود و عشق ازان پیدا میشود از شجاعتی آگشا سندہ حسن بی با ہر قولہ</p>	
قلب اندوہ حافظ بر او خرچ نشد	ا کہ معامل بہر عیب نہان بدینا بود
<p>قلب اندوہ دل آلودہ معامل صاحب معاملہ کہ یا رنگ رنگ یعنی دل حافظ کہ اندوہ معرفت بود و شہون از اسرار عشق در حضور یا رنگ رنگ خرچ نشد اسے بظہور نیامد کہ صاحب معاملہ کہ یا رنگ رنگ است بہر عیب نہان بدینا بود و بنا بران ظاہر نگردد و نیز قلب اندوہ اعمال ناسرہ مراد بود خرچ نشد مقبول نیست و کار سے ازان نکشاد و حاصل آنست کہ در بازار عشق ہر سے آسودہ بر فرو و مقرر زود فرو نغزیدن آرایش و نمایش نیفر و بلکہ قلب سلیم و ولی مستقیم کہ ملع بنمایش و آرایش نہامند و بازار عشق روا ہے یا بدین عشق صرافست ناقد کہ عیار ہر نقد را نیکو شناسد و بمعیار لا بتر خواہان الناقد بصیر صادق را از کاذب و دہی را از محقق جدا کردہ جبہ و دستار کہ محمد لباس و کسوت است ہمیش او بخیمہ می آرد و نیز قاعبد ربك حقى یا تیل الیقین عبادت بر او قربت و قربت بر اسے حضور و حضور قلب نیست نگر با خلاص و اخلاص دست نہد و مخلص شدن از دست وجود بیہود و این نشود مگر کسے را کہ بر جادہ مستقیم امر الہی و تابع شریع محمدی استوار باشند پس دل خود را بر جادہ مستقیم امر الہی بتبعیت شریع نبوی قائم دارد کہ لا ینفخ علیہ شی فاعبد ربك کانک</p>	

تراہ وان لم تکن تراه فانہ یراک اسے رفیق طریق جان ولسان ارکان راور کار و دل را ببار
واران السلا یبظرا لی صو کہ دلا الی اعمالک وکنت یبظرا الی قلوبکم ونبیالک قلب اندوہ حافظ برادر
خوش غزل

سحر دم دولت بیدار سپا لیں آمد	گفت برخیز کہ آن خسرو شیرین آمد
دولت بیدار مرشد و وارو سے برخیز ہمشیار باش	آن خسرو شیرین آمد قریبست کہ آن شوق آید قولہ
قد سے درکش و سر خوش تہماشاخراہم	تا بہ پیشی کہ نگارت بچہ آیین آمد
قد سے درکش سے بنوش اسے عشق حاصل نا	سر خوش مست و مجبور بخرام روان شو آئین رسد قولہ
مژگانے بدہ اسے خلوتی نافہ کشا	کہ ز صحر اسے ختن آہوے شکین آمد
صحر اسے ختن عالم لاہوت آہوے شکین تجلی و مشاہدہ قولہ	
گریہ آسے بر رخ سوختگان باز آورد	نالہ فریاد و رس عاشق مسکین آمد
فریاد رس درد ہندہ قولہ	
مرغ دل باز ہوا و ارکان ابرو نیست	کہ کمین صید گیش جان و دل وین آمد
ہوا دار دوستدار و طالب کمان ابرو محبوبے قولہ	
در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنی	اسے کہوتر نگران باش کہ شاہین آمد
کہوتر سالک سالک ان ناظر شاہین طائر شکاری و مراد تجلی ذاتی قولہ	
ساقیاسے بدہ و خم مخور از دشمن سوو	کہ یکام دل ما آن بشد و این آمد
آن اشارۃ بدشمن و این اشارت بدوست کہ یکام دل ما آن بشد و این آمد بہوافق باشند و یکا آید	
رسم بدعہدی ایام چو دید ابر بہار	گریہ اش بر سمن و سنبیل و نسرن آمد
بدعہدی بیوفائی گریہ اش بر سمن و سنبیل و نسرن آمد ضمیر شبن بر ابر بہار یعنی گریہ ابر محض بہ	
بیوفائی زمانہ است قولہ	
چون صبا گفتہ حافظ لبشہد از بیل	عنبر افشان تہماشاہے ریاحین آمد
صبا مرشد و ارد گفتہ حافظ سخن حافظ ریاحین گلہا مراد حواس و غنما بیل باقی و غیر غزل	
سو و اسے سز لفس تا و سر ما باشد	اگر عاشق سو و ایش باشیم روا باشد

۵ این قول از شیخ ہرچہ است

سودا خیال سزای عشق سودایش خیال او زهوشاکی از روی هوشاگان صاحب هوشان
هوا محبت و آرزو لعبت چینی کنایه از محبوب خط و خال تجلیات تنوع که در خط و ناز و غمزه حسین
پیشانی او این همه نقش تجلیات بر دل نقشید خطا گناه و فاداران عاشقان غماصیت
غزل
و آزار

شراب بغیش و ساقی خوش و دوام زنده	که زیر کان حیان از کنده شان زنده
غش افق آب تیره شراب بغیش محبت بیش ساقی خوش مرشد و محبوب شان	شیرین ساقی تو
من ارچه عاشقم و زنده دست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهرت گنهت
یاران شهرت غلام و فضلا قوله	
قدم مننه بخوابات جز بشرط ادب	که ساکنان درش تهرمان باو شهت
خرابات معشام عارفان که دمت و عشق است قوله	
جفا نه شیوه و رویشیت و راه روی	بیار باوه که این سالکان زنده زنده
چنانچه سمرندل بیکم که زنده قوله	
بهوش باش که هنگام باو استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو خرند
نعمت من بر مغوری تو احوال نه رسم که ابر و دست که از گفتگو نه نصاحت و بلاغت و عبارت و اشارات حاصل کرده و آرزو سبیل نجات و درجات آخرت و انسته ناکاه و بارگاه استغنا آزار بر خاک زلت زنده و از آن جمله ترا علف و نهیو اگر دانند و در دست تو از حسرت نه است نماند قوله	
غلام محبت و روی کشان بیکم	نه آن کرده که ازرق لباس فل سیه اند
در کشان بیکم که عاشقان صادق نه سیه آن کرده که ازرق لباس و دل سیه اند و در ویش مرا می و زاهدان عقله حاصل این بیت است که در مقام عشق و محبت سیه و از آن بایر که سینه عطا و عبادت روی ریائی قوله	
کمن که کوکبه دلبری شکسته شود	چو چاکران بگرزند و بندگان بچند
کوکبه دلبری تو حضرت جلیل بندگان غلامان و چاکران نعمتها قوله	
جناب عشق بلند است همه حافظ	که عاشقان ره به بهتان بخود بند

در شرح سلوک و در کمال صریح اول بیان باشد چنانچه شیوه و روشی است و بیکم و در اعظم

ہمتے حافظ ان الله يحب المعاني الهمم رہے ہمتان ہست ہمتی و ہست فطرتی غزل	
شاہد ان گرد لہری زنیسان کنند	زادان را رخسہ در ایمان کنند
<p>زادہ طائفہ باشند کہ بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاہدہ کنند و دنیا را در صورت قبیح مٹانہ نمایند و از التفات برینت فرخوت فانی اور غیبت نمایند و تخلف این طائفہ از صوفیہ آنست کہ زام بسخط نفس خود از حق عجوب چہ بہشت مقام حظ نفس ہست فیہا مالتہی الانفس و صوفی بہ شاہد جمال ازلی و محبت لم یزنی ازہر دو کون محبوب پس صوفی را در زہد مہر اسے مرتبہ زاد کہ حظ نفس از ان دور شود و این طائفہ را دو متشبہہ یکے متشبہہ محق بزاد کہ ہنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مہر و فتنہ نشدہ باشند و خواہند کہ بیک با رگی از دنیا رغبت گردانند و ایشانرا متزہد خوانند و وہیم متشبہہ بسطل بزاد کہ برے قبول ظالم ترک برینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل جاہ کنند و در میان مردم و مکن بود کہ بر بعضی حال ایشان متشبہہ شود و بنہارند کہ از دنیا اعراض کلی کردہ اند و ایشان خود بطلب مال و جاہ خریدہ اند ترک الدنیا الدنیا و مکن کہ بر ایشان نیز حال خود متشبہہ شود گمان برند کہ چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست کہ اعراض کردند و این طائفہ را امراتبہ خوانند قولہ</p>	
ہر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلر خانش دیدہ نرگسدان کنند
<p>شاخ نرگس محبوب گل رخانش ضمیر شین بر شاخ نرگس و گلر خان محبوبان و اہل عرفان نرگسدان آوندے کہ نرگس در ان کارند یا بنہند تا دیر ترک بتنازگی و طراوت رو آرند و اینجا کہ از دیدہ عشق مینماید کہ ہمیشہ چون نرگسدان باب اشک حلوسے یاد معنی آنست کہ ہر کجا آن محبوب و مرشد من بجلوہ و آید و بیان حقایق و معارف نماید محبوبان معنوی کہ سائر اہل عرفان اند و دیدہ جاہد ہند و از دیدنش سیر نشوند قولہ</p>	
یار ما چون ساز و آہنگ سماع	قدسیان در عرش وست افشان کنند
قدسیان ملائک دست افشان رقص قولہ	
اے جوان ہر وقت گوے بہر	پیش ازان کہ قامت چو گان کنند
ایچوان ہر وقت اے سالک گوے بہر بہرہ ازین جہان فانی بروار یعنی حصول شاہد نما	

ہر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلر خانش دیدہ نرگسدان کنند
شاخ نرگس محبوب گل رخانش
ضمیر شین بر شاخ نرگس
گلر خان محبوبان و اہل عرفان
نرگسدان آوندے کہ نرگس
در ان کارند یا بنہند تا دیر
ترک بتنازگی و طراوت رو آرند
و اینجا کہ از دیدہ عشق مینماید
کہ ہمیشہ چون نرگسدان باب
اشک حلوسے یاد معنی آنست
کہ ہر کجا آن محبوب و مرشد
من بجلوہ و آید و بیان حقایق
و معارف نماید محبوبان معنوی
کہ سائر اہل عرفان اند و دیدہ
جاہد ہند و از دیدنش سیر
نشوند قولہ

قانت چوگان کنند بری در سده آنوقت نفع نه بخشد قوله	
رخ نساید آفتاب دوست	گر چو صحت آید رخشان کنند
آفتاب دوست معشوق گر چو صحت آید رخشان کنند	زمانه اندر هیچ رخشان کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	از کجا این ظلم بر انسان کنند
آغشته کرده انسان اشارت بر مردم چشم نگاه نمود و چشم مردم را در تجلی ذاتی قوله	
کن نگار به از دو چشم تاروان	پیر کس را بر سپیدان آسان کنند
روان به حال سپیدان عاشقان قوله	
عید رخسار تو گو تا عاشقان	در وفا به جان و دل قربان کنند
عید رخسار اضافه به بیانیه و مراد از رخ این بهانه حسن خالست یعنی دیدار قوله	
خوش بر آید آنکه اول کمال را	بیش خوش در پرتو بهر ان کنند
اول را از عاشقان اول در پرتو بهر ان کنند مقام عید به تکرار میبازد قوله	
سرکش حافظ را ز نیم شب	تا چو صحت نور دل تابان کنند
تابان روشن غزل	
شراب و عیش نهان نیست کار و دنیا	از بیم در صفت رندان بهر انچه باو باد
شراب و عیش نهان نیست مخفی چون در لایقه ملائمه یعنی آنست که عشق نهان باخشن شیوه رندان نیست و کاریست نه بنیاد چون نقش بر آب و مهربان و صفت زده ایم خویش را شاد تا چه پیش آید هر چه باو باد و اگر ز دل بکشد تا نگردد بهر حال شکایت نکند	
منه که فکر هیچ مهندس چنین کرده نگشاید چنانکه گویش آسمانی معلوم هیچ نمیکند کردید قوله	
ز آنکه زبانه بهر چه در آید که چرخ	از این فسانه و افسون هزار در و باد
انقلاب زبانه برگشتن زبانه و منقلب بودن احوال از و حمل از این فسانه اشاره به بیشتر احوال و نیز از این نوع قصهها قوله	
قدح بشرط ادب گیر از آنکه تر کیمش	از کجا سینه بهر چه چشمش و وقتش و قباد
بشرط ادب ادب یعنی دانش که ذاتی مهندسیه الهیات به چشمش نام شاه بهر چه نام پسر اسفندیار	

قبلا و پذیر نوشید و آن که چهل سال بادشاهی کرده و بزرگ چهره و زیاده بود و مراد عرفا چون منصور و عین القضا و فرید الدین عطار قوله	
که گاه است که کاوش و سکه کجا رفتند	که واقعه است که چون رفت تخت چهره بر باد
کافوس نام شایسته گشته جمع کیهان که در در خود اعظم لوک بود و دان سخن بودند که مرشد و یکبارگی و کینه و و کینه با و و کینه هر سبب معنی آنست که عشق با وادب و دانش پیش گیر در سلوک عشق بهیاد می پذیرد که درین راه سراسر بسبار به احوال و بنجران بباد رفت تخت جم تحت سیلان چهره اگر با خاتم و کین و بلقیس و ماهی و اشال آن افتد سیلان مراد بود و اگر قایله آئینه و سده و اشال آن سکنه مراد بود و آنکه پاله و شراب بود و جشید بود و چون ازینها چهره سطر بود و هر چه گفتند و عمل بود و مراد قوله	
از حسرت لب شیرین نه زهره می بینم	که لاله میبرد از خاک تریت فرماو
شیرین نام مشهوره و زاده و زهره و فرما و نام سنگتراش که عاشق شیرین بود گشتی سکه بیایه که بصورت گشتی مانند بغد و نام شهر غنیم و مبارک فتنه الاسلام در شصت هزار گریه بود و کذا سن ابراهیم شایسته قوله	
از دست گزینم جامه می کن جیم	که پاک تر به از تخم تر لیلیت دست نداد
ازین اشارت به جامه می قوله	
اگر که لاله بد آنست بیوفائی و بهر	که تا بنوا و لب شد جامه می ز کف نهاده
لاله عاشق کمال جامه می عشق و محبت قوله	
ایا بیا که زمانه زهره خراب شودیم	اگر سیم بچشم ازین خراب آباو
خراب فانی گنج وصل محبوب از بنجران آباو فنا و هستی موهوم قوله	
انمی و بهند اجازت مرا بسیر سفر	شیم خاک وصلی و آب رگنا باو
اجازت رخصت معصلا حمید گاسه است و در شیراز رگنا باو تفرج گاه است و در شیراز که بهشت است	
اند که بر آنخواست و آزار گشته نیز گویند قوله	
بنوش قدح صافی بناله و ف و چنگ	که لاله اند به ایر پیش طرب و لاشاد
قدح آب از شراب از نو که بسبب و مراد و بسبب از شراب مراد عشق بناله چنگ بلقیس مرشد طرب و لاشاد و کنایه از حصول مقاصد منزل	

این کلمات از کلام حافظ است و در این شرح به آن اشاره شده است

شاد آن نیست که موئے میانے دارد	بندۂ طلعت آن باش که آنے دارد
<p>موئے یعنی موئے سیاه و دراز میانے یعنی موئے باریک آن مراد از آن کیفیت است در محبوب که در تقریر و تحریر در بنیاد و بدون ذوق آرا نتوان دریافت چنانچه خواجگفته از زبان آن طلب احسن شناسی ایدل و نیز حاسے فرموده سہ اینکه میگویند و آن بہتر حسن و پارما این دارد و آن نیز ہم و نیز فرموده سہ لطیفہ ایست نہانی کہ عشق زو خیزد و مراد از لطیفہ یہاں کیفیت است معنی آنست کہ محسن معشوقان ظاہر فریفتہ مشو بلکه بندۂ طلعت تجلیات آن محبوب پنهانی باش قوله</p>	
شیوہ حور و پری خوب و لطیف است	خونی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
<p>حور و پری محبوبان مجاز و سالکان کامل فلانے اشارۂ بحبوب حقیقی و نیز مرشد قوله چشمہ چشم مرا سے گل خندان دریا</p>	
چشمہ چشم مرا گر یہ وزاری مرا گل خندان معشوق آب روانی گر یہ وزاری قوله	چشمہ چشم مرا سے تو و صنعت تیر اندازی
<p>چشم و ابرو سے تو کنایہ از تجلی ذاتی و صفاتی بستہ از دست ہر آنکس کہ گمانے دارد و ہر دلاور پیرا ضعیف و عاجز سے گرداند قوله</p>	
اگر سے از خونی کہ بر آزار تو کہ خورشید آسجا	نہ سوار لیت کہ در دست غمانے دارد
<p>یعنی بے اختیار و مضطر قوله</p>	
دل نشان شد سخم با تو قبولش کردی	آرے آرے سخن عشق نشانے دارد
<p>دل نشان معقول سخن شعر نشانے قبولیت قوله</p>	
در رہ عشق نشد کس یقین محرم راز	ہر کسے بر حسب فہم گمانے دارد
<p>وان اعدا احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وعن الملاء الاعیٰ یطلبونہ کما یطلبونہ انتم کما وین بیت آنست کہ ارباب کمال بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین محرم راز میشوند و در اینجا سے گوید کہ چنین نیست جوابش آنکہ این مراتب یقین بنظر ارباب این مراتب از نسبت برانے یعنی ارباب مراتب سہ گانہ یقین میدانند کہ ہر نسبت برانے علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین حاصل شد</p>	

ولهذا این مراتب سه گانه هم بهمانه که قائلند بهیمه است و هم بهمانه که قائلند همه از دست حاصل
میشود یقین است که حق بجانب یک ازین دو طائفه خواهد بود و مراد از علم الیقین و عین الیقین حق الیقین
باین تمثیل روشن میشود که چون کسی چشم پوشاند علم بوجود آتش بدالت حرارت بروی علم الیقین
است چون چشم بکشا ید و آتش را معائنه بیند عین الیقین و چون در آتش افتد و تاجیر شود و صفات آتش
از صفا در شود و احراق و اشتراق حق الیقین شده و صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم و سه
مشهود گردد پس بران علم اطمینان قرار ندارد و صاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود
وجود فانی شود و یقین مرقع گردد و خود را همین و سه داند و بیند پس بآن مشاهده اطمینان
و قرار ندارد تا وقتیکه یقین و سه مرقع شد و مشهود بجا یسه و سه نشست و بحق الیقین متحقق شد
و اطمینان در مرتبه دیگر نماید در و آتش او که طالب او باشد و از اینجا معلوم شد که این مراتب بر حسب
دانش صاحب این مراتب واقع میشوند قوله

مرغ زیرک نشود و در چمنش نغمه سراسر	هر بهار یکبار ز دنبال خزان دارد
مرغ زیرک عاشق کامل و در چمنش بر سن و جمال	او که مصرع آینه صنعت است بهار گل
هم نخست که در بهار پیش و در میوه پس آرد بهار	مراودات محبوب خزان کنایه از فنا و عدم معنی آنست که هر محبوب را که
بنیال او فدا و نیست مرغ زیرک را در چمن حسن او نغمه سراسری و بال است همواره طلیل دارد	لا حب الا فلیل تعال قوله
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائی و هر نکته در کاسی دارد
خرابات نشینان عاشقان و عارفان ملاف لاف زن غزل	
صوفی نهاد و دام و سر حقه باز کرد	اظهار مکر با فلک حقه باز کرد
صوفی مرانی ظاهر پرست سر حقه باز کرد و شعبده و یگر در پیش نهاد حقه باز شعبده باز یعنی	آنست که صوفی مکار مرانی دام شعبده بازی مردم فریبی کشاد و بنیاد و بکارگی با فلک شعبده باز
پیش نهاد و نسیب داند قوله	
بازی چرخ بشکستنش بیضه در کلاه	زیر که عرض شعبده با اهل راز کرد
بازی چرخ گردش فلکی بیضه در کلاه شکستن رسی است که شعبده بازان بیضه مرغ در کلاه	پنهان میکنند و از بغل ظاهر میکنند و در بغل پنهان می کنند و از دهن بر می آید اگر شعبده بازی

دیگر در آن هنگام پیدا شود برائے خوداری خود بازی دیرایے بندن تا او را هیچ شعیده نمودن میسر
نشود و بیضه در کلاهش شکسته گردد یعنی هر که شعیده باشد بیضه بازان پیش گیر و بیضه بازی در کلاه
خود شکسته گردد قوله

اے دل بیاکه ما به پناه خدا رویم	زان آستین کوتاه دست دراز کرد
---------------------------------	------------------------------

کوتاه آستینی و دراز دستی عبارت از کم کرداری و بسیار گوئی و بگفتار بیفروغی و مردم را دجوتی
اے ازین صوفی کم کردار بسیار گوئی به پناه رویم قوله

ای کبک خوشخوارم کجا میروی بنار	غره مشو که گر به عساید نماز کرد
--------------------------------	---------------------------------

گر به عاید نفس اماره و فلک نماز طهارت و وضو یعنی اے سالک خوش رفتار و اے صاحب
دولت نامدار که به رفتار خوش میخوای و مفرور از فقر و رفتاری آئی به تبعیت نفس و موافقت
فلک مفرور شود و راه راست گذار شسته پناه کی مرو که تبعیت نفس و موافقت فلک سرسیر و فاد و فتر
است و چون دعا و فریب عاقلانرا عیب است و چه دینر معنی آن باشد که اے سالک راه عشق
بر هر کسی بحسب ظاهری موافقت شریعت یعنی خورشو بلکه بران عمل کنی چون ایسے الیس
آدم روی هست و پس هر دو تن نشاید داد دست در جمیع السیر آورده که خواجہ عیاد فقیر را
گر به بود هر گاه که خواجہ عیاد نماز کردی با او موافقت بجای آوردی شاه شجاع این معنی را بر کلمات
او عمل نموده پیوسته قدم اخلاص خدمت آن بنابر کردی خواجہ حافظ که ازین معنی در شکبای ازین
غزل گفته فرستاد و قیل را ای بود گر به بر روی داشت و آن گر به هر دو دست با عاید خوشی
سے شست کبک خوشخوارم را بدینجا گذار افتاد گر به را بدین حالت دید دانست که گر به از تاثیر صحبت او
بر برنگار گشته که مستقبل قبایه شسته و صومیساز و پی و سواس پیش او میور کرد گر به او را در گرفت
ازان روز این ضرب اشل شد قوله

این مظهر به از کجاست که ساز عراقی	واسنگ باز گشت بر راه حجاز کرد
-----------------------------------	-------------------------------

عراق عشق و نیز زید قوله

دست کن که هر که محبت نه راست بخت	عشقش بر روی دل و محنت فراز کرد
----------------------------------	--------------------------------

صنعت کن تکلف مناصحت تراست با خست بخت و قال را همیشه ساخت آنرا لام فراز کرد

فرزاد و استغفار کرد و قوله

فروا که پیشگاه حقیقت شود و پدید	شمر شده رهبر و یک نظر بر مجاز کرد
---------------------------------	-----------------------------------

فروا قیامت پیشگاه مرتبه حقیقت رهبر و سبب عاشق غزل

صوفی را باوہ بر اندازہ خورد و نوشش یا	ورنه اندیشہ این کار فراموشش باو
---------------------------------------	---------------------------------

باوہ عشق و محبت اندازہ مقدار استعداد نوشش نزدیک و نافع یعنی صوفی ظاهر و پست که هنوز
شایان حقیقت نشده و مقام شریعت طعمه نموده اراده سلوک و محبت نماید که فراختر استعداد و در هر
رہبیت خوش کند و قدم پیش بندد کہ هنوز طفل این راه است و اگر از اندازہ خود بیش خورد و ضبط اسرار
نماید باید کہ این اندیشہ را در دل نیارد و در شریعت راسخ و در طریق عشق خود را آزرده و نساند بیک
بیت صوفی را باوہ الخ و دوم بیت صوفیان جمله حرفیند الخ شیخ عبد الواحد در علی بعضی ایستاد از صوفی
و زاهد و شیخ و پاک اسرار الی مکرر است مراد دارند امثال این دو بیت چه محضی باشد چو آئینہ کہ این اشارت
بر اینان میرود نہ بر وجهی بلکہ بر وجه غالب یعنی چون عرض امانت نام و خرابات بیان میخانہ معرفت
ش صوفیان پاک سرشت بسیار گوشتیند و بعضی آن جریه طلبیدند و بعضی نشینند از جریه بل لطیفی
مشاطگی این سرستان انلی موجود رویہ بکرہ واحد گشته چون یکبار بنید از بار و دیگر نو مید شود کثرت
زیادہ خورد و گویند اینکار نہ بر اندازہ آورد قوله

و آنکہ یکبار چرخه از دست آواہ وادان	دست باشا بہ مقصود و هم غموش باو
-------------------------------------	---------------------------------

یعنی آنست کہ آنکس کہ چرخ از جذبات بدیگست تواند بخشید و در حق سالکان تحمل نکند در شان و
و حاکم را بدین آنگاه خط از خط و نفس از خوف حق ترک و بدین مقصود و آغوش او باو کہ دامن
خاف مقام رب و ذی النفس عن الہوی فان الجنة ہی المادی قوله

پیر ما گفت خطا و قلم صنع ز رفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باو
--------------------------------	-------------------------------

یعنی آنست کہ آنچه حق سبحانہ در وجود آورد از خیر و شر و نفع و ضرر همه با مقتضای عدالت خطا است
و اینکہ خطا نمود پیشو از کوتاہ بینی است از آنجمله کہ از ماصدومی یا بد معنی بیت نیز انجمن باشد
یعنی پیر ما گفت کہ خطا در قلم صنع ایزدی ز رفتہ همه بر پنج عدالت و صوابست هر چه از قلم رفتہ
آفرین بر نظر پاک او کہ آنچه مقتضای بشری خطا در چشم می نشیند آنرا العین بصیرت غمرازو

در وجود نیست و جز حق دیگر کسی در شمس شهید نه مراد از صدور خطا معذور میدارد که نظر در سیر
 شده نوران کنی و جمله را بدیشک ز معذوران گنی به نظر در سیر بی نوران کردن عبارت از آن بود که بدیده
 غیرت نگرد که بر شخصه حکم کل انا تیر شرح بمانیه هر چه درون دارد بحکم امر ایجاد می بے اختیار بنظر می آید که
 طبیعت آتش چون محرق است نسوزد و چه نیفتد و هم خطا در صنع که بر لوح دل من باقتضای
 حکمت بالغه و مصلحت کامله صواب تعلیم تقدیر رقم کرده بود و بدین سبب در ضعیض او کمال انعام بل هم فضل
 سبیل فرومانده بود دست پیر کامل آزاد استوار عدم آورد و بر فراز شهودان الله حکیم علیم نشانند
 برین سوال آنکه چون خطا بود و خطا پوشی بچه معنی بود و در نشاء وجه دیگر اصل در شیای حسن و لطافت
 و غیره و شوق باحت عارضی است و در عبادت تقلیب دارد یعنی آفرین بر نظر پاک پیر صاحب کمال
 منظر لطیف و جمال باو که خطا پوش است یعنی شرویح که عارضی است از نظریه پوشیده شده یعنی
 خطا در نمی آید آنچه اصل حقیقه است همان می بیند چه خوش گفته که خطا در قلم صنع زفته و چه در خطا
 قلم صنع زفته تنبیه بر آن میکند قاصرانی که اثبات خطائی نمایند نسبت خطا بصانع زیر که مفضل است
 و آنچه در مصرع ثانی است اشارت بر آنست که نمایش خطا در نظر قاصران که دیده ادراک ایشان
 از غشاوه تقلید و سبیل صورت بینی پاک نشده و از اطلاع بر فاعل حقیقی و احاطه بر مصالح کلی نظام
 همه عالم صواب مینماید نظر او پاکست از غبار که درت اغیار و خطا پوش است که در نظر قاصران مینماید
 از نظر حقیقه بین او پوشیده و لفظ خطا که در مصرع ثانی است مراد خطا است که در نظر قاصران
 مینماید نه خطای فی الواقع و چه دیگر یعنی اے عزیز بیت و بی کار تو کار را ساخته است و هر چه است
 از انجا بر نسبت همه خوبست خالی از مصلحت نخواهد بود و با صنع الله نهو خیر ز نیکو هر چه صا و گشت بگو
 فضل الحب محبوب و چه در جمله سحر خنده است یعنی پیرا که آفرین بر نظر پاک خطا پوش باو چه خوش گفته
 که خطا در قلم صنع زفته قوله

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود	شرع از مظلمه خون سیاوش شمش باد
شاه ترکان کنایه از افراسیاب که پادشاه توران و ترکستان بود و سیاوش پسر کیکاوس	
پادشاه ایران و در میان پادشاه ایران و توران همیشه جنگ بود و افراسیاب سیاوش را کشته قوله	
چشمم از آینه داران خط و خال گشت	بسم از بوسنه ربایان لب تو شمش باد

خط تجلی صفاتی خال تجلی ذاتی نوش شیون قوله	
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بخور و گریه نوشش باد
نرگس مرشد کامل و تجلی ذاتی قوله	
اگر چه از کبر سخن با من درویش نکرو	جان فدای شکویند پسته خاموشش باد
شکویند پسته خاموشش دهن مراد سرخشی و وحدت غفل	
صبا به بهنیت پیر من فروش آمد	که موسمی و معشوق و ناس و نوش آمد
صبا به بهنیت خبر شادی پیر میفروش سر در کائنات می شراب ناسی نه نوش شراب معنی آنست که جبرئیل عزم نحو شجر می پیش آن سرور انام در خرامید که موسمی عشق و محبت در رسیدن محنت و اندوه بسر آمد و او آن ناسی و نوش از در آمد قوله	
هوای نفس گشت و یاد نافه کشا	درخت سپهر شد و مرغ درخروش آمد
مرغ نفس زندگی بخش یعنی هوای و احوال و اموات پیش کرد و خاکسازانها از بطون خود برآمد و درخت از غایت لطافت هوای سپهر شد و هوای برآمد و مرغ از کمال شادی درخروش آمد یعنی پیش از وجود آن سرور بر ارم سالف ابواب عشق مسدود بود چون آن سرور وجود آمد جبرئیل به بهنیتش آمد و این عقد بر کشاد و از پنجا است که رسول فرمود و جنان من الجهاد الاصفی الجهاد الاکبر قوله	
از مرغ صبح ندانم که سوسن آزاو	چه گوش کرد که باوه زبان خوش آمد
مرغ صبح کنایه از سالک و مرشد کامل که بر است بیدار شدن خواب زدگان غفلت آواز میکند از زبان بیدار میکند ندانم که مستر شد او که بر تبه عرفان رسید چه نکته بگوش کرد که صبح وارد دهن برفت و آن در تسم را خازن گشته در قعر دریای صدف نشست با وجود فصاحت و بلاغت و گوناگون سخن پردی گنگ گشت و گل سوسن را نه زبان می شود و ده با اعتبار کثرت گفته چون خواست که خاموشی سوزن از راه شدن اسرار خامنه از مرغ صبح که بیان آن نتوان کرد بیان نماید او را ده زبان گفت و سوسن آناد کنایه از طالب قوله	
ز فکر تفرقه بازائی تا شوی مجبور	بحکم آنکه چو شد اهرمن سرش آمد
ز فکر تفرقه بازائی نظر از کثرت برداشت تا شوی مجبور بوحده رسی چو شد اهرمن چون اندیشه	

کشت رفت سروش دجده حقیقی قوله	
بگویم تنه خوش بیا و باده بنوش	که زاهد از برافت و می فروش آمد
زاد نفس و نیر از صحبت زاهد می فروش عشق قوله	
و خائفانه میخانه میرو و حافظ	مگر مستی زده و ریا بهوش آمد
خائفانه دهم میخانه عشق غزل	
صداقت سحر بوسه زلف یاری آورد	دل دیوانه مارا بنودرگاه می آورد
صبا مرشد بود سحر زلف جذبه از عشق بنو از سر نوختی آنست که مرشد بهنگام سحر قرصه بیان	
جذبه عشق در کار می آورد و همگی توجه مارا بدریافت آن شخوف می ساخت و اعلام نصرت مارا می افروخت قوله	
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر تو روشن	که روی از شرم زخار تو در دیوار می آورد
یعنی فروغ ماه که بام قصر تو بود آشکارا می دیدم که آن فروغ ماه از غایت شرم زخار تو در دیواری آورد	
جمله بیت آنست که فروغ ماه با جمال برابری نمیتواند کرد قوله	
من آن شلخ صندوبر از باغ سینه برگزیدم	که هر گل که غمش بشکفت محنت بار می آورد
یعنی چون آن دلم به بیان مرشد التفاسسه که می شاید نکرده و محظوظان فانی فانی رو آورد و بدل پرده ختم از	
باغ سینه اش برگزیده انداختم که هر گل که از غمش بشکفت محنت مارا آورد و عاقبت کارش درش خارا آورد قوله	
از رشک و تاب زلف یار بر باد هوا می آید	دلم هر نافه و مشکین که از ناتاری می آورد
زلف عشق بر باد هوا می آید و قری و اعتبار می نمیداشت نافه مشکین طاعت و عبادت و سخن	
ناتاری نام ولایت مشکین را و زنده و صلاح معنی آنست که دلم هر طاعت و عبادت و سخن که از زنده و صلاح	
می آورد عشق از غایت رشک و تاب آنرا و قری و اعتبار می نمیداشت قوله	
از بیم غارت عشقش دل خویش را کردم	دلم می پخت خون دره بدین بخار می آورد
ضمیمه چرخش بسیار دل خویش را گهنگار و دیگر دار یعنی دلم که بفرمان برواری محولی مساعده نکرده و توجه	
محظوظان فانی آورد و از خوف غارت عشقش را کردم و از بهایشش بر آوردم لیکن همواره خون	
کریسته در عقیقه می رسد و گریه کنان بدینا لدم می رود قوله	
بقول مطرب و ساقی پروان رفتم که و سیکه	کزین ره گرو زانمنزل خبر و شوار می آورد

لینے بتلقین مرشد علی الدوام برون رفتہ اسے ترک نمودم این راہ کہ خطوط نفسانیہ است کہ بالا
گو رفتہ جو کہ این راہ خطوط نفسانیہ گرد از منزل جانان کہ قریب است یا عشق خبر سے کہ دہر یعنی
گرد سے از انہم نظر سے آید قولہ

سرانہم شش جانان طریق لطف جان	اگر تیسرے سے فرمود اگر زنا سے آورد
------------------------------	------------------------------------

تیسرے زنا سے عشق قولہ

عفا اللہ عنہ ابرویش اگر چہ ناوانم کرد	پر حمت ہم پیایے بر سر بہار سے آورد
---------------------------------------	------------------------------------

عفا اللہ عنہ چہ ارد اور خدا چین ابرو کنا یہ از عتاب عشوہ لطف غزل

صورتش رویت گار ایس بامین بستہ اند	گوئی نقش لب از جان شیرین بستہ اند
-----------------------------------	-----------------------------------

شکار مشوق آئین زیبائی و آراستگی نقش لب صورت لب از جان شیرین بستہ اند از جان وجود
آوردہ اند یعنی چون جان لطیف و نازک مقدم پیش آمدن مردمان یعنی مرد کہا اشک رنگین
اشک خیزین آئین زیور زلف جذبہ مشوق مرگ افشانی بطور معرفت معطر ساختن عاشقان
حالمان و دہ نشندان مصاحبت را از برای مصاحبت مافہ چین طاعت نقشبندان قضا اضافہ
بیانیہ و نیز اندک واسطہ نفس مشکین خوشبو و زیبا ماہ تابان رخسارہ عقد پر دین کنایہ از گردنہ
خط نستعلیق نام گلمرادر سے غیر ازین یعنی شعر او دیگر سخن مقرر غزل

طائر دولت اگر باز گزاردے بچند	یار باز آید و با وصل قرار سے بکشد
-------------------------------	-----------------------------------

طائر دولت اضافہ بیانیہ مراد بخت گذاری بکند محمد و معاون شود یار محبوب حقیقی یعنی مرا
دلدارے بود کہ رفیق جان خیزین بود ناگاہ از جور فلک از دولت وصال آن محروم شد ہم اگر باز بخت
معاونت مانہاید خوب حقیقی باز برین گذر سے کند وصل میسر آید قولہ

دیدہ را دست کہ لعل و گہر گرچہ نہاند	بخورد و خوشی و قدر بہر شہر سے بکشد
-------------------------------------	------------------------------------

و شکر کثرت اسباب غنا و سرمایہ و قدرت یعنی در آرزو سے آن رخ لاله غدار چند ان کہ نسبت کم قدرت
لعل و گہر کہ اشک سرخ و سفید است نہاند یعنی چشم آری نہاندہ بغیر ازین علامت نیست کہ بخورد
خونے یعنی فکر سے کند و تیر نہاند قولہ

کس نیار و پراودہم زون اقصہ ما	انگش بادہ با گوش گذار سے بکشد
-------------------------------	-------------------------------

۹
بہار
بہار
بہار

نیار دستواند بر او نزاد و دم نون بیان کردن باوصیامرشد یعنی دلبر از بس که غمخوار است و عالی است جناب او هیچکس طاقت ندارد که پیش او عرض حال نماید غیر از جناب مرشد ما قوله	
دلغمه ام باز نظر را به تدر و کس پرواز	باز خواش مگرش قصد شکار است بکند
باز نظر اضافه بیانیه تدر و نام جانور مراد معشوق مجاز و لفظ پرواز متعلق است به باز نظر باز خوان خواننده باز کنایه از میسر شکار معنی آنست که خود را به عشق معشوق مجازی که نقطه حقیقی است آراسته ام و سترالقدم بدان پیراسته ام تا میسر کار آن باز که مرشد است قصد شکار آن کند و از مجاز بحقیقه بروج مرشد مرید پیشین را خریداری نماید از نیاست به بگفتار باشد و عشق بر جاسه به برو عاشق شود انگه پیش ما آئے و ما را نه مرید و روحان میباید نه زاهد و حافظ قرآن سے باید و صاحب در و سوزخته جان میباید به آتش زده بخان زمان میباید به قوله	
دوش گفتم بکنده لعل لبش چاره دل	هالفت غیب ندا داد که آرے بکنده
لعل لب اضافه بیانیه مراد لب لب که شیرین جوے شد لطیف خد هست به باغ جان را زاب او نشو و نماست به قوله	
اگو کرتے کہ زبزم طربش غمزہ	جرعه در کشد و دفع خمارے بکند
کریم اشارت بسالک کامل غمزہ عاشق و طالبی قوله	
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی	مرو می از خویش برون آید و کارے بکند
شهر خالیست ز عشاق مقتضی زمان چنین است که در شهر هیچ جا کاشی نمی نمایند و کز طرفی شاید که از جانب مروی از خویش برون آید مروی خود بخود پیدا شود کارے بکنده بدو رسد و ما را بمراد رساند قوله	
یا و فایا خبر وصل تو یامرگ رقیب	بازی چرخ ازین یکدوسه کارے بکند
رقیب نفس و شیطان قوله	
حافظا که نروی از در او هم روزی	گذرے بر سر آتش که شکرے بکند
هم روزی آخر الامر روزی غزل	
عاشقا ترا درو سر بسپار میباید کشید	واغ یار و غصه اغیار میباید کشید

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در این شرح به تفصیل ذکر شده است.

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در این شرح به تفصیل ذکر شده است.

در ستر پنج و عنایت فال حرم البلاد کز کلا به طایر سال اولی الله غصه اختیار ملاست بر کاشگان
دل شبیه میان شب تابناک و او خوانی فریاد خوانی اسیر غلوی بار بر آمدن و وقت در آمدن
پیش کس بار میباید کشید مثل شداد و بیات باید نمود زلف دنیا و جذبه آهسته گران تخفیف ده
ضعیفان کنایه از عاشقان مراد خود منی این مصرع آنست که بچشمش آن زلف که درو شداد
است و قتل میارسلک رنجوران اشارت بر امان بر منچار دنیا بید کشید بطریق آهستگی ناقطع این راه
بر نیکیترین وجه دست و دگر گل رو سحر مشوق یا رنجز صفت گل است و همگان فراخان خار قیامان
غزل

در ستر پنج و عنایت

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
شعاعی است محبوب عشق تو درخته است از حیرت که هر لحظه و هر دم بهر کار و بار است برگ و بار حیرت سر نیزه و قفل آنجا سبک از سرگشتگان بادیه پریشانی است و کمال حیرت وصل تست العجز عن در کمال الادب ادراک قوله بس غرقه بحر وصل کاخر لباس غرق در یاسه دل شده اند آخر الامر هم با سر حال حیرت آمد حیرت مرتفع نشد چند آنکه قریب بیشتر حیرت بیشتر نزدیک را بیش بود حیرانی و سستی وصل بماند و نه وصل و آنجا که خیال حیرت آمد یعنی تفرقه وصل و وصل تا وقت است که پس رفیق دوست و چون در یاسه حیرت افتاد آنجا که وصل است نه وصل نه وصل از بیخاست دوش بهر دلبه خود کفری آموختم و کشته از جان برآمد بابت خود خستم بنمایینی گو وره او در طریق عشق و محبت او بر چهره نه خال حیرت آمد بر چهره حال اطفال حیرت نشست یعنی هر که هست و مقام حیرت قوله از هر طرفه که گوش کردم از هر دو طرفه جانب و از هر کس از عاشقان شنیدم او از سوال حیرت آمد بجای در حیرت اند قوله	در عشق تو نهال حیرت آمد
ستر تا بستم وجود حافظ	در عشق تو نهال حیرت آمد
یعنی وجود حافظ مسکین از ستر تا بستم درخته است از حیرت که اگر من منم این شمع فتنی از چیست و اگر من اویم این طلب از براسه کیست غزل	
عشق تو نه ستر ستر است که از ستر بر شود	امهرت نه عارضیست که جاسه و گرشود
سر سمری سهل و آسان عارضی معنی آنست که عشق لایزید و لایقصر یعنی عشق افزایشی	

انسان کا پیشہ نادر نہ بدایت و نہ نہایت نہ طلوع و نہ غروب یعنی نہ نفع و نہ تحول و نہ اری الا یا مگر شئی

و اشوائی اسے لیلیٰ کہا ہی ترجمہ می بینم ایام را کہ می کند کہ نہ ہر چیز را و لیکن شوق ہاوس لبوئے لیلیٰ چھینا

است بے نقصان و کاش کہ بواہن شوقہا ثمرات عشق مرعاشقا نرا ذائقے است پہلی نہ عارضی و نہ سرکاری

ایضاً عن الشبلی قال لیلولون بل انت بالله عاشق و نقلت دل یوم غلوت من العشق و شربت بکاس الحب

فی الہدشرتہ و علاوتہا حتی القینہ فی حلقی قولہ

عشقی تو در وجودم و مہر تو در دلم

باشیر کنایہ از طفلی با جان تا وقت مرگ پر بندہ قولہ

اور زان کہ من سر شک فنا ہم زندہ رود

کشت عراق و حملہ بیکبار تر شود

زندہ رود نام رویتنا ہی کہین بجا سیدہ کہ اگر استکبار خود زندہ رود و اندازند و بچہ و طیفانی کہ تر شود و غرق شود قولہ

اگنم کہ ابتدا کہم از بوسہ گفت نہ

ا بگذار تا کہ ماہ ز عقر ب پدر شود

بوسہ محل ماہ کنایہ از روح عقر ب صفات بشریہ پدر شود و رائی یا بدہ قولہ

دی در میان زلف بدیم رخ نگار

بر سببیت کہ ایر میچھا قمر شود

زلف صفات و نقاب رخ نگار ذات معشوق میچھا در گیرندہ قولہ

حافظ بیا و لعلش اگر بادہ میخوری

اگہ از لال کہ در عیا نرا خیر شود

اسے حافظ اگر بیا و لعل او کہ حصول قرب است عشق می در می یا طاعت می کنی ہشیار شود و بچہ

مکن کہ منکران و زباہان را خیر شود اسے مخفی کہ با خلاص نرویک نہ بظاہر کہ منسوب بریا است غزل

عکس روئے کو چور آئینہ و جام افتاد

نارفتہ از خندہ سے در طبع خام افتاد

آئینہ و جام اعیان ثابتہ کہ ممکن باشند و سے نیز عبارتہ از وجود عام کہ واجب الوجود و خندہ و جلوه گر

شدن وجود عام حامل آن کہ انسان کامل کہ عارف این معانیست چون و اعیان ثابتہ خود عکس

وجود خاص دیدہ و بدوق جلوه آن بہرہ و در گردید در طبع شہود وجود خاص افتاد کہ طبع خام است نقید

مطلق دانست سچقل آئینہ و جام کنایتہ از دل عارف کہ داناسے حقائق و معارف است و خندہ سے

کنایتہ از تجلی عشق و معنی این بچند وجہ مسطور شدہ یکے آنکہ بیان واقعہ حضرت موسے میکند و آنرا

میگوید کہ عکس روئے تو بر دل موسے افتاد رب ار فی النظر الیک زبان بر کشا و لاجرم جواب

لن ترانی بر کشا و کہ بگوش خود شنیدیم سچقل واقعہ حسین منصور حلاج کہ عکس روئے تو کہ بر دل

حسین منصور افتاد آن عارف ازان تجلی در طبع خام افتاد بقول انا الحق برگشاد فخری ما جری علیه
و قطع اندکانه الدیه و یکم آنکه عارف را چون از شایهات تجلیات صفای روسی آورد و از خام طبعی
خوش اینچنین دید آن را همین ذات پیدا شد و تصور نموده بهمان آفتاب که در پس در طبع افتاد و ازان هم تو
کام در پیش نه نهاد که سلوک عشق را نهاییست نیست اے رعنا آنچه دیده باشی بهمان خورشید شود بران
مایست بختمل روسی عبارت از ذات نیست چون تجلی ذات بر آئینه و جام که دل است افتاد و عارف از
خند می که عبارت از فیض است و تجلی در طبع خام افتاد و دانست که اینکار نهایت رسید و حال آنکه
نهایت نیست قوله

حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد	اینهمه نقش در آئینه او نام افتاد
-------------------------------------	----------------------------------

آئینه کنایه ازان لعل است که روز ازل حضرت واجب الوجود به آن لعل تجلی فرمود و آواز نیست جلالت
آن قادر بر کمال بگذاخت و عالم ملک و ملکوت پرداخت آئینه او نام اینجمله مصنوعات معنی آنست که
حسن روسی تو بیک تجلی که در آن لعل فرموده و تجلی ذات بان لعل رو نمود و آواز مهیت جلالت بگذاخت
اینهمه صور و اشکال مصنوعات که نقوش و همی اند در آئینه او نام پرداخت در بعضی نسخه مصرعه اول
بدین نوعست قوله جلوه کرد و رخت روز ازل زیر نقاب معنی آنست لیسنه تجلی کرد زیر نقاب یعنی
در پرده اسما و صفات محبت اگر ذات بپای پرده اسما و صفات تجلی گردد عالم موجود متلاشی نشود و آن
تعالی سبحون الف حجاب اینهمه نقش در آئینه او نام افتاد ذات در بطون تجلیات و شیون ذاتیه در مریا
اعیان ثابت ظاهر اند اینهمه نقش غریبه در آئینه او نام افتاد صور خیالی و اشکال و نقوش و همی بظهور آید قوله

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود	ایکفر و غرغ رخ ساقیست که در جام افتاد
-----------------------------------	---------------------------------------

یعنی چندین ظهور گوناگون مخالف از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و صادق و کاذب و طبع و حال و غیر و عالم
و جابل و حائل و مجنون و خوب و زشت که در نظر است اینهمه یکفر و غرغ رخ و مستیست که در آئینه کوایع عکس گون
پیدا شد از اینجهت بر وجهی که خود شیدای می باشد و هر کس بود چه تو چه دار و مقصودش در دنیا و آخرت
هم در آنست که هم متوجه بر آنست قوله

راست بین از نظر است بمقتضی و سید	احول از چشم و بین در طبع خام افتاد
----------------------------------	------------------------------------

عجب بگوید که چند آن بویها بوسه آن سبب بوسه و عجب بگوید که چندین رنگها در آن سبب

عجب نہ نشانی کہ چندین بے نشانہا نشان آن بے نشان است عجب نہا نے کہ چندین عیانها
عیان آن نے عیانست عجب بے بیانی کہ چندین بیا نہا بیان آن نے بیان است و عجب بیانی
کہ بزبان داستا عجب داستا کہ بیخبر دازد و عجب معنی کہ بہر صورت نشانی دارد اما از تفرقه صورت
گوناگون بحجیت رسیدن محال یعنی عارفان کامل بہر عبارت کی معنی دیند و در مہر مظار کہ کی ظہور
برادر رسید اما ظاہرین بسبب تفرقه صورت کہ مائل بظہر است و طبع شہود و حدت دارد و طبع غایت قولہ

در غم زلف تو آویخت دل از چاه دشن آه که چاه برون آید و در دام افتاد

محقق نماید که چون سالک بمرتبه از مراتب الهیه که چاه زرخ عبارت از انان است که عوطه میخورد و فضا را کلی نماید
نموده مستغرق عین جمیع میگردد یعنی در استیلاست این مقام مطلوب اینا عیش و نود و ایشان را میگوید سالکین
گویند و ایشان را کامل غیر کامل گویند چرا که تقوی یعنی هدایت بر ایشان مفوض نشد و بعضی از استیلاک و درین
جمیع بر ساعل صحو بعد از صحو فرو می آیند و هدایت بر ایشان مفوض میشود و باز در دام هستی و لوازم او مقید
میشوند ایشان را کامل تکمل میگویند و صوفی مانند سیگودیکه دل من از مرتبه محو دست و زلف گو که عبارت
از تین مرتبه است ز تا انان چاه برگده بساعل صحو قرار یابد و کامل تکمل شود و اما افسوس که باز در دام
هستی مبتلا شد و شرح بعد الواحد میگوید در حل این دو بیت که جان علوی یعنی روح انسانی که از عالم علوی است
به حسی داشت که بقا حسی اصلی خویش بچاه زرخ از انان فرو و او یعنی بمرتبه طبع بشری و نفس انسانی که از مرتبه
است نفس و دست زلف خم اندر خم که زبان تنه لات است و در و بمرتبه کف نفس و طبع نازل گشت این
بیت الغزل که بالا بعد از چهره و در و مرقوم شد و منی بیت این غزل آنست که دل لطیفه ریانی تو است که از حنا
صاحب طبع نفس خود را بقضاء عالم حقیقت رسانید و از تشیب چاه تقیه بزده اطلاق ترقی نماید و در خم زلف
شرعیت او خجسته یازاید ولی افسوس که از تقیه طبع و نفس نرسیده و در دام زلف شرعیت افتاد و این زمان تقیه
بدام زلف شرعیت است و هنوز به مرتبه اطلاق نرسیده و درین مصرع اشاره است که تا کسی از طبع و نفس کلی
غافل من براه و مرتبه الهیه بشرعیت نرسیده بقصه و زنده قوله

چکند کریم و در آن سرسبز بختی بر کار
بهر که در دشت گدازش ایام افشاد

مستحق هر که در دانه کاشیده هوشی باشد. انشا و تفسیر در انحال در انحال بر روی خود کشتار و
 در آن که پیوسته در آن بزرگواران گارد چه کند چنان انشا حسنه است و از خود ستودن هم شده که میباید انکسیت چه نماید

که خواهم خود را از خاصان می شمارم و اظهار این اسرار بر خود ستانی محمول دارد لاجرم می نگارم قوله	
نخیر عشق زبان همه خاصان بپرید	از کجا شیر شمش در دهن عالم افتاد
یعنی خاصان ازین معنی دم نمیزند من که آن جمله عوام نمیدانم که سرخم او از کجا در دهن من افتاده و هرگاه یکی از خویش و عوام از سبب بخرافات افتاده است حذر این معنی میکنند قوله	
من ز مسجد بخرافات نه خوا آفتادم	اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
یعنی از مسجد که محل طاعت است و آن موجب قربت است یعنی عالم اطلاق بخرافات که مقام معصیت است و آن موجب بعد است یعنی در عالم تقصیر من خود نیفتاده ام بلکه مرا این نصیب ازلیست و باین که نصیب ازل از خود نمی توان انداخت قوله	
آن شد از سبب شیخ که در صومعه بازمینم	سکارا بارخ ساقی و لب جام افتاد
یعنی آن شیخ آن وقت رفت که مراد از صومعه تقصیر باز بینی و من رویه بمرتبه اطلاق نیارم و بحسب شیخ و مشهور از مشایخ اسرار آن مرتبه نبی بر ندایم زیرا که کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد و بعد و تجلی آن رویه و صومعه مستی انجام در ریاضت بروی خود خواهم کشا و در محله خواهم آسود تا که شاید مرا نخواهم نمود و یا مراد آن بود که از سبب شیخ آن رفت که مراد صومعه تن باز بینی و من بزندگانی مستعد را گیرم زیرا که کار من با ساقی سقا هم رهم شرابا حویرا و جام آن شراب افتاد و جان من با تحال از عالم فناء به عالم بقا رضاء و چراغ فناء در بیان و حال آنکه قوله	
زیر شمشیر عشق قصص گمان با پیرفتا	اگر نگردد کشته او نیک سراسر انجام افتاد
پوشیده فغان که ربط این بتقریر و پذیرا غیر برایشه دارد اما در ربط بتقریر نخستین آنست که چون فرمود که من ریاضت خواهم کشید و محظوظ خواهم آرمید احتمال آن باشد که کسی گوید که چنین بنیاید که خوب پاکست باشد فرمود که زیر شمشیر عشق تا آخر دنیا سراسر خامی که نایه از مضمون این قول است من قتل فغانا و بیته پس بشکر این نعمتهای که گوناگون که از عدم بوجود رسیده در وجود بذات و تعلیقات است که غیر متکرره فائز گردید و باز از جمیع لذات وجود اعراض میدارم یا سیر نیک سراسر انجام طریقی پاک گیرند و حصول اینهم مراتب از آثار لطیف او در بیان بیکشاید وسیله یابد قوله	
بهر دوش با سبیل سوسه لطف و کرامت	این که این را چه شد از سبب انجام افتاد

معنی این تمثیل سابق بوضوح پیوست قوله برندی علم بفاشقی مشهور بطول پنهان چیزم تا که پنهان دادم طشت من از بام افتاد و رسوا سے عالم شدم و آشکارا گردیدم قوله

صوفیان مجاہدین و نظربازوں کے

مینه آنست که جمیع صوفیان این حالت دارند و باین حصول آن ماسول که مشایخه آثار عالم اطلاق است
پرسیده و کار اندامان بسبب کثرت کوشش و حصول آن مطلب مالبسبب خود کاهی که استیصال
وصال نمودم و لحظه بنیاسودم تا همه بحال من پی بردند بدنام گشتم یعنی شهرت یافتیم و این خبر خود کاهی
است که هم خواجہ فرمود و خود کاهی بهیمنای کشید آنرا و میتواند بود که چون ادعای اختصاص فرمود بانها
ملازم نپذیرد بحجت آنکه جمیع صوفیان را همین حالت فرمود که هم صوفیان را همین حالت است اما به سبب
دل سوختگی که باعث کثرت ناله است و کثرت ناله باعث مشهورت و صاحب آن مقاله بدنام گشتم
و مشهور بخارج و نظر باری شدم غزل

عسلامه نرسست تو تاجدارانند خراب پاوه لعل تو بهشتیارانند

شکر گشت کنایه از ذات باعتبار استغناء و تجلی خراب است لای عقل یا و نه لعل کنایه از بوسه و یا سخن قوله

ترا صبا و مرا آب و بید شد غماز

فرا خطابت عشق ایها شد که هر دم در اظهار فضائل و کمالات آید بیده گریه غماض ظاهر کنند و از دور گریه عاشق و معشوق را از دورانشه باید ما و تر اغیر از آن دو که در نیاید قوله

بزرگوار و تاجون گذر کنی بنگرا که از یمن و یسارت چه بهیزار اند

زلف و قوت کفر و اسلام که الکفر والايمان مقامان من و دراع العرش میبین و دستار است
بیمار دست چپ بگوید قوله نقش چهره عشاق صورت خاک آلود عاشقان نمیتوان دیدن
معلوم نمودن قوله

که ساکنان این دیار و این خاکساران

گذا رکن چو صبا بر نقشه زار و به بین که از قضا اول زلفت چه سوگوارا نمند

این مکتب در شهر مودودیه قیست ۱۲

١٠٧٦ هـ

بنفشه گلستان خمدار سر بر کوع و بنفشه زار مراد حلقه عشاق لطاول دراز دستی زلفت جسد
سنگواران ماتمزه قوله

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس	که عند لیب تو از هر طرف سبز ارانند
گل عارض ذات واجب الوجود غزل سرایم شاگردم	عند لیب عشاق درج خوانان قوله
لصبیب ما سست بهشت ایضاً شناس برو	که مستحق کرامت گناه کارانند

ایضا شناس زار ظاهر پرست که خود را خدا پرست میدانند یا باعتبار تسخر چون شیخ باکدام مستحق کرامت
هی امة مدینه و انار ب غفور گناه کارانند ان الله شاق الی المدینة ای عاصی پرست
از فضل و کرم رب العالمین تو میدانش که این ناله حزین و چنین قلوب منکسرین بجزیرین احسب الی من
تجید المشریین قوله

بیا بیا که در چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کاخ سایه کارانند
بیا بیا که تمام عشق و استقامت پیرو چهره ارغوانی کن	سرخروئی حاصل نما صومعه بیا کاران

ظاهر پریشان در با کار قوله

تو و شکیب شواست خضر پیچیده که من	پیاده میروم و همزمان سوارانند
و شکیب در کار خضر پیچیده شده پیاده	یعنی بیکب عشق نیز پیاده استعدایا بتصدیق تمام قوله
خلایق حافظ از ان زلفت تا پادار میاد	اگر بت گمان کند تو رستگارانند

زلفت جد عشق بختگان مقیدان عشق کنایه از عاشقان رستگارانند رستگار
از ماسوی الله غزل

قتل این شهید بشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
---------------------------------	------------------------------------

این عزلی در جدائی مرشد است خسته مجروح تیر محبت بیرحم بیرحمی صفت محبوب است یعنی مرشد
را هنگام جدائی بحکم النعمه اذا فقدت عرفت عرض حال خود میکند بجز و انکسار میگویی که کشتن
این مجروح بحکم رسیدن این خسته بتوجه و قصد تو تقدیر نبود و گرنه از لطف و کرامت تو هیچ تقصیر
نبرد که الله لا یهدی من اجبت و لکن الله یهدی من یشاء قوله

من دیوانه چو زلفت تو را میگردم	هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
--------------------------------	---------------------------------

دیوانه مغلوب عشق زلفش جذب براد وصل زنجیر عشق معنی آنست که این دیوانه و از خرد بیگانه چون
از صحبت جدا می شد و جذب لطف تو را کردم هیچ لایق تر مرا از حلقه زنجیر نبود که کنایه از عشق و مجنون
باشد آنکه گوید که آن میسر آمد قوله

بیارب آئینه حسن تو چه جوهر وارو	که درو آه مرا قوتست تا نایب نبود
---------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که آئینه حسن تو چه جوهر وارو که درو تقصیرات ما اثر ندارد هر چند باقتضای بشریت تقصیرات
از ما بوجود می آید مرشد آن را بخاطر نیاروده باز بهدایت ما میگرداند الهام دهد قومی فایده لایه ها من
و غیر معنی آنست که آینه بار خدایا آئینه حسن تو که مجموعه صفات حمیده است جوهر وارو که درو تقصیر و عصبیان
مرا اثر نمی آرد و هر چند عصبیان ما زیاده شود بچشم سبقت رحمتی علی غضبی مشمول رحمت می نموده اید
آئینه و آه از تلازمات شعر نیست که آئینه از آه تباها پیشود و ذات پاک ایزد و رحمت اوستا و خطای من
عبادت متفرست کرد قوله

سز ز حیرت ز من و می که تا پیر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
------------------------------------	------------------------------------

یعنی از غایت حیرت در عالم عشق در آمدم چون در صومعه نشینان هیچ پیر آشنا و محبت تو در دنیا قدم قوله
نازنین تر ز قدرت و چمن دهر نخواست خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
عالم تصویر دنیا معنی آنست که هر چه در عالم گردیدم نازنین تر از قدرت و چمن دهر بر نخواست و بهیچ عالم
وجودش ایراد نمائے نه پیراسته خوشتر از نقش تو که بهایم بیان رونوده و عالم تصویر که دنیا است نبود قوله
تا مگر همچو صبا باز بگوئی تو رسم حاصلم دورش بجز ناله شبگیر بود
شبگیر و آخر شب این گردیدن من گرد عالم نبود مگر آنکه بدین وسیله باز همچون صبا بگوئی تو رسم
لیکن هر چند گردیدم غیر از ناله حاصل نشد قوله

آن کشیدم ز قواسم آتش بجران که شمع	بجز فنا و خورم از دست تو تندر پیر نبود
-----------------------------------	--

یعنی آن کشیدم ز قواسم آتش بجران که شمع بجز فنا و خورم از دست تو تندر پیر نبود
بنمود و خود در آن دیدم قوله
آینه بود عذاب آماره حافظ بگوید که هر یک پیش حاجت طلبی پیر نبود
یعنی حافظ بگوید که آینه بود عذاب آماره حافظ بگوید که هر یک پیش حاجت طلبی پیر نبود غزل

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدیم او نهیاد و سر بسجود
چمن و دنیا گل آدم بنفشه ملک معنی آنست که اکنون گلی آسود چمن دنیا صورت انسانی تو از عدم بوجود آمد و از کمال تعلیم ملائک را بسجود تا کسی شبستان جوانی در خواب غفلت مانی قوله	
بنوش جام صبوحی بناله دشت و چنگ	بپوش غنچ ساقی بنفشه سینه و دود
صبوحی شراب باد که برای دفع خار نوشیده و اول قیظ و بیداری و پوشیاری از خواب غفلت و دشت و چنگ کنایه از سلف که ایشان در صفات خویش آنچه گفتنی است گفته اند هر که آنرا مطالعه کند از خواب غفلت بر آید غنچ ساقی حصول جذبه عشق نفع و دود هر دو سازند کنایه از مرشد یعنی جام صبوحی و پوشیاری از سلف بر کف آرد و جذبه عشق بارشاد و مرشد وقت بدست آرد که قادر بر کمال ترا بعین عنایت برگزید و در احسن تشویم آفریده پس در سفل السافلین مانند ناخوش و دود نهی است قوله	
بباغ تازه کن آئین دین ز رشتی	کنون که لاله بر افروخت آتش خرد
بباغ کنایه از وجود سالک ز رشت نام عکبه که واضع دین آتش پرستی بود و دعوی نبوت نمود و زنده است که کتابهاست و احکام آتش پرستی تصنیف است گفت برین نازل شده اند و مراد از ز رشت مرشد عشق آئین ز رشتی احوال موهوم عشق بازمی لاله گشته است سبز رنگ کنایه از افروزش وجود هنگام طلوع موسم جوانی آتش خرد و کنایه از عشق معنی آنست که در باغ وجود آئین ز رشتی تازه کن و خود را در عشق بلند آوازه کن که اکنون یعنی در بهار جوانیت وجودت لاله و آتشگشته معاصی تمام در زیر آن نهفته یعنی آتش جوع و محابده در وجود پیروز و از غیرت غیر البسوز که بنیر آتش آئینه ضمیر معنائی پذیرد و رنگ خودی و بیزاری از آن آئینه دور نیکنی است برادر ناتوانی در آن هنگام از محابده خود رونمایی تا خود را بدان وسیله مدارج علیا رسانی و میتوان که ز رشت مرشد باشد که احوال عشق باشد و رسوم عشق باری که آتش پرستی ماندا بگخته باشد و مستر شد در آن بگخته و لاله کنایه از دل سالک یعنی چون لاله را عشق از دست سر برزد و عروس دایر پرده اندر رخ بر آرد آئین محابرات را در باغ وجود تازه کن در باضائے که از ظاهر پرستی کرده آنرا شمر قوله	
بد و رگل نشین بے شراب شام و چنگ	که بچود و در بقا بهفته بود معدود
بد و رگل در ایام بهار و جوانی بے شراب عشق و محبت شام و شوق چنگ مرشد بخان عشق قوله	

از دست شاهد نازک عذار عیس و هم	شراب نوش و رمان هریش عاود و هم
شاهد نازک عذار مرشد با اعتبار جمال ظاهر و زنگی بخش عیس و هم کمال معنوی عاود و هم و نام دو قیل و حدیث عاود و هم و قیل و قال و قصه خوانی قوله	
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل	و سبب چه سود که در و سبب نه ممکن است خلود
جهان چو خلد برین شد بمنزله بهشت است روح بخش بدور سوسن و گل بسبب شکفتن گلها و معنویات و تجلیات ربانی و سبب چه سود اما چه فائده که در و سبب نه ممکن است خلود همیشه بهای ماندگی نیست است بهشت دلشنگی نباید نمود قوله	
اشده بر فوج ریاچین چو آسمان گلشن	ازین اختر بهمن و طالع مسعود
بر روح ریاچین اضافه بیانیه و ریاچین کلام از عارفان بامد و چون مبارک است عاود و یک معنی این بیت آنست که زمین کمال سعادت خود بسبب ذات باریکات عارفان و عاشقان مانند آسمان روشن گردیده قوله	
چو گل سوار شود بر هوا سبب ایامان و ام	سبب که مرده و آید به شمع و اود
گل به ادخلی سوار شود و ظهور کند بهجت مرغ سناک به شمع و اود و خوش الحانی و اود و اود و اود قوله	
بیار جام لعل لب بیا و اصفت عهد	وزیر ملک سلیمان عاود وین محمود
اصفت بهضم جامه الیه معروضه و بفتح نام وزیر سلیمان و او یک از علماء بنی اسرائیل بود پدر او بهنام داشت قوله	
بود که مجلس حافظ بهین تر پیش	هر آنچه می طلبید ظاهر باشدش موجود
بهین و خفگی و حجب شکی غزل	
کے شهر تر انگیز و خاطر که حزین باشد	یک نکته ازین دفتر گفته که بهین باشد
شهر تر شمره را گویند که در و پنج گشتگی نبود و تعقید می نباشد مراد سخنان عشق و محبت که مقبول دلها باشد خاطر که حزین باشد خاطر که گرفتار تعلقات و نیومی باشد ازین دفتر کنایه از دفتر عشق قوله	
از لعل تو گر یا بجم انگشتری ز بهار	صد ملک سلیمانم و وزیر نگین باشد
لعل کنایه از لب انگشتری ز بهار رسته است که چون ملوک و امرا فوج بر موضع تعیین میکنند و شخصی از آن موضع چون نزد ملوک آید و پناه طلبد ملوک پیر سے از ترکش خود و یا انگشتری از دست خود بیاورد	

تا از دست برد آن فوج در امان باشد دانند که با طاعت و زامده معنی آنست که اگر از لعل لب تو که عبارت از بطون کلام اگر انگشتری امان و اسم عظم نشان یابم که حافظه وقت من باشد از اغیار صدکایم یلمان در زیر نگین باشد و بصورت و جیب تکین شود یعنی در مقام مادیات تشبیه اکادرا بیت الله و در حکم من له المولی فله الکل قوله

غمتک نیاید بود از طعن حسود و ایدل	شاید که چو دایمی خیرست تو درین باشد
غمتک لفظ ناک بمعنی انصاف و بمعنی خداوند طعن ملعنه و ایمنی باز یعنی یعنی بنظر خور یعنی قوله	
هر کونست فی زین کلاک خیال انگیز	نقشش بخرام رخ و صورتی گر چین باشد
زین کلاک خیال انگیز مراد کلمات عشق نقشش بخرام طریق ضرب اش است اگر کسی قدس	
وقایع خوب دارد و کامل و کند بود از امانت او نقش بخرام گویند اس صورتی که بخرام بخوابد	
جامه من دل پر خون هر یک کیست و او ند	و در اثره قسمت اوضاع چنین باشد
جامه کنایه از من نوشی مراد عیش و عشرت و دل پر خون عشق مراد رنج و محنت قوله	
او کار گلاب و گل حکم از لی این بود	اکان شاید بازاری دین برده نشین باشد
گلاب صوفی و شایخ و ملا متنی گل ملاستی و صوفی شاید بازاری اشارت بگل دین اشارت	
به گلاب قوله	

آن نیست که حافظ را زندی شود از خاطر	کاین سابقه زندی تار و ز پسین باشد
سابقه پیشین عهد از لی تار و ز پسین روز قیامت و دم ز نیست غزل	
کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
رخ اشاره از ظهور گلی جالب است و سبب بمبادا واحد گردد و نیز عبارت از وحدانیت است معنی نیست	
که هر کسی که در همه جا و هر شے جمال او معاننه کند تحقیق است که کمال بینائی مراد راست قوله	
چو تمامه بر خط قران او سر طاعت	نهاده ام مگر او سر به تیغ بر دارد
یعنی قلم در سر طاعت و بندگی بر فرمان او نهاده ام و تیغ نوع برداشتنی نه ام مگر سر او به تیغ بر دارد	
که در الوقت کار بدست من نیست قوله	
بپا بوی تو دست کسی رسیده که او	چو آستانه برین در همیشه سر دارد

بزرگ
چهارم

بیت شریف یا تیرس تو کسے را دست داد که او دام سیر برین آستان بست قوله	
از زو رقیب تو هرگز بسینه ام تیرے	از بس که تیر غمت سینہ بے سپردارو
از بس که تیر عشق تو سینہ ما بے سپر ساخته و در پیش نهادہ رقیب تو هرگز بران تیر نزد چه ظاهر است هر که سر را پیش کند هر چند عدد و باشد رحم نماید قوله	
از زو خشک ملولم بسیار باو کا صفا	که بوسے باوہ مرا هم و ماغ تر وارو
خشک ملاطفت و عبادت سے عشق بسیار باوہ صفا لبش متغرق باش بوسے باوہ لذت عشق مرا هم و ماغ تر وارو مرا هم موجب فرحت است قوله	
از باوہ بیعت اگر نیست این نه پس گدرا	دست من زو سوسنہ عقل منے خبر دارو
ز باوہ بیعت اگر نیست یعنی اگر از عشق بیعت فائزہ بنویست این نه پس این کفایت منے کند دوست من عقل جنگ و جمل و قیل و قال و خبر دارو آزاد سازد قوله	
کسے کہ از زو تقوسے قدم برون نہاد	بغزم بسیکہ اکنون سر سفر وارو
این کس یک زو و پار سائی او کمال بود و قبل ازین مشہور کنایہ از خود عزم صبر و ثبات و کار سیکہ عالم عشق سر خیال قوله کسے بوصول تو چون شمع یافت پروانہ پروانہ حصول بصل چون شمع کسے را دست داد کہ زیر شمع تو ہر دم سر و گردوارو ہر دم از تو سر و گردوارو و فدائے شمع عشق تو سازو پریشانی تصدیقات کہ ہست یعنی در پیش دارم نظر دارو نگاہت نکند قوله	
دل شکستہ حافظہ شاک خواہد بود	چو لاله داغ ہوا سے کہ بر جگر وارو
دل شکستہ خواہد بود و تنے کہ خاک خواہد بود آنوقت ہم ہوا محبت غزل	
کلاک مشکین تو روزی کہ ز ما باو کند	بہر واجر و وصد بندہ کہ آزاد کند
یعنی اسے محبوب بن رفتے کہ بنامہ و پیام این غریب بینو ارا باو نمائی اجرا ازادی و وصد بندہ بانی قوله	
قاصد حضرت سلمے کہ سلامت یاوا	چہ شو و گر بسلا سے دل مانشا و کند
سلمی نام معشوقہ عرب مراد معشوق بسلا سے دل مانشا و کند اسے سلام سے ہمار سازد قوله	
امتحان کن کہ بے گنج مراد پد بند	کز خرابی چہ مرالطفت تو آبا و کند
امتحان کن در معرض امتحان در آ کہ بے گنج مراد پد بند پد بند کہ جب من کیسے شکلی ہوں پد بند کہ پد بند	

<p>تکلمی قضی حاجت احمیه المسلم قضی الله له الف حاجه که خرابی که ازین دوری و مجوری لطف تو آباد کند و صل رساند قوله</p>	
<p>شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد</p>	<p>قدر کی ساعت عمری که درود او کند</p>
<p>از طاعت صد ساله زهد قال عمر العدل ساعة خير من عبادة الف سنة که درود او کند بفراوان رسد قوله</p>	
<p>یارب اندول آن خسرو شیرین انداز</p>	<p>که بر حمت گذری بر سر فرما و کند</p>
<p>خسرو شیرین اضافت بیانیة لیکن مشوق فرما و نام سنگتراش عاشق شیرین اینجا کنایه از خود قوله حالیای عشوه عشق تو ز بنیادم برد - حالیای الحال تا دیگر باره جفا سے توجیه بنیاد کند آئینه را هم استغنا و توجیه در پیش آمد قوله گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است یعنی ذات تو احتیاج مدح کردن ندارد و فکر شایسته با حسن خدا او کند و مشاطه آراینده عروس و شانه نیز کنایه از خود یعنی حسن خدا و از تعریف تقریر مشاطه فکر منزه است قوله</p>	
<p>ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز</p>	<p>خورم آن روز که حافظ ره بغداد کند</p>
<p>دری در شیراز توقف نمودیم بمقصود نرسیدیم و ایشان توجیه بدان صوب نهند و ره بغداد کند متوجه آن صوب شود گویند که مرشد حافظ بسفر در اینجا رفته بود غزل</p>	
<p>کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد</p>	<p>خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد</p>
<p>دور چرخ گردش فلکی سامان آسودگی در و مراد بجز و طاق وصل با آنکه با وجود قوله</p>	
<p>چون خاک را دست شدم همچو باو باز</p>	<p>تا آب رخ نمیرودم نان نمی رسد</p>
<p>آب رخ کنایه از عذوق و قرنان نمیرسد مشاهده محبوب که قوتها شفا نیست قوله</p>	
<p>سیرم ز جان خود بیل راستان و س</p>	<p>بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد</p>
<p>چو فرمان نمیرسد چون حکم مردن نمیرسد از آرزویت از آرزو سے تو زار لاغر آویختن افسوس دور رخ که آرزو سے آسان نمیرسد بے بر رخ و محنت حصول آرزو نمیشود قوله</p>	
<p>تا صد هزار خار نمی روید از زمین</p>	<p>از گلینه گل به گلستان نمیرسد</p>
<p>خار رنج و اندوه از زمین از وجود سالک از گلینه گل به گلستان نمیرسد تجلی معشوق</p>	

بر دل عاشق وارد نمیشود قوله

یعقوب را دیده ز حسرت سفید شد | آوازه زمهر بکنعان نرسید

یعقوب پدر یوسف م دیده ز حسرت سفید شد اشاره بکیمیه و ابیضت عینا که
دلت انگشتان تو کفایت آوازه زمهر خسته از شهر عشق بکنعان نرسید بلکه عاشق نرسید
حاصل این بیت آنکه عاشق را از غایت غم و اندوه دید تا سفید شد و هنوز فردا مشوق به عاشق نرسید قوله

از حسرت ابل جمل بکیوان رسیده اند | جز آه ابل فضل بکیوان نرسیده

حسرت و به ابل جمل در ایشان مقلد کیوان زحل که معاش بیستم آسمان است است بر تبه بلند
ابل فضل عارفان تقاضای زبان چنین روداده که در ایشان مقلد صاحب حسرت و عارفان گرفتار و غم

از دستبرد و جور زمان ابل فضل را | این خصمه بس که دست سحر جان نرسیده

دستبرد و غلبه و تاج ابل زمان ابل ظواهر ابل فضل عاشق دست سحر جان نرسید
بمعصمه نرسید قوله

حافظ صبور باش که در راه عاشقی | هر کس که جان نداد بجانان نرسید

صبور باش صابر بر شدائد و بلیات بدان که عاشقی را سه مقام است اول و اوسط و آخر اول آنست
که شیخ نجم الدین کبری در عشقیه می نگارد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود شب بخواب روز بایام
شب و روز مجاور کوسه معشوق بود و خانه معشوق را قبله خود سازد و همه روز که خانه معشوق طواف کند
و هر روز دیوار معشوق نگاه کند تا باشد که جمال معشوق از دور بیند تا از دیدار معشوق راحت بدست
نبرد و در صحنه صبور هم چاره دل و سر گیرد و اوسط آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که
عاشق تحمل دیدار معشوق ننهد و چون معشوق را بیند از راه بر اخصا است او آفتد خوف آن باشد که
ببفتد و بهیوش گردد زیرا که آتش عشق بتدریج اندرون عاشق را میسوزاند و پاک و صافی میگرداند تا
دل عاشق چنان لطیف و نازک مییابد که تحمل دیدار معشوق نمیتواند کرد از غایت نازکی خوف
آن باشد که ازین تحملی معشوق نیست شود این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می دهد
و در فراق راحت و آسایش می یابد همه روز باندرون با معشوق میگوید و از معشوق می شنود و
آنرا آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که دل عاشق را از غیر خالی نهد باز و آنگاه عاشق خود را

ببیند مهر را عشق می بیند اگر دور و گریه کند اگر دور و اگر آید پندار که معشوق است که میخورد و می بیند
 میبرد و می آید اندوه فراق مانند از غم بجز آن خلاص یابد و چنان باشد اگر معشوق را از بیرون بیند
 التفات نکند و بحال خود باشد و متغیر نشود از جهت آنکه در اندرون است و دل با ویست آنس که گرفته
 دل را مستغرق خود گردانیده متاثر نمیشود و تغییر نیگیرد از بیرون که دور تر است اگر کسی سوال کند
 که درین مقام اگر از بیرون متغیر نمیشود راست چرا بیرون التفات نمیکند چون بیرون و اندرون
 یکسانند چون آب است که عاشق با آتش عشق سوخته و بنایت لطیف و روحانی شده و بحال معشوق
 را که در دل وطن ساخته و بگل دل را فرو گرفته هم بنایت لطیف و روحانی و التفات روحانی بر روحانی
 باشد و التفات بمحسوسانی نباشد اما لیلی و مجنون از اینجا است و چون جمال معشوق بگل دل را فرو
 گرفت چنانکه هیچ چیز دیگر راه نماند عاشق خود را نمی بیند بجز معشوق را می بیند پس متغیر و متاثر نشود
 که و کس باشد و التفات و متغیر نشود که و کس بودند درین مقام است که طلب میبرد و فراق و
 وصال نیماند و خوف و امید و قبض و بسط از بیرون نیست و در آن هر دو مقام است اند اگر مشرعب و سماع
 سخن دراز میگردد و بنام این مختصر گفتا که دم اما آخر عاشق فنا است که عشق اوله حرف آخره قتل
 جان را و فانی از خود نشاند و چنانکه باقی نمیبرد و غل

کینه آن دو که مست و خراب میگردد	نشسته پشت بر آفتاب میگردد
و ترک زاده و ترک نشین سرستند	بسان ساقی و جام شراب میگردد
و بجز آنکه درین آب میباشند	چو آفتاب بجای شراب میگردد
و صوفیه که در لقا از قند مدام	در دل صومعه مست و خراب میگردد
و دوز و زمین و ترک شوخ عیارند	بگردن لقا که شیخ و شتاب میگردد
و شپه گیر چو روپاه خوش فریاند	بگناه صبح و گله ماهتاب میگردد
و زنگین که ملاح و ارگرد محیط	بسان زورق سیمین بر آب میگردد
و نازنین بلا جوسه فتنه انگیزند	بقصد حافظ اسکین شتاب میگردد

آن دو که مست و خراب میگردد اشارت بدو چشم آفتاب پیشانی و ترک زاده اشارت بدو چشم
 و دوز و زمین و ترک شوخ عیار اشارت بدو چشم و صوفیه اشارت بدو چشم و شپه گیر اشارت بدو چشم

نثر آب بر زبان دو وز و اشاره بچشم بر نثر از انجبه که از زبانش آرنده شمع بیابک عیار حیرت و	هلاک نقد که دل شیخ بر شتاب جوان و و شیر شیر اشاره بچشم شیر اشاره بران محیط و یاسان از نورق کشتی غزل
گفتم بکم و مان و لبست کامران کنند	گفتا بچشم هر چه تو گوئی بهمان کنند
بچشم اشاره بقبول چنانچه گویند بر چشم قوله	
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست	گفتا ویرین معامله کست زبان کنند
مصر کنایه از وجود خراج مصر مراد حیات مستعار لب مراد کلام از ذکر سبب و مراد و سبب این معامله	
کنایه از دادن شمع مستعار و خریدن لب کمتر زبان کنند زیاده ندارد قوله	
گفتم بنقطه دهنش خود که بر ویراه	گفت این حکایتیست که با نکتہ از آن کنند
نقطه دهن سرخنی کج پنهان مراد کنه ذات که بر ویراه میخساید رابان راه نه و هیچ مردی از آن	
آگاه نه این حکایتیست که با نکتہ و آن کنند یعنی بر فردی دانسته این کار و بر مردی محرم این	
اسرار نیست قوله	
گفتم صنم پرست شو با صمد شمیم	گفتا بکو عی عشق بهمین و بهمان کنند
صنم مرشد و معشوقه پرست صمد خدا پرستی و مراد از عشق عشق حقیقی است و در عشق حقیقی فرقی میان صنم و صمد لازم نیست چنانچه کسی گفته که اگر شود جامه بدل شخص من بدل نشود هر کجا با صنم آمد بزبان با صمد است و دیگر گاه دوئی در میان نیست بهمان یک معشوق از هر ذره جلوه میگردد و نیز دیگر گفته که چشم کهر شناس نداری چگویمیت پاکین نه صدف چگو نه بسکینه پر شده و پس خواه با صنم نشین خواه با صمد مشاهده بهمان معشوق حقیقی مینماید لیکن این حالت مخدوب مستهکک است اما سالک با وجود مشاهده حقیقی همه جاعل بران میکنند که در هر چه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرصع بود نشان لطف و جمال یابد بر بنید یعنی از مظاهر قهر بگیرد و در مظاهر لطف آید و در تجلی صفائی گوید اعدو برضاك من سخطك و در تجلی ذاتی گوید اعدو يك منك قوله	
گفتم هوا سے میگرد غم سے بروز دل	گفتا خوش آن کسان که دے شادمان کنند
هوا سے آرزو سے میگردد عشق غم سے بروز دل رفع غم سے نماید و دے شادمان کنند دے	

زحمت رسانند قوله

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذہب است | گفت این عمل به مذہب پیر بخان کنند

شراب عبارت از حیرت است که بخود میدهد و سر و دست سازد عاشقان است چنانچه شاعر گفته است همه آب لعل و زلفم کن بهر چیز از آن توستاندست است و پس معنی آنست که گفتم تنه کردن میان خرقه که علامت صلاح است و در میان سر و دست که علامت شوق است طریق هیچ مذہب از مذہب نیست جواب داد که آنچل در مذہب اولیا و کمال میگذرانند چنانچه سعدی گفته است بگویم سماع است یا ذکر قوله

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا بهر چه شکر نیش جوان کنند

لب لعل نوش لبان مشغول پیرانش بود شکر نیش با فاضله جز عشق با فاضله فیض و جودی غزل

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ما و من بشو گفتا اگر بر آید

سر آید آخر شود اگر بر آید اگر مدعایت بهر حال انجامد قوله

گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز | گفت ز ما هر ویان این کار کمتر آید

رسم طریقه در دل ما هر ویان معشوقان قوله

گفتم که برخیاالت راه نظر به بندم | گفتم که شیر و دست این از راه دیگر آید

برخیاالت نظر به بندم یعنی چشم به چشم دور نظر آمدن نهم شبر و دزد از راه دیگر گوش بدل قوله

گفتم که بوسه زلفت گمراه عالم کرد | گفتم تو بندگی کن هم اوت رهبر آید

بوسه زلفت جذب عشق تو گمراه عالم کرد و آواره از سر کار و بار یا آنکه همچون گمراه است در عالم نیست

هم اوت رهبر آید چون بوسه زلفت او ترا بخت دهد در ساند قوله

گفتم خوش آن هواست که باغ فلفله شیرد | گفتم خنک نسیم که لبوب دلبر آید

شیرد و زرد خنک خوش خنک نسیم که لبوب دلبر آید چه اینهم و سست قوله

گفتم که نوش لعلت ما را باز و کشت | گفتم تو بندگی کن کان بنده پرور آید

نوش لعل شیرینی لب مراد ذوق عشق ما را باز و کشت ما را در آرزو به مرض بلاکت آورده قوله

گفتم دل رحیمت کو عزم صلح وارو | گفتم بکس بگو این تا وقت آن بر آید

کوشاوت بطرف صلح و رحمت بکس بگو این نموش باش و هیچ باطلهار سپرد از این بشاء

گفت این دعا تا آنکس نجات آید
(نسخه) گفتم دعاست و دعاست تو در دعا نظر است

بغزم صلح قوله

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بر آید
-----------------------------------	-----------------------------------

پیشانی من شب و روز آن بود که ما تو در یکجا بودیم و عیش و عشرت شغل دیدی که آن زمان عشرت چون به پایان رسید کین غصه ایام بجران بر آید آخر آید غزل

اگر چه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند	که گه از مهرم باشد که دلدار می کنند
--	-------------------------------------

غمزه ظهور و خفا و غنای معنی مصرع ثانی آنکه گاه گاه است اگر دلدار می کنند بنظر مرا هم نهادن است بدل
خسته عاشق قوله

اگر نباشد از من لعل تو لپو در شراب	صوفیان از دیده دایم کار خاری کنند
------------------------------------	-----------------------------------

من و لعل شراب عشق خاری می نوی کار خاری جبهه زیزی یعنی اگر در عشق امید و لعل نباشد و مشاهدات تجلیات زان زمان دلدار می نباشد عاشقان همیشه در گریه و زاری باشند و رو به شادی اصلاً نشناسند و خویش را در اندوه چنان آرند که هیچگاه نخواستی نپروازند فوق من لذت عشق من عشق منم ستانم و او من شب و روز من نوشی بسر برم هم کنم مستانه رقص مستانه دار برقص اندر ایام ساقیان عارفان کامل مطربان مرشدان کامل امروز کون گریه می کنند و بهیچ در باره ما کنند یک صبح صبح بغم صبح تا صبح بیدار می کنند عاشق شوند که تمام شب بیدار شیوه عاشقان است من من من شراب بسبب کم رسیدن من مشاده محبوب شراب شد من من جبهه عشق غزل

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پا بس چرخ تو به بچینم چه شود
---------------------------------------	----------------------------------

باغ کنایه از ذات میوه فیض پیش پا بس در حالیکه پاس پیش کزانی مؤید الفضل قوله

یارب اندر کف ساقی آن سرو بلند	اگر من سوخته یکدم بشینم چه شود
-------------------------------	--------------------------------

کنت نهاده قوله

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار	گرفته عکس تو بر لعل نگینم چه شود
-------------------------------	----------------------------------

خاتم دین خاتم جمشید سلیمان آثار دل عارف عکس تجلی لعل نگین دل قوله

زاد شهر جوهر ملک و تخت سر آید	من اگر مهر نگاری بکنم چه شود
-------------------------------	------------------------------

مهر نگاری محبت مجبونی قوله	
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می نیست	دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
دیدم از پیش از پیش بینی معلوم کردم از خانه دینم چه شود البته که خراب خواهم شد قوله	
صرف شد عمر گرانمایه به عشق و...	تا از انجم چه به پیش آید ازینم چه شود
از ان اشاره به عشق زین اشاره سنی قوله	
خواجده است که من عاشقم و بیخ گشت	حافظ از نیز بداند که چنیم چه شود
خواجده اشاره بر شد غزل	
اگر زلف پریشانست در دست صبا افتد	هر جا که دست باشد در دام بلا افتد
زلف جنبه عشق ازین طوفان اشاره بنیم این تخته اشارت بوجود بنما سنی فال از رخ او گیرد هر یک اسید وصال اودار و بر تخته فیروز می تا قرعه کرافتد باید دید که ام کس بقصد خود فیروز شود و زتاب مشو غم میا اگر گفته خطا افتد بجا گفته شود آن باده کنایه از عشق بر خون جگر گردد و سر سر عشق و در و گرد و غزل	
اگر می فروزش حاجت رندان روا کنند	ایزد گنه بخشد و وقع بلا کند
میفروزش برشد رندان طالبان معنی مصرع ثانی آنکه از مرتبه علو که دارد بجانب اسفل نزول نمودن اگر چه گناه است لیکن چون نفس غیره در دست پاک ندارد البته است که اندر تلباس باین موافقه نکند اگر شراب خد می جود فشان بر خاک به از ان گناه که نفس رسد به غیر پاک قوله	
ساقی بجام عدل بده باده تا که ا...	خجیرت نیاد و در که جهان بر ملا کند
بجام عدل بده کم و اندک ده قوله	
حجت که در زمان برسد قوه امان	اگر سار لکه بهمد امانت وفا کند
در زمان فی السال بهمد امانت وفا کند او قوا بهمدی اذن بهمد کند قوله	
مار که در عشق و بلا سنجار هست	یا واصل دوست یاس صافی و اکنده
س صافی محبت سنی غل قوله اگر سنج پیش آید و گر راحت اسه حکیم حکیم صاحب عشق یعنی اگر چه راحت و رنج حکما بگوش چرخ حواله میکنند لیکن نسبت کنن بهیر که اینها خد اکنده	

چه فاعل حقیقی اوست که لا اله الا هو خالق کل شیئی قوله	
در کارخانه که ره علم و عقل نیست	و هم ضعیف و راسته فصولی چرا کنند
در کارخانه که ره عقل معنی این بیت آنست باید دانست تر وید فکر که در اول افتد اگر هر دو بخش برابر باشد شک گویند و اگر یک بخش راجع باشد و دیگر جرح راجع راطن و مخرج را و هم گویند معنی آنست که چون عقل انسانی در دایره معرفت قدم حق سبحانه نتواند رسید شک نیست که شک و هم بجا تواند رسید قوله	
مطرب بساز عود که کس بے جل فرو	و انگونه این ترانه سرای خطا کند
مطرب کنایه از مرشد بساز عود بیان اسرار حقائق نما قوله	
جان رفت در سرو و حافظ غصه خست	عیسای دے کجاست که احیا و ما کند
در سرو در خیال سے عیسای دے کال احیا زنده گردانیدن غزل	
اگر اخت جان که شو کارول بکام نشد	بسو ختم دین آرزو سے خاتم نشد
شو و کارول بکام حصول مقصد میر آید قوله	
افغان که در طلب گنج نامه مقصود	شدم خراب جهانے زغم تمام و نشد
گنج نامه مقصود و مسل محبوب شدم خراب جهانے زغم بسبب عشق رسوا عالم شدم تمام نشد بطلب ز رسیدم قوله	
در لایع و در و که در جتو سے گنج حضور	بے شدم بگدائی بر کرام و نشد
گنج حضور کنایه از وصل بر کرام نزول کرم نشد حصول نشد لایع اظهار خلاص بعجز و نیز نزل قوله	
بطعنه گفت شیشه میر مجلس نوشوم	شدم بر غبت خویش کین غلام نشد
بر غبت خود کمین غلام اوست شدم اما میر مجلس نشد قوله	
پیام کرو که خواهم نشست بارندان	بشد بندی و در و کشیم نام نشد
بندی و در و کشی شهره آفاق شدم اما او بارندان نه نشست قوله	
روست در برابر طبع کبوتر دل	که دیده در ره خود هیچ و تاب و نام نشد
در وجود کبوتر دل اسانته بیانیه که دیده در ره خود هیچ و تاب و نام نشد از انجمن که سبایل عشق	

در یافت و بای نیازی و سنگدلی مستحق را شنید و احتراز نکرده خود را بدام عشق در انداخت و ازین راه برگرددید قوله	
بکوس عشق سینه من و لیل راه قدم	اگر من بخویش نمودم صد اهتمام نشود
بیدلیل راه قدم اشاره به التفتی تم الطریق بخویش یعنی بخودی خود نمودم صد اهتمام صد به خود نمودم نشد پیش زلفت قوله	
هزار جیلد بر ایگخت حافظ از سر مهر	بدان هوس که شود آن حریف رام نشود
رام نشد یعنی مطیع نشد غزل	
اگر چه پرو عظیم شهر این سخن آسان نشود	تا ریا و زرو و سالوس مسلمان نشود
یعنی آنست تا که واعظ پیشه ریا و زرو با سلام نمیرسد هر چند که بمقتضای الحق هر ازین سخن بوسه سخت می آید سالوس نام دور و رخ و فریب اگر چه سالوس از کبار تریم باشد آنها از اسلام بدر نمی کنند چو اسپا این نفی اسلام کامل است نه نفی نفس اسلام که لایون احدی نمی نیاید تا بحیب لایون ما بحیب بنفسه قوله	
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است	حیوان آنکه ننوشد و انسان نشود
رندی عاشقی که چندین هنر است کمال هنر است حیوان آن که ننوشد و انسان نشود یعنی حیوان آنکه ننوشد و از شرف و انسان نکرده و این هنر است پس البته می باید نوشید تا انسان حیوان نگرده و در زبان قوله	
گوهر پاک بپاید که شود قابل فیض	در نه هر سنگ و گل و لولو و مرجان نشود
گوهر پاک استعداد کمال و وجود کمال در نه هر قطره و سنگ و در و مرجان نشود و اشارت به قطره و مرجان اشارت به سنگ قوله	
عشق می وزم و امید که این فن شریف	چون هنر است و گر موجب حیران نشود
این فن شریف عشق هنر است و گر زهد و پارسائی یعنی عشق بازی می وزم و امید دارم که این عشق چون زهد و پارسائی دیگران موجب حیران نشود و ما و آنکه تقصیر است و راه عشق از ما بوقوع آید و بسبب تقصیر چون زاهدان محروم مانم قوله	
اسم عظم بکنایه کار خود ایدل خوش باش	اگر به تبلیس و چکل دیو مسلمان نشود

اسم عظم مرشد عشق دلجو بکند کار خود براد تو برساند ایدل خوش باش هیچ اندیش زنده و پارسائی بخطار بسیار دیو سلمان نشو و نفس تالنج نگر و جزیر و محبوب حقیقی قوله	
دوش میگفت که فدا بد هم کام دولت	سبب ساز خدا یا که پشیمان نشود
میگفت اشاره بر شد که پشیمان نشو و اے از گفتن خود نادم نشود قوله	
حسن خلق ز خدا می طلبم رومی ترا	تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
ترا خطاب بر شد قوله	
هر که بر کیش بتان بر سر جان می آرد	منی تکلف تن اولایت قرآن نشود
هر که در عشق معشوقان از جان داون میترسد بیشک اولایت عشق نباشد چه مذہب معشوقان عاشق کشی است قوله	
فره راتا نبود همت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید و نشان نشود
فره کنایه از عاشق همت عالی اشارت بان اندر حیب المعالی الهم چشمه خورشید و نشان وصال محبوب - غزل	
گل نئے رخ یار خوش نباشد	نئے بادہ بہار خوش نباشد
بادہ عشق بہار زندگی قوله	
طرف چمن و ہواے بہتان	نئے لالہ حذار خوش نباشد
طرف کنارہ لالہ حذار معشوق قوله	
رقصیدن سرو و حالت گل	نئے صوّت ہزار خوش نباشد
ہزار بیل جز باقد یار جز با محبوب قوله	
ایار شکر لب گل اندام	نئے بوس و کنار خوش نباشد
کنار بفتح معروف قوله	
باغ و گل و دل خوشست لیکن	نئے صحبت یار خوش نباشد
بل شاداب - غزل	
گو ہر مخزن اسرار ہما نست کہ بود	حقہ مہر بیان مہر و نشانست کہ بود

(نصف) جان نقد محضت حافظ از ہر نشان خوش نباشد

مهر و عشق

ناله

گوهر خزان اسرار عشق مراد قالوا بلی وانا عرضنا الامانة بهمانست که بودو غلے در و راه نیافته حقیقه مهر دل بران مهر و نشانیست که بود و محبت غیرے در و راه نیافته قوله	
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهر بار بهمانست که بود
زمره گرده ارباب امانت صاحب عشق گهر بار گرینده قوله	
ز صبا پارس که مارا همه شب تا دم صبح	بوسه زلفت تو همان مونس نجات که بود
صبا کنایه از مرشد بوسه زلفت جذب عشق قوله	
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید	همچنان در عمل محار و کاست که بود
طالب لعل و گهر نیست لعل و گهر اعمال و افعال تصفیه چون زهر و پارسائی نیست فاعل محبوب خورشید پیر شده و سالک محار و دل عاشق قوله	
کشته غلّه خور را بزیارت می آئے	زانکه بیچاره همانند نگرانت که بود
بزیارت براسه دیون نگران بیننده و مثال و مشتاق قوله	
زنگ خون دل مارا که نهان کز خطاست	همچنان از لعل تو عیانست که بود
همچنان و لعل تو عیانست کنایه از حسن و جمال به موجب آنکه سه شنبه تقاضاست نظر حسن تو افزون نشود و تا دم خون نشود و سه تو گلگون نشود قوله	
زلف هندو سه تو گفت که در ره نرند	سالها رفت و بدان سیرت و شالست که بود
زلف هندو و تیر مراد تعلقات و دنیا جذب عشق است شان روش قوله	
حافظا باز شاقصه خوشایه چشم	که درین چشمه همان آب روانست که بود
باز نمایان کن خوشنایه خون که آب گردد خوشنایه چشم اشکهاست خون آلود چشمه مراد چشم همان آب کنایه از اشکهاست خون آلود غزل	
گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
تقدیر اندازد کردن تدبیر اندیشیدن در عاقبت این غزل در وقت رحلت مرشد یا در وقت سماوات مرشد از سفر است تدبیر نه این بود یعنی که از مارتی چه توان کرد که تقدیر چنین بود ستلنی کار با خستیا نبود قوله	

گفتم که بسبب خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح حسین بود
خط خطا اضافه بیانیه خط خطا بر تو کشیدند یعنی بخط ترا نسبت کردند بر لوح حسین بود یعنی بنسبت ازلی بود قوله	
گفتم که قرین بدست افکند باین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
قرین همنشین باین روز روز بجران قوله	
گفتم که بسبب جام طرب خور می آیینش	گفتا که شفا و قدح باز پسین بود
قدح باز پسین ملاقات آخرین و آن بدست نیامد قوله	
گفتم که تو اسے عمر چرازو د برفتی	گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
عمر محبوب و عمر ما قوله	
گفتم که نه وقت سبقت بود چنین زود	گفتا که مرا مصلحت وقت چنین بود
مگر تحقیق قوله	
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور	گفتا که همه وقت مراد عیب این بود
و عیب خوابش غزل	
<p>غزل</p> <p>مهر از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی باز از دل بر سر کردی و بخت از دست دادی</p>	
مراے و گر باره از دست برد	بمن باز بنمودے دست برد
ے محبت از دست برد بیقرار ساخت دست برد چالاکي و غلبه و قوت بمانا و همیشه باد قوله	
بسازیم دستے که انگو چید	میرزا و پاسے که در هم فشرد
میرزا و دست مباد قوله	
هزار آفرین برے سحر باد	که از رویے مارنگ ز روی برد
ے سحر محبت خالص از رویے من رنگ ز روی بردی و مرا سرخ روی بخشید قوله	

مرا چون قضا عشق بر سر نوشت یعنی چون عشق از لیت قضاے نوشته نباید ستود رو قضا بهیچ نوع نتوان کرد - قوله	
بروز ابد خورده بر تن گیر	که کار حسد اے نه کاریت خود
خرو عیب نه کاریت خور و نه کار سهل و سر سری بلکه کاریت عظیم - قوله	
چه از علم و حکمت که در وقت مرگ	ارسطو و بد جان چو بیچاره گرد
چنینی چو نود ارسطو نام حکیمان هم حکمت در وقت مرگ بهیچ نفی نمی بخشد ارسطو چون نادان جان دهد د علم و حکمت نفی نمی بخشد محبت قوله	
چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرو
منه این بیت است که اے داعظ این قیل و قال باز آئی زندگانی منی عشق کن کی چون ازین سراسه فانی متوجه بعالم بقاشوی مرده ات گویند دکان قو کو املک یقتل فی سبیل الله اموات بک احياء قوله	
شود مست وحدت ز جام الست	بهر آنکو چو حافظ صاف خود
منه است که هر که چون حافظه عشق از جام الست یعنی از ازل نوشید بتمام وحدت و قریب به عقل	
من وانکار شراب اینچو حکایت باشد	غالب اینقدرم عقل کفایت باشد
غالب اغلب و بیشتر بطریق محاوره اینقدر اشاره بمضنون مصراع سابق قوله	
من که شهباره تقوی زده ام با دف و چنگ	ناگهان سر بره آم چه حکایت باشد
یعنی من که شهباه با دف و چنگ که لازمه عشق است تقوی را راه زده ام و از تقوی اعراض نموده ام باز سر بره تقوی آم و رجوع با و کنم این غیر مناسب است قوله	
زاهد راه برندی نبرد و مخدور است	عشق کاریت که موقوف بر ایت باشد
یعنی پروانه که کنایه از زاهد است اگر چه بالا است آتش چرخ میزند اما هنوز گرفتار خودی و خود نمانی است و اینهمه پرواز و چرخ نمایش اوست تا خلق او را عشق تخمین کنند و اگر از خود رسیده بودی بچندین تکلف مضطربستی و با شمع بهر آشتی و شستی ازین است زاهد از راه برندی نبرد و نیز این مقام رضا و تسلیم است که در معرفت بدایت حال است همدرین مقام تیر مانده بودم رشت بسته	

وہ اپنے سوسے فدا ہو اور ان رسیدہ بود معذورش دہشتہ قولہ

پندرہ پیر مخاںم کہ ز جہلم پیر ماندا	پیر ماہر چہ کند عین ولایت باشد
-------------------------------------	--------------------------------

تسلیم نام اختیار بدست کے دادہ ام کہ در از ظلمت جہل پیر ماندا و بنور یقین رساند ہر چہ کند او میدان
مراسم خواستی دارا دے نیست قولہ

تا بغایت رہ یہ مخاںم نمیدانستہ	ورنہ مستوری مانا پیچہ غایت باشد
--------------------------------	---------------------------------

مستوری کناۃ از زہ قولہ

زاد و عجب و نماز و سن و مستی و بیانی	تا خود اور از میان باکہ غایت باشد
--------------------------------------	-----------------------------------

عجب از جملہ اخلاق مذکورہ است تا الی ششم شلشتہ مہملک متعل و ہوا و عجب عجب بدتر از
عصیت است و مرد بکر دار بہمان وقت پیشو کہ چون پندار و نیکی کار است و ہلاک آدمی در دو
چیز است نومیدی و عجب و از ان آفتہا تو کہ کند و آنہا اینکہ کہ خود را از دیگران بہتر داند و گمان
خود را یاد نیارد و آنچه یاد آرد بہتر کہ مشغول نشود پندار کہ خود آمرزیدہ است و در عبادت غیب
نہایت پندار کہ خود از ان بے نیاز است و آفتہ عبادت نہ طلب نکند پندار کہ خود یافتہ و ہر گز
از دل شود و از کس حق این شود و خود را نہ حق محلی شناسد لہذا دے کہ آن شود نصرت حق است
روستہ بر خود شناسا گوید و تزکیہ کند و چون بہلم موجب بود از کس سوال نکند و اگر خلاف شے پندے
کند بشنو و ناقص نماید پس ہر کس حق تعالی نے شے چون علم و عرقہ دادہ اگر شاد بود و بد آنکہ صفت بدست
و از ان غافل ماند کہ نصرت حق است و از ہر اس آن خالی باشد این شاد و عجب بود و اگر باز این خود را
حق داند بر حق تعالی و این عبادت خود را خدشتہ پسندیدہ و اندر این را دلالت گویند و در نصرت عجب
احادیث بسیار اند نماز نماز کہ محلی بقریب الہی است آنست قال غوث الاعظم یاد ب ای
صلوۃ اقرب الیک فقال الصلوۃ التی لیس فیہا سوائی و املہ علی غائب عند چون مصلی
نماز صلوۃ کجا ماند چہ کہ نماز فعل است و فعل تابع ذات چون ذات نماز افعال کجا ماند اینجاست
کہ نماز عاشقان ترک وجوہ است للذین ہم فی صلوۃ ہم دائمون غزل

مزدہ اسے دل کہ در باوصیا باز آمد	بد بد خوشخبر از طرف سبا باز آمد
----------------------------------	---------------------------------

باوصیا کناۃ از فیض ازلی و مرشد ہد بد خوشخبر وارد دے از واردات سبا شہرے کہ

(نظم)
روح این قصہ مختصر کیے مسکن
حافظ ابدہ خورشید کے ترکہ بیستہ باشد

که یقین ملکه آن بود مراد عالم علوی قوله	
پیرکش اسے مرغ سحر نغمه داؤدی را	که سلیمان گل از طربت هوا باز آمد
<p>مرغ سحر بلبل کنایه از عاشق و داؤد نام پیغمبر که پدر سلیمان بود و حق تعالی او را حسن صورت بخشیده بود و قصه او معلوم است اذ انما الزلزال بحسن الصوت یجتمع الجن والانس والیطیر السماع حذیة و تحمل من مجلسه کاف جنازة نغمه داؤدی آواز خوش یعنی سخنان عشق انگیز سلیمان گل</p> <p>اضافه بیانیه مراد شایعات طربت هوا عالم بالا قوله</p>	
لاله پسے سے نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با میوه دوا باز آمد
لاله کنایه از مالک سے نوشین محبت قوله	
چار سے کو کہ کند فہم زبان سوسن	تا بگوید کہ چہ ارقت و چرا باز آمد
<p>عارف صاحب معرفت بود و آن عبارت از باز شناختن ذات و صفات الہی در صورت غافل</p> <p>احوال و حوادث و نوازل و بعد ازان کہ بر سبب اجمال معلوم شدہ باشد کہ موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانہ و صورت توحید فاعل عینی مفصل عینی نکرہ چنانچہ صاحب علم توحید در صورت غافل</p> <p>و فاعل احوال تجدد و تنصاف و انصراف و نفع و عطا و منع و قبض و بسط و تضار و تافع و قابض و باسط و حق</p> <p>بیند و شناسد بے توقفی در ویتہ اورا عارف خوانند و اگر باول و ثلث ازان غافل بود و عنقریب حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکرہ در صورت واسطہ باز شناسد اورا متعرف خوانند و اگر جل غافل بود و تاثیرات افعال را حوالہ بساطت کند اورا سہی و مشرک خفی خوانند مثلا اگر کسی معنی توحید را تفریق میکند و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگرے بر سبیل انکار آنرا با و باز گرداند و گویند کہ این سخن نادرہ حال است بل نتیجہ فکر و ریت است در حال برنجہ و بر و سے خشم گیر و نداند کہ این رخسار من مصدق قول منکر است و الا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بر و سے خشم</p> <p>نگرفتی زیرا کہ عارف را خشم نباشد مگر در دورین مادہ خشم نہ نیست زیرا کہ متعرض بحق است و معرفت الہی را مرتبست اول آنکہ ہر اثرے کہ یا بد از فاعل مطلق جل ذکرہ داند چنانچہ گفته شد دوم آنکہ ہر اثرے کہ یا بد از فاعل مطلق جل ذکرہ یقین داند کہ نتیجہ کدام صفت است از صفات اوستیوم آنکہ مراد حق را در تجلی ہر صفت شناسد چہاں کہ صفت علم الہی را در صورت معرفت خود</p>	

باز شناسد و خود از دایره علم و معرفت بل وجود اخراج کند کذا من لفحات الانس سون نام گلی	
آزاد اینجا کنایت از عاشق طالع اللسان چرا رفت در عالم محو چرا باز آمد در عالم صحو قوله	
چشم من از پی این قافله بس آب کشید	تا بگوش دلم آواز و را باز آمد
آن قافله مشاهدات بس آب کشید بس گریه کرد و را جرس و آواز و اثر قوله	
اگر چه ماعه شکستیم و گنه حافظ کرد	لطف او بین که بصلح از در باز آمد
حافظ اشاره بمانند اگر چه مانده ایم و از ماعه شکستی شد غزل	
مژده اے دل که میباید فسی می آید	که ز انقباس خوش بوسه می آید
میباید کنایه از ابرو که کس اشاره بچوب معنی آنست که محب دل حزین خود را که غریق بحر فراق	
و قریب آتش اشتیاق است میگوید که ایدل بشارت با دمر ترا که غریق است که فاروس از وادیات	
تو آید که از بوسه خوش او بوسه محبوب آید و چون لقیش شد بآمدن محبوب نصیحت می کند دل را مبادی بویژه قوله	
از غم و بهر مکن ناله و فریاد که و خوش	زده ام قافله و فریاد در می آید
بموجب ان مع التفسیر کثیر قوله	
ز آتش وادی امین منم خرم و بس	موسه اینجا پامید قبسه می آید
وادی امین نام وادی که در آن بر کوه طور موسه را تجلی شده بود قبس نا پاره آتش منی	
فیضان نور حق مانند آفتاب مخصوص فردی دهن فردی نیست و معنی این بیت در بیت	
لمع البرق من الطور و آنست به فعل علی لک آت بشهاب قبسی گذشت قوله	
هر کس اینجا بطریق هوس می آید	هر کس اینجا بطریق هوس می آید
یعنی جمیع مکونات عالم بحکم آیت کل شیء ولیه یرجعون قوله	
کس نه آنست که نمر که معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگ جرس می آید
کنه ذات حق سبحانه معلوم انبیا و اولیا نیست و مقربان درگاه ازین سرشگرف آگاه نیستند	
ساکان را در هنگام مشغولی آوازا از عالم غیب می آیند بر لبش قفل است و پر دل راز با	
لب خوش و دل پراز آوازا اول بمثل آواز زنبور سخنها بانگ زنبوران نماید و چون گویم	
کلاسه گویا آن سه بعد از چون جرس در قافله که دوست دامن ز سیم این بسکه رسد	

زود بانگ پرسم: همچنین قوی تر میگردد قوله

بزرگوار که بیست و نه از باب کرم
بهر خیر و نیکی که در این کتاب

ساکھ سنا جانے کو بد سگاہ سے نیاؤں کو گفتہ اسے کہتے تھے کہ سچہ از سرچہ ایہ فیض تو سیر ایہ اند (۵)
نشد کہ از سرچہ بد سگاہ کہ سنا جانے کو

تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۱۰

[illegible]

[Handwritten signature]

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۸

[illegible]

Handwritten notes in Urdu script, likely bleed-through from the reverse side of the page.

[illegible]

مستوفی و مستوفی

عالم از ما به عشاق مبادا خالی
که خوش است اینک فرج خوش نوا می دارد

عالم انجمن و اینجمن و اینچ آفریده اند آهنگ آواز نرم در پرده سوز و آروغال

پیر و سگش اگر چه ندارد زرد و زور خوش خطایش و خطایش خدای دارد

پیش رو کشتی که در شش روز و نیم و پارسائی قول

محترم وارو لم کین گیس قند پرست	تا بهوا گیر تو شد فرهمای وارو
محترم خطاب عشوق گیس قند پرست اشاره بدل که طالب قند لب معشوق است تا بهوا گیر شود	دوست تو شد فرنیابی و شکوه بهما بهضم نام جانور که آتخوان سوده دیو سیده بخورد و سایه او بریزد
افست شاه شود قوله	
ازده الیه بود در گرش پرستد حال	با و شایسته که به سایه گدای وارو
گرش پرستد حال اشاره بنیاد شاه اضمار قبل الذکر است قوله	
اشک بنوین به بلیدیان بنموم گفتند	در عشقت و جگر سوز دوا وارو
جگر سوز دوا بهر دوشمل قوله	
اشوخی و غمزه میاموز که در یزید عشق	بهر عمل اجری و بهر کرده جزای وارو
این بیت اشاره به ضرورت انما هی اعمال که ترد الیکم یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محض	و ما عملت من سوء تودون بینها و بینہ امد ابعدا قوله
انفر گفت آن بت ترسا بچه یاده فروش	شادی روی که جو که صفای وارو
ترسا طائفه آتش پرست که در دین عیسای بتازی نصرانی گویند و جمع این ترسایان که بیامی گویند	فقط است بلکه ترسا آن باید نوشت بهرزه این ابراهیم شاه بی بت ترسا بچه یاده فروش
مرشد باعتبار پرورده شده مرشد خود شادی روی که جو که صفای وارو یعنی مشاہد	جمال روی آنکه نمکه صفای جمال آبی بر چهره وارو غزل
معاشران ز حریف شبانه یارید	حقوقی بندگی مخلصانه یارید
معاشران عشرت کنندگان حریف شبانه کنایه از خود قوله	
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	بصوت نغمه چنگ و چغانه یارید
سرخوشی سستی بینوائی نفسی نغمه بود چنگ نام ساز چغانه نام ساز که بهندی بهندل گویند قوله	
چو لطف یاده کند جلوه در رخ ساقی	ز زهد من بسرو و ترانه یارید
لطف پاکیزگی محبت جلوه ظهور ساقی مرشد معنی مصراع آنکه یعنی وقتیکه ساقی را خورم و خوشدل	و غرق در محبت دریا بند بسرو و ترانه یارید بغض احوال ماکوشید قوله

(مقطعه) خسته و ناتوان درگاه نشین ۱۰ قافیه خواند

چو در میان مرا آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یارید
اینست بقصد خود رسیده قول	
ببخشید ز ناسی عجم وفا واران	ز بیوفائی دور زمانه یارید
وفا واران عاشقان دور زمانه گروش فلکی قول	
سمند دولت اگر تند و کشتی من	ز بهر مان بستر ناز یارید
سمند اسپ سمند دولت اضافه بیانیه سرتناز یارید اشارت بوجه قول	
بوقت محبت اے ساکنان صدر جلال	از روستی حافظ و آن آستانه یارید
محبت از روستی محبت صدر پیشگاه و صاحب منصب صدر جلال آستانه مرشد ز روستی حافظ و این آستانه یارید از روستی حافظ که برین آستانه نهاده یارید غزل	
مرا بزمی عشق آن فاضول عیب کند	که اختر عشق بر اسماء علم غیب کند
ارباب ذوق گفته اند که تقدیر نیکی و بدی از حق است اگر چه بنده فاعل مختار است نه اختیار بی که اسناد افعال بنماها با و توان کرد بنابران گفت مرا بزمی عشق الخ قول	
اکمال صدق و محبت بین که نفس گناه	که هر که نه هنر افتد نظر بعیب کند
نظر بعیب کردن کار بی هنر آن است قول	
ز غطر حور بهشت آن زمان بر آید پو	که خاک میگردد ما عجیب جیب کند
میگرد عشق قول	
چنان بزوره اسلام غمزه ساقی	که اجتناب ز صهیبا مگر صهیب کند
غمزه ساقی مشاذه محبوب اجتناب بر بنیر صهیبا شراب صهیب بضم نام سبک از صهیبا قال غم فی نشانه نعم العبد صهیب بخلاف الله لم یوصر قول	
کلید گنج سعادت قبول اهل دست	میا و کس که درین نکته شکایه ییب کند
گفته اند مروتی که قبول اهل نظر و اهل دروستی بنده درخت منی بر است که بهیج لذت منی ندارد ریپ شبه قول	
استبان وادی این گهر رسیده راو	که چند سال بجان خدمت شیب کند

شعبان وادعی این موسسه در سپیدن موسسه در وادی این و ملاقات کردن با حضرت شعیب ۴
 در بدو شستن سنگی که چهل روز نیتواستند برداشت از چاه و نوشانیدن آب احتیام آن و خزان را و
 بعد از آن دو سال چرانیدن گوسفندان و بعد از آن در مصاحبت شعیب بودن سه و هفت چنان
 چندین خدمت کرد آنگاه شعیب بمصر موسسه ۴ را فرستاد و در اینجا از شبان وادعی این مراد طاب
 و از شعیب ۴ مرشد مراد است قوله

از دیده خون بچکاند فسانه حافظ	چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند
-------------------------------	--------------------------------

اشکال این بیت آنست که یاد کردن چیزه نقاضا سه هجده حضور آن خبر میکنند پس اگر در زمان
 شباب یاد زمان شیب چگونه میکنند و اگر در وقت شیب یا شباب چگونه میدانند جواب آنست که عمر
 طبعی را بچهار قسم نموده اند اول حدیث و آن سن نمو و افزایش است و زیادت در نمو میباشد و آن
 سی سال است دوم سن شباب است و آن سن توقف یعنی زیادت در نمو میباشد و آن تا سی و پنج
 سال است یا چهل سال است سوم سن کهنه و آن سن انحطاط با بقا قوت که رطوبت غریزی نقصان
 میباشد و آنرا پیری گویند و آن تا شصت سال چهارم سن شخوخت و آن سن انحطاط با ضعف که آن
 نقصان در نمو میباشد و تا تمام عمر امتداد میکند و در اینجا از شعیب سن کهنه است که پیریست مراد
 و خود در سن شخوخت باشد که این بیت گفته در توار که درین بیت باجهت سخن را زده که هر دو سمت است
 و آن بعد پیریست پس این بیت و در زمان هر گفته شکر

مسلمانان هر وقت دله بود	که با او گفته گشت گشت بود
-------------------------	---------------------------

بگردانے چو سے افتادہ چشم	بند بیرشش امید سار حلقه بود
--------------------------	-----------------------------

گردان کاتبه عشق از چشم بسبب چشم بند بیرشش غمیرش نشان اشارت بدل قوله

دله هر دو و یار برین	که است نظر هر اهل دله بود
----------------------	---------------------------

دله هر دو و یار برین مصاحبت است نظر هر دو چشمی اشتغال بریشان و عاشق قوله

دین شمع شد اندک کوه جانان	چه دانم کیم یار آب غمزه بود
---------------------------	-----------------------------

دین شمع در ابرو جانان دل قوله

با کز در بر ایشان رحمت آرید	که در وقت کار و ان کا بود
-----------------------------	---------------------------

در بر ایشان کناه از خود قوله

اگر درین که حافظ از من دانست	که ما در هم محکم خاک بود
------------------------------	--------------------------

دله هر دو و یار برین مصاحبت است نظر هر دو چشمی اشتغال بریشان و عاشق قوله

مگو خطای عشق محکم بسیار محکم غافل بود بسیار بیدار بود چه خود سرای کار نادانست غزل	
مرا هر چه چشمان ز سر بیرون خواهد شد	قضاے آسمان اینست دیگرگون نخواهد شد
سبب چشمان مشوقان قضا آسمان بی ازلی و قدر دیگرگون نخواهد شد قابل الرفع نیست قوله	
رقیب آزار با فرمود و جاکو آشتی بگذشت	اگر آه سحر خیزان سوخو گردون نخواهد شد
رقیب نفس شیطان چای آشتی بگذشت امید موافقت نمانده سحر خیزان عاشقان سوخته	گردون نخواهد شد اثر نخواهد شد و این رقیب فندول نخواهد شد قوله
مرا روز ازل کار سے بجز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که رفت اول هم و افرون نخواهد شد
هر آن قسمت که رفت اول هر چه در ازل نافرودند قوله	
بسیار تا در صف رندان بیاینگ چنگ میجویم	که ساز شرع زین افسانه نه قانون نخواهد شد
صف قطار رندان عاشقان بیاینگ چنگ علانیه و آشکارا میجویم عشق بازی کنیم زین افسانه	اشاره نه نویسی بقانون نخواهد شد برگشت نخواهد شد قوله
شراب لعل و چای این و یار میزبان ساقی	دلا که به شود و کارت اگر اکنون نخواهد شد
شراب لعل محبت خاص چای این طوطی و یار لقیه ملاستی ساقی کنایه از مرشد قوله	
مجال من بین باشد که نهان مهر او فرستم	اگر او چون و آغوشش چکیریم چون نخواهد شد
چون نخواهد شد البته نخواهد شد فریاد و فغان و سرافرازی مراد بقین مرشد قوله	
بها تا در صف صافیت راز و بهر بنماییم	که کار عشق ازین افسانه نه قانون نخواهد شد
ازین افسانه اشاره به صیحت قوله	
مشو و ای ویده نقش غم ز لوح سینہ حافظ	که زخم بهر دل از دست و رنگ خون نخواهد شد
رنگ خون نخواهد شد قابل الرفع نیست غزل	
من و صلاح سلامت کس اینکمان نبرد	که کس بر خرابات این نشان نبرد
این گمانی اشارت به صلاح و سلامت ز خرابات کنایه از خود این نشان اشاره به صلاح و سلامت	
من این طرح پیش چیده بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم کس با این گمان نبرد
مرشد این طریقه ملاقیه زیر خرقه کشم بطریق افسانه نو ششم این گمان نویسی قوله	

در این قسمت که رفت اول هر چه در ازل نافرودند قوله

چون نخواهد شد البته نخواهد شد فریاد و فغان و سرافرازی مراد بقین مرشد قوله

مهرش غره بعلوم و عمل فقیه زمان	که هیچ کس ز قضا و خدا جان نبرد
فقیه همیشه است فقیه - قوله	
مشو فریفته رنگ و بوق در کش	که رنگ غم ز ولت جزئی مغال نبرد
رنگ و بوزند در ع قدح و کش عشق چهلنا رنگ غم اضافه بیاثیه و خطرات و خیالات و محال عشق و محبت قوله	
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
نقد کنایه از ایمان و عشق پاسبان کنایه از شیطان که مکل است بران قوله	
سخن نیز و سخندان ادا کن حافظ	که تحفه کس در گوهر به مهر و کان نبرد
سخن ان معشوق غزل	
معاشراں گره از لطف یار یار کشید	شبه خوش است بدین قصه اش در از کنید
معاشراں عشرت کنندگان اسے یاران ز لطف و نیا شب دنیا که فیه حقیقت تار کیت در دنیا بیشتر ماضی است معنی آنست که اسے یاران و معاصیان گر غفلت بکشاید و از ان عقده بدر آید که حاجب غیبیا و پوشنده دولت مشاهرات و نیا شب خوش است بگفتار و عشقش در از کنید و غفلت و نادانی ضایع کند قوله	
حضور خلوت انس است و عثمان جمعند	و ان یکا و بخوانید و در فراز گنبد
و ان یکا و اشاره است بکرمه و ان یکا الذین کفرو لیز لقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقوله و انهم یجمعون و ما هو الا ذکر العالمین در دفع چشم زخم تاثیر بسیار است پس این را بخوانید تا چشم زخم دفع شود و نیز در بندید تا مطلق راه چشم زخم مسدود گردد و میتواند که چشم زخم بکاران در جمیع مقامات و هر چه می اندازد و همچنین زخم ششیا طبع در حضور مجلس انسانی خطای می افکند پس فکر دفع آن چشم زخم باید که هرگاه چشم زخم از راه مدخل یافتن آن بدگره آن آزار میرساند و مدخل گردیدن جماعت او باش در مجلس از باب طریقت چگونه مجلس جمیع میشود و از اینجا است که یک مرد بیکار ضرر مرد کار را باز دارد قوله	
بسیان عاشق و معشوق فرق بسیار	چو یار ناز نماید شما نیاز کشید
ناز کنایه از تکبر و گرنش نیازی عجز و فروتنی قوله	

را باب و چنگ بیا ننگ بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام ابل راز کنید
را باب و چنگ نام ساز مراد عارفان و عاشقان هوش ذهن ابل راز عاشقان قوله	
بجان دوست که غم پرده شما ندرد	اگر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
بجان دوست قسم جان دوست کار ساز حق تعالی قوله	
خسخت موعظه پیر صحبت این خست	که از مصاحب نا جنس احتراز کنید
سلفه هر طایفه که فهم کردن سخن عشق را قابل باشد صحبت ابناء و دیوانه را مضرت از زیاده است	
از اینجا است که با عاشقان نشین و هم عاشقان گردین با هر که نیست عاشق یکدم مشوقین قوله	
هر آنکس که درین حلقه نیست زنده بعشق	بر او نمرود بفتوا سے من نماز کنید
حلقه جامع عشاق نمرود پیش از مردن بفتوی من نماز کنید که منزه مرده است غزل	
مراد وصل تو گر زانکه دسترس باشد	و اگر طالع خوشیم چه طمس باشد
دسترس قدرت طمس التماس قوله	
چه حاجت است بششیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشد
کرشمه تجلی و ظهور قوله	
ابر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب	که هر کجا شکرستان بود و گس باشد
غوغا فریادای بسیار که از مردمان کثیر بکجا خیزد شکرستان مقام شکر قوله	
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است	کیم بمر و بلند تو دسترس باشد
ازین هوس کنایه از آرزوی وصل کیم کے مرا دسترس قدرت قوله	
خوش است باو در زمین و صحبت جانان	بدام حافظ بیدل درین هوس باشد
درین هوس آرزو غزل	
نقد مار ابو دایا که عیار سے گیرند	تا همه صومعه کاران پیله کار سے گیرند
نقد اعمال عیاری سرگی و ناسرگی پیله کار سے در طلب عشق شوند و بلامت ما پیش آیند	
معنی آنست از روی تناسلی فرماید که اعمال بندگان ایابود که اظهار ناسرگی کنند تا همه طالبان	
حق حقیقه اعمال خود استه منفعل گردند و کار عشق بازان رواج گیرد و در وقت تمام پذیرد قوله	

شمه از دوستان عشق شورانگیز است	آن حکایتها که از فرما و شیرین کرده اند
دستان قصه قوله	
ساقیا مده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
که با حکم ازل تدبیر نیست در نصیب ما همین بنوشی رفته تعیین مقرر قوله	
تیر مرغان دراز و غمزه جادو نکند	آنچه آن زلف و راز و خال شکن کرده اند
مرغان دراز و غمزه جادو و تجلیات متنوعه آنچه آن اشاره بدر بانی و قتل قوله	
یک شکر انعام با بود و لبست ز صفت نداد	هم توانا صفت بدو شیرین لبان این کرده اند
شکر کنایه از بوسه نوشین لبان محبوبان قوله	
در صفالین کاسه زندان بخواری مشکبهر	کاین جویان خدمت جام جهان بین کرده اند
صفالین کاسه لباس و سبابه فقر و خواری یعنی محقرات حریفان عاشقان کنایه از خود جام جهان بین عارف کامل دیوانه چون ما بهیچ مادیوانه قوله	
از خرد و بیگانه شو چون جانش اندیش	دختر زرا که نقد عقل کا بین کرده اند
دختر زرا شراب انگیزی کا بین مبر قوله	
خاکیان ز بهر انداز جرعه کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
خاکیان زاهدان خشک سیرت جرعه کاس الکرام عشق تطاول دست درازی قوله	
شهباز مرغ و مرغ زینباصید و قناریست	کاین کرامت همه شهباز و شاین کرده اند
شهباز مرغ بزرگ نشان مراد توجه و کوفه مرغ و مرغ زینباصید و قناریست نام طائر شکاری شهباز و شاین کنایه از عارفان و اصل و عاشقان کامل قوله شعر حافظ را که یکسر مدح همان شهاب است احسان خوبی و نیکویی هر گنجایشینده اند از صدها تخمین کرده اند یعنی اگر صدگان شنیدند صدگان تخمین کردند غزل	
انفس با و صبا مشک نشان خواهد شد	عالم پیر و گریه جوان خواهد شد
یعنی تا حال گرفتار خزان نهد و درع بودم حالا آخر رسید و بهر عشق غمگین است که در میرسد	

باوصها که مرشد است مشک نشان کلمات عشق و محبت خواهد شد و عالمی که بسبب زهر چون پیر
اقسره و پیر مرده شده باسماع سخنان عشق از سر نو جوان خواهد بود و اسه در عشق حجت و چالاک قوله

ارغوان جام عقیقی بسین خواهد داد	چشم نرگس بشقائق نگران خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

ارغوان مرشد جام عقیقی مراد فیض سمن گلی است مراد سالک نرگس گلی است مراد مرشد
شقائق لاله مراد سالک نگران مشتاق و بیننده یعنی مرشد تبویبه بحال ما خواهد شد قوله

این تطاول که کشید از غم بجران بلبل	تا سر پرده گل نعره زنان خواهد شد
------------------------------------	----------------------------------

تطاول دست درازی مراد غم و اندوه بلبل سالک در میان این هر دو مصرعه لفظ قرین و
است سر پرده گل جناب معشوق قوله

اگر مسجد بخرابات شدم خرده بگیر	مجلس و عطا در ازت زیان خواهد شد
--------------------------------	---------------------------------

خرابات طرب آباد و میخانه مراد عشق خرده عیب یعنی اگر از مسجد مقام عشق رسیدیم عیب کم که مجلس و عطا
در این عیب اے تحصیل علم بیرون از نهایت است حصول عشق از ضروریات است بنابراین علم ضروری
ماهل کرده بدو پرداختم و گام ناکام خود را دران انداختم قوله

اے دل از خیرت امر و بفر و افکنی	مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

نقد بقا اضافه باینه ضمان ضمان قوله

ماه شعبان ده از دست قبح کین خوشم	از نظر تاشبیر عبید رمضان خواهد شد
----------------------------------	-----------------------------------

ماه شعبان بهنگام بط کین خوشید اشاره به بیایه رمضان بهنگام فیض مراد ازین
مصرع آنست هنوز وقت بطن شده قوله

گل عزیزت غنیمت شمرندش صحبت	که بیاباغ آمد ازین ماه روان خواهد شد
----------------------------	--------------------------------------

گل زندگی جوانی و تخی شمرندش ضمیرش بر گل که بیایغ آمد ازین راه روان خواهد شد
از عدم بیایغ وجود و دنیا آئده و باز بعدم خواهد رفت قوله

مطرب با مجلس انس ست غزلخوان سرود	چند گوی که چنین ست و چنان خواهد شد
----------------------------------	------------------------------------

مطرب مرشد غزلخوان سرود سخنان عشق و محبت بیان فرما قوله

حافظ از بهر تو آمد سوخت اقلیم وجود	قدری نه بود آتش که در آن خواهد شد
------------------------------------	-----------------------------------

یعنی ازین سکین حافظ رفته بیش نموده غزل

انفس بر آمد و کام از تو بر نئے آید	فغان که سخت من از خواب بر نئے آید
------------------------------------	-----------------------------------

انفس بر آمد زندگی بسر سیر کام مقصود از خواب بر نئی آید بیدار نئے شود قوله

کسینه شرط و قاترک سرود حافظ	برو اگر ز تو این قدر بر نئے آید
-----------------------------	---------------------------------

این قدر اشارت بر کسر غزل

نه هر که چهره بر افروخت دلبری نند	نه هر که آئینه سازد سکندر می نند
-----------------------------------	----------------------------------

چهره بر افروخت نمایش و آرایش کرد و لبر می داند جذب قلوب میتوان نمود آئینه سازد

صانع دل کند سکندر می شیخه حاصل این بیت آنست که قال با حال باید سخن که بیاسته

بمنزل جماعی است که از ملاحت عاریست با امام محمد غزالی گفتند که دعوی درویشی داری و چند طویله

اشتر داری گفت من بیخ طویله در گل زده ام نه بول ان الله لا ینظر الی صوره کسبه کلا لای

اعمالکم و اکثر ینظر الی قلوبکم و ینتازیکم القصد بطولها یعنی درویشان محض جلالهست اگر

میدانی و کس را ازین چنانقصان نواز کمال خود باز میمانی چون محمد بصورت محمد بر می آید بیان

ازین طوائف شکل است و طالبان صادق را ازین تمیز غزل در دل بنایدان گفت نه هر که چهره بر افروخت

نه هر کس طرف کلمه گنج نهاد و تنه نشست	سپاه دار می آیین سروری داند
معنی آنت که سروری موقوف بکج کلهی و تنه نشینی نیست و از تشبیه کار می کشاید جمل آنکه شیوه دلبری پایبست اهل و مرغ دل انسان پس وحشی لطف و جمل باید که بدام افتد و عاشق را شیوه باید که اخلاص را بکار بر دود بے غرض گوید قوله	
تو بندگی چو گدایان بشرط فرو گمن	که خواجه خود روش بنده پروری داند
بندگی طاعت و عبادت گدایان کنایه از زاهدان بشرط فرو و ب حصول بهشت و ثواب و درجات خواجه حق تعالی روش عادت و قنای بنده پروری داند انا للعبید ارحم من اخیه شو من ابویه فاطمین قبحی قوله	
وفا عهده نکو باشد ارسیا موزی	و گر نه هر که تو بینی ستگری داند
وفا عهده یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود قوله	
سیا ختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچو شیوه پیری داند
شیوه طریقه قوله	
خلام بهمت آن رند عافیت سوزم	که در گدافتی کیمیا گری داند
رند عافیت سوز عاشق که رخت عافیت سوخته و در گدافتی ظاهر پرستی کیمیا گری عشق حقیقی بموجب المجاز قنطرة الحقیقة مجازا و سبیل حقیقت سازد قوله	
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا	که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
نقطه بینش مرد یک چشم سواد نقطه بینش مراد روشنی که النور فی السواد خال ذات و مشابیه گوهر یکدانه خال جوهری اشاره بمر یک چشم قوله	
هنر انگشته باد یک ترز مو اینچاست	نه هر که سر بر ترا شد قلندری داند
قلندری موقوف بر تراشی نیست قوله	
بقدره چهره هر آنکس که شاه خوابان شد	جهان بگیرد و اگر دگر گسری داند
یعنی هر کس را حق تعالی چهره خوش و قامتی دلکش که لازمه خوبی است بدرجه کمال و استکمال رسانید اگر دگر گسری که نقیض غریب و فریادری ضعیفاست پیش گیرد عالمی را فرآ گیرد که طور شاهی در	

نیم (نیم) از شیرین و آب گلاب
که طبعش از شیرین و آب گلاب

حسن خلق و نگاہ داشت خاطر دادای حقوق است قوله بقدر موم چشم من است عوطه بخون و
چشمبان من در عشق تو بسبب کثرت خونباری بمقدار قدم موم غرق بخون گردیده وین محیطه هر کس
شناوری و اند این خطاب از محبوبیت که شناسوری این دریای محیطه که عشق است بالکثرت خونباری
نکار هر کس است این نیست کار دیگران این کار است غزل

نیست در شهر نگارے دل ما ببرد | بختم اریار شود ختم ازینجا ببرد
نگار کنایه از درویش کامل دل ما ببرد ما را از ما ببرد یا بخود کشد بختم اریار شود یعنی اگر سخت
مدد معاون شود رخم ازینجا ببرد ما را ازینجا ببرد و بجای دیگر برو تا صاحب کمال بنظر در آید تا
ما بخود کشد قوله

کو حرفی خوش و سرت که پیش کش | عاشق سوخت دل نام تمنای ببرد
حریف عارف کامل و عاشق و اصل سرت از شراب مشاهد نام تمنای ببرد بے تمنای در رساند قوله
باغبانان از خزان بیخبر ت می بینم | آه ازان روز که باد گل عینا ببرد
باغبان کنایه از سالک خزان مرگ و ایام قبض یا و یعنی باو خزان مرگ گل عینا زندگی قوله
رهزن و هر خفت است مشو این ازو | اگر امروز نبردست که فردا ببرد

رهزن و هر اضافه بیانیه که فردا ببرد یکایک و البته فردا برد قوله
راه عشق ارجه کمینگاه که انداز است | هر که دانسته رو و صفت را عداب ببرد

کمانداران رهزنان دانسته باهوش صرفه زاعدا ببرد و فریب و شمنان نخورد و سلامت رود
قوله سحر با معجزه پہلو نرند دل خوشد اری سحر نهد و پارسائی معجزه سخنان عاشقان سحر با معجزه
پہلو نرند سخنان زاهدان کے سخن عاشقان ماند مگر فرعون کجا صرفه زاعدا ببرد و این مقلدان
کے بر عاشقان غالب توانند آد قوله در خیال اینہمہ لعبت بہوس می بازم و لعبت مراد شعر
بوکہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد و یعنی شاید کہ صاحب نظرے بحکم تماشا بنظر گذر کند قوله

علم فضلے کہ چل سال و لم جمع آورد | ترسم آن تر کس تر کانه یکجا ببرد
ترسم آن تر کس تر کانه یکجا ببرد

بانگ گاہے چو صدا باز و ہر عشوہ مخور | کے سہا عکس خوشید مصفا ببرد

باتک گاو نصیحت ناصحان و سخن مقدان صدا آوازه بگشاید و چاه و مشکه عشوه مخور مطنون کن شو قله	
اسمرا با معجزه بپلو نرزد دل خوش دار	سامری گیت که دست ازید برضیا میرد
سامری نام شخصی که قصداش بالاند کور شدید برضیا معجزه موسی و آن کف دست مبارک بود هنگامی که او را می نمود هر که میدیدی بهر حاله که بودی برگشتی و چون دست را گرد آوروی بنده بحال خود گشتی نه از ابراهیم شاه ای قوله	
جام مینائی می سدره تنگد لیست	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
جام مینا مراد شراب از ذکر سبب و اراده سبب مراد انان عشق سدره تنگد لیست مانع تنگد لیست منه از دست یعنی جام می از دست منه است ترک عشق منما قوله	
حافظ ار جان طایفه غمزه مستانه او	خانه از غیر پیر و از و پهل تا ببرد
خانه از غیر پیر و از و پهل از اسوا خالی سانه پهل بگذار و مانع آن سببش تا ببرد و فاعل غمزه غزل	
نقد صوفی نه بهر صافی میفش باشد	است بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
نقد اعمال حاصل این بی بیست است درین زمان جماعت اند و در لباس تصوف برآمده خود را نموده اند و تمکلف کرده اند و انقیاد تصوف خبری ندارند بنا بر این گفت نقد صوفی نه همه الخ قوله	
صوفی ماکه زرد سحری مست شدی	اشامگاهش گر آن باش که سر خوش باشد
شامگاه هنگام ابتداء دخول عشق یعنی صوفی که قبل ازین بخواهند ادراک مشغول می بود اکنون که عشق در دولتش گشودگاهش کن که چه سر خوش باشد و غم و غصه از صفی خاطر نبرد باشد قوله	
خوش بود که محک تجربه آید بپایان	تا بروی شود هر که در عشق باشد
محک تجربه اضافه بیانیه عشق آب تیره مراد خیانت قوله	
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب	است بسا خرقه که بخیر تا به میفش باشد
خط ساقی اسما و صفات که حاجب اویند و سالک را سده اند و نقش بر آب سرایع الزوال است همچنان شود اسما و صفات لیکن چون مدتها در رفیع اسما و صفات که شید و آن حجاب مانع نشد میگوید که حجاب اسما و صفات چنین نقش بر آب زند که هیچ نوع رفیع نمیشود پس بسا عاشقان که گرفتار غم و الم میگردانند و کس به دست سیدان نتواند غیر خطا اشارت نماید آن حقیقه در مظهر هر سیر که خطا آن حقیقه	

در مظهر روحانی چنین سرچ الوال است که صے قایم نمی ماند پس بسا عاشقان که گرفتار غم مانند قوله	
ناز پرورد تنم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه رندان بیاکش باشد
هصل این بیت است تصوف امر است بنایت دقیق ادراکے کامل باید تا که گوهر مقصود بیت آید قوله	
غم دنیاے دلی چند خوری باوه بخور	حیف باشد دل و انا که مشغوش باشد
دلی کینه مشغوش همکین و متفکر قوله	
دل و سجاده حافظ ببرد باوه فروش	اگر شرب کف آن ساقی مهوش باشد
دل و سجاده کنایه از زهد و ورع باوه فروش مرشد آن ساقی مهوش محبوب غزل	
واعظان کین جلوه بر خراب و میسر میکنند	چون بخلوت میزند آن کار و کار میکنند
جلوه ناز و غرور و آرایش و نمایش قوله	
ایستاده دلم زد و نشسته مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
و انشسته مجلس واعظان که در مجلس اظهار انشسته می کنند باز پرس سبب آن پرس توبه فرمایان	
اشاره به اعظان که دیگر از انصافیات توبه می دهند چرخ خود توبه کمتر میکنند خود از منہیات	
چرا باز نمی مانند قوله	
گویی باور نمیدارند روز داوری	اگر این همه قلبی و غل در کار داوری میکنند
باور اعتماد باور نمیدارند بشک اند یا سکران روز داوری قیامت قلبی و غل روزی دریا	
غل بتجسس عیب و فساد قوله	
بند پیر خراباتم که درویشان او	گنج را از بے نیازی ناک بر سر میکنند
پیر خرابات مرشد عشق مدفن کمال گنج کنایه از افعال و افعال که ناد آخرت است خاک بر سر میکنند	
مغنی میکنند و هیچ نظر بر آن نمیدارند قوله	
یار این نو دولتان را بر خر خود بر نشان	اگر این همه ناز از غلام ترک و انشسته میکنند
نو دولتان درویشان متقلد از بدان مرئی بر خر خود بر نشان بخود و بدجن خود غلام و ترک انشسته کردند	
بر در میخانه عشق آن ملک تسبیح گوے	کاند را بخا طینت او هم مخمّر میکنند
ملک سالک که بصفت ملکی تصف شده یعنی اے طالب عشق حاصل کنان را بخا طینت او بخا طینت گویم	

ایسے گدے خانقہ پر درگہ پیرخان	مید بند کپے دولہا را تو نگر میکنند
پیشہ اگر طالب صداقتی بر درگہ پیرخان کہ پیر عشاق است بیا کہ در محبت این قوم عشق و محبت حاصل میشود و هر چه از شراب محبت میدهند و دولہا را از ماسوی اند تو انگر میکنند کہ من لا اکل فله اکل زیرا کہ حصول مطلب بیشتر عشق و محبت از محالات است قوله	
آہ آہ از دست صرافان گوهر ناشناس	ہر زمان خر مہرہ را با تو برابر میکنند
صرافان گوهر ناشناس در دیشان مقلد قوله	
خانہ خالی کن دلا تا منزل جانان شود	کین ہوسناکان دل و جان جاوید میکنند
خانہ خالی کن دلا یعنی اے دل خانہ خود را از خطرات ماسوی اند نگاہ دار کین ہوسناکان اشارات بخطرات جانے و بگریختن عشق قوله	
صبح دم از عیش می آمد خروشنے عقل گفت	قدسیان گوئی کہ شعر حافظ از پر میکنند
از پر میکنند یا میکنند عجز	
ہر کہ شد محرم دل در حرم یار بماند	و انکہ این کار نہشت و را نکار بماند
محرم دل واقف اسرار دل و در حرم یار بماند و من محبوب شد این کار اشارت با سرار دل قوله	
اگر از پردہ برون شد دل من عیب کن	شکر ایند کہ نہ در پردہ پست را بماند
اگر از پردہ برون شد در عاشقی در سوائی درآمد پردہ پندار نکہ خود بینی قوله	
صوفیان و استاد از گرو ہمہ رخت	دلق مایو کہ در خانہ خسار بماند
صوفیان کنایہ از فرستگان و استاد از گروے ہمہ رخت قبول عشق نمودند و دلق مایو کہ در خانہ خسار بماند و در خانہ خسار بماند وجود مایو کہ قبول این معنی نمود قوله	
خرقہ پوشان ہمگی مست گذشتند و گشت	قصہ ماست کہ بر ہر ہر بازار بماند
خرقہ پوشان عاشقان و زبایدان مست گذشتند خبر مخزون و آن نیست کہ بیچس ای شان را هیچ نیگوید بر ہر ہر بازار بماند مشہور عالم گردید محتسب کنایہ از واعظ و زاید از باد و ہیر و فراموش کرد و من نشان الحال قوله	
داشتم لے و صد عیب مرا می پوشید	خرقہ بہن می و طرب شد و ز نار بماند

دلوق مراد وجود صد عیب نهان صد عیب باطنی خرقه اشاره بهمان ثقیل زین گرومی محبت مطرب شد
ز نار یک رنگی و یک دلی قوله

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیشش همه جا بر در و دیوار میبازد

صورت چین محمد و سالک کمال حیران شد | لا حصی شتا و علیک دما عرفناک حق معرفتک قوله

اهرے لعل کران دست یلو زین ستم | آب حسرت شد و در چشم گهر با میبازد

یعنی که پیش ازین از دست آن محبوب خورده ام آنهم آب حسرت شده و در چشم ماند یعنی اکنون آن سے
حاصل نیست از آن گریه و نیز کار بجای رسید که فیض به واسطه از معشوق میگیرد و گهر باری چشم در عین
وصالت باعتبار بی نهایت راه است هر چند ترقی بیش طلب بیش قوله

چرخم کو ز ازل تا یا بد عاشق دوست | جا و دان کس نشنیدم که در نیگار میبازد

اسے ہم سے ملنے عاشق ماند بعدہ اعراض کرد قوله

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یاد گاری که درین گنبد دوازده سال

صدرا آواز چاه دگر و گنبد اینجا مطلق آواز شخص نابود بزبان منصور است دارالہ عذاب قوله

گشت بیمار که چنان چشم تو کرد و ز کس | شیوہ او نشدش حاصل و بیمار همانند

چون چشم تو خفیه الطوف شیوہ در بانی او منیر چشم نشدش ضمیر شین بزکس معنی این بیت
آنست یعنی زکس خواست که مانند چشم تو گردد لهذا بیمار گردید لیکن شیوہ او حاصل نشد و بیمار
گردید یعنی منسوب به بیمار شد قوله

بتمان شاگرد زلفش دل حلقه زورے | شکر که باز آید و جاوید گرفتار همانند

زلف مراد عشق و دنیا که جائے نظر است غزل

هوس باد بهارم یسوی صحر ابرو | یاد بوسے تو بیاورد قرار از ما پرو

هوس آرزو باد و بهار نیم فصل صحر ابرو صحر عشق یاد مرشد و وارد قوله

آمدہ گرم و بهر آید زخم اشک چو سیم | ز بر زرد او کس کا مد و این کالا برو

یعنی اشک چون سیم که گرمی دینری در آمد و آب زخم که سرخی و تازگی است بر دوزر و ساخت
ز موجب تخیر نیست بلکه کسی که آمد یعنی اشک چون سیم داین کالا برو که سرخی و تازگیست ز بر زرد او

بسته نوبت بر سرینت افروغ قوله	
دل شکیں ترا شک من آورد براه	سنگ را سیل تواند برده دریا برد
آورد براه مهربان ساخت دوش فوق طردم سلسله عشق نبشت این مصرع مبین بر مقام محو و مصرع ثانی مبین بر صحو قوله	
راه ماغزه آن ترک کمان ابرو زو	زخت ماهند وے آن سرو سہی بالابرد
غمره ظهور و خفا ترک کمان ابرو و عشق سرو سہی سروے کہ از بن دوشاخه برآمد باشد و شاخه متسایل نشده قوله	
جام یوی زلبت دم ز روان بخشی زو	آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
جام مے سخن عشق ز لبست کہ از لبست نسبت دارد قوله	
ببحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی	پیش طوطی نتوان صوت هزارا و ابرو
بلبل عاشقان مقلدان طوطی کنایه از خود هزاران کنایه از مقلدان غزل	
ہر کر ایا خط سیرت سیر سودا باشد	پایے زین دائره بیرون نهد تا باشد
خط سیر صفات و تجلیات سودا عشق زین دائره اشارت بعشق لاله صفت مانند لاله قوله	
در قیامت کہ سراز خاک لحد بر گیرم	وارغ سودا سے تو ام سیر سودا باشد
سودا خیر سے خال سیاه کہ در دست قوله	
تا کہ اے گوہر کیدانه پروا خواہی دات	کز غمت دیدہ مروم ہمہ وریا باشد
گوہر کیدانه معشوق قوله	
ظل مہر و خیم زلف تو ام بر سر باد	کماندین سایہ قرار دل شیدا باشد
ظل مہر و سایہ دراز سر زلف جہش عشق قرار دل شیدا باشد قرار دل عاشق درانت قوله	
چشم از ناز تجا فضا کندیل آت	سرگرا نی صفت ز کس شہلا باشد
چشم راو تجلی ذات سرگرا نی تمیز و خور غزل	
ہر کرم نقش تواند لوح دل و جان نرود	ہر کز از یاد دل آن سرو و عاقلان نرود
سودا یا ان کنایه از محبوبہ قوله	
آن جان نہ تو ام در دل جان جای گرفت	کہ کرم سرو و مہر تو از جان نرود

سورج تانی یا در نشد ۱۲

۱۰

بجائمان است معصوم دلے زام و پارسا بادہ عشق بر باد لبیت براسیہ حصول الطاف صلب
 شیرین جوے رشہ لطف خداست ہیچو شکر نوش کند برغت تمام دوش من کشف من دوش
 بدوش تو رسیدہ فدا کتف تو رسیدہ و دوش بدوش رسیدن کنایہ از اتصال است و مراد
 از ان شاہدہ جان در سر آن دوش کند از غایت اشتیاق در خیال آن دوش جان را فدا نماید
 گل مراد سالکے کہ بمقام محبوبیت رسیدہ و سوسن کنایہ از سالک آزاد و نرگس کنایہ از عاشق منتظر
 چشم در راہ گل و سوسن و نرگس مراد عاشقان کہ ہر یک بنوعی میگویند تا زبان ہمہ را حسن تو
 خاموش کند ہمہ از شاہدہ تو گنگ گردند زان سبب برائے آن پیچ و خم و تاب وہی آراستہ
 و پیراستہ کنی غزل

ہماری اوج سعادت بلام ما آفت	اگر تر آگزرے در مقام ما آفت
ہما نام جانور معروف ہمارے اوج سعادت اضافہ بیانیہ قولہ	
حباب وادہ بر اندازم از نشاط کلاہ	اگر زروے تو عکسے بجام ما آفت
حباب بلبلہ بر اندازم از نشاط کلاہ اسے نیست دغائی گروم جام دل قولہ	
شبے کہ ماہ مراو از افق طلوع کند	یو کہ پر تو نورے بجام ما آفت
ماہ مراو اضافہ بیانیہ محبوب پر تو روشنائی قولہ	
بلوک را چورہ خاکبوس این دہست	کے التفات جواب سلام ما آفت
رہ حصول قولہ	
چو جان فداے لب شہ خیال می بستم	کہ قطرہ زلال بجام ما آفت
خیال می بستم امید میداشتم قولہ	
خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ ساز	کزین شکار فراوان بلام ما آفت
زلف جذبہ جان وسیلہ ساز کہ جان چیزے است محقر کزین شکار اشارہ بجای غزل	
ہر آنکو خاطر مجموع بیاہ نازنین دارو	سعادت ہمدم او گشت دوات ہنقرین دارو
نماط مجموع خاطر خالی از اندیشہ غیر ہمدم محب و موافق قولہ	
جناب عشق را در کہ ہے بالا تر از عقل است	کسے آن آسان بوسد کہ جان در آہن دارو

نظم از خاک کوئے جہر گرام زلف خفا
 نیم گشت جان در سلام بالائے

بسیه بالا ترا ز عفت است یعنی ادا حاطه عقل بالاست آن آستان اشاره بحکم عشق جان در آستین جان در دست قوله

دوان تنگ شیرینت مگر مهسلیا ناست | که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارو

دوان تنگ شیرین صفت مشکلی و ضمیمت محبوب مگر تحقیق که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارو سخنان دلپذیر و ادعایه را شیفته گردانیده و منقاد ساخته قوله

چو بروی زین باشی توانائی قیمت دوان | که دوران تا تو اینها بسیه زیر زمین دارو

بسیه زیر زمین دارو مخفی دارو قوله

بخواری سنگرا و ضمیم ضعیفان فقیر انرا | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارو

منعم مشوق ضعیفان عاشقان ره نشین نشیننده راه غزل

هر کز آخاک سر کو تپه مسکن باشد | پیش او گلشن فروس چو گلشن باشد

مسکن جاس سکونت گلشن بضم گلزار گلشن بضم رفته قتال قتل کننده هر چه گذاری هر چه که گذشتنی است در ره او همه که گیسو سوزان باشد موافق آنست که یکسو بهره نشسته و یکسو سوزان این پرده بکیسو فلک و یکسو سوزان و عیس نتوانست بمرح رسیده و تا داشت ز اسباب جهان بکیسو ز خشک و تر نیک و بد قلیل و کثیر و بر و بحر و حاضر و غایب غزل

یا و بآوان که ز ما وقت سفر یار و نکرو | بود اعی دل خمیده ماشا و نکرو

میز در خم خیر و قبول در هنگام شاد پیش می آمد آواز و نکرو در غم و فراق خود گذشت قوله کاغذین جامه مخونما به بشویم که فلک + کاغذین جامه پوشیدن داو خواه و نظم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ و قدیم علامت داو خواهی بود ۱۲ اس بشید ی رهنمونیم پیاسه علم داو نکرو بفریاد من ز رسید و مراب عشق زبانه مرغ سحر عارف شکر چش طره شمشاد صفات کلک مشاطه صنم اضافه بیانیه و ضمیر شین صنعتش بر هر که که در مصرعه آینه است هر که آوار برین حسن خدا و او نکرو یعنی حقیقت این حسن نشد عاشق نگردید حسن خدا و او حسن داده خدا یعنی حسن ذاتی بخلاف دیگران که عارضیت مطرب مرشد پرده گردان سخن را گردان بران راه عراق سرود عشق بنواز غزلیات عراقیست سخنان عاشقانه است این ره مستانه سخنان عشق غزل

این که میگوید که تمام حقایق را در این یک بیت خلاصه کرده اند

این بیت را در تمام دیوان حافظ پیدا می کنید

این بیت را در تمام دیوان حافظ پیدا می کنید

یا و یاد آن که سر کویتوام منزل بود	دیدم را روشنی از خاک که تامل بود
دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست	عشق میگفت بشیخ آنچه بر و شکل بود
بشرح به بیان و تفصیل بر و بر دل قوله	
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز	چه توان گفت که سعی من و دل بطل بود
که سعی من و دل باطل بود بموجب التقدير یعنی عطف التذیر قوله	
دوش بر یاد در بیان بخوابات شدم	خمس دیدم و خون در دل پادری بود
خمس کنایه از عادت خون در دل گرفتارم و الم پادری گل چیران در پیشان قوله	
اپس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	منه عقل و دین مسلم لا یعقل نبود
عقل را چه یار که این مسلم را یاد قوله	
راستی خاتم فیروزه بود اسحاقی	خوش خوشبید و لعل و لعل چهل بود
خاتم بسمه الخاتم فیروزه جوهریت مبارک قیمتی بهر فام با و که چشمش بر آن آید روشنائی افزاید بواسحاق طائفه اند که بواسحاق نیز گویند مراد از خاتم فیروزه بواسحاق تجلی محبوب قوله	
آه ازین جوهر و ظلم که دین واکه است	ناز واکه زان پیش چشم که در آن منزل بود
دین واکه اشاره بدینا و ازین رو گفته که بخبر درنی آید آه زان ناز با اعتبار گذشته که در این عقل بود آخرش فناست قوله	
دیدم آن قهرقه کبک خرامان حافظ	آه ز سر و نجه شایین قضا خاقل بود
کبک خرامان اهل دنیا معنی این بیت است یعنی اس حافظ آن خنده و طرب اهل دنیا را دیدم که از سر و نجه قضا خاقل بودند و با و طرب بجام خلعت می پیوندند آخر الام چون قضا بسر و نجه اش و کشید آنهم بر یاد رفت و بخیر حسرت بر داشت غزل	
یا و یاد آن که نهایت نظر سے پامال بود	رستم مهر تو بر چهره ما سپید بود
یا و یاد خطاب محبوب حقیقی و یا بر شد رستم بهشتن اینجا یعنی رستم قوله	
یا و یاد آنکه چو چشمت بعبا بمی گشت	مهر عیسویت و لب شکر خاب بود
چشم تجلی ذاتی عتاب سزانش مهر عیسوی فیض و لطف ازلی قوله	

یا و باد آنکه صبحی زده و مجلس انس	جزین و یار نبودیم و خدا آنجا بود
صبحی زده است و مخور مجلس انس خلوتخانه جزین و یار نبودیم خدا آنجا بود در میان ما و تو غیر از خدا دیگر نبود قوله	
یا و باد آنکه خست شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
ناپروا یعنی نیاز قوله	
یا و باد آنکه ثرا بات نشین بودم مست	انچه در مجلس امروز گشت آنجا بود
گشت اشاره به شام به محبوب قوله	
یا و باد آنکه در آن بزم که خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زدی صهبای بود
صهبای شرب قوله	
یا و باد آنکه مومن چونکه بشکستی	در رکابش نه نوپیک جهان پیمای بود
مومن کنایه از معشوق نه نو کنایه از خود قوله	
یا و باد آنکه باصلاح شمای شدی مست	نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود
باصلاح شمای شدی مست بسبب اصلاح شمای و رو نشسته حاصل می نمود گوهر ناسفته سخن که سفته الما س فکر هیچ سخن در نه نگزیده غزل	
یارم چو مست گیر	بازار بستان شکست گیر
فتح بست گیر و نه نوشیدن در آیه بازار رونق قوله	
در پاشش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیر
آیا لفظ متنا قوله	
در خند فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشت گیر
بهر کنایه از عشق و تیران شست این سه سخن که بیان این گیرند قوله	
هر کس که بدید چشمم را گشت	کو شکیب که مست گسیبم
مست اشاره به چشم قوله	
خندم دل آنکه بهیچ حافظ	حاجت ز منی است گسیبم

عے الست محبت محبوب حقیقی و محبت ازلی غزل	
ایکد و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
لب ساقی وقت تکلم مذاق چشید ایمنی هنگام سیر یکد و ساغر شادمانه تجلیات موافق اراده اتفاق افتاده بود و از لب ساقی که صفت تکلم از دست شراب در مذاق افتاده بود قوله	
از سرستی و گر با شاد و غمیش شایب	رجعت بیخو استم لیکن طلاق افتاده بود
رجعت یعنی بازگشت طلاق یعنی رانی منتهای شوق که از سرستی و شوریدگی بار دیگر میخو استم که بعد شایب رجعت نمایم در عشق باری جوانانه در آیم لیکن انان مقام رانی افتاده و شادمانه تجلیات فرو گذاشت نمی نمود و نیز شادمانه بود که از سرستی بیخو می بار دیگر با مشوقه ایام جوانی که به او هوس باشد میخو استم که رجعت کنم و باز در پیوندم لیکن متذکر شدم که گذشتن آن شادمانه نیست که کس ز لب را طلاق داده باشد و آن طلاق بسبب گذشتن در وقت است ای رجعت بخانه پس جوان حال در نیمه اول بود بکن شادمانه باز در پیوستم و نیز آنکه میخو استم که با شادمانه رجعت نمایم لیکن طلاق واقع شده بود و رجعت نمیشد تا حدی که امکان نبود قوله	
در مقامات طریقت هر کجا که دیم سیر	حاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود
افسانه ای بجهت ان قوله	
ساقیا جام و ما دم ده که در سیر طریق	هر که عاشق و ش نباشد و اتفاق افتاده بود
و ما دم ده در پی قوله عشق میبستم که کرم بوسه زان چشم مست نه لبم خیال میبستم طاقت صبر از خم ابروئی طلاق افتاده بود و اسه پیش ابرو و او صبر را گنجایش نبود قوله	
از معبره فرده فرما که دو ششم آفتاب	در شرک خواب صبور میهم و مذاق افتاده بود
معبره قیصر کننده و مذاق عمل قوله	
اگر بخودی شاد می نصرة الدین از کرم	کار ملک و دین ز نظم و انضام افتاده بود
شاه میخو و ما در شد انضام روان شدن غزل	
یاری اندر کس نمی بینیم یار از اچشد	دوستی کے آخر آمد و دستار از اچشد
آبجو ان تیر کون شمع خورشید کجا	خون چکیده از شاخ گل با و بهار از اچشد

(مقطع) اتفاق آن ساعت که این نظم پیشانی نوشت
طالع نوشتش بدین آیت اتفاق افتاده بود

آنجو ان عیش و کنایه از دین و کیش تیره گون ناپدید و خلل یافته خضر فرخ پے مراد مرشد شاخ گل
سالک با و بهار فیض ازلی و مرشد قوله لعل از کان مروت بر نیا و سا اهاست کان مروت خراب است
اے سبب بکس مروتی نکند تابش خورشید و سخی باد و باران را چه شمه و گردش آسمانی را چه حالت رند و قوله

اگویند تو فیتق و کرامت در میان افکنده اند | کس بیدار رو نمی آرد سوار از را چه شد

کس بیدار رو نمی آرد سوار از را چه شد | کس بیدار رو نمی آرد سوار از را چه شد

صد هزاران گل شکفت و یا نگار غم غم بر رخست | اعنه لیا از را چه پیش آمد هزار از را چه شد

معنی این بیت آنست که صد هزار صنوعات صنع ایزدی او بود آمد که وجود هر یک و ال بر صانع واجب الوجود اند
از هیچ یک بر صانع پنهان بود عاشقان و طالبان حق را چه شد که از پرده غفلت بدر نمی آیند و از صنوعات
بشما سالی صانع در نمی آیند قوله

زهره ساز خوش نیم ساز و کمر خوش بخت | کس ندارد شوق مستی می گسار از را چه شد

زهره نام ستاره مراد مرشد عو و بر لب مراد زبان معنی آنست که مرشد زانرا چه شد که خلق را بهدایت نمی شناسد
و گنگ گشته می ماند مگر زبانش سوخته یا کاش دوخته بچکس ذوق عشق و محبت ندارد که لمح از غفلت سر
بر آرد و عائد زانرا چه وجه پیش آمد

غزل رویت الدال

اے ذوق شهید لعل تو در کام من لذت | حلوائے قند گرسنه را و در دهن لذت

شهید مراد سخن و نیز شهید لعل اصنافه بیانیه و لعل کنایه از لب و مراد از لب عشق یعنی عشق تو با اینهمه
نخینها در پنج مرالذی چون گرسنه را حلوائے قند قوله

و ندان یار و دهن تنگ خوش نمود | در کام حقه دانه و در دهن لذت

خوش نمود چنان خوش و دلکش که بیانش در صرع لاحق است قوله

شهید و شکر هرا پنجه بازار عالمست | شیرین از دوست و درونم این سخن لذت

شیرین از دوست از اشارت بلب یعنی لب بلب شیرین او یافته قوله

حظه و دهن بجز زلفت و ماغ را | باشد بهتر لقمه مشک عشق لذت

حظ زحمت بجز زلفت یعنی زلفت منبر تو لقمه بے - قوله

تقطیع) حافظ از این کس نیمه از خوش
انگیزی پوری که در دکان از را چه شد

از شکر خالی سبب و منقار تو و این مصراع دعائیه است قوله	
سرت سبز و دل خوش باد جاوید	که خوش نقشه نمودی از خط یار
سرت سبز این مصرع نیز دعائیه است خوش نقشه این مصرع منادی است قوله	
سخن سر بسته گفتی با حریفان	حذر از این معما پرده بردار
سبب مشک و غنچه حریفان عاشقان خدا را بواسطه خدا این معما پرده بردار و این معما را	
بروے مازن از ساغر گللابی	که خواب آلوده ای هم بخت بیدار
ساغر دل عارت گللاب مار الورد و مراد حقائق و معارف که دل مرشد دارد خواب آلوده ای هم گرفتار خواب غفلت بخت بیدار مرشد یعنی اے مرشد بروے ماز ساغر دل خویش گللاب بزن اے بیان حقائق و معارف بوجه احسن نمائ که از هوا و هوس خواب آلود غفلت باشد که از مد و گامی تو ازین خواب غفلت برهم و از مضحیح خویش بجهنم و قدم پیش نهم قوله	
چه ره بود و اینکه زد در پرده مطرب	که می رقصند با هم دست و بشمار
ره سرود و سخن زد در پرده بطریق اخفا بیان نمود مطرب مرشد قوله	
سکندر را نه بخشنده آب	بزر و زریر نیست این کار
سکندر نام پادشاه روم شهید معنی آنست که مرغان فضا سے ملک و ملکوت که طائران آسمان تقدیس و تسبیح بودند بهر چند در طلب معرفت کوشش نمودند و خاک گلستان معرفت را که وجود آدم بود و بنیاد و نبود بر گردند و خود را بر پیر و زینت معصومی آراستند قطره ازین نخلخانه و جیره ازین پیمانہ تشنایان را نرسد چه که این کار بزر و زریر باز نیست بلکه این محض فضل ایزدی هست و لکن فضل الله یوتیه من یشاء قوله	
انسان افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سرد ماند و نه دستار
معنی آنست که پیش ازین و لکن است محبت بود چون مرشد بیان معارف و حقائق نمودستی برستی افزود گویا مرشد افیون در می ایشان کرد که حریفان را تشنای ساقی سرد ستار نماند قوله	
خرد بهر چند لغت کائنات است	چه سنجید پیش عشق کیما کار
نقد ز مضروب کیما عملی است که قلب اعیان آفل با علی بدو خاص شود یعنی اعیان آفل بوسیلہ عمل او با علی میتوان رسانید و از صفت النحال بصف عریض توان رسانید یعنی عقل هر چند سگزد	

در گاہ است و محتاج الیہ گدا و شاه است بیش عشق کہ کمیای گری باشد کہ س وجود ساکنان از راز طاهر
سے ساز و چه وزن و چه قیمت دارد قوله

بستوران مگو اسرار مستی | حدیث حیان سپرس از نقش دیوان

استخوان زاهدان ظاهر برست اسرار مستی اسرار نامتناہی کہ از ادراک انسان دور است معنی است
کہ ایشان هنوز از شیمہ امہات غنا و طبائع نہ برآمدہ و قابل درک نگشتہ اند کما قال عیسے عمر بن یحیی
ملکوت السموات من لہ یولد مرتین مرتۃ من بطن امہ مرتۃ من بطن الطباع التي بین
جنبہ کہ صورت آنها هنوز چون نقش بر دیوار است و حدیث جان از نقش دیوار پرسیدن بس و شوار قوله

بہمن دولت منصور شاہی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

بہمن محبت کی علم مشہور شہر یعنی کلام موزون معنی است کہ بخت کی و مبارکی دولت سلطان تصور
نادر حافظ نشانندند در گفتن اشعار غزل

اسے صبا نگینے از کوئے فلات نے بہن آر | زار و بہار غم راحت چاہے بہن آر

و بہا کنایہ از شدت محبت باد خوش مراد نشان و نیز محبت کوئے مراد پیغام قوله

قلب پہ حاصل ہا را بزمی کسیر مراو | یعنی از خاک در دوست شنائی بہن آر

قلب پہ دل کسیر داروے کمیای کہ بدان نرسد و نقرہ شود قوله در کین گاہ نظر بادل حلیہ شہرست
کین گاہ نظر مرا و تمام عشق ز ابرو و غمزہ او تیر و کمان بہن آر ابرو و غمزہ تجلیات جلالیہ یعنی از
تجلیات جلالیہ کہ بتیر و تیر و کمان باعث قتل اند بعاطائے تابان این دل را کہ با با جنگ است مقتول سامان
و از دست اورائی یابم قوله در غم بہی و قراق غم دل پیر شہر و غم بہی بیکسی و عاجزی
پیر شہر چون پیر ضعیف و نحیف ساغر مے زلفت تازہ جوانی بہن آر ہ شرابے این شاہ مجو
بہن آر تا از شاہدہ از سر فوجان گردد و جوانانہ جہت و چالاک بعشق و ایم قوله

مگر از اہم ازین مود و سہ ساغر بچشان | و گر ایشان نشاندند دلن بہن آر

مگر ان زامہ ان ازین یعنی عشق یکد و سہ ساغر بچشان سخنان بگو و گر ایشان نشاندند گیش
جان نشوند روانی بہن آر فی الحال بہا گو کہ قدر سخن عشق عاشقان دانند و لذت شراب میخوار نشاند قوله

ساقیا عشرت امروز بے دامن | یاز دیوان قضا خط المے بہن آر

ساقی مشد عشرت امروز مشاہدہ محبوب کہ درینجا حاصل باید کہ بموجب من کان فی ہذا اعمی فیہونی الاخرۃ اعمی یاز دیوان قضا از جناب حق خط امانہ بمن آر کہ تا و را خواہم بیت قولہ	
ولم از دست بشد دوش کہ حافظ میگفت	اسے عیاں گشتہ از گوے فلانے بمن آر
از دست بشد از اختیار رفت بر خواند بر زائدہ دین بیت خطاب بخود است چنانچہ گویند کہ بجز و این سخن گفتم از دست رفتم غزل	
اسے عیاں گشتہ از خاک رہ یار بسیار	بیر اندوہ دل و مژدہ و لہ از بسیار
نکبت ذکر از خاک رہ یار بسیار معنی آنست عاشق حزین بطریق نیاز لبصبا کہ پیغمبر عاشقانت التماس سکینہ کہ اسے عیاں گشتہ از عاشقی کہ خاک راہ معشوق شدہ و محبوب برو نمودہ قولہ	
نکبتہ روح فزا از لب و لہ دار بگو	نامہ خوشبخت از عالم اسرار بسیار
معنی آنست از برائے جان حزین مشتاقان سخن جان بخش کہ از لب آن و لہ دار برآمدہ بگو و پیغام فرستاد از جناب آن محبوب بمن بسیار قولہ	
یا معطر گنم از لطف نسیم تو مشام	سنت از نفحات نفس یار بسیار
معنی خوشبو لطف نسیم مراد قویہ و پیغام مشام مغز شمعہ از نفحات نفس یار بسیار اندکے از کلام جان پرورد دست بیان کن قولہ	
بوفاد تو کہ خاک رہ آن یار عزیز	منے غبار کے کہ پدید آید از اغیار بسیار
معنی آنست کہ اگر از عالم درد مندی درے داری سو گن مر تر ابو فاعے تو کہ با عاشقان بینائی خاک رہ علامت و مراد ازان کلام منے غبار می کہ پدید آید از اغیار بے آئینش و مخالفت از غیر قولہ	
اگرے از رگدزد دوست بگوری رقیب	بہر آسایش این دیدہ خوشبار بسیار
گروے از رگدزد دوست مراد از گردہ بین گرد یا انچہ در خاک راہ بالا گشتہ شد بگوری رقیب برائے کہ کردن دشمنان بہر آسایش این دیدہ خوشبار بہر تسکین این دیدہ گریان قولہ	
خانی و سادہ ولی شیوہ جانپازان نیست	خبرے از برآں و لہر عیار بسیار
خانی بدولی سادہ ولی سیم قلبی جانپازان عاشقان حاصل آنست کہ نیچے و ہر است ندایم خبرے از برآں و لہر عیار بسیار تا جائز افسانم خود را باد رسام قولہ	

شکر آرز که تو در عشرتی اے مرغ چمن	بامسیران قفس مشوه گلزار بسیار
مرغ چمن بلبل مراد در شد قفس بصاد و سین هر دو آمده است قوله	
دل دیوانه ز زنجیر نئے آید باز	حلقه از خم آن طره طرار بسیار
حلقه از خم آن طره طرار بندی از جنایات عشق آن محبوب قوله	
روزگار است که دل چیره قصه و نید	ساقیا آن قدح آئینه کردار بسیار
شب و روز در وصل آن نگاریم اما هنوز بمقصد نرسیده ایم ساقیا آن قدح آئینه کردار به ساقی مرشد قدح آئینه کردار مراد عشق از دو طرف و اراده نظوف و نیز دل مصفا قابل دیدن رو جانان قوله	
کام جان تلخ شد از صبر که کرم پدید است	عشوه زان لب شیرین شکر بار بسیار
سنه از زبان مشوق و نیز تخیلی جالی شامل لطف قوله	
دلق حافظ بچه از دو بمیش رنگین کن	او انگش مست و خراب از سر بازار بسیار
دلق وجود بچه اندر و قدری ندارد بمیش رنگین کن غرق عشق ساز خراب ویران دست از ره بازار بسیار بر عالمیان جلوه ده غزل	
اے خرم از فروغ خت لاله زار عمر	باز آ که تخت نئے گل رویت بهار عمر
این بیت خطا نیست که ناظم در زبان شیب کرده است شاهد عنای شباب را دستتایش حالت ضعف و پیری نموده و تمنای محالی کرده است این گفته باز آ که دخت چمنان که در عرف خوب شل شده که میگوید بیت الشباب یهو کاشکے جوانی باز گردیدی چه باز گرد که برایت نرفته است که تواند بازگشتن درینج که لذت حیات و آواں جوانی بوده و حیاتے که در پیریت حیاتے نیست بلکه مقدمه ممانست این قول آن پیر ناتوان است که شاهد عنای شباب را کم کرده که قوله	
از دیده گر سر شک چو باران رود در دست	کا ندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
از پیش از محیط فنا نیست هر کرا	بر نقطه و مان تو باشد مدار عمر
و این سر غمی اے هر که عاشق تست و مدارش بر غمی از فناش پاک نیست که کشد هر جایکه تراک نیست و فنا اوقبات است اگر چه در ظاهر فنا است و است قال ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من الی الدار دیگر لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء عند ربهم	

علا که بگوید که فانی هر دم در آید و در حقیقت فانی است و در حقیقت فانی است و در حقیقت فانی است

برزخود و زحیم قوله	
من عمر زنده ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
معنی آنست که حیات و زندگانی درین جهان فانی آنست که عمر گرانمایه در خدمت محبوب صرف شود و حیات که در خدمت معشوق است حیات نیست بلکه ممانعت در صورت حیات قوله	
در هر طرف ز خیل حوادث کین گهست	ز انزو و عنان گسسته دو اند سوار عمر
از انزو و بدان واسطه عنان گسسته زودتر حاصل بیت آنست درین عالم فانی که لحظه وصال جانان دست واد محبوب باید که آن دم را غنیمت شمر و قدر وقت را بشناسد زیرا که در هر طرف انهم عاشقان جانباز چنین گفته اند که قوله	
این یکدوم که وعده دیدار ممکن است	در یاب کار دل که نه پیداست کار عمر
بان هشدار شوند پیداست کار عمر حقیقت عمر معلوم نیست و غافلانه که اسیر شهوت تن و محبوس نفس و بدن اند خطاب کرده بدین قوله	
تا که صبح و شکر خواب صبحدم	هشدار مان که رفت ز دست اختیار عمر
شکر خواب یعنی خواب که بعد صبح کنند خواب است راحت و خواب خوش در رخ که آن بهر قوله	
وی در گذار بود و نظر سوے مانکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
غزل	
اے بر امید وصل تو موقوف کار عمر	عمر منی که پیر شوی در گستر عمر
یعنی اے کسی که کار عمر اے زندگی موقوف بر امید وصل است یعنی وقتی که وصل تو رسم عمر از سر نو حاصل کنم تو بجای عمر عزیز من هستی میخواهم که در عمر بحالت پیری رسی و این اشارت باز یاد عمر است عمر خود کنایت از محبوب شاعر عمر مراد از عمر محبوب چنانچه در صدر بیت غزل	
اے برده گوے حسن ز خوبان روزگار	قدرت برستی چو سہی سرو چو نیار
قدر قامت و پوست بزرگاله و شگافتن و بریدن بر باز سہی سرو که در شاعریت برآهه باشد و شاخ نمینال نشده قوله	
الحق و جو نقش و نشان دمان تو	موجوم لقطه الیت نه پنهان نه آشکار
الحق است دمان تو تعین وعدة موجوم لقطه باعتبار عدم ادراک نه پنهان باعتبار آنکه چون قیام این کثر است	

عاطف شوخ که گوید که در صحنه جهان
این نقش ماند از قدرت و کار عمر

پایان آخر هست تاریکی را روشنائی و عقب بموجب ان مع العسر لیسرا لیل کتابه از خود جمعیت زیبایش
و آرایش اخوان هوای نفس و شیطان یوسف کنایه از تجلی محبوب چاه اختفایت احران سگنج
و نیز یعقوب سبب خانه ساخته بود که در فراق یوسف از همه بریده و در آنجا نه خلوت گزیده و آنرا بیت الاخران نام
نموده یعقوب مراد سالک مجبور یوسف محبوب بشیر مرده و بنده و نام شخصی که مرده پیر این یوسف بل یعقوب
آورده اینجا کنایه از مرشد یوسف گم گشته تجلی رود نقاب شده کنعان کنایه از دل عاشق بدست غم مرده
غم خور سحر قند نام شهرت مشهور در اصل سحر کند چه سحر نام پادشاه بانی آن و کند ترکان و مشهور و ده را گویند
و قبل خفته دنیا اربعه السعد و السعد و السعد و السعد و غوطه الدمشق سلطان خراسان سحر که ملک خراسان بود
و هر که پادشاه خراسان بود غزل

بهر آیین هرگز نه بیند هیچ میخواره دگر	بهمچو من میخواره مثل تو خمار دگر
---------------------------------------	----------------------------------

خمار با به فرقت یعنی مرشد قوله

ساقیا داریم چندانی که مواز دست	میخوریم و باز میگوئیم یکبار دگر
--------------------------------	---------------------------------

ساقی حضرت حق و اریح و امرای یعنی اے ساقی اے مصور و اے ناخ اروح چندان گمراه دارم که دیگر بار
بمحبوب و بر مرشد خود پیوندم و جام محبت از دستش نبوشم و بعض را خود بکوشم یعنی پیش ازین یکبار باین دولت
رسیده مرده آخری میخواره خرقه پوشیده عباد و دلشان گیسو کنایه از اوصاف الهی معنی آنست که خرقه
در پیشی لا ترک دهم و در زهد و فروتنی بکوشم و از رویه ریاد و رمی گزینم و در زمین استعدا و خود تخم اوصاف کمال
در پاشم و مخلوق با خلاق اندوده یک رنگ و صفة باشم کار گر انیت کاین مستی عزیزان میکنند یعنی اگر طاعت
اینست که این ظاهر پرستان از رویه ریاس کنند غزل

پروانه شکید از دور	و قصد کند بسوزش نور
--------------------	---------------------

پروانه که نیست مشهور عاشق شمع نمی شکید صبر نمیکند عاشق را در هر دو حال خرابی است که نه با او میتواند
ماند و نه بے او اگر نه بیند می سوزد و اگر بیند میزد سوزم گرت نه تنیم میزد چرخ نمائی هر کس بمخیال خود
اگر قنار هر کس بموجب کل حزب بماند هم فروان پیچیز که در اندیشه فرحت کنند گانند علنان لعلم و زایدان
بزند و متقیان بتقوی و قس علی هذا القیاس صاحب نظران عاشقان برومی منظور شده بموجب قصاصم
کردن عرض ظاهر کردن مستور پوشیدگیها و اندام آفت تو در بهشت باشی تو دیدار خود بعاشقان نمائی

این کلام در شرح مرده است

این شعر از شرح یاقوت است

این شعر از شرح یاقوت است

هرگز نکم نگاه و حور این بیت بابت سابق بضمون این بیت متحد است ۵ روز قیامت شود پله
بیزان نهند و خلق بخت رودن نگرم سوخت و دست و ناب خالص سلسیل نام چشمه ایست عینا فیها
تسمی سلسیلا و همچنین کافور و مزاجها کافورا غزل

چون صبح کرد و غم جهانگیری آشکار آفاق راز جمله زلفت شد شکار
شعار لباس اسلاق لعل نشتگاه سلاطین درمستان ایلاق نشتگاه ملوکان در تابستان
طلیحه فوج را گویند که پیش از مقدمه بود کامگار خداوند غزل

دیگر بشاخ سر و سبهی بلبل صبور گلپانگ زو که چشم بداند و تو گل بدور
مراد از شاخ درجه سر و سبهی نشتگاه بلبل مراد مقام عشق بلبل عاشق گلپانگ آواز بلبل بدو باز آید قوله
اے گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل با بلبلان من دل شیدا کن غرور
گل کنایه از محبوب شیدا بدو آن غرور تکبر قوله

از دست غیبت نوشکایت میکشم تانیت غیبت ندید لذت حضور
غیبت جدائی شکایت میکشم چه الاراده ترک الاراده تانیت غیبت ندید لذت حضور تانیت
بهران نکشته نوش وصل را لذت نیابد قوله

اگر دیگران بعیش و طرب خرم اندو شد مار غنم نگار بود مایه سرور
دیگران کنایه از ظاهر پستان عیش و طرب کرد و شاد و نیم غم نگار عشق محبوب سرور شادی قوله
زاهد از حور و قصور است اسید وار مارا شرابخانه قصور است و یار حور
قصور جمع قصور قوله

میخور بیانگ چنگ و مخور غصه در کس گوید ترا که باده خور گو هو الخفور
بیانگ چنگ علانیه و آشکارا در کس اشاره بزاهد هو الخفور اوست بخشنده بمراند و در ساز بگو
وصل با مید وصل بایش نوش باشد با غم بود سرور بموجب ان مع العسر لیسر مع الطرح فح نوش
چهره شیرین و آهیات و تریاک قوله

حافظ شکایت از غم هجران چیکینی در آجر وصل باشد و در غلظت نور
ظلمت تاریکی نور روشنی غزل

۵ این غزل در هیچ نسخه نیست

۵ این بیت در هیچ نسخه نیست

ولا چندم بزمی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوب کن مرا دل برادر آخر
یعنی دل تا که مرا در غم داند و داری و از دیده که مرا متوکل است شرم دار و دل تو نیز شرم دار و مرا دل برادر یعنی بشاگرد دوست رسان قوله	
منم یارب که جانانم از عارض بوسه می عینیم	و عای صمیم دیدی که چون آمد بکار آخر
دیدم خطاب بدل آمد بکار آخر مستجاب گردید قوله	
مراود دنیا و عقبه بمن بخشید روزی بخش	بگو ششم قول چنگ اول پستم زلف یار آخر
روزی بمن بخشید خدا چنگ نام ساز قول چنگ تقنین شد اول اشاره به نشاء الاولی زلف یار حبس به آخر اشاره به نشاء الآخرة معنی آنست که حق تعالی از من فضل و کرم مراد است و منی و منی بن ازانی است که در دنیا قابلیت سماع حقائق و معارف از من عطا فرمود و در آخرت نوبه و وجهی یومئذ ناصره است به ما نظاره فرود او و نیز آن باشد که اول قابلیت سماع حقائق و معارف از من عطا نمود و با خبر زلف یار که کنایه از اول است میسر قوله	
چو یار از من دوان بدون خوشه تا چند	از بهمت تو نشه بر دار و تنه خود بکار آخر
دوان کنایه از ظاهر پرستان ز بهمت اشاره بان الله سبحانه المعالی الهم و بهمة الرجال یفعل الجبال معنی آنست که همچو باد که کام میکشاید و از من فرومایگان خوشه می رباید تا که بظاہر پرستان تقلید بنمای و منتظر وقت ایشان آئی تا دوست گرفته ترا بجای رسانند که ایشان از دودن بتی خویش در معنی خود و مانند از بهمت و قصد خویش تو نشه بر دار و جهدی کرده تنه در زمین استنداد خود بکار قوله	
نگارستان چین دلم نخواهد شد خراب آخر	بنوک کلک رنگ آینه نقش می نگار آخر
نگارستان نگارخانه چین شهریت که بتازی چین خوانند اطلال العلم دلو با صین نگارستان چین مرتبه عشق حقیقی معنی آنست که مرتبه عشق حقیقی قابل فنا نیست و هر که بدان مقام رسد شایان آنست که در مقام درآمده از کلک رنگ آینه می شعر و در خور انگیز که بر صفحہ روزگار نقشه ماند و پس آینه عکس آن بستاند قوله	
دلدار ملک بشیر می گرازانده گریزی	دم صحت بشار تها بسیار دزدان نگار آخر
ملک بشیر می گرانده و نیز راه عاشقی دم صبح وقت القضاء اندوه دم صحت وقت محبت محشوق قوله	
بته چون ماه زانور دمی چون لعل پیش آورد	تو گوئی تا نیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بت لعلم انچه پرستش کنند صورت از چوب سنگ و مثلہ پیش آور پیش آرند یعنی در پیش موجود دارند نشرم دار آخر یعنی پرستش غزل	
روے بنما وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را ہمہ گو یاد ببر
روے بنما خطاب محبوب حقیقی و مرشد وجود خودم از یاد ببر مرا ازین ہستی مستعار لا یتقیل سزاوارتر وجود سوختگان عاشقان ہمہ گو یاد ببر نیست و معدوم باد قولہ	
ماکہ داویم دل و دیدہ بطوفان بلا	گو یاسیل غم و خانہ ز بنیا و ببر
طوفان بلا عشق کہ لعشق تمام الخنہ و البلا یسل غم کنا یہ از عشق خانہ ز بنیا و ببر بخود طبع ز قولہ	
دوش میگفت ہرگان سیاحت بگشتم	یارب از خاطرش اندیشہ پیدا و ببر
ہرگان سیاح شد اند و بلیات عشق از خاطرش ضمیر شین برعشوق قولہ سینہ کو شعلہ آتش کہ پارس باش - پارس نام ولایت و انجبار شہر شیراز و سپاہان و کرمان و یزد یعنی آتش گو سینہ پارہ آتش باش در سوختگی حاصل آن کہ عاشق را غیر از سیم سوزان حاصل نہ دیدہ گو بہ رخ و جلہ بخدا و ببر یعنی دیدہ را بگو کہ در اشک فشانی غیرت و جلہ شو یعنی محب را غیر از دیدہ گریان کار نہ قولہ	
زلف چون عنبر خاش کہ بگوید بہیات	اے دل خام طمع این سخن از یاد ببر
زلف عنبر مراد وصل بگوید حاصل نماید خام طمع اشارۃ التراب و رب الارباب از یاد ببر فراموش کردن قولہ	
سعی نابردہ دین راہ بجائے نرسی	مزدگرے طلبی طاعت استا و ببر
سعی نابردہ دین ریاضت دین راہ اشارۃ بعاشقی بجائے نرسی بطلب نرسی یعنی بہ معرفت وصل مزدگرے طلبی وصل حق اگر بخواہی طاعت استا و ببر در طاعت و پیروی محمد و پیر باش قولہ	
دولت پیر معان باو کہ باقی سہل ست	دیگرے کو ببر و نام من از یاد ببر
کہ باقی سہل ست کہ جان و مال اگر رفت نمی نیست دیگرے کو ببر و نام من از یاد ببر اگر دیگرے نام مرا از یاد ببر و یاد نیار و گو بسیار غزل	
روے بنما و مرا گو کہ دل از جان بر گیر	پیش شمع آتش پروانہ بجان گو دیگرے
دل از جان بر گرفتن از جان نومید شدن معنی معراج ثانی آنکہ پروانہ را بگو کہ پیش شمع آتش بجان بر گیر یعنی خود را بسوز قولہ	

ن در طبع بجا و پیش آورده میشود

(مقطع) کاغذ اندیش کن از نازکی خاطر یار

بر لب تشنه یامین و مدار آب در لعل	بر سر تشنه خود آسمی وز خاکش بر گیر
ماحصل بیت آنست که ماهی جانم که باب محبت تو خو گرفته بیرون کش و عند لیب روحم که بر گل خساره تو والله شده حجاب در میان میار که طاقت آن ندار و مرغ دلم که در سوائتو پروبال میزند بناوک نا امید می شوم چون حیالتش بقربت وارد باش فرقت مسوزای در خوبی نه همتا بر خراب شده خود نظری انداز واسے مایه دار حسن زکوة جمال کش بمستحقان وید ما مراده که بهتر ازین سختی در عالم کم یابی اے دستگیر از پا آورده راز خاکش بر گیر قوله	
چنگ بنواز و باز بنود جو و چه پاک	انتم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
عود نام چوبے ست خوشبو که می سوزند نام سازے۔ قوله	
ترک درویش بگیر بنود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک درخش راز گیر
درویش عاشق کنایت از خود قوله	
در سماع آسمی و ز سر خرقة بر انداز بر قص	ورنه در گوشه نشین دلچ ریا در بر گیر
ز سر خرقة بر انداز هستی ستار را محو کن قوله	
صوف برکش ز سر و بادۃ صافی درکش	سیم در باز و برو سیمبرے در بر گیر
صوف برکش ز سر لباس ظاهر آرائی را دور کن بادۃ صافی درکش عشق و محبت حقیقی که بر از اسوا باشد حاصل نما سیم در باز ترک عبادت و ز بهر یای نما سیمبرے در بر گیر مرشدے حاصل نما قوله	
دوست گریار شود جمله جهان دشمن بشمار	بخت گوشت مکن رو و زمین لشکر گیر
دوست گریار شود یعنی عنایت دوست در کارست جمله جهان دشمن باش از دشمنی غیر باکے نیست بخت گوشت مکن اقبال بخت میباید قوله	
میل رفتن مکن ایدوست و موبانا باش	بر لب جوے طرب جوی و کفت ساغر گیر
بر لب جوے کنایت از دنیا و وجود و چشمان جو طرب جوے تماشا کن لب ساغر گیر یعنی درینوشی در آویختن بختان عشق و محبت مشغول شو قوله	
رفته گیر از بهم این آتش و آب دل و چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و دمانم تر گیر
گونه ام زرد یعنی حالت من برین رسیده که رنگ من کبریا و زرد گردیده لبم خشک لب من خشکی	

پزیرفته کنایه تر گریه از کثرت گریه کنار من بمنزله جوی گردیده قوله	
حافظ آرمسته کن بزم و بگو واعظ را	که بین مجلس و ترک سمر منبر گیر
بزم کنایت از وجود و باعث بار جامعیت غزل	
رودر نور و زوے و مطرب و مشوق و بهار	مستی و عشرت و آغوش و بربر و نگار
نور و زوے آن روز که آفتاب در نقطه حل آید بتاریش نیر و زوے خواند من ابراهیم شاهی غزل	
ساقیا ساعن شراب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار
ناب هر چه نئے آمیزش و خالص باشد قوله	
دار وے در عشق یعنی می	کوست در مان شیخ و شاب بیار
در مان علاج شیخ پیر شاب جوان در مان شیخ و شاب یعنی پیر اچان سازد و جوان را چالاک قوله	
آفتاب ست و ماه باد و جام باد اشاره بافتاب و ماه اشاره بجام و در میان مه آفتاب بیار	
یعنی جام را مالایال از باد سازد قوله	
برزن این آتش مرا آبے	یعنی این آتشی چو آب بیار
آب برزون فروزن آتش مراد عقل که مسبب افروزش عالم است و نیز عشق که موجب سوختگی عاشق است آن آتش چو آب مشابیه روے و لدار و نیز عشق که بظاهر سوزنده و بیاطن موجب بقا معنی آنست که اے ساتی بر آتش عقل من که اشتغال تمام دار و آتشی برزن و تابش ویرا از بس اشتعال بر آتش یعنی عشق که فی الحقیقت سوزنده و غیر خود را ناپیچ کند و چون آتست بطیف در اجزای وجود و آینه و آتش عقل کشنده بیار و بر آتش عقلم بریز که عقل با عشق کارے ندارد قوله	
اگل اگر رفت گو به شامی رو	باد و ناب چون گلاب بیار
اگل اگر رفت مراد اگل عقل و جوانی باد و ناب عشق و محبت قوله	
قلقل بلبل ار نماد رواست	قلقل شیشه شراب بیار
یعنی قیل و قال علمای ظاهری نماد رواست بیان حقائق و معارف مرشد طریقه که بالاتر از دست برآید سزا	
وصل او جز بخواب نتوان دید	دار وے کوست اصل خواب بیار
وصل او کنایه از مشاهده محبوب جز بخواب نتوان دید حصول آن جز بقضای صفات بشری نگردد	

در این شعر کلمات و عبارات است

عده این شعر را در شیخ و زوے نیست

قریبی
جائز نیست
عاشق

۱۱

و ابروے یعنی شعله اے عشقے اصل خواب اصل فقا و صفات بشری قوله	
گر چه مستمیده دو جام و گر	تا بجلی شوم خراب بیار
گر چه مستم اگر چه شمه از عشق حصول نموده پدیده دو جام و گر یعنی از دیا و عشق ارزانی دار تا بجلی شوم خراب بجلی گیسست گروم در صفات و افعال و ذات قوله	
یا صواب است و یا خطا خوردن	اگر خطا هست در صواب بسیار
صواب نیک ثواب مراد باعث اجر قوله	
یک دور طس کران محافظه	اگر گناه است در ثواب بسیار
رطل چنانکه گران بزرگ غزل	
سر و بالا بلند و خوش رقصا	دلبر نازنین و گل رخسار
بالا نازنین به نصف بناز دل برده بعباری شوی و جلالی از برای خدا کار یک بر واسطه کنند از برای خدا گویند نگاهش خمیر شین بر دل جاد و ساحر سنبل زلف کنایه از جذبه عشق و حقائق مشک کنایه از پند نصیحت و عقل غزل	
شب قدر است و طس شده نامه، بجز	سلام فیه حقه مطلع الفجر
شب قدر کنایه از شب وصل طس شده بهجیده شده اے رفت نامه، بجز زمان بجز معنی مصرعه مانی آنکه سلاستی باد در آن شب تا وقتیکه طلوع کند فجر قوله	
الا و رعاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بے اجر
الا و انا و آگاه باش در این ره یعنی در عاشقی کار بے اجر محنت لا ینفع ان الله لا یضیع اجر المؤمنین ثمر اچینی حصول فائده یا کنی شجر مراد دخت محبت قوله	
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو اذ بتنی بالحب و المحب
اگر ادب کنی تو مرا بجای و سنگ قوله	
بر آسے صبح روشن دل خدا را	که بس تاریک می بینم شب بجز
صبح روشن دل کنایه از محبت و یا صبح وصال خدا را بواسطه خدا قوله	
وفا خواهی جفاکش باش حافظ	فان الرنج و الخسران فی التجر
در سنیکه سود و زیان در تجارت است باین که تاجر آن اول محنت میکند و در خرچ میکند بعد از آن سود	

در بیان الراء

در بیان الراء

در بیان الراء

می نمایند جفاے معشوق بمنزله زیان تجارت است وفا و معشوق بمنزله سود تجارت است غزل	
صبار منزل جانان خبر دریغ مدار	وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شگفتی بکام دل اے گل	سیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
شگفتی بکام دل بقصد دل رسیدی و خندان شدی گل محبوب سیم وصل یعنی نید وصل مرغ سحر عاشق قوله	
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	اکنون که ماه تمامی نظره دریغ مدار
چو ماه نو بودی یعنی در میادی احوال ماه تمامی بدرجه کمال هستی قوله	
اکنون که چشم نوش است لعل شیرینیت	سخن بگوئے و ز طوطی شکر دریغ مدار
طوطی عاشق شکر کنایت از لب و مراد از لب لطف و بوسه که کنایت از وصل است قوله	
جهان و هر چه در هست سهل و مختصر است	زابل معرفت این مختصر دریغ مدار
هر چه در هست یعنی از مشاهده و مکاشفه سهل آسان مختصر اندک قوله	
مکارم تو با فاق می برد شاعر	از و وظیفه و زاو سفر دریغ مدار
مکارم بزرگیها با فاق می برد شاعر روزگار میسازد شاعر عاشق که مدح پرواز معشوق است زاد سفر توشه مراد لطف و فضل مسافران عاشقان که سالک سالک عشق از بهمت توجه سیر نشاط طے الارض مقدم پیش آمدن مقرر جاسے قرار مراد محل قوله	
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار
ذکر خیر طلب میکنی طالب ذکر خیر هستی بهای سخن خریدن ذکر خیر سیم وزر کنایت از لطف و فضل قوله	
خبار غم برو و حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین بر بگذر دریغ مدار
خبار غم برو و غم شود حال به شود حال بسان پذیر آب دیده گشته صبح بپای است که آبکا تجسبل المراد از غل	
عید است و سحر گل و باران در انتظار	ساقی بروی یار بهمین ماه و می بیار
عید کنایت از وقت عشقباری که میخواری است و سحر گل بهار مراد جوانی باران مراد حواس قوله	
اگر فوت شد سحر چه نقصان صبح هست	از می شوند روزه کشا طالبان یار
سحر طعام سحر گمی مراد بندگی و ریاضت در مرتبه زهد صبح بفتح شراب که با مداد جهت خاشاکنی ووشینه خوندا بجا کنایت از مرشد عشق است روزه کشا روزه کشا بنده معنی آنست که اگر اعمال مرتبه زهد و پیرنگاری	

عید کنایت از وقت عشقباری است که میخواری

از دست رفت نقصان ندارد که اعمال عشق که ازان بالا ترست و خوشتر سالک را عشق عیش و آرد و حلیا
طالبان صادق و عارفان و اثنی زهد و صلاح را به عشق بل نمایند و روزه که کنایه از دست باز داشتن تعلیم
اینجاست بدون وصال و دست نمی کشایند الدنیا یوم و دنیا فیها صوم قوله

دل برگرفته بودم از ایام گل و لاله کارے نکر و بهمت پاکان روزگار

دل برگرفته بودم یعنی رفته نداشتیم ایام گل بهار که آردان بخواریت یعنی عشق قوله

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیز برگرفته ساقی کم نثار

شراب مراد عشق و مشابیه گرفته ساقی تجلی محبوب قوله

دل در جهان بدمد و زمستی سوال کن از فیض جام و قصه جمشید کامگار

دل در جهان بدمد و لبشکی بدنیای فانی مکن زمستی سوال کن طالب عشق باش و ز حال گردش
فلک و دور روزگار ازین پایه پی برسی خود عیان است از فیض جام مراد از جام شراب از کطرف و اراده مفرد
مراد از شراب عشق قصه جمشید کامگار که آخر الامر بجز حسرت با خود نبردند و جمشید باو شایسته بود و حکیم پیشه که رسید
و تاشن و خیالیت بامه تعیین نان پیشه گران و انواع خطر پیدا آورده و شراب انگوری ساخته و شادمانه نام نهاده
و نیز جن و شیاطین مغرور داشت و سیصد سال در عهد او خلق را بیماری و روز قوت نبود و کفایت موت و مسمی سلیمان
آید چون بمقتضا بنهنگین و اسب و سوار و باو اصف اسفان آن واقع شود و سلیمان نیز مراد بود و چون مقابله
سد و مالکیه واقع شود سگند مراد بود ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

خوش دوست است خرم و خوش خسرو که یار با چشم خرم زانشن نگاه دار

خوش خسرو که کنایه از خرم شد چشم خرم زمان حوادث و بلیات و آفات قوله

ز اینجا که پرده پوشی لطف عظیم تست بر نقد ما بپوشش که قلبه ست کم عیا

قلب دل و دل قوله

ترسم که روز خوشتر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة زرد شراب خوار

عنان بر عنان برابر و هر قوله

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ناچار باوه نوش که از دست رفت کار

روزه ایام زهد و گل ایام محبت معنی آنست که اے حافظ ایام زهد و پیر گاری آخر شد نهنگ عشق محبت

پایان شده میرو باد عشق حقیقی بدست آرد از فوق مشاهدات خطی برادر که عنان اختیار و مدار کار از دست	
عاشق یارم مرا با کفو یا ایمان چه کار	آتش دهم مرا یا وصل و یا بجران چه کار
کفو و ایمان در اصطلاح این طائفه لطف و قهر است چنانچه نیکوست که در غفلت بطن و ظهیرت آمد و کفو ایمان لطف و قهرت آمد و غیر الکفر و الاسلام مقامان من و مرا العرش حجابان بدین الله و غمیده و کان الله ذمنا لحدیکن فیه الکفر و الاسلام یعنی کفو و اسلام هر دو از امور نسبی است و حق و راست نیست پس بر دو حجابند کفو و ایمان چون حجاب را در حق انداخته پس در بیان غرضی از کفو و ایمان در گذر و قوله	
آتش عشقم مرا از شعله دوران چه غم	مفلس عیویم مرا یا زمره دیوان چه کار
عور برهنه زمره کرده قوله	
چونکه اندر هر دو عالم یار می یابد مرا	بایست و دورخ و باخ و ریا و باخ و ریا چه کار
رضوان نام در بیان بهشت . قوله	
هر که از خود و مشد مجروح در طریقت عاشقی	از غم و دروش چه آگاهی و یا دیوان چه کار
از خود شد مجروح خود پستی گذاشت و از خود رفت قوله	
صورت هر دلی چه خواهی سیرت مردان گزین	مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار
صورت ایوان صورتی که در ایوان بر در و بام نگارند مرد لباس ظاهری و نقش و نگار نمایان مجاز قوله	
حافظ اگر عاشق و مستی ذکر ره باز گو سک	عاشق یارم مرا با کفو یا ایمان چه کار
در ره بار دیگر	
آفتاب که چشمت قدرت گفتا که رشک عرعر	آفتاب و آن تهمت گفتا که تنگ شکر
عرعر سه و ۱۲ اسیر ایم شاهی تنگ بفتح خروار جام چم پیاله جسته که حکما ساخته بودند و از زلفت فلک درو معاشقه و مشامه کردی و آنرا جام جهان نما گفتند که آئینه سکندر چون سکندر سکندریه بنکار و در حد فنگ سناره دریا بر آس دفع شرف نگینان سناره بنکار و آئینه حکمت و لیس ساخته اسطوخودوس بر سر آن نهاد و دید یانا نصب کرد و تاخیر و شتر استعداد آمدن فرنگیان مقهور شود و دید بانان غفلت را بخود راه دادند سه باز فرنگیان بمخافه اهل سکندر را غافل در گرفتند و اسکندر بر رخسار بکروند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت نمود اسکندر بر باز بنکار و اسطوخودوس ساخت آئینه غرق از دریا جبهید	

عزل

لایق

این غزل در نسخ موجود نیست ۱۱

دیر سر ناره نشست پس رنگیان باز غالب نشدند غزل	
اگر بود عمر کے خانہ رسنم باروگر	بجز از خدمت رندان نکم کاروگر
کر بود عمر اگر عمر وفان میخانه آستانه پیرو مقام عشق رندان عاشقان و عارفان قوله	
خرم آن روز که با دیده گریان بروم	تا زخم آب در میکرده یکبار وگر
زخم آب آبپاشی کنم میکرده همون میخانه قوله	
معرفت نیست دین قوم خدا یا مدد	تا بر دم گوهر خود را بخسبیدار وگر
معرفت شناسائی کنایه از معرفت دین قوم اشارت بر ابدان ظاهر پرستان قوله	
یارا گرفت و حق صحبت ویرین نشاند	حاشش لعل که در دم من ز پی یار وگر
یار کنایه از پیرو محبوب حاشش لعل دور می میسریم از رگه خدای پی معاذ الله در دم من ز پی یار وگر	
بلکه البته پس او باید رفت قوله	
اگر مساعد شودم و اثره چرخ کبود	هم چرخ آورش باز پیرگار وگر
مساعد یارنده و اثره چرخ کبود فلک پرگار قلم آهین که نقاشان بدان دائره کشند پیرگار وگر شین	
بند پیرگار می خستجی قوله	
راز سر بسته مابین که بدستان گفت	بهر زمان با و تو پیرس بازار وگر
راز سر بسته مامشق پوشیده مابدستان سرودا می آشکارا قوله	
عافیت می طلبد خاطر امربگذارند	غمره شوخش و آن طره طرار وگر
آن طره طرار اشاره بجنه عشق قوله	
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل زار بازار وگر
بازار وگر بحادثه آفت دیگر قوله	
باز گویم نه ویرین واقعه حافظ تنهات	غرقة گشتند ویرین با و پیر وگر
ویرین واقعه مراد اندوه تنهات اے تنهات غزل	
نصیحتی کنت بشنو و بهانه گیر	بهر آنچه ناصح مشفق بگویت پذیر
ناصر مشفق کنایه از مرشد قوله	

از وصل روی جوانان تمتی بر وار	که در کینگی عمرست مگر عالم پیر
از وصل روی جوانان از شناده مہربان	ونیز خدمت عرفاد فقر تمتی بر وار فیضی حاصل نما قوله
لغیم ہر دو جهان پیش عاشقان بدو چو	کہ آن شمع قلیل است و این بہا کی کثیر
بدو چو مقدار دو جوان شمع قلیل	اشادہ بر لغیم دو جهان وین بہا کی کثیر اشارہ بمحشوق قوله
معاشرے خوش دروے بسا میخوام ہم	کہ در خویش بگویم بنالہ ہم وزیر
معاشرے یار و ہم صحبت رو نام سازم او عاشقی	بسازم باستاد او بکمال قوله
بران سرم کہ تنوشتم مے و گنہ نکستم	اگر موافق تدبیر من شود نقدیر
سر خیال مے عشق بازی قوله	
چو قسمت از لی نے حضور ما کرد	اگر اندک نہ بوفق ضماست خورد دیگر
رضا خواہش قوله	
بغرم توبہ نہا دم قدح ز کف صدا بار	و لے کر شمشیر ساقی نمیکند تقصیر
عزم قصد کر شمشیر ساقی تجلی محبوب تقصیر کوتاہی قوله	
چو لالہ در قدح ہم ریز ساقیا مے ناب	کہ نقش خال نگارم تیر و ز ضمیر
قدح کنایہ از دل ساقی مرشد مے ناب عشق و تجلی محبوب قوله	
نگفتنت کہ حذر کن ز زلف او ایدل	کہ میکند در آن حلقہ باو در زنجیر
زلف جذبہ عشق و نیز تعلقات دنیوی قوله	
بیا ساغر پا قوت و فیض در خوشاب	حسود گو کرم صغی بسین و بھر
ساغر دل خنیں خوشاب تازہ و روشن و آبدار آصف	کنایہ از حق تعالی و مرشد قوله
مے دو سالہ و محبوب چارہ سالہ	ہمین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
معنی آنست کہ شاہد نوخیز در بر کشیدین و شہزاد نوشیدین ہمین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر	
مے حقیقی آنکہ مراد از مے دو سالہ صحبتی باشد کہ از چنانچہ آردہ تخم سنوات در مرز حقیقت کشتہ باشد	
و محبوب چارہ سالہ با بہار مدت قرآن کہ در مدینہ نازل شدہ و بیکر آنکہ مخفی نماند کہ سالک را گاہ	
بقابلہ چو خود است کہ وقت انانیت و زمان ظہور کثر است و گاہ فناء از وجود خود و این بر دو قسم است	

لیکے فن من وجه که عبارت است از دفع شعور من وجه بود و تجلی واحد القهار می و این مستلزم بقا باشد و این عبارت است از شعور بوجود حق من وجه بواسطه سر بیان تجلی مذکور و قلب سالک دوم فنا نام که عبارت است از تلاشی و ضمه لال وجود سالک باستیلا تجلی مذکور و این مستلزم بقا نام است که عبارت است از تحقیق وجود و تلاشی وجود بکلیه بس جمله سه مراتب شدند سیکه بقا بود و خود با کلیه دوم فنا من وجه میگویم فنا بود و خود بکلیه بعضی سالکان باندک واردات که در مرتبه فنا من وجه روی میدهد سیراب میشوند و قلق و استیجاب الی ان مبدل میشود و بعضی بعد از هر وارده لغو می شود و هر یک از اینها نیز در وقتش بقدر موعده متغیر میشود و این مقام برای اهل کمال است که محبت و دو سال کمال از زمان مطلق و معشوق مراد معشوق حقیقی که شهود و ناظم را پس از خود خواری چاره سال حاصل شده میگوید محبت دو ساله که در هر روز زبان هم در زبان بقا و وجود و هم در زمان فنا من وجه پاینده ماند چنانچه حالت بایز دیسطامی و معشوق حقیقی همین است مرا از کوشش در مصاحبت و ملازمت کامل و اکمل و غیر کنایه از من و کبیر معشوق قوله

حدیث توبه درین بزرگه مگو واعظ

ساقیان کمان ابرو معشوقان قوله

چه جاس گفته خاجو شعر سلماست

که شعر حافظ شیرازی به ز شعر ظهیر

خواجوا نام شاعر سلمان نام صحابی که سلمان فارسی میگفتند و قال فی حقته السلطان مناد نام شاعر است که از کلام او هست که چون محمد گفت السلطان من اهل بیت است شاید از وقت سخن باشی تو هم از اهل بیت و ظهیر نام شاعر است که مدوح اوقل ارسلان است واد ملک الشعر است دیوان ظهیر فارابی در مکه بر در گریابی نظم آراشلی و شعر غزل

نیستی عشق را گر عاشقی همراه گیر

پای و برفق خداوند سهر و جاه گیر

مهر آفتاب تروانی جرمی و گنه گاری و میوه و طوطی خرگاه جسته از خیمه فعل مقام خوشی چه زبان بهلوی خرکبیر خوشی را گویند از لایحه از مقام فنا فترک و الهام زمین که در استاد چپا او نموده باشد شاه عشق الاله مراد مقام هست و بقا غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم نخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم نخور

در این شعر

نوحه درین غزل دل غمیده ترسکین سید بشاره بآن سیکانه اگر آینه راعسر سے پیش آید یقین بدانکه بعد از آن
یاسر سے رونماید که فان مع العسر یسیرا پس از عسر چند پوره که نسبت یسری است که نسبت الیه چنان سست
و گردش دوران برین پنج نشسته که درین نشاء نفی عالم روت راحت نه بیند و به نغمه خار گل مراد چند پوره مخم گشته
تجلی روبرق تاب گردیده کفان دل کلیده احزان دل نمکین یعنی آن تجلی که روبرق تاب گردیده روز سے از فضل
ناقصا نهی باز کفان دل تو رونماید دل تو که بسبب بهران بمنزله بیت الاحزان است از مقدم آن تجلی
گلستان که دو غم مخور قوله

این دل غمیده عارش به شود دل بد کن	دین سرشوریده باز آید بسان غم مخور
غمیده پریشان حالش به شود جمعیت رونماید دل بد کن	نوبه شود سامان آراستگی قوله
آن مشو نومی چون واقف نه از سر غیب	باشد اندر پرده باز بهیا و پنهان غم مخور
آن هشیار باش اندر پرده حجاب و مخفی قوله	
اگر بهار عمر باشد باز بر طرط چین	چتر گل بر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور
چتر گل مشابه تجلی حاصل کنی مرغ خوشخوان بیل کنایه از عاشق قوله	
دو گردون گرد روزی بر مراد مانگشت	و انما یکسانا ند کار دوران غم مخور
اینه اگر گردش گردون روزی چند برادر خود نرسیدیم و انما یکسانا ند کار دوران یعنی مدام بهرین	طرح خواهد ماند کعبه و بنیانه اسلام کفر گرد کو به یار گردا عشق مشوقی حاصل ناطلک کنایه از بهر آن قوله
اے دل لرزل فانیای هستی بر کن	چون ترانوح ست کشیشان طوفان غم مخور
سپل فانیای هستی بر کن بعد کشته لوح مراد رسول ۱۲ و مرشد عشق قوله	
در بیان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سر زندها اگر کند خار غمیلان غم مخور
بیابان سلوک عشق کعبه ذات حق سر زندها کند موطن شود خار غمیلان اندوه و غم و شداد عشق قوله	
حال بافرقت جانان ابرام رقیب	جمله میداند خدا سے حال گردان غم مخور
فرقت جدائی ابرام سته آوردن قوله	
هر که سگردان بجام گشت و غمخواری نیت	آخر الامر او بنمخواری رسد مان غم مخور
آن هشیار باش ماه عاشق اقبال نو اضافت بیانیه مراد حالت وصل بدر ماه شب چهارم بلال ماه شب غره	

روشنی کنایه از وصل و مشابیه چشمه آب حیات کنایه از عشق باغبان کنایه از سالک قوله	
حافظ اور کج فقر و خلوت شبہائے تار	تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور
شبہائے تار شبان تاریک	
غزل ربیع الزاء	
اے سرو ناز حسن چہ خوش میروی بنار	عشاق را بنار تو ہر لحظہ صد نیاز
سرو ناز سرو ہے کہ دو شاخہ است برگہ باشد شاخے اذان متماثل شدہ و مراد ہوا ناز محبوب قوله	
فرخندہ باد طالع نازت کہ در ازل	بسریدہ اند بر قد سروت قباے ناز
فرخندہ باد دعائیہ است قوله	
آز کہ بوسے عنبر زلف تو آرزوست	چون خود گو بر آتش سوزان بسوز و سار
عود نام چوبے است خوشبو قوله پروانہ را ز شمع بود سوز دل و لے یعنی این عجب است کہ در مصرع ثانی گوید بے شمع عارض تو دلم را بود گدازہ قوله	
از طعنہ رقیب نگرد و عیار من	چون زر اگر بر ندم مراد و مان کار
نگرد و عیار من خالصی من گم نگرد و در محبت من نقص نیاید کار مقراض کہ بہان زند و فقر و بے بند حاصل این مصرع نیست اگر مرا بارہ بارہ کنند قوله	
دل کہ طواف کعبہ گویت و قوف یافت	از شوق آن حریم نذار و سر حجاز
از طواف اے از شرف طواف کعبہ گوے اضافہ بیانیہ مراد عشق حجاز کہ قوله	
ہر دم بخون دیدہ چہ حاصل و نحویت	لے طاق ابروے تو نماز مرا جو آنہ
حاصل بیت نیست سالکان طریق عشق گفتہ اند نماز عاشق نیاز عاشق است و آپے کہ طہارت سازد خون دل است و در شک دیدہ و بے وجود قبلہ صلوٰۃ جائز نیست بنا بران گفت ہر دم بخون دیدہ الخ قوله	
صوفی کہ بے توفیقہ زمرہ بود ووش	بشکست عہد چون در می خانہ و دید باز
صوفی کنایہ از خود عہد پیمان میخانہ عشق حاصل این بیت نیست عاشقان را عنان اختیار است و معشوق را قوت جاذبہ نکم ہر شب با خود قرار میدہد کہ فردا این کم آن کم علی الصبح چون سروے معشوق را وید بہر بیان ستارگان از ظلم خاطر او مجبورند قوله	

چون با دهن دست بر سر خم رفت گفت زنان	حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز غزل
خم کنایت از محمد مهر شد گفت زنان	جوشان لب ساغر از زبان مرشد یا از زبان عاشق کامل راز مهر عشق
بیا و کشتی ما در شط اشراب انداز	غریب و دولوله در جان شیخ و شاب انداز
کشتی کنایت اندل و وجود شطاطت غریب و دولوله آشوب و شور قوله	
مرا بکشتی باوه در افکن ای ساقی	آه گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
کشتی باوه پیاله شراب که بصورت کشتی سازند گفته اند یعنی شل است قدیم نکوئی کن توجه کن	
در آب انداز یعنی در شراب قوله	
از کوه میگرد برگشته ام ز راه خطا	مرا در گرز کرم در ره صواب انداز
میگرد عشق برگشته ام تکاملی در زمزم ره صواب عشق قوله	
بیار از انان می گلرنگ مشکبو جامے	شرار رشک و حسد و دل گلاب انداز
ان می گلرنگ مشکبو محبت حقیقی قوله	
اگر چه دست و خراجم تو نیز لطف کن	نظر برین دل سرگشته خراب انداز
سرگشته شوریده قوله	
به نیم شب اگر آفتاب می باید	ز روی دختر گلرنگ ز نقاب انداز
دختر گلرنگ کنایت از شراب زرق و نقاب انداز بیرون آر قوله	
مهل که روز و قاتم بخاک بپارند	مرا میگرد بر در خم شراب انداز
یعنی گذار که بعد از مردن من مرا بجاگ دفن کنند بلکه مرا زین میگرد دنیا در خم شراب انداز و این از غایت غلبه شوق است چنانچه عزیزی گفته ای بیاساقی که من مردم کفن از برگ تا کم کن و پایت بدخلم در میخانه خاکم کن و قوله	
اگر از یک سر مو بر کشد دل حافظ	بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز
یک سر مو بر کشد یک سر مو نقصان کند ذیل یک سر مو سر کشد سر مو سر کشی نماید و یو محض اضافت بیان	
تا وک یعنی تنهایی تیری آید شهاب ستاره غزل	
بر نیاید از تناسل بیت کامم هنوز	بر امید جام اعلت درو اشامم هنوز

بیهوشان بهوش می آید و این خبر شهرت گرفت اسطوره اندیشه آنکه حقیقت این حال در یاد بجز از گوش
بسیار طریق بهوش ساختن او معلوم گشت اما بهوش باز آوردن نتوانست بنابراین بشاگردی اخطا طون این
معنی بالینی این بیت آن تواند بود که ازین رباعی مفهوم میشود به پایرمغان دوش زین جیرانی به گفتم
زمره بن بگویند بانی به گفت آن بود آن حقیقت وحدانی به اے جان پیر تا بخشی که دانی قوله

بکشاید و لم چو غنچه اگر | ساعنبر لاله گون بهوید باز

بکشاید و لم چو غنچه این دل بسته غنچه کردار بشکند اگر ساعنبر لاله گون بهوید اگر شراب عشق در کشد قوله

هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

کاسه گردان فوشیده زین جفا اشارت بشد اندر و بلیات عشق رخ بخون که رو به خون آلوده
شده معنی این بیت آنست هر که لاله دار جام گرفت و شراب عشق چشید از شد اندر و بلیات که متعرض وقت
ادمی شوند و رویش خون آلوده می سازد اعراض نماید خداست ندارد مقصود چنگ به و اگر بر سرش
تیر بارند و سنگ به عشق اوله حرق و آخره قتل قوله

بسکه در پرده چنگ گفت سخن | بهر شش زلفت تا نگه یید باز

پرده نواز موسیقی مراد و سر حقیقه چنگ عارفانکه اسرار عشق را افاش می سازد زلفت جذبه یعنی بسکه
در پرده و سر حقیقه عارف سالک و حالت جذبه سخن که بلند و تخم شوق در زلفه دل طالبان انگشت
جذبش را قطع سازد و از حاله محو بصورت آفتاب افشای سازد که خلاف سلف است قوله

گرد بیت الحرام خم حتما فضا | اگر نپرسد ویر بهوید باز

بیت الحرام که بیت الحرام خم اضافه بیانیم بهوید و دو غزل

خنجر در کاسه ز آب طرب ناک انداز | پیش از اندم که شو کاسه سر خاک انداز

کاسه ز آب طرب ناک شراب مراد استی عشق خاک انداز خاک انداخته شده یعنی مملو از خاک
معنی آنست که اے خنجر در کاسه ز آب طرب ناک که کثافت از عشق و محبت است بیدار
پیش از آنکه این سر ملو از خاک گردد که بعد ازین جز حضرت و ذرات نبوی درین بیت خطاب قلب است
بخطاب و نیز بهوجب مجمل و ابدا صلو قبل الفوت و عجلوا بالقیومه قبل الموت سرعت می نماید خنجر در کاسه
ز آب طرب ناک انداز که حق تعالی شمار بار بار می بیند کار آفریده ز براسه باری کفر الهی می بینیم اما خلق که

بدان مثل که شب آتیش آمده است بروز	ستاره می شمرم تا که شب چهر زاید باز
آتیش من حاله ستاره می شمرم شب به بیاری آن گذرانم چهر زاید چه در پیش آید قوله	
زخوف باد بیرون بدین بر بند اهرام	که هر راه نیندیشد ار چه نماید باز
زخوف بادویه از شد باد به عشق دل بدین ملول میباش به بند اهرام و آتش عشق هر راه عاشق کمال نیندیشد زخوف نمیکند	
بسیار که بلیل مطبوع خاطر حافظ	بیوست گلشن وصل تو می سر اید باز
بلیل مطبوع خاطر حافظ بطبع حافظ که بلیل است بوی اسیدی سر اید سرودی کند غزل	
دل پروده لولی و شکست شور آگین	دروغ وعده و قتال وضع رنگ آینه
راوده فریفته قتال قتل بسیار کنده رنگ آینه حیل که قوله	
فداست پیران چاک ماهر و یان باد	بهرار جامه تقوی و خرقة پیر هیز
چاک رنگان ماهر و یان عرفا قوله	
فرشته عشق نداند که چیست قصه محوان	بخواه جام گلائی بخاک آدم ریز
فرشته عشق نداند که چیست این عشق و زین کار ملائکه نیست گلاب اینجام و شراب و معنی این مصرع آنکه عشق و زین کار ملائکه نیست قوله	
پیااله در کفم بند تا سحر که حشر	نمی زول پیرم بول روز رستاخیز
حشر بر اینچنین دهلک کردن رستاخیز قیامت قوله	
بسیار که انقبت میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا بگریز
رضا بقیه راضی شدن و بگریز نشود قضا حکم الهی قوله	
عسکرام آن کلماتم که آتش انگیز	نه آب سرور زند و سخن بر آتش تیز
معنی است که من غلام آن سخنانم که شوق دل بیاو خدا افزاید تا آنکه مانند آب آتش شوق را بنشانند شعله مغرور بیاورد خود بینی بحد و جهد خود که طاعت و عبادت است شعبده باز و بازی در پیش آید سپهر آسمان قوله	
افقیر و خسته بدر گاهت آدم رحه	که جز دلا تو ام نیست هیچ دست آویز

من فرشته در آن رسته پیران یعنی فرشته است در سلوک احوال پسین آنچه خوانند ۱۲

در آیه ۱۲

دست آورده و مردم بد قلم کنند و دلیل و حجت معنی آنست که اے احمر الراجحین تو چنین دشمن فلسفی
برویشین هر دم بر آستانه می نالم چنان اے شاه شانان بلطف سوسے کما بین هیچ در میان سیر چنان و
چنین که ادعوی استعجاب لکمه اے خوانان بن بنی نهی و هو مسکم ایما گنتم اے عنایب گلزار فلک درونی
نیدانم که با تو از کز کد و اے عاشق ناز من و اے جو یار من و اشتیاق دیدار من نکس واقف از نیش تو
دکس موافق و کیش تو و نکس در عالم خویش تو از نهجت فخم و جسد طاهر و پیش تو که دلنگار و محرونی دور شوق
لقا محرونی تا خود را گم کنی روح دل افزا جانان نه بینی قوله میان عاشق و معشوق هیچ حال نیست
یعنی نسخه این مصرع چنین دیده شده قوله

لقاب و پرده نثار و نگار و لکش ما	تو خود و حجاب خود می حافظ از میان رخسار
بوجوب وجودك ذنب لا یقاس لها ذنب عز	
روز عیش و طرب و عید صیام است امروز	کام دل حاصل دایم کام است امروز
عید صیام عید الفطر و از ان القطاع او ان زند کام مقصود قوله	
اگر عروس فلکی رخ شمای از شرق	اگر مراد بدست آن ماه تمام است امروز
عروس فلک اضافه بیانیه و مهر و ماه مشرق جاب طالع نمودن آفتاب و این مصرعین از کتب پیش مقدّم است که مراد دیده یعنی مراد بنظر چشم است آن ماه تمام اشارت بخوبی قوله	
مختص پییده گویند ده رند انرا	کانکه باشا بدو نیست که ام است امروز
مختص پییده و اعطوا صح رند ان عاشقان شاعر معشوق معنی این مصرع نیست مگر این معنی مشغوف شاعر بازی و شغل و مجواری است زلف عشق قوله	
صبر دم بلبیل است از چه صیپ و ناله	کار او چون ز بهاران به نظام است امروز
بلبل است عاشق بهاران نظام ناله چون رخت اندر بهاران و نشان نظام هر یکی بهار نظام اندانند بیانیه قوله	
گو بگو چند خطایق که بهین حافظ را	چشم بر دست نگار و لب باجم است امروز
نگار معشوق	
از نفین سیه خم خم اندر زده باز	وقت من شوید بهم بر زده باز
از نفین سیه ایضات کثرات اندر زده پریشان ساخته معنی مصرع ثانی آنکه اگر زده عالم ساخته قوله	
از ان روز که چشم بیان دور که امروز	بر زده طعن و بر زده زده باز

زبان روئے نکره روئے معشوق زده باز غالب آید قوله	
از خالیه و سیه زده بزرگ و شکر خالیه عطر لیست بغایت لطیف و سیمه لایه لایه خالیه و شکر خالیه زده باز	امروز همه بزرگ و شکر خالیه زده باز
بر ساق عیشتم زده شک و گمان	با توجه تو آن گفت که ساق زده باز
بر ساق عیشتم زده شک و گمان مرا شکسته ساق زده مست و خمر بهشتی قوله	
من سرخ و فکرم بر سر سواد و سواد تو دارم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
من سر زده را من سر گشته و پریشان را	سر زده پریشان ساخته قوله
از دودول حسته ام ای دوست عزیز	کانش بین سوخته اخت زده باز
سوخته اخت پریشان و نه نصیب قوله	
نقد سره قلب که با لوده ام از چشم	پر سکه رویم همه بزرگ زده باز
سره بے عیب با لوده ام صاف نموده ام سکه کبر معج و لباس و القاب شاه قوله	
شهریار محنت راستا کبوتر دل حافظ	شهریار که پر صید کبوتر زده باز
شهریار باز سپید که ده باز باز را به کبوتر زده غزل	
صبا ز مقدم گل باغ روح بخشد باز	کجاست بلبل خوشگوسه تا گستاوازا
صبا گستاوازا زمر شد و او را مقدم پیش آمدن گل مراد بجلیات لوح راعت و شادی و تازی روح جان	بلبل خوشگوسه کنایه از عاشق قوله
چو غنچه سر و دانتش نهان گما ماند	دل مرا که نسیم صباست مجرم راز
سر دمان سرخنی یعنی همچو غنچه که شکفته و سرور ویش از اثر باد صبا ظاهر میشود راز دل که سرخنی است	کجا نهان ماند که سر شده واقف آن گشته قوله
بهرج و زوم بود این رخسار و دست	چو کعبه یا فتم آیم زیت پرستی باز
لحمه رده محبوب و گستاخانه مرشد بیت پرستی هوا پرستی قوله	
تخم ز بجز تو چشم از جهان فرو میدوخت	تو پدید دولت وصل تو داو جانم باز
چشم از جهان فرو میدوخت یعنی من مد تو پدید آگاهی داو جانم باز زنده ساخت قوله	
ایه خلقها که زوم برودل از سر سوز	بیوست روز وصال تو و رشتیان و راز
چند تعبیه و تبخی بسیار حلقه پر در زون طلب رخ باب کردن از سر سوز از دین سوزش قوله	
ولا مثال ز شاه که صبح و را اوستا	که پیش و پیش بهم باشد و شب و روز
شام کنایه از صبح کنایه از وصل تو پیش و پیش و ریح قوله	
بیت چمن بجز که ز نخت می خواهم	که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
سر انجام طاقت کار قوله	
امید قد تو میداشتم ز نخت بلند	نسیم زلف تو میخوایم ز عمر دراز
امید قد تو میداشتم یعنی که سایه بر من اندازد نسیم زلف اجز به عشق قوله	
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی	ایرستان تو کاغذ ازل نهادم باز

نقد سره قلب که با لوده ام از چشم
سر دمان سرخنی یعنی همچو غنچه که شکفته و سرور ویش از اثر باد صبا ظاهر میشود راز دل که سرخنی است
چو غنچه سر و دانتش نهان گما ماند
سر دمان سرخنی یعنی همچو غنچه که شکفته و سرور ویش از اثر باد صبا ظاهر میشود راز دل که سرخنی است
بهرج و زوم بود این رخسار و دست
لحمه رده محبوب و گستاخانه مرشد بیت پرستی هوا پرستی قوله
تخم ز بجز تو چشم از جهان فرو میدوخت
چشم از جهان فرو میدوخت یعنی من مد تو پدید آگاهی داو جانم باز زنده ساخت قوله
ایه خلقها که زوم برودل از سر سوز
چند تعبیه و تبخی بسیار حلقه پر در زون طلب رخ باب کردن از سر سوز از دین سوزش قوله
ولا مثال ز شاه که صبح و را اوستا
شام کنایه از صبح کنایه از وصل تو پیش و پیش و ریح قوله
بیت چمن بجز که ز نخت می خواهم
سر انجام طاقت کار قوله
امید قد تو میداشتم ز نخت بلند
امید قد تو میداشتم یعنی که سایه بر من اندازد نسیم زلف اجز به عشق قوله
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
ایرستان تو کاغذ ازل نهادم باز

این زمان بحال کاندرازل بلکه در ازل قوله	
عبار خاطر ما چشمم کور گشت	تورخ بنحاک نه اسے حافظ از مقام نیاز
غبار گردیده مراد کوریت و اندوه تورخ بنحاک نه توشفیج لباسش قوله	
ز شوق مجلس آن ماه خر گهی حافظ	گرت چرخ شمع جفاے رسد لبوز و لبساز
خرگاه جسے از بیمه و مقام خوشی چه پہلوی زبان خر گیت خوشی بود و ماه خر گیتی کنایت از مشوق غزل	
عروس گل جو را آید بیزم گلشن باز	کجاست بلیل خوشگوشے تا کند آواز
عروس گل مشاهدات تجلیات بزم گلشن دل بلیل خوشگوشے عاشق قوله	
و تو تاشدم چو کمان از غم و تیکویم	ہتو ترک کمان ابرو ان تیر انداز
دو تاجدار و دستگیر کمان ابرو ان تیر انداز مشوق قوله	
ز طرہ تو پریشانی دلم شد فاش	ز مشک نیست غریب آری کہ بود عجاز
طرہ ہوئے پیچیدہ کہ محبوبان بر دوش فرو میگذازند غریب در اینجا بمعنی بید غزل	
منم غریب دیار تو اسے غریب نواز	دے بحال غریب دیار خود و درواز
غریب نواز مشوق کہ نوازندہ عاشق است غریب دیار خود کنایت از عاشق قوله	
بہر کند کہ خواہی بگیر و باز م بند	بشرط آنکہ ز کارم نظر گیری باز
بہر کند اشارۃ بطف و تہ و عشق و نوازش و گذارش قوله	
خیال تہ بند تو میکند دل من	تو دست کو تر من بین واسیتین دراز
دست کو تہ بے استعدادی قوله	
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سہلست	خرامے کن ویر خاک سایہ مے انداز
سہلست یعنی نیے یزاد قوله	
ہزار دیدہ بروئے ناظرند و تو خود	نظر بروئے کسی بر خے کئی از ناز
ناظرند بیندہ نظر کریستن قوله	
حدیث درد من اسے مدعی نہ ام و رست	کہ حافظ از ازل اورندہ بود و شاہد باز
درد کنایت از عشق غزل	
منم کہ دیدہ بدیدار دوست کردم باز	چہ شکر گویمت لے بادشاہ بندہ نواز
دیدہ بدیدار دوست کردم باز بدشاہدہ دوست مغز گردیدم بادشاہ بندہ نواز محبوب قوله	
نیاز مند بلا کو رخ از غبار مشوے	کہ کیمیاے مرادست خاک کوئے نیاز
نیاز مند بلا یعنی عاشق رخ از غبار مشوے ترک غم و نیاز من قوله	
پیک و قطره کہ ایتار کردی اسے خواجہ	بساکہ در رخ دولت کئی کرشمہ و ناز
پیک و قطره با سبب قطره کنایت از کرب قوله	
من از نسیم سحر کہ چہ طرہ سہر بر خندم	کہ سہر و است درین باغ نیست محرم راز
نسیم سحر کہ دم و اسپن طرہ انجوبہ سہر و است درستان طریقہ یعنی من از دم و اسپن خورشید چہ انجوبہ حاصل کنم کہ موجب رجاء یقین بودم چون از دست روان طریقہ ہیج یکہ درین مرغ دنیا محرم این راز نیست	

در هر یک بین الخوف والرجاست و در بعضی نسخ مصرع اول چنین دیده شده که من از نیم سخن چین که طرف برینم سخن چین مقلد که حالات سلف بمقل آورده و به تقلید خود را بدان نام کرده یعنی من از گفتار مقلدان چه عجب حاصل کنم و چه اسید بهرود داشته باشم که ایشان محمود العاقبت اند و از حسن خاندانگی ندارند و در باغ دنیا محروم از لذت بین الخوف والرجاست قوله

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشق باری آیم بانرا
-------------------------------------	--------------------------------------

بینه اگر چه حسن تو محتاج عشق احدی نیست قوله

غرض کشته حسن است و زین حاجت نیست	بجمال دولت محمود را بزلت ایاز
----------------------------------	-------------------------------

محمود و نام خداوند ایزد و واجب الوجود به نسبت خداوندی و بندگی والا محمود عاشق ایاز بود ایاز نام غلام سلطان محمود سیکتگین معنی آنست که اظهار او شکال خود است و دادن بازار را رواج و گردن واجب الوجود را بآفرینش ممکن و نوازش انسان چه احتیاج و این تلخیص است بمضمون کنت کنتز غفیا فاجبت ان اهرق خلقت الحسنى لا عرف و غیر چون طایف انسان طاردا علیه برینا و دولت خود مفتون اند که سخن نسج بهر که از عزت این بزرگان تجربه گیران اند که مالک التراب و رب الارباب چه نسبت مرا این خاک و لیل را بار بلیل باید است که چون قفود استغنا و محبوب باشد لای و فقر ایاز در خواست ملاست رایج بر ایاز نمود که آن غایت محمود است و گزین ایاز را چه برگ و ساز این نکته موافق جوابانی علم مالا تعلم از نعم تو سپین از عشق تو شبان بفتح جمع شب بر خلاف قیاس و بفهم چنانکه گویند ان و میشان اهل سعادت عاشقان کزین ره اشارت ملاست و در سعادت در عشق غماز چنانخور قوله

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش دست نیست نماز
-------------------------------	------------------------------

طهارت و ضومفتی عشق عاشق کامل قوله

از شکلات طریقت عیان تناب بول	که در راه نیندیشد از تشیب و فزاد
------------------------------	----------------------------------

مرد راه عاشق قوله

درین مقام مجازی پیاله بهر گهر	درین سراچه بادیچه غیر عشق مبار
-------------------------------	--------------------------------

مقام مجازی دنیا پیاله بر گهر عشق مبار و بادیچه دنیا قوله

غزل سرانی ناهید صدف نهرو	دران مقام که حافظ بر آرد و آواز
--------------------------	---------------------------------

ناپسید ستاره زهره نام که مطرب فلک است صرغمه نبر و قلبه بر وی جانی جاس که حافظه بغزل سرانی بر آواز بر دارد
و زهره که شکسته جانان است غلبه نیارد غزل

مستقم از باوه ششپانده روز	ساقی ما زلفت طایر هنوز
---------------------------	------------------------

شبانۀ بفتح عاری و هر چه بر آن شب گذشتۀ کمره زهره چشم بر بخور دل بنام و حرکت چشم مانده هنوز یعنی اینروز
توبه از عشق نگردام جاد و سامر غزل

بهرار شک که دیدم بکار خویش پان	زهره و سحر و صفا گشته یاد هم ساز
--------------------------------	----------------------------------

بکام خویش موافق مطلب و ساز محب و موافق قوله

روندگان طریقت ره بلا سپرند	ز شوق عشق چه غم دارد از شیب فراز
----------------------------	----------------------------------

روندگان طریقت عاشقان ره بلا سپرند اختیار بلا کنند قوله

غم حبیب نهان نه محبتی رقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم ران
----------------------------	----------------------------------

غم حبیب عشق محبوب ارباب کینه رقیب است گریه زار زار پرواز سازش کن قوله

چه فتنه بود که مشاطه قضا آید	که کرد و نکرش سپهر مهر ناز
------------------------------	----------------------------

ترکس معروف و در اصطلاح نتیجه اعمال که موجب رحمت و سرور معجزانست که چه غوغا بود که مشاطه
قضا و قدر آید که چشم مست مجربان را بسواد مایه ناز آید و میتوان که ترکس کنایه از دنیا باشد باعتبار
شبهائی و اگر بی این نسبت بدو پس زیبا نیست چه فتنه بود که مشاطه قضا آید و مشاطه ظاهر ساخت که دنیا را
بچشم جانان بدین زینت پرداخت و معنی حقیقی آن که چه آشوب بود که مشاطه قضا ظاهر ساخت که
نتایج اعمال عشق را توئی بخشید که محل انتقال بر آسان و از ثواب عقاب چشم پر و خنده نگاهش جز
بجال جانان نیفتد و چه آه اینچه حکمت بود که مشاطه محبت حکم بر قضا شورس پیدا کرد که ترکس مست
و سه را بر سر سیاه کرد که نام سر سه سپهر کرد چشم یار مرا که چشم یار سپهر کرد و رنگ عیار و این شعر قمار
تجلی است و تجلیات او را نهایتی نه هر عاشقی از عیار است و دیگر گوید هر عاشق از دلفانی و دیگر میگوید
و چه مراد از ترکس حدیث عشق راست و مراد از سر ناز خلقت عشق یعنی شاه عشق که از بی تره است خود
بخود چنان که از غایت مستی خبر از هستی خود داشت ناگاه مشاطه قضا از خواب غلبه خانه کنت گذر از خفیا
سر بر کرد و فتنه فاجبت بگوش هوش فرو نماند و بند است آن اعرف حد هوش آورد و بر سر حقیقت محمدی

اسلمی نام مشوق عرب ساریانان شتر بانان بانگ آواز جرس دراقوله	
امسکه قول ناصحانه خواندی بانگ رباب	گوشتمالی خوردم از بجران که اینچم پندرس
رباب بضم نام ساز قوله	
عشره تشبیه کن می نوش کاندرا عشق	شیر و انرا آشنایهاست یا میسر
تشبیه شب و آخر شب عس آنکه شبگرد و احراس را از دزدان قوله	
دل بخت می سپارد جان چشم مست یار	اگر چه بشیاریان ندانند اختیار خود کس
چشم مست یار تجلی خانی قوله	
طوطیان و شکرستان کامرانی میکنند	در تخری دست پر سر میزند سبکین کس
طوطیان عاشقان شکرستان عالم عشق و قرب کامرانی خط و میش کس ناصح و زاهد قوله	
نام حافظ که بر کید بر زبان کلک دوست	از جناب حضرت شاه هم بست این ملتس
برزبان کلک دوست پیش این لفظ است شرف مقدس ملتس التاس غزل	
بو شے بهار آمد بنال و طبل تشکیر نفس اکیا و بندی همچون فریاد میکن در نفس	
بهار کنایه از مشاهدات و تجلیات و نیز معرفت که با بے بندی همچون اگر شل من عاشق هستی روانی	
فی الفور چون حافظ دل خسته را چه حافظ و خسته را غزل	
جانان ترا گفت که احوال ما میسر	بیگانه که و قصه ایچ آشنا میسر
بیگانه که و بیگانه باش قوله	
ایچ آگهی از عالم در و شیمیش نبود	آن کس که با تو گفت که در ویش را میسر
آگهی آشنائی قوله	
را نجا که لطف شامل و خلق که هم تست	جرم گذشته عفو کن و ما بجا میسر
یعنی از آنجا که نیکوکاری شامل غوی کریم تست گناه است که کرده ام عفو فرما و آنچه از با تو قوت نیامده باز پرس نما	
و از کمال احسان مرفوع القلم ساز سوال اگر کسی گوید که بعد از جرم عفو می باشد و جرمی که هنوز نگذره آنرا	
عفو چگونه سر و جواب اگر کسی بپندد خود فرماید عفو تک ما تجری منک الذل و اب این عفو نیست بلکه	
عفو نیست و بعد از وقوع آن کریمه یا یفاست و عده بحکم العده دین و فاء عده بر الزام است و در خواست	

بهر کس که از این کلام

عفو

این تمنا بوجوب این کریمه که در شان آن سرور قزل یافته بشفیع الله لک ما تقدم من ذنبک وما تأخر
بر منبر لایه که ناز و انحضرت است ابتداء با در خواست و تمنا سے او کرده و نیز جرم برد گونه است یکے اردک یا
شبهی است دوم ترک انشال امر او ایچا ثانی معنی آلت که گناه امر سے که انشال آن نموده و فعل آن
ماور بوده ام عفو فرما ما جرای آن سپرس قولہ

اخواهی که روشنت شود احوال مشرق از شمع پر س قصه زیبا و صبا میسر
شمع عاشق تر شمع وادار عشق سوزان است و نیز معنی آلت ای جرم ناکرده عفو را اکنون عفو کن و از ما چرا که همان
معاصی گذشته پریش کن و جل مسازان را لطیف بعباده و بفرماندگی سیما یا و صبا مراد زاهدان و مقلدان قولہ

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی از لوح سینه پاک کن نام ما میسر

یعنی اگر خواهی که چشم التفات بر داری و حقوق صحبت که با تو داشته ام و نقوش بندگی که بر صفحه خاطرت می نگاشتم
و صفاتی که از ما بوجود آمده و بدلت ثبت شده و نمود آید اول آنرا از لوح سینه پاک کن و هرگز بخاطرش بیار
که چکرده است بنده باید بندگی کار است درد قبول بدست پروردگار تمام ما را بخاطر بگذران که از فلان وجود آفریده

از لوق پوش صومعه نقد و قوت مجو یعنی مفسدان سخن کیما میسر

از لوق پوش صومعه یعنی انزادان و عابدان نقد و قوت اضافه بیانی مفسدان اشاره بزاهدان عابدان
کیما مراد نقد و قوت قولہ

ما قصه سکن رود را سخو انده ایم او یا بحر حکایت مهر و وفا میسر

این بیت در جواب کسی است که بر خواجه اعتراض نموده بود که خواجه قصه جنگ نقل کردن نیست و از چنانچه شخصی
بر شیخ سعدی اعتراض کرد و شیخ در جواب آن گفته اند اندک که نار سر جنگ نیست و در نه مجال سخن جنگ
نیست و بعد از یک دو حکایت بر جنگ آورده پس مراد خواجه آن بود که قصه سکن رود را کنایه از آن است
زایم تا که تاریخی از کان طبیعت بر آیم و در صفت شیخ و تیر که آلات جنگ است ورق نگاریم هر که خواهد
که از حکایت ما مخطوطا کرده از حکایت مهر و وفا پیسد لیکن در بیان گفته شیخ و خواجه این قدر فرق است که
شیخ چند حکایت در جنگ آورده اما خواجه مطلق بان توجه نموده حکایت مهر و وفا هم به نظر رسد در کلام خواجه
مذکور است که درو شایه تکلف یافته شود و این گفتار خواجه را لسان الشیب نامیده اند چنانچه مولوی جامی فرمود
اگر کسی تکلفا در بیان مهر و وفا که شعار عاشقانست طلب دارد در کلام شیخ خمند نگر و غزل

و ضمیر ما نمی نچید بغیر از دوست کس هر دو عالم را بدین ده که ما دوست پس

طلب

در باب تعلیم از چو در آید

(مضامین) مضافات و اضافات
بدرستی کلامی و نحوی و معنوی

ضمیمہ اندرون داندیشہ و انجی و دل گیرندہ قولہ	
خاکست آنکو بشیر از قومی پیچیدگان	قندالذات مگر نیکو نسید اند مکنس
قندرنایہ از ضرب معشوق ضرب الحبيب ز سبب مگر معنی تحقیق مکنس کنایہ از ابو الهوس قولہ	
مرومان از عس شرب خیالے در سرت	من چنانم کہ خیالم باز بشناسد عس
عس معروف اینجا کنایہ از ناصح و زاده عس شرب گرد غزل	
دارم از زلف سیاهت گلچند لکھ میرس	کہ چنان زوشده ام نے سرو سامان کہ میرس
زلف سیاه جذبہ عشق و دنیا باعتبار حوادث و فتن و معنی آنست کہ من از زلف سیاه محبوب حقیقی کہ دنیا است چندان گلہ دارم کہ در تقریر نیاید چرا کہ از حرکات او چنان بے سرو سامانم کہ میرس یعنی جا بے پرسش نہ زبان را قدرت پرسش نہ قولہ	
کس با مید و فاکر دل و دین مکناد	کہ چنانم من ازین کردہ بشیمان کہ میرس
یعنی سچکس بر امید وفا و ترک دل و دین نکند و طالب او نشود کہ پس بی وفا است و ہر دعا کہ من ازین کردہ چندان پشیمانم کہ جا بے پرسیدن بہت و چندین نکند ہمیش میگویم کہ جا بے نکند میدن نہ و معنی دوم آنست کہ سچکس با مید و فاکر دل آنست کہ جذبہ عشق است ترک دل و دین نکند کہ من کردم چنان پشیمانم کہ میرس یعنی جذبہ عشق را محسن پنداشتہ بدان توسل جستم کہ شاید بقصد رسم او خود مرا بخود گرفتار ساخت قولہ	
بسکے جرحہ کہ آزار کشش در پی نیست	ز جتہ میگویم از مردہ نادان کہ میرس
یعنی جرحہ عشق تو کہ نوشیدہ ام و حال آنکہ کسے را آزار بے ندادہ ام ز جتہ ملامت قولہ	
گوشہ گیر می و سلامت ہو دم بود و لے	فتنہ نمیکند آن تر گس فتان کہ میرس
ہو دم بود یعنی میخواستم تر گس فتان چشم فتنہ انگیز قولہ	
ز ابد از ابد سلامت بگذر کاین و لعل	دل و دین می پرواز دست بدان سا کہ میرس
کاین و لعل محبت عشق بدان سان بدان روش دین راہ مراد عشق عریضہ جنگ گویم و فلک اضافہ	
گفتش زلف بخون کہ شکستی گفتا	حافظ این قصہ در از بہت بقران کہ میرس
زلف دنیا زلف شکستن زلف آراستن یعنی از محبوب حقیقی سوال کردم کہ دنیا را با چندین حوادث و شیون و فتنون بہر چه پر آشفتن است و بر آئی کہ فتن ساختن چون خواص را توجہ بہ حرام است جوابم داد کہ	

بدرستی کلامی و نحوی و معنوی

اسے حافظ این قصہ است دراز سو گند بقران کہ میرس کہ بس غامض بلانہست غزل	
دروغے کشیدہ ام کہ میرس	زہر ہجرے چشیدہ ام کہ میرس
یعنی دروغ عشق ہوا نہ کشیدہ ام کہ میرا زہر ہجر است و زہر ہجرے بقدرے چشیدہ ام کہ میرا زہر ہجر است قولہ	
گشتہ ام در جہان و آخر کار	دلبرے برگزیدہ ام کہ میرس
گشتہ ام سیر کردہ ام دلبر آنکہ دلہائے عشاق بحسن و کرمہ بزرگزیدہ ام اختیار کردہ ام قولہ	
آن چنان در ہوائے خاک درش	می رود آب دیدہ ام کہ میرس
ہوائے دوستی آرزو میر و آب دیدہ ام گریہ می کنم قولہ	
سوئے من لب چہ میگز می کہ مگو	لب لعلے گزیدہ ام کہ میرس
لب چہ میگز می حسرت و افسوس چہ میکنی لب لعل لطف و عنایت قولہ	
نئے تو در کلبہ گدائی خویش	رنجہائے کشیدہ ام کہ میرس
کلبہ خانہ تنگ قولہ غزل	
ولا رفیق سفر سخت نیک خواہت پس	نسیم روضہ شیراز یک راہت پس
نسیم روضہ شیراز کہ مسکن حافظ بود قولہ	
اگر منزل جانان گذر کن درویش	کہ سیر معنوی و گنج خانقاہت پس
منزل جانان آستانہ مرشد گذر کن بیرون مد قولہ	
بصید مصطفیٰ بنشین و ساغرے نوش	کہ این قنور جہان کسب ال و جاہت پس
مصطفیٰ بنجانہ آستانہ مرشد و عالم عشق کسب حاصل کردن قولہ	
و گر کہین بکتابیدے بکتور دل	حقیقہ در کہہ پیر بخان پیامت پس
یعنی اگر عے متوجہ کشور دل گردد قولہ	
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	کہ شیشہ لعل و بت چو ماہت پس
کار بر خود آسان کن درج مشو شیشہ لعل شربہ اندک ظرف و ارادہ منظر دم او از شربت بخت چو ماہ کنیا از شد قولہ	
ہوایے مسکن الوف و عہد یار قدیم	زہر و ان سفر کردہ عذر خواہت پس
مسکن عالم اطلاق عہد یار قدیم یعنی عہد شکستہ ام دور ہوایے آن عالم مردہ ام کہ جب الوطن من الایات قالہ علی زہر و ان سفر کردہ سلف عہد پندش اسے بہانہ قولہ	

در زہر و ان سفر کردہ عہد پندش اسے بہانہ قولہ
 (مطلع) چو حافظ خیر تب و تاب عشق بہتاست زہر و ان سفر کردہ عہد پندش اسے بہانہ قولہ
 ۱۲ بحر نظام الدین راوی

تجربہ و دور رسیت حاجت حاصل
دستی و شیب در در و سرکار است

فلک زرم نادان و ہد زمام مراد	تو اہل دانش و فطرتی بہین گناہتیں
مردم نادان مقلد نظام بکر بہار غزل	
گلخندار سے رنگستان جہان مارا پس	زین چمن سایہ آن سروان مارا پس
ناظر طالب حق را باید کہ بطلب کاری آن مطلوب تحقیقی از جمیع مطالب اعراض نماید و بہر شدہ کامل کہ از خود نیست و با دست شدہ باشد تو چہ کند کہ بدیدہ ارادت او دیگر سے نیاید چنانچہ گوید گلخندار سے رنگستان الخ بعد از آن از محبت آنان کہ دوستی ریاد و رزان و نسبت بوحمدی گریانان گران اندر گرانہ گرفتہ بطل گران کہ پایہ شرافت است و از دول پر محبت مراد است تو سل جوید چنانکہ گوید قولہ	
من و ہم صحبتی اہل ریاد و روم باد	از کرانہا جہان رطل گران مارا پس
بعد از آن حق الوسع والادکان در اعمال رضیہ و اخلاق مرضیہ کوشد باز اینچہ را بذیل نمایان و فراموشی بہر شدہ و غور راند کہ ہمہ در یافتن محسن داند و گد کہ بیخ ندارد و بنید و از قصر فردوس کہ محل دیدار است قطع طمع کردہ کہ بمناسبت خروج داخل آن از جمیع مال و منال عبارت از مقام طلب کم و کاست نگزیند یعنی ہوا رہ خورانا قس بنید تا بسبب پندار کمال از ترقی باز ماند چنانچہ گوید قولہ	
قصر فردوس بسپادش عمل می بخشند	ماکہ دندیم و گدا دیر معان مارا پس
پس چون از وظیفہ اعمال فارغ آید گاہ گاہ بچہ از دیوانتباہ فکر نماید و فکر ہر دو نوع است در اتفاق و در الفس در اتفاق آنست بدان ابتدا نماید و تامل و تدبیر را کار فرماید چنانکہ میسر آید قولہ	
بہشتیں بر لب چوے و گدز عمر بپین	کین اشارت ز جہان گدزان مارا پس
و ہر گاہ در اثنا سے آن فکر گاہ ہے سو مشہود گرد و گاہ ہے زیان پس باید کہ آن سود را موازنہ کند تا بداند کہ زیان این جہان زیادہ است از سود و اشتغال بکار آن نا محمود چنانچہ میفرماید قولہ	
نقد بازار جہان ہنگر و آزار جہان	اگر شمارا پس این سود و زیان مارا پس
بعد از آن فکر و الفس کند کہ مشہود مقصود و ریجا بنیات وضع دست میدہد و یقین میسر کہ دوست کاوت رحمت ہے او بہر سو نکو است تا باور اک دولت وصال از طلب زیادتی فارغ البال چنانچہ گوید قولہ	
یار بااست چو حاجت کہ زیادہ طلبیم	دولت و صحبت آن مونس جان مارا پس
این دولت عظمی را کہ یار بااست غنیمت شمار و ہمیشہ خود را از فوت آن دیر اس واد را بجان دل و مقام	

تضرع ایست که اورا بغیر خود اگر چه بهشت باشد نفرسید با علوت بهت او ظاهر گردد و سبب مزید عنایت گردد چنانکه
تضرع کنان این دولت را خوانان گشته گیر قوله

از در خویش جدا یابم بهشتم منفرست | که سر کوست تو از کون و مکان ما را پس

و چون اینهمه مراتب سلوک طے نموده بکمال رسید و مرتبه تکمیل در یابد که با وجود اعتراف به جزو قصور با برکت
بر قیام خود نهد و در برشته انصاف از کف نهد و بر جمیع آنچه نصیب شده باشد شکر نماید و بر رویه دل خود
در زیادت نگشاید که لایق شکر هم از یاد نکند خصوصاً طبع چون آب که در جاری کشف حقائق باشد و الهام و قائل که
که کمال به آن صورت نه بنهد و در سهولت جاری گردد و کلام موزون لطائف عشق مشون که در اذان قابل
مستترشان سرایت کند و در تکمیل ناقصان بدان حاجت باشد زیرا که این دو نعمت فوق جمیع نعمتهاست و است
ان زیاده از منتهاش با وجود این دو نعمت گله از شرب نیست نه انصافی باشد چنانکه انصاف داده باینان
نفس کشاده که قوله

حافظ از شرب قسمت گله فی انصافی است | طبع چون آب غزلها و روان ما را پس

مشرب جان نوشین -

روایع اشین

اگر رفیق شیفی درست پیمان باش | حریت حجره و گرامی بگلستان باش

مصرع اول خطاب برشد و معشوق و معنی مصرع ثانی آنکه در هر جاموش و رفیق ما باش قوله

شکینج زلف پریشان بدست پادمرده | گو که خاطر عشاق کو پریشان باش

شکینج بیچاره زلف پریشان عالم کثرت بدست پادمرده پریشان سازد گو که خاطر عشاق کو پریشان باش
یعنی این سخن را که خاطر عشاق کو پریشان باش گو که موجب پریشانی خاطر عاشقان است قوله

گرت هو است که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکنه جز آب حیوان باش

گرت هو است اگر از دوری با خضر همنشین باشی که وصل محبوب میسر آید نهان ز چشم سکنه است
بغرلت و خلوت قوله

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و تو گل این بلبل خوش الحان باش

رموز عشق نوازی بیان نمودن سخنان عشق و معرفت نه کار هر مرغ است نه کار هر شاعر و عاشق است

در این بیت
خدا را که رها کن
بیا و سلطان باش

در قطع
خوش حافظ و احوال را که کن
باز که گفت که بر تو
بسیار حیران باش

بلبل خوش الحان عاشق کامل قوله	
طریق خدمت و آئین بندگی کردن	خدا را که رها کن بیا و سلطان باش
خدمت و بندگی زبده پارسائی خدا را بواسطه خدا قوله	
اگر صید حرم تیغ برکش ز نهار	از انچه بادل ما کرده پشیمان باش
حرم کعبه مراد کوسه عاشق صید حرم مراد عاشق و زانچه بر دل ما کرده اشاره بر تیغ و شکار پشیمان باش اے تارک آن نما قوله	
تو شمع انجمنی کیز بان و یک دل شو	خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
پروانه عاشق قوله	
اکمال دلبری و حسن و نظر باز است	بشیوه نظر از ناظران دوران باش
بشیوه نظر عاشقی ناظران دوران عاشقان نایاب غزل	
ای همه شکل تو مطبوع و همه جا تو خوش	جانم از خنده زیبا و شکر خای تو خوش
همچو گلبرگ تر و هست وجود تو لطیف	همچو سر و چمنی هست سراپای تو خوش
گلبرگ تر برگ گل تر قوله	
هم گلستان خیالم تو بر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف من ساقی تو خوش
خیال کسرت و آنوقت از قواسم انسانی گلستان خیال اضافه بیان زلف من ساحل به طیف حق و نیکو عشق باید و آنست که دل انسان و مقام دارد یکبار به خطرات صالحه دوم پر از خطرات فاسده قال ان فی قلب آدم لثانی من الملک لثمن الشیطان یعنی هم خیال من که گلستان خیال است از تجلی تو بر نقش و نگار شده و هم دل من از جذب لطیف تو خندان گشته قوله	
در ره عشق که از یل فنا نیست گذار	بیکم خاطر خود را به تناسل تو خوش
در ره عشق یعنی عشق که عشق اوله حرق و آخره قتل قوله	
در بیابان فنا گرچه زهر سوخته است	می رود حافظ بیدل بهولای تو خوش
تولا دوستی غزل	
اے دل غلام شاه خجسته شاه باش	پیوسته در حمایت لطف اله باش

شاه نجف امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه قوله	
آنرا که دوستی علی نیست کافراست	اگر زاهد زمانه و گوشه نشین راه باش
دوستی آل محمد فرض است و نص قطعی ثابت است قال الله داعية اهل البيت و اجمعهم الله جميعا ولا تقربوا مراد از جبل الله قرآن الی بیت است ان الذین امنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة و اولئک هم قال عمر اتوا اهل بیتی شجرة فی الجنة و اقصم انما فی الدنیا فمن شاء اتخذ الی ربی سبیلا و محبت است که موافق کتاب و سنت باشد و هر محبتی که خارج از شرع و سنن نبوی باشد آن عداوت کبری باشد و حقیقت محبت طاعت آن محبوب و ایثار با او و رضایت علی حجاب نفس و رضا با او و التواضع با او به و اخلاقه محبت نه آنست که شیعه میپارزند که و دوستی اهل بیت غلو کرده اند بیکدیگر تکفیر و تضلیل صحابه کوشیده اند چون هیچ عمل ایشان و اخلاق ایشان و فهم ایشان با خلاق و عمل و فهم اهل بیت نمیرسد بگونه محبت باشد این محبت نیست بل نفس کمال است از خارج کلام عمر علی عن النبی قال علیه السلام ساق من بعدی قوم یقال لهم الروافضة ذات اذکرتم قاتلوه فقام مشرکون قال قلت یارسول الله ما العلوة فیهم قال یفرطون بما لیس فیک و یطعنون علی السلف و یسبون ابائکم و عمر	
از خارچی هزار بیک جو نمی خرند	اگر کوه تا کوه منافق پناه باش
خارجی اهل الشام که ذات الصواعق اسماوتیه در نفقه قاف کرده محیط بدینا اند بر عهد پانصد فرنگ بالا سے دوست آفتاب برو سے تابد شد اهل سعیدی بر آب آید و نکس شود آسمان لا جوروی نماید والا رنگ آسمان کبود بکده در غایت صفا است قوله	
امر و زنده ام بولاس تو یا علی	فروا بروح پاک امامان گواه باش
ولا دوستی قوله غزل	
باغبان که بخور و صحبت گل پیدش	برجفا می خار بجران صبر بلبل پیدش
باغ کنایت از وجود باغبان سالک پیر و ز کنایت از ایام حیدره گل محبوب معنی آنست که امر سالک اگر دین موسم زندگی طالب وصل محبوبی برین شد باید بجران بلبل و ش بشکیابی باید کوشید که بلبل در ایام خزان چون در باغ هیچ گل و برگ نماید و بر گشته نماید و بر شاخه که می نشیند جز از خار نمی بیند و با سید گل شگفتن تحمل میکند برجفا خار و سار من قوله	

(معلق) حافظ طریق بیکی شاه پیشین
و انگار در طریق جو خزان راه باش

ایدل از پانصد نفس از پریشانی نال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایست
<p>دلت دنیا با اختیار حوادث یعنی اے دل در بند دنیا از پریشانی نالش من و صابر باش و خاطر خور بهر آزار ده که مرغ زیرک چون بدام می افتد تحمل می بایست که از تحمل کار بسته سیکشاید قوله</p>	
تکیه بر تقوی و دانش و طریقت کاوست	راهر و گر صدر مهر دارد تو کل بایستش
<p>معنی است که سالک را باید که از هر چه که دارد و خواه حقائق خواه مقامات خواه احوال خواه باقیات خواه صاحبیات خواه خوارق و کرامات برود چه که سالک را دره التفات بدینها نماند نشنیده که صفی الله و کلیم الله آنکس شد بر صفا و عصا یعنی آدم را بر مقام صفا نظر افتاد و موسی را بر مکالمه نظر افتاد و این را گفتند عَصَى اَدَمَ و اَنَّا اُكْتَفَدَانِ اِلَى عَصَاكَ موسی را گفتند تکیه بر مکالمه کردن بر افکنج آدم را گفتند که انکار مقام صفت و خلافت محصی است و میدار که تکیه بر عصا که از چوب بدام و غیره باشد منع می کنیم بلکه میگوئیم بر جنات و خیرات و طاعات و عبادات و احوال و مقامات تکیه زدن ناخوش و نامحمود است پس باید که تکیه بر اعمال و بر هر چه نظر افتد از دماغ خود بشمر و در کتاب این از خود مندی نداند قوله</p>	
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایست
<p>رند عالم سوز عاشق قوله</p>	
ساقی در گردش ساغر تعلل تا بچند	و در چون با عاشقان تسلیل بایست
<p>ساقی مرشد گردش دادن ساغر پیاله تعلل توقف و در گردش ساغر قوله</p>	
کیست حافظ تا نوشد باوه نه آواز چنگ	عاشق سگین چرا چندین تحمل بایست
<p>باوه محبت بے آواز چنگ بختلین مرشد غزل</p>	
یدور لاله قدح گیر و یه ریائی باش	بیوس گل نفسی همدم صبا می باش
<p>لاله معروف مراد مرشد گل معروف و اینجا لعل مراد است که از عرق رسول علیه السلام است و اینجا کنایه از محبوب حقیقی باوصیا و که در سحر نوز و گلهای ازو بشکفته کنایه از مرشد بایست که باعتبار خلاف اوصاف شے واحد را با شما متعده می نامند چنانچه خدا را باعتبار انتقام منتقم و بمعفرت غفور و قس علی بن الفقیاس یعنی بدو مرشد قدح محبت برگیر و این نصیحت را بجان دل بپذیر و خوش وقت می باش در یار از صفی خلایق ترا که با پیر کاشف استار و پویند گل که عبارت از دریافت اسرار است نفسی همدم صبا می باش از دم محبت مرشد اختیار کن و هیچ بخاطر ترش و هر چه فرمایند اعتبار کن و بکلمه او بتقدم باش ایواب مشاهدات و تجلیات نمودار شود و نیز تا آخر طالع صادق لازم است که از محبت قلت ثبات بدور لاله مینماید خلقت نگذار و بلکه قدح ذکر و فکر درست دل گردد بدین هر دو امر بطرز استعمال نماید که جمال او در آینه که نمودن کار خود به نیک و بد باشد چهره بکشد و با کسی که مانند او از صبا را آنکه معرفت از او به شام جواهر رسد قوله</p>	
نکویت که همه سال سپری کن	سه ماهه می خور و نه ماه پارسای باش

این
در این
در این
در این
در این

و نیکی که همیشه در ریاضت و مجاهده افتاده باش و بخدمت مرشد سیر نهاده باش که این از جنس سبقت
و حال است و تکلیف مالا یطاق پس قدری مدت که عبارت از سه ماه در سال است یعنی رجب شعبان
و رمضان که اکثر از قدر ما در بدایت حال درین سه ماه اعتکاف کرده اند و بجز که در جوار سجد باشد و در مجاهده
و ریاضت بخدمت مرشد سیر برو باقی عمر بفرغت و از چنانچه خود گفته در دور با دو قیج در کش
برو یعنی طمع مدار وصال دوام راه و قبل چون دوام اشتغال موجب ملالت ساعات شب و روز
خود را بچهار قسم مقسوم سازد قسمی تحصیل وجه معاش مصروف سازد تا در نظر مثل سایر الناس باشد و از
ابتداء جنس امتیاز پذیرد و ترک دنیا شهرت نگیرد زیرا که امتیاز محل نیاز است و شهرت موجب آفت و ضرر است
قسمی در صحبت انام از خواص و عوام با انجام رساند تا افاده و استفاده روئے نماید و تعلیم بیسراید و قسمی
بخدمت راجع است تنه بین کند تا بحجیت و در عبادت قیام تواند نمود و قسمی برای آن مقرر نماید که از همه آخر
بنوعی مشغولی نماید که اصلاً شعوبه یا سوسی نماید و مراد ازین تقسیم چهار قسمی است که در دو باب
متصل صرف اشتغال نماید بلکه مقصود آن است که باین اشتغال بنوعی باید پرداخت که اگر اشتغال را
که شب و روز ساعات آن جمع کرده شود باین مقدار و یا بدین سان رسد که در روضه الاحیاء
مذکور است که در صحت ابراهیم است که عاقل را ما دام که بعقل خویش بود چهار ساعت می باید که در آن بینا
با خدا کند و ساعتی که تفکر و در من او کند و ساعتی محاسبه نفس و ساعتی سجاوت نفس از مطلق و شریف که

چوپیر سالک عشقت بچو الواله کند	بنوش و نظر رحمت خدای باش
--------------------------------	--------------------------

و اگر روش کامل بعد از مراعات این اقسام را در اول ابتلا استعداد استیجاب اوقات بیاد حق روی نماید
و برادر استغراق حق حصول بخودی که عبارت از آن است که از همه آب و گل و زهر فهم کن و
هر چیز ترا از خود ستاند و تست با بگزیند آن می بنوشد و از قوت عمل بآن اقسام که موافق استعداد
دیگر است خود را چنانکه دیگران بآن طریق از رحمت الهی بهره خواهند گردید و نیز بدین رحمت خدا
خواهد رسید مگر قوله

اگر است هو است که چون جسم بگریب رسی	بیا و همدم جام جهان نمایی باش
-------------------------------------	-------------------------------

هرگاه که طریق طلب پدید بآید که از آفات این راه سلامت جوید و غلظت ترین آفات هوس اطماع و بخیلی است
پس باید که آن هوس البته از خود دور کند و بر تقدیر که آن هوادر سرور افتاده بود و نمیتوان از آن در گذشت

بصفت قلب که بنزله جام جهان نراست مشغول ناید گشت و اینکه گفته شد که هوس اطلاع بر مغیبات عظم
آفات است بجهت آنست که آفات دیگر در نظر طالب آفت می نماید پس ازان احترازی نماید و برین
که در رنگ منفعت است کم کسے مطلع می تواند شد یا آنکه طالب خدا بعضی اوقات بهمان خویش گشته
از طالب مطلوب اصلی باز میماند و می شناید که از مشاغل غم و اندوه جهان بستاند دل گردد و بستگی دل سبب
السادا و ابواب فیض می شود پس مناسب حال طالب آنست که عقده آن هوس از جان خود بکشد چنانچه
در بیت آینه گوید قوله

چونچه گر چه فرو بستگی است کار جهان | تو همچو باد بهاری گره کشایی باش

اگر چه از جمیع پیران تا همه مریدان این عهد و میان می آمده که آنچه مانع راه است دور می باید کرد و در
بطلب حقیقی باید آورد و لیکن کسے که باین عهد وفا نماید کم نظر می آید چنانچه میگوید قوله

وفاجوی ز بس دشمن نمی شنوی | بهرزه طالب سیرخ و کیمیای باش

سیرخ نام جانور است که تقاش بکوه قاف است ز عزالت شاه رخان گشت سیرخ به
یکه مشت خوانندش سیرخ به معنی آنست آسے با وجود سوختگی و فاعلمد باین مشکل است چون
آشنائی و یگانگی حاصل گردد دل باین وفا وصل گردد پس هر که بیگانه است از خدا اگر چه طاعت نماید
از سے باید امید و آنکه آتش بخدا شد اگر چه محبت از سے بظهور آید خدمت او باید کرد و زیاده و کم
خیرین اخلاص المریدین چنانچه گوید قوله

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ | و لے معاشر زندان پارسای باش

مرید طالب بیگانگان خدا و دران معاشر هم صحبت زندان پارسا عاشقان پاک غزل

باز آ و دل تنگ مرا منوش جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

مونس الفت دهنده قوله

زان باده که در مصطبه عشق فرو شدند | مارا دوسه ساغر دیده و گو رمضان باش

مصطبه شراب خانه قوله

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهده کن و در حلقه زندان جهان باش

نشر

خرقه کنایه از چو پاک آتش کنایه از شورش عشق یعنی چون در وجود خویش آتش عشق و محبت در زوی

کوشش کن و بگی بهت نما و در حلقه عارفان کامل و عاشقان واصل و را یعنی چون از خضیض ظاهر پرستی بالا ترک جستی و از اسیدان رستی بهر کس کن و کوشش نما و در حلقه واصلان و را که در حال سلوک مشاهدات و کوشش و دن بهی است و در مکاشفات کوشیدن لپست فطرتی است قوله	
آن یار که گفتا بتوام دل نگران است	گویی رسم اکنون بسلامت نگران باش
بتوام دل نگران است بمضمون انا عاشق و محب کک قوله	
خون شد دلم از حسرت آن لعل آن بخش	ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
درج محبت کنایه از دل بهمان مهر و نشان باش یعنی بنیر مائل مشو قوله	
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین	اگر در نظر آصف جمشید مکان باش
جام جهان بین کنایه از جام شراب دل بصف آصف جمشید مکان کنایه از مرشد غزل	
ببر و از من قرار و طاقت و هوش	بست سنگین دل و سین بنام کوش
هوش عقل قوله	
انگار که چاکه شسته پر پوش	ظریفه مهوشه تر که قیا پوش
چاکه ظریف و چاکه و ختمی کش شک را بهن و مکار و شوخ و خوب ظریف سبک و دین و دل قوله	
از تاب آتش سو و آتش عشقش	بسان دیک دام میز خم جوش
بسان روشن قوله	
چو پیرا بن شوم آسوده خاطر	اگر تپ چون قبا گیرم در آغوش
آغوش کنار قوله	
دل و دینم دل و دینم پیرو است	برود و شش برود و شش برود و شش
بر سینه و دوش کتف قوله	
دوای تو دوائے تشنه حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش
نوش شیرین غزل	
بجد و چه چو کار است نیرود در پیش	بکرو کار را که ده ام مصالح خویش
کرو کار بکسر اول ابدال موقوف بمعنی همه از دست یعنی حق تعالی و بکسر زالی که میخوانند خط است نیز	

نابین از خضیض ظاهر
بسیار تر شک از غیب نادران باش

در مرکبات اظهار اعراب نشاید قوله	
زنگ تفرقه خواهی که مخنی نشوی	مشو بان تر از تو دوری کم و بیش
سان مانند قوله	
بیاد شاهی عالم فرو نیاز دسر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
خبر آگاه قوله	
بد لر بانی اگر خود سر آمدی چه عجب	که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
اساس بنیاد قوله	
بنوش با ده که قسام صنم قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوشدارویش
قسام قسمت کننده قوله	
ریا حلال شمارند و جام با ده حرام	نسب طریقت و ملت زبیه شریعت کش
<p>ریا شرک نهان است که بد بیشتر خلق آنرا نشناسد از پوشیدگی و معنی ریا آن بود که خواهی تر بسبب طاعت و زهد و عبادت منزله و خلق و جاه و قبول بود چون دوستی جاه غالب شد کار بد انجام رسد که بسیاری جاه طلب کند و بد بیشتر خلق کار نامی کند از علم و عبادت بر او ریای کنی خلق و نشان ریا آن بود که چون عبادت کند گوید که من چنین کردم و اگر نگویم لیکن چون مردمان بدانند و می شناسد و اگر شناسد و این سخن سخت غریب بود چنانکه اگر در حق و می تعبیه کند و حرمت و می نگاه ندارند و با او در معامله مسامحت نکنند و می را بر یا می بخیزند و جاه و می ندهند و ریا بطن خود چشم بیند که اگر در سر این عبارت کرده بود این عجب نکردی پس گوئی که شئی از عبادت خود بر مردمان میکند و آنرا جزای خود بد این اخلاص را باطل کند که از دیگران جزای عمل خود چشم میدارد و این از ریا باشد که در خبر است که الریاء اخفی من دبیب الفل ریا پوشیده تر است از آواز مورچه که در شب تاریک رود و ریا در طاعت بشرک نزدیک تر است و بیخ بدتر بیماری ازین نیست که هر عبادت که مقصود از آن اعتقاد مردم بود آن عبادت نیست بل عبادت خلق است و اگر اعتقاد مردم بود پرستیدن حق هر دو باشند مشرک بود حق تعالی گفت قَوْلٌ كَلِمَاتٍ لِّلْمُضَلِّينَ الَّذِیْنَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهَوْنَ و اَعْلَىٰ رُتَبُهُمْ</p>	
چون تنها بود کابل بود و چون مردم را بنید بنشاط بود و چون بروی شنا گویند و عمل استناید	

شرح آن ریا که از فتن مورچه پوشیده تراست بدان که ریا لفظی ظاهر است چنانکه کسی میان مردم نماز
 بپوش کند چون تنها باشد نکند و پوشیده تر ازین است که هر شب عادت دارد نماز میکند چون کسی حاضر بود
 بنشاط بود این نیز ریا است و ازین پوشیده تر است چنانچه در نشاط میفرماید و در حال بیخ علامت ظاهر ریا
 لیکن در میان طایفه پوشیده بود چون آتش و آهن و اثر و آن بود که چون مردمان بدانند که وی بدین
 صفت مشاوشد و این شادی دلیل آنست که ریا در باطن پوشیده بوده است و اگر این شادی را با آن
 مقابل کند هم آن بود که آن رگ پوشیده بر خود مجتهد و تقاضای خفی کند یا سبب سازد که مردم آگاه شود
 اگر هر یک نگوید تعریفی گوید اگر تعرض نکند به شایسته خود را فروخته نماید تا بداند که شب بیدار بوده است
 و بداند که ازین تیر نهان بود و چنان بود که شاد نشود و باطلاع خلق برود هم باطن از ریا خالی نیست
 نشان آن بود که اگر کسی فرار از اسلام و باطنش با حجت و قیام نکند یا در خرید و فروخت با و
 مسامحت نکند و در باطن خود تعجب و بنید و انکار کند که اگر آن عبارت پوشیده نکند بودی این تعجب بودی
 و در جمله بودن آن عبارت و نابودن نزدیک بر او بود و هنوز باطن از ریا خفی خالی نیست چه اگر کسی هزار
 وینار فرستد و بد تاخیر کند از او بستاند که صد هزار دینار از او برین هیچ منت نهد بر کس هیچ حرمت
 نباشد چون خداوند را عبادت کند و تا بدان سعادت ابد رسد و در مقابل آن جزای ابد از کسی حرمت نباشد
 پس ریا خفی تر ازین است و کسانی که از خلق گرفته اند و لعباوت مشغول شده اند میگویند ملائمت است
 ازین سبب اختیار کرده اند ریا که عمل را باطل کند بدان که ریا و اول عبادت و پویا بعد از فریاد ریا
 اما آن که در اول بود این عبادت را باطل کند که اخلاص و نیت شرط است و اخلاص بدین باطل شود و آنچه
 در میان نماز و آید اگر اصل عبادت را مخطوب کند نماز باطل شود چنانچه نظاره فرار رسد اگر مردم دیدند
 نماز بپوشیدی از شرع ایشان نماز تمام کند این نماز باطل کند که نیت عبادت هر نیت شد اما اگر اصل نیت
 بر جای بود لیکن از نظر مردم نماز نیکو گذارد و درست است که نماز باطل نشود اما اگر نماز با اخلاص کند بعد در ظاهر
 ریا آید و اظهار کند نماز نیت باطل نشود لیکن بدین نیت معاصی شود و ۱۲ من کمی سعادت که پیش ازین
 بایا بر میوفاتوان گفت حال خویش | آن به بود که دم شتم از قیل و قال خویش |
 و دم شتم شوم قیل و قال شرح بیان کردن یک ره یک رتبه آخر که هست طالع این کار
 گویند کوش کسی که اظهار حقیقت پیش محبوب می تواند گویند ما را بنور بخت گرفتیم قال خویش یعنی

در بیان آنکه در میان مردم نماز بپوش کند چون کسی حاضر بود بنشاط بود این نیز ریا است و ازین پوشیده تر است چنانچه در نشاط میفرماید و در حال بیخ علامت ظاهر ریا لیکن در میان طایفه پوشیده بود چون آتش و آهن و اثر و آن بود که چون مردمان بدانند که وی بدین صفت مشاوشد و این شادی دلیل آنست که ریا در باطن پوشیده بوده است و اگر این شادی را با آن مقابل کند هم آن بود که آن رگ پوشیده بر خود مجتهد و تقاضای خفی کند یا سبب سازد که مردم آگاه شود اگر هر یک نگوید تعریفی گوید اگر تعرض نکند به شایسته خود را فروخته نماید تا بداند که شب بیدار بوده است و بداند که ازین تیر نهان بود و چنان بود که شاد نشود و باطلاع خلق برود هم باطن از ریا خالی نیست نشان آن بود که اگر کسی فرار از اسلام و باطنش با حجت و قیام نکند یا در خرید و فروخت با و مسامحت نکند و در باطن خود تعجب و بنید و انکار کند که اگر آن عبارت پوشیده نکند بودی این تعجب بودی و در جمله بودن آن عبارت و نابودن نزدیک بر او بود و هنوز باطن از ریا خفی خالی نیست چه اگر کسی هزار وینار فرستد و بد تاخیر کند از او بستاند که صد هزار دینار از او برین هیچ منت نهد بر کس هیچ حرمت نباشد چون خداوند را عبادت کند و تا بدان سعادت ابد رسد و در مقابل آن جزای ابد از کسی حرمت نباشد پس ریا خفی تر ازین است و کسانی که از خلق گرفته اند و لعباوت مشغول شده اند میگویند ملائمت است ازین سبب اختیار کرده اند ریا که عمل را باطل کند بدان که ریا و اول عبادت و پویا بعد از فریاد ریا اما آن که در اول بود این عبادت را باطل کند که اخلاص و نیت شرط است و اخلاص بدین باطل شود و آنچه در میان نماز و آید اگر اصل عبادت را مخطوب کند نماز باطل شود چنانچه نظاره فرار رسد اگر مردم دیدند نماز بپوشیدی از شرع ایشان نماز تمام کند این نماز باطل کند که نیت عبادت هر نیت شد اما اگر اصل نیت بر جای بود لیکن از نظر مردم نماز نیکو گذارد و درست است که نماز باطل نشود اما اگر نماز با اخلاص کند بعد در ظاهر ریا آید و اظهار کند نماز نیت باطل نشود لیکن بدین نیت معاصی شود و ۱۲ من کمی سعادت که پیش ازین بایا بر میوفاتوان گفت حال خویش | آن به بود که دم شتم از قیل و قال خویش | و دم شتم شوم قیل و قال شرح بیان کردن یک ره یک رتبه آخر که هست طالع این کار گویند کوش کسی که اظهار حقیقت پیش محبوب می تواند گویند ما را بنور بخت گرفتیم قال خویش یعنی

در یافتیم که ماقابلیت آن نذریم مجاز لبش مراد طلب پس از لب او منما از زوال خویش از نو سپیدی
خود ز عشق منت کے تیر شو و از حقیقت عشق ما کے واقف شوی شهر مسار شرمندہ خصال کنایہ از
بیوفائی نقش خیال و صورت در و لبم از ایزد رحمت بود و از ملائک استغفار و از مومنان دعا و از بہائم و طیور
تسبیح ضلال گراہ شدن و ہلاک شدن و تغیر شدن و کم کردن و پنهان شدن و گمراہ شدن و گمراہی و بیوی
عشق و محبت نیز مجال قدرت غزل

اچو جام لعل تو نوشتم کجا بسازد ہوش | اچو چشم مست تو بینم مرا کہ وارد گوش

گوش و ہشتن منتظر شدن و نگاہ کردن و محافظہ کردن و دیدن کہ فی العبارات قولہ

امنم غلام تو روز انکہ از من آزادی | مرا بکوزہ فروش شرابخانہ فروش

روز انکہ از من آزادی از فدا غمے ندرستی و مسیح غم دانیشہ مانداری قولہ

اچوئے آنکہ ز میخانہ کوزہ یابم | روم سبوسے خراباتیان کشم بردوش

سبوسے آنکہ با سید آنکہ خراباتیان ساکنان خرابات کہ عالم فناست مرا عاشقان الہی قولہ

مرا بکوسے کہ خاموش باش دوم درش | کہ در چین نتوان یافت مرغ را خاموش

چین چین جی باغ با سنیہاد را میان باغ وستان وستان چنانکہ از ہر دو طرف وستان باشند و شنگاہ کہ در گرد وستان باشند
لشقا و کوئے بخواران خادم کوئی بخواران کنایہ از خود اپنے ند آہشی کند وضعت کند بادہ نوش فاش کنایہ از ہر شدہ قولہ

شراب بختہ بخامان دل فرودہ دہند | کہ بادہ آتش تیرست و بختگان در جوش

یعنی باید کہ شراب بختہ بخامان ضرورہ دل دہند چرا کہ قولہ

اگر بشان تو جویم کہ ام صبر و قرار | و گر حدیث تو گویم کہ ام طاقت و ہوش

طاقت توانائی قولہ

نعمت رود جنت بدوق آن نرسد | کہ یار نوش کند بادہ و تو گوئی نوش

نعمت رضوان بک خوشنودی و نام خازن بہشت و غزل

خوش شیراز و صبح ہمیشاش | خداوند الگہدار از زواش

خوشا بس خوش قولہ

زرکت باد ما صد لوحش اللہ | کہ عمہ خضری بخشد زلالش

رکتا باد بضم تفرج گاہ ہے و شیراز کہ چشمہ اللہ کبریا جاری است و آن رار گئے گویند لوحش اللہ و زلال
لا اوحش اللہ است یعنی از رکتا باد مالے عابران او کہ خضری بخشد زلال او و اہل شیراز را این دعا آ

مرا بکوسے کہ خاموش باش دوم درش
(مقطع) مرا بکوسے کہ خاموش باش دوم درش
مرا بکوسے کہ خاموش باش دوم درش

که صد بار لا اوش الله یعنی در وحشت نیندازد خدا ایل ادرالینی هرگز ابر کننا باد ماگذرافته و آب او نوش کن
جدائی از تو نخواهد بلکه از جدایش گاید قوله

میان جعفر آباد و مصلی	عبیر آمیزه آید شماش
-----------------------	---------------------

جعفر آباد و مصلی است قریب بشیر از مصلی حیدر گاه است در شیراز قوله

صبا زان لولی شنگول مرست	چه داری آگهی چو نست عاش
-------------------------	-------------------------

لولی طائفه رقصان شنگول شوخ و ظریف آگهی خبر قوله

که نام قند مصری برد آخبا	که شیرینان ندادند انفعاش
--------------------------	--------------------------

شیرینان معشوقان انفعال شرمندگی قوله

اکن بیدار ازین خوابم خدا را	که دارم عشرت خوش با خیالش
-----------------------------	---------------------------

خدا را بواسطه خدا غزل

دلم رسیده شد و غافل من درویش	که آن شکاری و نخسته را چه آید پیش
------------------------------	-----------------------------------

رسیده تنفر شکاری و نخسته دل قوله

چو بید بر سر ایمان خویش می رزم	که دل بست کمان ابرویت کاوش
--------------------------------	----------------------------

بید نام درخت کمان ابرو معشوق کیش مذنب قوله

خیال حوصله محرمی یزم بیبهات	چپاست بر سر این قطره محال اندیش
-----------------------------	---------------------------------

این قطره محال اندیش کنایه از دل شادگانی خوشوقتی و فرحت قوله

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سرش
------------------------------	-----------------------------

مژه شوخ عافیت کش عشق صوری که حاجب ذات قوله

ز آستین طیبیان هزار خون بچکد	اگر چه به تجربه دست نهند بر دل خویش
------------------------------	-------------------------------------

بچه به آرزوی امتحان قوله

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا و دین مکن درویش
--------------------------------	---------------------------------

نزاع کینه و جنگ قوله

بدان کمر نرسد دست هر که ادا حفظ	خرزینه بگفت آوز گنج قارون پیش
---------------------------------	-------------------------------

دست بگر رسیدن کنایه از وصل غزل

دوش با من گفت پنهان کار و آفتیز خون	که شایه پنهان نشاید در پشت رازش فروش
-------------------------------------	--------------------------------------

دل شال و یک در طرف قطب و در ۱۲ نظام

صحنه جوی تریبی از جگر

راشیده

دوش آوان گذشته کاروان تیر هوش مرشدی فروش حقیقه محمدی منی آفت که شکر شسته
مرشد کال من پنهان فرمود که از شما نهان نباید داشت را از حقیقه محمدی که مرشد بن لکین نمود گفت قوله

گفت آسان گیر بر خود کار و کار و کز روی طبع	سخت میگیر خدای بر مردمان سخت گوش
--	----------------------------------

یعنی آسان گیر بر خود کار و سخت نگیر و در پیش نیاز خود استعاضه و شوار بهای طبع جهانیان چنان اقتضای کنی
که سخت گیران را سختی پیش میسر و به حکم کلک دراع و کلک و مسکول عن رعیت و جمیع اعضا رعیت اند چه هر
ملک که بر رعیت سخت میگیرد خدا نیز بر سخت میگیرد پس اعضا را بحد تنگ نباید داشت ما جعل علیکم
فی الدین من حرج مله تا یکم چنانچه پیرو و نصای بر خود سنگ تنگ گرفتند و در اسی مکونات از اشیاء
آخر خود بخود بر وجه بودم مختصر پذیرفت از بهر رعایت قافیه با اختیار گرفته است حق سبحانه نیز بر ایشان سخت
گرفت و از دم آن لازیات چون بر سر پذیرفت که ما انهدنا عن اصدق الصادقین رهبانیتان
ابتدعوا ما کتبنا علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق رعايتها فانینا الذین امنوا
منهم اجمعهم و کثیر منهم فاسقون و نیز یعنی آنست بر نفس مجاهده بقدر شرح باید داشت و این ششتر
نباید که منع است لیکن میفرماید بر صطفی که اعضا را به حق است قوله

و انکم دروا و اجاب کز فروغش بر فلک	زهره در قوس آید و بر بوزان میگفت نوش
------------------------------------	--------------------------------------

فدروع روشنی قوله

تا نگوی آشنایین پرده رفته نشوئی	اگرش نامحرم نباشد جاب پیغام سروش
---------------------------------	----------------------------------

تا نگوی آشنایان آشنای عشق نشوئی زین پرده رفته نشوئی اسرار عشق را واقف
نشوئی سروش بعضی جبریل و بهر فرشته قوله

در جرم عشق توان زودم از گفت و شنید	زانکه انجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
------------------------------------	---

جرم عشق اصناف بیانیہ قوله

ساقیا منی ده که ز نریهای حافظ حقو کرو	خمر و صاحبقران جرم بخش عیب پوش
---------------------------------------	--------------------------------

جرم بجهت گناه صاحبقران یعنی آن مولود که سقط سعد یا سقط است او بوقت قرآن عظمی نباشد
و برج قرآن در طالع بود و نیز صاحب شصت سال و در سال ولادت او و ستاره قرین باشد غل

در عهد بادشاه خطا بخش و جرم پوش	حافظ قرابه کش شد و هفتی پیاله نوش
---------------------------------	-----------------------------------

قوله	
قمرابه آوند شراب مانند مرا می و شله	قوله
صوفی ز کج صومعه در پای خم شست	تا وید محاسب که صبوحی میشد بدوش
صوفی مراد خود صومعه کنایه از بند و پارسائی محاسب کنایه از مرشد قوله	
احوال شیخ قاضی و شرب الیه و نشان	اگر دم سوال بچشم از پیر می فروش
یهو و قوسه است که بشرب الخمر حرص تمام دارند اینجا کنایه از حرص بر حرام که عبارت از فیض الفتوحات بلا استحقاق و اخذ الرشوة عن الظاهر و تغزیه عن المظلوم و هر دو فعلی است شنیع و شوم معنی آنست که احوال شیخ قاضی که بر حجامه مسند غیر رعیت نشست دارد و افعال شنیع بوجود می آورد از مرشد عشق پرستیم در آن هنگام که او در بیان سخنان بود پس فرمود قوله	
اگفتا گنجینه است سخن گر چه محرمی	در کش زبان و پرده گنجدار می بنوش
زبان را گنجدار و پرده هر که و مه را بدار قوله	
تا چند نامجو شمع زبان آوری کنم	پروانه مرا در سیرای عجب خموش
زبان آوری کنم اظهار عشق خود کنم قوله	
اسه پادشاه صورت معنی که مثل تو	نادیده هیچ و دیده و شنیده هیچ گوش
صورت معنی ظاهری و باطنی قوله	
چندان بمان که خرقه ازرق کن قبول	بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش
بمان باش ازرق که بادشاهان ولایت دارند است که خرقه که بود پوشیده بر مسند پادشاهی نشینند و چون بکمال پیری میرسند آن خرقه که بود مخلف را بکنند و زنده پوشیده در گوشه نشوند این رسم عباسیه بود و خواجه از هر خرقه ایما می این معنی میکنند معنی بیت آنست که پادشاه عهد را دعا میکند که چندان بمان که فلک که بود پوش ترا دلی عهد خود سازد و تصرفات خویش را بر تو پروازد و چندان که سعادت و خوش فلک در تحت و تصرف تو دارند غزل	
سحر شکست صبا زلف عجب افشاش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جاش
سحر آخر شب مراد پایان عدم از روی نیستی نسبت بشب که صبا مراد قضا و قدر زلف و نیابا حیا عواطف و ظلام و نیز زلف حجاب اوست و نیابا حجاب و است معنی آنست که در پایان عدم چون تو ایام	

(مقطع)
دری شنیده از پیوستن کلمات
حافظ و غصه کم کن و بشنیدن و بگویند

بیمک را تو چه بوجود نبود تضاد و نیاز از سینه دانه بنظر موجودات نمود که هر یک از خوبی و بدی تازگی یافت و کمال تو به هر دو شتافت و اگر چه بنار و نعمت گروید بمقامات و عبادات و برین بفضائل و کمالات و برین بشاهدات تجلیات و این همه از شایع آن وقت است که بر بندگان می تابد و هر یک فراخور استعداد مقامی می یابد قوله

کجاست هم نفسی تا که شیخ قصه دهم	که دل چرمی کشد از روزگار بجزانش
---------------------------------	---------------------------------

یعنی هم نفسی دهم رازی کجاست تا شرح قصه دهم که دل از روزگار دور می محبوب حقیقی چرمی کشد از سخت و آلم قوله

زمانه از ورق گل مثال رو تو ساخت	و لعل ز شرم تو در غنچه کروپنهاش
---------------------------------	---------------------------------

گل مراد انسان معنی آنست که زمانه محبوب مجازی را یادگار روی تو ساخت خلقی اده علی صورت و نقشه نیکو پرداخت ولیکن چون نیکو نگاه کرد از آن فعل خجالت و انفعال آورد و در قبر می کشد لیکل نه است و آورد قوله

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	انسان یوسف دل را پذیر خندان
--------------------------------	-----------------------------

شکسته بیت الحزن یعقوب ۴ قوله

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سخت و بیابان
--------------------------------	-------------------------------

جمال کعبه جمال صاحب کعبه که محبوب حقیقی یعنی صاحب کعبه محکم من قتلته فانادیته مگر عذر ساکنان راه خود خواهد که حال خسته دلان در آن بیابان نکاهد قوله

سحر لطف چمن می شنیدم از لیل	نوا می حافظ خوش ایچه غرغروانش
-----------------------------	-------------------------------

ایچه آواز غزل

سحر ز تالفت عظیم رسیده فردی بگوش	که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
----------------------------------	----------------------------------

شاه شجاع کنایه از روح می مستی و عشق یعنی آخر شب که هنگام نزول رب بر آسمان دنیا است در آن رسیده بگوش می دلیر بنوش یعنی مرتبه روح رسیده در ریاضت تمام گردیده پاکی و تاباکی تبو ضرر نیکدین اور که العنایه لایضربه الجنایه پس در عشق درای و هیچ ملاحظه ننماد از من و تو در گذشته و در حفظ حق نشسته چنانچه خود در بیت آینده می گوید قوله

شد آنکه زایل نظر بر کناره می رفتم	هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
-----------------------------------	----------------------------------

یعنی آن وقت رقت که گرفتار ما و تو بودیم و اخلاص و واجب بود لب خاموش هیچ اظهار حق ننمودیم قوله
شراب خانگی و ترس محسب کردن آنوقت رفت که شراب از غایت ترس در خانه می نوشیدیم و از محسب
بترسیدیم بروی شاه بنوشیم باتک نوشانوش الحال روی بروی می نوشتم قوله

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها | که از نهفتن اود یک سینه میر و جوش

بصوت چنگ بادل و نثاره قوله

از کوی میکده و پیش بدوش می بروند | امام شهر که سحاب و میکشید بدوش

امام شهر کنایه از خود که سجاده میکشید بدوش از غایت زهد و صلاح مصلحا از دوش نمی افتاد قوله

ولاد لالت خیرت کنم براه نجات | لیکن بفسق مباحات و زهد هم فروش

دلالت رهنائی مباحات فرو زهد هم فروش ترک ریاکن قوله

بخرشایه جلالتش مساز و روضه میسر | که هست گوش دلش محمد پیام فروش

سروش جبرئیل و هر فرشته قوله رموز مصاحبت ملک خسروان دانند - رموز مصاحبت
ملک اسرار و معارف عشق خسروان عاشقان گدای گوشه نشینی تو حافظا خاموش فطرس
منه استعدادی که با تو که اسرار عشق غزل

شراب تلخ میخوام که مرد افکن بود ز فروش | که تا یکدم بر آسایم من از دنیا و از فروش

مرا و از شراب باعتبار آنکه هر چیز ترا از او ستاندمی نیست نصیحت مؤثر و هشتمه و تلخ ازان گفته که دران
نصیحت بکلمه الحق که بموجب الحق مرتلخی دار و مرد افکن شنونده سخت دل را بر افکنده صفات مذکوره
اگر چه نصیحت هر نامه مندرج است لیکن ظاهر اثر این صفات بران موقوف است که بزبان ناصحی عال
بر آید تا مؤثر شود پس میفرماید که ناصحی میخوام که نصیحتی مؤثر کند که مرا یکبار از دنیا و شهر شور را از بنابران گوید قوله

بیاد تو که نتوان شد زگر آسمان این | بلعب زهره جنگی و میخ سلحشور

عشق کرد و فاد و فرب احب بازی زهره ستاره مطربه فلک مرتج ستاره خوزیر سلحشور و لاد
و ضمیر شین سلحشور ضمیر آسمان یعنی اے دل شراب عشق و محبت پرست آرو بنوش که بے ادب این
نتوان شد از گر آسمان خدار که که میکند طبع زهره جنگی و مرتج و خنجر اطلال و از حلوای آسایش
بروم میسر پس که که کنان بظلم و تعدی از دست شان میکشد و همواره کارش اینست و مدانش برین آید

داز کرد ادا این توان بود مگر به عشق و عشق هر جا که علم خود نشان زد آسان تسلط نماید قوله	
سماط و سر دهن پرورند اردو شهید گسایش	مذاق حرص و آزادی دل شو از تلخ و زرشور
کمند صید بهرامی بیگن جام جم بردار	که من پیو دم این صحرانه بهر هست و نه گور
سماط سفره یعنی بر سفره و سر دهن پرور شهید گسایش نیست و جز تلخی و شور می شهود نه مذاق حرص و آزادی و زرشور بشوی و توجه بدان نجوس و کمند بهرام که تمنیات بشریت است بیگن و فریب آن خور و جام محبت از مرشد گیر که من پیو دم این صحرای گیتی که نه بهرام مانده نه گور و نه کند او نه شور جز عاشقی و معشوق بقانیات و بهر کم درین راه کشته شد بقای ابدی یافت <i>وَلَا تَقْوُ كُوَامُنْ يَهْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْؤَاتِلُ حَيَاتِهِ عِنْدَ رَاغَمٍ</i>	
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست	سیلان با چنان شمت نظر را بود با مورش
منافی دور کننده شمت و بدیه قوله	
شراب لعل مینوشم من از جام زهر و گون	که زاهد فحی و قنیت میسام بدین کوش
افعی ماری است که بنظر کشا چون نظر بر زمرو افتد دیده اش بطرقه ۱۲ من ابراهیم شاه بی غول	
صوفی گلچین و مرقع بخار بخش	دین زهد خشک را بے خوشگوار بخش
گل کنایه از عشق مرقع زهد زهد خشک طاعت و عبادت بے عشق و محبت خوشگوار ارضم و شیون قوله	
طامات و شطخ دره آهنگ چنگ نه	تبسج و طیلسان بی و غمگسار بخش
طامات و عطا نصیحت و سخنان از چپ و راست شطخ سخن بیابانه چنگ مرشد طیلسان بفتح چادرے که خلیب و اهل عرب بر سر میکشند غمگسار غم شکننده قوله	
زهد گران که ساقی و شاد بهی خرنده	در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
زهد گران زهد و ریای بسیار چمن کنایه از مجلس مرشد قوله	
راهم شراب لعل زوای میر عاشقان	خون مرا بجای ز خندان یا بخش

و یکین خنده و کایه بر بار و بهر خنده
 (مقطع) اگر آن ابرو و جوی خندان و شمع و سر از حافظ
 من ابراهیم شاه "من ابراهیم شاه" من ابراهیم شاه
 که زهد و ریای بسیار چمن کنایه از مجلس مرشد قوله

راهم شراب لعل زوای میر عاشقان
 خون مرا بجای ز خندان یا بخش
 زهد گران که ساقی و شاد بهی خرنده
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
 صوفی گلچین و مرقع بخار بخش
 دین زهد خشک را بے خوشگوار بخش
 افعی ماری است که بنظر کشا چون نظر بر زمرو افتد دیده اش بطرقه ۱۲ من ابراهیم شاه بی غول
 شراب لعل مینوشم من از جام زهر و گون
 که زاهد فحی و قنیت میسام بدین کوش
 نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
 سیلان با چنان شمت نظر را بود با مورش
 داز کرد ادا این توان بود مگر به عشق و عشق هر جا که علم خود نشان زد آسان تسلط نماید قوله

شراب لبیل محبت میر عاشقان مرشد قوله	
یار لب بوقت گل گسهر بنده عنون کن	دین ماجرا بسرو لب جو بنار بخش
وقت گل روز قیامت که اینهمه گلهای مصنوعات خواهند شکفت عفو آفرینان سر و لب جو بنار گنایه از عفو در شد بسرو لب جو بنار بخش که سزاوار است غزل	
فکر مبسل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند و کارش
بلبل معروف اینجا مراد از سالک که در بدایه حال از غلبه عشق و محبت بحکم من عرف الله طالع لسانه چون بلبل در انداز باینها میگوید در نهایت حال بحکم من عرف الله کل لسانه از گفت و گو گنگ میگرد و گل محبوب حقیقی یعنی خواجه از روی دلوله محضرت صمدیت عرض میکند که بهنگی بهمت عاشق شوریده آن بود که چون بجلوه جمال محبوب واصل گشته ام ساعه فاعا فانا گلهای مراد خواهند شکفت و محبوب را این خیال که عیار او بچه رنگ باید آشفست تا جوهر حقیقتش ظاهر گردد و سنت السد بران جاری است که طالبان را با امتحان بمحنه های گوناگون سلاط میگرداند تا از خویش و بیگانان امتیاز نماید و زبان طاعت ایشان بقطع شود از ایشان می شاید این قسم گستاخها بهنگام استماله وقوع می آید و از ایشان می شاید گما قال موسی ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء اعتراض کس را نیستاید مهربان این آموزش است از محبوب از بهر حصول مطلوب چنانچه بعد از این خود گوید قوله بلبل از فیض من آموخت حرف پاره سفال مراد عاشق بوالهوس قوله	
بلبل از فیض من آموخت سخن در نه نبود	اینهمه قول و غزل قصبه و منقارش
معنی آنست که گل در جواب بلبل گوید و تسکین دلش می جوید که بلبل اینهمه در انداز بانی و خوش الحانی که هنگام دلوله محبت دارد از فیض ما بر زبان می آرد و گر نه بلبل پیش از عشق کج شکسته بود و از این خوشگوئیها و منقارش مسیح نبود قوله	
اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی	بیشکه راه بری در حرم دیدارش
نفس شیخ شرف الدین گفته که نفس عبادی است مودع اندر قلب چنانچه روح و ماده و لوازم و ملهمه و مطلوبه صفات و صیفت و عن ابن عباس فی صیبه ابن آدم نفس در روح بینها مثل شعاع الشمس فانفس التي لها فصل و التیمة الروح التي لها انفس و التحرك فاذا نام الصیبه قبض الله نفسه و لم یقبض روحه عن علی را	

یخرج الروح عند النوم یعنی شهادت الجسد وقیل چون آدم صفی را بر تخت نشاندند و ملائکه را امر اسجد و
لا دم در سید سجده الملائکه کلام اجماع الا ابلیس حق سبحانه تعالی تا زیاده قهر بر ابلیس زد انوسه اول
آتش پیدا شد نام او خناس است متعجب ماند گفت که درین زیر حرکت است اورا تو فوق سجده ندا
مخالف مانو اید آدم بدو شمشیر بجای عزم فرمان رسید که در مقام آدم گفت زن تا قدرت مایند
تف در ماخ آدم رسید یعنی تعالی آدم را دو قسم کرد یک قسم در سر جا گرفت دوم قسم در چشم خود آدم قسم
اول را عقل نام کردند و قسم دوم را نفس اکنون بدان که لفظ نفس را بر دو معنی اطلاق کنند گاهی نفس
گویند و بدان ذات و حقیقت آن چیز را و است چنانچه گویند فلان چیز نفس خود قائم است و گاهی
اطلاق نفس کنند و مراد از آن نفس ناطقه انسانی باشد که عبارت است از مجموع خلاصه اجزای ترکیب بدن
که آن را روح حیوانی طبعی گویند و نور که بر او قابض شود از روح علوی انسانی و بدان هر دو نور و تقوی
گرد چنانچه نفس کلام مجید است و نفس و استوایا فاللهها فجور را و تقوی این نفس است هر چه بدرفت
او جمیع اوصاف متعدد است چه اوصفت بوقول و دارد و سیدم برنگی دیگر نماید و ساعت بساعت شکل
دیگر آفازد و در ارتباط و اشتراط معرفت الهی بمعرفت او اشارات است بدانکه شناختن او جمیع اوصاف
در سید بکنه معرفتش مقدور هیچ آفریده نیست همچنانکه سید بکنه معرفت الهی و همچنانکه معرفت
او کمای متعدد است ضبط احوال او کمای نبینی متعدد دارد و او مظهر و مطننه اسامی اوست بحسب مراتب
مختلفه و اوصاف متقابل و در هر مرتبه است و صفی دیگر ازینجا است النفس مستترة الاول النفس الامارة
ای عبارت عن الجبل و الحسد و الجبل و الکبر و الشهوة و الحسد و الغضب و الثانی النفس اللوامة
ای عبارت عن القهر و المکر و الحب و الثالث النفس المطمئنة عبارت عن السخا و القناعة و العلم و التواضع و التوکل
و التخل و الرابع النفس المطمئنة ای عبارت عن التوکل و التذبر و العبادة و الشکر و الرضا و الخالص النفس
الرفیئة ای عبارت عن الکرامه و الاطلاص و البورع و الرضا و الذکر و الوفا و السادس النفس المرضیه
عبارت عن القرب و الشکر و رحم و خاند و محل معنی آنست که اگر انوسه نفس و هواد و شوی بود شک
در شبه در رحم و دیدار گل که عبارت از محبوب حقیقی است راه بر یعنی اگر خشی را از عقبات بگذرانی از
و اصلان شوی طرفه بضم چیرے نو که بچشم خویش آید غزل

در سطحی که بیاید از خود آید و است
میرد و در میان است می آید

معاش و آب و شیرین و ساقی گلزارے خوش

کنا آب و باری بید و طبع شش و بید و خوش

کنار کبر جدائی کنار آب همیشه عشق پای بید سایه بید که کنایه از سایه مرشد طبع شعر طبع و انا معاشیه صفت قوله	
الا اے دولت طالع که قدر وقت بیانی	اگر ارباب دین عشرت که اری روزگار خوش
گو ارا با نسیم قوله	
اشب صحبت محبت دان و دافوشد لی وریا	که منتها اول فروزست طرف لاله زار و خوش
دافوشد لی وریا ب عیش و عشرت کن منتاب مشاهده قوله	
عروس طبع را زیور زینکر مکرے بندم	بود که نقش ایام بدست افتد نگار و خوش
عروس زن نو کتخدا دم و نو کتخدا را نیز نامند فکر مکرے تازه قوله	
چهره و کاسه چشمه ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند عقل می آرد خمار و خوش
ساقی معشوق مستی می کند با عقل زیر دانه عقل را قوله	
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه	که شگولان مهرت بیاموزند کار و خوش
شگولان نظر نماند در عنایان و مرشدان معنی بیت آنست که روح بنفس خطاب میکند و بادل میگردد به عشق و محبت که عمر بغفلت رفت و بوسه از حقیقت بمشام زلفت از ظاهر پرستی بالا ترک کرده بمقام عشق و محبت با من بیاموزشدان کامل کار و با عشق آموزند غزل	
من خرابم ز غم یا رخ را باقی خویش	بهرند غمزه او ناوک غم بر دل پیش
اگر چلیپا بای سوز زلف زهم بکشایند	بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش
چلیپا ز نامر او طابع سوز زلف و نیا که حجاب سوز زلف است چلیپا بای سوز زلف اضافه بیان فتنه عاشق ان کافر کیش زلف باعتبار پوشش رویه محبوب بکافر کیش یعنی اگر محبوب حقیقی دنیا را در پیش چشم طالبان خود افشا ند بسا طالب حق که از روی معرض گشته بحق پرداخته اند از حق پرستی باز مانند و باطل و جویای او گردند لیکن حفظ خویش شامل حال ایشان میسازد دنیا را چشم ایشان خوار و حقیری اندازد قوله	
آخر بایوشه حسن ملاحظت بیه شود	کز لب لعل تو ریز و نکه بر دل پیش
ملاحظت از بی وضوئی رنگد اگر بینه اما بشرطیکه نمکینی در بود و مائل بپیری باشد و نیز ملاحظت اگر آنگونه	

نقطه حافظ از لوتی بی بی لوتی کاف
که در جدول پیش و در لوان

کرم معنوی در اصل همین است در هر صورت که هست را بایزگی خاصه ملاحظه است و غیر ملاحظه مالک الهام می تواند	
مجمع خوبی و طاعت است رخ ناچیز مهرش	لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدش
ضمیمه شین در هر دو مصرعه محبوب قوله	
اولم شاهد و طاعت بسیار می روزی	بکشند زارم دور شرع نیامد کنش
شاهد و طاعت با اعتبار اصحاب الحنجره و در و بکشند زارم بخوار می بکشند زارم شرع نیامد کنش که با غلام	
تصاویف نیست قوله	
چاره ساله بی چاک و شیرین دلم	که بجان حلقه بگوش استم جادش
حلقه بگوش فرامی بردار قوله	
یوسف شکر از لب بچگون شکرش می آید	گر چه خون می چکد از شیشه چشم سپهرش
یوسف شکر کنایه از طوف و رحمت ان در غفر رحیم خون می چکد شدید العقاب شیوه چشم سپهرش صفت کبریا	
دشمن آن گل خندان دل ما در یاب	خود کجا شد که ندیدیم دین چند کنش
گل خندان محبوب در یاب است مدد و سونت کن و تدارک کن دین چند کنش چنگه مدت و	
ضمیمه شین بل قوله	
جان بشکرانه کم صرف گران دانه دور	صدت دیده عاقبت شود آرا گمش
گران دانه دور دانه قدر قیمتی کنایه از محبوب حقیقی صدت گوش بهی غزل	
ما از موده ایچم دین شهر سخت خویش	بیر و ن کشیده بایزین در طره خست خویش
دین شهر اشاره بر نیازین در طره سختی و دشواری معنی آنست که ما در عالم هستی بخت خویش را با نیازین	
پروا خسته ام و طالع خود را نیکو شناخته ام که ما را درین جهان بودن سزاوار نیست و که شستن از ان بر عالم	
و شوار که عالم هستی گرداب حوادث است پس رشت خود را ازین گرداب بایز کشید و با عالم هستی باید برسانید قوله	
از لب که دست میگیرم و آدامش کشم	آتش زدم چو گل بخت بخت خویش
آتش کشیدن از لب نم است یعنی هم بهیچم به دست می کشم صورت می خورم و دست گردان لانه صورت	
است آتش زدم به سوزم بخت بخت با در پاره قوله	
لے دل بهیچم باش که آن یار نه بخو	بسیار زدم و کشیدم بخت خویش

در آیه آن گل خندان دل ما در یاب

بسیار تند خوئی یعنی تند خوئی نه بند قوله	
خواهی که سخت دوست جهان برونگذر	بگذر ز عهد دست و سخنها و سخت خویش
سخت دوست نیک و بد قوله	
اے حافظ از مراد میسر شد مرا	همشید نیز دور نماندی از سخت خویش
رخت اسباب غزل	
لائی از گوشه میخانه ووش	گفت بخشید گنمے خوش
عفو الهی بکنند کار خویش	مژده رحمت برساند سر دوش
عفو الهی صفت عفو الهی ان الله عفو غفور مژده بفتح و کسر میم خبر خوش و شادی قوله	
لطیف خدا بیشتر از جرم است	گنمے سر بسته چه گونی خموش
جرم بضم گناه و این مصرع بضمون آنست که سبقت رحمتی علی خصمی سر بسته یعنی مدتی قوله	
این خرد خام بیخانه بر	تا مے لعل آرد ووش خون بجوش
این خرد خام عقل معاش مے خانه عالم عشق مے لعل عشق آرد ووش ضمیر شین بخود آرد ووش خون بجوش به پشتگی رساند و بقل معاد رساند قوله	
اگر چه وصالش نه بکوشش میشد	هر قدر اے دل که توانی بکوش
وصالش ضمیر شین بحق کوشش ریاضت بکوش در عبادت بسر قوله	
اداور دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه امزش بکوش
شاه شجاع کنایه از محمد و مرشد روح قدس جلیل حلقه امزش بکوش تابع زمان او قوله	
اے ملک العرش مرادش به	وز خطر چشم بدش دار کوش
ملک العرش حق تعالی و اندر ذوالعرش المجید مرادش ضمیر شین بشاه شجاع خطر آسیب چشم بدش ضمیر شین بشاه شجاع دار کوش یعنی نگا دار قوله	
رندی حافظ نه گناهیست صعب	با کرم بادشہ عیب پوش
رندی عشق قوله غزل	
یارب آن تو گل خندان که پیر بخوش	می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

باد

نوگل خندان کنایه از مرشد چمنش خیمه شین بران نوگل خندان یعنی بتومی سپارم صحیح و سالم داری قوله
 اگر بر منزل سلی رسی ای بیک صبا چشمه دارم که سلاسه برسانی ز تنش
 سلی نام معشوقه عرب مراد محبوب حقیقی و بیک صبا اضافه بیانیه کنایه از قاصد مراد مرشد چشم دارم
 تر قه دارم قوله

در مقامی که بیاد لب او می نوشند اسفله آن مست که باشد خیر از نوشنش
 اسفله کینه که باشد خیر از نوشنش یعنی با خود باشد ای فانی نیکو قوله
 همزه اوست دلم یاد بهر جا که رود بهمت ابل کرم بدرقه جان و تنش
 بهمت توجه ابل کرم عرفا بدرقه بهیر قوله

باوب نافه کشائی کن ازان زلف سیاه باست دلها و عزیزست بهم بر تنش
 باوب یعنی بجز مارتب نافه کشائی کن بیان اسرار نما ازان زلف سیاه ازان جزو عشق عزیزان
 عاشقان بهم بر تنش بنظر تحقیر بسین قوله

چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد محترم دار و دران طره عنبر شکمش
 دران طره عنبر شکن یعنی دران محبت و عشق و خیمه شین شکمش بدل قوله

عرض و مال از دل میخانه نشاید اندوختا هر که این آب خور و رخت بدیرا لکمش
 عرض اظهار کردن مال طاعت و عبادت میخانه عشق این آب خور و اظهار کند رخت اسباب خانه قوله
 هر که ترسد ز لال اندر عشقش نه حلال سر ما و قد مشن بالاسب ما و دهنش

اندر عشقش نه حلال دعوی عشق او را حرام است زیرا که عشق تمام المحنة و البلاء قوله
 شعر حافظ همه بیت الغزل معرقت است آفرین بر نفس دلکش و لطیف سخنش
 دلکش آنکه دل بسویش مال بود

غزل روایت الصاد

از رقیبت دلم نیافت خلاص مثل القاص لا یحب القاص
 رقیب کنایه از شیطان و زاهد ظاهر پرست قاص اسم فاعل است از قص یعنی قصا که بمنه
 چیدن بود مراد است که هم پیشه هم پیشه مراد است نیکو قوله

مختب خم شکست و بنده سرش	سن بالسن و الجروح قصاص
خم شکست ایزارسانید و دم کرد بنده سرش بنده سر او شکست یعنی من هم او را بخم انداختم سن بالسن و الجروح قصاص مقتبس بکرمیه لائف باللائف و الاذن بالاذن و السن بالسن و الجروح قصاص همچو چیست است یعنی زندگی بخش که بجای الموتی خواص بحجزة قوله	
مطرب مار است بزود که چرخ	مشتی همچو زهره شد رقص
مطرب مشت بزود است یعنی این چنین سرود گفت چه ره یعنی سرود است و مراد از سرود کلمات عشق و محبت مشت مشت استاره که قاضی فلک است و قاضی از اهل شریعت است اینجا کنایه از آنکه قاضی است و زهره ستاره است مطرب فلک و سرود از لازمه عاشق است رقص رقص	
لولو از محسوس برون آرد	ترک سیر تاملی گشت عواص
لولو کنایه از دماغ محبوب بگم و یا محسوس برون آرد که بدست آن عواص غلبه و راجع مراد عاشق که عواص و ریاض عشق است خصلت آن حاصل غلبه کردن پیرانه عشق من تاج السعادت از عشق جوی یعنی غلبه ای عشق حاصل نماید یعنی غلبه عشق پیدا کرد عقل از او عقل است که از او حاصل کرد	
لقد از عشق جویی نه از عقل	تا که خالص شوی چونر خلاص
خلاص یکسر زده که از آتش آید و عشق جمله از او رود و غزل	
یست لیس را ز کسب سوزلف تو خلاص	سیکشی عاشق سیکش و تیری تهری
سوزلف جدید عشق و تعلقات دنیا قصاص عوش قوله	
عاشق سوخته دل تا به بیابان فتا	نرود و در حرم دل نشود و خاص الخاص
تا به بیابان فتا نرود تا فانی نگردد و در حرم جان نشود و بیجا به عشق نشود خاص الخاص برگزیده قوله	
بهو اواری آن تمنع چو پروانه بسوزد	تا بسوزی نشوی از خطر عشق نگار
بهو اواری و پروانه بسوزد به بسوزن تا بسوزی تا فانی نشوی قوله	
ناوک غمزه او دست ببرد از رستم	حاجب ابرو او برده گرد از دقاس
دست ببرد و قالب اندر رستم بضم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زابلستان بود و داشت	

من سر

در این شعر ویران طاف

در این شعر ویران طاف

و مطلع (عاشق سوخته دل تا به بیابان فتا) و در حرم جان نشود و بیجا به عشق نشود خاص الخاص

وادرا بطین و قشطن درستم نیز گفتند که داوود روز هشتاد و نهم داشت که خدا می جهان تا جهان کفرید
 چو رستم سوار سے نیامد پدید که باز روز دوازدهم تا دویست و یکم روز نهم داشت که خدا می جهان تا جهان کفرید
 سال هجده داشت چنانچه مادرش در مرثیه او گفته که ایاش شصت و شصت و شش ساله مرد و جهانست
 بخوردی جهانست بخوردی عاقبت الامر شفا و برادر خود را و اقطاع کابل را بوجه از و درخواست و
 قبول نکرد و شفا و باضا بط کابل کار نمیکشید دیگر ساخته و بر رستم آمد و شکایت شمر باز نمود که مراد بها
 میگویی و چون تو مفاخرت کنم میان جمع زبان باستخفاف تو می کشاید و رستم بهرم شکر با سینه
 از نیم روز حسیست کرد و چون قریب کابل رسید شفا و چنان باز نمود که چون خبر تو خواهرش پیهم
 حال تماشای خواهد نمود من بساعت بروم و بمن کفایت اورا بیاورم تا عرض فوت نشود پس با سینه
 بر شمر آمد و از قدم رستم خبر داد و پیش از آن در اثنای راه چاهها گافته و در میان سیمها و خجرا ایستاده
 داشته و سرای از اینچو بهار تنگ خس پوش کرده که فرزان آدمی با سینگ گندام پس شفا و با خنجر
 خود با استقبال رستم آمده غاصبه رستم پیاده بر دوش نهاده پیش سر رستم نهادن شده چون بران
 چاهها رسید آهسته آهسته در گذشته رستم باز خش و چاه افتاد و با سیم مجروح شده شفا و فرستاد و سران
 رستم نهادند و همه علف تیغ گردانیده رستم هزار جلد خود را بلب چاه انداخته شفا و بعد شستن سواران نزدیک
 چاه رستم رسیده درخته بود پنهان بریر آن استاده شده تا حال رستم ببیند چون رستم دیدش گفت
 ای بخت نیک نکردی ترا بعد از این تنه نخواهد بود ایدون هر چه چنین کردی کمان من زده کرده با چند
 چوبه تیر پیش من بردار تا درین چند و می که باقی است اگر جانور سے قصد کند دفع او تو کنم و شفا و
 همچنان کرد رستم چون کمان و تیر یافت گفت که اکنون مکافات کرده غیبتش مهمل گذار شفا و چون
 چنان دین درخت را پناه خود ساخته رستم تیر دران درخت زده چنانکه از گذشته و از سینه شفا و گذشته
 بر زمین نشسته رستم شکر حق بجا آورد که بار سے هم بجات خود قصاص قاتل خود کردم و جان حق تسلیم نمود
 فراموزین رستم مکنه آن لشکر و ضابطه کابل و ابانیل خانه همه در چاه کشته و خاک کابل را بر دوش نهاده
 در رستم را بیاوت نهاده و در نیمه و بر دوش ابراهیم شاهی قاص گردن شکننده و نام شخصی که سود پسر اواز
 عشر مشره است و او نیز کمان گران و تیر اندازان است معنی بیت اظهر است

قوله	
جان نهادم به بیان شمع صفت از شوق	اگر دم ایشان تن خویش ز دست خلاص
شمع صفت شمع مار ایشان را در دست قوله	
ایمیا و غم عشق تو تن حنا کی منا	ز رخا ص کن در چند بود همچو صا ص
رصاص ارزیز قوله	
ایست و گر انجای چه دانست عوام	حافظا گوهر یک و اندامه جز بنحو ص
قیمت مراد قدر گوهر یکدانه غن عشق مرده بیان کن خواص عاشقان -	
غزل روایت ضاء و محم	
بیکامی شنوم بوست جان از ان عارض	که یافتم دل خود را نشان از ان عارض
عارض ابر سایه آنگن و دندان پشک داشت که پیش آید از دنیا وی و از بیماری و شکست که مردم را افتد و آنکه شکر را عرض کند و دوال لگام بر پیشانی و یکسوی ریش و فارسین بخی رخساره استعمال کرده اند	
النشر ارج روان شدن در رفتن بر پهن شدن و کشاده دل شدن و فراخ شدن بین تاج المصا در قوله	
بگل بمانده قد سرو تا از ان قامت	نخل شده است گل گستان از ان عارض
نخل شمرده قوله	
ز مهر روت تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مهر آسمان از ان عارض
نزار لانه قوله	
بشرم رفته تن یا سمن از ان اندم	بخون نشسته گل ارغوان از ان عارض
ارغوان نام گل است سرخ و قیل گیا به است سرخ غزل	
حسن جمال تو همان جمله گرفت طولن عرض	شمس فلک نخل شده از رخ خوب ماه ایش
عرض پنهان نخل شمرده قوله	
دیدن جن رو تو بر همه خلق در جیت	سجده در که تو شد بر همه شاه ایش
فرض فرموده حق و بهما اعطانی قرضا و لا فرضا قوله	
از رخ تست بختی خور ز چهارم آسمان	همچو زین بختین مانده بر پیر یار عرض

نخل و لاش تا فلک یک آیه حیات به جای خود شده با ان بجان از ان عارض

دریغ افغان
مستقیم

دریغ افغان
مستقیم

دریغ افغان
مستقیم

بہوش

مستقیم نظم کہم نفع سوم روشنی گہ زندہ واخذ کنندہ از ہیرے خور آفتاب قرض وام قولہ	
اگر آب روح پرورت گل شکے بختتم	کے تن در دمندن رستہ شود از این مرض
مرض بیماری - قولہ	
بوسہ بخاک پاسی او دست کجا دہد ترا	قصہ شوق حافظا خود کہ رساندش بمرض
دست کجا دہد کجا میسہ آید غزل	
سواد ویدہ من شد تر آب چشم بیاض	بنور چند نگار از من کنی اعراض
سواد و سیاہی بیاض سفیدی اعراض رونے گویا زین مضمی مامضی گشت انچه گشت فیاض فیرسان	
غزل رویت الطار	
از گرد چشمہ نوشت و میدہ سبزہ خطا	کہ کرو خضر بر آب حیات راہ غلط
چشمہ نوش دہن معشوق خضر کنا تیا از ہندو آب حیات اشارت بچشمہ نوش حیات ناہکی آب رونق د	
جاہ فیض د عطارد را ح در حمت شط دجلہ مصیبت ماتم نمط بختین جاہ الیت کہو کتانی غزل	
اگر دھار یارین تاکہ گرفت دور خطا	ماہ زمرہ روے اور است قنادہ در غلط
دھار رخسارہ معنی آنت کہ گرد رخسارہ محبوب من تا خطا عارضش برے تسخیر عالمیان حلقہ بر کشیدہ در غلط	
را در اطاعت آوردید با دور عارضش خطا غلامی نوشتہ عالمیان را بہ ہنگی آوردید و طمش رازینے دیگر بختیدہ	
ماہ کہ از ہر اقتباس انوار مقتبس نور است در غلط قنادہ و رخسار یار را ہم سپہر تصور نمودہ در اقتباس نور	
او چشم کشادہ قولہ	
از ہوس لیش کہ آن را ب حیات خوشتر	گشتہ دان زدیدہ ام چشمہ آب بچو شط
شط دجلہ قولہ	
کہ بہوات میدہم ذرہ مثال جان دل	اگاہ باب میکشم آتش عطش بچو بط
بہوا عشق بط جانوریت آبی معنی آنت گاہ جان دل ذرہ مثال در ہواے تو میدہم گاہ آتش	
عشق باب اشک می کشم بچو بط کہ آتش خود را میکشد بشناوری یعنی چندان می گریم کہ آب اشک	
شناوری سے کہم قولہ	
موس کشادہ کردہ خوی تا بچمن در آمدی	شدت گل جو عرفان مشک گل شد سقط

سقط بنشین خط از قول فعل و بیفتادن قوله	
خال سیاه ابران عاشق سیرنگ بین	راست ز تشک ماندان پیش ماه یک نقطه
ماند اسانده است غزل رولیت الفلا	
از چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که در جمله نکویی بحبان ما حافظ
بیا که نوبت صحت و دوستی و همفا	که با تو نیست مراجع و ما چرا حافظ
ماجرای قصه گذشته گفتگو قوله	
اگر چه خون دل خور و لعل اوستان	بکلام دل ز لیش بوسه خونهها حافظ
خون دل خور و در ریخ و اندوه انداختن لعل لب یکام دل موافق مقصد قوله	
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب	مرست تحفه جان بخش غمزداد حافظ
ذوق بفتح پیشین و آرزو کردن کشیدن زه کمان غمزداد و در سازنده غم - غزل رولیت العین	
با مداد او که ز خلوت کده کاخ ابداع	شمع خاور فلک بر همه اطراف شمع
کاخ ابداع یعنی آسمان که بگردش او مردم چیزه نوظاهر میگردد خاور و خورشید اطراف جمع طرث شمع بر شنی قوله	
بر کشد آئینه از جیب آفتاب حریح زبان	بنماید رخ گیتی بهر ازان انواع
آفتاب کناره قوله	
در زوایای مطهرخانه جمشید فلک	از غنول ساز کند زهره آهنگ شمع
زوایا گوشهها از غنول یعنی از ساز ساخته افلاطون که در میان دارند ساز کند زهره نام ستاره مطهره فلک آهنگ قصد قوله	
چنگ و غلغل آید که کجاست و تنگ	جام و قهقهه آید که کجاست شمع
چنگ عاشق و دعارف و مرثیه ملغمه شور جام کنایه از ندانایی که خون جام اندر دوش بوجت پیر است قهقهه خنده با آواز سخت مناع منع کننده قوله	
وضع دوران زنگر ساغر عشرت بر گیر	که بهر حال همین است بهین اوضاع

نقطه آب حیات حافظ گفته چهل نقطه
سبب است عشق او شعر گفته چهل

نقطه بیا بخوان غزل خوب و طهره زیروز
که شمع است در پیش و ما چرا حافظ

وضع روش او صنایع جمع یعنی وضع زبانه سین و تغییر و تبدل او را نگاه کن و بفراغ خاطر نشین که یک رنگ نیکو دارد و فراغ خاطر را نمی سنو پس ساغر عشرت برکش و بقسمت راضی باش و آنچه از دست بر آید تقصیر کن و کار امروز بفرما کن و بهر حال بهترین او صنایع همین تصور کن قوله

طرح شاهد و دنیا همه مکر است و فریب	عارفان بر سر این قهقهه بچویند نزارع
------------------------------------	-------------------------------------

طرح شاهد و دنیا آرایش تعلقات و نیوی قهقهه دنیا در بعضی نسخه بجا صدقه قهقهه رشته دیده شده و در مشقه اشاره بطرح شاهد و دنیا نزارع کینه و جنگ قوله

غم خسر و طلب از دفع جهان می طلبد	که وجودیت عطا بخش و کرمی نفع
----------------------------------	------------------------------

نفع بهر مردن و جهانی عروسی قوله

بظهر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
----------------------------	----------------------------------

امل اسید قوله

حافظ از یاده خوری با صمغ گلرخ خور	که ازین به نبود و در جهان هیچ متاع
-----------------------------------	------------------------------------

متاع رخت و بهر خرداری غول

بفروخت گیتی فروز شاه شجاع	که هست در نظر من جهان گیتی متاع
---------------------------	---------------------------------

باقیمه خربزگی و شکوه گیتی فروز روشن کننده عالم کینه کثرت قوله

بیارے که چو خورشید مشعل افروز	که رسد بگلچین درویش نیز فیض شعاع
-------------------------------	----------------------------------

مشعل افروز در روشن گردد گلچین نه تنگ قوله

صراط حریصی خوشم زدنیاس	که خیر ازین همه اسباب فقر است متاع
------------------------	------------------------------------

صدا ع در دسر قوله

بباشقان نظر کن اشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو باد شاه مطلع
------------------------------	---------------------------------

مطیع فرمان بردار مطلع فرمان روا قوله

بهر نیمخرو ایام و غیر از نیم نیست	کجا روم تجارت باین کساد متاع
-----------------------------------	------------------------------

غیر ازین اشاره به هر کساد متاع که بهر سباده مردم نیست اندیشه داناان قوله

بس است و روشانه که معانه بسیار	حریف یاده رسیدای رفیق تو به دواع
--------------------------------	----------------------------------

رفیق تو به اضایه بیانیه و دل ع ای الوداع غزل	
قسم نخست جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال جاه نزع
قسم سوگند شاه شجاع نام شاه خواجه مراد محمد در شد نزع کینه و جنگ قوله	
اگر و ادیب و نصیحت گو که دیگر تو	نه بنیم پس ازین هیچ که بخت بقلع
ادیب ادب کننده قوله	
ببین که رقص کنان میر و بنایر چک	کس که اذن نمیدادی استماع سماع
رقص پیو به رفتن تنه و یک کوفتن ناله لاری کردن با و از بلند استماع شنیدن	
خدا اگر ایم شست و شو خرقه کفیند	که من نمیشنوم بوی غیر ازین اوضاع
خدا را به واسطه خرقه کنایه از وجود قوله	
بفیض جرحه جام تو تشنه ایم و	نمیکنیم دلیری نمیدیم صدراع
فیض عطاشه محتاج صدراع در سر قوله	
ز زهد حافظ و طامات او طول شدم	بسا زود و غزل گوی بر سر و و سماع
زهد برود نوع است ظاهری و باطنی ظاهری تقلیل طعام و لباس و گفتار و صحت خلق و کثرت صوم و جلوة و درود و اوراد و اما خالی از عشق باطنی نیست که در عشق معشوق از ماسوی او پر بهزیدن دبا و آرام رفتن	
قال ابن عباس الزهد ثلاثة احرف فالزهد الزهد للمعاد والهيا بهی للدين والدال دوام علی طاعة الله	
قال بعض الحكماء الزهد ترك الزينة والهيا ترك الهوا والدال ترك الدنيا وقيل الزهد على خمسة اشياء	
الثقة بالله والتبري من الخلق والاخلاص في العمل واحتمال الظلم والقناعة بما في اليد وصل الزهد	
اجتناب عن المحارم كسيرة صغيرة وادار جميع الفرائض بسيرة عسيرة و ترك الدنيا علی اهلها قلیلها و کثیرها	
وصلى ايراهيم او بهم بهم وجدت الزهد قال بئانه اشياء رايت القبر موحشا وليس لي حوس و رايت طيفا	
طولا وليس معي زود رايت البحار قاضيا وليس معي حجة طامات سخن از چپ و راست و بهر دهه نوا اعدا	
که بر اصول سرود باشند و پرده را هم گویند رو و نارا بریشم سماع سرود قوله	
دروغ و فیه مهر تو مشهور و خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان زندانم چو شمع
نه جمال عالم آرای تو روز من شب است	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

نظاک با کمال کبریا و شاه شجاع
چنین هم حافظ خدا جدا نکند

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

نقصان کم کردن و یا موی برکنان قوله	
اگر کسیت اشک گلگونم نبودم تندر	کے شہ سے پیدا بکیتی راز پہ نام چو شمع
کسیت غم و کسبیا ہی زند واسے کہ کش دو نبال دارد قوله	
در میان آب و آتش بهیمان گرم روت	این دل زار و زار اشکبارانم چو شمع
گرم روت شتاب زار ناله اندوه زدگان با گریه و دم سرد تزار کیسخت لاغر احتراز پهنر قوله	
سفر و از مکن شبے از وصل خود اوی ماه	تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
و دیدار روت و پیدا و ظاہر غافانی سے اگر بہت خود جابے گفتار نیست و لیکن شنیدل چو دیدار نیست و تیرہ دینے دید مولوی سے این سببہا نظر پاداست کہ نہ ہو دیدار صنعت را سرت	
غزل رویت القین البجۃ	
سحر بوی گلستان ہی شدم در باغ	کہ تا چو بیل بیدل کنم علاج و ماغ
بلع کنا یہ بیل و ماغ کبیر یعنی مغز و عجیب و تکبر کنم علاج و ماغ خور سندی بہر سانم قوله	
بہرہ گل سوری نگاہ سے کریم	کہ بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
سوری نام گلے ست کہ بہر پیکان تشبیہ کنند گل سوری معشوق چراغ بکسر معروف قوله	
چنان بچمن و جوانی خویش تن غرور	کہ داشت از دل بیل ہزار گونہ فراغ
فراغ فرصت و خوشی دل قوله	
کشادہ زرکس رعنا بحسرت الیہ پیچم	نہادہ لالہ حمرا بجان و دل صد داغ
زرکس عاشق قوله	
از بان کشیدہ چو تیغ بسز نش سون	دبان کشادہ شقائق چو مردمان الفراع
سون نام گل و بان کشادہ خندان شقائق لالہ الفراع خمیازہ گیرندہ قوله	
یکے چو بادہ پرستان صراحی اندر ستا	یکے چو ساقی متان بکف گرفتہ ایام
ایام پیالہ قوله	
انشاء عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	کہ حافظا نبود بر رسول غیر باغ
بر رسول غیر باغ و ما علی الرسول الا البلاغ - غزل	

روایت القاء	
لایع اگر مدو کند و منش آورم بکفت	اگر بکشم زب طرب در بکشد زب شرف
با خوش وقتی شرف بزرگی قوله	
طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید	اگر چه صبا همی بر دقصد من زهر طرب
طرف کرم ز کس نه بست امید کرم از کس نه داشت قوله	
از خم ابرو که تو ام تیج کشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر غریب شد تلف
خم کج خیال کج اشاره بمحصل کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله	
ابرو دو دست که شود دست خوش ضعیف	اگرش نزد دست زین کمان تیر مراد بر بدون
ابرو مراد صفات که حجاب دانه است چنانچه ابرو صاحب چشم است و مراد آن باشد که مدتی با سایر صفات مشغول شدیم چنانچه وضع زاهدان است و در کشایش نشد و ازین لازم می آید که مشغولی تمامیم با سرم ذات ناکشایش شد و به که طریقه عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی در سخره و دست مال و زبولن قوله	
چند بنابر پرورم مهرستان سنگدل	ایا ویدر نیکنمندان این پسران ناخلف
بنان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بی پروائی و بی نیازی طریقه ایشان است و ایشان را پسر و خود را پدر از آن گفته اند و خود را از آن عشاق شود و تقاضای نظر حسین تو افزون نشود و پس عاشقان مرئی حسن ایشان بود و نیز حاشق پاک نظر پیر و پدر هر سه یک است یعنی آنست که چند عشق و محبت و جوان مجازا پرورش دهم و خود را در حباله ایشان بستم که ایشان بادی کنند از ناخلفی خدمات ما را بخاطر نمی دهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجه دل محبوب حقیقی آریسم و تخم غیبت از دل کایم و نیز بنان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا نفس است خطاب بروج است که روح در دل آگاه می ما خود گوید که نفس هر که حکم ایزدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حال آنکه نصرت ایزدی قرین عالم گشته و دل از خوف متالم شده چندان ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت یکسو بنهم که این پسران ناخلف رو پیش رو خود نمی کنند و آنرا در افساد خود باز نمی گردانند و نیاند که افساد اینها فتنه در نهاد من است و کردار ایشان بلامت جان و تن است قوله	
من خیال از ابرو که نشسته نشین و طریقه آنکه	بشهر طرب میروم بچراگون

سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بی پروائی و بی نیازی طریقه ایشان است

طرفه بضم چیرے نو کہ بچیم خوش آید میز ندیم سے زدر برائے سن قوله	
نئے تیر اندر ابدان نقش بخوان و لقل	است یاست محتسب باوہ نوش و لقل
لا لقل مگر لا تخفت ترس قوله	
صوفی شہرین کہ چون لقمہ شمیم میخورد	پارہ و ش دراز باو این حیوان خوش علف یال د
پارہ دم روا لے کہ زیدم اسپ بود خوش علف طبع العذار قوله	
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم	کز پس پیش خاطر مشک غم کشیدہ صفت
صفت بفتح و ان رستہ قوله	
حافظ اگر قدم زنی در دره خاندان عشق	بدرقه رست نشود بہت شجنہ نجف
خاندان خیل خانہ دودمان بدرقه را بہر شجنہ نجف علی مرتضیٰ	
غزل ردیف القاف	
زبان خامہ ندارد و سربیان فراق	و اگر نہ شرح دہم با تو دوستان فراق
خامہ قلم ندارد و سربیان فراق زیرا کہ بیرون از احاطہ تقریر است شرح دہم بیان کنم قوله	
رفیق خیل خیالیم و ہر کاب شکیب	قرین محنت و اندوہ و ہمقران فراق
رفیق یار و ہوا خیل اسپان و گردہ ہر کاب بہت شکیب صبر قرین نزدیک قوله	
چگونہ باز ہم بال و ہوا وصال	کہ ریخت مرغ دلم پر و آستان فراق
باز ہم کشادہ بال بازہ قوله	
فراق و ہجر کہ آورد در جہان یارب	کہ روئے ہجر سیم باد و خانمان فراق
جہان بکسر اول یعنی روزگار مصحح است از بندگی اوصیٰ قوله	
در پنج مدت عمرم کہ بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
بسر رسید آخر شد نیامد بسر با تہباز رسید قوله	
سرے کہ بر سر گردون بفخر سے سووم	بر آستان کہ نہادم بر آستان فراق
گردون فلک بر آستان اول تم آستان معنی آن است کہ سرے کہ بر سر گردون بفخر و اتحاد یگانگی کہ در عالم اطلاق	
بان دولت غلطی فائز گشتہ بودم سو گندہ آستان کہ بر آستان فراق نہادم یعنی از جمع تفرق آمدم و تیراند	

روایت الفاء	
طالع اگر مدو کند و منش آورم بکف	اگر بکشم زب طرب در بکشد زب شرف
طرب خوش و فنی شرف بزرگی قوله	
طرف کم ز کس نسبت این دل پر امیدم	اگر چه صبا همی بر دقصد من ز هر طرف
طرف کم ز کس نسبت امید کم از کس نداشت قوله	
از خم ابرو تو لم تیج کشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر غریبه شد تلف
خم کج خیال کج اشاره بحصول کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله	
ابرو دوست که شود دست خوش نصیب	اکش نزد است زین کمان تیر مراد بر بدت
ابرو مراد صفات که حجاب ذات است چنانچه ابرو صاحب چشم است و مراد آن باشد که مدتی باهما صفات مشغول شدم چنانچه وضع زاهدان است و مرکشایش نشد و ازین لازم می آید که مشغولی تمام بایسم ذات تا کشایش دست و دیگر طریقه عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی در سخره و دست مال و زبون قوله	
چند بنای پرورم مهرستان سنگدل	یا دیدر نیکنمندان پسران ناخلف
بنان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز کتب پروائی مبی نیازی طریقه ایشان است و ایشان را پسر و خود را پدر از آن گفته اند ظهور خوبی خوبان از عشاق شود حسن تقاضای نظر حسن تو افزون نشود پس عاشقان مرئی حسن ایشان بود و نیز عاقل پاک نظر پسر و پدر پسر هر یک است یعنی آنست که چند عشق و محبت خوبان مجاز را پرورش دهم و خود را در حباله ایشان بپیچم ایشان بادی کنند از ناخلفی ضدات ما را بخاطر نمی نهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجه دل محبوب حقیقی آریم و تخم محبت بزرع دل کایم و نیز پسران سنگدل و پسران ناخلف کنایه از پسران نفس است خطاب بزوج است که روح در دل آگاهی ما خود گوید که نفس بود آنکه حکم ایندی حکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حال آنکه نصرت ایزدی قرین عالم گشته و دل از خوف متالم شدن چنانچه ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت یکسو بستم که این پسران ناخلف رویشم خود نمی کنند و از کردار فاسد خود باز نمی گردند و نمیدانند که از فساد آیتها دانه در نهاد من است و کردار ایشان ملاست جان و تن است قوله	
من خیال نهاده که گوشته نشین و طرزه آنگه	بشیر چرخ زهر طرف میفرستم بچنگ و ف

سنگدل سنگدل یعنی دل بی مهر ناخلف زنده بدو میثاق است

طرفه بضم جیزے نو کہ بچشم خوش آید میسر ندیم سے زنده برائے من قوله	
منے تیر اندر ابدان نقش بخوان دلائل	است یاست محتسب بادہ نبوش و آنحضرت
لائق لگولا تحف تیرس قوله	
صوفی شہرین کہ چون لقمہ شہید میخورد	پارہ دوش و از یاد این حیوان خوش علف ایال
پارہ دوم دوائے کہ زیر دم اسپ بود خوش علف طبع الخدار قوله	
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم	کز پس پیش خاطر مژگن کشید صفت
صفت بفتح و آن رسته قوله	
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق	بدرقه رست شود بہت شحمہ نجف
خاندان خیل خانہ و در و دیوان بدرقه را بہر شحمہ نجف علی مرتضیٰ رض	
غزل روایت القاف	
زبان خامہ ندارد و سربیان فراق	و اگر نہ شرح دہم با تو داستان فراق
خامہ قلم ندارد و سربیان فراق زیرا کہ بیرون از احاطہ تقریر است شرح دہم بیان کنم قوله	
رفیق خیل خیالیم و ہم کتاب شکیب	قرین محنت و اندوہ و ہمقران فراق
رفیق یار و ہوا خیل اسپان و اگر وہ ہم کتاب بہت شکیب صبر قرین نزدیک قوله	
چگونہ باز ہم بال و ہوا وصال	اگر ریخت مرغ دلم پر و آستان فراق
باز ہم کشادہ بال بازو قوله	
فراق و ہجر کہ آورد در جہان یار یا	اگر روئے ہجر سیہ باد و خانان فراق
جہان بکس اول بخیر روزگار مصحح است از بندگی اوحی قوله	
در پنج مدت عمر کہ بر امید وصال	بسر رسید دنیا بد بسر زمان فراق
بسر رسید آخر شد دنیا بد بسر بانتہا رسید قوله	
سر کہ بر سر گردون بفرخے سودم	بر آستان کہ نہادم بر آستان فراق
گردون ملک بر آستان اول تمیز آستان معنی آن است کہ سر کہ بر سر گردون بفرخد اتحاد یگانگی کہ در عالم طلاق	
بآن دولت غنمی فائز گشتہ بودم سو گند آستان کہ بر آستان فراق نہادم یعنی از جمع تفرق آدم و حوا	

که ازین اتحاد عالم ارجح بر او بود که در اینجا در مشاهده بودند و فراق عالم دنیا بود که مقام فراق است و میتوان
بود که مراد آن نباشد که سرے که بر سر گردون بغیر و اتحادی سودم یعنی بکشف و مشهور و مرتبه اطلاق رسیدیم
سوگند آستان که بر آستان فراق نهاده ام یعنی از آن مرتبه تنزل کرده ام خواه این معنی از راه کفر باشد
و خواه از آن راه که عارفان را بعضی اوقات از حال کمال که در شسته باشد تنزل روئے میدهند قوله

که نون چیه چاره که در بحر غم بگردانے | فتاده ز ورق صبرم ز بادبان فراق

چاره علاج گرد آب جایی غرق شدن کشتی ز ورق کشتی خورد بادبان بیرق کشتی قوله

نلسے نمائے که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکان فراق

کشتی عمر اضافه بیانیه قوله

فلک چو دید سرم را اسیر چرخ عشق | به بست گردن صبر پریشان فراق

چمبر طلقه اش رو ن و چراں - غزل

ای باد کس چو من نسته مبتلا و فراق | که عمر من همه بگذشت در بلا و فراق

خسته چرخ مبتلا گرفتار - قوله

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان | کشیده تخت ایام و دور و مای فراق

سرگردان پریشان - غزل

مقام من در عشق و رفیق شفیق | اگر تمام میسر شود ز به توفیق

عش بفتح آیت پیرایه نکات بنیاد التوفیق سرور ارگردانیدن و قبل التوفیق اعانه من الله بعد از فعل
معنی است که منزل شریفی و معنی که در عشق نباشد و یار موافق که گردن و خیار لفاق بر او من طبع سلیم
این نسته باشد اگر تمام میسر آید این حیات معهود و قدم آنگنان دوستان بیایان و سام چرخ
در اثنای سوارک و ربا و به طلب پیش آورده و بر لغایت حسب هر طری که رو آورد بغیر از حیرت چیز
دیگر نفرد و به عشق رفیق و معنی که نشد بنا بر آن گفت تمامی که در این قوله

جهان و کار جهان جمله تیغ در تیغ است | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

یعنی دنیا و مافیها در نظر عاقل در بنیاد چه آنچه درین عالم است و بسبب قید شده همه بیاد من نیازی
بر خواهد شد پس باید که آنگنان زندگانه با خلق کنند که عالم را نفع رسد نه ضرر قوله

بفتح بیایان توفیق از این سر شندی حافظ
پسست چرخ نادری که عیان فراق

بفتح بیایان توفیق از این سر شندی حافظ
نور ز رخسار خورشید از این سر شندی حافظ

کجاست ال نه تا کند دلالت خیر	که مابدوست نیردیم ره هیچ طریق
دلالت نهائی نیردیم ره نرسیدیم طریق روش قوله	
بیا که تو به ز لعل نگار خنده جام	حکایتیست که غفارش نمیکند تصدیق
خنده جام پر از لعل تصدیق راست این بیت در جواب آنست که خواجه را بعضی از اهل انکار	
متهم کرده باشند بامرے که مخالف شرع است قوله	
اگر چه موسی میبایست چون منی نرسد	خوش است خاطر من از فکر این خیال و قیوت
و قیوت بدینک این خیال و قیوت اشاره بموسے میبایست قوله	
اگر رنگ عقیق است اشک من عجیب	که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
عقیق که هست است بین که ازان عقیق سنگی است چون در انگشتری کنند اندوه از دل بیرون قال ۱۴ تحتوا بالعقیق فانه مبارکه مهر نقش نگین اینجا کنایه از چشم شریف و دست که خیال آن در چشم عاشق جا گرفته خاتم کبر است از هر چیز و بخت مهر و بخت و کبر انگشتری این ابراهیم شاهی خاتم چشم اضافه میباشد و چشم بخاتم مناسبست و در عقیق چشم سرخ محبوب معنی آنست که اثر عشق و حرارت عاشقی در بشوه خواجه ظاهر بود و علامات و آثار آن در سر و چشم خواجه معلوم و مشاهد آن مردم را در حیرت می انداخت حضرت نیز بنابر رفع تعجب خلق گفته که اگر اشک من سرخ رنگ است بزرگ عقیق عجب نیست که چنان چشم سرخ محبوب در خاتم چشم من نقش میگردد قوله	
حلاوتی که ترا در چه ز تخم است	بکنه او نرسد صد هزار فکر عقیق
کنه غور قوله مخنده گفت که حافظ غلام طبع تواند محبوب حافظ ترفیع خواجه کرده و خوا آزاد بر مطایبه حل کرده میگوید همین که تا بچه عدم همی کند تحقیق و تحقیق این گردانیدن	
غزل روایت الکاف	
ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک	حق نگه دار که من میروم اندمک
ای خطاب بمحبوب حق نمک اشاره از دشمنان و خفت اندمک مذاق قوله	
او خلوص منت از هست شکسته تجربه کن	کس عیار ز رخسار نشناسد چو محک
خلوص دوستی و اعتقاد و این بیت بمضمون البلا لعل لایک اللربیب اللربیب قوله	

نهم

لبشاپسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
پسته میوه است مشهور پسته خندان کنایه از دهن شکر ریزی کن سخن گوئی در گفته بودی که شوم است و دو پوست و عده از حد باشد و مانده و دیدیم و نه یک معنی این بیت در آن بیت که حد سببوست که دولت کرده و فایده من اگر او گشتی قرضه از من باشی واضح خواهد شد و دو پوسته کمال حدی و معنوی قوله	
چرخ بر بزم زخمی را غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چرخ بر بزم زخمی را غیر مرادم گردد اگر بزم از من نگردد و مرا بر او نرساند زبونی کشم و از بزمی کشم قوله چون بر حافظ خوشیش نگذاری یا بر من	
اینه اے رقیب چون بر حافظ خویش آن محبوب را نمی گذاری و همواره بغیلسونی و فتنه گیری سدی در راهش می آید تو هم بقریب او راه نیافته و یک دو قدم دور تر کن نشافته غزل	
اے که شورا افکنده در بزم شامان کاز	داوستان ابلت در خنده بستان از نمک
درین مصرع آخر تعلیب است تقدیر کلام چنین است گوشت در خنده بستان داوستان از نمک معنی آنست که اے آنکه در شامک شامان حقیقه و مجاز شورش انداخته و همه را متوجه بخود ساخته لب خود را فرماتا داوستان بباد داده که از ملات تو شورش در نهادن افساده بستاند نامر ایشان را راخته رود و در پیشانی رخت بند و این التماس بجناب محمدی است و نیز در شان مرشد مرفد که آنکه در مجالس سالکان شورا انداخته و همه را متوجه بخود ساخته گوشت را که بیان حقایق و معارف فرماید و شوریدگان را ازین سوزش وادماند قوله	
ای پروا آب گهر لعلت پدر یا شعی لطف	میکنند زخ شکر یا قوت از ان از نمک
یا قوت لب شیرین تو شکر را بیشتر و از ان از نمک بسیار و اے لب قدر نیست قوله	
شور می نیم از ان جادو و چشمت و شیر آب	ذوق می یابم در ان چاه و شامان از نمک
جادو و چشم و شراب کنایه از ان از نمک از لطافت قوله	
اگر نیات میرا به جان بشیرینی لطف	قد شورا نگیز لعلت میرا به جان از نمک
قد شورا نگیز لعل اضافه به بیانیه اے لب آن اشاره بجان ربائی از نمک از روی دشنام و زجر نمک میرزا سخن عتاب و دشنام بگو غزل	

در قطع آب جهان لبنت حافظ از نمک ان لبنت و اگر چه بر کس نیاید آب جویان از نمک

ای خضر پیچیده نامی قدریت ملک	دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
این غزل در احوال حضرت است سپید چمنه مبارک قدم قدریت ملک فدا کردم خود را بر او سیاه چرده آدم سبز رنگ قوله	
خوبان سزد که بر درت آیدند چمنی	و آنگاه خاک پاست تو بوسند یک بیک
خوبان سزد و سزاوار خوبان آنست قوله	
آدم ز حسن رویت تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نبرد اختی ملک
گر بهره داشتی حصه نصیب داشتی قوله	
صورت سگان چین اگر آن چهره بنگرد	نقش نگار خانه چین را کشند ملک
کشند ملک ترا شیده سازند قوله	
در دوستی حافظ اگر بدست یقین	از خالص است و پاک نمیدارد انجک
از خالص است دوستی غزل	
اگر شراب خور می جگر نشان بر خاک	از آن گناه که نفی رسد بغیر چه پاک
اشکال این بیت آنست نفی رسانیدن بگناه موجب چین میشود که گفته اند درین گناه نفی بغیر رسد پس در آن گناه با که نیست جوابش آنست که معنی بیت چین است که اگر شراب خوری خوری دست اسرار مشاهد گردی باید که طالبان راه را هم نظر کنی و بر ایشان وجه آن شراب فشانی و توجه یاد گیران اگر چه بے بنیادی راه حق گناه است اما چون درین گناه نفی بغیر است در آن توجه با که نیست از بر آن فکر این توجه بغیر بر گناه بر آنست موجب غیبت خواهد شد و نیز مرشد از کمال خویش بدوئی عرض میکند که چون ترا مشاهده حق بدست آید طالبان خویش را از آن دوتی بخشی که بوسیله آن مرتبه حاصل شود اگر چه عارف را تلقین مشغول شدن دوری از وصال است بحکم حرمان الابرار سیات المقرنین موجب خسران است باین معنی خواهد بود که گوید که از آن گناه که بدیگر نفی رسد چه پاک که این فعل اتباع آن سروران است قال کل شیء فخره من کانت فخره نیستی فخره است یعنی اقلیقین مرشدان اگر چه فخری در مشاهدات شود اما چون تلقین هدایت بدیگران است و صفت است پاک ندارد قوله	
خود رنج و جور بے بشاد و دن و چنگ	که بیدار رنج زند روزگار تیغ پاک
بیدار رنج نرسد و سواس قوله	
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا و انگیر از سر خاک
باقسم روز واقعه روز مرگ معنی آنست که مرا سوگند بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز مرگ من پای خود از خاک من و انگیر از لطف خویشم بلفاف خود بپنداری دم واپسین لقاء خود میسر گردان که روزه خود بدان اظهار نایم و جانز که از امانت است بامانت دارم که عقل عقلا از سر از بغیر معذرانند قوله	
مهندس فلکی شاه راه شمشیر جہتی	چنان بدست که ره نیست از دام تنگ
مهندس اندازه کننده یعنی مهندس فلکی که عقل است راه دیر شمشیر جہتی چنان بسته که در راه	

برآمدن نیست اے طالب بگفتار او فریب مخور و از طلب مایست یعنی عقل میگوید که تو اسیر شوق هستی
و خداوند پاک از جهت بیرون است پس یافت تو او را از دائرہ امکان نیز بیرون قوله

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

بمذہب ہمہ کفر طریقت ست اساک

اساک بخل قوله

بزن بر اوج فلک حالیا سراق عشق

که خود برو اجلت ناگهان بتیرو منک

اوج بلندی حالیا الحال سراق چشمه قوله

فریب دختر ز طرفہ می زند و عقل

و دختر ز شراب انگوری طرفہ نادر خراب دران طارم غائب تاگ درخت انگور قوله

براه میگرد حافظ خوش از جهان فتنی

دعا ی اہل دلت باو منوس ل یک

میگرد عاشق پاک تمام و پاکیزہ غزل

ہزار دشمنم ار می کنند قصیدہ پاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک

پاک ترس قوله

مرا امید وصال تو زنده میدارد

و اگر نہ صدر ہم از بخت است ہم پاک

صدر ہم در تہ قوله

لغس نفس اگر از باد نشوم بویست

زمان زمان کم آنچہ چو گل گریبان چاک

لغس نفس مہم زمان زمان وقت وقت ساعت ساعت چاک شکاف قوله

رودہ خواب و چشم از خیال تو بہیات

پوچہ صبور دل اندر فراق تو حاشاک

صبور صبر کنندہ حاشاک کاف زائد قوله

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگر سے مرہم

و اگر تو زہر دہی بہ کہ دیگر سے تریاک

تریاک یا زہر قوله

بضرب سیفک قتل حیاتنا ابد

لان روحی قد طابان کیون فداک

بزدل شمشیر زکشت شدن من زندگانی نیست پس بدستی کہ مان من تحقیق خوف شدہ با اینکه باشد
عنان ہم پیچ اگر میرنی بشمشیرم
شمشیر ستم ناخن چون بصورت ناخن شمشیر نام کردند فخر اک و الہا و زین کہ راستا چپا
پس کہ بہ زین آویختہ باشد قوله

ترا چنانکہ تویی ہر نظر کجا بیند	بقدر بنیشش خود ہر کسے کن اور اک
بنیش بنیائی اور اک درلقہ در رسیدن یعنی دریافت غور و تحقیق لائند کہ الایہ ما ر وہو یدرک الایہ ما ر وہو اللطیف الخیر قولہ	
بچشم خلق عزیزانکے شوی حافظ	کہ پرورش نہی روت مسکت بر خاک
مسکت بیچارگی و عاجزی - غزل روایت اللام	
اگر بکوسے تو باشد مرا مجال دخول	رسد بدوالت وصل تو کار ما بوصول
دخول در آمدن وصول پیوستگی قولہ	
قرار برده زمین آن دو سنبل عنا	خراب کرده مرا آن دوز گس کجول
ر عنا نام گیسو زرد رنگ و زنیست و خود آرا و دنادان فراغ فرغت و وجاد و شمع کجول	
دل از جواب ہر تو صیقلے دارد	بو ز رنگ حوادث ہر آئینہ مصقول
مہر عشق و محبت مصقول صیقل کردہ شدہ ازین موت مرگ صوری و ہجر قولہ	
من شکستہ بد حال زندگی یام	در ان زمان کہ تیغ غمت شوم مقول
تیغ غم تیغ عشق مقول کشتہ شدہ مصرع دل این بیت بمضمون و کانقولوا امن یقتل فی سبیل اللہ اموات بل احياء مراد از فی سبیل اللہ عشق خدا کہ موجب وصول بحق است قولہ	
چہ جرم کرده ام لے جان دل بجزرتے	کہ طاعت من بیدل نمی شود مقبول
جرم گت مقبول قبول کردہ شدہ قولہ	
چو بر در تو من بینوا لے ز روز و زور	بہیج باب نہ ارم رہ خروج و دخول
بینوا سفلہس بہیج باب بہیج نوع خروج بیرون آمدن دخول داخل شدن قولہ	
بارد عشق بساز و خموش شو حافظ	ارموز عشق مکن فاش پیش اعلیٰ قول
عقول جمع عقل - غزل	
اے رخت چون خلد و علت سلبیل	سلبیت کرد حبان و دل سبیل
خلد بہشت سلبیل نام چشمہ الیت و بہشت آب او سفیہ لغایت و خشک و شیرین و لطیفہ کما قال اللہ عینا فیہما تسبیلا قولہ	

خواب تر ز دل تنم تو طاعت یافت
کے سبب از دل تنم تو طاعت یافت
کے سبب از دل تنم تو طاعت یافت

سبز پوشان خطت برگرد لب	همچو حورانست در سبیل
سبز پوشان خط اضافه بیانیه مراد تعینات کثرت لب بجلی اسم شکم مراد ذات قوله	
ناوک چشم تو در سبزه گوش	همچو من افتاده وار و صفتیل
ناوک یعنی تیریزی آید اینجا همین معنی ناوک چشم بجلی ذاتی قهاری مراد تعینات اسم افضل فتیل گشته قوله	
نست و مطرب بفرد و سم خوان	در احتی فی الزام کافی السبیل
راحت من در شراب است نه در سبیل است قوله	
یارپ این آتش که بر جان من است	سرو کن زان سان که کردی بر غلیل
این آتش عشق ز انسان روشن غلیل ابراهیم قوله	
پایه مانگ ست و منزل دور ست	دست ما کوتاه و خر ما بر خلیل
پایه مانگ است طاقت رفتار نه منزل دور دست مکان بس بعید دست ما کوتاه استعداد	
ماناقص خر حاصل مراد خیل مراد عمل خطر قوله	
شاه عالم بهت و عز و مال	با دو هر چیز که خواهی زین قبیل
شاه عالم کنایه از مرشد قبیل نوع قوله	
کس نداند گفت شعر که زین منط	کس نیار و سفت در زین قبیل
زین قبیل ازین قسم قوله	
حافظ از سر پنجه عشق نگار	همچو مور افتاده زیر پای سبیل
اے برده دلم را تو بدین شکل و شمائل	پروا که است نیست جانی تو مال
برده اے فریفته بدین شکل و شمائل بدین طرز تشبیه مائل عاشق سوال اگر کسی گوید	
قافیه بیت دوم این غزل و بیت آخر این غزل با قافیه جمله ابیات دیگر چگونه صورت بند و جواب این	
که درین قافیه آمده است حرف تا میس است و تا میس است الف است که میان او دردی یک حرف	
متحرک و مسطح باشد چون شامل و کامل چنانچه کمال سبیل صفاتی گفته شده اے آنکه لاف میرنی	
از دل که عاشق است و طوفانی لک از زبان تو بادل موافق است و شعر او هم بر خلاف نصیحت و عرب	
تا میس را واجب نمیدارند بلکه مستحسن میدانند چون سلمان گوید در رفتن رفیقان و سینه بمنزل	
در خواب و غرور و تو هنوز اے دل غافل و نظام اندین گنجی در ده منم سخنی از بسگی لازم است	
چون در لشکری خانه پر بهیم است قوله	
وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان	نیکو نبود معنی نازک بر جا بل
لب لعل همان لب مراد لطیف و شیر ذات معنی نازک و صلاب جاهل کنایه از قریب قوله	

و آن وقت غزیرا در بطالت بسر بردم و آن خجالت من بر تپش شد که کس باز کردارنا صواب اینچنان مجمل نگردد	
صلاح من بهر جامه نیست و من گنجین بخت	نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب مجمل
صلاح نیک اندیشی با سبب نوع در روشن قوله	
از خون که رفت شب دوش از سر چه چشم	شدیم در نظر هر دو آن خواب مجمل
سر چه پرده اینجا کنایه از بیکامی چشم در هر دو آن خواب اضافه بیانیه و در هر دو آن مسافر چنانچه مسافر در شب نزول کند همچنان در شب خواب در چشم فرو می آید معنی آنست که از کثرت دسوع خونی که در سر چه چون جاری شده و خواب را به خطه نداد و در روی آن مسافران که شب اینجا نزول میکردند شنگی را در	
قوله تو فخر روی تری را آفتاب شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب مجمل
چرا که از بهتری راسته بینم قوله رواست تر کس مست آر کند سر در پیش - تر کس مست کنایه از ساکط طالع اللسان که شکر شیوه آن چشم بر عتاب مجمل که هر چند گردش به اش جامل نشد قوله	
بر زرب لب ز چه در جام زهر خنده زنده	اگر نه از لب لعل نوشند شراب مجمل
زهر خنده خنده که بر آب نفع فحالت کنند معنی این بیت آنست که زهر خندگی شراب و جام از آنست که از لب لعل نوشند شراب شرمند گردید قوله	
بود که یار نرسد گنه ز خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب مجمل
کریم نیک قوله	
رخ از جناب تو غم نیست تا شناخته ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب مجمل
تا برگز تو فائق الاعانه من الله قوله	
از آن نهفته رخ خویش در نقاب رند	که شد ز نظم خویش لولو خوشنای مجمل
صدف گوش ای قوله	
حجاب طلت از آن لب است آن خمر گشت	ز نظم حافظ و این طبع سیمو آب مجمل
حجاب پرده خلعت تاریکی قبل از بر ویو که شاهده مجلی سید العالم چشم نمکی قهاری خوش آن شهید که از دست تو شود مقتول بوجوب من بجهت قتل و من قتل فانیته است آثار ولایت کشود آن بهنم حصه ربع سکون و تمام ربع سکون هفت اعلم است تقسیم بعد هفت سنده یکم شوب برل	

مرا

این شیخ این
نقش را
چون بیک
در نسخ
با فتنه
ببیند

آن بند است دوم بهتری و آن چین است سوم بترخ و آن ترکستان است چهارم بافتاب و آن
خراسان است پنجم بزیر و آن ماوراءالنهر است ششم بقطار و آن روم است هفتم بقر و آن بلخ است
سراج حاصل قوله غزل

خوش خبر دادی لے نسیم شمال | که بامی رود زسان وصال
نسیم شمال بامی که از دست چپ وزد و مرا از آن مرشد میرود یعنی میرسد زمان وقت وصال چنین
مراد ملاقات قوله

باسمی و من بدمی سلم | این جیراننا و کیف الحال
یعنی حیثیت مرسمی را که نام معشوقه است و کیست در موضع موسوم بدمی سلم از جهت آنکه سلم یعنی درخت کتان
در روی بسیارست و کجا اند بسیار افغان و چگونگی حال ایشان قوله

قصه الشوق لا انفصام لها | و صمت بهنسان مقال
قصه عشق نیست القطع بران را بس خاموش شد اینجا گفت و گر قوله

عرصه بزمگاه حنالی ماند | از حریفان و طل مالامال
رطل پیمانه قوله

سایه افکند حالیا شب بجز | اما چه بازند شب روان خیال
شب روان خیال اضافه باینه و شب روان روان را گویند و بیشتر ظهور خیالات بشب است معنی آنست یعنی اکنون شب بجز
سایه افکند و خانه دلم را بظلمات گوناگون آلوده تا در روان خیال چه باز می نمایند و باور و سازند - قوله
عفت الدار بعد عافیه منهدم شد خانه بعد از منهدم شدن یعنی خوب منهدم شد فاسد گشت
عن الاطلال - پس پسید شما حال آنخانه را از آثار سرایه کهنه - قوله

ترک ماسوئے کس نمی نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
ترک مشوق نمی نگرد از غایت کبر آه افسوس کبریا و کبریا و جاه و جلال بزرگی قوله

فی جمال الکمال نلت منی | صرف المد عنک عین کمال
یعنی در جمال و کمال تو یافتیم آرزو را از آن ترا در جمال و کمال دیدیم بگرداند خدا از تو چشم زخم را که در
وقت کمال عارض می شود قوله یا برید الحمی حاک المدای قاصد مرغزار نگاه دارد و ترا المدای

ناله عاشقان خوش شامال
طغتا عشق و صابری تاجند

مرحبا مر جاتعالی خال خوش آمدی خوش آمدی بیابا غزل	
داراے جهان نصرت دین خسرو کمال	بجی بن مظفر ملک عالم و عادل
داراے شاه ایران زمین سپهر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت و اورا دارا پد و ارا که نیز میگفتند و داراے اصغر پسر اوست و ماوراء النهر بود و دختر بهمن که بنتی علماء آذرباست دختر خود را بحال خود و آرد بود و اورا دارا پد از ان گویند که مادرش را بهمن وقت مردن پادشاهی داده بود و او اشتیاق پادشاهی بسیار داشت از ان جهت حمله که از بهمن داشت متوازی میداشت و تولد هم با خفا شد پسر او صدوق نهاده و جواهر فاخر در ان داشت و چندے بیاز و سه مولود بسته صدوق بر و آب انداخت و چارے را بتواری جاسوس کرد تا خالش بچه انجا صدوق برگازگاه رسید گافهے او را و کرده چون بچه دولتمند بود یا جواهر بسیار و پسر او فوت شده بود و شیر زن باقی بود او را بخانه برده بزن سپرد و پرورد چون در آب او را یافته بود و دارا پد نام نهاد و چون سی ساله شد حق تعالی اورا باثاهی رسانید و اورا داراے اکبر خواندند و پسرش که بیگ سکندر گشته شد داراے اصغر گفتند و داراے اکبر فیلیقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سال هزار بیضه زرین هر یک بوزن چهل مثقال بر و خراج نهاده و دو دوازده سال ملک رانده بود و بعد داراے اصغر ولی عهد شد من ابراهیم شاهی دنیه دارا درنده نصرت یار قوی	
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
فائض ریزنده شامل در گیرنده قوله	
روز ازل از کلاک تو یک قطره سیاهی	بر رویه ما افتاد که شد حل مسائل
تو خطاب به بجی این مظفر یعنی روز ازل از کلاک تو یک نقطه سیاهی بر رویه ما افتاد که اورا قضای قدر این شرافت دست داد که تا پنج جمله مهات عالم شده و حل چنین مسائل فقهی از گذشته چون عدت زن شوهر مرده و صوم و حج و زکوة و غیره قوله	
خورشید چو آن بهند و سیاه دید بدل گفت	اے کاش که من بودم آن بنده قبل
بهند و خال و معروف و بنده و دزد و مقبل نیک نخت باعث بار آنکه بر و جایافته قوله	
شامال فک از بزم تو در قص و سباحت	دست طرب از دهن این سلسله گسل
بزم مجلس شامال چوین طرب شادی و فرح ز فرم سرود قوله	

قال
شامال
فک
بزم
مجلس
شامال
چوین
طرب
شادی
و فرح
ز فرم
سرود

چون دو فلک یکسره برنج عدست	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
یکسره سر سرمنج روشن برمنج عدست	هر یک را بجزای خود میرساند منزل مقصود قوله
حافظ قلم شاه جهان مقسم ز رقت	از مهر معیشت کمن اندیشه باطل
شاه جهان اندکمالی مقسم قسمت کند معیشت تحصیل قوت باطل بهیوده و این بیت مفید معنی توکل است و مائین و آتیه فی الارض الا علی الله و رزقها قال هم من شق شدتی ضمن رزقی و این دساورس از راه فقر محض شیطانست قال ان الشیطان یعدکم الفقر چون حال اینست دل راز اندیشه مالا یعنی نگاه باید داشت و نظر بحق باید گشت قال ۴ رزق العوام فی تعیینهم و رزق النحوس فی تعیینهم ۵ اینهم جدو جبر حاجت نیست ۶ انچه روزیت میرساندت غزل	
رهروان را عشق پس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش باشد سبیل
رهروان تفتان دلیل را بهنا سبیل وقت قوله	
اختیار سی نیست بدنامی ما	ضمینی فی عشق من بهیدی سبیل
گمراه کرد و راه عشق کسیک هدایت میکند راه را یعنی مرشدی که مراد ظاهر هر بدستی شرائع می آید چون مراد شایان عشق دید و درون مرا با تش عشق روشن ساخت که نزد شما ضلالت و نزوگان بدست	
موج اشک ما که آرد در حساب	آنکه کشتی راند بر خون قسبیل
این گریه مارا که وقع و اعتباری دارد قسبیل عاشق قوله	
آتش عشق بتان در خود برن	ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
یعنی عشق معشوقان حصول کن یا آتش خجلیات در دل خود روشن ساز قوله	
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی	یا مننه پا اندرین ره سنی دلیل
یعنی در سلوک عشق هستی خود را پیش میار و این نکته را گوش دار که از سبب این مانع بمقصد نرسی و مقصد گم کنی و اگر این حالت نداشته باشی و غولیش را بسترانی در راه عشق قدم منه حاشا و کلا از جاده شریعت تجاوز نمائ که بر سر وبالست و موجب فساد و ضلال و نیز آنست که بخاطر خود بگذران که در راه بے رفیقی مباد و مقصد گم کنی بے ناومی و وساز که مردی و مرد راه نیندیشد از تشییع فراوان و بے دلیل قدم درین راه مننه و عاقبت اندیشی و پیش و پس بینی از دست مده که مدار شریعت از دست	

استاندار اسلام بیاید و بگوید
بلکه در جهان روز قیامت حق اول
شده گویان بخواب گریه بر سر کاس
کف در جهان کف در کاس

و اگر پاکی بخاطر داشته باشی خلاف شریعت سر موندستی معنی الرفیق ثم الطریق را بخاطر نهی اتباع
سلف قولا و فعلا از دست ندی قوله

یا رسوم پیلانان یا دیگر | یامده هندوستان را یا دیل

باید دانست که دیل چون بخواب میرود و زاده بودم خود را بخواب می بیند در بیداری بدستی پیش گیر و نا بیدار
می میرد پس رسوم پیلانان آنست که یکدم از غافل نمیشوند و او را برادر خود خشن نمیدهند و اگر میرود و زود می
سیند یعنی چون عشق را بخود راه دادی از زمان غافل مباش و همگی بهت بدگمار و در شدائد صابر باش
سبا و وطن یا کرده باز فل خیز و بدستی تو بکمال نارسیده مستر گرد و اللهم إني أعوذ بك من الخویر
بعد الکوثر و نزول الیک علی الفور قوله

حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فروغ خور که جوید و لیل

خور آفتاب قوله

معجزه است این شعر یا سحر حلال | هالت آورد این سخن یا جبریل

معجزه آنچنان بر ابدان عاجز کند سحر حلال فصیح هالت فرشته آواز دهنده مراد القادغیبی و الهام
جبریل وحی منزل قوله

افسردین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسن جمیل

آفرین یعنی تحسین نقاش نقش کشنده یعنی شاعر بکر معنی اضافه بیانی مراد شعر نادر که الماس دیده
خاطر هیچ شاعر نمی تواند دید حسن فصاحت و بلاغت جمیل نیک بدل عوض بدیل شریک نام خاقانی
قال وقیل سخن لایق غزل

ساقی بیار یاده که آمد زمان گل | تابش کنیم توبه که کردم میان گل

یاده شراب محبت زمان گل آوان مشاهدات تجلیات تابش کنیم توبه که کردم میان گل توبه که
قبل ازین کرده بودم در هنگام مشاهدات آن تابش کنیم قوله

کور می خار نغمه زمان تا چمن رویم | چون یبلان نزول کنیم آشیان گل

کور می خار بر آن کور کردن رقیب آشیان خانه مرغان قوله

در صحن بوستان قدر چاده نوش کن | اکایات خوشدلی همه آمد نشان گل

عنه بقا استیلا یا نه شعر

و کرمی

بزمی از زمان

صحن بوستان مجلس مرشد کایات خوشدلی همه آمد نشان گل یعنی حصول شوق مایه فرختهاست قوله	
گل در چمن رسید شو این از فراغ	یار و شراب خواه و سر بوستان گل
گل جوانی چمن بدن مشو این از فراغ وقت از دست مده یار محبوب و مرشد شراب عشق سرا	
بوستان بوستان سرای و مجلس مرشد و آستان بر قوله	
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان	جان کن فدای خاک ره باغبان گل
حافظ وصال گل طلبی اگر میخواهی که وصل محبوب ری بلبلان عاشقان کامل باغبان شتر غزل	
شمیت رُوح و داد و شمت برق وصال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
بوئیم من بوی خوش دوستی و نشان کردم من برق وصال را یعنی دیدم مشاهده تجلیات را بیا که بوی ترا می برم و طالب و جویای تو ام ای نسیم شمال و ای مرشد با کمال قوله	
احاو با بجمال الحسیب قف و انزل	که نیست صبر جمیل در اشتیاق جمال
الف نایه حاوی سر و گوینده است راننده و بار بجال زانده جمال جمع جمل و جل شتر معنی است است حد راننده مرشتران حبیب را استاده شود نزول کن که نیست مرا صبر جمیل در اشتیاق آن کمال معنا سوال اطلاق لفظ حبیب و محبوب بحق نمائے در شرح نیامده جواب آنست که این اطلاق از حد و ضمیمه است نه علمیه قاضی بیضی گوید و قتیکیات حق متصف باشد بصفت پس اطلاق لفظی که دال بر ان صفت بود جائز است جواب دوم آنکه اطلاق یک اسم در شرح معصم اطلاق مرادف اوست و اطلاق اسم ورود واقع شده پس اطلاق لفظ محب و محبوب نیز صحیح باشد قوله	
شکایت شب بچران فروگذار ایدل	بشکر آنکه برافکنده یزده روز وصال
برافکنده یزده روز وصال روز وصال برده از میان برداشت قوله	
بیا که یزده گل زیر بهفت یزده چشم	کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
چشم را چند طبقه است اول صلبی - دیگر میشی - دیگر شبکی - دیگر زجاجی - دیگر جلدی دیگر یعنی دیگر عنبکی - دیگر عنبی - دیگر قرنی - دین مجمع را حدقه گویند در حدقه گوشتی است سبید و چرب آنرا ملتحمه گویند و قبل بهفت برده - اول صلبی - دوم میشی - سوم شبکی - چهارم عنبکی - پنجم عنبی - ششم قرنی - هفتم ملتحمه - دین را اگر یزده گویند اگر چه در گریزی همه شریک اند لیکن این را از آن گویند که نمود	

بدوست کتوله تعالیٰ انا زینا النساء الدنیا برینہ الکواکب اگرچہ کو اکب بہشت ملک اندام بسبب
 نموداری با سمان دنیا کہ آسمان اول است نسبت کنند کار گاہ کارخانہ معنی آنت کہ اے یار بیا
 کہ پرده گلرکز کہ انپردہاے چشم است بتحریر کار گاہ خیال برکشیدہ ایم و ہمیشہ در تصور خیال میکوشیم
 تا ترا دیدہ ایم۔ قولہ

بجز خیال و مان تو نیست در دل تنگ	کہ کس مباد چو من والد خیال محال
----------------------------------	---------------------------------

والہ اشقتہ محال مشکل قولہ

لال مصلحتی می نمایم از جانان	کہ کس بچہ نماند ز جان خود بملال
------------------------------	---------------------------------

مصلحتی بر اے مصلحت جان خود اے معشوق کہ بجای جانان است قولہ

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولے	بخاک ما گذرے کن کہ خون مات حلال
------------------------------	---------------------------------

قتیل کشتہ غزل

ہر نکتہ کہ گفتم در وصف انشامل	ہر کوشنید گفتا سرور قائل
-------------------------------	--------------------------

در بقیع والشد نیکوئی خواجہ میگوید در ستایش قول خود کہ من آن سرور گزار را بنایت تعریف کردہ ام ہر کوشش
 کہ آن عارض و قامت را توصیف کردہ ام بیان و قصت و ہر کہ شنید گفت مرخصا یہ است نیکوئی گویندہ قولہ

گفتم کہ کسے بجشنی بر جان نا تو اخم	گفت آن حمی کہ بود جان و بیان چال
------------------------------------	----------------------------------

گفتم یعنی مر آن معشوق را گفتم آن و می آن وقت قولہ

تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول	جاغم بسوخت آخر و کسب این فضا مل
---------------------------------	---------------------------------

بر فتن طریق عشق و محبت و زندیدن شیوہ صدق و مودت اگرچہ آسان نماست اما بپایان رسانیدن
 این امور و رغابت صعوبت است و اشکال قولہ

حلاج بر سر و این نکتہ خوش سراید	از شافعی مہر سید امثال ابن مسال
---------------------------------	---------------------------------

حلاج منصور حلاج این نکتہ سخن عشق شافعی نام امام شریعت امثال مانند ما اینم سایل سخنان
 عشق یعنی اہل حال دیگر اند و اہل قال دیگر اند اہل قال کہ از حال می لافند ہمہ شید و تر مات می فہند
 و ہر سخن از اہل آن باید پرسید چنانچہ سخن حکمت از حکیمان و سخن فقہ از فقیہان و سخن نجوم از نجومیان
 و ہمین سخن عشق از عاشقان قولہ

در عین گوشه گیری بودم چه چشم مست	الکون شدم چه مستان برابر تو مال
عین کمال چشم مست خطاب بجزیب مستان عاشق قوله	
از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم	وز لوح سینه لقتت هرگز بگشت ازل
یعنی بدل و جوش و گوش و چشم آنچنان مشغول جمال جهان افروز تو ام که روز از شب و شب از روز نغیدم بالفرض اگر عالم را آب بود بجای آنکه خرم شود زیاده ازین چه تواند بود که از آب دیده صدره الخ - قوله	
دل داده بیا که عاشق کشته نگارے	مرضیه السجایا محمودة انحصائل
مرضیه السجایا یا نیکو عادت با قوله	
دردا که بر در خود بارم نداد دلیر	چند آنکه از جوانب انگشتم وسائل
دردا افسوس قوله	
امو دوست دست حافظ تو بد چشم خرم	یارب به بنیم آنرا در گدانت حمال
آن را دست حافظ را غزل	
هر کس که ندارد بهمان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضائع و باطل
مهر عشق حقا سوگند بحق باطل بهوده قوله	
گشتم جهان را که به بنیم و ندیدیم	همچون تو کسے نیبا در شکل و شمائل
شکل صورت شمائل خصلت با قوله	
ای زاهد خود بین ز در صومعه بگذر	آن دلباز من که بود میر قباثل
خود بین خود پرست ز در صومعه بگذر ترک زهد نماید لیر آنکه دلباز عشاقان بحسن و کرشمه برد	
غزل روایت الیم	
الم یات للاحباب ان یترحم	واللنا قضین العهد ان یتنم
آیا نرسیده است مردوستان آنکه رحم کنند و شفقت کنند با دوستان و نرسیده است مریدان شکندگان را که از شکستن عهد پیمان شوند قوله	
الم یا تهم انباء من فات عهدهم	وفی صدره نار الاسبی یتهمهم
آیا نیاید این از اخبار کسی که فوت کرد عهد وستان ما و شکست پیمان ایشان را و حال آنکه در عهد	

بود چشم از عشق تو دل غمگین است
 از جان خود دستان بر در عشق تو شکست
 از عشق تو تمام چه مرا شمع نماید
 امو دوست گاه تو کنی حل سائل
 از جمل تو مشغول در قیاسان رطوبت
 چنان گشت مرا کام دل از نعل تو حاصل
 حافظ تو بود بندگی تیر سخاوت کن
 برد آن او دست زدن و از او بگسل

آتش اندوه پیشانی بنقض عهد زبانه میزند یعنی از روی قرآن واحادیث نزسیده است بایشان
قصه عهد شکنان که از عهد شکنی چنانست حال نقصان قوله

فی ایت قومی یجدون بما جری	علی جزیح منهم فی عفو اویرحموا
---------------------------	-------------------------------

پس اے کاشکے قوم من بدانند با نچه رفته است از ایشان برین هیچ از ظلم و تعدی خویش بخشند و رحم کنند قوله

حکمی الذم مع منی والجرح اضمرت	فیما عجا من صمات یتکلم
-------------------------------	------------------------

حکایت کرد یعنی آشکارا کرد از من اشک من و حال آنکه اعضا و جوارح من پوشیده داشته بودند اے
شعلی عجبی از خاموشی که سخن نگوید و افشار از صاحب خود میگوید قوله

اتی موسم البروز و ان حضرت الربی	و یرق خمر و البندامی ترخم
---------------------------------	---------------------------

ربی جمع ربوبیت تل ترخم در اصل ترنوا این قسم قافیه در اشعار عرب شائع است آمد موسم بهار
و سبز شد تلهها و تنگ و صاف شد شراب و یاران هم قدح می سرایند قوله

ایا من فاق کل السلاطین سطوة	ترحم جزاک الله و النخیر یغتم
-----------------------------	------------------------------

اے آنکه غالب آید بر همه سلاطین از روی سطوة رحم کن جزا بدتر از خدا و خیر از غنیمت دانند قوله

بنی عم جود و اعلی بنا بجرعة	و للفضل اسباب بهاسیوسم
-----------------------------	------------------------

یعنی اے عم زاو با سخاوت کنید بر بخشش یک جرعه و مزرگی رست سیما که بدان دیده میشود و فضل و نشان
داوه میشود غنا اے برادران خداوند فضل و توانگری بر فقیران جود و کرم کنید و بخشش در آید
که فضل عبارت از جود است و کرم بمعنی دینار و درم قوله

شهور بها الافناء و یقتضی الفنا	و فی شانه عیش الربیع المحرم
--------------------------------	-----------------------------

شهور بمعنی شش ماه این شهر و خبر مبتدای مصدر می نه شهر یعنی این ماهها بسبب تاثیر آن دل
تقاضای سرود می کنند یا نه نیازی و توانگری می طلبد که نتیجه آن عیش و جمیش بود و در سامان که
فقر و بی نیازیم دوست قدرت هیچ نداریم عیش بهار است حرام و دل دریای دام قوله

لکل من الخللان ذخر و منة	و للحا قضا المسکین فقر و معرم
--------------------------	-------------------------------

یعنی هر یک را از دوستان ذخیره است که هنگام عسرت بکار آید و خیرات و صدقات است که در آن جهان
بجهت افزایش و محافظت مسکین و فقیران امانت که باعث خطر است و فقر اختیاری را بر سر تاوان است

در این ابیات این شعر در اصل صحیح یا فتنه شد ۱۳

که باعث شکر گذاری و موجب رسوای و خواری غزل	
اگر بر خیزد از دستم که با ولد از بنشینم	ز جام خضرت نوشم ز باغ وصل گل چینم
بر خیزد از دستم میسر آید قوله	
اگر دیوانه خواهیم شد وین بود که شب را روز	سخن با ماه میگویم پری و خواب می بینم
مگر تحقیق شب رحلت وقت مرگ قوله	
نه هر کوشش نظمی ز کلامش دلپذیر افتد	تدر و طرفه میگیرم که چالا کست شایتم
نه هر کوشش نه بر شاعر که او نقش نظمی زو شعر گفت کلامش دلپذیر افتد بخش مقبول باشد	
تدر و طرفه مراد مصنون نادر و معانی باریک شایین طائر شکاری مراد طبیعت قوله	
اگر باور نمیداری روز از صورت نگارین پس	که مانی نسخه می خواند ز نوک کلبه شکینم
صورت نگار نقاش مانی نام نقاش رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخته در عهد	
شاه بهرام بهرام شاه بود و بهرام بدست او کشته شد ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله	
بموز عشق و مستی ز من بشنونه از حافظ	که با جام و قبح بهر لب مر لبت ماه و پر و نیم
به روین ثریا غزل	
اینچه شور لیت که در دور قمری بینم	همه آفاق پر از فتنه و شرع بینم
این غزل در نکات زمانه و علامات قیامت گفته و در قمر این دور اخیر ادوار همه ستارگان سیاره	
است و دور بهر هفت هزار سال است هزار تنها غل آن ستاره و شش هزار دیگر بشار که شش ستاره	
و آدم ۴ هم در دور قمری است قوله	
دختر از ابراهیم جنگ است و جلد با ما	پسر از ابراهیم بدخواه پدر است بینم
جسد خصومت قوله	
ابله از ابراهیم شریت ز گلاب و قند است	قوت دانا همه از خون جگر است بینم
خون جگر محنت و شقت غزل	
آنکه آو فلک دل شاد و نکرده است منم	و آنکه این نمکده آباد نکرده است منم
این نمکده دنیا و دل و بدن دم نخورده یعنی خموش فرما و نام عاشق شیرین پس زانو نشستن	

نسخه حافظ از ابراهیم شاهی
راست این نمکده آباد نکرده است منم

مراقبه کردن و با دوش نشستن با وی هدایت کننده و مرشد باشد و گفته است که ساحت پیرامون خانه طبع انداختن از جالبه و در و نیز آنچه نشان برآید رنگ آمیزی غزل

آنکه پامال جفا کرد و چون خاکسب را بهم خاک میجویم و عذر قدش میجویم

بسیار هر چند آن ترک جفا کیش بادل ریش جویم کند و مرا راحت میدهم از جور او شکایت نمیکند مگر در رقیبان سبابت کنان میگویم آنکه پامال از در پیش آن ماه ستم کیش خود میگویم که ای سر و پستان طالع

من نه آنم که بچو از توینالم حاشا چاکر مقصد و بستره دو لختو بهم

همیشه اندیشه من این است که چگونه خدمت شایسته کنم که مقبول طبع شریف تو باشد قوله

بسته ام در خم گیسوی تو امید و آرزو آن مباد که کند دست طلب کوتاهم

و غیر من غیر از من نیست که بغیر از جناب تو بسکند و ما وای غلام عرضده امی میگویم بدین مضمون که قوله

فره خاکم و در گوئی تو ام وقت خوش ترسم است دوست که باد به بهر و ناگاهم

ای زاهد خود بین که کار تو بجز تحقیر و رندانیت اگر خواهی که عظمت رندان خرابات مشاهده کنی قوله

بامن راه نشین خیز و سوئے مصطبه گئی تا به بینی که در انسلاک چه صاحب جام

مصطبه شراب خانیت بعد از است عرصه افلاک اضافیه بیانی قوله

خوشم آمد که سحر خسرو خاوری گفت پاینده باد شهری بنده توران شاهم

شاهم با وجود کمال بدگاه تقدیر نیز و شرمه بقدره حق است پس بهترین طریقه نیست که خوش و برین که معتقد

نیستم از عرض کن اعتقاد من نیست که میگویم قوله

صدوقی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا ویر منانست حوالت گاهم

بهر میخانه سحر عالم جهان بیغم و او داند از آن آئینه از حسن تو کرد آگاهم

عالم جهان بین دل صفایا شراب از حقیقه ذکر ظرف دارا و منظور اندران آئینه اشاه بجام جهان

از حسن تو کرد آگاهم باعتبار لایحی رضی و لاسامی و لکن یعنی قلب عبدی المؤمن پس ازین حال ویر

آناه و دفعه برب و قیاس حسن و ناز میجو امید و از غرضی که دشت بقیع ان نگاه میکردم بے شاه قوله

است بگذشتی و از حافظت از پیشین آه اگر آهین حسین تو بگیر و آهم

بیشتر گاه سحر کردی بهر از آن رفته و رفته بیا که چشم هدایت بهر از آن در و جویغم

جمع
از این شعر
بسیار است
در دیوان

غزل

مشرکان سیه کنایه از ظلمت تصصیرات چشم بیمار ضعف چشم مشوق باعتبار کم نگاشی چو یار یا خاصه
 که بهر سوز نگاه نیکند و این صفت همان است که بن قاصرات الطرف و مراد از چشم بینائی حق چون سالک
 یکمال رسد این صفت در ویدید آمده بود قال عمر اذ اراد الله بعبد خیر ابعده بصیرا یعیدو بهانه شده
 آنت که خداوند السبب تقصیر که از من بود و آید اشاره به پاک من در سیر که گفتی من عمل صالحا انما لنفسه
 من اساء فعليه و اما ان بظلاله للعبد یکا که از بینائی و اطلاع توان تصصیرات را که ظاهر عید و خدا
 در خفته کرده است در نیم و شوک آلام از رنگزار خود بر چینم و توجه خویش را از ان در کشم و غلبه را از یار کشم و
 نیز مشرکان سیه کنایه از عشق مجازی بود و چشم کنایه از عشق حقیقی شود و بیماری چشم تعریف اول
 معنی آنت که آن محبوب حقیقی مشرکان سیه بود که عشق مجاز است بهر ان رفته و در شمار آوردی و با این
 و نینداری که بر تخم بود و از محبت مجازی پاره کردی بیا که از عشق حقیقی تو نزاران در و دانده اختیار کنم و از شکر
 مجاز بیایه حقیقت روم شکر قرب چشم ذات و تجلی سے شراب کنایه از مستی حیران به نصیبی آن اشاره
 بشکر این اشارت سے قوله

الا ای همنشین دل که یار است بر وقت از یار	مراد زری سها و آندم که به یار تو همنشینم
---	--

همنشین دل کنایه از محبوب حقیقی یار ان کنایه از دوستان تصدیقی که در عالم عدم یار و صاحب بود
 بر وقت از یار و خطاب بحضرت حق است و اگر چه فراموشی بدو جائز نبود اما از کمال استقامت همنشین بر زبان
 می آید و از زبان عارفان در مقام استقامت حرفها بود و می آید دیگر از تعلید نمی شاید که آنکه در دل ما
 جا کرده و همنشین دل گشته و یاران قدیم خود را فراموشی آورده و مرا سها و آن روزی که به یار تو بر آیم که حیات
 عارفان یاد حق است اکل نفس بخرم بنیاد که الله فهمو میت الهی بیاد خودم نه بهت و در تیر دل یعنی
 سر بود معنی آنت که اے بنده میم راز و اسے مونس هم شاید که یار ان قدیم خود را فراموشی آورده و ما
 دوستنا را فراموشی آورده پس از روزی شغفت می فرماید دل بندگان را بنحو و میر باید که مرا و زری سها
 که به یار تو همنشینم و فراموشیت کنم که اگر یک لمحہ حق در یاد بنده نباشد بر آید حرف و حدیث از لایحی تنی بر آید

جهان پیرستد و بنیاد از این فراکش فریاد	که که افسون نیش طعل از جان شیرینم
--	-----------------------------------

نیز نیک مر قوله

اگر جای من غیر تو گزند دوست عالم است	مرا هم با تو من جان بجای دوست بگزینم
--------------------------------------	--------------------------------------

اشکال آنست که غیرت عاشقی تقاضای کند که اگر دوست دیگرے را بر عاشق گریند بران عاشق گران
آید جواب آنست که این غیرت هوسناکانست و غیرت عارفان آنست که معشوق اگر چه دیگرے را برگزیند
رو است که فیض او بهر عام است اما عاشق را باید که نظر بران غیر که برگزیده است نیندازد و چون نظر
بر غیر انداخت عاشق نیست عاشق آنست که غیر را در دل و چشم گنجایش نباشد قوله

از تاب آتش دوری شدم عرق عرق چمن | بیاری باوشکیری نیسے زان عرق چمن

عرق خوی باوشکیری باوصا که ایصال را سحر طیبہ بدو نسبت دهند و سبب شگفتگی ریاحین گلزار شود اینجا کنایه
از مرشد عرق چمن مرکب نام عطریست از عطریات خاصه او عرق چینی است اینجا کنایه از محبوب معنی
آنست که از تاب آتش جدائی بهمچو گل عرق عرق شد و پرموده ورق ورق شدم اے مرشد طریقه و ک
یادی حقیقت نیسے از ان محبوب حقیقی بیاری و این غرق را ازین درطه برآرے بیان حقائق و معارف و طریق
مشاهده بنمادی تواند که این بیت جو ایت به بیت بالا که کلام قدسی است قوله

صباح الخیر ز دلیل کجائی ساقیا بر خیز | که غوغا میکنی در سر خیال جنگ ووشیق

صباح الخیر کلمه است که هنگام طلوع صبح معاشقان بساقتی می گویند و ساغر صبوحی از وی جویند اینجا کنایه
از دلاوت محبت و دلیل عبارت از دل سالک ساقی کنایه از مرشد و غوغا یعنی شور و دزد و خروش جنگ
ووشیق کنایه از عهد است معنی چنین باشد یعنی دلاوت عشق از عهد است بر کیم قالو ابلی در سرم شور و غوغا
میکند پرده بپرداز و عقد عفت خو خوار از پیش بصیرتم برخواست و عهدی که روز مشتاق بجهت حق
بستم از سرم تنگام آر است غزل

بیا تا گل برافشانیم و در ساغر اندازیم | فلک استغفار کنیم و طح نو در اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندازیم | نیم عمر گردان سازیم و در بحر اندازیم

ارغوانی سرخ عطر کس بود خوش و شیرین از خوشبوی جگر خود سوزد قوله

بیا جانانور کن بر دیت مجلس مارا | که در پیش غم نخوانیم و در پات سر اندازیم

بر دیت تا بچنه خود قوله

یکے از عشق می لافد و گرامات می بافد | بیا کاین داور بهار به پیش داور اندازیم

گرامات سخنان از چپ و راست داور بهار حکومت و قضیه داور حق ثانی - قوله

چو در دست رو خوش زین طرب سکوختی	که دست افشان غزل خویم و پاکوبان سر اندازیم
پاکوبان رقص کنان قوله	
صبا خاک جو با بان عالیجناب انداز	بود کان شاه خواب از نظر منتظر اندازیم
صبا باد شرقی اکثر اوقات بشیر از روز لغایت لطیف و موافق طبع غلائق است این براییم شایسته نظر و نظر اندازیم	
بهشت عدن اگر خواهی سیاه با ما میخانه	که از پای خمت یکسر محض کوثر اندازیم
عدن نام پیش از در ابیض قال عرم ان الجنة ثمانية اولها دار الجلال وهي من لؤلؤ و ابيض و ثانیها دار السلام وهي من یاقوت الاحمر و ثالثها جنت المادی وهي من زبرجد اخضر و رابعها جنت المحمد وهي من ذهب اصفر و خامسها جنت النعم وهي من فضة و سادسها جنت الفردوس وهي من ساج و سابعاها من یاقوت الاحمر و ثامنها جنت عدن وهي من درة بیضاء و هی مشرفة علی الجنان كلها کوثر نام جوینست در بهشت انا اعطیناک اکثره غزل	
بگذر تا بشایع میخانه بگذریم	کز بهر تیر سحر همه محتاج این دریم
شایع شاه راه شایع میخانه اضافه بیانیه قوله	
روز نخست چون دم ندی زویم و عشق	شرط آن بود که جزیره این شیوه نسیریم
روز نخست روز است این شیوه عشق قوله	
جایگاه تخت و منبر هم میرود و سیاه	اگر غم خویم و خوش نبود به که می خویم
جهم بفتح اگر با خاتم و لکین و مقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر بمقابل آینه و سدو امثال آن بود سکه مراد بود و اگر مقابل پیاله و شراب بود و جیشید بود و چون ازین چیز است مسطور به اینج چیز نبود هر چه متفقا به محل بود همان مراد بود اما در خوا سلیمان مراد است مستند جائیه سند و فرش که بگسترانند گویند که مستند سلیمان سه فرسخ در سه فرسخ بگسترند قوله	
تا بوی که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت اهریم
تا بوی یعنی باشد دست در کمر او توان زدن اے بوصال او رسیدن یاقوت جواهر است سرخ و نیز زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر و همه جواهر بشکند و بگذارد مگر یاقوت را فی هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود و نام خطی و باستعاره لب معشوق بود و این ابراهیم شایه قوله	

3
4
5
6
7
8
9
تفسیر این دو بیت از روز و در شایع
سیاه خاک جو با بان عالیجناب

شوریدگان بحالت و قصد و سماع	مانیز هم بشعبه دست بر آوریم
شوریدگان دیوانگان عاشقان شعبه بازی نفس قوله	
از جریحه تو خال من درو لعل یافت	بیچاره ماکه پیش تو از خاک کمتریم
خاک زین کنایه از ساک درو لعل یافت	بمرتبه رسید که مخزن لعل دور گردید قوله
از آن پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا قیامت روے تو بنگریم
گرا نمایه قیمتی ویش بهاد نفیس قوله	
حافظ چوره بنگره کاخ وصل نیت	با خاک آستانه این در بریم
کاخ کشک غزل	
بار ما گفته ام و بار و کرے گویم	که من گم شده این ره نه بخود پیویم
بار ما یعنی سید این ره اشاره بشعر نه بخود می گویم	نه بهات نفسانی میگویم قوله
در پس آئینه طوطی صفت و آینه اند	آنچه استاد ازل گفت بگوے گویم
<p>مردان آئینه دل صفا استاد ازل حق تعالی گفت الهام نمود درین بیت تقلید است تقدیر کلام چنین است که طوطی صفت مراد است از در پس آئینه آنچه استاد ازل گفت بگوئی گویم یعنی من از کسرت اختیار برآمده ام و مرا هیچ نوع اختیار نیست اختیار ازل حق است و این بیت حافظ در ستایش خود فرموده کما قال عرم انا سید ولد آدم ولا فخر و آیه ماکان لبشران یکله الله الا من دعی او و راء حجاب شاید این حال است یعنی من بحکم الشعراء قلام صیدا الرحمن هر چه می گویم از الهام حق است نه چون شعراء عوام که گفتارشان محض آموزش نفس و شیطان کما قال الله والشعراء یبجحون الفا و ن الیه تراهم فی کل وادی یهمون و نیز در پس بعضی مقابل می پس چرخه نفوس را گرفته پیش و رسم است که چون طوطی را آموزانند مقابل طوطی آئینه بردارند و آموزانند پس آئینه نشسته و از آن طوطی کس خود را در آئینه می بیند و آن آواز از او پندارد و در سخن آید قوله</p>	
اس اگر خام اگر گل چین آئی هست	که از آن دست که می بر پرده میرویم
خدا به گل نیک چین آرا باغبان مولی تعالی ازل دست بنوعی دروئی قوله	
اوستان عیب من سبیل حیران کشید	گوهرت دارم و صاحب نظری میجویم

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

۱۰۰

گوهر مراد دل مصفا قوله	
اگر چه بادلق طمع می گلگون عیب است	اگر چه عیب کز رنگ ریامی شود هم
دلق طمع هستی مستعار کنیید مرا رنگ ریاستی مستعار قوله	
خنده و گریه عشاق زجا به و گریست	سے سرایم شب و وقت سحر می مویم
زجا به و گریست بسبب عشق است قوله	
حافظم گفت که خاک و در میخانه میوی	اگر کن عیب کن مشک ختن می بوم
میخانه عالم شش من مشک ختن می بوم معانه غلیظ می بوم غزل	
البشری اذ ان السلامه حلتا بذر می سلم	لله حمد مستقرت غایت انهم
بشارت است و تشکیک سلاسه طول کرد و زدی سلم که در دست سلم یعنی کنار بسیار است مراد از آن سپاس و ستایش کسی که اعتراف نمایند بود نهایت تشنه را که بوس رسیده باشد یعنی آن طول سلاسه دروزی سلم نموده حصول لغتها است قوله	
پیمان شکن هر ایند گرد و شکسته دل	ان العهد عند لمیک النهری دهم
پیمان شکن عهد عهدا ملیک خداوند خدای خود دهم ز من عهد شکن البته شکسته دل شود چه عهد و پیمان نزد خداوند عقل ز من و رعایت بهمان زوار باید خود لازم قوله	
در نیل غم خنادر سپهرش بطعنه گفت	الآن قد ندمت ما نفع المتمد
نیل بکسر رویت از کشور زنگبار به مصر بگذرد چون فرعون از عهد حق برگشت و با لشکر خویش در نیل غرق شد بعد غاری معنی آنست که آن عهد شکن در نیل غم افتاد سپهرش بطعنه این زوار او که گذران پشیمان شدی و حال آنکه نفع میکند پیشانی این مضمون تلخ است بکرمه الان و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین قوله	
ساقی بیا که در گلست و زبان عیش	میش آر جام و تیج مخور غم زیش
ساقی کنایه از مرشد و روح و دل و خود قوله	
بشنوز جام پاده که این زال نوعوس	بسیار گشت شوهر چون کیتقا و قجم
زال نوعوس و نیز زال بطوالت ایام دعوس باعتبار آرایش کیتقا و نام شایسته ایراد آن	

اجم جمشید زکرا و الام قوم شد قوله	
حافظ بکنج میکرده دارد تر ارگاه	کالطیر فی الحقیقه و اللیث فی الاحم
مانند مرغ در باغ و شیر در میشه عزل	
بے تواس سرور و ان بگل گلشن چکنیم	زلف سنبل چه کنم حاض سوسن چه کنم
آه کر طعنه بد خواه ندیدم رویت	نیست چون آئینه ام رو در آئین چکنیم
سیف چون رویت تو آئینه من نیست آئینه آئین چه کار آید قوله	
شاه ترکان چو پسندید و بچایم اندخت	دشگیر ار نشود و لطف آهمن چه کنم
<p>شاه ترکان افراسیاب بهمن رستم مراد شد در اینجا این قصه بر سبیل اجمال چنین است که بین رگه در خدمت افراسیاب بود اتفاقاً با دخترش محبتی واقع شد شبی به در وادخلت یافتند این خبر با افراسیاب رسانیدند افراسیاب بین را گرفته در چاه محسوس کرد افراسیاب بین این خبر را برستم رسانید رستم با شک و خشم از شهر خود برآمد و رستم افراسیاب در چاه که بین را اسیر کرده بودند مشغولها در کرد و بین را بر آورده همراه خود برد و معنی آنست که چون مرا حضرت حق با قضا و حکمت بالند دانست و چاه دنیا انداخت اگر مرشد کامل و شکیبایی نکند و این چاه زندان را نائی ندید که خلاص تواند ساخت اگر سائل سوال کند مرشد یا بهمن که همانست و بیاب بین را از چاه زندان خلاص ساخته چه شایسته دارد و بر قبول آن که توجه کرد که مرشد در کمال اطاعت حق بود هر چه کند بار آورده او کند گوئیم این تشبیه من بعض الوجوه است نه من کمال و این چنین در کلام فصیح اکثر الوقوع است پس تشبیه مرشد به بهمن محض در استگاری بود و موافقت و مخالفت منظور نشود و معهود الالباب قریب را منترس است که چنین و چنان کنند و در بعضی تقدیرات مرضی حق را فهمیده مخالف آن شوند حق سبحانه و تعالی مرصیات ایشان را فهمیده بر قوم نوح محفوظ را نحو میگرداند و بطوریکه که اراده ایشان است به ثبت میسراند کفوله میخواند مایشاء و میث و عنده ام الکتاب بگوش هوش بشنوائی مقبول اولو الالباب و میتوان که شاه ترکان کنایه از صفات قهریه حق بود و بهمن کنایه از صفات لطیفه کما جارف فی الحدیث القدسی سبقت و محنتی علی غضبی و فی الحدیث النبوی صلعم اللهم را فی اعوذ بک منك ای اعوذ بک لطفک من قهرک و میتوان که مراد از شاه ترکان نفس باشد معنی آنست که چون نفس مراد چاه هوا و هوای انداخت اگر لطف روح</p>	

شاه ترکان کنایه از حق
افراسیاب بهمن
دشگیر ار نشود و لطف آهمن چه کنم

مانند رستم که بیزن را از چاه بر آورد و سنگی نگر دو حال من چون شود و قصه رستم و بیزن در بیت شاه ترکان
سخن در بیان می شود مذکور شد قوله

برو ای زاهد و پر درویشان خورده بگیر	کار فرماید قدر میکند این من چه کنم
-------------------------------------	------------------------------------

درویشان عاشقان خورده بگیر عیب کن کار فرماید قدر حق تعالی این اشاره بدو کشتی قوله

دروے کو چرخ نکند انگش طور	چاره تیره شب وادعی ایمن چه کنم
---------------------------	--------------------------------

چرخ روشنی آتش طور تجلی وادعی ایمن نام بیابانی در بیت المقدس قوله

برق غیرت که چنین میجهد از پرده شب	تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم
-----------------------------------	------------------------------------

باید دانست که چون غیرت و انگیزه عاشق است و میخواهد که معشوق بدو بگریست ملتفت شود معشوق را هم
غیرت میشود و میخواهد که عاشق او بدو بگریست و چنانچه نقل است که چون درو عاشقی و انگیزه وقت ابراهیم را هم
کردید ترک دنیا نموده طالب محبوب خود گردید روزی در کعبه نشسته مشغول محبوب خود بود که پسرش خورد بود
چون بساطت رسید روزی که روزی تمام نزد پدر آمد و سلام کرد ابراهیم گفت تو بگریست منی گفت بروین بخواب
گفت ای پدر گفت قرآن وانی گفت بله گفت الحمد لله ابراهیم خواست که بروی پسرش گفتش محبت و دل از ابراهیم
از کرد و بعد از آن آواز آمد که یا ابراهیم تدعی محبتا و تحب غیرنا ابراهیم از غایت محبت گفت ای محبتا یا این را
برادر یا مادر یا بجز این سخن پسرش بنیتا و بها نجا جان برادر چه غیرت معشوقی که با عاشقان خود چنین میکند
از اینجا است برق غیرت که چنین میجهد قوله

حافظا خلد برین خانه موروثیست	اندیرین منزل ویرانه نشین چه کنم
------------------------------	---------------------------------

موروث ابا عن جد منزل ویرانه دنیا نشین نشست غزل

بازائی ساقیا که هو خواه خد مسم	مشتاق بندگی و دعا گو سے دوست
--------------------------------	------------------------------

آرے کہ فیض جام سعادت فرخ نیست	بیرون شدن نرا و ز ظلمات جیر تم
-------------------------------	--------------------------------

یعنی هدایت نمودن خاصه جام سعادت فروغ نیست پس میخواهم که مرا از این ظلمات جیرت که دنیا و عالم کثرت است
برآری و بمقام سراسر نرفد که عالم قرب و وحدت است رسائی قوله

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جبهت	تا آشنای عشق شدم ز ابل رحمت
--------------------------------	-----------------------------

تا آشنای عشق شدم لیکن از آن درقته که آشنای عشق شدم قوله

همین کن برندی و بدنامی است فقیه	اکان بود سر نوشت ز دیوان فطر تم
فقیه دانشمند سر نوشت حکم از ان - قوله	
ای که خور که عاشقی نه کسب است و قتل	این موهبت رسید ز دیوان فطر تم
کسب سعی موهبت بخشش دیوان فطره روز ان - قوله	
اس کن وطن سفر نگذیرم بهم خویش	در عشق دیدن تو هوا خواہ غم تم
هوا خواہ و سزار و طالب شریعت مساقت قوله	
دو دم بصورت از در و دلش سر و دست	لیکن بجان و دل ز میمان حضرت تم
بصورت باعتبار جسم و بالیج جسم قوله	
اگر در زنی نظر است شیرین آن نگار	فکرت کن نه به با آن کانیات تم
گرم زنی اگر در عشق او کنی و طالب است باشی طره مشکین جنبه عشق صبا مراد علما و زاجب	
مکافات بداند چنانچه صبا اگر بخردی که همان طره مشکین او عشق کنی از کافاته غیرت من فکر کن قوله	
در یاد کوہ و دره و من خستند و پیوسته	ایست عشق چنانچه پیوسته در کن بهر دست تم
ضعیف ناتوان چنانچه پیوسته بارک نام هست تو غزل	
بغیر از این که باشد وین دو عاشق از دست تم	بیا بگو که در عشقت چه طریقت بر دست تم
دانش علم طریقت مراد دانش من نیست هر چه مجیب در رنگ خویش نشانده نیست چنانچه قوله	
اگر چه خرمین غم تو واد بسیار	بنجا که پاس عشقت که عهد شکست تم
غم کنایه از عشق بنجا که پاس تو باو تسبیح عهد شکست غم در عهد بنار و ده ام قوله	
چو زره گر چه فقیرم بهین بدو عشق	که در سوای عشق چنان بهر چو تم
بهین بدو عشق بدو عشق که دارم نظر کن	هوا محبت داند و چون چگونه قوله
بیار باده اگر غریبت تاس از سر مهر	ببخش عافیت از بهر عیش ششم
عمریت نیست کج گوشه از دست عشق	ببیند بیدار بطنین شق قوله
اگر ز مردم بهشیاری است نصیحت	سخن بنجا که میگویند چرا که من تم
بصحت تو با من بهر بنجا انداختن است چه است را نصیحت سودی ندید غزل	

در این دیوان حافظ از هر چه در این دیوان

در این دیوان حافظ از هر چه در این دیوان

بجزم تو به سحر گفتم استخاره کنم	بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
عزم قصد استخاره طلب غیر و نیز معروف قوله	
بدور لاله و باغ مرا علاج کنید	اگر از میانم بزم طرب کناره کنم
بزم طرب مجلس بخواری قوله	
از دوت دست مرا چون گل مرا گفت	حواله نسرو شهر به اینک خاره کنم
از دوت دست بسبب مشاهده دست چون گل مرا گفت حصول مراد گردید خاره شهر مشاهده	
بخت گل بنشامم به چه سلطانم	ز سبیل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
بخت گل دل سالک طوق آنچه در گداز آید از دوت فقره یاره دست و بخت بخت گل مجرب به نشام	
آنچون بادشاهان و زیور اش از گل پوشانم و منتهی حقیقی نسبت که دل از محبت مجازی گل دار شکفته و از جمال	
نویس پنج نهفته محبوب حقیقی را سلطان و در بران بنشامم و از شمع و بلبلش مجلیه گردانم و قول سبحان الله	
الایات بزرگان را نم قوله	
اگر ای سیکه احم ایک وقت شتی بین	که ناز پر فلک و حکم پر ستاره کنم
ستاره ستارگان قوله	
نه قاجیم نه مشایخ نه محاسب نه فقیه	مرا چه کار که منع شراب بخواره کنم
مشایخ صاحب شیشه منع بازو شستن اشکال این بیت است که امر معروف و نهی منکر بر هر کس	
به قدر ادب است که اگر نهی منکر بر آید دست نشاید چوب دست و پایان نشست به و گرد دست و	
نداری گویید که پاکیزه گرد و باند ز خوس و چه دست و زبان را نماند مجال به بیت نمایند مردی و رجالی	
قال امر و اقم یا امر معروف و اندک عن المنکر و نهی منکر از دوت لقمه ان بدست یاره و از طلا بر زبان و از فقره	
برای پاکیزه از آکرده و از دوت مل خواهند که آن منکر به طرف شود و الجش است که منع کردن شراب بخواره	
بازو شستن و از شراب خوردن و از آن متعصم است که گفته بدست آثار رساند و یا شخصی بزرگان گوید که گفته او عمل	
خوف آن بود که اگر گفته او را قبول نخواهم کرد بدست آثار خواهد رسانید چنانچه حال قاضی مشایخ و فقیه	
و دیگر گاه من از ایشان نیم پس برین بازو شستن آن شراب خواره از خوردن فرزند است یعنی حبیب من است	
قلبی و آثار اجمالی آمی قیل عزم من دای منکم که اگر از دوت یاره و از دوت لقمه ان بدست یاره و از طلا بر زبان و از فقره	

الہیٰ یستطیع فبقلمہ وفي ذلک القوام تمنا بفتح ثانی دوائے کہ بران اسپ نہند ساز استعداد	
برگ اسباب غانہ معاش زندگی و قوت قوله	
مرکہ نیست رہ و رسم لقمہ پرہیزی	ہمان یہ است کہ میخانہ را جادہ کنم
ہمان یہ است بہتر ہاست قوله	
ز بادہ خوردن پنهان لول شد حافظ	بیانک بر بطونے رازش اشکارہ کنم
بیانک بر بطونے بطریق علانیہ و اشتہار غزل	
بہ پیشم گر شد دستش گسیم	و گر تیرم زند منت پذیرم
کسان ابرو سے مارا گو مزن تیر	کہ پیش دست و بازویت میرم
کسان ابرو معشوق قوله	
غنم گیتی چو از پایم در آورو	بحسن ساغر نباشد و شگیم
از پایم در آورو عاجز و پریشان ساخت و شگیم مد و مساوی غیر آواز عرش تھے است از جو ہر سہ	
داور چہار صد ہزار رکن و میان ہر رکن ہشتاد ہزار سالہ راہ قوله	
بر اسے اسے آفتاب صبح امید	کہ در دست شب ہجران ایسم
آفتاب صبح امید معشوق قوله	
بفریادم ریل اسے پیر خرابات	بیک جرمہ جو انم کن کہ پیرم
پیر خرابات مرشد قوله	
چو طفلان تاکے این زاہد فریبے	بسبب بوستان و شہد و شیرم
بسبب بوستان کنایہ از ہر شہد و شیر صلاح و تقویٰ یعنی بسبب بوستان و شہد و شیر را ہیچ طفلان تاکے زاہد فریبی دی و پیر اسے حق مر از خود اورا بشکنی اسے مرا تاکے چو زاہدان طفل فریب از خود بغیر سے اناری و مجاہدہ پیش نظر ملوہ گ سازی بذ کہ غیر میر یا خود و مرا ضمیر۔ قوله	
بسوز این خرت تقویٰ جو حافظ	کہ گر آتش شوم دروے نگیم
نگیم اثر نغم غزل	
بر واسطے طیب از سر کہ ز سر خبر ندارم	بخودم دے را کن کہ ز خود خبر ندارم

ہمان لفظ معلوم از کجا آمد ۱۲

من آن دم کہ ہمیشہ ہم و بحر کاو
سہ سالہ سوارہ آواز صغیر

بہ پیشم گر شد دستش گسیم

غریبی مسافرت چو بر نیتانم محل نیتوانم کرد شهر یار ادا شاه روزگار که بقصر خود بزرگترین انبیا و شایان
بود و نیز شهر یار قوله

ز محراب سراسر پرده وصال شوم | ز بندگان خداوند کار خود باشم
سراسر پرده سراج بادشاهان قوله

همیشه پیش من عاشقی و رندی بود | و گریه بشوم و مشغول کار خود باشم
پیش من همیشه و بهر طریق قوله

چو کار عمر شریف است یار و آن اعلیٰ | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
روز واقعه روز مرگ قوله

ز دست بخت گران خواب و کار و سازان | اگر کنم گناه یازد دار خود باشم
گران خواب غفنه را دار خود باشم ای که گویم قوله

بود که لطف لعل از شوق شود و حافظ | و گرنه تا با بدشتر ساز خود باشم
شتر ساز شتر در خرمل

چهل سال رفت پیش که من لاف می‌بخش | از ساکنان دیرمخان کسین هم
دین بیت انبیا و حبیب می‌گوید که محبت و امر و نه بد نیست بلکه الهیه است قوله

هرگز زمین را طاعت می‌برد فروش | ساغر تنی نشد ز من صاف روشم
بمن وفاداری را طاعت هر بائی ساغر دل من محبت و عشق یعنی ادا و شکر این تا اتمام کرد که هرگز قوله

از این عشق و دوستی و دلان پاک باز | پیوسته در مصطبر با بود و مسلم
از این عاشقان و در پیشگاه مصطبر و شایان مسلم با بود و مسلم یعنی از بسکه عین محبت و عشق

سودت بودیم لاجرم هر کجا که صاحب سلوک بسجده می‌شدند مرا تعظیم میکردند و بلندتر از انبیا نشانده قوله
در شان من بد رو گشتی ظن بدیدم | کالوده گشت خرقه من پالانم

و در گشتی بخواری و طریقه طایفه و محبت مجازی خرقه ظاهر قوله
شهر باز دست پاوشم یارب از چه جاست | از یار و برده اندوه و آسایشم

شهر باز با سپید پاوشم یعنی تامل هوا محبت و آرزو نشین آشیان مرغبان و جانی شست و شستن و انفاق

همیشه آنجا باشد یعنی من مرغ دست پر در جهان ختم اما تعجب آنست که مسکن اهلی خود را چرا فراموش کرده ام
اینچه غفلت و بیخبری است که بر من سستولی گشته قوله

حیف است ببلبله چونی اندرین چنین | با این لسان غنبد که خاش چو سوسن

بلبله چونی چون من بلبله اندرین چنین دنیا وجود غنبد شیرین بلبله هر دم مرا حسرت و مشتاقان
زینده باشد و جانب اهلی که مکان وصل نیست مرغ روح که مشتاق جانانت بخوابد که مدین گلستان باشد
که گویم که حیف است قوله

آب و هواست پارس عجب سفاک پرست | کو هر چه که خیمه این خاک پر کنم

پارس این وجود و دنیاست خالی بدمد حب و سواق قوله

لور آن شت خجسته که در من زیر فضل | شد منت مواهب او طوق گردنم

من تیرید بار در عرب بار منی است که چون شخصی چیزی از خود شد و شخصی همیشه مقدر کند و در بار
کا لایران نیست قرار گیرد و گویند من تیرید قوله

دانا نشناخ بر خرقه قریح مناسبه گشتی | در بزم خواجیه پرده زکارت برافتم

پرده زکارت برافتم کار زکارت انکار انکار قوله

حجاب بهر و جان میشو و خیار تنم | خوشامدست که ازین چه پرده برافتم

سینه به حجب و درونش نهی و کوی نقاش احوال نهی بهین چشم هست که میان عاشق و معشوقه حائل
است در دوستی و دوست در سیدین نمی و در وقتیکه طایر روح عاشق از قفس عصری بهر پرده دوست
در سید و درین تناسل است بهر حجب فتنه الا موت ان کنم سعاد قیام و نیز غم گرفته است در میان
عاشق و معشوق هیچ حائل نیست : تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز و قوله

چنین قفس نه من تو شل الکاح | روم بگلشن خندان که مرغ کن چشمم

چنین قفس که تیرد و در عصری گلشن خندان عالم و صحت و اطلاق قوله

همیان نشد که چرا دم کعب ابروم | در بلخ و درو که خال زکار خوشیستم

در میان خیر و بد که چنانکه معنائی و زیبای من خوبروی منی جیرانی و سرگردانی من در کار خوشی افروزی
سے همان که نه مرا از نفس بے بنیاد و خود بفری و نه از آثار و مباد و سعاد و شری که نشانی وقتیه و قسیده ام

کردم و بجام رفتم آنجا صورته دیدم باقائمت تمام برور آن جام نقش کرده با خود گفتم صورت بدین رعنائی
و شخصی بدین زیبایی را یقین است که براسی مصلحت نگذاشته اند و هرگز ایند محبت همیش داشتند این حکایت را
از هر نوع که دی بستم که صورت زبان حال برکشاد و گفت اے فاضل اگر شکلی دارم اما در کار خود شکلی دارم
هر چند که رنگ و بوی زیباتر از این لاله رخ و چوسه و بالاست مرا به معلوم شد که در خانه خلق و نقاش
من از هر چه است مرا به برد جام برهنه بشدم همه خلق بر من میگذاشتند شب و روز قایم نم زو و نیم دیگران می
دستند که رو بدیوار آورده ام و حیران مانده ام و هیچ در نمی یابم که این رنگ چرا و این نقش چه
س مباد که ناگاه خاکم کنند و زمین رو به دیوار پاک کنند نه از بود و نبود هیچ سودی مرا به نازد حقیقت
وجود مرا به شب و روز و وقت و اندم به نه هر نوع خود را و میبیدیم نه از نیم کیم من درین برگزیده نه از
آمدن نه ز رفتن خبر اگر نیستیم نیست این رنگ و بوی و اگر هستم آخر چه خبریم بگوئید و درین خاکدان باد
پیروده ام و همه عمر جز نقش نمودم ام از جمله خدای عشق یکے نیست که محقق وجود خود را بعینه چون نقش بر دیوار
بیند و از وجود او صاف خویش را صلا بفرستد و ایشی ندارد که الله بایده هو الوجود الی الله بایده چنانچه در بیت
بخانه ناپود خویش مشکین بود نهایت کار نازیا بود و خود رفتن است از اینجا است که عیان شد الخ قوله

چگونه طوف کنم در فضا	چگونه عالم قدر کجا	چو در سراچه ترکیب تخت بنده شدم
طوف سر فضا میدان سوراچه سوراچه	طوف دنیا تخت بنده شدم	طوف سر فضا میدان سوراچه سوراچه
مرا که منزل حورست مسکن و دامن	چرا بگوئید خرابانیاں بود و وطن	منظر حرات نظر مل منزل جات و دامن
اگر ز خون و لحم ایست عشق سے آید	عجب دامن که هست و دامن نیست	نافیه و عشق و لایق است مشکین از ترکستان
طراز پیرهن ز کشم بین چون شمع	که سوز است نهانی درون پیرهن	طراز پیرهن ز کشم بین چون شمع
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار	که با وجود تو کس نشود ز من که منم	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
او کنایه بحافظ غزل	حاشا که من بوسه کل ترک سے کنم	من لاف عشق میفرمایم کار که کنم

حاشا دور با و سالک گفته اگر ناز و نعیم عالم را ہمہ بیکبار بمجب عرضہ کنند اگر کام جانش بجز وہ ازان
شراب ناب شیرین شدہ بجز وہ نخواہد خرید و بیشک این کیفیت را ترجیح خواہد بہادیر و دنیا و ما فیہا
چنانکہ گوید حاشا الیم قولہ

اسطرب کجاست تا ہمہ محصول زہد علم	در کار چنگ و پربیا و آوارے کم
----------------------------------	-------------------------------

وازین ہر نے کہ مجب کردہ است معلوم میشود کہ نزاد مقصود اصلی کلی آن کیفیت است و بس باقی بلفیل
آن کیفیت گفتہ سطر یکبات الیم

از قال و قیل مدرسہ حالی و لم گرفت	ایک چند نیز خدمت معشوق و مے کم
-----------------------------------	--------------------------------

از قیل و قال گفتگو مدرسہ جامع تعلیم علم حالی الحال و لم گرفت ملول شدہ قولہ

کو پیک صبح تا گلہ سے شب و آق	با آن مجستہ طالع فرزندہ ہے کم
------------------------------	-------------------------------

عاشق را غصبتہ است کہ با در و دیوار را گوید اگر چہ کتمان عشق لازم است اما او نمیتوان کرد بہنام ان
با صبا میگید کو پیک صبح تا گلہ ماے شب دراز و مجستہ مبارک قولہ

از نامہ سیاہ تر سم کہ روز حشر	با فیض فضل او صد ازین نامہ طے کم
-------------------------------	----------------------------------

روزے رسول م با اصحاب در کوہیاء مدینہ سے گذشت ز نے سو گندہ داد کہ بخانہ سے نزول فرمایند
چون وہ آمدند دید کہ آتش افروختہ بود و اولاد او گرد آتش بازی میگردند و گفت یا نبی اللہ ارحم العبادہ
ام انا با و لادی فرمود بل اللہ ارحم الراحمین قالت اترانی یا رسول اللہ احب ان اللہ ولی
واللہ فکیف یلقی اللہ عبدہ فیہا و ہوا رحم الراحمین پس رسول عم گفت ہذا الوحی اتر بیجا
از نامہ سیاہ الیم و قاتل با یکہ بر فناے دنیا و بہرہی و بہر مطلع شود و باد وستان بہارا ز زندگانی کند
و این نکتہ گوش کند کہ قولہ

کے ہو در زمانہ وفا جامے بیار	تا سن حکایتے جم و کاوس کے کم
------------------------------	------------------------------

کاوس کے یکاوس نام با و شاہ ہے قیل فرد را گویند قیل فرعون را قولہ

این جان عاریت کہ حافظ سپرد و	روزے رخس پر بینم و تسلیم ہے کم
------------------------------	--------------------------------

تسلیم سپردن غزل

حاکمیا مصلحت خویش در ان مے یم	کہ کشم رخت بہیجانہ و خوش بنشینم
-------------------------------	---------------------------------

حالی الحال مصلحت نیک اندیشی قوله	
جام می گیرم و از ابل ریادور شوم	یعنی از ابل جهان پاکدلی بگزینم
جام می گیرم در عشق مشغول شوم از ابل ریادور شوم از صحبت مرایان دور شوم ابل دل	
کسی که اطلاع بر نفیبات دارد کنایه از مرشد کمال قوله	
بسکه در خرقة سالوس زدم لاف صلاح	شر مسار رخ ساقی و می رنگینم
ساقی محبوب حقیقی می رنگین شراب عشق و محبت قوله	
سر باز ادگی از خلق بر آرم چون سرو	گرد و دوست که دامن ز جهان بر چینم
گرد و دوست اگر میسر آید و حاصل گردد دامن ز جهان بر چینم اعراض از جهان کنم قوله	
دل و جانم بخیاں سر زلف تو بسوخت	در گواپادیت اینک نفس مشکینم
سر زلف اشارت بجنه عشق و محبت گواپادیت مشکین کلمات عشق انگیزه قوله	
بر دلم گردسته هاست خدا را پسند	که مکر رشود آئینه مهر آئینم
مکر تیره آئینه دل صفا مهر آئین چون آفتاب قوله	
سینه تنگ من و بار غم او بهیهات	مرو این بارگران نیست دل مسکینم
مرو لائق برداشتن بارگران غم عشق و غم بجز قوله	
بنده آصف عیسم دلم آرزو کن	که اگر دم زخم از چرخ بخوابد کنیم
دم زخم بگویم بخوابد کنیم عرض کن من بکشد غزل	
خورم آن روز گزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
ساکه را که نفس اماره اش بصفت اطمینان متصف شد و روح او را از عالم بالا کشته پیدا آمد زبان فطانتش	
بدین ترانه مترنم میشود خرم آن روز الخ قوله	
دلم از وحشت زندان سکندر گرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
زندان سکندر کنایه از شهر شیراز که در زمان سکندر زندانخانه بود و نیز گویند سکندر در آنجا مدفون است	
و ملک سلیمان کنایه از شهر بندر که نزد عهد و خواجه نسبت بلاد دیگران در کمال رفاهیت بود و امالی آن	
شهر خوانان قدوم حضرت بودند و خواجه نیز آرزوی سکونت آن داشتند و همواره حاکم آنرا می ستودند	

من اگر بخوانم در حافظ شعر
نیز شایع شود که بیتی و کلامی

۱۳

۴

۵

چنانکہ گفتہ ۵ اے صبا بسا کنان شہر یزدان بگوئے کاسے سزا حق شناسان گوئے سیلان شہار
وے تواند کہ سکندر ارادہ از حاکم خود کردہ کہ اخلاق او خواجہ را بتنگ آوردہ و سلیمان کنایتہ از حاکم شہر دیگر
میکنند کہ متحلی بانصاف بود و دست بود و کرمے کشود و خلوص اعتقاد و رشان اہل اندیشی بود بہا چہ خود گوید
سخن گوئی و خوشخوانی نمی درزند در شیراز بیامافظ کہ ما خود را بملک دیگر اندازیم ۶ و زندان سکندر
بحکم الدنیا بجن المؤمن عبارت از دنیا بود و ملک سلیمان کنایتہ از ملک حقیقتہ شود و در مجازیم اگر چہ
حقیقت پرستی اما چون تفتیبی دارد مقاماتش منحصر است نسبت بزندان امیدارد و حقیقتہ ملکی است یو پایا
در جہالتش نگذرد مقاماتش تجرید و تفسیر نسجد بملک سلیمان نسبت کرد و سکندر ہر چند کہ عالم کیم بود
گروہے بہ غیر پیش مے ستود اما نزد سلیمان چہ وزن مینمود بہچنان مجاز و جنب حقیقتہ نتیجہ قدر ندارد
اگر چہ در مقام خود نموداری مے آرد و نیز میگوید چند درین محنت آباد دنیا بنشینم وقت آن شد کہ محکم
کل شیء بالک الا و جہلہ احکم و الیہ ترجعون از مقام او نے بعالم بالا رجوع کنیم قولہ

اگر چہ دانم کہ بجای نہ و را و غریب	من ہوں خوش آن زلف پریشان بروم
------------------------------------	-------------------------------

یوے امید توقع محبت میگوید کہ از وطن اصلی کہ جدا شدہ ام منتظرہ آن مسافرم کہ ناگاہ بشہر غربت
در آمدہ باشد و در را ہے نمیداند و در چار سوے شہر منتظر باشد کہ از کجا آتشاے رسد تا دست گیرد
و را ہنما شود با وجود اینہم میگوید کہ درین سفر اگر چہ دانم بجای الخ قولہ

چون صبا بادل بیمار و تن بطاقت	بہواداری آن سر و خرامان بروم
-------------------------------	------------------------------

میگوید بہشتیان دل جانان نہ بہر تہا است کہ بتقریر آید با وجود اینہم ضعف بدن کہ در ہجران روے
جانان مراست میخواہم کہ چون صبا الخ قولہ

در رہ او چو قلم کربم باید رفت	با دل زخم کش و ویدہ گریان بروم
-------------------------------	--------------------------------

یعنی چہ از روم ہمیشہ در ہواے کوے جانان امید روے جانان کہ مشاہدہ با کمال او میسر گردد و درست
بجو قلم الخ زخم کش مجروح آرسے یکچند در کوے زہد و درع مے بودم باز ہواے کوے زندان خمار خا
محبت آتش شوق در دل و جان ناتوانم افگندہ با خود گفتم کہ قولہ

نذر کردم کہ اگر غم بسر آید روزے	تا در میکہ شادان و غمخواران بروم
---------------------------------	----------------------------------

بسر آید آخر شود میکہ عشق شادان شادی کنندہ غمخواران سرور گردینہ قولہ

تا زیار چو غم حال گرانباران نیست	پارسیان مدوے تا خوش آسان بروم
تأریحان عربیان و عربی گویان مرا سلفا که آسوده اند در جوار قرب حق و قرب حق را برب ازان گفته که بلیط در ملک عرب روداده پارسیان کنایه از مرشدان دین معنی آنست سلف را چون غم حال گرانباران نیست که آنکس کاش دوران رسته اند و بجوار قرب مولا پیوسته است مرشدان دین مدوے فرماتا شادان دران راه درایم چون اهل تحقیق گفته اند که بے پیر و اگر چه سکندر زانی این راه است که بیدلیل توان رفت سالک گاه رفتن اشاره بدین طریق کرده که قوله	
در چو حافظانیم ره ز بیابان بیرون	همره کوکب اصف دوران بروم
کوکب فرج دوران زمانه اصف دوران مرشد غزل	
خیال روے تو گر بگذرد بگلشن چشم	دل از پے نظر آید بسوی روزن چشم
گلشن چشم اضافه بیانیه النظر ترکیب قول	
بیا که لعل و گهر در شمار مستم تو	ز کج خانه دل می کشم مخزن چشم
لعل و گهر اشاره باشکهاے سرخ و سفید مقدم پیش آمدن کج گوشه خانه دل اضافه بیانیه مخزن جای خزانه مخزن چشم اضافه بیانیه قوله	
سراسر تکیه کبوت منظرے نئے بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سراسر تکیه تکیه معین چشم اضافه بیانیه قوله	
سحر سرشک روانم سرخرابی داشت	اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
سحر باراد سرشک اشک قوله	
خفت روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خله خون من بگردن چشم
خفت روز روز اول قوله	
بیوسه شوه وصل تو تا سحر همه شب	براه باونهم شجر آغ روشن چشم
نقطه باشم قوله	
بر روی که دل در دست حافظ را	من بناوک دلدوز مردم آفتن چشم
بر روی چشم دست بدهی بناوک دلدوز چشم باصطلاح شان کنایه است از موافقه باطلاع قصص	

از سالک منی آنت که سوگند آدمیت و مردمی که در دوستان باشد و بادے تقصیرے کہ از یکے
 بوجود آید دیگرے رادش بخاشد دل در دمند حافظ را بنا وک دلدوز مردم افکن کہ عبارت از ششم
 مزن اے باطلاع تقصیرے کہ از باقتضای شریعت ظاهر شود در خوانده میگوین سبقت رحمتی
 عے غضبی را کار فرما ناک چشم را این اشارت مناعزل

خیر تا ازور میخانه کشاوسی طلبیم	بر در دوست نشینم و مرادے طلبیم
---------------------------------	--------------------------------

میخانه ۵ عالم عشق اے پس میخانه ایست که کرشش عقل کل دیوانه ایست که کشا و کشاکش

زاد راه حرم دوست نداریم	بگداے زور میکره زادے طلبیم
-------------------------	----------------------------

زاد تشره میکره بهمان خانه قوله

لذت داغ غمت بر دل مایا و حرام	اگر از جور غم عشق تو دادے طلبیم
-------------------------------	---------------------------------

غم کنایه از عشق جور غم عشق شدائد عشق و او انصاف قوله

اشک الوده ماگر چه روانست و لے	برسالت سوس او پاک نهادے طلبیم
-------------------------------	-------------------------------

رسالت پیغام فرستادن پاک نهاد نیک ذات قوله

تا بود نسجه عطرے دل سودازده را	از خط خالیه سای تو سوداے طلبیم
--------------------------------	--------------------------------

عطر کبر بے خوش سودازده دیوانه خالیه عطریست بغایت لطیف قوله

چون غمت را نتوان یافت گرد دل شای	ما با مید غمت خاطر شای طلبیم
----------------------------------	------------------------------

شاد بے غم قوله

بر در مدرسه تا چند نشینی قضا	خیر تا ازور میخانه کشاوسی طلبیم
------------------------------	---------------------------------

مدرسه جایی تعلیم علم عزل

خیال توے تو در کارگاه دیده کشیدیم	بصورت تو نگارے ندیدیم نه شنیدیم
-----------------------------------	---------------------------------

کارگاه جایی کار خرامان خراسند زاد می بر میدیم سرشته عالم شد کم غنچه گل ناسرشته ظلمت

تاریک انجیات کنایه از شاهده هواے آرزو چراغ روشنی عزل

خیز تا خرقة صوفی بخرا بات بریم	دلق طامات بازار خرافات بریم
--------------------------------	-----------------------------

صوفی اینجا کنایه از صوفی مریست که بجز لباس چیزے ندارد خرا بات عالم فنا که عشق است

این غزل در شیخ مجنون نیست

زشت

و نیز تو حید که نسب و اضافت را در آنجا گذر نیست نشان داده اند از خرابات که التوحید اسقاط
الاصناف و لایق طامات و جود فانی و اعمال ربانی و قیل و قال لایق با بازار خرافات بجا خرافات
سخنان بیهوده و پریشان قوله

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صحیح بدر پیر مناجات بریم
--------------------------------	------------------------------

خلوتیان خلوت نشینان را در اذان صبوحی شراب بے که با داد خورند قوله

ور نه در دره ما خار ملاست زاید	از گلستانش بزند ان کفایت بریم
--------------------------------	-------------------------------

مکافات بدل و خوش تان ضمیر جمع حاضر عریان با قوله

قدر وقت ارشاد دل و کار و کند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
------------------------------	----------------------------------

خجالت شرمندگی اوقات و تنهیا قوله

فتنه می بار و ازین سقفت مقرنس برین	تا بیخانه پناه از همه آفات بریم
------------------------------------	---------------------------------

فتنه حادثه سقفت فلک مقرنس بنا بر دور که برو بند بان بروند و سقفت مقرنس کنایه از آسمان قوله

سوے زندان قلندر بره آورد سفر	اولی پشیمینه و سجاده بطامات بریم
------------------------------	----------------------------------

طامات سخنان بیهوده از چپ و راست قوله

با تو آن عهد که در وادی امین استیم	همچو موسی آری گوی بیقات بریم
------------------------------------	------------------------------

وادی امین نام بیابان قوله

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	ره بر سپر سیم مگر پی بهمات بریم
---------------------------------	---------------------------------

بیابان فنا عشق و سلوک گم شدن بے وادی رفتن ره بر سپر سیم مرشدی طلبیم پی بهمات بریم بقصد فنا
گرویم قوله

خاک کوسے تو یسحر اے قیامت فردا	همه بر فرق سر از بهر سیاهات بریم
--------------------------------	----------------------------------

سیاهات با بیکدگر خنجر کردن قوله

حافظ آب رخ خود بر در بهر سفله میریزد	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم
--------------------------------------	----------------------------------

سفله کنایه از درویش مقلد قاضی حاجات برآرنده حاجات حق تقالے غزل

در خرابات مغان گر گذر افتد بازیم	حاصل خرقة و سجاده نئے در بازیم
----------------------------------	--------------------------------

خرابیات نغان کنایه از مقام عشق و توحید حاصل خرقة و سجاوه زبده سلاح قوله	
حلقه توبه چو زباد اگر امروز ز نیم	خازن میکرده فردا نکست در بازیم
یعنی اگر چون زبده آن امروز گرفتار زبده مانم و از حصول عشق خالی باشم خازن میکرده اضافه بیاورد مرا عشق و حق تعالی فردا قیامت نکند در بازیم بازند به مرا قوله	
در چوپروانه دهد دست فراغ الیالی	جز بیدان عارض نمی نبود پروانه
و دهد دست میسر آید کام مقصود قوله	
صحبت جور نخواهم که بود عین قصود	با خیال تو چرا باد اگر بی پروا زیم
دور ایضا کتب ذکر یافته که اگر وقت استغراق حور و بهشت را در نظر نیارد جاگز باشد و چون از آن استغراق باز آید آنچه حق تعالی ستایش آن نموده مقرر دارد همچنین گفتنی کمال خجندی که اگر چه پیر بهیر از بهشت و حور در شریعت دوره در روایت دیده ام فتوی و تقوی دیگر است یعنی چون در استغراق باش	
نظر به حور بهشت کند فتوی است اما تقوی دیگر است قوله	
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان	چشم تروا من اگر فاش نکردی رازم
سر خیال عشق و محبت تروا من گنہگار و معیوب و ملوث در چیزے فاش آشکار قوله	
ما چرا دل سرشته نگویم با کس	ز آنکه جز تیغ غمت نیست که میمانم
ما چرا قصه گذشته و مساز محب و موافق قوله	
من غسان انفس خاک هوای گشتم	با امید که مگر صید کن شهبازم
سان مانند قفس وجود بهوای امید شهباز باز سفید کنایه از حق تعالی و غیر عاشق و عارف کمال قوله	
اگر بهر موے سر بر تن حافظ باشد	بچو زلفت هم را در قدمت اندازم
نه جان خواهم از خندانیکه بلکه صد هزار تا صد هزار بار بهیرم برانے یار غزل	
دیدم در یاکنم وسیل بصرا قلنم	و ندیرین کار دل خویش بدر یاکنم
و ندیرین کار کنایه از آشکباری قوله	
خورده ام تیر فلک باده بدو تاسرت	عقدہ در بند کمر ترکش جوزا قلنم
معنی آنست که اس مرشد از گردش سپهر کو فتاخرسته ام باده محبت بده تاسرت گشته در بند کمر ترکش جودا	

عقدے فگنم تا صا حبش که عطار دست از تصرف باز ماند و لشتگی و مضرتے بکس نرساند قوله	
چرخ جام برین بحر روان افشانم	خلخل چنگ درین گنبد مینا فگنم
بحر روان فلک و نیز دل خلخل شود و غوغا گنبد مینا آسمان قوله	
مائی خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	میکنم جهد که خود را مگر آنجاست فگنم
مگر بخت شک استعمال کنند و بخت یقین دهنی قوله	
بند برقع بکشاے مه خورشید لقا	تا چو زلفت سر سودا زده دریا فگنم
سودا زده یعنی دیوانه سوده نیک کہنه قوله	
حافظا تکیه بر ایام چو سهرست و خطا	من چرا عشرت ام در بفر دافگنم
منه و از آینه غزل	
دی شب بسیل اشک ره خواب میزوم	نقشے بیاد روی تو در آب میزوم
ره خواب میزوم رفع خواب می نمودم قوله	
ابروے یار در نظم خرقه البسوخ	جای بیاد گوشت محراب میزوم
خرقه البسوخ وجود فنا کرد قوله	
روے نگار در نظم جلوه مینمؤ	وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزوم
مهتاب کنایه معشوق قوله	
هر مرغ فکر که سرشاخ طرب بخت	بازش زطره تو بمضرب میزوم
هر مرغ فکر مضمون طره موت پیچیده که مجید بان بردوش میگذازند مضرب بکسر زخمه و ملقه	
چوب که کبوتران را بدان گیرند و تیرگز قوله	
نقش خیال روی تو تا وقت صبحم	بر کارگاه دیده بخواب میزوم
کارگاه کارخانه قوله	
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگفت	میگفتم این سرود دے ناب میزوم
ناب سده آمیزش و فاس - قوله	
خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام	بر نام عمر و دولت احباب میزوم

احباب درستان غزل	
دوستان وقت گل آن کہ بخت گوئیم	سخن پیرمخانت بجان می نوشیم
وقت گل ایام بہار کنایہ از ایام جوانی عشرت عشق و محبت پیرمخان عارف کامل سخن پیرمخان اشارہ بمضمون مصرع اول قولہ	
نیست در کس کرم و وقت طرب میگزد	چارہ آنست کہ سجادہ بے بفروشیم
نیست در کس کرم پیچکس تو بچہ نیکند وقت طرب میگزد وقت حصول معرفت از دست میزد طرب شادی و فرح چارہ علاج سجادہ کنایہ از زہد و یارسائی سے عشق و محبت قولہ	
خوش ہوئیت فرح بخش خدا یا نہرستا	ناز مینے کہ برویش مے گلگون نوشیم
خوش ہوا کنایہ از دنیا و جوانی ناز مینے معشوقے کنایہ از مرشد کہ برویش مے گلگون نوشیم در پیش او حصول عشق نہائیم قولہ	
گل بچش آمد و از مے نرودیش آب	لاجرم ز آتش حرمان ہوس می جو
گل کنایہ از دل و ہوس جوانی حرمان بے نصیبی قولہ	
ارغنون ساز فلک رہزن لیل بہرستا	چون ازین غصہ نہالیم و چراغ ناہم
ارغنون نام سازے ساختم افلاطون ارغنون ساز فلک اضافہ بیانہ رہزن راہ زنندہ مراد در پے آزار غزل	
دوش بیماری چشم تو بیز از دستم	لیکن از لطف لب صورت جان بستم
بیماری چشم کم التفاتی چشم بیمار را خاصہ ایست کہ پہنچ یک نیکر اید و این صفت حوران است کہ فن قاصرات الطرف کہ بطحہ شہن اندس قبلہم و کلا جان لطف پاکیزگی دہربانی لب مراد لطف لب کہ شیرین جوے شد لطف خداست و باغ جاز از آب اولش و نہاست و بہر و از دستم اے بہتیار ساخت مرا صورت جان می بستم یعنی چشمداشت حیات مینمردم قولہ	
عشق من با خط شکیں تو امروز نمیست	دیرگا بہت کزین جام ہلاہل مستم
خط شکیں عام صفت دیرگا ہواست مدحیت ہلاہل زہرے سخت کہ در زبان بکت بجام ہلاہل کنایہ از عشق قولہ	

ملاحظہ فرمائید کہ در ہر دو شعر گل خانوشیم

ہر دم از روی تو نقش زده ام راہ خیال	یا کہ گویم کہ درین پرودہ چہاے نیم
ہر دم نقش زده ام را منصب مرتبہ قولہ	
نیست در او اثر لفظ خلاف از کم و بیش	کہ من این مسئلہ پیچون و چرلے نیم
دائرہ حلقۂ اینجاکنایۂ از فلک سزد کہ محیط عالم دعا لیبیان بود معنی آنست کہ در دائرہ فلک ہر چہ بہت از کم و بیش بر ہر چہ تقدیر است و این خلاف کہ بین الانام وقعت خلاف تقریر است کہ گرفت و شوق بیش نہ و مہر و راجز قبل و قالے بیش نہ و بطور نسخہ دیگر کہ بجای لفظ نقطہ خلاف نقش خیال بود معنی آنست کہ در دائرہ دنیا ہر چہ موجود است از کم و بیش جز نقش خیال اے صورت خیالی و نمینہی اگر چہ بظاہر شرع مخالف مینماید لیکن ہندسہ عرفا درست ہے آید بے غیرتش غیر در جہان نگذشت لاجرم عین جملہ اشیا شدہ قولہ	
کس ندیدست رشک سخن و نافرین	انچہ من ہر سحر از باد صباے نیم
ہیچکس روح پرور معرفت از عاشقان و عارفان حصول نشود یا و صبا مرشد و حدیث شوق ہے نامہ و قاصد و گر باد صبا و نو بہار بہ جذب معشوقست کان جاذب تر آمد از کندہ غزل	
ویدار شد میسر و بوس و کنار ہم	از سخت شکر وارم از روزگار ہم
اے دل بشارتے دہمت محبت کا ند	وزے جہان پرست و بت یکساں ہم
محبت عقل معاش کہ مانع عشق است و نیز حجاب نفسانی و بشریہ قولہ	
تا عجیب کس بر ندی و مستی کے کنیم	لعل تہان خوش بستے خوشگوار ہم
لعل تہان لبان معشوق قولہ	
آن شد کہ چشم بدنگران بود از کین	خضم از میان برفت و مرثیہ کا ہم
آن شد آن وقت رفت قولہ	
خاطر بدست تفرقہ وادون نہ زیر کیت	مجموعہ پنخواہ و صراحی بیار ہم
خاطر بدست تفرقہ وادون گرفتار عالم کثرت ماندن مجموعہ عالم وحدۂ کہ تمام جمع اجمع است صراحی دل ملو از عشق قولہ	
بر خاکیان عشق نشان جرعہ لبش	تا خاک لعل گون شود و مشکبار ہم

خاکیان عشق عاشقان چرخه قطره لب مراد لطف و از ان عشق مراد است خاک و در ناقص ایشان که
بسنبله خاک است لعلگون سرخ مشکبار خوشبو قوله

چون کائنات جمله بوی تو زنده اند | اے آفتاب سایه زین پر مدار ہم

کائنات جمله موجودات سایه زین پر مدار مرا نیز محروم مدار قوله

چون آبرو سے لاله و گل فیض حشر است | اے ابر لطف برین خاکی بیار ہم

لاله و گل عاشقان دعار فان قوله

بر مان ملک و دین که ز دست فزارش | ایام کان سین شد و دریا یسار ہم

ایام روز که عبارت از ایام وزارت او بود یعنی آنست که بر مان ملک و دین که از دست وزارت ایام
این بزرگی بسز آنکه کان که معدن زر و سیم و سایر جواهر است بدست کشش درآمد و دریا که معدن
ذروا لے است بدست چیش درآمد یعنی اہل ایام او بہر دوست کرم و سخامی در زند و از غایت اندیش
بیج نہ ترسند و این از کمال مداحی اوست یعنی اے طالب رعنا سخاے و اہل زمان برا این اثر
سید ہر کہ سخا و کرم بہر دوست میکند و در افلاس نمیرسد قوله

گوے زمین پرلودہ چو گان عدالت | وین پر کشیدہ گنبد نیلی حصار ہم

گوے زمین اضافتہ بیانہ پرلودہ بردہ شدہ اے مقید و بند پر کشیدہ بندی گنبد نیلی حصار ہم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار ہم

عزم قصد قوله

اتا از نیچہ خاک و طور دوراوست | تبدیل سال و ماہ و خزان و بہار ہم

طور طریق و روش قوله

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | و ز ساقیان سروت و گلخزار ہم

کاخ کشک گلخزار گلخار قوله

اہل نظر اسیر تو اند از حسد ابرش | و ز انتقام آصف جم اقدار ہم

انتقام کینہ کشیدن خسرو نام پسر سیاوش جم حق تعالی اقتدار مرتبہ غزل

و در دم از یار است در مان نیز ہم | دل فدای او شد و جان نیز ہم

حافظ کہ در شتاب تو چندین کہ فغان
بیش کف تو شد بجای ز شکر ساقی ہم

نعل در آتش مضطرب و بیقرار قوله	
عاشق ورندم و میخواره با و از بلبله	اینهمه منصب از آن شوخ پرلوش دارم
پرلوش مانت پری قوله	
اگر بکاشانه زندان قدیمه خواهی روا	نقل شیر شکرین و منی سفیش دارم
نقل بضم میواته نمکین که میخواران به وقت میخواری در پیش سیدارند میخیش خالص قوله	
در تو ترین دست مرا می سرو سالان	من باه سحر ت زلف مشوش دارم
زین دست یعنی ازین قسم مشوش پریشان - قوله	
در چنین جلوه نمایه طرنگاری دوست	من رخ زرد و بخونابه منقش دارم
خونابه اشک خون آلود قوله	
حافظ چون غم و شادی جهان در گذشت	بهتر است که من خاطر خود خوش دارم
در گذشت است گذشته است غزل	
از ده سال من دیوانه میبر خسار توام	ایست یک ساعت قرار از شوق دیدار توام
سال مانده می آرد و با در اختیار میسر افتد آیم روشایم ازان بیرون نیایم گشتود مسر	
در سر کار توام اگر چه در آن کار میبرم غزل	
روز گاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار ایل دولت میکنم
میخانه عالم عشق و نیز استانه مرشد قوله	
تا اگر در دام چهل گرم تند و خوش شخراص	در گیسوم انتظار وقت فرصت میکنم
تند و بختین پرده است آتش خوار و خوش رفتار که بکوه بود اگر اکبک گویند خوشترام خوش رفتار قوله	
در انتظار کوسن نشیند نشین این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
در حضورش در برده او غیبت عقب قوله	
چون صبا آقان و خیران میر و ماکو میوه	در رفیق راه استمداد و همت میکنم
رفیقان یاران استمداد و طلب مدد کردن همت تو چه قوله	
خاک کویت پر ز تبار حجت ما پیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف رحمت میکنم

در این شعر
نوعی از
تجسّم است

خاک کو میت دنیا بعد لطفها کردی مقدار است که ازین آفرید یا بسوے خودم باز طلبید معنی آنست که دنیا تحمل با نمیکند و مارا توقف در بجای نهاده و لطفها کردی که مرا ازین خاکدان برائے حصول عرفان برود آوردی اکنون که بعرفان رسیدم دلم ازین مقام برخواست در رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میکنم و توجه بآن مقام میکنم و نیز آنست که دنیا تحمل من نمیکند و مارا توقف نمی نهاده و لطفها کردی که بسوے خود طلبیدی حکم ترا اجابت کردم و رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میدهم و از باب قرب زمان رحلت خویش معلوم میشود و نیز خاک کو میت عبارت از وجود باشد بحکم خلق الانسان ضعیفا و رحمت بیچ و تاب عشق است معنی آنست که اے خالق جان وجود من که از پیری ضعیف شده رحمت و شداد عشق نمیتواند کشید لطفها کردی که مرا چون طوطی درین نفس آوردی تا مقامات بلند بدست آورم اکنون رحمت وے را تخفیف میکنم و توجه بتمام دیگرے هم قوله

از زمین عرش آیین میکند روح الامین	چون دعاے پادشاه ملک ملت میکند
-----------------------------------	-------------------------------

میکن دست راست روح الامین جبریل عرم قوله

خمس و اسید جاه و مال دارم زین قبیل	التماس آستان بوسی حضرت میکنم
------------------------------------	------------------------------

زین قبیل ازین واسطه التماس درخواست غزل

روز عید است من امر و دوران تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
-----------------------------------	---------------------------------

روز عید مکاشفات انوار حاصل سی روزه زهد و صلاح ساغر گیرم بلبش و رزی مشغول گردم قوله

من بخلوت نشینم پس ازین در منزل	زاهد صومعه برپایے نهذ ریخیرم
--------------------------------	------------------------------

بمثل فی المثل و بالنسب قوله

پندیرم آنه دبدو اعظم شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پندیکے پندیرم
--------------------------------	--------------------------------

پندیرم قبول کنم قوله

می پندیرم و سجادہ تقوی بروش	آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم
-----------------------------	--------------------------------

می پندیرم و نوشیے کنم سجادہ تقوی بروش بظاہر و لباس زهد تزویر مکر و باور و روح غزل

ز دست کوفته خود زیر بارم	که از بالا بلند ان شر مسارم
--------------------------	-----------------------------

ز دست کوفته یعنی از بے استعدادی و یا بسبب زهد زیر بارم گرفتار بجرانم بالا بلند ان مشفقان

حافظ در معنی درد کسر را می
بکار آن شری که چون باطن جگر می

عشق گویند که حافظ سخن پیر نباش
ساخته و نیمه افروز به از صدرم

زلفت

سرمه و جام و خورشید و ماه
بخطیب آن ببری اسیر و دام۵۹
ایمانی است
میرزا علی قزوینی

نزدیک است که این غصه این ملک نیلگون سن گشته زبون دیوانه و مجنون کردم قوله	
مگر زنجیر موت گیر دم دست	و گرنه سر بشیدائی برآرم
زنجیر موت معشوق گیر دم دست و شگیری کند شیدائی دیوانگی قوله	
ز چشم من بهر س اوضاع کردون	که شب تار و ز اختر می شمارم
اوضاع جمع وضع بخشنه روش و طلیعه اختر سحر و ن کنایه از بیدار بودن که به شب بیداری اختر سحر قوله	
باین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم
آگه واقف و خبردار قوله	
من عظیم زخون خوردن درین دشت	که کار آموز آهوی ستارم
ستار و تاتار و لایتی ست مشک خیز قوله	
اگر گفتم و حای می فروشان	چه باشد شکر نعمت می گذارم
می فروشان عاشقان چه باشد جایی تعب نیست غزل	
زلفت بر یاد مد تاند ہی بر بادوم	ناز بنیاد من تا کنی بنیادوم
عالم کثرات برابریشان ساز و حجاب راه ماگردان تا کنی بنیادوم خراب سازی مرا قوله	
سرخ برافرو که فارغ کنی از برگ گل	قد برابر از که از سر و کنی آزادوم
سرخ برافرو جمال خود بنابر گل گل محبوب مجاز قوله	
می مخور بادگران تا مخورم خون جگر	سرکش تا نکشد سر لبکای فریادم
تا مخورم خون جگر تا بکشد غم غصه نشوم جمع مجلس تا ز روی از یادم تا فراموش نکنم من ترا	
حافظ از جور تو حاشا که بناله روزگار	من از آن روز که در بند تو ام آزادوم
غزل	
دوشینه در عالم شراب آبخان مست و خراب بودم که ذره از خود خبر نداشتم و در کوچه نیستی با سکران	
کوچه خرابات میگفتم ای زاهدان راه عفت و صلاح و ای افسردگان خانقده سبباری قوله	
سرمه خوش است بیانک بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
و ازین نوع اسرار بیان میکردم شاید که از گلستان انک بعد خلق عظیم بودی بهشام جان ایشان برسد	

با دل خود گفتم چه سود این بیان که پیش ازین اهل نقین چنین گفته اند که قوله	
چو پس ز پیر چو خمار بنشیند	مرید بهت در و کشتان خوشخیم
یعنی ترش رویی که بر چهره نابدان بسبب نخوت میشود چو خمار را بچرخند که در زمان قدرت شراب برآید دفع خمار نشود آن چیز محقر باشد اهل تهش اعتبار نمی کنند و در کشتان مرشدان زمانه چه حد صفت سلف خوره اند پس سنی گفت که ترش رویی و خوی که زاهدان را در میدان پیراورد دفع خمار که در زمان را عیب است	
نکست اند و آنچه ستیاع است پیش همت ایشان محقر میدانم و در کشتان راه عشق کشاده پیشانی ام پس پیروزی است که حکم فایتنوا الله الوسیله دست در دامن پیرانی و درین راه بخود نروی چرا که	
اگر نه پیر مغان در بر دست بکشانید	کدام ره بر خیم چاره از کجا جویم
پیر مغان مرشد کامل چون سالک را بجز اظهار عجز و نیاز و شکستگی و درو مندی با پیر خود که محبوبیت چانه نیست بنابران گوید قوله	
ز شوق زگرست و بلند بالائی	چو لاله با قرح افتاده بر لب جویم
یعنی من موصوف و موصود را با مسجد یا کشت حد تفاوت زیرا که استغراق او بهر آن مقام است گوید قوله	
تو خائفاه و خرابات و سیاه بین	خدا کو است بهر جا که هست با اویم
به عقیده گوید که اے مقلد ازین اعتراض چه یخیزد و از خود بینی چه کشاید سالک که آینه دل از خیار تقلید پاک کرده اند و بے شفقت بطالب سرگشته گوید که قوله	
غبار راه طلب کیبیا می پروریت	غلام دولت آخاک عبیر من مریم
و نیز بیان شوق میکند و از مسکن و اراوت خود خیر میدارد قوله	
اشم فسانه بیهوشگی و ابرو و دوست	کشیده در خم چو گان خویش چون گویم
گفته است اهل طاعت با طاعت زوگان که نه ذات چه فائده از اعتراض قوله	
اکن و چشم سوزش بخود روی	چنانکه بر در شمع سید هندی میر ویم
و باز بر سر سخن خود میبرد که از جرعه شراب ازل مست شده بود میگویی اے ساقی لطف نادر باقی قوله	
بیاری که لب تو ای حافظ از دل پاک	غبار زرق بفضی قبح فرو شویم
غزل	

صنم با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بکے در غم تو ناله شبگیر کنم
شبگیر شب و سحرگاه قوله	
بایسر زلف تو مجموع پریشانی خویش	کو مجالے کہ یکا یک ہمہ تقریر کنم
سر زلف جذبہ عشق مجموع جملہ مجال قدرت تقویر مقرر کردن قوله	
انچہ درویش ہجر تو کشیدم بہیات	در و صد نامہ محالست کہ تحریر کنم
تحریر نوشتن قوله	
آتر مان کار ز سے دیدن عالم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
تصویر صورت کردن قوله	
اگر بدانم کہ وصال تو بدین دست دہم	دل و دین را ہمہ در بازدم و توفیر کنم
دست دہد میسر شود قوله	
زندیک رنگم و با شاہدے ہم صحبت	نہ خواهم کہ و گر حیلہ و تزویر کنم
تزویر سخن دروغ قوله غزل	
ساہبا سپرد می مذہب زندان کردم	تا بقوا سے خرد و حرص بزند ان کردم
مذہب زندان عشق قوله	
من بسر منزل عشقانہ بنجو پردہم راہ	قطع این مرحلہ با مرغ سلیمان کردم
عشقانہ حق این مرحلہ منزل عشق مرغ سلیمان مرشد قوله	
سایہ بردل رشیم گلن اسے گنج مراد	کہ من این خانہ بسودا سو تو ویران کردم
گنج مراد مشوق قوله	
نقش مستوری و مستی نہ بہت من نسبت	انچہ استاد ازل گفت بکن آن کردم
مستوری نہ بہت مستی عشق استاد ازل حق تعالی قوله	
توبہ کردم کہ بلوسم لب ساقی و گنون	میگزیم لب کہ چہ گوش بنادان کردم
میگزیم لب انوس میگزیم و پشیمانی سے ختم قوله	
داکہ از لطیف ازل منزل فردوس ملج	اگرچہ در باقی میخانہ فرادان کردم

بہت امکان خاص از غم از اسے حافظ
جو کہ تقدیر چنین بود چہ تدبیر کنم

میخانه عشق قوله	
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بخت	اگر صبر نیست که در کلبه احزان کردم
یوسف معشوق غزل	
صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم	وین دلق زرق را خطا بطلان بر کشیم
سالوس کرد و یا خرقه سالوس اضافه تین زرق فرب وفاق دلق زرق اضافه تین بطلان بال کرد	
نذر و فتوح صومعه در وجه می و همیم	دلق ریا باب خرابات بر کشیم
آب خرابات شراب قوله	
کارے کنیم ورنه خجالت بر آورد	روزے که نقد جان بجهان در کشیم
کارے کنیم عشق حاصل غایم خجالت بر آورد و شرمندگی نمره دهنقد جان بجهان در کشیم	
بیردن جیم سرخوش و از بزم مدعی	خارت کنیم پاوه و شاید بر کشیم
سرخوش خوش دست بزم مجلس شراب و جشن قوله	
سرقضا که در تنق غیب منوریت	مستانه وش نقاب رخسار بر کشیم
شق پرده منرومی گوشه نشین نقاب پرده قوله	
کو عشوه زار وے تو تا چو ماه نو	اگوئی سپهر درخیم چو گان زر کشیم
چو گان زر اشاره بماه نو قوله	
فروا اگر نه روضه رضوان بجا و بند	غلمان ز غرقه حور زجت بدر کشیم
فروا قیامت روضه رضوان بهشت غلمان غلمان بهشت حور سے از زمان قوله	
حافظ نه حدیاست چنین لافها زون	پا از گلیم خویش چو آبیشتر کشیم
چنین لافها اشاره بمضمون بیت ماسبق پا از گلیم خویش چو آبیشتر کشیم سخن بمقتضای بایک غزل	
صلاح از ما چه بجوی که رند اثر اصلا گفتیم	بدور ز کس منت سلامت را دعا گفتیم
صلاح آوازے کہ برائے طعام کنند و ملازمت ز کس منت و از چشم ذات کہ ہست چشم اینجا بمقتی نقد ذات و کو عیان بیند وجود کائنات بمعنی آنست کہ اصلاح کار از ما چه طلب واری کہ من رند از ما پیش خود خوانده ام و بایشان الفت پیدا کرده ام و رندان ہر چہ می یابند در می بازند و در عشق ذات	

بر چندم ہمہ از دولت قرآن کردم
نیم نیمی و سلامت بی چون حافظ

استاد

سلامت را دعا گفتم و دوا ع نمودم و اصلاح کار و بیوی برای سلامتیت قوله	
من از چشم خوش ساقی خراب آقا ده المیز	بلاسی که جنبی که هزارش مر حبا گفتم
مر حبا خوش آمدی قوله	
قدرت گفتم که شمشاد است پس خجالت بیا آورد	که این نسبت چرا کردی و این بهتان چرا گفتم
بهستان دروغ و تهمت نداشتان عظیم قوله	
اگر بر من نه خشنای پشیمانی خوری آخر	بخاطر وارا نمیعنی که در خدمت کجا گفتم
کجا معرفت و محبتی کدام و هر کدام مقام و بختی که و جابجا و چه قوله	
جگر چون نافه ام غول گشت بزم نیمه شب	جز آنکه باز نقش سخن از جن خطا گفتم
خطا نمیداد غول	
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	بجلس انس و حریف همدم و شرب همدم
فام بخت رنگ همدم محب و موافق همدم همیشه قوله	
باده گل رنگ تلخ و عذب خوشخوار و سبک	لقه از لعل نگار و لقی از یاقوت جام
گل رنگ سرخ خوشخوار خوش خورنده و خوش مزه قوله	
ساقی شراب و مطرب شیرین بن	همنشین نیک کردار و حریف نیک نام
ساقی نرستانه کردار فضل قوله	
شکوه و لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبر و حسن و خوبی غیرت ماه تمام
ماه تمام بد قوله	
از مگانه و نشین چون قصر فردوس برین	گلشن پیرانش چون روضه دار السلام
روضه دار السلام بهشت قوله	
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران بابا	دوستانان صاحب مهر و ایمان دوست گرام
دوست گرام آنکه کارهایش بر حسب مطلوب و مراد دل دوستانش بود قوله	
غمره ساقی بیخالی خرد و آخته تیغ	زلف دلبر از برای صید دل گسترده ام
غمره مزه چشم برهنه زن بناز و حرکت چشم آخته تیغ کشیده تیغ قوله	

و این شعر را در کتابت ابیات
ز بهر جدی محلی گوئی حکایت ابیات

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

من

از آفتاب قبح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
ارتفاع بلند شدن ارتفاع عیش بگیر کمال عیش حاصل کن قوله	
نشان موت میانش که دل درویشم	از من پیش که خود در میان نمی بینم
نشان کنایت از فارسی از غیر قوله	
بهین دو دیده پیران من هزار افسوس	که بادو آینه رویش عیان نمی بینم
دو آینه کنایت از دیده قوله	
قد تو باشد از جو بار دیده من	بجای سر و جزای روان نمی بینم
جو بار دیده اضافه بیانیه قوله	
من و سفینه حلقه اندرین دریا	بضاعت سخن در نشان نمی بینم
سفینه کشتی اندرین دریا دنیا و شوق بضاعت رخت غزل	
قاش میگویم از گفته خود	بنده عشقم از هر دو جهان آزادم
همه در عالم علوی و سفلی ساکن بودم و در عالم ظلماتی و نورانی شدم بر فنا درم و در نزدیکی بسرورم تا گاهی رفعت مقصود اصلی ندیدم و در ظلمت و نور را حجاب چه و مطلوب یافتم بالضرورت و دست اندر برداشتیم و چون از تاریکائی خود سرگردان شده ام و به تنهایی افتادم قد غنا و خود را در عالم بیکی بافرات و هیچ الف قامت خود قناعت کرده ام و بیایم و دم لا جرم گویم قاش میگویم از خود قیل ساکن میگویم که من بخت دار لباس نمی بپوشم تا تک بلند میگویم قاش از قوله	
طاهر گلشن قدیم چه و هم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم
طاهر پند گلشن قدس سینه از من چرمی پرسی که در آن آب و هوا چگونه نشو و نما داشته و مرغ و شمش من در آن گلستان بچه کینیت طیران میکرد و در زبان آن بچه جانی نیست مجاش نیست که یک طاهر قدس هم	
من ملک بودم و فرود آمدن بایم	آدم آور و بدین ویر خراب آبادم
از طاعت اصلی خود خیر میبرد که طینت من مانند فرشته از باکی بود و بری از کدورات بشری مسکن بود آدم صفتی سبب شد که بدین خرابه افتادم میگویم که من ملک بودم قوله	
سایه طوفانی و دو کجائی خود و لب و خوشی	به هوا میسر گوئی تو فرشته از یاد من

طوبی اسم تجر فی الجنة و فارسیان بجنی خوبی استعمال کرده اند یعنی آشنایان معرفت که است که کوسه دوست را شناختم و از بس دوست مست و بهیوش شدم و هر چه غیر از دوست بهم را فراموش کردم و حالا درو زبانم نیست که تکرار میکنم سایه طوبی الخ قوله	
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چکم حرف در گریه انداد استادم
منته چون دوست را شناختم و درو یا عشق او مستغرق شدم آشنایان که بودم خودم شعور نماند و چون بخود آدم طالبان کوسه دوست از من پرسیدند در جواب گفتم که نیست بر لوح دلم الخ قوله	
اگر کوب بخت مرا بچرخ بخت ساخت	یارب از ما دور گیتی بچرخ طالع زادم
طالبان را تعبیر شده و خلقت انسان که نتیج و انا بحقیقت او مطلع نشد با وجود اینکه تقدیس ملائک مامور شد سجده آدم پس حایه تعجب شد که چگونه مخلوق است که چندین تکریم شد گوید کوب بخت مرا بچرخ طالع زادم قوله	
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق	هر دم آید غم از لوبیا کربادم
بنا زدند آن کوسه عشق که غم داند و محبوب مطلوب ایشانست بچرخ دست مبالغت میکنند تا شدم حلقه بگوش قوله	
میخورد و خون دلم مرد کسب دیده سیرت	که چیر دل بچرخ گوشه مردم دادم
عاشق را حالت ویست که صد هزاران جور و جفا به محبوب را بان تحمل میکند و سعادت است جمله بسبب آن میل صورت بند و گاه به بشریت بیطاقتی روزه میدهد آن بیطاقتی را بخود انا میکند و آن در دل از خود میداند چنانکه میخورد و خون الخ باصل اباعن جبر قوله	
پاک کن چهره حافظ بسیرت زلف زلفک	ورنه این سیل و دادم پیر و بنیادم
محب را دعا نیست که مدت مدید است که مانند لوبیا در آرزوست و ضار آن گلخانه چشم خون افشان مرا بغیر از گریه کار نیست امر و زانگاه مهر افروز از سر صدق التماس میکنم که لای و لبر پیری پیکر از روزه لطفت نه از سحر پاک کن چهره حافظ الخ قوله غزل	
فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم	که حرام است می آنجا که نه یایه استندیم
یعنی هر طبعی که موجب بخودی باشد از ذکر و فکر و سایر عبادات بدنی و مالی درست نبود و در جائی که یاد حاضر نباشد و حضور یار کنایه از آنست که در دل حاضر بود به انیمنی که هر عمل که کرده رضا را و دوران عمل مراد باشد چنانچه خود فرموده غرض از سجده میخانه ام وصال شماست به جز این خیال ندارم خدا گواه منست قوله	

چاک خواهم زدن این تلق ریائی حکیم	روح را صحبت با جنس خداست الیم
این تلق ریائی وجود مستعار روح بدانکه وجه تسمیه روح آنست که از عالم امر است و خطاب و عنا برو نیست اولی و در مرتبه مظهر ذات الهی است و مظهر صفات ناقصه ای و سزاوارست طاعت حق مروید است و کنه حقیقت و معنی معلوم نیست که در کتب اوست و فی الروح و فی الروح و فی الکبریا فی الناس کتابه از نفس است قوله	
لکرت صحبت ویرین من از یاد و رفت	ای نسیم سحری با و دوش عهد قدیم
نسیم سحری مرشد و دارد قوله	
تا مگر چرخ فشانده لب جانان برین	سایه ازلان شده ام پرور میخانه میهم
برای آنکه لطف با نماید و سخن با ما گوید زان شده بدان سبب قوله	
غنچه گوشتنگدل از کار فرو بسته بهاش	کز دم صبح مدویانی و الفاس نسیم
غنچه عاشق و غنچه فضل حق نسیم مرشد قوله	
فکر به بود و خود اس دل زور دیگر کن	در و عاشق نشود به پدا و اس حکیم
پدا و علاج در و عاشق نشود به پدا و اس حکیم بیت ۵۰۰ لقا هست حیه الهوی	
کبیری به ظالمی لبها و لارانی قوله	
گوهر معرفت الله و زکله با خود بهی	که نه سبب و گران است نصاب زویم
نصاب الله که مال زکوة بر و واجب آید قوله	
وام سخت است مگر بایر شود لطف خدا	در نه آدم نبر و صرغه ز شیطان رجیم
سخت دشوار صرغه قلبه رجیم رانده آدم نبر و صرغه ز شیطان رجیم آدم فریب شیطان بخورد قوله	
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر بر آرد ز کلمه زحمت کنان غلیم
اگر بر سر خاکم گذری اگر بر قبر من گذری عظم نسیم استخوان آید بیده قوله	
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل	تا کجا عهد فراموش نکند خلق کیم
اول استبداد تا کجا البسته غزل	
کو فرستاده که خد مستحق پیر معان کنم	وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

حافظ از کیم قدرت نیست بر و شاکر کمال
چه به از دست لطیف سخن و طرح نسیم

فرصت فراغت وقت پیر میخان مرشد جوان گنم روز افزون کنم میخانه عالم شوق بگوش گفت
با بهشت گفت دمی روز گذشته آن بخیل کتایه از منکر قرار گیر غزل

اگر چه ما بندگان بادشیم | پادشاهان ملک صبحیکیم

اگر چه این بظاہر پادشاهان این بیاطن قوله

گنج در آستین و کیسه تھی | حجام کیتی نما و خاک ریم

اسرار و حقائق در دل مخفی و بظاہر بیچیدان خاک ریم متواضعیم قوله

ہوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقہ کنہیم

غرقہ کنہیم گرفتار این وجود مستعاریم و جو دک ذنب لایقاس لہا ذنب قوله

شاهد بخت چون کرشمہ کند | ماس آئینہ رخ جو مہیم

ماس ماورا قوله

شاه بیدار بخت را ہر شب | مانگہبان اندر و نگہیم

اندر تاج قوله

رنگ ترویر پیش ما بنود | شیر سرخیم و افنی سپہیم

ترویر دروغ قوله

شاه منصور واقف است کہ ما | روی بہت بہر کجا کہ ہیم

بہمت قصد دل در توجہ قوله

دشمنان راز خون کفن سازیم | دوستان راقبائے فتح و ہیم

راز خون کفن سازیم ہلاک کنیم قباہ فتح و ہیم سرفرازیم قوله

گو غنیمت شمار بہمت ما | کہ تو در خواب و ما بیداریم

گو غنیمت خطاب بطالب بہمت ما تو بہ ما بہمت الرجال قلع الجبال و در خواب گرفتار غفلت

ما بیداریم در حضوریت قوله

وام حافظ بگو کہ باز دہند | کردہ اعتراف ما گوہیم

وام قرض اعتراف استدار غزل

گردست رسد بر سر زلفین تو نامم	چون گوی چو سر مانده چو گمان تو نامم
پروانه راحت بده ای شمع که شب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
پروانه معروف قولہ	
آندم کہ بیک خندہ دہم جان چو صراحی	مستان تو خواہم کہ گذارند من ازم
آندم آنوقت بیک خندہ بیک غلی چو صراحی چون منصرف قولہ	
چون نیست نماز من آلودہ نمازے	در مسکندہ زان کم نشود سوز و گدازم
اشکال درین بیت آنست کہ ہر گاہ نماز خواہد پاک قابل قبول الہی نیست کم نشدن سوز و گداز در مسکندہ چہ فائدہ دارد جو این آنست کہ چون طاعت ظاہری من قابل قبول نمی نماید سوز و گداز باطن کہ در مسکندہ یعنی خالقہاہ پیروز و ارم نمی گذارم ہارے آن سوز و گداز چہ نقصان آن طاعت کند بہمین اشکال درین بیت ہمراہ دارد حاشیہ کہ نیم معتقد خویش الہ قولہ	
گر غلوت مارا سچے از رخ بفروری	چون شمع و آفاق جہان سرفرازم
از رخ بفروری بخور جمال خود روشن کنی قولہ	
محمود بود عاقبت کار درین راہ	در سر برو و در سر سو و اسے ایامم
محمود ستودہ غزل	
اگر چہ از آتش دل چون خم کو در چشمم	مہر برب زوہ خون میخورم و ناموشم
عجب در جہانی میگوید کہ من دردادی محبت کہ صدق و مودتم از جور قیبت و از جہا حبیب شکایت میکنم صمت و سکوت شعار و صبر و تحمل حصار نیست گر چہ از آتش دل الہ قولہ	
من کے آزاد شوم از غم دل چون ہرم	ہندو سے زلف بتے حلقہ کند در گوشتم
ہندو سے زلف بتے زلف معشوق قولہ	
حاشیہ کہ نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر بہت کہ کہ قد سے سے تو شوم
طاعت خویش طاعت ظاہری خویش کہ کہ قد سے سے میں تو شوم دوائی اشتعال را بجہ تھیر گاہ گفتہ قولہ	
ہست ایم کہ علی رحمہ و روز جزا	فیض غفوش نہہد بار گنہ بر دوشم
علی الرحمہ بر ضد روز جزا قیامت قولہ	
پدم روضہ رضوان بدو گندہ بفرودست	ناخلف باشم اگر من بچو سے نفرو شوم

حافظ دیوانہ کی اس عبارت میں ایک خطا ہے کہ من تو شوم دوائی اشتعال را بجہ تھیر گاہ گفتہ قولہ

سایک فنا و دنیا و بقا و آخرت معلوم نموده که اسباب بهیشت و فراغت همه بیاد خواهد شد همچنانکه پیشینان نماند من نیز تمام عجب حالت است بنیدانم مرا چه میشود پدرم روضه پدرم آدم عم قولم	
من نخواهم که بنوشم بخیر از راقی خم	چگونه گر سخن پیر معان نینوشتم
راقی خم پالوده خم قولم	
اگر ازین دست زند مطرب مجلس عشق	شعر حافظ ببرد وقت سماع از پیشم
ازین دست ازین فرع زند بیان کند ره عشق باب عشق سماع شنیدن غزل	
اگر من از سر زلفش مدعیان اندیشم	شیوه زندی و مستی نرود از پیشم
مدعیان زاهدان ظاهریت شیوه طریقه زندی قطع نظر انحال نرود از پیشم پیش تو انعم بود قولم	
شاه شوریده سال خوان من و سالار	ز آنکه در کم خروسی از همه عالم پیشم
شوریده سمران عاشقان قولم	
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی	تا بداند که قربان تو کافر کیشم
کیش طریقه قولم	
و این از شعله خون دل ما و هم چنین	که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
ریشم چپ کی قولم	
اعتقاد به بنما و بگذر به سر خدا	تا ندانی که دین خرقه چه نادریشم
یعنی اعتقاد بکن و ادا مالکند و خرقه سر مادر تا از رویشی ما اعتقاد تو فاسد نشود و با عرض و انکار پیش نیایی که آن موجب بلائی است با درویشان هر که در افتاد بر افتاد قولم	
من اگر ندیدم و گریخ چه کارم پاکس	حافظ را ز خود عارف وقت خویشم
حافظ نگاه دارند غزل	
اگر چه افتاد زلفش گریه در کارم	بهچنان چشم کشاد از کرمش میدام
زلف دنیا و جذبه گر بهشتی چشم امید کشاد کشایش قولم	
بطرف حمل کن سرخی رویم که چه جام	خون دل عس بر من میداد از خضام
بطرف حمل کن محول بخوشی کن قولم	

ستم آن شاعر ساحر که با فسون سخن	از نئے کلک همه شہر و شکرے بازم
نے کلک اضافتہ بیانہ قولہ	
پروہ مطہم از دست برون خواہد بود	آہ اگر زانکہ دران پردہ نہا شد بازم
پروہ مطہم سرو مطرب مراد سخنان عشق کہ مرثہ بیان فرماید بارہ دخل قولہ	
بصد امید نہادیم درین بادہ پاسے	اسے دلیل دل کم گشتہ فرونگہ ازیم
درین بادہ اشارتہ عشق دلیل راہنا قولہ	
چون شش در گز باد سے یارم وید	باکہ گویم کہ بگوید سخنے با یارم
گذر باد و گز باد سے یارم سے تراخم قولہ	
دید گنجت با فسانہ او شد در خواب	کو نیسے ز غنایت کہ کند بیدارم
خواب محو بیدارم محو غزل	
اگر ازین منزل غریب بسوی خانہ روم	نذر کروم کہ ہم از راہ بیخانہ روم
منزل غریب دنیا خانہ مراد عالم اطلاق میخانہ عشق قولہ	
ازین سفر کہ بسلاست بوطن باز رسم	وگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانه روم
آنجا اشارتہ بمنزل غریب عاقل و فرزانه روم یعنی برگردن روم قولہ	
تا بگویم کہ چہ کشف شد ازین سیر سلوک	بر در میکہہ بابر ببط و پیمانہ روم
کشف ظهور قولہ	
بعد ازین دست من وزلف پوزنجیر نگار	تا کیے از بے کام دل دیوانہ روم
کام مقصد و مراد قولہ	
آشنایان رہ عشق گرم خون بخورند	تا کسم گر بشکایت بر بیگانہ روم
ناکس کہینہ قولہ	
اترم آندم کہ چو حافظ بنوالے دیر	سر خوش از میکہہ بادوست بکاشانہ روم
کارشانہ حنا غزل	
گردست دہد خاک کعبہ پایے نگارم	در لوح بصر نقش نگارے بر نگارم

دوش میخواست کہ قافیا ہم از بیت دریا
بخا خاک دست باکہ بگو و آرم

بر دستا جو خطا غایت بنگام

و سست و بد بسته آید و میر شود لوح بصیر چشم بنگارم نقش کنم قوله	
اپروانه او گر برسد در طلب جان	چون شمع به اندم بدست جان سپارم
بیسے نے الفور قوله	
دامن مفتشان برین خاکی که پس از کجا	زین در نتواند که برود با و غبارم
زین در از در تو قوله	
از بوسے کنار تو شدم عرقه امید	از موج سر شکم که رساند بکنام
بوسے امید کنار کناره قوله	
اگر قلب دلم را تنهد و سست عیاری	من نقد روان در روش از دیده سپارم
قلب دل دلی عیاری خالصی است مرتبه روان راجع نقد روان از دیدیم کنایه از اشک قوله	
امروز کشم سهرزد و فاسم و اندیش اینجا	ز لال شب که من از غم بفلک است برآرم
بفلک دست برآرم دست بدعا برآرم قوله	
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دارند قراره و دیر و دند ترارم
شیراز عهد غزل	
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بجا رت بمیرم
غمزه نگاه چشم چشم بیمار چشم معشوق که بیماری صفت ایشان است و آن کم التفاتی و این محبت حوران است که هنر قاصرات الطرف قوله	
انصاب حسن در حد کمال است	ز کاظم ده که مسکین و فقیرم
انصاب آن قدر مال که زکوة بر و لازم آید زکوة سه قسم است زکوة اغنیا - زکوة فقیان - زکوة معشوقان - زکوة اغنیا بر مذنب فقیان از دو صد درم بعد از گذشتن سال پنجم درم و بر مذنب فقیان در حال دیست درم باید داد و جان بشکرا نه بر سر آن باینها و قاضی بهمانی در تمهیدات آورده که زکوة قنطرة الاسلام طائفه که مال دارند خود زکوة بر ایشان واجب آید اما نمیدانم که الصدقات است للفقراء و المساکین باید دانست که ایشانرا علم آخرتی باشد که انفع من العلم از آن کثر علم و رزق که ایشانرا دهند و من در قنطاره مناد قاصدا حسنات و قربانان و مهربان را از آن زکوة	

و نصیب دهند که العلم لایحل منعه آن بر قدر وصله خلق نشان کنند و این آیه را کار بندند که و میساک دَدْنَاهُمْ يَنْفَعُونَ خلق را از معرفت کسپا کنند کنز انخفیا فاحسب ان انکرت فخلقت الخلق لا عرفت نصیب دهند هم صحبتیا ترا اما عموم خلق را از دعای ایشان و برکت ایشان از بلا و رنجها خلاصی بود و در روز قیامت نیز زکوة رحمت خدا ایشانرا کنند هر یک بقدر میزان محبوب و مستحق عقوبت را از ازل بهشت گردانند و اگر نکر کنند کنز انخفیا مراد گنج رحمت است که کتب ربکم علی نفسه الرحمة وزکوة معشوقان مشاهده جمال خود از عاشقان باز نه دشتن و لطف و رحم بر حال شتاقان نمودن	
صبا و اجر حساب مطرب و	اگر نقش کشد کلاب و میرم
نقش کشی زبید کلاب قلم قوله	
چنان پرست فضل سینه از و	که فکر خویش گم شد از ضمیرم
فضا زمین فراخ و کشاده ضمیر اندرون دل و اندیشه و آنچه در دل گیرند قوله	
در آن عوفا که کس را نپرسد	من از پیر معنان منت پذیرم
عوفا فریاد دلبیاری که از مردمان کثیر یحاجد و در آن عوفا اشاره بقیامت پیر معنان مرشد قوله	
قرار می کرده ام با من فروشان	که روز غم بجز ساعز نگیرم
ساعز کنایه از شراب از ذکر ظرف و اراده مظهر قوله	
چو طفلان تا که زین زاهد فری	لبیب بوستان و شهید و شیرم
یعنی بسبب بوستان و شهید و شیر مرچنانکه زب زاهدان را چو طفلان تا که کنی زاهد فری و بجز مخمر از خود او را بشکست اسرار تا که چو زاهدان طفل از خود بغیر اندازی و مجازا در پیش نظر ملاحظه که ساعز بزرگ غیر ایاد خود میر ضمیر قوله	
من آن مرخم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم
صفیر آواز قوله	
من آن دم برگزتم دل ز حافظ	که ساقی آشت یار ناگزیرم
برگزتم قطع نمودم غم دل	
من که باشم که بران خاطر عاقلدم	لطفها میکنی اسه خاک رت تابم

حافظ خوشبو خاطر عاطر کنایه از خاطر معشوق قوله	
دلبر اینده نوازیت که آموخت بگو	که من این طن برقیان تو هرگز نبرم
بنده نوازیت بنده نوازی ترا طن گمان این طن اشاره به بنده نوازیت قوله	
همتم بدرقه راه کن ای طائر قزل	که درازست ره مقصد من تو سبهم
همست تو بهیمنه الرجال یقطع الجبال بدرقه راهبر همتم بدرقه راه کن توجه خود را بر راه ماکن ای طائر قزل محبوب قوله	
ای نسیم سحری بندگی ما برسان	که فراموش مکن وقت دعای محرم
نسیم سحری مرشد دودارو قوله	
خرم آنروز که زین مرحله بر بندم رخت	در سر کوته تو بر بندم رقیقان خجرم
این مرحله دنیا بر بندم رخت سفر کنم قوله	
راه خلوت که خاص بنما تا پس ازین	سے خرم با تو دیگر غم دنیا نخورم
خلوت که خاص کنایه از قرب حقیقی پس ازین من بعد غزال	
مرحبا طائر فرخ رخ و فرخه پیام	خبر مقدم چه خبر یار کجای راه کدام
طائر فرخ نام صد و دارد قوله	
یارب این قافله را لطف انزل بدرقه ما	که از خصم بدام آمد و معشوق بدام
بدرقه رهبر ما قوله	
ما چرا سے من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نه پذیر و ناخبرام
ما چرا سے قصه قوله	
زلف دلدار چو ز تار همی نمیداید	بر وای شیخ که شدیر تنم این خرقه حرام
زلف کنایه از جنبه است زلف نام جنبه ذات حق است ز تار کنایه از یک رنگی قوله	
مرغ تقوی که بهین زوز سر صدره صغیر	عاقبت دانه خالی تو فلک نش درویم
صغیر آواز مرغ تقوی که بهین زوز سر صدره صغیر غلظه تقوی من که بهالم بالا شته تار داشت قوله	
چشم خنبار مرا خواب نه در خور باشد	من که غفلت و منم قهوه کیف سیکام

حافظ شایسته اگر در طلب کبر و صلب
چیزه در یکم از تشنگ و در و خور طاهر

یعنی کسیکه مراد است مقلد اشک یعنی اشک بمنزله پیچیده چشم بوده باشد یعنی مانند پیچیده چشم از چشم او جدا نگردد پس چگونه خواب کند که میان خواب و اشک تضاد است و در بعضی نسخه چنین است من له یقبل داع عجباً کیف بینا هر بعضی کسیکه از بهر اقبال کند و پیش آید در عجب دارم چگونه خواب کند و میتوان که قتل ما خود از قتل بعضی کشتن باشد یعنی کسی که قتل کند و بکشد و چگونه خواب کند قوله	
تو ترجم کنی بر من بیدل و انهم	فاک و عواک و ما انت و ملک الایام
یعنی این دعوی هست هشیار باش تو هستی و آن روز که در آن روز ما من بر آید تو بیدل شده ام و من گفتم و تو ترجم نکردی پس دعوی این حال دعوی هست یعنی برست در سوره ال عمران واقع شده که تلك الايام و لها بیننا الناس یعنی این از کار ما که مدار زندگانی برانست میگردد و انهم اینها میان مردمان روزی بدولت و مشرت نگذارد و روزی بکشت و عسرت قوله	
آه ز جگر تو خنجر من	سرو میبازد و خوش نیست خدایا خیرم
آه ز جگر تو خنجر من از مجرایان مجازی قوله	
حافظ از میل با پیوسته تو وار و شایه	چایسه و گوشت محرابی که شایه ازل حرام
میل محبت مزاج حریست دامنش شده ازل حرام بزرگان غزل	
مراستی بختی و بزم زیادت میبختی و دم	ترازی بختی و بزم زیادت میبختی و دم
بسماء خنجر منی بختی سید خنجر منی بختی	بدر خنجر منی بختی سید خنجر منی بختی
بختی بختی چه خیال داری قوله	
نبرد است اینها بختی بختی بختی بختی	گداز است از بختی بختی بختی بختی
نبرد است اینها بختی بختی بختی بختی	
ندارم و سنت از دامن بختی بختی	چو بختی بختی بختی بختی
ندارم و سنت از دامن بختی بختی	
فروفت از خنجر بختی بختی بختی	دار از من بختی بختی بختی
و م بختی بختی بختی بختی	
من دوستدار و خوش و موی و گشتم	مدر بختی بختی بختی بختی

کلام

نزدیک بختی بختی بختی بختی

غش آب تیره قوله	
در عاشقی گزین نباشد سوز و ساز	استاده ام جو شمع ترسان ز چشم
گزیر حیاره - قوله	
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حائے اسیر عشق جوانان مهوشم
من آدم بهشتیم یعنی من آدم که مکان من بهشت بوده درین سفر کنایه از دنیا جوانان مهوش کنایه از عاشقان قوله	
بخت ابرو کند که کشم رخت این دیار	گیسوے حور گرد فشانده مفر شدم
کشم رخت زین دیار است بمیرم مفر شدم بستر قوله	
از لبیکه چشم مست و زین شهر دیده ام	حقا که شمع منی خورم اکنون و مفر شدم
چشم مست چشم معشوق کنایه از چشم مرده ان و حار فان درین شهر کنایه از شیراز حقا سوگند سخن سرخوش مست قوله	
شهرت پر کشم و خوبان ز شمش جیت	چیزم نیست و نه خریدار شهر ششم
ششم شمش جیت قوله	
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو	آنکه بگویت که دو پیمان در کشم
اشکال آنست که در میان گفتن نکته از سر عهد ازل دو پیمان کشیدن مناسبت تا ثانی را شرط اول سازد جوابش آنکه چون افشا سے راز ممنوعست لاجرم میگوید که این نکته وقتی بگویم که هر دو جهان را فراموش کنم نه از عذاب این جهان ترسم نه از عذاب آنجهان اندیش نایم و این ازین ممکن نیست قوله	
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آینه ندامت از آن آه می کشم
آینه دل مصفا صاحب دل یعنی بیچ صاحب دل و هر دو سے ندام که عروس طبع خود را بر جلوه نایم قوله	
حافظ ز تاب فطرت بیجا صلی جیت	ساقی کجاست تا زنده آب بر آتشم
تاب بیچ فطرت یکسر آفرینش و آغاز کار را و نیز نیرنگی که متعلق روح است غزل	
تا پیش خاک پای تو صد رو نباده ایم	روی و ریا خلق بیکسو نباده ایم
طاق و رواق در رسیه و قال فضل	زینها خاک کوهی تو بار نهاده ام

سکوت

طاق نو می از جامها و جامیکتا و طلیسان رواق یکسره پیشگاه خانه مدرسه جاسه درس
قیل و قال گفت و بحث قوله

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف وین کارو بار بسته بکیسو نهاده ایم

بار جهان غم عشق کارو بار تعلقات دنیوی قوله

مالک عافیت نه باشک خریدیه ایم ماتحت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

نه باشک خریدیه ایم بل داده خداست قوله

در گوشه امید چه نظارگان ماه چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

نظارگان بینندگان - قوله

هشیارو عاقلیم که بر دست و پا بدل زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

گیسو مری بافت قوله

شبه بوی زلف تو سرود ای از لال همچون بفته بر سر زانو نهاده ایم

سرود ای دیوانه بوی امید و محبت و طبع دغوس لال ستوده آمدن بفته گل است
و نیز گماشته است که در آب بود و منور شود بود دانه که بسیار ای زند بر کوع و سجودش نسبت نه کنند
خم گیسو نه جذبه عشق قوله

ناموس چند ساله اجداد نیکنام در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم

ناموس باک و آوازه قوله

ایم جان بدان دو ترکس جادو سپردیم اهل بران دو سنبل هندو نهاده ایم

دو سنبل هندو زلف غزل

من نه آن زدم که ترک شاه و ساغر کنم محتسب دانه که من اینکار را کمتر کنم

محتسب مرشد - قوله

چون جامه محو گل بر آباب لطف شست کج دلم خوان گر نظر بصفه و فتر کنم

مجموعه گل اضافه بیانیه مراد دل باب لطف شست از تیرگیها مصفا ساخت صفه یزدی
دیکسوی کردن دیکسوی درق قوله

نکته که آنگاه که در شکر است بکاست
در علقه است آن خم گیسو نهاده ایم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بستان	کس طمع در گردش گردون دون پرو کنم
در گدائی در عشق مجازی گنج سلطانی مشاهده محبوب حقیقی قوله	
لاله ساغر گیر و زنگس مست بر نامش	داوری دارم بپس یارب را داد و کنم
لاله کتاف از عاشق زنگس عاشق داوری نصرت و انعام قوله	
باز کش یکدم عثمان ای ترک شهر گشوی باز	باز اشک و چهره را بهت پر ز و گداز کنم
عثمان آن دلال که سوار بدست گرد آشتویب شور و غوغا قوله	
منکه اصر ورم بهشت نقد حاصل میشود	دعده فردا که نادر را چسب را باور کنم
بنقد صفی الحال فردا قیامت باور اعتبار قوله	
عشق در دواست و من خواص دور یابم	سرفروزم در اینجا تا کجا میرم بر کنم
دور وانه بنزد وانه در خواص غوطه خور سرفروزم غوطه خورم در اینجا در یکده قوله	
عاشق از آرزویش می پسندد لطف و دست	منگ چشمم گر نظر بر چشمه کوشش کنم
منگ چشمم بخیل و عشوق بدین که بیکس را در چشم من کرد و یکس نگر و این صفت حور است که این قاصرات الطرف چشمه کوشش و منست که حق تعالی بچشم عطا کرده بقوله انا اعطیناک الکوش بچشم نام در سنخه که نذر نادر خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم پس از دست مدعی پیش پادشاه فریاد کنم قوله	
گوشه چشمم را بر دوش تو میخیزم ز بخت	نادر اینجا میخیزد و من عشق از سر کنم
از بر باد اگر خود هفت صبح از بره خزان میخیزد	
با بر آیدیم به دست و دعا به یکدم	نم بچران ترا چاره ز جاست یکدم
آنکه بچشمم بخیزد و به چشمم زده و رفت	بازش آید و مرا که صفای یکدم
چشمم بضم گناه قوله	
در ره نفس گزیده سینه ما بنگه شد	نیر آب بچشمم و غم از آن یکدم
عمر از جنگ با غم قوله	
مدوا از خاطر زندان طلب ایدل و زنه	کار صعبیت ما و اگر خطای یکدم

بدرستی که چشمم را بر دوش تو میخیزم ز بخت
نادر اینجا میخیزد و من عشق از سر کنم
از بر باد اگر خود هفت صبح از بره خزان میخیزد
با بر آیدیم به دست و دعا به یکدم
آنکه بچشمم بخیزد و به چشمم زده و رفت
چشمم بضم گناه قوله
در ره نفس گزیده سینه ما بنگه شد
نیر آب بچشمم و غم از آن یکدم
عمر از جنگ با غم قوله
مدوا از خاطر زندان طلب ایدل و زنه
کار صعبیت ما و اگر خطای یکدم

صحب سنت قوله	
خشتک شمشیر طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و هوا نشو و نما بکنیم
نشو و نما افزایش دهنده قوله	
سایه طائر کرم حوصله کار نکند	طلب سایه سیمون بهای بکنیم
سایه طائر کرم حوصله زهدان و مقلدان سیرغ نام جانوریت معروف که مقاسمت کجاست سازد ملت شاه مرغان گشت سیرغ یک مرغ غم خندانش بسیرغ و مراد او سیرغ عارف کامل و عاشق دهل بهای نام جانور که بهر که سایه اش افتد پادشاه شود قوله	
دلیم از پروه پیشه حافظ خوش ابر کجاست	تا بقول و غزلش ساز و نوا بکنیم
نهیجه آواز نوا سرود غزل	
مانگو نیم بر وکیل و بنماحق بکنیم	چایه کس سیه و دلخیز و ازرق بکنیم
دلخیز سیه ازرق کبود قوله	
رقم مغلطه پروفتروانش بکنیم	سدر حق با ورق شعبده باحق بکنیم
شعبده بازی باحق پیوسته قوله	
آسمان گشتی ارباب هنرمی نکند	تکبیه آن به که برین بهر حق بکنیم
آسمان فلک که مانند آس و گردش است ارباب شهر عاشقان بهر مطلق آسمان قوله	
شاه گریه زنده آن بهر مست نوبه	الشفاء منی صاف مروق بکنیم
شاه مرشد بهر مست نوبه دیگران را مروق دارد مروق خالص قوله	
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر	وزحق گفت جمل با سخن حق بکنیم
نگیریم بر مواخذه او نمی کنیم غزل	
من ترک شاهد و سواغ نمیکند	صد بار تو به کروم و دیگر نمی کنم
یک رنگی و یکسره تی خود را بیان میکند که اس نام آن کو سواغ من ترک شاهد انحر و من که اقتضای کوئی محبت قوله	
باغ بهشت و سایه طوبی و قمر حیر	با خاک کوه و دست پر ابر بکنیم

برین اختصار کرد حاجت تطویل نیست قوله	
تلقین و درس اہل نظر یک اشارت	کردم اشارتے و مکرر نے کنم
پیر معان حکایت معقول میکند	مستدوم ار محال تو پاور نمیکند
پیر معان مراد مرشد کہ نصیحت او حیات نیست قوله	
زاد بطعنہ گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست بر اور نمیکند
محتاج جنگ نیست جنگ در کار نیست بر اور نمیکند بر اور ترک عشق نمیکند قوله	
ہرگز نمی شود سر خود خبر مرا	تا در میان میکند سر نمیکند
از سے محبت آچنان ستم کہ از عالم خبر ندارم قوله	
شیخم بہ طنز گفت ترا ستم در مخور	آگاہم مگو کہ گوشتش بہر خبر نمیکند
طنز خندہ و مسخرگی قوله	
این تقویم پس است کہ چون ابدان	ناز و کرشمہ بر سر منبر نمیکند
این تقویم نسبت انہ پنے و عالم زندگی کو شمع و ہجوں نا اہلان شہید و ترات نمی فروشم قوله	
حافظ جناب پیر معان مان دعا	من ترک خاکبوسی این در نمیکند
پیر معان مرشد ایندرا اشارتہ بستانہ مرشد غزل	
مراد ہست با جانان کہ تا جان در بدن ام	ہو اواران کوش بہ چو جان خوشتر دارم
از استقام قول خود کہ با محبوب بود خبر میدہد کہ من غریق بحر بجزان نازندہ ام اورا و محبوبان اورا بل سگان کہ سے اورا دوست دارم قوله	
صفای طاعت نماز ان شمع چگل جویم	فروغ چشم داور دل از انماہ ختن دارم
چگل بکس ترین شہر است از زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و صفتن نام ولایت ہے مشکفیر منسوب بشکوہیان۔ حامل این بیت است کہ انچہ تناسے دل حزن است الان خورشید جہان افروز میطلعم و بغیر انہ بہج اسمہ یدہ التجا نمیکند قوله	
الا سے پیر فرزانه کس چہ ہم پیمانہ	کہ من و ترک پیمانہ دل بہان کن دارم
فرزانہ دانا حاصل آنست کہ من کہ از سے محبت مسم خود را کہند اوست بستم و از ترک و ناموس	

رسیده ام ترک بخوار سی از ماصورت نه بند و قوله	
شرب خوشگوارم است یا خوش نگارم است	نذار و بچسب یارم چنین یارم که من دارم
خوشگوارم و شیرین حاصل است از جان و دل شکر یارم یارم که آن یارم با آنچنان یارم	
که این از هر جهت کارم ندارم و حساب عیش و نشاط همه بهیاست میگویی ایستان یکدل شرب خوشگوارم	
یکدم آرزو می دل بچو دارم غلو می حاصل	چون فکر از خشت بگوین میان اینچنین دارم
پیر گو بیان مراد از ابدان و رقیب بیان خشت مراد حسد قوله	
مراد خانه سرورم است کاندز سایه قدش	فرخ از سرور استانی و شمشاد چمن دارم
من سبکین دل بان زهره چین سپردم از تماشا دلالت نسرين چشم بسته ام میان محبان کوسه ارادت	
مسابات سبکیم و میگویی مراد خانه گویند روزی که راجه در فصل بهار در خانه رفت و بیرون نیامد	
خادمه گفت با سبکینی بیرون آئی تا آثار صنایع بینی را بگفت تو درون در آئی تا صنایع را بینی شغلانی	
مشاهده الصانع عن مطالعة الصانع قوله	
خدا را از رقیب اشپ زانی دیده بهیستم	که من اهل خوش نهانی یکم شمن دارم
خدا را با واسطه بر هم نه بریند یعنی هر صباح در بوستان وصل آناه از سر سوز و دروازه بلبل غزل دارم	
دسته گویم خدا را از رقیب از قوله	
اگر صد شکر خوبان بقبضه دل کین سازد	بحمد الله و الله بهشتی شکر شکر دارم
هر شکر که بجان این نالوان متوجه از ان دلبر است و او هست میکنم و میگویی که صد شکر از رقیب است	
شکر خداست را غزل	
ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد	جان در سر این گویهر بگردان نهادیم
کشتی سرگشته وجود پریشان گرداب عشق سرخیال گویهر بگردان محبوب قوله	
در خرمن صد عمل زاهد زده آتش	این داغ که مابرون دیوانه نهادیم
خرمن بکسر آوده غله مالیده و غیر آن باکاه قوله	
سلطان ازل کج غم عشق بیاداد	تا روزی درین منزل دیرانه نهادیم

ببینی که در نسخه خطی از این سخن دارم
چون دارم و عارفان این سخن دارم

سلطان ازل حق تعالی - قوله

المنتهى فقد که چو مابیدل و دین شد | آنرا که خرد ویر و درو فرزانہ نہایم
 اشکال این بیت آنست در محلی که عاقله دین بگذارد و بیدین شود و شکر گفتن نامناسب جوایش آنکه
 خواجہ در جایی دیگر فرمودہ است کہ در دیوانگان عشق نگردد بکہ بعقل عقیدہ شہرہ است : خواجہ با عقل
 گفتہ کہ عقل داری و ما دیوانگان عشقیم ما تو راست سنی آید و چون دید کہ آن شخص بہرگز خواجہ
 و دل مشتعل بکفر آب و گل گذشت و دین رہای را کرد و بجنس حقیقی اشتغال نمود و شکر گفت قوله
 قانع بخیا لے ز تو بودیم چو حافظ - خیال کنایت از توجہیات یارب چو کہ الہیت
 بیگانہ نہادیم یعنی دین ہمئی کردیم کہ بخیا لے اند و خوردند شدیم کہ تقاضا سے ہست نبود
 بتجلیات راضی شدن غزل

ما بینان دوست و دل از دوست اویم | اہم از عشق و ہم نفس جام باوہ ایم
 دل از دوست و اوہ ایم میزار و آشفستہ ایم قوله
 بر ما بسے گمان ملا مبتلا کشیدہ اند | اما کار خود بر او سے جان نہادہ ایم
 از آن روز کہ کشیدہ اند از او سے جان نہادہ ایم قوله
 اسے گل تو دوش جام صبوحی کشیدہ | اما آن شقا یقیم کہ با دایع زادہ ایم
 گل کنایت از عاشق و اخی صبوحی کشیدہ و اخی شرب عشق بوقت صبح نوشیدہ شقائق لاله
 مراد عاشق کہ با دایع زادہ ایم عشق ازلی داریم قوله
 چون لاله ام میبینم و قریح و میان کا | این دایع بین کہ بر زنی خوین نہادہ ایم
 لاله و ارضی نوشی ظاہری من نگاہ این قوله
 کار از تو میرو و سے با و دل جاہ | انصاف میدہیم کہ از تو قتادہ ایم
 کار از تو میرو و سے با و دل جاہ دلیل را بہر انصاف میدہیم از تو و انصاف
 میگوئیم زراہ او قتادہ ایم از راہ دور افتادہ ایم و از ہم امان بانہ سادہ طبع مرا و شاہ
 حسن صورت ارچہ مقتدر رو سے سادہ ایم اگرچہ بظاہر شاہ بد پرستیم -
 قوله

طالع ازل در رخ جو نیست

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست	نقش غلط بین که جان لوح ساوه ایم
از رنگ و خیال کنایه افغان ساوه نه نقش بی پیش - اگر حافظ اینهمه رنگها بی خیال است که از خیال تو بظهور می آید و ترا حال به حال بیماند چیست در جواب میگوید که دل من لوحی است ساوه آینه دار از نقوش آزاد هر چه نماند خیال همان نقش بر آرد و چنانچه بالا رفت در پس آینه طوطی صدف غزل	
ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
چشم اسید قوله	
تا در خشت دوستی که برود	حالی را قسم و سخن کاشتم
تا بر آید آنگاه و باید دید تا حالیا الحال درین بیت معنی مصراع آخر است و مصراع اول آخر قوله	
گلبن جنت نه خود شد و لفریب	ما و هم هست برو بگماشتیم
گلبن و خشت گل همست قصد دل حسن معشوق بواسطه ظهور او است اگر ظهورش شد و لفریبی و سب ظهور نیافت ما در مرتبه اعیان بریان استعدا و تقاضا گرم واجب الوجود کردیم تا از خزان وجود وجود بر حکمتات منبسط گردانید و لفریبی ظاهر شد ما دام اشارت برین وارد و حیر و دیگر هر چند عشق غالب تر معشوق و طلب بیش میشود و و لفریبی بظهور می آید اینکار چه یکدگر نیست این ظهور و عین بتقصای عین ثابت است قوله	
آفتاب رفت و شکایت کس نپذیرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
فرو نگذاشتیم تلمذ داشتیم قوله	
گفتگو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما چراغ داشتیم
ما چرا گفتگو با قوله	
گفت خود را و سی بادل حافظا	ما محصل بر کس نگماشتیم
محصل تحصیل غزل	
ما بدین درنه پیچشمت و جاوه آمده ایم	ازید حادشه اینجا به پناه آمده ایم
پی واسطه پیر دست قوله	
ار هر و منزل عشقیم و ز سر حداد	تا با قلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

ر هر و ساک قوله	
سبزه خط تو دیدیم و زستان بهشت	بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
سبزه خط کنایت از صفات بهشت هستی این مهر گیاه اشاره سبزه خط مهر گیاه نام	
گیاه است که خاصیت او آنست بر هر که باشد میان خلق محبوب و موقر و معظم باشد قوله	
ایچنین گنج که شد خازن اورج این	ایکدائی بدرجاء شاه آمده ایم
روح امین جبریل قوله	
لنگر حلم تو اے کشتی توفیق بخت	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
لنگر کاف فارسی سنگ کشتی و معروف حلم بر دباری غزل	
مژده و وصل تو کو که سر جان بر خیزم	طایر قدسم از دام جهان بر خیزم
از سر جان بر خیزم فدایم از دام جهان بر خیزم تارک جهان باشم قوله	
بولاسے تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
بولاسے تو سو کند بدوستی تو کون و مکان دنیا قوله	
ایارب از ابر بهر ایت برسان باران	پیشتر زانکه چو گری زمین بر خیزم
ایرب بهر ایت لطف و کرم باران فیض قوله	
کاک اگر چه پیغم تو شب و سحر آغوشم کن	تا بهر که زکستار تو جوان بر خیزم
دست در آغوشم کن است در بر گیر قوله	
بر سر تر بهشامن بی بی و طرب نشین	تا بهر بیت ز لحد دست فشان بر خیزم
دست فشان رقص کسان غزل	
مهل که در غم بجز تو از جهان برویم	بیاکه عیش تو از خویش هر زمان برویم
مهل گذار زمان ساعت قوله	
اگو که حافظ این در بر و بر اے خدا	که هر چه را اے تو باشد جز این بران برویم
را اے فکر عقل غزل	
نار شام غریبان چو که به آغازم	بویا اے غریبان قصه پر دازم

از به قافله پاناکه و آه آمده ایم
حافظ این ترنم پیشینه بعد از که ما

صورت انبساط به خیم حرکات
که چو حافظ زیم جان و جهان بر خیزم

اہل دیار بہر کار در روز مشغول میباشند و چون روز مآل تمام نہیں سرد و تاریکی شام پیدا میشود ناچار
 تنگدل شدہ در زاویہ غریبی و گوشہ نامرادی می نشینند اور بجز از شام رفیق و ہمکام نیست بنایران
 شاعران شام بفریاد نسبت نموده فرمود مویہا گر بہا غریبانہ مانند غریبان قولہ
 بیا دیار و دیار آتچنان بگیریم زار کہ از جہان رہ و رسم سفر ہر اندازم
 عالم را پر آب گردانم تا ہیکس اختیار سفر کنند قولہ
 امن از دیار جہیم نہ از بلاد و قریب ہمینا بر فغان خود و زبان بازم
 ہمینا یا بارتیختا قولہ
 خدایر اہم و سے احوال راہ کہن بکو سے میکدہ دیگر علم برا و ازم
 بر اشرارم بلند کنم قولہ
 خرد و پیری من کے حساب بر گیر کہ باز با صنم طفل عشق کے بازم
 کے حساب بر گیر و رزا دارد و منظور کند قولہ
 بجز حیا و شرم عالم نے شناسد کس عزیز من کہ بجز یاقوت و مسازم
 و مسازم ہمدم و محب قولہ
 سر شکم آمد و جہیم بگفت روی برو کہ شکایت از کہ کہم خانگی ست غمازم
 بگفت روی برو سے اے ظاہر و آشکار ساخت خانگیست غمازم ساکن خانہ منت قولہ
 ز چنگ زہرہ شنیدیم کہ بھی دم بگفت مرید حافظ خوش اچھ خوش آوازم
 زہرہ نام ستارہ مطربہ فلک - لہجہ آواز غزل
 ہر چند پیر خستہ دل و ناتوان شدم ہر کہ کہ بادیرو سے تو کروم جوان شدم
 خستہ مجروح قولہ
 شکر خدا کہ ہر چہ طلب کروم از خدا بر منتہا سے مطلب خود و کامران شدم
 کامران صاحب مقصد قولہ
 در شاہراہ دولت سرمد بہ تخت بخت با جام سے بکام دل دوستان شدم
 شاہراہ راہ سراج سرمد ہمیشہ قولہ

اسے گلبن جوان بروالت بخور کہ من	در سایہ تو بلبل باغ جنان شدم
بلبل باغ جنان شدم خوشگویی حاصل کردم قوله	
من پیر سال و ماہ نیم یار بی وفاست	از من چو عمر میگردد پیران شدم
یعنی من بسبب مرور سال و ماہ ضعیف نشدم ام بلکہ این ضعف من بسبب بیوفائی آن یار گفتم راسته و آن نگار شیرین کار مبتزلہ عمر من است ہر گاہ کہ ادا از من گزیران است پیری بمن روستہ وادہ تخت نیر فوق زہرہ قوله زان روز بر دلم در معنی کشاودہ شدہ باب الفیوض و الفیوض از ان روز بر من مفتوح شد کہ ساکنان در گہ پیر مغان شدم کہ التجا بجانب مرشد آورده ام قوله و دشمن نوید داد و بشارت کہ حافظا	
قویا زہد ان و مراد الحق و قال المد القنطرا ان رحمۃ اللہ ان المد الخیر الذوب جیجا غزل	
ہمان کہ قصہ آن شوخ بی وفا گویم	کہ باز چون نرسد باز ابتدا گویم
آن شوخ بی وفا کناۃ از معشوق خداے را بواسطہ خدا رفیق مصلحتی رفیقہ کہ شریک مصلحت باشد چو کار من نکشاید چون حصول کار من نشود	
رولیت النون غزل	
افسر سلطان گل پیداشد از تخت چہن	مقدش یارب مبارکباد بر سر و سمن
افسر تاج سلطان گل مشاہدات تجلیات چہن دل مقدم پیش آمدن سر و سمن عاشقان دساکنان قوله	
تا ابد مہمور باد اینخانہ کز خاک و دشت	ہر نفس بالوسے رحمت می وزو باوین
مہمور آبادان اینخانہ دنیا خاک کہ انسان کامل یا دین مراد حقائق و معارف دین بیت علیہ السلام بحدیث کہ اشارہ بحضرت اویس است قال عمر انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمین یعنی این بیت آنست کہ تا ابد اینخانہ دنیا مہمور باد کہ اہل الدنیا کہ خلقت از خاکند ہر دم سخنان معارف و حقائق شنودہ میشود کہ یاد از حق میدہد سوال این بیت تائید دنیا است مستور دنیا از اہل الدنیا نازیبا کہ الدنیا جیفہ و طالبہا کلاب جواب آنست کہ ہمین دنیا کہ حقیقتش سطر شدہ در حق	

بیت شوخ بی وفا

بیت
برجان

کسانیکه حقیقتش شناخته و بان نبوده اند دنیا فرقه الآخرة است و متاسف است فخر ایل لیلدر این دنیا
مورد الطالع الهی و منظر مشاهدات نامتناهی و ایل دنیا را بعکس آن چون دریای نیل که لقب بطلان
خون بود و بطلان آب فواجع انصاف دید دنیا خاک را نیست که عاقلان در کشت کنند نه میدانست که
جایلان در کشت کنند قوله

خاتم خم را بشارت ده بحسن خاتم
کاسم اعظم کروانو کوتاه دست این

خاتم خم کتایه اول اسم اعظم مرشد کمال این نفس و شیطان قوله

پور رشک افرا سیاه که سپهر رشک بود و نام سپهر بازرس که نام سپهر اوردین بود و شمع این بیت
شرح بیت ساه ترکان سخن مدعیان می شود بالا مذکور شد و میتوان بود که مراد آن بود که رشک
یعنی اولیا و تیغ عالمگیر ایشان که آن تیغ را بر نفس زده عالم دل سحر کرده اند و در جیب کتایه سپهر اولیا که
بمنزله شهرنماهاست پادشاهان است و استانی که بزرگان آرایش این سخن داده اند قوله

خنگ چو گانی پر خست را می شود در زیرین
شهر سواری خوش میدان آه گوئی این

خنگ اسب چو گانی اسب که در گوی و چو گان با ختن موافق مزاج بود چنانچه ملک خنگ چو گانی
اعضایه بیانیه خنگ چو گانی پر خست را می شود در زیرین یعنی گوش آسمانی بر مراد تو گردیده
و در تواتر ده شهر سواری عاشق و اله ندرایه مخدوم میدان میدان سلوک و عشق گوئی
بزن می میدان عشق نما قوله

چو بیمار ملک را آب از شهر شیر است
تو و خست عدل بنشان پنج بخوان این

چو بیمار جود بزرگ اکثریت در بیمار خرد و بیمار طاک کتایه از وجود و نیز سلوک آب تری
و تازگی شمشیر مراد ریاضت و جود موجب اقتلوا النفس که بسببوف المجاهدات پس و خست
عدل بنشان یعنی خصائل نامرضیه را بر صفات مرضیه غلبه ده بدخو ایلان نفس و شیطان قوله

بعد ازین شکفت اگر با نکت خلق خوش
خیز از صحرای ایرج نافه مشک ختن

بعد ازین شکفت اگر کتایشی حاصل نشد نکت بود خلق خوش زند و صلاان ایرج نام سپهر
فریدون والی ایران زمین چون فریدون ولایت را میان سپهران قسمت کرده دریای مغرب و تالیع

ایران

و مضامین آن تدریس بزرگ داد و زمین ترک و چین و مضامین آن در اقطاع سلم آورده و میان
جهان و سرزمین و کین و اسب و از و طبرستان و بیشتر حد و شام بایرج داد چون تورو سلم در اقطاعها کرد
بیشتر قوی شدند بکینه آنکه فریدون ایشان را با طراف مملکت ولایت داد و تختگاه براس بپس خود که ایرج
است داده باید با غی شده و خروج کرده ایرج سلامت قلب داشت بران بدستخان رفته و گفته و فرست
ولایت مرا خطای نیست غلطی فریدون است اکنون بر شما آمده ام هر جا که بدارید بمانم و سر روزان
زینهار غوران هممانی کرده آخر الامر در حالت شراب سر بریده برید و خویش فرستاد و فریدون جنج و فرخ
بسیار کرده ایرج پس بدشت فریدون منوچهر پسر دشت ایرج را بر آورده چون بزرگ شده شایستگی تاج
و تخت داشت تاج و تخت ایران بدو داده بان مقام ایرج پسر داد منوچهر سلم و تور را در جنگ کشته و سر
ایشان بر جبه فرستاده بنیاد مخالفت ایران و توران همین است و نیز نام پادشاه که یک از سران لشکر
کبکسر و شاه بن سپادش بود صحرا را ایرج بیابان سلوک و عشق مشک ختن معرفت قوله
آگوشه گیران انتظار جلوه خوش میگویند
برنگین جان خودینما - قوله

اے صبا بر ساقی بزم آنا یک خرمنه دار
تا از آن جام ترا نشان جبه خوشبین
اتا یک ادب آموز کوگان و پادشاهان شیراز را تا یک بسبب آن گویند که سعد زنگی اتا یک سلطان
سجده بودی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را پادشاهی داده بود و بعد وفات سلطان
ایشان اتا یکی بر خویش مستقیم دشته و برادر سجده پادشاه می گفتند قوله

مشورت باطل کردم گفت حافظ و بنوش
ساقیای ده بقول مستشار موئن
مشورت با یکدیگر اندیشیدن مستشار کسی که او را مشورت در پذیرند موئن کسی را که امینش گیرند
یعنی در عشق و زمی مشورت با عقل کردم و تو به خویش را با و آدم گفت اے حافظ با ده نوش پس اے
مرشد در بیان حقایق و معارف میگوئد که من به ستوری مستشار موئن از تو طلب اینچنین میکنم که عقل
خورده بنیم چنین حکم کرد سوال عقل و عشق هر دو متضاد است به چنین مشورت از عقل نخبه جواب عقل
ناقص بسبب عدم وقوف او بر خویش و عشق و محض نظر گماشتن بر خرابی او که در بدایت بود و منکر عشق میشو

اما عقل کامل هر چند در بدایت خرابی می بیند اما بسبب تیربندی می داند که درین خرابی سهولت و درین
 سنج گنج این اشارت بدست رجعت من الجهاد الاضواء الجهاد الاکبر عززل
 اے نور چشم من سخن هست گوش کن | چون بهاخت پرست بنوشان و نوش کن
 سالک طریق یقین نصیحت میکند چون خرم حسن و جالت در اوج کمال ست غشیه چینیان دانه خال را
 محروم کن و لب تشنگان با دیر طلب را بشیرینی از زلال وصال خود سیراب ساز و این سخن نصیحت
 دلپذیر را با خلاص تمام بشنو که طریقه وصال جانان بغیر ازین نیست قوله
 پیران سخن تجربه گفتند گفتت | امان اے پسر که پیر شوی پند گوش کن
 تجربه آموده مان بهشمار شو قوله
 بر شو شمشیر سلسله نهما دوست عشق | خواهی که زلفت یار کشی ترک بهوش کن
 حاصل این بیت آنست که حصول عشق مرزومی العقول اوست الا الهاب را فرست از محالات است تا آنکه
 ترک این عقل معاش که در سنگی وقت سالکت نماید وصول بتمام عشق معلوم قوله
 تسبیح و خرقة لذت مستی بخشدت | اہمست درین عمل طلب از می فروش کن
 تسبیح و خرقة زہد و پارسائی که لازمه مستی است اہمست توجه در جمیل طلب عشق می فروش عاشق و شریک
 باد و ستان مضائقه با عروال نیست | صد جان فدا اے یار نصیحت پیش کن
 مضائقه تنگ گرفتن مراد بازداشتن نبوش شنونده حاصل این بیت آنست در راه دوست بدینا یا فیہا
 نظر نباید کرد و ہمہ باید باخت زیر آله جان دل و سر و تن و زرو مال ہمہ طفیل سگان اوست قوله
 در آغوش و سوسہ اہرن لبست | ہشدار گوش دل بپیام عشق کن
 اہرن دیو سر و تن حیرتیل و ہر فرشتہ - حاصل آنست طریق عشق و محبت بغایت ظہیر و خوف
 و قطاع الطریق و شیطا طین بسیار است باید کہ علامت آن بشناسی و از خار و خنجر در نہم رای قوله
 برگ نوا تپید و ساز طرب نماند | از چنگ ناله برکش و ای دف فروش کن
 برگ نوا اسباب شادی طرب شادی قوله
 ساقی کہ جامت از می صافی تہی مباد | چشم غنایتہ بہن درو نوش کن
 درو نوش عاشق قوله

سرسبت و قیاس ز افشان چو بگذری	ایک بوسته نذر حافظ پیشینه پوش کن
نذر بر خود واجب کردن غزل	
ای شبام ز کوسه ماسعندر کن	وے صبح بحال ما ز نظر کن
شام ضد صبح و مراد ایام بجز و حجاب کثرت صبح ضد شام مراد وصل و عالم و جرات طلعت شب کتایه ارشاد المذهب بجز شب طلعت شب بجز حرکت بجز وصل سهل کن خود را بر شیخ او پیر کن این شداده بجزان ملامت دفع ساز نادک آله چون خالی میان آن تیر نادک و دشت اندازند پیشه تیر نیز استمال میکنند دم در کش خوش باش و سخن گو بلا بسیار شو غزل	
اسے ماهر وے نظر تو نو بہار حسن	خال و خط تو مرکز لطف و مدار کن
منظر جاسے نظر و عمل مرکز جاسے قرار و تیر باید دانست کہ بہ کار را و قلم است سیکے ثابت و یکا گزیده گزیده را مرکز گویند ثابت را مدار مدار اصطلاح بخمان آن را گویند کہ در میان قطبین مرکز بود مرکز غزل	
در چشم پر خمار تو پنهان فسوں بجز	در زلف به قرار تو پیدا قرار حسن
فسوں بیشتر زلف به قرار اشارت بتغییرات سلسله وجودات کہ بہ سلسلے بنوعی و گراست قولہ	
خرم شد از راحت تو عہد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
خرم خوش فرخ مبارک لطافت پاکیزگی و روزنی و سبکی حرکات و صفائی رنگ قولہ	
حافظ طبع بہرہ کہ بیشہ نظم و دست	ویار نیست خمیر تو اندر دیار حسن
ویار شریک قولہ غزل	
اسے شمر و خوبان نظر و سوگواری کن	سیلہ بہرین سوختہ شب سہو پاک کن
دار و دل در ویش تہنہ سہو کار و دست	زال بہرین پیوستہ سبک تہنہ و واکن
در ویش مفسر تہنہ آندہ یار بارندہ قولہ	
گر لاف زندہ ماہ کہ ماخم بجمالت	بنما سے رخ خویش و رنگشت نام کن
ماخم مانند بہتم انگشت ناما رود میوہ و دوغایہ شہرت قولہ	
اسے سرو چمان از چین و باغ زبانی	بخرام درین بزم و دوغایہ قبا کن
چمان چمنہ و خرامان قبا جاک قولہ	

نذر بر خود واجب کردن غزل

شعرین و سخن پاک و کلام
بها خالص و سخن جوان و مستعدان

در حد بیرون

نقد و بررسی و تفسیر و تامل

بابل شنگان جو و جفانا بکے آخر	آهنگ و فاکرک جفا بهر خدا کن
دشده گان عاشقان غزل	
اسے با پروہ آن گل نورستہ باز کن	گوهر فروز لاله رخ و غنچه باز کن
گل نورستہ محبوب باز شده ساز کن بر کن جام مصع کنایه از شراب از ذکر ظرف و اراده منظور مراد عشق پیر کار مرشد و فرستاد کن در به بند ترانه سرود و مراد از شعر و سخن یارب ز کنج عافیتش بے نیاز کن هم در عافیت مسرور دار و توفیق عشق مدہ تا در حد بیرون غزل	
ایست آب حیات واسے قدت تیر کن	ای رخت خورشید خاور و غنچه شاکست
بوسہ میخوایم ز تو لب پر ایدندان میگزوی	میکنی جانم جرات با دیگر جان من
لب پرندان گردیدن مسرت و افسوس کردن جرات مجرد قولہ	
مرد حاقظ و رعیت در گردن تو خون من	و اوسن بہ تانہ از نور روز محشر و المین
تو المین حق تامل کہ صاحب منتہاست غزل	
ایلا بلند عشوہ گرد سر و ناز من	بگذشت در فراق تو عمر دراز من
بالا تہ سر و ناز متہ است از سر و عمر دراز و عزم قولہ	
وہیری دلا کہ آخر پیری و نہد و عسلم	با من چہ کرویدہ معشوق باز من
معشوق باز شاہد قولہ	
گفتم بدلق زرق پہنچم نشان عشق	نماز بود اشک عیان کرد از من
نماز چنانہ عیان ظاہر قولہ نقشے بر آب میزند از گریہ حالیاہ نقشے بر آب میخیم شست و شوی میکنم و نیز نقش بر آب بودن کار لا ینفع کن حالیاہ الال تاجہ کہ شود قرین حقیقت مجاز من مجاز من بحقیقت مبدل شد قولہ	
میتیرم از خرابی ایمان کہ مہر د	محراب ابرو سے توجہ از ناز من
ایمان در یافت حق - قولہ	
از آب دیدہ بر سرش نشسته ام	کو فاش کرد و رتبه آفاق راز من

گو بجان عربی اشارت بآبدیده راز عشق قوله	
یارب کے آن صبا بوز و گز نسیم او	آرد شمامہ کر مش کار ساز من
صبا توبہ شمامہ خوشبو کار ساز سازندہ کار قوله	
برخود جو شمع خندہ زمان گریہ سے کنم	تا با تو سنگدل چه کند سوز ساز من
سوز سوز دل ساز سازش قوله	
زاد چو از نماز تو کارے نمی رود	هم مستی شبانه و راز و نیاز من
کار سے نمی رود حصول مراد سے گرد شبنامہ ہر چه شب ہر آن گداز نیاز حاجت منزل	
بر فلک وصف زندان نظر بہترین	بر در مسیکہ یکن گدازے بہترین
زندان عاشقان میکہ عشق قوله	
آنکہ فکرش گرہ از کار جهان بکشاید	آگودرین نکتہ بفرمانظر بہترین
گرہ از کار جهان بکشاید امور بر بستہ عالمے رکشائے وہ قوله	
ناصیم گفت کہ جز غم چه ہنر دار عشق	اگفتم سے خواجہ عاقل ہنر بہترین
ہنر سے بہترین بہترین ہنرے دیگرے خواہی قوله	
اکلام حافظ شکرین شاخ نباتت بچین	کہ درین باغ نہ بینی طرب بہترین
شکلات مستم شرمیوہ منزل	
بہار گل طرب انگیز گشت و توبہ شکن	بشاوی رخ گل بخ غم زول برکن
رخ گل شادان تجلیات قوله	
ز دستبر و صبا گر گل کلالہ بچین	شلیخ گیسو سے منبل نگر برو حسن
دستبر و غلبہ و پاکدستی گل رخسار کلالہ سے از لطف شلیخ بضم چین گیسو و موافقہ قوله	
ارسید باد صبا غنچہ از ہوا داری	ز خود برون شد و برتن درید پیران
باد صبا باد شرفی بشہ از اکثر اوقات در لطیف و موافق طبع حلاوت است ہوا داری تباری	
عروس غنچہ بدین زیور و نسیم خوش	معائنہ دل و دین جو برو بوجہ حسن
وجہ حسن نیکوترین وجہ قوله	

حافظ نے یہ سب کچھ اپنے دل سے کہا ہے
 بادشاہ دوست اور دشمن کے درمیان میں

جوش و فضا دور آن ز جام جو جافظ
بقول طرب و قوافی پیر صائبان

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون قفس جان
صفیر آواز شوریده عاشق نفیر فریاد هزار عاشق غزل	
چند آنکه گفتم غم با طیبیان	و زمان نکرند مسکین غریبان
طیبیان معشوقان و مرشدان مسکین غریبان عاشقان قوله	
در رج محبت بر مهر خود بست	یار سپ سہا و اکام رقیبان
درج بضم پیرایہ دان در رج محبت اضافہ بیانہ پر مهر خود بست لقصہ در راہ نیافت سہا و اکام رقیبان یعنی آن مہر شکستہ نشود و لقصہ در محبت را نہیابد و رقیبان بجام دل نرسند	
آن گل کہ ہر دم در دست خاست	گو ششم بادت از عند لیان
گل معشوق خار رقیب عند لیان عاشقان قوله	
یارب امان وہ تا باز بیند	چشم مہمان روسہ جیبان
مہمان عاشقان جیبان معشوقان قوله	
ما در دہنہان با یار گفتیم	نتوان ہم گفتن در دہنہ طیبیان
در دہنہان سوز عشق قوله	
خافظ نہ گشتی شیدا سے گیتی	گرے شنیدی پند ادیبان
شیدا دیوانہ گیتی روزگار ادیبان ادب دہندگان غزل	
چو گل ہر دم بہویت جامہ برتن	ز تخم چاک از گریبان تا بدامن
من از دست غمت مشکل برم جان	و سے دل را تو آسان بروی ارم
از دست غمت بسبب عشق تو مشکل برم جان حال ست کہ جان را بسلاست برم قوله	
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نکرد و ہیچکس با دوست دشمن
دشمنان رقیبان دوست کنا یہ از خود قوله	
دلہ را مشکین و دریا مینداز	کہ دارد در سبز لہف تو مسکن
دریا مینداز یعنی پامال کن و نیز کار دریا افکندن عبارت از تعطیل و اہمال کہ مینداز دریا سے کار کے پس مسکن جاے سکونت غزل	

جوش و فضا دور آن ز جام جو جافظ
بقول طرب و قوافی پیر صائبان

چون شوم خاک را ز دامن بهشتان نازم	در بگویم دل گردان روگردانم
خاکش خیزش به بوی دامن افشانم	امراض کردن و منفرد شدن دل گردان رستم ناقله
کار حق را بگویم به کس بیناید بهر گل	در بگویم باز پوشان باز پوشان نازم
بهمچو گل صفتی به رنگین قوله	
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرتین	گفت میخواستی مگر تابو می خون را نازم
مگر سیرت تحقیق قوله	
او به خوش نشسته و من بر لبش تا چون شود	کام به تمام از یاد او بستانم نازم
کام مقصود قوله	
دوستان جان و آدم از بهر دامن نگیرد	کو بچیز غصه خور چون باز میمانم نازم
چیز غصه خور اشاره بدین قوله	
اگر تو فراموشی جان برآید چنان نیست	بس حکایتهاست شیرین باز میمانم نازم
فراموشی حاشی قوله	
ختم کن حافظ که زین بر خانی در عشق	خلق در هر گوشه افسانه خوانم نازم
زین دست ازین نوع غزل	
خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از دندان نعل سامان بهوشان
محبوب را که آینه رسته و پشت با ابل ششید و تر نات میگوید که اسه ماه بهر خدایه ابواسطوخودا خرقه پوشان	
در بیان مقلد رندان نعل سامان عاشقان سرگشته قوله	
درین خرقه بے آلودگی هست	خوشا وقت قیامت باده نوشان
درین خرقه اشارت بزم و روشی آلودگی	روئے ریا باده نوشان عاشقان قوله
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	اگر اینهاست بهشت دلق پوشان
دلق پوشان مراد بیان قوله	
درین صوفی و شان درویش ندیدم	که صافی باو عیش درویش نازم
درین صوفی و شان درویش ندیدم	که صافی باو عیش درویش نازم
درین صوفی و شان درویش ندیدم	که صافی باو عیش درویش نازم

در بیان

از کلامی حافظیه در حدیث
که در سینه چوین و یک چوستان

از عشق ندیمم و در نواشان عاشقان قوله	
بیا وغبین این سالوسیان بین	قبح خوین دل بر بط فروشان
ببین از خرقه پوشان محترمانش در طلب ایشان دل محرابش و اگر درین معنی تشنگی داری بیا به بین در مکاران که چون قرح دل چوستان و چون بر بط فروشان است در خلا بدوق و عیش و سار خطوظ نفسانی شغول اند و در ملاجوش و خروش و لاله حق بینانند که آن نمود از فضل وافر و نسبت	
چو مستم کرده مستور متعین	چو نو ششم واده زهرم منو نشان
مستور پوشیده تویش شیرین و آبجیات غزل	
خوشتر از فکر و جام چه خواهد بود	تا به بینم که سر انجام چه خواهد بود
س و جام کنایه از س و خاری و شاهد بازی سر انجام عواقب امور قوله	
پیر نیخانه چه خوش گفت مسمای دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بود
پیر نیخانه مرشد مسمای غنی و در اصطلاح شعرا عبارت از کلام موزون که وایات کند بر طبق موزن و ایما براس و زیاده از ان بطریق قلبه التشبیه یا بحساب جمل یا بر چه با سیم صتم و خوانده باشی بار نام صتم و چشم و ابرو و دانه بیش نیست و با سیم شجاع و درخت دوستی نشان که کام دل ببار آرد نهال دشمنی بر کن که ریخ پیشمار آرد و این را اقسام بسیار است خود علی است ظاهر و ببار مقتضی کرده شد قوله	
باد و خور غم مخور و نیز مقلد بشو	اعتبار به سخن عام چه خواهد بود
میان جویشی مشغول قوله	
مرغ کیم جو صله را گو غم خود خور که پرو	فکر انگس که نه دایم چه خواهد بود
مرغ کیم جو صله ال ظاهر دایم معروف کنایه از هواست نفس و لذات دنیا یعنی لذت که طالب حق را بگری که بر خود رحم کند و در طلب قرب حق ساعی بود و صاحب راجعت و جو نماید و بر حق و کیم حق منور نباید بود از آنکه حق بجهان ما را از کمال معنی مرید ساخت پس براس آرایش ما را در بقایت بستی انداخت تا هر که درو طلب خود درویش و سودا و وجود مطلق بود لذات نیر و از و کارام و زلف و نیز از و هر که درو طلب حق را از خود و مرکز لذات و مشهورات گرد و کما قال الله و لقد خلقنا الانسان	

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافین قوله	
دست رنج تو بهمان به که شود صرف بکام	تا به بنیم که بنا کلام چه خواهد بودن
دست رنج هر دو پیشه صرف خرج بنا کلام لاچار - غزل	
دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که انی بر خسروی گزیدن
ویدار روی ویدار ظاهر خاقانی سے اگرست خود جائے گفتار نیست و لیکن شنیدن چو دیدار نیست و نیز بچنے دیدار این سببها بر نظر ابرو است که نه بر دیدار صنعتش را سزا است و قوله	
بوسیدن لب یار اول ز دوست مگذار	اکا خر ملول گردی از دست لب گزیدن
بوسیدن لب یار کنایه از حصول نمودن جذب عشق و محبت که در اصطلاح صوفیه بوسه کنایه از جذبۀ عشق و محبت بود اول کنایه از دنیا که نشاء الاولی و آخر عقیقه که نشاء الاخری و مراد از سر و دست و نهایت معنی آنست که حاصل کردن جذب عشق و محبت در دنیا از دست مده که اگر از حصول آن به بهره مانی در عقیقه ملول شوی از دست لب گزیدن حسرت و افسوس خوردن یعنی همچون زاهدان ظاهر است خود را متراش که بقصد ضایع و اعباد با یک حقی یا تبارک الیقین بظاهر بندگی خیر شد و در عوض در باطن نمیکند و از عرفان بهره نمیسازند تا در عقیقه بدیدن مراتب عارفان افسوس خوری و حسرت بری من کان فی هذه الاغصی فیه فی الاخرة اعمی قوله	
و حسرت شما صحبت که این دور و زلفت	چون بگذریم توان و بیکر هم رسیدن
و دور و زلفت منزل دنیا بموجب مرقه الاولی و الاخرة - دیگر اگر چه دنیا طریق بسیار دارد اما آنچه اہل حق را بدو گفتار است یا شریعت یا طریقت و راه دیگر که منجر بقاوت است از ان اغراض می نمایند و سخن در نمی آرند که تعلق بشیطان دارد و مارا راه بسوی رحمن باید ان عبادی لعلی لاک علیہم سلطان یعنی چون درین دورا به منزل محبت عارفان تراز دست و در و نادمی از غیب رسد فرصت را غنیمت شمار و کار سے کہ حاصل کرو نیست از دست مگذار و کار امر و نهی و انگیزن کہ چون فرصت از دست رود جز نامت حاصل نشود و نیز در این راه از آنست کہ چون اہل ظاہر و مجاہد کہ بالحقیقتہ بنحی اندیک طرف نشاید دیگر سے را کجا گنجایش ماند فافہم العبارة العاقل تکفیه الاشارة غزل	
دلبر جانان من بر دول و جان من	دلبر جانان من دلبر جانان من

بروم از دل حافظ برفت و چنگ و غزل
تجزای من بدنام چو فایده بودن

کوی برت حافظ از زبان منصور
دلبر جانان من دلبر جانان من

خطه خزان بن احمد خزان
خزان خزان حافظ خزان

بیت
از خزان

بایان

این دل خیران من والد و شیر است	والد و شیر است این دل خیران من
والد شیفته شیدا دیوانه قوله	
روضه رضوان من خاک سر کو دوست	خاک سر کو دوست روضه رضوان من
روضه رضوان بهشت ناله گریه آباد از فغان فریاد و شور	
من ایامه درخ زلفین غزل	
در بدخشان لعل گرازی سنگ می آید بزل به بدخشان نام شهریت میان خراسان و هندوستان معدن لعل در اینجا است که گفته اند خالص مسوب و رکنا باد که شیره لیت در شیراز شیراز نام شهر است انبار و اورا منصوره عمر و لیثا گریه چه او بانی است و قل آباد کرده سلیمان دم است شک دزد در این و مسکابره و شورخ دغوب غش بفتح آب تیره و بک خیاات کردن زاق بفتح ریاء و فغان و اسے آه و شور نوا آواز که بر اصول سرود باشد چنگ نام ساز غزل	
زور در امی و شبتان مامور کن	هو اسے مجلس روحانیان معطر کن
شبتان محل زینر کنایه از چشم روحانیان عاشقان که بصفتان یکی تصف شده اند قوله	
بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل چنان	بیابیا و تماشا س طاق منظر کن
چشم و ابروی ساقی کنایه از محبوبان منور شده است که ای محبوب حقیقی و اسے مطالب حقیقی بحکم المجاز قنطرة الحقیقة بحبت مجازی آراسته ام و جلایه تماشای داده پیر بسته ام بیابیا تماشا طاق این منظر نما و این مشتاق را القا کر است فرا قوله	
از ان شمال و الطاف حسن خوش که ترا	میان بزم حریفان چشمه سر بر کن
شمالی خوا و عادت ها حریفان عاشقان قوله	
بگو خازن جنت که خاک این مجلس	بشقه پیوسته فروس و غوغا بمر کن
خازن جنت رضوان فروس نام بهشت مجسم عود و سوز قوله	
حجاب ویده اوراک شد شعاع جمال	پیدا و خمر که خورشید بر ام نور کن
حجاب بکسیده اوراک در لغت یعنی در رسیدن بکشد لایه که احد من النالین شعاع روشنی	

خز که نه از غیمه خورشید محبوب حقیقی خور شیر کثایت از دل خود به موجب لایسغنی ارضی و کلاه های
و لکن لیسغنی قلب عبیدی المؤمن معنی آنست که عشق مجاز به موجب الشق خوابیده در نیت
مارا جامی گشته که ترا دریافت نمیتوانم کرد بیا داین دل مرا که خانه مخصوصیست که لایسغنی ارضی و کلاه های
و لکن لیسغنی قلب عبیدی المؤمن منور ساز قوله

چو شاهان چمن زیر دست حسن تواند	گر شمع بر سمن و ناز بر صنوبر کن
شاهان چمن محبوبان دنیا و نیز شاهان قلبی زیر دست حسن تواند	چو حسن تواند
طبع بنقد وصال تو حسد ما نبود	حوالیتیم بدان لعل همچو شکر کن

نقد وصال اخذات بیانی به حد ما نبود به موجب بیانات مالک التراب و رب الارباب لب مراد
طبع و خلقی استم شکم که موی به فنا و عاشق است قوله

انقبول نفس چنگا بخت ایست که ساقی	اگر کار خود در از دست و موی باغ کن
----------------------------------	------------------------------------

نفس و انقبول نفس چنگا بخت ایست که ساقی کثایت از مرشد ساغر پیال در اصطلاح چمنی را گویند
که در مشاهد انوار شبنمی کند انقبول کثایت از دل طایف منزه که مشغول معارف بود معنی آنست که
ایست که ساقی نفس برزد و در حکایت سحاب پیاز بکند رحمت پیشانی آمد تو بدان بافتت باش مقصود
از دامن سحاب پیاز و سحاب حقان و معارف را انقبول میکنی و شش این را خط می بخش قوله

لب پیال چمنی را طبعی بر سمن و ناز	بدین دقیقه و ماغ مرا سحر کن
-----------------------------------	-----------------------------

در کتب چمنی بر سمن و ناز که ساقی چون پیال بر کند از دست و موی باغ کن
لب پیال چمنی را طبعی بر سمن و ناز که ساقی چون پیال بر کند از دست و موی باغ کن
نکات عرفان که از دل به نیت برسد که به نیت و کثایت از دست و موی باغ کن
خود که باز گوید به این دقیقه و ماغ طالبان را به نیت و کثایت از دست و موی باغ کن

از ارشاد شش چمنی را طبعی بر سمن و ناز	بیا چمن و ناز چمنی را طبعی بر سمن و ناز
---------------------------------------	---

نکات عرفان که از دل به نیت برسد که به نیت و کثایت از دست و موی باغ کن
بهران به نیت و کثایت از دست و موی باغ کن
حقیقت شش چمنی را طبعی بر سمن و ناز که ساقی چون پیال بر کند از دست و موی باغ کن

ولفای خود بنما قوله	
ازین مرقع پشیمه نیک در تنگم	بیک کرشمه صوفی دشم قلندر کن
مرقع خرقه زهد و پارسائی به نیک بسیار و لفظ باز آید کرشمه ظهور و تجلی و ش مانند قوله	
پس از ملازمت عیش و عشق مهر و یار	از کار با که کنی شعر حافظ از بر کن
از هر یاد	غزل
از جور چرخ بفریادم ای مسلمانان	فلک یکین من مستند بسته میان
<p>ه جور چرخ گردش فلکی که تزلزل بلا حادث میاید - زمان زمان ساعت فضا معلول و لتنگ و دلگیر نهال درخت نون شانه نظیر مانند وجه روست و طریق منعم صاحبیت کهان و مهان خردان و بزرگان زمین گرو المنت با نصرت برگردن کس نهان که از عهد به شکر آن بر نمیتوان آمد و این جزئی غیره را نمی سنو پیر و جوان همگی خلق چه قاعده ایست که هر جا که مذکور و چیزه شود گل مراد دارند چون عجم و عرب و روم و رنگ و روز و شب و سیاه و سفید معدن کان -</p>	
غزل	
شاه شمشاد قدان خسرو شیرین و پنا	که بزرگان شکند قلب به صف شکنان
<p>شمشاد قدان و شیرین دهنان محبوبان قلب فوج صف شکنان مبارزان شیرین شمشاد معشوقان و شاعران گزیده قوله</p>	
اما که از سیم و زنت کیسه تنی خواهد بود	ایندایشنود بر خور ز همه سیم تنان
<p>سیم و زنت معرفت و محبت کیسه تنی مفلس بر خور فیض حاصل ناسیم و این معشوقان و کمتر از ده تنی پست مشو مهر بوز</p>	
<p>تا بخلو تنگ خورشید زری چرخ زمان پست مشو کم همتی منا مهر بوز عشق حاصل کن چرخ زمان رقص کنان قوله</p>	
بر جهان تکیه کن اگر چه میداری	شادی زهره جبینان خور و نازک نهان
<p>بر جهان تکیه کن اعتماد برین جهان فانی سنا اگر چه میداری اگر چه وجود پراز زندگی میداری و یا آنکه در عیش و عشرت هستی شاد و می زهره جبینان خور و نازک پدنان بلکه در</p>	

محبوبان و محالست معشوقان که کنایه از عرفا که بر مرتبه محبوسیت رسیده اند بسپرد فرشته از دیدار ایشان حاصل نما قوله

پیر پیمان کش ماکه رویش خوش باد	گفت پیر پیمان کن از صحبت پیمان شکنان
--------------------------------	--------------------------------------

پیر پیمان کش بر شد رویش خوش با و دل او را شاد دارد پیمان شکنان ظاهر پرستان که روز است با خدا عهد بسته اند که قالموایی و الحالی آن عهد را فراموش کرده گرفتار اسباب و تعلقات دنیوی گردیده اند قوله

و این دوست بدست آرزو دشمن بکسل	مرویزوان شو این گذر از اهرمان
--------------------------------	-------------------------------

و این دوست بدست آرزو دوست صحت دارد و حاصل شود و بخت صحبت با دوستمان که عاشقانند از دشمن بکسل و اعرض عن الجاهلین و نیز دشمن کنایه از نفس و شیطان مرویزوان شود خود را در کار و بار خدا کن این گذر از اهرمان از وسوسه نفس و شیطان این باش چه حال است چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا قوله

با صبا و رحمن لاله حس میگویم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
------------------------------	--------------------------------------

صبا کنایه از ترشه چمن لاله مجلس عشاقان خونین کفنان عاشقان قوله

گفت حافظ من و تو هم این راه نه ایم	از و لعل حکایت کن و شکر و نهان
------------------------------------	--------------------------------

سخن از صحبت و محبوبان باید گفت غزل

شیر آب لعل کش و دو محبتیان بین	ظرافت زرب انان جمال اینان بین
--------------------------------	-------------------------------

شیر آب لعل محبت حقیقی مہ جبینان عارفان حقیقی که از شعاع آفتاب احدیت نور میجو ماه اقتباس کرده اند که نور الله است و تفاهت نور الشمس آمان اشاره بزاهدان ظاهر پرست اینان اشاره به جبینان داهیه است چون اشاره به اشارت الیه واحد قریب کنند این گویند و اگر اشارت الیه بعد کنند آن گویند که ادبی را طرفه میجو نیست که در فرشته سرشته در حیوان با که کند محل این شود بدینین و در کند میل آن شود در ازان و باید دانست که چنانچه اشارت به اشارت الیه محسوس کنند به اشارت الیه معقول تصور و در بین نیز کنند که این که گویند آن بهتر از این یار را این دارد و آن نیز هم یعنی اینکه گویند یعنی ادا و طاعت از حسن بهتر است یار اهر و دارد چون امر معقول نسبت با محسوس یک گونه اهر و دارد و لعل لفظ آن که مفعول بری بهر است

اشاره کرد در بنجامر از آنان زاهدان و منکران معنی آنست که اسے دل در محبت حقیقی درامی دروست
عارفان حق را قبلہ بر او خود نما و بر ظلمات زاهدان خود تراش شیفته جمال عارفان باش قوله

بزریر دلق طمع کسند ما دارند | دراز دستی این کوتہ آستینان بین

دراز دستی بلند ہستی باقتضای فطرت کوتہ آستینان فقر و ناداری معنی آنست این مہمچینان
کہ کنایتا عنر فاست بزریر دلق طمع کند ما دارند و بلند ہستی این بسیر و پایان بہین کہ ہیچ نمی پردازند
و بگوین سرفروغے آرنڈ از نیجاست کہ قال ان اللہ يحب المعالي الہم پس پیروی قوم بگزین
تا بر ادسی قوله

بخمرین دو جہان سرفروغے آرنڈ | دماغ و کبر گردایان خوشہ چینان بین

بگوین سرفروغے آرنڈ چنانچہ بزرگے فرمودہ الہی دنیا را بشمنان دہ و عقبے را بدوستان خود دہ
بدماغ ایشان نگاہ کن کہ چہ ہے پروا اند و ہیچ بغم عقبے و دنیا سے پردازند قوله

گرہ زابروے مشکین نمیکشاید یار | نیاز اہل دل و ناز ناز نینان بین

ہیچ نوع چین از ابرو نمی کشاید و رحم دلی را کار نیفر ماید اہل دل عاشقان ناز نینان مشوقان قوله

حدیث مہر و محبت کس نمی شنوم | وفا و صحبت یاران ہوشینان بین

عجب وقت رد دادہ کہ اسم محبت از میان برخاستہ قوله

اسیر عشق شدن چارہ خلاص نیست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

علاج خلاصی ازین قیود دنیوی غیر از گرفتاری تو ممکن نیست پس اندیش پیش بینان عاقبت اندیش
را بہین کہ چہ چارہ نیکو دریافتہ اند قوله

عبار خاطر حافظ بر حقیق عشق | صفای آئینہ پاک پاک بینان بین

آئینہ پاک دل مصفا قوله غزل

صحبت ساقیا قدح پر شراب کن | دور فلک و سنگ ندارد شتاب کن

صحیح کنایتہ از ابتداء حال دور گردش درنگ ندارد و گذشتہ قوله

زان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب | مار از جام بادہ گلگون خراب کن

گلگون سرخ خراب ست و فانی قوله

خورشید ز مشرق ساقی طلوع کرد	اگر برگ عیش مطلق ترک خواب کن
سے محبت خورشید سے اضافہ بیانہ ساقی کناۃ اندل مشرق ساقی اضافہ بیانہ برگ اسباب	ترک خواب کن
روز یکہ چرخ از گل ما کو ز ما کند	ز نہار کاس سر ما پر گلاب کن
ز نہار البتہ گلاب کناۃ از شراب کہ گل گلاب گویند و نیز معرفتہ قولہ	
ما رو فہر و توبہ و طامات نیستیم	با ما بجام بادہ صافی خطاب کن
مروایق طامات مثل قبیل وقال خطاب ندا قولہ	
سما صواب بادہ پرستی ست حافظا	بر خیز و روس عزیمت کا صواب کن
صواب نیک بادہ پرستی عشق بازی کا صواب عشق بازی عزیمت قصہ غزل	
فاختہ چو آمدی بر سر خستہ سخن	لب بکشا کہ میدہد لعل لبستہ پردہ جان
فاختہ سورہ اخلاص و معروف خستہ کناۃ از عاشق لب بکشا سخن در آمیدہ پردہ جان	
عاشقان را جان نوازی میکند قولہ	
آنکہ بپیش آمد و فاختہ خواندہ میرود	گوئی کہ روح را سیکم از پیش روان
گوئی کہ گوئی کہ توقف فرما قولہ	
ایکہ طبیب خستہ روی و زبان من بین	کین دم و دود بینہ ام بار دست بزن
طبیب خستہ طبیب عاشقان ہستی قولہ	
اگر چہ تپ استخوان من کرو زہر گرم ورت	ہمچو نیمخیزد آتش مہر ز استخوان
آتش حسد عشق قولہ	
باز نشان چراغ زاب دودیدہ ام بین	بہش فرا کہی دہتیج ز زندگی نشان
لفظ بہ بین ملحق است بہض مرا قولہ	
آنکہ ندانم شیشہ ام از لعل دادہ است	شیشہ ام از چیمی بر پیش طبیب ہرمان
مدام شیشہ ام شیشہ سے مرا غزل	
فغان ہمیز خم از روزگار بیامان	کہ تنگدل کنم و انجاز بہر دو مان

باز نشان چراغ زاب دودیدہ ام بین
بہش فرا کہی دہتیج ز زندگی نشان
لفظ بہ بین ملحق است بہض مرا قولہ
آنکہ ندانم شیشہ ام از لعل دادہ است
شیشہ ام از چیمی بر پیش طبیب ہرمان
مدام شیشہ ام شیشہ سے مرا غزل
فغان ہمیز خم از روزگار بیامان
کہ تنگدل کنم و انجاز بہر دو مان

فغان بهیستم فریاد کنم زمان زمان ساعت بساعت هر نفس و سببم بپنوا سببم تو شدی غزل	
اگر شمش کن و بازار ساحری بشکن	بغمره رونق ناموس سامری بشکن
گر شمش ناز و ظهور بازار ساحری رونق زهد و پارسائی بشکن ترک نامحرمه برهنه زدن چشم و نیز نگاه	
قبل ظهور و خفا ناموس بانگ و آواز سامری بالا بچند جا مرقوم شد قوله	
آب روان نظر شیر آفتاب بگیر	آب روان دوتا قوس مشتری بشکن
شیر آفتاب اضافت بیانیه دوتا خمار قوس گمان و برج مشتری قوله	
بپا و ده سر و دستار عالمی سین	کلاه گوشه آبین و لبری بشکن
کلاه شمش کلاه آراستن و کج نهادن قوله	
برون خرم و بر گشته نیکی از همه کس	نمراسته حور و رونق پری بشکن
برون خرم و برون آبی رونق بشکن توار و سبب قدر ساز قوله	
چو عطر اسرار شود زلف سنبلیله از دم پا	آب قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن
عطر کعبه خوشبو و خوشه قبل شمع در شمع است و بعضی گویند شمش نیست در و بیا ز قمر بر بچو شد و بر سر آب	
سبب آید و سبب سرگین نایب نیست قوله	
چو عطر سبب فصاحت شمع شد حافظ	تور و نقش لبخ گفتن در محراب بشکن
در سبب فانی سبب بدره کوه چنانچه کبک می و در می زیان نیست که در دراسته کوه روستا بدان مطلق	
بود و نیز گفته اند هر گفته که در و نقصان نیاست در سبب شمش شکم و بر و کو و چون این زمان مطلق	
بزیان دیگر نبود لهذا فصیح خوانند و بعضی گویند در می لغت مردم بخشان است و نیز گفته اند که ملائک	
آسمان پادشاه بلقت در می حکم مینمایند غزل	
گلگیر را ز سنبلیله شکیبای نقاب کن	سین که رخ بپوش و جابانه خراب کن
گلگیر کنایه از رخ مراد ذات سنبلیله شکیبای زلف مراد صفات قوله	
بکشا بکشوه ز گیس سبب خراب را	وز رشک چشم ز گیس و غلایر آب کن
رعنا سبب است زرد قوله	

قوله

بوئے بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
لاله معشوق عزم قصه قوله	
ما بخت خویش و خوش تر آنموده ایم	با دشمنان قدح کش و با اعتبار کن
قدح کش کشنده عتاب کن سرانش کننده قوله	
بچون حباب دیده برو قدح کشای	دین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حباب بلبله قدح کفایت از مرشدین خانه کنایت از دنیا وجود اساس بنیاد سخن این بیت	
آنست که دیده خود را بر روی مرشد بکشد و هیچ تعلل و توقف ننهد که دیده با حباب ناشیسته دارد و آنرا	
دارد دنیا را قیاس بدار حباب کن که بقاییش ندارد پس آنچه ضرورت نیست نه ترک بدست آورد کار این	
دم را بدم دیگر سپارد قوله	
ز آنجا که رسم عادت عاشق کشی تست	شمشیر کن بخون دل با خضاب کن
رسم روش عادت خسته خصم ندی باده شراب غزل	
ما سر خوشیم باده مادر پیا له کن	بدست را بغرفه ساقی حواله کن
سر خوشی است قوله	
در جام ماه باده چون آفتاب ریخت	بر روی روز سنبل مشکین کلاه کن
کلاه منی از زلف قوله	
اسے پیر خالقه خرابات شودے	غسلے بر آر تو بے ہفتا و سالہ کن
خرابات مقام عشق غزل	
میسوزم از فراقت رواز جفا بگردان	ہجران بلا سے جان شدہ یارب بلا بگردان
بلا بگردان رفع بلا ناسا قوله	
مہ جلوہ می نماید بر سبز خنک گردون	تا او بس در آید بر رخسار پاک بگردان
سبز خنک گردون فلک رخسار لعل نام سپرستم کہ آنرا از میان بجاہ ہزار اسپ تبخض ہرون	
آورده و غیر رخسار است دیگر بار ستم کشیدن ترانست و ہم با رخسار در چاہ افتاد و یکجا جان داد	

کہ عزم در آید بر رخسار پاک بگردان
بلا بگردان رفع بلا ناسا قوله

در بیان مطلق اسب قوله	
ایمان عقل و دین را برین خرام است	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
اینجا غارت و نام شهر و اینجا بهین یعنی است خرام اشاره بر رفتار محبوب بشکن اگر است کن در بر بگردان	
مرغوله را بگردان یعنی بر غم سنبل	اگر و چون بخور سبب چون صبا بگردان
مرغوله نمایی است از زلف بر غم رضا بخور خشیدی قوله	
اے نور چشمستان در عین انتظام	چراک خیزین و جاسه بر آریا بگردان
اے نور چشمستان اے محبوب من که نور چشم عاشقانی قوله	
دوران چو مینو سید بر عارض تیان خط	یا رب نوشته پدر از یار ما بگردان
عارض رضاره نوشته حادثه و آفت و نیز اشاره بدان خط قوله	
حافظ زخویر و یان قسمت جز اینقدر نیست	حکم رضان داری حکم قضا بگردان
حکم رضان داری رضی نیستی حکم قضا بگردان قضا را تغییر ده شکل	
منم که شهره شهرم بعشق و زیدین	منم که دیده نیا او ده ام پیر ویدین
شهره شهره عشق و زیدین عاشقی و شاه بازی قوله	
پیر میگرد گفت که چه بیت راه نجات	بخواست جام و گوشت عیب پوشیدن
پیر میگرد مرشد بخواست جام و گوشت عیب پوشیدن یعنی نوشید و عیب پوشیدن قوله	
وفا کنیم و ملاست کشیم و خوش باشیم	که در طریقه ما کافری ست بخیلین
در طریقت ما یعنی در عاشقی قوله	
مراد ما ز تماشاء باغ عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چین
مردم چشم مردمک یعنی من که تماشاء عالم را می بینم مراد ازین تماشاء جهان است تا ظهور ذات ترا معانی من غایم قوله	
نمی پرستی از ان نقش خود بر آب زوم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
نمی پرستی عشق بازی زان از ان واسطه نقش خود بر آب زوم خود را غرق گردانیدم قوله	
بر حمت سر زلف تو و افسنم و رنم	گشش چون بود از ان سوچه سود کوشیدن

سر زلف جذب محبت و عشق وائق استوار کشش چو نووار انسو چه سود کوشیدن موافق آن که	
تا که از جانب معشوق نباشد کشته و کوشش عاشق بیچاره بجای نرسد قوله	
از خط یار بیا موز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوابان خوشست گردیدن
معنی این بیت آنست که معشوق گردیدن و خود را فدای آن نمودن از خط یار بیا موز که مایه مرغ پر کجاست	
اعنان بیکده خواهم تا فتنه یی مجلس	که و خط بے عملان و جبهت نشیندن
بیکده عشق زین مجلس اشاره بر صدد واجب لازم غزل	
مرغ دلم طار گیسیت قدسی عرش آشیان	در قفس تن لول سیر شده از جهان
مرغ دل اضایبانی طائر ریزه قدسی پاک قوله	
در فرش این خاکه ان چو بمرغ ما	باز نشین کند بر سر آن گلستان
در فرش اینجا که ان اشاره بدنیای مرغ کنایه از روح نشین آشیان مرغان و جای نشستن و آن	
مقام که همیشه اینجا باشد آن گلستان اشاره بمقام قرب و عالم اطلاق قوله	
چون بپرویزین جهان سدره بود جاو	تکیه که باز ما گستره عرش دان
سدره درخت کنایه از نام مقام جبرئیل که سدره المنتها گویند تکیه که مکان باز کنایه از روح قوله	
اسایه دولت فتنه بر سر عالم بے	اگر بزند مرغ ما بال دیر و جهان
بال باز قوله	
عالم علوی بود حبله که مرغ ما	آب خور او بود گلین باغ جهان
آب خور جائے آب خوردن و قسمت و نصیب گلین درخت گل جهان بهشت غزل	
آتش دلکش بگویم خال آئینه و بین	عقل و جان را بستر بچرخ آن کیس و بین
دلکش کشنده دل است بطبع و در غزل قوله	
حلقه زلفش تماشا خانه یا و صیاست	جهان بعد صاحب دل اینجا بپای و بین
حلقه زلفش تماشا خانه گذرگاه و مکان تماشا یا و صیاست کنایه از عاشق و حلقه زلفش از تماشا	
قوله عیب دل کردم که خوشی و هجرانی مبار	آفتاب چشمم مست و شمع آن آه و بین
و خوش روش چشمم بضم و فتح کرشمه قوله	

مبتدا بر این عشق و محبت
که دست نبرد و نشان غلام و پیر

چون بپرویزین عالم
خاک و خردش بر درش آتش و جان

ما شقایق آفتاب از دلیر ما غافلست	ای نصیحت گو خوارا رو بین و زو بین
خدا را با سطر خدا رو بین و رو بین خوشامد ما کن و دوست عشق ما بین که آفتاب است یانه قوله	
آنکه من در جستجویش از خروید و زخم	کس ندید پست نه بدینه شکاش از سر و بین
چسبست و نهو طلب غزل	
انافه شد خون جگر از حسرت آهوی بین	میر نذر خون آفتاب با بر و می آهوی بین
بزم زندان مجلس عاشقان مهر آفتاب آن مهر و اشاره محبوب زان عشق خوشبو کمایت	
از لطف محبوب دوان کمیند تلخیس کرد و فرب غزل	
یارب آن آهوی مشکین خن باز رسا	والشهی سرور و ان را بچمن باز رسا
آهوی مشکین کنایه از مرشد و محبوب خن کنایه از وطن همی سرور و ان مرشد و محبوب	
چمن کنایه از وطن قوله	
دل از دود مارا به نیسی بنوازا	ایتنی آن جان ز تن رفیقش باز رسا
نسیم باد خنک و خوشبو مراد و چه قوله	
نگ گل گشت عقیق از اثر گریه بین	یارب آن گوهر ز شال بین باز رسا
عقیق کعبه است بین که ازان عقیق سنگی است چون در انگشتی کنند اندک دل بیرون قال عرم	
تحتو ابابقیق فانه مبارکه قوله	
بر و اس طائر میمون بهاول طلیعت	پیش عفتا غنای از غ و خن باز رسا
طائر میمون محبوب عفتا سمرغ کنایه از محبوب زارع و زغن رقیبان قوله	
آنکه بودی و طیش دیده قافا یارب	بر او ش غریبی یو طن باز رسا
غریبی مسافرتی	
روایه الواد	
ایست قیامی با و شاهی راست بر الا و لو	ایست قیامی با و شاهی راست بر الا و لو
بالا نشند گوهر و الا ذات الی صفات قوله	
آفتاب رخ را هر دم طلوع شد و دیده	از کلا و خورشیدی رخ را هر دم طلوع شد

حافظ از روی شعر خراب او ناله را دست
ای نصیحت گو خوارا رو بین
چسبست و نهو طلب غزل
میر نذر خون آفتاب با بر و می آهوی بین

مه سیما ماه دش قوله	
از رسوم شرع و حکمت باین اراک اختلا	انگشت هرگز نه شد فوت از دل دانا تو
رسوم پنج رسم قوله	
آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خانی تو
لهجه آواز قوله	
آنچه اسکندر طلب کرد و ندانست روزگار	هر چه بود از زلال جام غم فرسائی تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندانست روزگار	
عرض حاجت و درجیم حرمت مخراج نیست	راز کس مخفی نماند بر فرسوخ راس تو
چرا که جام جهان ناست نه بر دست فروغ روشنی غزل	
اسم خونهاست نافه چوین خاک را تو	خورشید سایه پرور و رفته کلاه تو
طریقه کوشش قوله	
نرسد اگر شمه میگوید از حد بردن خرام	اسم جان فدای شمشیر چوین سیاه تو
نرسد اگر شمه میگوید از حد بردن خرام	
اسم کس مراد است لال لسان که شمه میگوید از حد بردن خرام	
اسم کس شمشیر اینچنینست نگاه - قوله	
خون غم خور که تیغ ملک با چنین جمال	از دل نبایدش که نوبت گناه تو
ملک فرشته از دل نبایدش سینه دش برین نباید قوله	
باینرست تار و سم و کارست هر ششم	از حسن رفتار و غریب رخ همچو ماه تو
تمام شب در اختر شمار میبردیم قوله	
حافظ طبع مهر رعایت که عاقبت	آتش زنده خرم غم و دود آه تو
بمضمون لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً خرم بک تو ده ظلمه البیده و غیره باگاه آفتاب	
تو اے آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه بجمهر گردان خال تو
آینه دار حجام جمهر گردان عود سوزارنده قوله	
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
واله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

اوج بسندی قوله	
مطبوع تر ز روزه تو صورتی که نیست تیغ	طغرانیس ابروئے مشکین مثال تو
مطبوع زیبا نقش صوره صورت نه بست نیا فرط طغر انسان پادشاه طغرانیس کنایه از حق تعالی	
مثال فرمان قوله	
در چین زلفش ایدل مسکین چگونه	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
چین زلف جذبه عشق و محبت و تیر شد از تعلقات دنیوی آشفته پریشان قوله	
بر خاست یوسه گل زور آشتی در اسی	اسی نو بهار مالیه فرخنده قال تو
بر خاست یوسه گل ایام بهار به سبب قوله	
تا پیشوا سکه تخت روم تهنیت کسان	گو فرود ز صفت هم عید وصال تو
تهنیت مبارکباد و فرود خوشخبر مقدم پیش آمدن قوله	
حافظ ویرین کند سر کشتان لبیست	سودا سبب کج مسبر که نیاشد مجال تو
ویرین کند اشاره به عشق و محبت سودا سبب کج خیال کج کنایه از طلب عافیت و ندرستی و نیر وصال	
تو ای وچین غمی رویت چو گل خود زو	چین شکین زلفت چون نافه چین چو شمع
خود زو خود بخود روینده و نیز شمع از اقسام لاله که از لاله خود رو گویند چین نام شهر شکین بریدن قوله	
ماه است خوت یار و شکست غلظت پشیا	بیمست برت یا حاج شکست ولت یارو
رو صی از کائنات که روین گویند قوله	
آن راحه زلفت یا نخلی عنبیر	یا غالیه می ساید در باغچه حسن او
راحه بوسه خوش نخلی معجونه باشد خوشبو و قیل گو صی عنبیرن با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری	
و شک کار صی و عنبیر شهب و کافور بای غالیه عطریست بنایت لطیف قوله	
یا ماه ازین می بانی تا از نگر و دال	نهو و بار اگر باشی یاد لشکر گلان نیکو
فاشش آشکار قوله	
استاد نخل صوری ست پیش همسر ایا	دار سخن حافظ طرز سخن حاجو
طغر تر ز روشنی عنبیر	

اے تو بہارِ مایخ فرخندہ خال تو	مشرع کار نامہ خوبی جمال تو
کار نامہ علم خانہ جنگ قولہ	
صحن سرا جو دیدہ چشمی و سہل خیر تو	اک این گوشہ نشین و خورشید خیال تو
صحن سرا سے دیدہ چشمی و سہل خیر تو دیدہ را از من و خاشاک تصویر است ماسوی اند پاک مصفا نواہ اما چه سود چنان لایق خیال بر تو نمود جمال محبوب نیست کین گوشہ اشارہ بدیدہ و زور لایق و زیبا فیصل گرہ قولہ	
در صمد خواجہ عرض کہد این چنان کنم	شیخ نیاز مندی دل یا ملال تو
ملال ستو آوردن این لفظ سیاه اشارہ بر دستک ہمارے قرار حدیقہ بلغ و حقیقہ پیش چشم حلقہ بگوشان فرمانبرداران غزل	
اسے بیک داستان خبر یار ما بگو	احوال گل پہل وستان سرا بگو
بیک نامہ بر قاصد اشارہ اشتہان گل کنا تہ از معشوق بلبل وستان سرا عاشق سدا از حد بردن قولہ	
پہر چین چو نایب نگاہ	با اس سرچہ داشت ز بہر خدا بگو
آن سر زلفین سبک بہ تعینات و کثرات قولہ	
چان پروست قصہ ار باب معرفت	رضت برو سپر و حدیث بیا بگو
ار باب معرفت عاشقان قولہ	
ہر کس کہ گفت خاک در دست تو نہاست	گو این سخن معانہ و چشم ما بگو
تو تبا سنگ سر و قیل بصری قولہ	
اگر دیگر تہ بران در دولت گذشتہ	بہر از او اسے خدمت و عرض دعا بگو
و اگر اسے بار دیگر در دولت چاہے معشوق ادا ادا کردن قولہ	
بر این فقیر نامہ آن محشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشا بگو
این فقیر و این گدا اشارہ بخود آن محشم و آن پادشا اشارہ بمعشوق قولہ	
معج چمن بیوین دوش میگیر است	آخر تو واقفی کہ چہ رفت اسے صبا بگو

نہ این ایات در نسخہ موجود یافتہ شد

منج چمن بلبل ہو یہ من برگریہ من قولہ	
بہر چند مابدیم تو را بدان مگیر	شالانہ ماجرا سے گناہ گد اگو
بدان مگیر مافذہ آن کن شالانہ ماجرا سے گناہ گد اگو۔ ماجرا قصہ و افسانہ مانند سلطان گناہ گدایان را بذیل عضو ہوشان قولہ	
آن مگر کہ در سجدول صوفی بکشوہ برو	کے در قرح کرشمہ کند ساقیا اگو
صوفی ناہ ظاہر پرست منج بازداشتن خرابات عالم عشق حضور رب ربو سے محبت حق سہول شد قرح دل سرشد کرشمہ ظہور ساقی بحکم و مستظم شرابا طہور آشوب حقیقی سے ساقی ایجا کیست یعنی محض ذات و سے ہمیر ربو بکام نکسات و چون در انجاست پرستی میکنند و باز انجانیستی میکنند و میخیزند آن سے باستعداد خویش و دست می آیند بر میباد خویش و قولہ	
حافظ گرت بچس اوراہ سپید بند	مے نوش و ترک ررق ز بہر خدا اگو
ترک ررق ز بہر خدا اگو اسے توکل بخدا کن فَوَكَّلْ بِاللّٰهِ اِنَّکُمْ مِّنْ عِندِ غَدَل	
بچان پیر خرابات و حق صحبت او	کہ نیست در سر من جز ہوا و خدمت او
باقسم پیر خرابات مرشد ہوا محبت و آرزو قولہ	
بہشت اگر چہ نہ جاسے گناہ گار است	بیار بادہ کہ مستظہر م برجت او
مستظہر م برجت او قوی پشت بہتم برجت او یعنی برجت او امید قوی دارم قولہ	
چراغ صاعقہ آن سحاب روشن باد	کہ زو سخن من آتش محبت او
صاعقہ آتش آسمانی یعنی برق و تجلی سحاب ابر کناۃ از فضل قولہ	
بیار بادہ کہ دشمن سر دوش عالم خیب	نوید داد کہ عام ست فضل
سر دوش جبریل و قیل ہر فرشتہ نوید مرده قولہ	
پراستانہ بہستانہ ہر کہ یافت ز سہی	فران بیاسے کہ معلوم بشکار اشیا او
بہستانہ عشق فران بیاسے اعراض و انکار کن۔ روز سے شیخ ابو عثمان قطب شیخ یوسف بن حسین در محلہ خرابات خانہ یافت سلام گفت شیخ برخاست و ابو عثمان تعلیم او کرد و نہشت دید کہ پیر صاحب جمال پیش نشسته است و قرائت نہادہ ابو عثمان گفت یا وجود این کمال اینچہ حالت یوسف گفت طلایے	

اشکال این بیت آنست که زهد که موجب قلع بندگاست نفس مینماید اما مشیت معصیت هرگاه که موجب ضرر ایشان است از بهر چه باشد جوازش با حق آن مسئله است که صلاح عباد بر حق تعالی واجبست یا نه و این مسئله در میان ما معتزله مختلف فیه است و همچنین مسئله مشیت معصیت پس اول تحقیق مسئله مشیت معصیت نمایم بعد از آن در میان مسئله صلاح و ریاض و شرح تعریف آورده که مذسب آنست که غیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و معصیت بهم تعلیم نداشت و بخواست درستی است و بقضای و تقدیر نیست و مذسب معتزله آنست که آنچه غیر است با علم هم است نه نبشیت و قضا و تقدیر نیست و بر این در میان یک دیگر دلالت می یابد اما مسئله صلاح پس در شرح تعریف آورده اند که معتزله گویند که چون بهتری کنند حق ایشان منع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدا ظلم روا نباشد که خود گفته و ما اننا بظلم الله للعالمین و چون آن کنند که منزه را بهتری و دانسته و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از خدا تعالی ظلم روا نباشد چنانکه گفت آن عالم که با ظلم مشتاقان ذرّه جواب از اول آنست که کسی را بر خداست عفو واجب نیست تا منع حق ظالم گردد و از ثانی آنکه ظالم آن باشد که عفو واجب منع کند یا اندر ملک که آن نباشد از آن مالک تصرف کند و چون کسی را بر خداست عفو نمود و تصرف اندر ملک خویش بود و از خود برتر کسی نبود تا از خود برتر و از دستوری بایستی خواست چه ابر و چه عفت لازم آید و هم در شرح تعریف آورده که هر که جزا سے کرد که آن فعل از خود قبیح آید یا بدینوم نه از بهر آن بود که اندر ملک که آن کرد و یا پاس از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی بهر گناه اندر ملک خود کند و بر خود کسی را امر نیست و بدین تصرف بر سر کسی دمی و نکو شای باز گردد و اندرین است که او نوع غفلت یک اعتبار از دست دیگر ادب نگاهد شغل ابا نهیب اعتقاد آنست از حق غیر و شر و ادا و انی و غیر از آنکه باو به شرک یا ننگه باشی و بفسیب او آب آنست که نکو نیاید به اخافه کنی و شراب به آن افکند کنی و او را بگوئی یا ناعل الخیرات یا محسن و یا ثانی یا صل و دگر نیاید شریر یا ناعل الخیرات و شراب و آن که حق شناسی و بر این است که حق را صلح بر سر ظالم نه نهایت دوستی و دوستی و انصاف و اسیر آنست اندر قوله

بنام خداوند یکتا و یگانه

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>آتش عشق تنافس سر سیمه سیدار حشر خواهد بود که من کائنات فی هدی به انگلی فیهو فی الاخره انعمی این</p>	
<p>اے مرشد یا کس که محبت مجاز شده باشد شعل و با فروزش آن آتش شعله آتش از آن آتش برآرد</p>	
<p>در آتش تحقیقش در آن آتش مشتعل گردد و از سفل با اعلی رسد و آن سالک را گو تا دل خود را شعله</p>	
<p>افروخته و غیر از جوفی خود سوخته از آن آفتاب که کنایه از محبوب حقیقی است نور سکه اندوز که صبح قیامت</p>	
<p>مشعله و از پیشش برافروزد و نیز چراغی است اضافه میانیه بود و در او از آن حقایق و معارف بود آفتاب</p>	
<p>عبارت دل عارف سالک و مشعله صیقل گاه نیز کنایه از دل عارف و از او اشارت به چراغ کرد پس مشعل</p>	
<p>آنست که بیان معارف و حقایق پیش سالک عارف میکند که اوقاف است باقی ال این سخن به گوید افروزد</p>	
<p>باید که برافروزمی دل آن عارف را آن چراغ که منور است بآن شعاع قوله</p>	
<p>آب به بره ز نامه اعمال یافتان بست بتوان بگرست و حروف گناه ازو</p>	
<p>سترو تراشید قوله</p>	
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصه این بزم مگاهازو
<p>عرصه میدان و هر میدان که در درخت نباشد غزل</p>	
نگین عیش و دو ساقی قلعه دار کو	یاد بهار می وزد یاده خوشگوار کو
<p>گلین پیش اضافه بیانیه و نیز اشارت به کیمیا است یاد و محبت قوله</p>	
هر گل نوز گلرچی یاد بهار می درو	گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
<p>یعنی هر گل که از زیر زمین بر می آید بهار می از احوال گلخانه که کوس محبوبی میفرود عاقبت الامر</p>	
<p>با خاک یکسان شدند گوش سخن شنو گوش که قابل سخن شنیدن باشد دیده اعتبار دیده</p>	
<p>عبرت گزین قوله</p>	
حسن فروشی گام نیت نخل ام صبا	دست زخم بخون دل بهر خدا ننگار کو
<p>یعنی اے صبا نخل حسن فروشی گل ندارم ننگار کجا هست تا دست بخون دل زخم اے عشق او مستغرق</p>	
<p>گردم یا آنکه این قصه دخنخاری با عرض نمایم قوله</p>	
اشمع سحر بزم که لاف ز عارض تو زد	انضم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
<p>شمع سحر عاشق طال اللسان حصم اشاره به عاشق طال اللسان قوله</p>	

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت	از غم روزگار بدون طبع سخن گزار کو
حکمت معرفت غزل	
گفتا برون شدی تماشاء ماه نو	از ماه ابروان منت شرم با و رو
عمر نیست تا دلم ز میمان زلف ت	غافل ز حفظ جانب پیران خود شو
عمر نیست زلف مرا و عشق حفظ نگا بدشتن قوله	
سفر و شط عطر عقل به بند و زلف یار	کا نجا بهر از نافه مشکین به نیم جو
بمفروش فخر مکن زلف یار جذبه عشق کا نجا اشاره بجزیه عشق نافه مشکین عقل قوله	
تخم و فاد مهر و دین کشت زار عشق	انگه عیان شود که برسد و رسم درو
کشت زار دنیا عیان آشکار موسم درو قیامت قوله	
شکل هلال بر سر مه سید نشان	از افسر سربا یک و فرکلاه زو
سیاک نام بادشاہ است پس کرم مرث و نام پہلو اے تورانی زو نام بادشاہے طما سب معنی انت کہ شکل ہلال کہ از سر ماہ یعنی اول ماہ نمودار میشود و این نشان سید بہ از افسر سیاک و فرکلاه یعنی از بادشاہان گذشتہ خبر سید کہ در و درمن اینہم شاہان گذشتہ اند غزل	
مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نو بنو	باد و دلکش بچو تازہ بتازہ نو بنو
نوا سرود بگویی یعنی بسراے قوله	
برز حیات کے خوری گریہ دمام خوری	باد و بخور بیا و او تازہ بتازہ نو بنو
برز حیات کے خوری حاصل فائدہ از زندگی کے غامی گریہ دمام سے خوری مستغرق عشق نباشی قوله	
با صنی چو لبے خوش بنشین بخلوتے	بوسہ ستان بکام از تازہ بتازہ نو بنو
با صنی چو لبے اشاره بہر شد خوش بنشین بجمع خاطر بوسہ ستان از رو سے او حاصل نہیں اندھا قوله	
شاہ دلربا بوسن میکنہ از ہر اسے	لقش و نگار و رنگ و بوتازہ بتازہ نو بنو
شاہ دلربا محبوب حقیقی و مرشد لقش و نگار و رنگ و بوتازہ بتازہ بتازہ نو بنو دینر بیان حقائق و معارف قوله	
باد صبا چو بگیزی بر سر کوئے آن پری	قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو

نیت

حافظ صاحب چہر بخان با من وفاست
در کمال دہر و جوان درویش

۳

۲

۴

۵

یا و صبا کنایه از شد آن بری اشاره بچوب غزل	
مرچشمت خون افشان ز رشت آن کمان ابرو	جهان پس فتنه خواهد از آن چشم و از آن ابرو
خون افشان خون گریان کمان ابرو معشوقه که ابروان او کمان شکل باشد فتنه عاشق قوله	
بلالی شد تنم زین غم که با طغرا و شکینش	که باشد همه که بنمایز طلاق آسمان ابرو
بلالی شد تنم یعنی از بس لاغری تن من بنمزله ماه نو گردید طغرا نشان و پادشاه شکینش همیشه برین	
هم بر تن و هم بکمان ابرو که باشد همه یعنی ماه کیست و چه بار اودا قوله	
غلام چشم آن ترک که در خواب خوش مستی	نگارینش روست و شکین بسان ابرو
سرک معشوق قوله	
بیش چشمش مالکان حسن درزه باد	که از بختی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
کمان ابرو معشوق قوله	
روان گوشه گیران را ز چشمش طره گلزار است	که بجز لبش حسن زارش هم گیر و جهان ابرو
طره نادر قوله	
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ و هوا داری	بد تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
هوا داری دوست داری غزل	
مربع سبزه فلک دیدم و واس میر نو	یا و هم از کشته خویش آمد و سبزه گام درو
مربع کشت واس در انتی در وقت رسیدن از کشته خویش حسن و سروری میشود که کشته	
از در نظامه میکنند همچنین مربع فلک و واس مراد از کشت زار آخرت یا دیدیم که الانیا فرجه	
الاخره یعنی هر کس فروما افتن فرعه خود خواهد درو اگر نیک است نیک و اگر بد است بد قوله	
گفتم ای بخت بخت پییدی و خورشید میید	گفت با این همه از سابقه تو میید مشو
سابقه روز ازل قوله	
انگیزه بر اختر شب گردن کان عیار	تاج کا دس ببرد و کس خیر
یعنی عاقل را باید که عشو و دنیا بخرد و بفریب او فرو نشود و نقش و نگار فلک و نجوم و سیارات	
در ثوابت او از کارها نبرد و گفت انگیزه بر اختر شب گردن دهنده شب و درد قوله	

اگر روی پاک و مجروح میسایا فلک	اگر چراغ تو خورشید صید پر تو
یعنی طالب را باید که درین دنیا وفای انجمن زندگانی نماید که کار بر دستان شود و در وقت رحلت از ویکی به فارغ گردد و چنانچه گوید که روی پاک و مجروح و انور قوله	
آسمان کو فروش این همه تخت که ترا	خرمن منم بجو سے خوشه پر دین بدو جو
الی گفت گفته اند که مرد را باید که خود را بزیور عشق چون محلی و ضررین سازد که بچسباید و ما فیها نزد شوکت او از زره حقیر تر نماید گفتن این مثال از ویست پس پدید آید آسمان کو فروش انور و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده قوله	
جام جمشید من ده که نیر زو بر من	کنج قارون بجز و ملک سیاهان بدو جو
که شوار در لعل ارجه گران دارم گشت	دور خوبی گذر است ای صفت ایشان
ارباب عشق را گفته اند که می باید که در غایت خلق و نهایت تواضع بود یعنی آفتاب کی و شاکستگی را شوا خود سازد و حسن عار و تحقیر نیست و چنانچه الی تجریر گفته اند که شوار زو لعل را چه خوش قوله	
چشم بدو در زخالی تو که در بحر حسن	پیش پیران که بر دانه و خورشید گرد
و تیکه حسن و خلق و فایاد و مندان پیش آمد و ترک چاکر او را در قلوب اهل اندیشه میباشوند که همه او را ستایش میگردانند چشم بدو در قوله	
آتش زده و ریاض من دین خواهد گشت	حافظ این خرقه پشینه بنشیند زو
گفته اند طیف آدم بهر شوق که واقعت باید که سیرت خود را بهمان صورت نماید و تشبیه و تمثیل را لباس خود نسوزد و زو در پاک آفتابست و درین چنانچه میگوید آتش زده و ریاض من	
ردیف الهام و عمل	
از خون دل نوشتم نزدیک و دوستی	ای زاریت و سهرامین بیک ایام
یعنی مصرع ثانی آنکه بدو گفته که دیده ام من زمانه را از بهر تو قیامت قوله	
دارم من از فراق تو در دیده صد علامه	ایک کونج عین منی ندان العلمامه
بست اشکها چشم من اینست مرانشانسته قوله	
بهر چند کار مودوم از ویست نبود مودوم	من خیرب المجرین خلعت بر الشامه

ہم کہ بیازماید آزمودہ شدہ را فرد آید بوسے پیشانی قوله	
پرسیدم از طبیب احوال دوست گفتا	فی بعد از عذاب فی قریب الندامہ
دردوری او عذاب است و در قریب او ندامت - قوله	
گفتم ملامت آرد اگر دوست گروم	والسیر ما را ایما حبیبیلا ملامتہ
سو گند خدا بر گزندیدہ ام هیچ دوستی بے ملامتہ قوله	
با یقین صیاد عالم ناکہ نقاب برداشت	کاشتمس فی ضحاها تطلع من الغمامہ
مانند آفتاب کہ در وقت چاشت از زیر ابر طلوع نماید قوله	
حافظ چو طالب آمد جاست و جان شیرین	حتی یثوق منہ کاساؤن الکرامہ
تا اینکه بخت از دست یعنی بسبب دوست پیالہ از نوازش بزرگواری قوله غزل	
اسی از فرغ روشن بر قن چراغ دیدہ	چشمی چو چشم مست چشم جهان ندیدہ
منبر و رخ روشنہ قوله	
در قصہ غزل عاشق ابرو چشم شست	اگہ این کین کشادہ گہ آن کمان کشیدہ
این اشارہ چشم آن اشارہ بابر قوله	
وز سوز سینه ہر دم دوم بسر ہم آید	چون عود چند باشم در آتش آرمیدہ
عود چو بیت خوشبو غزل	
از من جدا شو کہ تو ام نور دیدہ	آرام جان و موئس قلبی بر میدہ
موئس الفت دہندہ قلبی بر میدہ دل بقرارہ قوله	
از چشمم دہم دہر سبب و نیت گزیر از آنکہ	در دلہری بنایت خوبی رسیدہ
گزیر زبان بنایت خوبی رسیدہ بکمال خوبی رسیدہ قوله	
از دامن تو دوست ندارم در آستان	پیر این سبوری ایشان دریدہ
از دامن تو دوست ندارم دامنت نگذارند قوله	
چشم بد از تو دور کہ در طرز دلبری	خط بر جمال یوسف گمان کشیدہ
خط کشیدن منسوخ کردن قوله	
زین سوزش کہ در ترا دوست حافظا	بیش از کلیم خویش مگر پشیدہ
پا از کلیم خویش بیرون کردن کار بیش از اندانہ خود کردن - غزل	

اسے کہ ہلسلہ زلف و راز آمدہ	فرصت باو کہ دیوانہ نواز آمدہ
دیوانہ کنایہ از عاشق قولہ	
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت	چون بپسیدن ارباب نیاز آمدہ
بگردان عادت یعنی در غمخواری یکوش ارباب نیاز عاشقان قولہ	
پیش بالام تو میم چو بصلح و چہ جنگ	کہ بہر حال بر اندازہ ناز آمدہ
بالا تہ چہ بصلح و چہ جنگ خواہ بصلح پیش آئی خواہ جنگ بہر حال ہم در صلح ہم در جنگ قولہ	
آب و آتش بہم آمیختہ از لب لعل	ہشتم بدو در کہ خوش شعبہ باز آمدہ
شعبہ باز بازی کر قولہ	
زہن من با تو چہ سنجہ کہ بہیچاے دلم	مست و آشفٹہ بخلو تگہ راز آمدہ
چہ سنجہ چہ وزن دارد یعنی اسے چہ قدر خلوت تگہ راز خلوت عاشق قولہ	
گفت حافظ و گرت کہ چہ شراب آلودست	مگر از نہ سبب این طائفہ باز آمدہ
چراغ روئے ترا شمع گشت پروانہ	ہر از عشق تو بر جان خویش پروانہ
پروانہ کہ ہے کہ بر شمع و چراغ زندہ آنکہ متوسط نفاذ بود و معنی ترکیبی فراغت نہ قولہ	
خرد کہ بند مجاہدین عشق سے فرمود	پیوستہ حلقہ زلف تو گشت دیوانہ
بند قید مجاہدین جمع مجنون قولہ	
بخزہ جان بھیا و او شمع و لطفے	از شمع روئے تو آتش چون رسید پروانہ
بھیا مرشد شمع سالک پروانہ فر قولہ	
بہوئے زلف تو گر جان بیا درشت پیشت	ہزار جان گرامی فدای سے جانانہ
بہوئے زلف تو بجز عشق تو بجان اسپند جان را سپند باید کرد قولہ	
چہ نقشہا کہ برا بخت و سودند است	فسون ما ہر او گشتہ است افسانہ
چہ نقشہا اشارہ بہر و نیاز مندی فسون ما اشارہ بہر و نیاز مندی ترا و افسانہ لایف قولہ	
حدیث مدرسہ و خائفہ مگوئے کہ باز	فتا و در مدرسہ حافظ ہوا سے میخانہ
مدرسہ و خائفہ زہر و صلاح عزل	

خاک نسیم معطر شمامه و لخواه	که در مهول تو بر خاست بامد او یگانه
خاک سرد و خوش نسیم با دزم معطر خوشبو شمامه بو خوش	بامد او یگانه عمر که قوله
دلیل راه شواص طائر خسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن گاه
دلیل راهنا قوله	
ببین شخص نزارم که غرق خون دست	بلال زار کنار شوق کسند نگاه
نزار لاغز قوله	
از دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد و شکار سیاه
سپیده دم سحرگاه شکار سیاه لباس سیاه غزل	
در سرای مخان رفته بود و آب زده	لشسته پیر صلاصه بشیخ و شاب زده
رفته خس و خاشاک دور کرده آب زده آب پاشی نموده صلا افروختن براسه دفع سرا از بهر عامه داد از سکه که براسه طعام کنند این بلا بهشتابی قوله	
سبو کشان همه در بند گیش بسته کمر	و سله ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
سبو کشان عاشقان بسته کمر مستعد و موجود قوله	
افروغ جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار بخیچگان راه آفتاب زده
افروغ روشنی جام و قدح معروف کنایه از سالکان نور ماه کنایه از نور صفات احدیه عذار رخساره بخیچگان نیز کنایه از سالکان راه آفتاب زده آفتاب با شرمند ساخته و نیز آفتاب کنایه از جلال احدیت معنی آنست که درخش نور سالکان با کمال که مخلوق با خلاق اند شده نور صفات جمال پوشیده و تجلی صفات در ایشان آرزیده در خساران سالکان راه آفتاب احدیه زده قوله	
ز شور عریده شاهدان شیرین کار	اشکر شکسته و گل ریخته گلاب زده
عریده گفتگو شکسته و گل ریخته گلاب زده شکوگل و گلاب بر شکسته ریخته و زده شده قوله	
اگر فتنه ساغر عشرت فرشته رحمت	از جرعه بر رخ حور پری گلاب زده
فرشته رحمت مرشد جرعه قطره قوله	
اوصال دولت بیدار ترست از نیند	که شفته تو در آغوش خست خواب زده

عده جام و قدح نور ماه پوشیده
که بافتا و بین سخن گفت هم

نور

دولت بیدار محبوب خواب زده غافل و بیخبر قوله	
سلام کردم و بامن برو و خندان گفت	که اے خمار کش مقلس شراب زده
شراب زده مست و خمور قوله	
که کرد اینک تو کوئی بضعف بهت و راک	ز کنج خانه شسته چیمه بر خراب زده
کنج خانه کنایت از گوشه خانه اطلاق خراب دنیا قوله	
فلک چیمه کش شاه نصره الدین یارو	بیا به بین ملکش دست و رکاب زده
چیمه کش کوتلی کش یعنی خادم ملک فرشته دست در رکاب زده رکاب داری کرده قوله	
خرو که ملهم غیب است بهر کسب شرف	از روسته عارفی حدیثی بوسه بر خراب زده
ملهم الهام کنندہ قوله	
اعوان تخت و ران حمله با بنر اران ناز	شکسته گیسو و بزرگ گل گلاب زده
شکسته گیسو زلف آراسته بزرگ گل رضاره بزرگ گل گلاب زده چهره عرفان قوله	
بیا به بیکره حافظ که بر تو عرض کنم	هنر صفت زده عالمی مستجاب زده
صفت قطار مستجاب زده با جابت رسیده غزل	
داسن گشتان بهیچ وقت او شراب زده	صد واکم زده شکستش بهیچ صیب دریده
داسن گشتان خرامان مشرب جنبه است از جامه گشتان که اکابر مشرب و شسته بهیچ بختین شسته	
جامه گشتان یعنی مرشدین از جمیع خواجگان بهیچ عالم کشیده و از خرقه که مانند مشرب زده کشیده زیباترین	
و از شسته بهیچ نیست و صد اولیا که روح ایشان در عالم دل مانند ماه تابان بود و از شک او جامه خود چاک	
میزد که مابان حالت نرسیده ایم قوله	
از تاب آتش جو بر گرد عافش خوش	چون قطره است شبنم بر برگ گل چکیده
تاب گرمی قوله	
آن لعل لکشتش بین آن خنده پر شویا	و آن نقش شمش بین وان گام آویده
رفیق کش نقشه باناز قوله	
ز بهار تا توانی ابل نظر بپازار	و دنیا و فائز او اے یار بر گزیده

ملکش

همی شسته

شسته

از بهار هرگز اهل نظر عاشقان برگزیده مقبول قوله	
پس شکر باز گویم در بندگی خواب	اگر وقت بدستم آن میوه رسیده
آن میوه رسیده معشوق غزل	
دوش رفتم بدر سیکه خواب آلوده	خرقه تروان و سجاده شراب آلوده
سیکه عشق داستانه پیر خواب آلوده مخمور و پیچ تر و این مدث قوله	
آمد افسوس کنان بخت باده فروز	اگفت بیدار شو اسے رهبر خواب آلوده
رهبر و سالک قوله	
شست و شویی کن و آنکه بخوابات خرم	تا نگردد و ز تو این دیر خراب آلوده
شست و شویی کن اول خود را از جمیع معاصی یا تعلقات و نهدی پاک کن و آنکه بخوابات خرام بده	
در عشق در اسے این دیر خراب اساز به عشق آلوده بدنام قوله	
بطهارت گذران منزل پیری و کن	خلعت شیب بپوشش لب شیب آلوده
طهارت عشق منزل پیری نفق پیری خلعت سر باد شیب پیری شیب جوانی قوله	
آشنایان رو عشق درین بحر عمیق	غرقه گشتند و گشتند باب آلوده
بحر عمیق عشق قوله	
بهواس لب شیرین و بهمان چینی	جو به روح بیا قوت نذاب آلوده
نذاب گداخته شده یا قوت نذاب شراب شرخ قوله	
پاک و صفائی شود از چاه طبیعت بدرا	که صفائی نذر آب تراب آلوده
چاه طبیعت بشریه آب تراب آلوده آب خاک آلود کنایت از به ریائی قوله	
اگفتم اسے جام جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از سائب آلوده
فصل بهار در فصل بهار غزل	
سحر گاهان که مخمور شبانه	اگر قسم باده با چنگ و چغانه
شبانه بفتح خماری و هر چه بران شب گذرد چنگ و چغانه نام ساز ما قوله	
انهم دم عقل را به توشه از سے	از شهر هتیش که دم روانه

باز آنکه گویم در بندگی خواب آلوده
در عشق در اسے این دیر خراب اساز به عشق آلوده بدنام قوله

گفت حافظ باده و کشته بهار این خرم
آه این لطف با و از خواب آلوده

ره تو شسته تو شسته راه که در وقت سفر همراه گیرند قوله	
نگار سے فرو شستم عشق و داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
نگار سے فرو شستم عشق و داد تو جی فرمود مکر زمانه حوادث زمانه و نیز گشتا نیز بخت زمانه	
سرا خالیست از بیگانگی خوش	که بنود جز تو اسب مروی گانه
سرا خالیست از بیگانگی نیست و نیز دل بهیل و عشق قوله	
شراب و شاد و سانی همه آتش	انبیال آب و گل در دره بهمانه
باید دانست که در وجود جمله موجودات بهمان یک حقیقت دائر و سائر است و این جمله وجود واهی بیش نیست چون بر سالک آفتاب حقیقت بتابد و دیده باطن او بنور معرفت گشاده گردد و این هستی موهوم کائنات از پیش نظرش محو و منطس گردد و چون چشم در شمع شمس بهمان حقیقت را در آید و سائر بیند لا حرم گوید مافی الوجود الا الله شراب و شاد با نغمه قوله	
از سانی گمان ابرو شنیدیم	که اسب تیر ملاست را نشانه
سانی گمان ابرو عارف کامل قوله	
نه بندی ز انبیا ن طریقه کردار	اگر خود را نه بینی در میان
طرف نه بستن حاصل کردن را انبیا ن اشاره بذات حق اگر خود را نه بینی در میان چه بجا که اگر باری از خویشتن دم زن که شرک است باید و با خویشتن قوله	
بر و این دام بر مرصع و گرنه	که عنقا را بلند است آشیانه
این دام اشارت بسی و گوشش مرغ و گراست است تجلیات صفاتی و افعالی غفقا کنه ذات مقدس بلند است آشیانه کس با نجا نمیرسد قوله	
که بند و طرف او از حسن شاهی	که با خود عشق باز و حبا و دانه
طرف بستن امید داشتن که با خود عشق باز و حبا و دانه صافی این که خود را دست خویش نگیرد آید	
توله هره گشتی سے تا خوش بر آیم	ازین دریای ناپید اگر اند
گشتی سے پیالہ کے بصورت گشتی سازند دریای ناپید اگر اند الفسق بصر حقیق قوله	
وجود ما ستمایست حافظ	که تحقیقش فوسق و فسانه

نیز به نظر

نیز به نظر

معما هست آتشان سری و نامر انسان قوله غزل	
عیشم مدام است از لعل و نخواست	کارم بکام است احمد الله
مدام همیشه شرب لعل و نخواست کنایه از لب و مراد از آن لطف کلام مقصود قوله	
دریش زرویش خوش بود و قسم	از وصل حسبانان صد خوش الله
زرویش بسبب مشاهده روزه او و خوش الله در اصل لا خوش الله یعنی خوشی نکرده اند و مشتق از روزه	
در این دعاست قوله	
رخ بر شایم از راه خدمت	سر بر ندارم از خاک و نگاه
رخ بر شایم معوض نباشم قوله	
دلخ طمع ز ناز راه است	صوفی نداند این رسم و این راه
دلخ طمع اعمال ریائی ز ناز راه است و طریقه عشق صوفی کفر است صوفی کنایه از عاشقی	
کامل این رسم و این راه اشارت باعمال ریائی قوله	
مارا به سمنه خانه افسانه کردند	پیران جابل شیخان گمراه
مارا بشمار بخاری و عشقازی مشهور کردند قوله	
از قول زاهد کریم توید	وز فصل عابد استغفر الله
زاهد مراد زاهد خشک که هیچ بوسه عشق ندارد عابد مراد عابدان مرانی قوله	
جانان چه گویم شرح فرشتا	چشمه و صد دلم جانم و صداه
جانان بس جان خطاب بجان است و حرفان زانده قوله	
شوق لبست برو از یاد حافظ	در و شبانه درین سرگاه
شوق مستی لب مراد لطف مراد از عشق غزل	
عید است موسم گل ساقی بیار بود	بهنگام گل که دیدت نه موی نهاده
عید ایام مکاشفات قوله	
واعظ که دی بیعت میکرد عاشقانرا	امروز دیدمش مست تقوی ز دوست داور
واعظ کنایت از خودی زانکه گذشته امروز دیدمش مست تقوی ز دوست داور بموجب صفت پیغمبر نزد	

نوشته

بک

عشق و لباس پارسائی یار شده طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شده قوله	
این یکدور و زویر گل عینت و ان	اگر عاشقی طرب کن با ساقیان سوده
این یکدور و زویر اشارت بر بیان مکاشفات و نیز شنگام جوانی گل شکافته و جوانی شایه بان	
سوده عرفا و کامل که لوح دل انسانی از نقوش ماسوی السوده دارند قوله	
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی پیاله ده تا دل شود کشته
زین زهد و پارسائی اشاره بر بند تقوی خستک بگرفت طول شده ساقی مرشد حق تعالی بحکم و مستقیم بهم ششرا با ظهور کشته خوش قوله	
گل رفت است بر یاقان غافل چر نشیند	ت با ناک رود و چینه ای یار و جام باوه
گل رفت گل اشارت بر معشوق و جوانی بیایست که محبت بهشت ادرخت با ناک و دلت اقبال و احادیث سلف پارسه کمال جام باوه کنایه از عشق قوله	
مطرب جو پوده ساز و شاید اگر بخواند	از طرز شعر حافظ و برهم شایه پاره
شاید سحر اوار نسبت عززل	
گر تیغ باد و در کوه است آناه	کردن نهاد و بیم احکم شد
یعنی اگر در کوه عشق آن ماه باران تیغ بلا باد بجان قبول کردیم فیصل اوله ما بشایه و بیم یار و یار	
آمین لقوی ما نیر و ایم	انا چه حیساره با محبت گمراه
آمین لقوی طریقه زهد و صلاح قوله	
ما شینج و د اعظ کمر غنطه ایم	یا حجام باوه یا قصه کوتاه
ما لغت شیخ دو خط نیستیم که این کار اهل نوا است یا حجام باوه استعراق بعشق یا قصه کوتاه ترک قال و فیصل قوله	
مهر تو عکس بر ما نیفتد	آئینه رویا آه از دولت آه
مهر آفتاب کنایت از رب الارباب عکس تابش اینجا کنایت از تجلیات مشاهدات یعنی مهر آفتاب رویتوایست مهر حقیقی بر ما نیافت و مرسته مشاهدات تجلیات که سالک را بمنزله مشیات است دریافت است محبوب آئینه رو از دولت آه که توجه میکنی حسنه شد باید دانست که آئینه از آه تبا که در	

و ایراد ہر دو کلمہ در کلام فصحا قولہ

الصَّبْرُ مَرَّ الْأَمْرِ فَنَانِ	يَا لَيْتَ شِعْرِي خَتَامُ الْفَنَانِ
-----------------------------------	---------------------------------------

مر تلخ فان فانی لیت کاشکے شمع و اسبق ختام در اصل خطا با بود الف را از جهت تصحیف حذف نمودند و حذف الف در کلام فصحا ملغی اکثر الوقوع است و در الداء اللام عندانی زمرۃ اللام عینک و ختام تکمیل بعد انہاس نادر خفایت و کلمہ ماکہ بعد ختم کہ در کلام است بمعنی استقناہم است یعنی آنست کہ شکلیابی تلخ و زندگانی فانی بشنوتا بدانی کہ اسے کاشکے تابہ استی کہ سے ملاقات ہم اور یعنی مر اسوق لقاسے او فردان و شکلیابی از اختیار بیرون یقین است کہ زندگانی سپر گمان است و از دست روندہ اسے کاشکے معلوم شود کہ کے مرگ در رسیدہ ملاقات دست و پد قولہ

حَاشِقٍ خُورِ عَمٍّ كَرِوَصْلٍ غَمْرِي	خُونِ خُورِده بِايدِ در گاهِ بِيگاہِ
--	--------------------------------------

خون خورده باید احتمال بلایا باید نمود دوم نباید در گاہ و بیگاہ دایم قولہ

حَافِظًا جِهَ نَالِي تَهْ شِكْرًا بِيْهَرِي	كِرْمِي شَيْبَرِي بِنَدْرٍ نَكُو خَوَاهِ
---	--

چہ نالی شکوہ چہ مینگی بسیدل مبتلا سے عم داندہ - قولہ

أَلْفَتْكُمْ أَسَدٌ دُوسْتٌ شَدِيدٌ عَاقِلٌ زَوِيٌّ هَوَا	كَلِمَاتُ لَاعِلٍ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِالْهَوَا
---	---

حول توانائی دگر دین افواہ دہنہا و و تاه خدار و ہر دو زوال کاشش و نقصان غل

لَصِيبٍ مِّنْ خُورَابَاتٍ كَرِهَ أَلِه	دَر نِیْمِیَانِہ بِگَوِ صُوفِیَا مَر اچہ گناہ ناہا
--	--

خرابات مقام عشق و نیز مقام توحید است ۷ نشانے دادہ اندت از خرابات ۷ کہ التوحید اسقاط الاضافات ۷ در نیمیانہ و خرابی اوصاف بشری صوفی مراد از ہر شاعر قولہ

كَيْسٌ كَرِهَ دَر اَزَلِشْ جَابِمْ لَصِيبٍ اَقْنَاهِ	چَرَا بَحْشَرِ كُنْتِ دَايِنِ گناہ را و خواہ
--	--

لینے کہ کہ در ازل رقم بخاری بنام او مرقوم نمودند و خواہ سوال قولہ

مَرَاوَدُنْ زِ خُرَابَاتٍ چُونِکُمَ حَاسِلِ شَد	وَلَمْ زَمَرَسْ دَخَانِقَاہِ گشت سیاہ
---	---------------------------------------

خرابات عشق و خرابی اوصاف بشری چونکہ شد حاصل مراد خود رسیدیم مدسہ و خانقاہ فضیلت و صلاح و تقوی گشت سیاہ تنگ و نیزار قولہ

تذوق الہام در کلام فصحا

در کلام فصحا در کلام فصحا

بگو یزید سالوس خرقه پوش دورو	که دست زرق درازست آستین کوتاه
خرقه پوش دورو می درویش برای سالوس مکار که دست زرق درازست گرفتار حوس همه در بے تحصیل جمع مال آستین کوتاه لباس درویشی قوله	
لو خرقه را ز براسه هوای پوشی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
ترک الدنیا لایا تا براسه آنکه زرق کرد فریب بری بندگان حق از راه گناه سازی و حقنه کردن قوله غلام همیت زندان بے سرو پایم که هر دو کون نیزه پیش نشان یک کا منه سرو پا مفسد و پیشان که هر دو کون نیزه و نیزه نشان یک کا هجاسه حق نظر بند از اند از خجاست بحسب العالی الهم قوله	
برو که اسے در هر گدا سے شو حافظ	لو این مراد نیایی مگر سیت لند
گدا که تیر از داند که گدا سے حق اند لیت لند که اسے که از فقیران است قوله غزل پیش آنا که آن پرده بر انداخته یعنی چه است از خانه بیرون تاخته یعنی چه	
پرده بر انداخته خود را آشکارا ساخته قوله	
زلف در دست هم گوش بی پیام ریب	ایچنین با همه در ساخته یعنی چه
در ساخته آینه قوله	
شاه خوابانی و منظور گدایان تده	قدر این مرتبه شناخته یعنی چه
گدایان طشتان این مرتبه اشاره بنظوری که ایاں قوله	
چون سیر زلف خود اول تو بدستم دای	بازم از پائے در انداخته یعنی چه
بسلامت غم داند و یعنی اول خود بخیزد عشق خود در آردی نه نیزگی عشقت که اسرار انا حق خود گفته خود زنده سر کشیده قوله	
سخن رمزدان گفت و کمر میان	وز میان تیغ بها آخته یعنی چه
آخته کشیده قوله	
بهر کس از مهر تو بنفشه مشغول	عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
بنفشه یعنی نوعی با همه کج باخته به یکس دفاتر دوده قوله	

در این بیت که از سر زلف خود اول تو بدستم دای

دان بکاد آیت وان یکاد الذین کفرو لیت لقونک با بصاریم لما سمعوا الذکر ویقولون انزلجنون ان
هو الا ذکر للعالمین قوله

میله اگر ندارد با عمارض تو ابرو پیوسته از چه باشد چون قدس خمیده

عمارض رخساره پیوسته همیشه خمیده کج قوله

اگر بر لبم نبی لب یا بزم حیات بانی آن دم که جان شیرین باشد لب بیده

لب لبب نهان کنایه از ساینست بوصل حیات بانی زندگی لافنا فضا رزین
سرخ و کشاده -

روایت الیاء غزل

۱۱۱ احمد الله علی مع لیس السلطانی احمد شیخ اولیس حسن الکافی

شکر میگویم خدا را بر هدایت بادشاه که نام او احمد شیخ اولیس است و الکافی منسوب که قوس
است از ترکان قوله

خان بن خان تهنشاه شهنشاه نژاد آنکه زید اگر جان بهاش خوانی

نژاد اصل میسر پیوسته نژاد است قوله

ویدر نادیده باقبال تو ایمان آورد مرحبای به به لطف خدا ارزانی

مرحبا خوش باد ارزانی سناوار قوله

برشکن کامل ترکانه که در کامل نیست بخشش و کوشش خاقانی و چنگر خانی

برشکن کامل ترکانه زلفت آراسته کن خاقان بادشاه ترکستان و چین چنگر و چنگیز کلاهما
نام سرد مغلان علیه اللغنه گفته اند که خروج او یکی از علامت قیامت بوده است و ریکت شهر می نیست
چهار کلاهی را کشته فاین بعین را چنگیز خان هم گفتندی و شریعت او را که بنام نهاده تور نامند قوله

گر چه دوریم بیا و تو قدح می گیریم بعد منزل نبود در سفر روحانی

گر چه دوریم اگر چه باعتبار جسم دوریم بیا و تو قدح می گیریم مدام در یاد تو ایم بعد رمانت
بعد منزل نبود در سفر روحانی در منزل منوی بهمان صوری را شارست نه قوله

از گل فارسیم غنچه عیشی شکفت سبزه دجله بغدادی ریحانی

کدامین تصویر با خواجه بزرگوار
کدامین تصویر از حافظ چون بر دلم برین

<p>حمید اے جو دوست و خوشا دوستا این کلمه در مع گویند می ریجانی قسے از شراب سر عاشق که خاک زه معشوق بود و سر عاشق که خاک زه معشوق بود از و اشارت بخاک دریا</p>	
<p>غزل</p>	
<p>اے گدایان ترا عازر شاهنشاهی</p>	<p>هم کس را تو دہی منصب ضاحچاہی</p>
<p>عارعیب و رنگ وارو عار اے عارے ندارد غزل</p>	
<p>اے دل اندم کہ خراب و گلگون باشی</p>	<p>نہ ز رنگ بخت قارون باشی</p>
<p>در مقامیکہ صدارت بفقیران بخشند</p>	<p>چشم دارم کہ بجا از سہم افزون باشی</p>
<p>در صدارت بالاشی چشتم دارم توقع دارم قوله</p>	
<p>در رہ منزل لیلی کہ خطر است دان</p>	<p>شرط اول قدم است کہ محزون باشی</p>
<p>اے جان اول قدم درین راہ است کہ معاملات و امینش باخلق یکسوئی بجوے کہ خلق ترا محزون گویند کہ قال ہم لایکمل ایمان العبد حتی یظن اند محزون قوله</p>	
<p>نقطہ عشق نمودم تو مان سہو کن</p>	<p>ورنہ چون بنگری از دائرہ بیرون باشی</p>
<p>نقطہ عشق اضافہ بیان سہو کن بغیر نفقت باش ورنہ چون بنگری نفقت بغیر شری دائرہ حلقہ عشاق</p>	
<p>تو کہ کاروان رفت و تو خواب بیابان بپیش</p>	<p>کے روی رہ نہ کہ پرسی چکنی چون باشی</p>
<p>کاروان سلف کہ تبعیہ ایشان لازم بود و خواب گرفتار غفلت بیابان کنایت از سواک قوله</p>	
<p>تاج شاہی طلبی گوہر ذاتی ہنسا</p>	<p>اور خواہ جوہر چشمید و فریدون باشی</p>
<p>تاج شاہی مرتبہ سلطنت گوہر ذاتی حسب و شرافت کے از جوہر چشمید نسبت و اصل چشمید فریدون نام بادشاہ ایران زمین کہ منجاک را کشت و اول روز مہرگان بر تخت ملک جلوس کرد خلافت کن روز لا مبارک گرفتند و جشنہا کردند و حمید شہر دند و شیرا و حکیم پیشہ بود و شراب انگوری و حکمتہاے دیگر ساختہ و یا نصرت سال شاہی کرد قوله</p>	
<p>حافظ از فقر کن نالہ کہ گشتہ این است</p>	<p>ہیچ خوشدل نہ</p>
<p>مخزون غمگین غزل</p>	
<p>اے بادشاہ خوبان داو از غم تنہائی</p>	<p>دل بیتو</p>
<p>ت کہ باز آئی</p>	

از غزل
مخمری

۱۳۸۱/۴

واو من رایو قوله	
مشتاقی و مجوزی و در از تو چنانم کرد	کز دست نخواهد شد پایان شکیبائی
شکیبائی صبر قوله	
اے درد توام دران در پشتر ناکامی	و سے یاد توام مونس در گوشه تنهایی
درد کنایه از عشق ناکامی نامرادی قوله	
زین دائره مینا خونین جگر مے ده	تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی
دائره مینا فلک ساغر مینا پیاله شراب قوله	
سأ فکر خود راے خود در عالم زندگی نیست	اکفرت درین ندر سبب جو بختی و خود رانی
درین ندر سبب اشارت به اشتقاقی قوله	
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره بکس نمود آن شاهد هر جانی
شاید گفت توان گفت رخساره بکس نمود بیکس آنکه ماهیت خود واقف ساخت آن شاهد هر جانی محبوب حقیقی باعتبار ظهور قوله	
دمی شب گله زلفت با باوصبا گفتیم	گفتا غلطی بگذر زین فطرت سودانی
زلف دنیا و جذب عشق باوصبا مرشد غلطی در فطرت آفتاوی زین فطرت سودانی تا بال یعنی قوله	
صدا باوصبا اینجا با سلسله میر قصصند	اینست طریق ایدل تا باونه پیمائی
باوصبا عاشق و عارف اینجا در عشق با سلسله میر قصصند گرفتار این سلسله اند در بلاد ریخ فوجان و شادان اند اینست طریق راه عشق اینست تا باونه پیمائی سرگزان نشوی قوله	
واو هم گل این بستان سیراب نمی ماند	در باب ضعیفانرا در وقت توانائی
گل انسان و مخلوق این بستان دنیا سیراب نمیمانند که کل نفس ذالقه الموت در باب ضعیفانرا بیمار داری ضعیفان نما قوله	
حافظ شب بجران شد بوی خوش صبح آمد	شادیت مبارک باو امی عاشق شیدا می
غم بجران شد غم بجران رفت غزل	
اے دل بکوی عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع واری و کایه نمیکنی

بدانکه صراط مستقیم است که انشال او امر و نواهی الهی بر پنج تقصیر کنی در جمیع احوال امیدوار
باشی چه معلوم نیست که در وقتیکه قبض روح خواهد بود یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقنا الایم
و در الوقت خیر الفخ از جانیت زندها بر تصفیه باطن بکوش که خلیفه حق باشی در خور اجرا در گلشن طبعیت
بند نفس اماره کرده چرا ایدل بکونی عشق النخ
قوله

چو گمان کام در کف و گو سه نمیرنی	یا ز سه چنین بدست و شرکار و شکینی
----------------------------------	-----------------------------------

چو گمان کام طاعت و توانائی گو سه نمیرنی گو سه مراد باری چنین عبارت از جراتی شرکار
مطلب قوله

اگر دیگران بجان غم جانان خریدانند	اے دل تو این معامله بار نمیکنی
-----------------------------------	--------------------------------

غم جانان عشق این معامله خریدن عشق بجان قوله

ساعه طیف و کسرم می افکنی بجا کس	و اندیشه از بلا سه خار سه میکنی
---------------------------------	---------------------------------

ساعه پیمان سه دل و بدن سه زندگی می افکنی بجا کس میکنی کس میکنی کس میکنی کس میکنی کس میکنی
خوردن شراب حادث گردد بلا سه خار اندوه و ترس عشر غزل

اے دل گران چاه زخندان بدر آئی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
-------------------------------	---------------------------------

چاه زخندان طور تقدیر اگر چه طور تقدیر که در غوران غلور کردن جائز نیست التقدییر بجز عینیت
فمن عینیت فقدر غفل و بحث کردن در آن طور مگر ای آرد اذ ابلاغ الکلام الی القدر فامسکوه
ولیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی مرقه از آثار اسلام و نتیجه از نتائج معتقد است علم کلام و مومن را
بیرون دقتن ازین عقیده نیز مگر ای است ایدل النخ قوله

شاید که باب فلک دست بگیرد	اگر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی
---------------------------	-----------------------------------

چشمه حیوان آب حیات مراد عشق قوله

بشمار که گرسوسه نفس کنی گوش	آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
-----------------------------	-------------------------------

اگر تابع حرص و هوا نفسانی شوی و عامل بران شوی هیچ دانی نفس چیست بدانکه امر تعالی قبضه از
خاک برگرفت بعد از آن خاک را چهل سال گلابه کرد و چهل سال طیش و چهل سال خلیش و شک
بعد از آن صورت آدم نگاشت و هر عضو سه راز از اعضا سه آدم از بقعه انقاع زمین آفریدند سر از خاک

کرم حله کثرت از سه نمیرنی

گردنش از خاک بیت المقدس سینه از خاک زمین دنیا پشت و شکم از زمین بهند و ستم از زمین مشرق
و با پاهای از زمین مغرب و گوشت و پوست و رگ و پد و خون از مجموع روست زمین و طول قامت و
شخصت گرد و عرض و بخت و چون روح در و رسید نخستین نظرش بر عرش آفتاب دید که لا اله الا الله محمد رسول الله
بی ادبانه نه و انار ب غفور از نیاید و چیز معلوم کرد و یک رفعت شان مجری دوم نمایان است او تنگ
شد بر سید که محکمیت فرمود و پیغمبر است و فرزند از فرزندان تو و زکات ترا بشفاعت او در گذشت
و در خاطر آدم آمد مناسب آنست که پدر شفیق پسر باشد و اینجا بر عکس حکم حق بجای آمد رسید که در باب
بنده مرا و این اندیشه ازل او بر دار و الا نه هلاک خواهد شد چنانکه در رسید و سینه او بشکافت نصفی
از آن بیرون آورد و در زمین بهشت مدفون و درخت که سبب زلزله او شد از تخم آن اندیشه رسته بود و آن
نصف دیگر که درو سے مانده بود از آن نفس اماره رست که تا قیامت سبب کلفت و غم است و الا در آن
است چون آدم نهاد و این بیبایست که بے انس گیرد زمین فکر خواب رفت حق تعالی توبه آفرید و از بعضی
از استخوان پهلوی چپ او قیل از استخوان فروترین گونا تر سے پهلوی چپ و شکم و قیل از بقیه
طین آدم و حوا بصورت و مانند آدم بود هر رنگ و قد قامت و حسن و جمال و در خبر است که از آدم فانی
بود و یک آنکه پوست حوا را از کت و رنگ او صاف تر و آوازه او خوشتر و چشم او سپاه تر و بینی او خور و زرد تر و
او لطیف تر و هر دو کف او نرم تر و هفتصد گیسوی او معبر آنگاه حق تعالی او را با دم تزئین کرد و حکم کرد که
بِأَدَمِ اسْمُكَ أَنْتَ وَ ذُرِّيَّتُكَ الْجَنَّةُ وَ كَلَّمَ وَ هَمَّا رَعَدُ أَجْمَعُ نَسَمًا وَ كَلَّمَ نَسَمًا هَلِيَّةً
الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ فَأَذَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا
فِيهِ وَ عَمَرَا مِائَتَيْ سَنَةٍ وَ صَحَّحَ أَنْتَ كَمْ هُنَا رَسَالُ عَمْرٍو وَ آدم چون از زمین اویم بود آدم
نهسا و قیل بسبب رنگ گندی که آدم گندم رنگ گویند بن عجائب القصص آدم صفت اند
آدم روضه رضوان بهشت قوله

جان مبدی از حضرت ان لعل روان	باشد که چو خورشید درخشان بدر لعلی
------------------------------	-----------------------------------

روزند ان مار روشن سازی قوله

بر خاک در تن بسته ام از دیده دو صد چو	باشد که تو چون سرو خرامان بدر لعلی
حافظ من اندیشه که آن یوسف مصری	باز آید و از کلبه احزان بدر لعلی

خرامان خرامنده غزل

آن غالیه خطا که سوئے مانامه نوشی	بجزش ورق هستی مادر نوشی
----------------------------------	-------------------------

یعنی اگر آن محبوب بنامه و پیغام مارا یاد کردی مارا بحالت عدم نرسایندی قوله

هر چند که بجز این فصل بر آرد	و بهقان ازل کاش که این تخم نه کشتی
------------------------------	------------------------------------

بجز این فصل بر آرد و بهقان این است و بهقان جهان است و عالی این تخم این تخم بجز قوله

۲	آمزش نقدت کسے را که در دنیا	یار است چو حورے و سر آچو بہشتے
نقدت نے احوال قولہ		
۳	استہلاک کسبہ دل بتکہہ کردہ	در سر و رختے صومہ و نیست نشے
صومہ عبادت گاہ کفشت بفریم و کسر و قیل بضمین عبادت گاہ جہودان قولہ		
۴	در مصطفیٰ عشق تنم نتوان کرد	چو لہس از نیست بسازیم نشے
مصطفیٰ شریعتی تنم نتوان کروا سایش راحت نباشد بالمش حسد و تکیہ قولہ		
۵	فانے غم دنیاے دلی لے دل نادان	جیف است ز خوبی کہ شود عاشق نشے
دلی مبینہ خوب لکنا یہ از دل کہ محل حق فاسد است ز شست دنیا قولہ		
۶	مفر و تن بیاریم و نجات شداد	ایک شیشہ مے صاف بی و لب کشتی
ارم نام شہر و نام بہشت شداد و بیج عالمے بزرگتر و لطیف تر ازین نیست کہ قال اللہ لہو شقائق مثلہا فی البلاد قولہ		
۷	آلودگی خرقہ خراہی جہان است	آلودہ روستے پاک دے خوب سرشتے
آلودگی خرقہ خراہی جہان است یعنی جہان درویشانانچہ وضع درویشان ست بحال نذرند یعنی علی بریائیکند و عبادت خالصانہ بجائے آرد کہ آلودگی گہارت ازین است جہان خرابات گرد و گدازہ خراہی جہان از سرہ چیز است از ظلم سلطان و طمع علما و ریا و درویشان - قولہ		
۸	از دست چہر است سر زلف تو حافظ	التیہ چین بود کہ کرے کہ نہ ہشتے
ہشت کہ ہشت ہشتی نگذاشتی - غزل		
۹	اے کہ مجھو سی عشاق روا میداری	عاشقا نرا نہ بید خویش جدا میداری
مجھو سی جہانماندن بہ نزدیک قولہ		
۱۰	تشنہ باوید را ہم بزلاے دریاب	با میدیکہ درین رہہ بخدا میداری
تشنہ باوید کہ تہ از خود است کہ تشنہ باوید عشق است زلال آب شیرین مراد تو چہ و بطنہ قولہ		
۱۱	دل بلودی و عمل کردت ای جان نیکین	بہ ازین دارنگاہش کہ مرا میداری
بخل عمدہ نگاہش صبر شہین بدل قولہ		
۱۲	اے کس عرصہ صبر نہ جولا کہ تست	عرض خود بیری و رحمت با میداری
اے کس کتابتہ از عاشق مراد و خطاب بشوق مست بہر عرصہ عشق عرض بکسر بروقت قولہ		
۱۳	تو تقصیر خود افتادی ازین در محروم	از کہ می نالی و فریاد و جہرا میداری
از جانب بیداری بچہ نچہ نیست آنکہ مستعد است از خدایمان مے با بدو آنکہ مستعد کہ است از خدا کفر مے با بدو کفر نعلی و مظلومہ اللہ و کفر کا فوالہ ہم بظلمہ و ن فلا تلوہ مونی و دو موافقہ کہ قولہ		
۱۴	حافظا حادوت خوبان ہمہ جو رست و جفا	آنکہ زمین طائفہ امید وفا میداری

اسے کہ در کوئے خرابات مقام داری	جمع وقت خودی اریست بجای داری
خرابات مقام عشق جمع اگر مقابل جام افتد جمشید مراد بود قوله	
اسے صبا سوخته گمان بر سره منظر اند	اگر از یار سفر کرد پیامت داری
صبا قاصد و مرشد و دارد سوخته گمان عاشقان یا سفر کرد و تخیل در نقاب کرده ذخیر محو قوله	
تو بهنگام وفا که تباست نبود	میکنم شکر که بر چور و واسے داری
تبات ثابت قدمی میکنم شکر ازین رو که چور محبوب فنا عاشق است چور استغنا و نیازنی که بر عاشق بمنزله چور است نه که فی الواقع قوله	
مهر بان شد فلک ترک جفاکاری کرد	توئی ایجان که درین رسم خرامی داری
رسم روشن و طریق تو اتم قائم است قوله	
خال سبز تو خوش دامه بلیش است	بر کنار چمنش ده که چه دای داری
خال معروف و مراد از نورش و ذات چمن باغ بارستنیها گل قوله	
بوی جان از لب خندان قبح می شنوم	بشنواسے خواجہ تو گزرا نکه شامی داری
شام مغز قوله	
کاسے ارمی طلبد از تو غریبی چه شود	توئی امروز درین شهر که نامی داری
غریبی عاشقی - غزل	
ایکده برآه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
ماه کنایت از ان خط مشکین صفات قوله	
تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف عارضت	حالیا نیز رنگ رنگ خوش بر آب انداختی
آب و رنگ یعنی رنق حالیا الوال نیز رنگ سحر و انسون قوله	
گوی خوبی بروی از خواب عالم نادان	جام کجسر و طلب کافر سیاه انداختی
کجسر و نام پسر سیاوش بن کیکاؤس که دلی عهد جسته و او دخر بسته افراسیاب بود هر چه افراسیاب پدر او رکنه با تمام ولایت افراسیاب را خراب کرده و گور زکریا کیکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر کرده و لہذا او کردن نموده کجسر و از لام لہر سپ را دلی عهد خود کرده خود در میان آن غار و رانده	

فردا ۵ شادی در شهر شامی بجای می آید

تو که چون حافظ شکر بنی خلدی سے جاری
(مقطع) پس دعای محبت حافظ جان خواند

۵۰
در بیان مصروف
در بیان مشغول
در بیان مشغول
در بیان مشغول
در بیان مشغول
در بیان مشغول

از قریب
از قریب
از قریب
از قریب
از قریب
از قریب

و آن غار در شهر سر بر سر فراز است قوله	
هر که با جمیع خصلت بود خوش دوست	زین میان پروانه را و اضطراب انداختی
هر که با اعتبار صوفیان جمله حریفند و نظر بازو له به نوسه بوجه زانمیان پروانه را و اضطراب انداختی - پروانه کنایه از خود قوله	
اگر چه از مستی خرام طاعت من رو کن	اگر پذیرین شغلم با بید خواب انداختی
طاعت بندگی اندرین شغل اشارت بطاعت خواب مرد قوله	
خواب میرا دران بستی آنکه از نقش خیال	تیمت بر بشروان خیل خواب انداختی
شب روان شب بیداران اصحاب عاشقان و عیاران خیل گروه قوله	
زینهار از آب شمشیر که شیر از ازان	لشنه میگردی و گردان را در آب انداختی
از لب شمشیر چون آتش چون آتش صفت شمشیر و در آب انداختن خبر خصم یک است آب روشنی و تیزی لشنه لب محروم و امیدوار گردان بضم کاف عجمی پهلوانان خلق نام شهرست مشسوب بخبر و یان افراسیاب بادشاه ترکستان زمین که بعد کشتن نوزاد شاه ایران زمین دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد پس طهاسپ شاه ایران زمین بصلح یک تیر ارش از ولایت ایران بیرون کرده باز ترکستان فرستاد و مهون سیاوش بن کیکاوس شاه را که بدو پیوسته نوشته یک خسرو بن سیاوش کفسه دختر بن او بود بدان انتقام او را زنده گرفته طاعت تیغ گردانید میان یک خسرو و افراسیاب چهل سال جنگ بود و پادشاه بن زارستم بن تور نام داشت و افراسیاب جاد و در بود قوله	
از برای صید دل و گردنم ز بغیر زلفت	چون کند خسرو مالک رقاب انداختی
مالک رقاب مالک کردنها - غزل	
زین خوش رقم که بگل رخسار میکشی	خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهان خانه مرا	زانسوخت هفت پرده بیادار میکشی
هفت پرده مراد هفت پرده چشم قوله	
بروم بیا و آن لب یگونی چشم مست	از خلوت تم بخانه خستار می کشی

میگون شرح خمار بفتح اول و شد ثانی میفروش قوله	
گفتی سرتوبه فقرک ماسرف	سهلت اگر تو نخواست این بار میکشی
فقرک دلاها نه زین که راستا و چپا پس کو به زین آویخته باشند این بار اشارت بیار سر قوله	
با چشم و ابرو تو چه تدبیر دل کنم	و نه زین کمان که بر سر چپا میکشی
و نه انسوس غزل	
اے که دایم بخویش مغروری	اگر ترا در نیست معذوری
گر و دیوانگان عشق مگرد	که بعقل و عقیده مشهوری
دیوانگان عشق عاشقان عقیده بند قوله	
ستی عشق نیست در سرتو	رو که تو مست آب انگوری
آب انگوری شراب انگوری دکان ساخته جمشید است گویند جمشید خود هست که نفع از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس آب کرده و در آوندی دشت جوش آمد و تیرگی بینداخت بعد و ساکن شد آنرا هر روز می چشید و چون از جوشش بایستاد و تلخ شد گمان برد که زهر قاتل گشت پس در آوند کرد و جمشید را گیسو بود که او را دوست میداشت بشقیقه مبتلا شد و از درو بی طاقت گشت و برگ رضا داد و با خود گفت صواب آنست که از آن زهر مقدار بخورم تا خلاص شوم پس قدری برداشت و بخورد و اثری نپدید شد پس پیر دیگر بکار برد و فرسخی فاصله از آن در خود بدید پس بخورد و چند روز خواب زفته بود یکبار روز به خواب رفت چون بیدار شد از آن زحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید گفت چشید آنرا شداد و نام نهاد و در علان و امراض بکار برد و غزل	
اے در رخ تو پیدا انوار بادشاهی	اور فکر تو پنهان صد حکمت الهی
کلاک تو بارک اند در ملک دین کشاوه	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
کلاک قلم قوله	
ابر اهرمن بتابد انوار اسم عظم	ملک آن تست و خاتم فرما بر آنچه خواهی
اهرمن دیو و طائفه ثنویه که خالق الشر و الظلمه است یعنی اے سبب تقلیل قابل فیض الهی بانوار نامتناهی ذات شریف تست و اجزای احکام نادر و قیامت ختم بر تو ملک آن دور و تست قوله	

حافظ و چیم بی ازیم هر
نیمت و طره و دار میکشی

له کارد و دست و ده و رو آلود به گنبد از رنگ و نام خود جانان
عاشقان را که راه بخوری ساغرے طلب که خموری

در وودمان آوتم تا وضع سلطنت است	مثل تو کس ندیدست این علم کماهی
وودمان اسل خاندان واضح بنیاد و روش سلطنت کماهی انبوت کماهی کماحقه قوله	
در حشمت سلیمان نه کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
بطلین تمثیل است کسی که منکر حشمت سلیمان باشد بر صدم عقل او شبه نیست همچنین کسی که بهنجاب انکار است وارد قوله	
بازار چه گاه گاه است بر سر نهنگ کلاهی	مرخان قافله دارند آئین باو شاهای
حاصل این بیت است جمیع انبیاء از دوسه شرف با حضرت حق اختصاص است که سایر آدمیان را نیست حضرت نبی که بر او با حضرت حق اختصاص است که سایر انبیاء را نیست قوله	
اکلاک تو خوش نویسد و نشان یار و اغیار	تغویذ جان فزائی افسون عمر کماهی
آنحضرت علیه السلام را کسی است که او را دوست دارد و سرافراز دنیا و آخرت گردد و دیگر که او را دشمن دارد و ملعون ازل و ابد گردد قوله	
اسی غصه تو مخلوق از کیمیا حضرت	دوسه ولایت تو این از حدایت تباهی
غصه هر یک از عناصر صمدیه آسیب قوله	
اگر بر تو نیست زنجیر بر کال معدن افتد	ایا قوت سر خرو را بخشد زنگ کماهی
پرفور و ششانی رنگ کماهی زرد و سبز قوله	
عمر نیست با دشنام گزنی تهیت جام	اینکه زنده دعوی و زحمت بگوای
سالک میخواهد که نه پله شوق ادا می محبت آنحضرت م خالی نباشد و قوی روحانی که مشتاق جمال جهان افروز حضرت اند درین مدعا شادمان قول اند از پس که اشتیاق بان طرح روح افزا دارد و در اشعار کلام جمله معترضه القا میکنند و میگویند که عمر نیست با دشنام	
جانی که برقی عصیا بر آدم صفی زد	مارا چگونند ز پیله هوشی به گینا هی
یا رسول الله من بعد کترین از گناه کاران است تو ام و بشفا هست تو سر فرازم و بحیثیت تو فخریش با بری نمیشازم از گناه است جانی که برقی عصیان انحراف است که انبیاء و مصومین از لایکلیت تو شاد دارا هر که با طاعت نبی و امر نکرد با طاعت ملائکه و شاید که عصیان نسبت کند به نبی چرا که	

چون نسبت عصیان کردند بنبی معصومیت نماند و معصومیت شرط نبوت است و چون معصومیت نماند
بموجب اذافات اشرط فادات الشراط بنی هم نماند و نبوت مرتفع شد و آدم ۱۲ از جمله انبیاء و مرسل است
پس چگونه نسبت عصیان بآدم جائز باشد انچه خطایه پیغمبران نسبت میکنند و چیزهای چند در کتب آورده
اند از آنرا اصح نیست زیرا که تحقیر انبیاء است و در ان قصه های انبیاء نوشته اند و تا و یلیها از قرآن آورده
و اکثر قصص انبیاء صاحب تواتر بخ و در کتب آورده اند و مفسران آنرا نوشته اند سند ایشان از اهل کتاب
و نقل ایشان اعتماد آنستاید که حق تعالی تکذیب ایشان کرده و گفته که ایشان تحریف می کنند بجهت نفوذ
الکلام عن مواضعه و دیگر و یقولون یهون عند الله و ما یهون عند الله و دیگر و یقولون علی الله الکذب و
آیات قرآنی را بمعانی دور از صواب مگردانند و ما علی التفصیل اینجمله قصه ها را مع جواب
در رد و رد و فاض نوشته ام اما اینجا قصه آدم نگاشته می شود و آن آنست که معصیت عصاة بعزم دل پاشید
و منشأ زلت آدم از انسیان عهد بود نقد عهدنا الی ادم من قبل فتنسی و لم یجد له عزما
و عهد آن بود که یا ادمان هذا عهد و لاک و لزواجک فلا یخرج جنکما من الجنة فتنشقی و طریس
آدم بسوگند زلفت و نفس آدم از میل مخلوگی که در جبله است ویرا تسویل کرد که هیچ بنده بود که پرسوگند
آفرید کار خود اقدام ننماید و اگر گویند که بنی حق از شجره گندم بود که دکانقر با هذه الشجرة جواب آنست
که اگر برگ و تخت آدم در خندان گندم بودند و نذاضیم حاضر واحد است آدم و آنست که بنی ازین درخت گندم
است که در پیش روسته است لافیر و کان المراد عند الله الجنس فکان الارثکاب لاجل الخطأ فی الاجتهاد
لارثکاب مع العلم و اگر گویند قال الله فیهم آدم ربهم فغوی جواب آنست که این از برای آنست که حسنة الارباب
سیات المقرین یعنی این سهو و نسیان بر انبیاء جائز است قال انا بشر نسیت کما تنسون و حق تعالی
قصه آدم ۱۳ از بهر فضل و کرم خود و کمال اجتناب و اصطفا که بعد از توبه کرامت کرده بهر تحقیر و اثبات زلت
و رنج حافظ هم بموجب حسنة الارباب سیات المقرین مراد داشته به عصیان نه الواح قوله

عظمنا علیہ افضل صلی اللہ علیہ وسلم

يَا مُجَىٰ الْبِرَايَا وَاهِبِ الْعَطَايَا

جای پناه بر آيا خلق و ارباب بخشنده عطف مهربانگی مرقبل مفلس غزل

شیخ جمال حوزہ رویت روایہ

اس قصہ بہشت زکوٰۃ حکایت

丁巳

مذہب بیان

۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه	و آب خضر ز نوش لبانت کنایت
عیسی بن مریم پیغمبر است اولوالعزم صاحب انجیل و انجیری الا که در الارض و احیی الموقی معجزا اوست و ثابت ترین پیغمبر است و بنده پشت بسیدان میرسد و عمر او سی و سه سال و نبوة از وقت تولد داشت انفاس عیسی تم باذن اله که بدان مرده را زنده میکرد آب خضر بحیات نوش شیرین و بحیات از آیه رحمت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین قوله	
کے عطر سامی مجلس روحانیان سے	گل را اگر نہ پوسے تو کوسے رعایت
عطر کبریا خوش روحانیان متاضیان و گوشه نشینان قوله	
ایدل بہرہ داشت و دینت ز دست رفت	صد مایہ و آشتی و نکر و می کفایت
ہرزہ بہودہ غزل	
اسے باغم تو مارا پیوند لایزالی	قد ضاع فی ہوا کم عمری و لا ابالی
پیوند لایزالی دوستی ازلی معنی مصراع آنکہ تحقیق ضائع شد در آرزو سے شمع عمر من باک بسیدار من یا لیت لی مجالانی فلک الحوالی اسے کاشکے بوسی مراقبت و رین جوانب ارحم علی و موسی یا من علت حالی رحم کن بر اشک ہائے من اسے کیسکہ واقف ہستی بر حال بن کن ترقبوا و فاء عن صاحب الجہال ہرگز امید دفا مایہ از صاحب جلالان یا ساقیا غشی عن شربہ الذلالی اسے ساقی فریاد رس مرا از شربت زلال قد صار ذاحیات کانت بلا زوال تحقیق گشت صاحب زندگی کہ باشند از زندگی بغیر زوال غزل	
این خرقہ کہ من دارم درین شراب لی	وین و فقر بیغے غرق ٹی ناب اولی
رہن گرد چون مصلحت اندیشی و درست زور و پیشی چہ کار ملک است آنکہ تدبیر و تحمل بایشش قوله	
من حال دل ز اہد باطلن نخواہم گفت	وین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولی
وین قصہ اشارت بحالت زاہد با چنگ و رباب آشکارا قوله	
تا مے سرو پا باشد وضع فلک نیست	در سر ہوس ساقی و دست شراب اولی
زین دست زین نوع قوله	

دائم مراد و طاعت ازین آہ و نال عیسی
و تو کہ گشت ز تو خیر و عیسی

زین بایہ و نال

وین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب

گرد سرت به واسی و صباست حافظا	باید که خاک در گه ابل بهر شوی
ا بل بهر عاشق و عارف غزل	
اے ز شرم عارضت گل کرده خوسے	پیر عرق پیش حقیقت جامے
خوسے عرق پیر عرق شونده عقیق کنا پیہ از لب قولہ	
لالہ پر ترالہ است یا بر گل گلاب	یا بر الش آب یا بر اوت خوسے
لالہ پر ترالہ پر لالہ ترالہ داین بیت بر صفت تجا بل است قولہ	
موشد از چشم آن کمان ابرو و دل	از پیش میرفت و گم میکرد پیے
پیے قدم اسے سراغ	قولہ
امشب از زلفش سخا اہم داشت و ست	رو موزن بانگ بر مین کہ ہے
امشب این ایام داین بہنگام زلف مرا عشق و شوق موزن اذان گویندہ بانگ آواز بانگ	
ہے زندہ و قبیلہ لیت از عرب و گیاه تر و اشارہ بہ حی علی الصلوۃ و حی علی الفلاح قولہ	
چنگ را بر دست مطربانہ کے	اگر گرش بخراش بخروشش چو نے
چنگ عبارت از خود مطربانہ و سے دے دے و معنی این مصرع است بموجب قابضوا الیہ	
الوہبیلۃ بدست مرشد سپار گورش بخراش بگو آن مطرب را این را بساز آ و بارشگی در	
بخروشش چو نے بنوا آ چو نے کہ عاشق کامل است یعنی بذکر حقیقی شاغل ساز قولہ	
چون ہی عامر بے مجنون شوند	اگر برون اید سیلے سیلے نہ
بہی عامر نام قبیلہ کہ مجنون از انہا بود مجنون شوند عاشق شوند و دیوانہ گردند سیلے	
کنا پیہ از محبوب قولہ	
آنکہ بہر چرخہ چان سید بدر	جان از لبستان دجامے وہ بوسے
ہر سالکے از ہر اسے قطرہ از چشم عشق جان را اشارہ میسازد قولہ	
سے سے لب بر لب مطربانہ	چنگ را در زیر ناخن کرد نے
سے مرشد کامل مطرب سالک چنگ وجود در زیر ناخن کردہ مغلوب ساختہ قولہ	
عود بر آتش نہ و منتقل بسوزد	خیمہ دار از شدت سمر مادے

منقول
از
دیوان
حافظ
شیرازی

منقل دل را با آتش عشق بفرود و این عود هستی خود را بران بسوز غم مدار از شدت سیرا و دوسه و بیج از حوادث و سختی های روزگار غم مدار قوله	
با تو زین پس گر فلک خار سے کند	باز گو در حضرت و اراکے سے
زین پس بعد فناء هستی مویومہ خار سے کدھر رساند و اراکے سے حق تھائے و نیز مرشد قوله	
خسر و آفاق بخشش کز سخا	نامہ حاتم ز نامش کشت طے
طے پیچیدہ قوله	
جام سے پیش آر و چون حافظ بخور	غم کہ حجم کے بود یا کاؤس کے
کی کاؤس نام بادشاہ ہے ذیل فرود و ذیل فرعون من ابراہیم شاہی غزل	
الکون کہ ز گل باز چین شد چو بستی	ساقی سے گل رنگ طلب بر لب کشتی
گل معروف و مشاہدات چمن معروف و دل چو بہشتی خوشنا و زیبا ساقی مرشد کنایت از روح و دل گر محتسبے بر کدو سے بادہ زند سنگ اگر مانع و منکر سے فرست تو نماید در پی آزار تو باشد بشکن چو کدو سے سیرا و نیز چشتی تو نیز چون کدو سیرا و بخت بشکن معمار عمارت کنندہ و آبادان سازندہ معمار و جوو حق تھائے - قوله	
ز اہد نکم نہ یہ حکایت کہ بنقدم	تر کیست چو جوری و سیرانی چو بہشتی
سیر کیست کنایت از بہشت و عور و فلماں بنقدم نعت موجود قوله	
بہ خاک و رخواجہ کہ ایوان کمال ست	اگر باش ز ریشیت بسا زیم بختی
خاک و رخواجہ دنیا و مقام عشق قوله	
بہل سن و علم تو فلک را چہ تفاوت	اچھا کہ بصر نیست چہ خون و چہ زشتی
تفاوت منور و بصر بینائی - قوله	
تر سا بچہ دوش بہیگفت کہ حافظ	حیف است کہ ہر دم کند آہنگ کشتی
تر سا بچہ عارف کہ پروردہ عارف دیگر است کشت بضم یکم و کسر دوم و ذیل بضمین عباد گاہ جہودان مرا و عشق مجاز غزل	
انت رواج زنداھی و زاد غرامی	من البلیغ عنی الی سعاد سلامی
انت صیغہ واحد مؤنث فعل ماضی ازانی یا قی امتیاء بمعنی آمدن رواج جمع جمع مجرای خبر زند نام درخت و افترار ہلہ بمعنی سیلاب کہ از کدہ آید و ہر چہ آید پیشش بر باید جمعی مرغزار	

و خود را از پریشانی بضبط می کند قوله

وان رغبت بنجد و صرت ناقص عجب
فما تطیب لومی ما استطاب منای

یعنی اے قاصد و یاسه یار اگر میل نمائی از همی بنجد و باشتی شکننده عهد پس خوش بگرداندر مر خواب
یعنی نه خواب با من سازد و نه من با خواب اے چون بنجد و رانی و لقاء بطلان نمائی و عهد که با من
داری بجا نیازی آتش غیرت عشق در نهاد من افتد و آرام از من منقطع شود بنوعی که نه خواب را بمن
ساز واری بود و نه مرا بنجاب و معنی حقیقی آنست یعنی اے مرشد اگر رغبت بنجد نمائی و در قرص
بمناوات و رانی و مراد و عده خویش یاد نیازی دوست گرفته بجزش نسپاری بنجاب و نه آرام
گردم و اگر بنجد مرا و بهشت باشد خطاب عشق حقیقی است چون در بهشت در آیم و لقاء خویش بمو منای
نمائی و لقاء و عده من حکم باله توقف نمائی و در عامه بومنان مرا نیز و نخل نمائی پس خوش نامرا حظوظ
آنجائی و اگر بنجد معنی وجود سالک باشد معنی آن باشد که در وجود من بخله و رانی و الواب مشا به است
بر ویم کشائی و اگر این عهد که در ازل با من بسته در ایفاء آن توقف فرمائی نه آرام شوم و نه خفا
گردم بنوعی که نه خواب را با من ساز واری بود و نه مرا بنجاب یاری قوله

خوشا و صرت که در آئی و گویمت بسلا
قومت خیر قدوم تزلت خیر مقام

خوشا و صرت که در آئی یعنی خوش آنده و آن ساعته که از انجا بنجد آئی و لقاء خویش بطلان
نمائی گویمت بسلا و سلام کرده گویم قدمت خیر قدوم باز آمدی تو بهترین باز آمدنی تزلت
خیر مقام فرود آمدی بهترین جا به فرود آمدنی قوله

بعزت منک و قد صرت را بیا بهلاک
اگر چه رو به چو ماهیت ندیده اند تمجادی

و در گشتم و جدا شدم از تو اے یار و اے معاد و محقق گشتم از سبب جدائی تو بنده بهلاک اگر چه رو
چون ماه ندیده ام و گلی مراد از ان بنجیده ام و در بعضی نسخ این مصرع چنین است غیبت منک
و قد صرت ذابا کهلال هر بنده در گشتم و جدا شدم از تو اے یار با کمال و با انحال که گدا ندم
چون بلال یعنی از گدا نش رفته رفته محو شده ام چون ماه نو دسته عالم محو شده ام که از وجود من
جز خیا به نمودار نیست و جز وجود و می پدیدار نه غزل

بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی
تا بنجیر نمیرود در بند خود پرستی

چون سالک در تو شایسته شمع نظر تو حافظ
که گاه بطنه به ماه نور نظر تو حافظ

از اہل کشف سخنان می آیند کہ ظاہر بیان طاقت دریافت آن ندارند بلکہ بتکفیر آن میگویند چنانچہ علامہ
محمد بن علی حکیم الترمذی صاحب نوادر الاصول کہ از اکابر اہل کشف است صد و پنجاه سوال نوشته کہ اگر
جواب آن فی خاتم اولیا بیرون نیاید و شیخ در فتوحات جواب آن سوالها فرموده و بعضی در تکفیر بعضی
در تقلید شیخ بیان کرده اند و کافر پیدا اند چارہ این مردم فراموشی است و در حضور خاموشی بنابران گفت
بامدی گویند انو قولہ

عاشق شوار نہ روزی کار جهان	فاخواندہ نقش مقصود از کار گاہ مستی
عشقہ حاصل کن والا نہ روز سے این دنیا	فانی حاصل نقش مراد نموده رحلت نمائی و جز حسرت و ندامت برقی
در مذہب طریقت خانی نشان کفر است	آسے طریق زندان چالاک است جہتی
خامی ناقص ماندن قولہ	
تا فصل و علم بینی سے معرفت نشینی	ایک نکلتاں بگویم خود و مہین کہ رستی
معنی آنست کہ تا فیکہ فصل و بلاغت منظور نظر است برگزیند معرفت نخواہی رسید قولہ	
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین رہ خوشتر ز تندرستی
اندرین رہ در عشق قولہ	
خار اچہ جان بکاں گل عذر آن نخواہد	سہلست نمی سے در جنب فوق مستی
خار نفس و شیطان گل معشوق نمی سے غم و اندوہ عشق قولہ	
در گوشہ سلامت مستور چون توان بود	تا ز کس تو گوید با ما رموز مستی
مستور پوشیدہ ز کس چشم مراد ذات و نیز عاشق کامل اسے مرشد قولہ	
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا	تا کے کند سپاہی چندین دراز دستی
سلطان من اسے محبوب من خدا را بواسطہ خدا سپاہی اشارت بزلت قولہ	
صوفی پیالہ ہما ساقی قرابہ پر کن	اسے کوئے استینان تاکے دراز دستی
قرابہ آوندے کوئے استینان اشارت ببراہان ربانی دراز دستی اشارت بطبیع العزازی	
دمزدم آزاری غزل	
بگرفت کار حسرت چون عشق من کماے	خوش باش زانکہ نبود بخشن را دواے

از او وید و حافظا و مدح و تہنیت
باجہ سہمندی تہنیت یا حال کشتی

زوال نقصان قولہ	
در دہم سے نکلنے کا اندر تصور عقل	آید پہنچ معنی زین خوبتر مثالے
تصور خیال قولہ	
شد حنا عمر حاصل گزرا نیکہ پا تو مارا	یکدم بھر روز سے روزی شود وصالے
روزی شود و سیر گردد قولہ	
رحم آر بردل من کو مہر روی خوبت	شد شخص نا تو انم بار یک چون ہلاکے
ہلال ماہ نو قولہ	
حافظ مکن شکایت گر وصل یا خواہی	زین پیشتر نیاید بر ہجر احتمالے
احتمال برداشت غزل	
بیا یا مامور زین کینہ داری	کہ حق صحبت و پرینہ داری
نصیحت گوئ کن گین در بے بہ	از ان گوہر کہ در گنجینہ داری
در اشارت بنصیحت قولہ	
بفریاد و خمار مفسان رکن	خدا را گریے ووشیتہ داری
یعنی عاشقان مفسان را درین سرخ داند و فریاد رسی نما و قطہ از مے محبت در کام ایشان ریزے ووشیتہ عبارت از محبت کہ سلف میداشتند و نیز محبت کہ در عالم اطلاق مفید آشتی قولہ	
ولیکن کے غمائی رخ برندان	تو کہ خورشید و مہ آیینہ داری
رندان عاشقان تو کہ خورشید و مہ آیینہ داری خورشید انبیاء و اولیا کہ منظور نظر تو انبیاء و اولیا بستند قولہ	
بدرندان مگو اسے شیخ ہندارا	کہ با حکم خداے کینہ داری
رندان عاشقان لا ابائی اسے شیخ اسے واعظ قولہ	
مے ترسی ز آہ آتشینم	تو دانی جز قہہ پشیمینہ داری
کہ البتہ خواہ سوخت آگ آتش آہ من قولہ	
بندیدم خوشتر از شعر و حافظا	بقرائے کہ اندر سینہ داری

بنا یا مامور زین کینہ داری

بقرآن سوگند قرآن غزل	
بشنو این نکته کہ خود را ز غم آزاد کنی	خو نخوری گر طلب روزی نہ باد کنی
ز غم آزاد کنی ترک غم و دہم نامی خو نخوری غیر از رخ و محنت حصول کنی قولہ	
آخر الامر گل کوزہ گران خواہی شد	حالیہ فکر سبک کن کہ پراز بادہ کنی
گل کوزہ گران خواہی شد خاک خواہی شد حالیہ الحال بادہ شراب قولہ	
جہد ینما کہ در ایام گل و عہد شباب	چیش با آدمی چند پریزادہ کنی
جہد در ایام گل و فصل بہار عبارت از ایام زندگانی و موسم جوانی آدمی چند پریزادہ کنی تا از عرفا و عشاق قولہ	
تکیہ بر جاہے بزرگان نتوان زد بگزینا	مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
کذا من دروغ قولہ	
خاطرت کے رقم فیض پذیر و بہیات	اگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی
آنکہ کہ ورق دل را از نقش پراگندہ کہ غل و غش و خیالات لائینی پاک و صفاسازی قولہ	
اگر ما باشند از خضر و شیرین حرکات	اگر نگاہ سے سوئے فریاد دل افتادہ کنی
آئین جو رجھا بگذاری و تبرحم و لطف با عاشقان پیش آئی قولہ	
کار خو و گر بکرم باز گذاری حافظ	اسے بسا ہمیش کہ با بخت خدا دادہ کنی
گر بکرم باز گذاری زمام اختیار خود بلطف و مرحمت حق سبحانہ بگذاری و خوشنیت را در میان نیازی	
بلبل ز شاخ سرو و گلپانک پہلوی	میخواند دوش در مقامات معنوی
بلبل عاشق شاخ سرو و مقام عشق گلپانک آواز بلبل کہ در وقت گل باشد درس مقامات معنوی اظهار اسرار عشق و محبت قولہ	
یعنی بیا کہ آتش موسے نمود گل	تا از درخت نمک توحید بشنوی
آتش موسے تجلیات حق و درخت شجرہ انسانہ خود نمک توحید انا اللہ لا اله الا انا قولہ	
مرغان باغ قافیہ سخنند و بذلہ گو	تا خواہے خورد و بفر لہاے پہلوی
مرغان باغ حواس وجود بذلہ بکسر و ضم مطیع و سخن خوش قولہ	

جشنید جز حکایت جام از جهان نبرد	ز بهار دل میند بر اسباب و نوری
ز بهار هرگز قوله	
دلفان ساخورده چه خوش گفت با پسر	کایت نور چشم من بجز از گشت ندروی
ساخور و پیر و کهنه قوله	
این قصه عجب شنو از بخت و اثر گون	ما را بکشت یار با نفاس عیسوی
و اثر گون برگشته قوله	
چشم بغمزه خانه مردم خراب کرد	مخمریت مباد که خوش است ندروی
غمزه حرکت چشم و برهنیدن چشم قوله	
خوش فرش بویا و گدائی خوابین	کین عیش نیست در خور او رنگ ندروی
او رنگ بفتح تخت شاهان - غزل	
بچشم گره ام ابرو و ماه سیاه	خیال سبز خط لکش لبته ام جائی
سیاه بکسر نشانه درنگ سرخ در خار و درو و ماه سیاه معشوق قوله	
ز مام دل بکس داده ام من بسکین	که نیستش بکس از تاج و تخت پردی
ز مام بکسر مهاد پر و فراغت و احتیاج قوله	
ز به کمال که مشغول شتازی من	از ان کما نیجه ابر و رسد بطول
مشغول فرمان طغرائان بادشاه قوله	
نکدر است دل آتش خرقه خواهم زد	بیا بین تو اگر میکنی تا شای
تا شای مشتق از تاشی با یکدیگر بشی کردن قوله	
بروز واقعه تا پوت ماز سر و کنید	که مرده ایم ز دایغ بلند بالاس
واقعه مرگ بلند بالا معشوق قوله	
مر که از رخ تو ماه در شبستان است	کجا بود بفرع ستاره پردی
ستاره معشوق مجاز قوله	
فراق و وصل چه باشد رضا و طلب	که حیث باشد از غیر او تناس

ساقی که در نظیفه حافظ را دیده و دارد
کاشف گشت طوطی و ستاره ندروی

خلاف طریقت بود اولیا چنانکه از خدا بجز خدا غزل	
بروز امید یاسید که داری	که دارم همچنان امید داری
بجز ساعی که دارد لاله در دست	بیاسانی بیاور آنچه داری
ساغر کنایه از عاشق قوله	
مرادر رشته دیوانگان کش	که مستی خوشتر است از بهوشیاری
رشته دیوانگان ملقه عشاقان قوله	
بیا دل در حتم کیسوی او بند	اگر خواهی خلاص رستگاری
حتم کیسوی کند جذب قوله	
بلوقت گل خدا را توبه بشکن	که عهد گل ندارد استواری
خدا را واسطه خدا عهد زمانه و بیان قوله	
عزیزان تو بهار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن بلو بهاری
چو چنانچه قوله	
بیاض فط نبیذ کن نوش	چرا عمری بخلت میگذاری
نبیذ تلخ شراب تلخ کنایه از عشق غزل	
بیار باد و بازم زمان زنجوری	که هم باد تو انگر دفع مخدوری
بهیچوجه نباشد فروغ مجلس آتش	مگر بروی نگار و شراب انگوری
فروغ روشنی بروی نگار بشاوه بروی محبوب شراب انگوری مراد از عشق قوله	
ادیب چند صیحت کنی که عشق مبارز	اگر چه نیست ادیبین سخن بهتوری
ادیب ادب کننده قوله	
بعشق زنده بود جهان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداسی برو که معذوری
صاحب دل عاشق قوله	
رسید دولت وصل و گزشت محنت بهجر	نهاده کشور دل بازو به محوری
کشور بکسر به هم حصه ربع مسکن و تمام ربع مسکن هفت اقلیم است مقسوم به هفت تار	

هر که نتوان گفت از دل مطلق + مگر آنکه کشید محنت و دوری

یکم منسوب برعل و آن بلاد مند دوم بیشتری و آن بلاد چین سیوم برنج و آن ترکستان چهارم	
بافتاب و آن خراسان پنجم بربره و آن ماوراءالنهر ششم بطار و آن روم هفتم یقر و آن بلخ و آن سمرقند	
غزل بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می	علاج کے گنت آخر الدوا الکی
یعنی اگر حکام هدایت انجام شریعت نظام بلبل و قمری بافتان لامکان که عارفان یزدانند	
باده تجلی حاصل نشد یعنی سلسله را از افعال و اعمال شریعت وصول الہی دست نداد همچو سالک را	
پنچ دو انبیا توان کرد و اگر آخرین دوا که ارباب حقیقت سم دکن نامیدہ اند و این بر و و مراد افادت	
کہ مقتضیات نفس و مخالف شریعت و نیز در آنکہ این افعال موجب وصول همچو سالک باشند تسمیہ	
این افعال بسم دکن جز عارف کامل نمیداند و شیخ عبد الواحد گوید کہ مراد از بلبل و قمری علماء است	
اند کہ انبیا صفت اند کہ علماء امتی کا بنیاء بنی اسرائیل و صوت ایشان نفحات الطیبات	
ایشان یعنی کلمات حکمت آمیز کہ ارشاد للہی از قلوب مخلصہ شان بر اسنہ ظاہر میگردد من غلبہ	
اربعین صباحا ظہرت لہ نبایع الحکمۃ من قلبہ علی لسانہ مشیر برانت و گاہ بلبل و قمری اشارہ بر صول	
کہ خاقانی گفته کہ مصطفی دم بستہ و خلوت نشسته ہر آنکہ بلبل نخست گیتی را زستان آمدہ قولہ	
و غیرہ بنہ از رنگ بو خوشی بہار	کہ می رسند ز رہ رنبران بہن و دی
بہن و دی نام ما بہارے خزان قولہ	
چو بہت آب حیات بدست نشنہ میہر	فلانت و من المبارک لشی حی
پس مہر و مردہ مشہو حال آنکہ از آب است ہر چیزے کہ زندہ است قولہ	
چو گل نقاب بر افکنہ و مرغ زو ہو ہو	منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہی ہی
ہو ہو آواز خوشی ہی ہی بمنہ زجر قولہ	
زمانہ ہیچ نہ بخشہ کہ باز ستاند	جوز سفہ مروت کہ شیشہ لاشی
لاشی چیزے نیست قولہ	
خزینہ داری میراث خوارگان کفر است	بقول مطرب و ساقی بفتوی دقت و
میراث خوارگان ملوکان و امایان قولہ	
نوشہ اند بر ایوان جنت الماوی	کہ ہر کہ عشوہ دنیا خرید و امی بوسے

قال نعم الدنيا اماكن الشيطان فمن دخلها فهو قين الشيطان قال الله تعالى وما الحياة الدنيا الا متاع الغرور من كان يريد العاجلة عجزنا له فيها ما تشاء من قريب ثم جعلنا له جنة يصلها يومه جوارا قوله	
قوله	بجمل بوسه خدانشنو و بیا حافظ
بجمل بوسه خدانشنو و قال ۴۴ بجمل بعید من الله و بعید من الجنة و بعید من الناس و قریب من النار الضمان علی ضمان برین ست غزل	
بجان او که اگر دسترس بجان بود	کمینه پیشکش بندگانش آن بود
بجان او قسم بجان و دسترس قدرت قوله	
اگر دم فکرت پای بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
پای بند اگر قرار طره سے از زلف تیره خاکدان وجود دنیا قوله	
بخواب نیز نمی بینمش چو چاک وصال	چو این نبود ندیدیم بارے آن بود
این اشاره برصال آن اشارت بخواب . قوله	
به بندگی قدش سر و مقرب گشتی	اگر چه سوسن آزاده ده زبان بود
ده زبانی باعتبار کثرت و الا نه سوسن را نه زبان است قوله	
بگفتی که بها چیست خاک پای ترا	اگر حیات گران مایه جاودان بود
اگر انما به عزیز القدر غزل	
بفراغ دل زانے نظر و کاه رو	به از آنکه چتر شاهی همه عالم بود
یعنی بفراغ دل و جمیت خاطر مشاهد محبوب مشغول بودن و سے بیاد او مستغرق گشتن بهتر از سلطنت است ۵ که یکدم با خدا بودن به از ملک سلیمانی ۶ نه بدست یعنی بدین است	
نوبهاران وقت نوبهار چمن شدن براسه مشاهد آثار صنائع حق معنی این بیت است	
اگر فتاران عشق معشوق را بدین گل و گلزار تسلی نمیشود بلکه آتش عشق شعله میزند چنانچه	
اگر فتاران مشامه بلال ابرو سے محبوب را بدین بلال قوله	
بخدمت که رشکم آید بدو چشم روشن خود	که نظر درین باشد بچنین لطیف رو
مقام غیبت است درین مقام نخواهد که کسی نام محبوب او گیرد و یا بدو نگردد و در آخرین مقام محب از خود	
بیشتر از محبوب غیبت کند اینجاست که شبلی گوید اللهم احشرفی اعمی فانک اجل و اعظم من ان	

نیز ده ناله حافظ برده که آنرا وی
اگر چه هم در میان سخن خواند بودی

نیز در این



تراک عینی ازینجا ست غمت از چشمم برم روست تو دیدن ندیم غزل	
بچشم مهر گریا من بتم را یک نظر بودی	از ان سیمین بدن کامم بگوئی بچو زدی بودی
مهر محبت از ان سیمین بدن اشاره محبوب لب کنا تیه از لطفت قوله	
آنکشتی کس بشیرینی چو حافظ شعر و دلم	اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی
شکر کنا تیه از عندا غزل	
اگر دمه ز غم بر خط کشیدی	به هفت ماه را در خط کشیدی
مه رفساه غمیر سبزه در خط کشیدن محک کردن عطار دستاره ایست و بیرون فلک نهادی خا	
غم هر لحظه گل را هر لحظه گل را گرفتار غم بیازی این غزل از الحاقا تست غزل	
پدید آمد رسوم من و فانی	نماند از کس نشان آشنائی
این غزل در نکابت زمانه است گویند جعفر صادق مدنی خلوت گزید و بیرون نیامد قوری بدر خانه	
سے آمد گفت مردمان از فوائد انفس تو محمود و مندر چراغ غلت اختیار کردی جواب داد که اکنون روی چنان	
داد که فساد الزمان و تغییر الافغان و این بیت خواندے ذهب الوفا ذاب اس الذاهب و الناس	
بین محافل و محارب یغشون بینهم المودة والوفا و قلوبهم محشورة باقارب و من تذكرة الاولیا	
حال آن وقت چنین بود افسوس برین وقت قوله	
برند از فاقه پیش هر خیس	کنون اهل نهنر دست گردانی
بوجوب المناقی فیهم شریف قوله	
کسے کو فاضلت امروز دروهر	نے پند ز غم یکدم رمانی
والمومن فیهم ضعیف قوله	
کسے کو جاہلت اندر تنعم	متاع او بود هر دم بیائی
بیائی ضائع قوله	
نہ بخشند حق جوے از محل اساک	اگر خود نے اشل باشد سنائی
سنائی شاعریت مشهور در دوعناء لا و افقر قال من لعم قاعه و من تسول قائما	
ابتلاه الله بلاء لا و اوله دهر الفقر ایا اے قوله غزل	

بیا خطایان این بیت خوش نشکر از پادشاهی بصری

تو که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوابان کنی میان داری
میان داری سر داری قوله	
بخواه جان دول از بنده دروان بتان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
روان نه الحال و جاری قوله	
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنکه	سواد روی از خط مشکین بر رخوان داری
ارخوان نام سگله قوله	
بنوش می جو سبک و جی است حریف مدام	علی الخصوص دریندم که سرگران داری
سبک و جی آزادگی و ظریف هستی سرگران محمدر قوله	
چو گل بدین این باغ میبری حفظ	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری
باغ مشاهدات و ذات حق غزل	
تو که بر لب آب می نهی بنشین	ورنه هر فتنه کنه می همه از خود بینی
بخداست که توئی بنده بگزیده او	که بجای من بیدل و گریز نگرینی
بجدا سوگند بخدا قوله	
اگر امانت بسلامت بمرم با کز نیست	بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
اگر امانت بسلامت بمرمی یعنی اگر خاتمه بخیر باشد قوله	
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باخار	ظاهر اصلحت وقت دران می بینی
گل معشوق خار رقیب یاد که ایان ز چه جاست	یاد که ایان از چه سبب است قوله
شیشه بازی نشکم نگر از چپ و راست	گر بدین منظر پیش نفس بنشین
منظر پیش چشم قوله	
سپل این اشک روان صبر دل فطربود	بلغ الطاقه یا مقلته عینی بینی
یعنی بآن اشک که روان است و سیلان دارد و صبر دل حافظ برده و بے صبری پیش می رسیده توانائی کمال فیطاعتی آورده است و در یک چشم من اگر توجه کنی و بیطاعتی مراد ریایی از من رویتابی غزل	

جاو حضور و گلشن امن بت این سرا	زین در بشادمانی و عزم طرب و اسرا
عزم نصیب طرب شادی قوله	
مرغول سبیل از دم کوبے تو خوش نسیم	زلف سباز خاک جناب تو شکسای
مرغول موی در ہم رفت قوله	
خورشید و سوادے تو چون دره پانکوب	جشنید و در حرم تو چون بندگان و اس
پانکوب رقصان پیاسے ایستاده قوله	
فرخنده نوگے تو چمن راجیات ده	جعد بنفشه تو صبار اگره کشای
حیات ده حیات و بندہ کشای کنایندہ غزل	
جانان خیال روے تو دارند هرکے	لیکن زمین نباشد شتاق ترکے
آفتاب حسن اضافت بیانیه زیر نظر نیارد	در نظر نیارد فوج عظم اضافت بیانیه
غزل جانفزاے تو کہ ہم جانی و ہم جانانی	سہر کہ باشد خاک در دست تر سرگردانی
رست خلاص شد قوله	
نئے تو آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
ناکامی نے مقصودی قوله	
فاش کردند رقیبان تو سر ہول من	چند پوشیدہ بماند خبر پنهانی
فاش ظاہر قوله	
تاہ ماند تر و شاداب نہال قد تو	واجب آنست کہ برویدہ مابنشتانی
شاداب تازہ قوله	
در خم زلف تو دیدم دل خود را زورے	گفتش چونی و چون میبری ای زندگی
چون میبری چون زندگانی ہے کنی غزل	
چہ بودی اردل انماہ مہربان بودی	کہ حال مانچنان بودی ارجان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطرہ شگ	کہ برو و دیدہ ما حکم اوروان بودی
کاج کاشکے غزل	
چہ قاسمی کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی	چہ صورتی کہ پہنچ آوی میمانی

حافظ عظیم دردم او باب و عشق لعل
کلام زیباترین گوشت نیست

اسی حد تو حائض بود صحبت ما
بس اگر بریزانی کوئی گنجانی

که بگو قوله	
بسی حکایت حسن شنیده ام جانا	کنون که دیدت اخی نهرا چیدانی
اخی راست قوله	
اتنم چو چشم تو دار و نشان بهاران	دلم چو زلف تو دار دسر پریشانی
سسر خیال قوله	
بنامک پاسی عزیز تو سسر گردانم	گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
بنامک پاسی بار قسمیه قوله	
تو چون سپهر چها پیشه و احوالم	چو روزگار نهاده است رو پویانی
چها پیشه ظالم غزل	
چو سرو اگر بخوانی و نه ز گلزاره	بشو و ز غنچه تر و نه تو سهر گلزاره
شمار خاک به دست لعل جان با هر چنده	که نیست شمع روان را بر تو مقداره
روح روان اشارت بجان قوله	
دراز پیشه زلف و لبخند ان	چو تیره راوشد می که کشاید ناکاره
تیره راوشد می که کشاید ناکاره قوله	
اسریم بر وقت ازمانی بهر نیامد کار	دلم گرفت و نبودت سر گرفتار
بسر نیامد کار کار بنهتا نرسید قوله	
چو نقطه گفتش اندر میان دایره آ	بخند ز گفت که حافظ برو چه پرکار
<p>باید دانست که هرگاه پرکار صبح و سلام و بیاض دایره با حسن و چه کشیده می شود و نقطه میگو در وقت نشیند و اگر نقطه در وقت افق دایره درست کشیده میشود و نه نقطه در وقت نشیند مراد از پرکار در اینجا عاشق است که پرکار و اگر دایره عاشق و اگر است یار کار و در طلب مشوق سرگردانست و چون عاشق بکار بهر سر مشوق و حیطه اختیارش در می آید معنی آنست که حافظ میگوید که مر آن محبوب را گفتم اسے محبوب من نقطه دار در میان دایره اختیار در آید و ما از صحبت روح پرور خود بهر مدار آن محبوبان از راه استغله و به پروائی دایره غرور خود بینی که فاجعه مشوقانست بخندید و گفت که حافظ را بگو که این لفظ باز بیر زبان میاور و خود را چنانچه متعاش که توجه پرکار هستی که پرکار دار محیط نقطه وجود من گردی یعنی</p>	

کافیه بنامک پاسی

دو بیت از دیوان حافظ در وصف چها پیشه

چها پیشه ظالم غزل

نوح عاشق ہستی کہ مادہ جہان اختیار تو در آیم قولہ	
چون در جهان خوبی امروز کامگاری	شاید کہ عاشقانرا کامے ز لب بر آری
کامگار صاحب مقصود کام مقصد قولہ	
تا چند همچو چشمست در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در عین بیقاری
در عین ناتوانی در کمال ناتوانی در عین بیقاری در کمال سنے قرار ی قولہ	
جو رہے کہ از تو دیدم درو کہ از تو بریم	اگر شمعہ بدانی شاید کہ رحمت آری
شمعہ اند کے قولہ	
دکان عاشقی را بسیار مایہ باید	دلہائے ہیچو آتش چہان رودباری
رودبار جوے غزل	
خوشتر از کوے خرابات نہ باشد جاے	اگر بہ پیرانہ سرم دست دہد باواس
خرابات عشق کہ فنا و صفات بشری لازمہ اوست قولہ	
جامی من ویر نہانت و موج وطنی	راے من رو و نہانت و مبارک راے
ویر معان عالم وحدت راحت بخش راے عقل و قصد قولہ	
بادب باش کہ ہرگز نتواند گفتن	سخن ویر مگر بہر ہن دانائے
نتواند گفتن لایق گفتن نیست قولہ	
رحم کن بزل جروح خراب حافظ	راکہ ہست از پئے امروز یقین فردا
نسبہ دا قیامت غزل	
خوش کردی اور ی فلکش روز داوری	تا شکر چون کنی وجہ شکرانہ اور ی
روز داوری روز حکومت قولہ	
در شاہراہ جاہ و ہرزگی خطر بست	آن بہ کزین کرپوہ سبکبار بگزری
کرپوہ جمعہ و الکس قولہ	
ایک حرف صوفیانہ بگویم اجابت	اے نور دیدہ صلح بہ از جنگ داوری
اشکال این بیت است کہ در بعضے کتب نوشتہ اند کہ الصوفیۃ تغیر مال یصلحوا و افساد اذا	

اور شمعہ کن بہ حال شاعر حافظ
تا چند نامہ ہیچو آتش چہان

کجاست

صلح و اهلکونین صوفیه خیریت دارند تا زمانی که در میان خود مصلح کنند و چون مصلح گردند پلاک شدند و
اغلب این قرار بر آن باشد که بر تقدیر عدم مصلح هر یک در دفع آنچه مخالف شریعت یا طریقت یا حقیقت
ساعی خواهد بود و ملاحظه خواهد داشت که آن خلاف از دس سرزند و بر تقدیر مصلح آن سعی و ملاحظه از میان
خواهد رفت جواب آنست که مضمون این بیت اشارت بآنکه بعضی بزرگان فرموده اند که بیدیه قضا و
قدر باید دید تا جنگ بر خیزد و اکثر این بیت در مطالب دنیوی است و احتمال بر آن بیت دارد
جنگ و هفتاد و دو ملت اتم قوله

نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز تو فایز یابوری

نیل یافتن بر حسب فکر و همت است ان الله يحب العالی الهم غزل

دو یار زیر یک و از باوه کهن دوخته فراسخت و کتاب بی گوشه چمن

یار زیر یک کنایه از عاشق باوه کهن شراب خالص دومی بسیار فراغی نیت علقی مال و اولاد
که انما اموالکم و اولادکم فتنه کتاب حقایق چمنی عزت معنی آنست که از حکم الریفق ثم الطرقی گایم
صحبت یاری زیر یک میخواستیم تا دو یار زیر یک با هم باشیم و از یاد محبت قیدی که امانت است در نهان و ساک
آتش در نهان و با هم و بنوق و شوق و شیم و از علق مال و منال دنیا خاطر مشوش نداریم و منقب
متاخرین را در گوشه مشغول نمایند که ذکر العیش نصف العیش تا ابواب شهادت و اگر دو هواست اذا الزاد
بعد خیر احوال که در بر اصالحا ازانست ذکره و اذا ذکره افغانه قوله

سهر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکترین گنج

گنج قناعت القناعت کنز لایفنی یوسف مصری گنج قناعت کترین شمن گنج دنیا قوله

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلے ماند بوی یاسمن

سموم باو گرم که در خنان را خشک کند قوله

مزاج دهر تیره شد درین بلا آرس که اعتماد بکین نیست در چنین زمن

مزاج طبیعت زمن زمانه قوله

شنیده ام که سگ مرا قلاوه و بندگی چرا بگردن حافظ میبکنی رسن

قلاوه گردن بند غزل

حافظ غزل قناعت در خن
کاین تا که بتیغ عز میبکنی

۱۷

در همه دیر معان نیست چون شید	خرقه جاسی گریه باده و دقیر جاسی
دل که آینه شاهیست عیار دارد	از خدایم طلب صحت روشن راسی

دیر معان کنایه از دنیا سزد که مقام دریافت وجود مطلق بود شید عاشق خرقه کنایه از وجود سالک
منتهی دقیر کنایه از سالک روشن راسی مرشد که احوال مستر شدن دریافت کند حضرت از روی
و عالمیگر بر چوین پریشان و شید که تخم کجاست و دلم جاسی دیگر مودن یعنی تمام از جهت حصول محبت
مرشدی بود چون غرض حاصل نمیشود جاسی دیگر دلم میکشد و در مصرع ثالث اشعار بحال خود نمائ
و در میان باریکی خود می سراید و در مصرع رابع طالب مرشدی میکند که از غرض عشق بمقصود رسد و نیز
آنست که از مقام طلب که اولین مقام است تعبیر بدیر معان کنند بآنکه سالک در بدو حال تنویر کجاست
نفس خود را و حق را هر دو نصب العین دارد و از پنجه که پنجه خود را بحق رسانید و نهایت با محسوس دارد
که تا کند نور ظلمت خود زیرا که سالک ظلمت وجود خود و نور حق ملاحظه نماید و همین اعتبار طالب را گیر
و همین امثال ترسان خوانند چه حقیقت خود را و حق را و توجه خود را هر سه اشبات میکنند چنانکه نصیر
فانکند تیشیت و مقام عشق را مسکیده خوانند بآنکه در آن مرتبه حکم تقیید و غیره از نشاء عارف مرتفع
گردد و سالک را در این مرتبه غلبه و استیلا تمام مراتب حاصل شود و حقیقت را نسبت کنند نظر بطلیف
و سران او و ملوک بالواح اقداح گوناگون است همه جا هست و نیست گوئی است و یاد است نیست
گوئی جامه و ازین حیثیت عالم را جام خوانند که حقیقه باعتبار کلی شعوری خاصه مینامند بنابراین که
نزد ظهور سلطان احکام تقید از دلیلی و عقلی از دار الملک وجود عاشق مرتفع میگردد و باین اعتبار اول
جام میخوانند چه محل ورود این تجلی است همچنانکه قابل اعیان اول عالم است و گاه صورت مثالی
بالعین معنوی را که حقیقت در تجلی شعوری بآن تنبیس باشد جام گویند و اشعار عارفی بر اعتبار اول
دار است و زبان ناظم این غزل باعتبار دوم دیر معان معلوم شد و نسبت بشیدای آنست چون
طالب را حقیقت مطلوب معلوم نیست مایم و گشته در بیان میباید و نیز در مبادی احوال کشیده
سے یاد رومی داند که از کجاست از پنجه از غایت تجرد و لوله میباید و خرقه کنایه از رسوم که حجاب
بسیاری از صورت پرستان شده و دقیر اشارت بمرتبه ملامتیه که سده است زیر کان میشود دل که
نفس ناطقه است از آرایش جسمانی میراست و صفا است جوهر و کمال است و او مستعدی آنست که

تمام حقائق الهی و کیانی چنانچه هست نماید و لیکن از برگذر خاک نشینان قواسم جسمانی عبارت آلوده
که درت او نام و طغیون میگردد و جمال حقیقت نمینماید پس وظیفه سالک آنست که خود را در قدم مردی
اندازد که به مصطفی یا صافات و مجاهدات و آداب شکار شهید و نوایش الهی دل او را که آئینه چهره نمائی
شده و حقیقه است از الحاح کدورت بدنی پاک گرداند تا جمال مقصود رخ نماید قوله

چو بهر آبست از دیدار امان که در کنارم بنشاند نهی بالاس

یعنی چهره مستحق که بتمام بدست کاسی که از خمخانه مشرب عالی او مفلسان کو به طلب بازگ
قدر نیازم که پیش می آید سرخوش می شوند که اسرار حقیقت را اظهار کنیم الا در صحبت آشنای که
چهره صیقل از محسن معنوی و سایر خصال موسوم بود قوله

آشنای باد و بیاور که مرا بر سرخ دوست گشته هر کو سر چشم از غم او ریخته

آشنای ملا بس تعینات معنوی و تقیدات مثالی و باد و تجلی شهودی که در آن ملا بس تعینات

آروده ام تو به بدست صنم باد و فرق که در گریه بخورم بر سر بزم آرای

سر این نکته مگر شمع در آرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروانه

حقیقت عشق مقتضی بالذات آنست که عاشق خود را در معشوق فانی میکرد و اند چون عاشق که احد
طرفی ظهور احکام شرعست در معشوق فانی میکرد و لا محاله احکام عشق نیز در احکام عشق مستهکک شود
پس عاشق را نظر حضور حق حقیقت عاشق زبان بیان اسرار عشق نیست بلکه اظهار اسرار از آثار
جلو نامیده جمال معشوق است و اگر چه از روی صورت از عاشق ظاهر گردد پس در بدو حال
که فناء عاشق بقاء معشوق مستدل نشده از عاشق اسرار عشق صورت نمیداند و تا آن زمان که
بقا معشوق متحقق نگردد و آنگاه مرتبه احکام معشوق از نظر ظهور پیوندد من عرف الله کل سانه
بافقوس من عرف الله طال سانه بکوجه از وجه توفیق آنست قوله

آشن غیر گو با من معشوق پرست از روی و جام میم طبعت یس پرور

دیگر از شرایط راه طلب باز میماند که طالب را میباید که در صفت انفات از غیر مطلوب گردانیده
و جهت قصد او غیر معشوق نباشد از غیر با و گوید و نشود بلکه غیر او را ندیده و ندیده و چون در
مبادی احوال شهود صرف به شوب صورت مثالی متصور نیست بنابر آن در مصرع دوم

جای را که محل قرب عشق است ثابت داشت چنانچه جام بالذات مقصود نیست بلکه به تبعیت منظور
مقصود است و همچنین در صورت مثال است ملاحظه است نه ملاحظه بالذات پس اثبات جام در
مصرع دوم منافی نفی غیر در اول مطلق نباشد چه در جام نظر با دست نه غیره و مادر پیاله عکس رخ یار
دیدار ایچم است یخیز ز لذت شرب بدمام با چون در تمهید رفت که دل را جام می گویند میتوان گفت
که مراد از جام درین مقام دل باشد چه سالک در بدو حال متوجه تصفیه قلب است دل و دل را سرور
نصیب العین دار و چنانچه در معنی که در ترسانه نموده شد تا آنکه تمام بدله را پیوند و دل و در و گم کند قوله

نرگس را لاف زو از شوخه شیم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نایبناست

مراد از نرگس آوای صورتان یعنی آنکه به نرگس چشم اند نسبت بکائنات اگر این آدمی صورتان که بیانی
ندارد دعوی بیانی کند از ضائع شدن استعداد طالبان بصیحت ایشان برخیزد مشوریر که اهل نظر
که طالبان ثابت قدم اند از پی مردمان پیخته که بیانی ارشاد از نرگس نروند قوله

این حدیثیم چه خوش آمد که می گفت | بر در میگرد که با وف و نه ترسائے
اگر سلمانی ازین ست که حافظ دارد | آه اگر از پی اهر و ز بود فردائے

یعنی میگردد پیش رفت ما و مقام طلب عشق است و چون در مقام امر ارباب بسیار و موافقت نه شمار
بنگشتر میگردد مناسبت باشد و با ملاحظه معنی ترسانه نگاه بر در میگردد برون ملازم نماید پس حکم
معنی آن باشد که مر این سخن بنهایت خوش آمد که در هر وقت قدم بهمال نر و یک رسید میگردد
که اسلام و خداوانی که بدین غلط است که حافظ دارد یعنی نا تمامان مجید و که در احوال و احوال
ایشان بر صورت کونیت بسیار حضرت و دامت ایشانرا باشد در روز حساب که در هر حقیقت محض
و صورتان معانی گردد بلکه معانی تصور گردد و صورتی متلاشی شود چنانچه در بین عالم در صورت معنی
روست نماید دران موطن صورت معنی محدود باشد و در حدیث سیر آورده بعد بیان آنکه شاه شجاع
از بعضی وجوه در مقام ایذا و خواجه شده بود و کراخته که چون این غزل و جمله دیر تان آتش شاه شجاع
رسید گفت از مضنون این نظم جهان معلوم میشود که حافظ یقیناً قیامت قائل است و بعضی از قضا
حسود قصد نموده که قنوی نویسنده که شک در وقوع روز جزا کفر است و این بیت آیهی استغفار
میگرد و خواجه به غلط گذشته نر و شیخ زین الدین ابو بکر نامیاست که دران آوان نامزد جهان بود

و در شیراز تشریف داشت قصه حسودان باز گفت شیخ گفته که بناسب آلت که بینی دیگر مقدم برین مقطع
در جگه کنی اشعرا که فلان چنین میگفت تا بمقتضای این مثل که نقل کفر نباشد ازین جهت خلاص یابن
بنابران خواه این را گفته پیش از مقطع دران غزل مندرج ساخت که این حدیث چه خوش آید و باین واسطه
ازین دو خطه نبات یافت پوشیده نماد که خوش آمدن کلمه کفر هم کفرست مگر آنکه گفته شود که قول تریس مضمون
و عام بود یک زبونی مسلمانی دوم تر و قیام قیامت و خوش آمدن حدیث نظر بر امر اول است چنانچه جای گفت
بر و خرقة بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته و چون این تقریر درست شد فقها و اعتراض نکردند
اگر در نسخه بعد در وجود تکفیر باشد یک چهار تکفیر شرح نماید فتی را باید که بان یکو چه که از تکفیر شرح نماید التفات نماید غزل

دیدم بخواب ووش که ماست برآمد
اگر عکس رو و او شب بچران سرآمد

عکس شمع سر آمدی آفرادی قوله

تجسیر رفت یارب سفر کرده است رسد
ای کاش هر چه روز تو از دور و راه است

تجسیر بیان کردن قوله

جانشان شمار دمی آن و لنوا را
اگر بچور روح جلوه کنان در بر آید

نوا را به سخن و نوا قوله

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاش که باش بسنگ در آید

پایسنگ در آمدن عاجز شدن و افتادن لغزیدن قوله

فیض ازل بزور و زار آمدی بهشت
آب خضر نصیبی اسکندر آمدی

آب خضر آب حیات قوله

گر دیر بشیوه حافظ زوی رقم
مقبول طبع شاه سخن برآمدی

رقم به باغ تاجیم از بوستان گل
آمد بگوش ناگهیم آواز سبیل

چمن از بوستان گل مشاهده صفت است حق نایم عند لب بلبل قوله

لبس گل شکفته پیشو این باغ را و
کس نه باغ خار سنجید سبیل

بوجه ان مع العسر یسر قوله

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دار سحر عیب و نادر و فضل

روزگار است که مارا نگران میداری
چشم بر ما و نظر بر دگران میداری

نحیران منظر و مشتاق قوله

اگوشه چشم رضا به منت باز شد
آنجین غرت صاحب نظران میداری

باز کشاده قوله

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

غزل

غزل

گل عاشق ساک بلبل عاشق مجذوب قولہ	
سعادگان بکہ نہوشی چو تو از ہر نگار	دست در خون دل پر ہیران میداری
سعادہ رستانہ چرمی کہ براسے شکار کردن سے پوشند قولہ	
پدر بچہ بہ آخر توئی ایدل زچہ رو	طبع مہر و فائزین پسران میداری
بچہ بہ امتحان - یعنی بسیار بچہ بہ کارستی قولہ	
دین و دل رفتی رہت تو ارم گفت	اکہ من سوختہ دل را تو بران میداری
من ارم سے تو ارم قولہ	
ایکہ در دلق طبع طلبی ذوق حضور	چشم سیری عجب از پسران میداری
ذوق طبع عبادات ربانی چشم امید خیر فیض پیچیدگان سے فیضان گو ہر فیض -	
نگہ زان روز سلامت بکامت حافظ	چہ توقع ز جہان گذران میداری
ز دلبرم کہ رساند نوازش قلمی	بجاست بیک صبا کو ہمیکند کرے
نوازش شمس قلم نامہ قولہ	
بیا کہ خرقہ من گر چہ وقت میکہاست	و مال وقت نہ بینی بنام من درے
معنی این بیت در معنی بیت فقیدہ مدرس دی مست بود بیان کردہ شد قولہ	
طلیب راہ نشین سحر عشق نشنا سحر	پرویدست کن ای مودہ دل میخوے
طلیب راہ نشین طیبیان کہ در کوچای نشینند از ایشان مقلد بدست کن حاصل نما میخوے عارف کامل قولہ	
چرا بیک نے قدش سے شردان را	اکہ کرد صد شکر آفتابی از لے قلمی
منے قند شکر قولہ	
دل گرفت ز سالوں طبل زیر گلیں	خوشا دے کہ بیخا نہ پر کم علمے
گرفت ملول شد قولہ	
دوام عیش و تنعم نہ شیوہ عشق است	اگر معاشرہ ماسے نوش جام غے
معاشرہ ہم صحبت قولہ	
ہمیکند گلہ بیک اپہ رحمت دوست	بگشت زار جگر خستگان ندادنے
نمی طراوت قولہ	
سفر سے قدر نوشا نامہ دست حافظ است	بجز نیاز سے یاد عامے مسجد سے
ز کوئی یار می آید شمیم باد نوروزی	ازین بادار بدو خواہی چراغ دل براوزی
نوروز آن روز کہ آفتاب در نقطہ حل آید بتاریش نیمروز خوانند قولہ	
بچل گر خور داری خدا را صفت عشرت	اکہ فارون را عطا ہوا و سودا و زرا اندوزی

غزل

غزل

کو حریف کہ شب و روز سے صاف کشت	بود آیا کہ کند یا ز درو آشت
حریف کنایت از عاشق آیا آرزو قوله	
حافظا گر ندر دود دولت خسرو عهد	کام دشوار بدست آوری از خود کامی
خود کام خود پسند غزل	
سینه مال مال و دوست ایدر نیامد	دل ز تنهایی بجان آمد خدا را نهد
الف که در میان مال است یعنی اتصال است چون لبالب و در شاد و خوش و خدا خند و گران	
در نگارنگ بجان آمد مبرض بلاکت رسید قوله	
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی ویم	کز نیش بوی جوی حوریان آید
سمرقند نام شهر ترک سمرقندی عشق جوی حوریان نام محله البیت از بخارا قوله	
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم	ساقیا جانی بیاید تا بیا شایم
چشم امید که دارد کدام کس گرم رو تیز رو غزل	
سلام اندام کر الیالی	احادیث المثنائی و المثنائی
سلام تحیت ما دام لیلی جمع لیل مثنائی سوره تها قرآنی دراز و کوتاه کذا فی المذهب	
مثنائی جمع مثل در قرآن معنی آنست که سلام و تحیت خداست ما دام که مکر رشوند شبها و ما دام که در قرآن و مثلها آن را قوام است بلیلهای یعنی ما دام که تکرار گیرند شبها و ما دام که در گیم سوره قرآن و مثلها	
افرا یعنی ما دام که تلاوة قرآن میکنم و چون خواجه حافظ بود و تلاوت قرآن لازم او بود لاجرم در آن شبها	
توله علی واد الاراک و من علیها	و وار فی اللوا فوق الرمالی
بران وادی که درخت پیوست و برانان که دران وادی اند و بران سراسر که در لوات است که خای	
است بر یک قوله	
دعا گوے غریبان جہا نم	و ادعوا بالتواتر و التوالی
دعا گوے غریبان و غریب پیشه ام و دعا میکنم بسلامتی غریبان همواره در پیشه ام و دعا میکنم بسلامتی غریبان	
غریب بود و جمل غریبان را در دعا مشمول نمود و عرضش مختصر بود و دعا بے نفس الیاف من و فیمل و ذکر دعا	
و اراده خاص بطریق فصاحت ذوی الاختصاص قوله	

کر تا خط جواز پیش استیانت و وقت
کذا درین طوقان کاید بخت و زمان

الحکامه و الماد و الی

بالوا

اموت صامت یا لیت شعری	متی لطق البشیر عن الوصال
<p>اموت همزه اشهادیه صامت فاموش یا لیت حرف تناسلی هرگاه لطق گویانی بشیر بشارت دمنده میبیرم من از دس صامت که عشق است ایحسب اصحابان المحب شکم اے کاشکے دانسته کی گویانی خوابنده بشارت دمنده از وصال دور بعضی نسخه بشیر برید قاصد دیده شده باید دانست که ندای ملک الموت مقرر است که هر روز ندای کند کما قال الشاعر له ملک ینادی کل یوم بولد و الموت و انبو الخراب و اما چون انقضای بشیری شنیده نمیشود وظایف ایمان بخاطر غیو و یسکند پس از جهت در آوردن استفهام کنایه آرد و خاطر بر خلاف آن میگمارد و در بعضی نسخه بجای صامت صامت مسطور است یعنی آواز گنده و این خود مقرر در کتب مذکور است که فرشته موت همیشه لقادر و مجبور و الریحیل الرحیل میگوید اما از آنکس غفلت سرگشته ام و ندای ملک الموت نمی شنوم و چون آواز در گوش نمی افتد از روی تعجب استفهام کند که مرگ آواز گنده است و آگاهی دمنده که کسی بشیر بشارت دهد و آگاه کند از وصال محبوب بکم الموت جبریل صلی الحبیب الی الحبیب یعنی موت رساننده طالب است بمطلوب که مرده این اشارت یا بهم و از نیار بیدار بروست پیوندم قوله</p>	
فجیک راستی فی کل چین	و ذکرک مونسی فی کل حال
<p>یعنی درین دنیا که سراسر پریشانی و آشفته حالی است حب تو راحت نیست بے قیل و قال و ذکر تو من من است در هر حال قوله</p>	
لجایا بهم وصال چون تو شای	من بد نام زنده لا ابالی
<p>لا ابالی بیباک قوله</p>	
منال اے دل که در زنجیر نفیس	بهمه جمیعت است آشفته حالی
<p>زنجیر زلفت تعلقات دنیا و جذبه عشق قوله</p>	
از خطت صد جمال دیگر افرو	که عورت باو صد سال جلالی
<p>صد سال جلالی یعنی از و یا و باعتبار آنکه سال شمسی که جلالی گویند سیصد و شصت و پنجاه است یا ز ده از سال قمری زیاده میشود و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز و سال شمسی را جلالی گویند که سلطان جلالی الدین رومی این تاریخ را بسته بردفقی سال شمسی قوله</p>	

بران نقاش قدرت آفرین باد	که گردمه کشید از خط هلالی
همه کنایت از رخ هلالی خط گرد و دور قوله	
بهر منزل که رو آورد حسد ایا	سگمده ارشمن حفظ لایزال
لایزال همیشه قوله	
تو می باید که باشی در نه سهلست	زبان بایه حبانی و مالی
اشکال این بیت است که معشوق همیشه موجود است پس چه معنی دارد اینجور که تویی باید که باشی جواش آنکه مراد است که تویی باید که در دل من باشی و فراموش نشوی و عشق که دل مرا باست نازل نگردد قوله	
خداوند که حافظ را غرض چیست	و مسلم الله حبیبی من سوالی
و این سخن خدا کفایت کننده نیست از سوال من و گفته که ابراهیم را در آتش فرود انداختند چیریل گفت ای کس حاجه اما الیک فلا گفت قل الله قال و هو حبیبی من سوالی علمه بحالی غزل	
سحر که رهروست در سمر نه بینے	همی گفت این مها با قرینے
رهروست مسافرست قوله	
که اسے صوفی شراب آنکه بود صفا	که در شیشیشه بماند اربیعینے
شراب محبت اربعین باید و است که اربعین را خاصیت است در اشکال چیزها که عدد دیگر است چنانچه حق تعالی چون خواست که استحقاق استماع کلام بیواسطه دهد فرمود و بعد از موسی شیشینے و قال ان خلقا احکمکم جمیع فی بطن امه اربعین یوم منطقه فیه یکون علقه مثل ذلک فیه یکون مضغ و مثل غریب طینر الله بیدی اربعین صباها و من اخلاص الله اربعین صباها ظرف الله یبایع الحاکمة من قلب علی لسانه قوله	
اگر انگشت سیلانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نیکینے
اگر استعدا و حصول معرفت نداری اربعین و خلوة و ذکر و ورد و لغز نمی بخشد چنانچه فقیرست زو شیخ فرید الدین گنجشکر آید شکایت فقر و شیخ کلونے برداشت و هفت مرتبه بموه الحمد برود و مید و در گشت مراور باد آن شخص در خانه رفته بطور شیخ بر کلون الحمد خواند و هیچ نشد بخد مت شیخ آمده عرض کرد که یا شیخ این چیست از خوانده شما کلون زر گردید و از خوانده ما هیچ نه کلام الهی همانست شیخ فرمود	

اے درویش الحمد ہاںست اما زبان فریدی باید کہ اول حصول استعداد نماید و آن عشق و محبت است قوله	
خدا از آن خرقہ بجز راست صد بار	کہ صد بت باشد ش در آستینے
صد بت مراد در اینجا ہوا و حوس اخلاصیت من اتخذ اللہ ہواہ و کل ما یشتاق عن اللہ فهو حقیقت و آن بسیار اند آراستن ظاہر بسیاری نماز گذرہ صوم حب سجادہ نشستن حب شہوت حب زن و فرزند حب مال حب نفس کہ النفس ہی لضم الاکبر من رسالہ یحییٰ سنیری قوله	
دروہا پتھر شدہ باشد کہ از غیب	چراست بگر کند خلوت نشینے
بر کند روشن سازد قوله	
تو اہست باشد اے دارا سے خرم	اگر رستے کنی پر خوشہ چینے
دارا و خرم صاحب معرفت خوشہ چینے عاشق مفلس خرم	
ساقیا سایہ ابرست و بہار و لب جو	من گویم چہ کن از اہل دی خود تو بگو
بوی بیکرنگی ازین نقش نیاید بر خیمہ	دلق آلودہ خود را بجو ناب بشوید
ازین نقش گناہ ازین زہر ریائی دلق آلودہ خود را این زہر ریائی خود را قوله	
سفلیہ طبع است جہان برگشتن تکیہ کن	اے جہان دیدہ ثبات فہم اسفلیہ جو
سفلیہ طبع کہنہ پرورد و نیز آنکہ یا کہنہ کس نماند و بگو اقرار پذیرد منہ بر جہان دل کہ بیکانہ الیت چو مطرب کہ ہر روز و زمانہ الیت ہ سفلیہ اشارہ بجهان قوله	
گوش بکشا کہ بلبل بفقان میگود	خواجہ قصیر مفر گل توفیق بچو
فغان آواز بلند قوله	
ایک نصیحت کنت پشت و صدمہ کنج بہر	ازدہ عیش و آوازہ عشق تہو
آوازہ عشق بچو و عشق در اے قوله	
روم جانان طلبی آئینہ را قابل ساز	در نہ ہرگز گل نسیم زہر ز آسن
روم جانان طلبی خواہان مشاہدہ محبوب حقیقی بستی آئینہ را قابل ساز دل را از رساں ماسوی پاک ساز گل نسیم زہر ز آسن روسے محبوب زہر ز آسن روسے از آئینہ تیرہ رو نماید قوله	
گفتی از حافظ ما بوسے ریاسے آید	آفرین بر رفس باو کہ خوش بوی بگو

تو اہست باشد اے دارا سے خرم
دارا و خرم صاحب معرفت خوشہ چینے عاشق مفلس خرم

ایک نصیحت کنت پشت و صدمہ کنج بہر
آوازہ عشق بچو و عشق در اے قوله

کہ خوش بروی بوسے خنب معلوم کردی غزل	
سلا سے چوبو خوش آشنائی	بان مردم دیدہ روشنائی
مردم دیدہ روشنائی محبوب قولہ	
درود سے چو نور دل پارسایان	بدان شمع مشکوٰۃ پارسائی
حسرت نگہ پارسائی محبوب قولہ	
نئے بیغم از ہمدان بیچ ہرجا	ولم خون شد از غصہ ساقی کجائی
ہمدان دوستان جانی قولہ	
ز کوئے ہمدان رو بگردان کہ آنجا	فروشنده مفتاح مشککشائی
کوئے ہمدان آستانہ عارفان و نیز مقام عشق قولہ	
مے صوفی افکن کجای فروشنده	کہ در تابم از دست زبرد ریائی
مے صوفی افکن عشق کہ فانی ساز عاشق ورتابم در تاب ہستم اسے گرفتار غم و اندوہ قولہ	
دل خستہ من گرش بہتے بہت	نخواہد ز سنگین دلاں موسیائی
گرش بہتے بہت دل من گرشے عالی دارد سنگین دلاں درویشان مقلد موسیائی توسعہ قولہ	
رفیقان چنان عہد صحبت شکستند	کہ گری بہ دوست خود آشنائی
رفیقان سلف یار مخالف نفس و شیطان احسن الطریق مخالفہ انفس و الشیطان غزل	
سببت سلمے بصد عینہا فوادمی	و روحی کل یوم لی بینادی
سببت سلمے بند کون من باب ضرب یضرب سلمی نام معشوقہ صمد غزلت فواد دل	
بینادی آواز داؤن معنی آنست کہ در قید آورد سلمے بد زلف خود دل مراد مال آنکہ روح من	
ہر روز مراند امیکند و از دیدن خیابان منع می کنند و گوید کہ خواب ترا منکر و خود را بعشق نشان سپہر قولہ	
امن انگر تنی عن حب لیلی	اترا دل رو سے او نیکو نوادی
ہمزہ ندائیہ قال علی الحسین الی دا عظم و مودب ترا دل یعنی تو از اول نوادی کلمہ ترکی ندیدی یعنی	
آنکے کہ انکار کردی تو مراد عشق لیلی تو از اول رو سے او نیکو ندیدی قولہ	
تو ہچون من بوس دلیری وہ	غریق العشق فی بحر الودادی

من افکار از دور گردان شکایت
چہ دانی تو اسے بند کا خدائی

بوس بتری تمام و کمال یعنی همچون دل خود را بتمام و کمال دوست سپارسته فروشنده عشق
 بدریای دوستی آن یار یعنی اے کسیکه بدریای دوستی رسیده پس خویش را از آن عشق و کشید
 باید که همچون تمام دل خود را بدوست سپاری تا گوهر متصور را بکف آری خرامت تاوان
 غرت یکدل درین راه از ایادی و غرت لفظ شہر از نسبت از صحرایان غرت بخت
 غرور و یکدلی در اصل یکدله بود و او از لفظ اولی دله از آخر حذف کردند و سکون و غرت و یلے
 اشباع آخر یکدی بر یلے تجویز درستی وزن آورنده و در زبان شیر از حروف حذف میکنند
 چنانچه در گلستان پیر بنفقا مسلمه جنی مکنه ایادی جمع الید یعنی آلتست سے جہت آنگہ جان خوش را
 خواہی خواہی تو سپارم خواہ بملاقه و خواہ بعیوسته ان روز لم غراکرمی تو یکدله باعث
 و در قید آوردن ایشان را علی الاطلاق و باز درستی از تفرقه و دان و شتر اینان یعنی با دیگر احتیاج
 نیست که غالب آئی و مستی لایقانی که جان تابع دست و چون دل گرفتگی تابع دشت جان و دنیا
 است چه جائے گفتگو است پواتت کلیه ترکی تمام و غرت بنا بحث نشاوی مغرور ساخته
 دل مالاقبال شعر گوئی که موجب فساد و تنہایی است و در بعضی نسخه این بیت چنان دیده شده
 کہ غم مات بو خوردن بناچار اعتراف ہوئی انجمن نشاوی یعنی غم ماترا خوردن لاچارست و اگر غم
 ماتخرمی به بینی انچه ترا نشاید دید قوله

از غمت جامها مان درو کے بوت	ہیو یوشم قیاس وصل شادی
یعنی از سبب غم تو جامها و زبیرہ ام و کے باشند یوشم قیاس وصل و شادی را قوله	
خدا را پر من بسیندل بخوشا	و او صلی علی رخم الاغادی
برسان مارا بطلوب برغم دشمنان کہ نفس و شیطان اند قوله	
نگار را در غم سودا خر زلفت	تو کلنا علی رب العباد
اے محبوب من در غم خیال زلف تو کہ دام را هست و ہوا سطر او بطلوب نمیتوان رسید کہ عرق الوشی است تو کلنا علی رب العباد تو کل کریم با بر پر درو گار بندگان قوله	
دل حافظ شد اندر چین زلفت	بلبل منظم و السہادی
یعنی دل حافظ در پیش زلف کہ عبارت از جذبہ عشق است و بسبب غم و ہوم شے ست تاریک	

در آمد خدار بهر اوست که در شب تاریک بے هدایت رهبری راه یافتن محال خصوصاً راستی که
پنج در پنج بود و نیز از زلف دنیا که بے تحقیقت شبی است تاریک و روشنائی او عالمیست متعین و ثابت
که با تمام الطاف حق حافظ حکم ایزدی و حوادث دنیا که راستی است پس تاریک خود را ندانسته در شب
تاریک و حال آنکه خدار بهر اوست غزل

سحر مالت میخانه بدولت خواتی	گفت باز آنی که دیرینه این درگاہی
ایر در میگرد رندان قلندر یا شنید	که ستانند و هندا فخر شاهنشاهی

میگرد عشق رندان قلندر کمال الدین عبدالرزاق گوید نجای پهل اند و لقباً سید صدر دلا مشبه
قومی اند که حال خود پوشیده دارند و نگذارند که مردم ایشان را بولایت بشناسند ایشان فضل طایفه اند

خست زیر سرو پرتارک هفت اختر پادشاهی	دست قدرت نگر و منصب صاحب پادشاهی
-------------------------------------	----------------------------------

تارک هفت اختر عن قوله

سرمه و در میخانه که طرف پادشاهی	بفلک بر شده دیوار باین کوتاہی
---------------------------------	-------------------------------

بفلک بر شده بر فلک شده قوله

قطع این محله بے پیروی خضر مکن	ظلمات ست بترس از خطر گمراهی
-------------------------------	-----------------------------

این محله کنایه از سلوک و عشق بے پیروی خضر مکن بوجوب من لاشیخه شیخه ابلیس قوله

تو در فقر ندانی ندون از دست ده	استند خواجگی و مجلس توران شاهی
--------------------------------	--------------------------------

تو در فقر ندانی ندون طلب راه فقر نیدانی کردن چه راه فقر پس سخت و دشوار است قوله

حافظ خام طمع شرم ازین قصه بداد	عملت چیست که فروش دو جهان به خواہی
--------------------------------	------------------------------------

غزل ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	طامات تا، چہند خرافات تا بے
-------------------------------------	-----------------------------

قدح لاله پر ز می ایام بہار رسید طامات سخن لایعنی خرافات اقوال بیہودہ قوله

خوش نازکانه می بھی اے شاخ لوبہار	کما شفتگی میاوت از آشوب بادوسے
----------------------------------	--------------------------------

وے ماہ خزان قوله

فردا شراب کوثر و حور از برای است	وام روز نیز ساقی مہ روی و جام مے
----------------------------------	----------------------------------

ساقی مہ روی مرشد قوله

بشنو کہ مطربان چمن راست کرده اند	آہنگ و چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
آہنگ آواز قولہ	
حافظ حدیث سحر فریب نوشت رسید	تا حد چین و شام با قصار و دم درے
روم درے نام شہر است غزل	
سحر بابا و میگفتم حدیث آرزو بندی	خطاب آمد کہ والقی شو با لطیف خداوندی
والقی امیدوار قولہ	
و حاکم صبح و شام و کلیدین گنج مقصود است	بدین راہ روشن میر و کہ باد لہار پیوندی
بدین راہ روشن مضمون مصراع سابق قولہ	
دل اندر زلف لیلی بند و کاغذ عشق مجنون	کہ عاشق رازیان وار و مقالات خردمند
مقالات گفتگو قولہ	
ہمای چو نتو عالی قدر حص استخوان ناکے	در لیغ آن سایہ دولت کہ پناہ اہل افندی
استخوان دنیا نا اہل دنیا یعنی اسے نفس کہ قابلیت تحصیل صفت فرشتگان داری در خیال کہ در دروغ غفلت ہیچ اہلین سہاں لے نفس کہ وجود تو سکندر وقت است و قابلیت آن دارد کہ خلیفہ پروردگار باشد ہیچ سگ در جہاں جیفہ دنیا مشو۔ قولہ	
جہان پیر عنار اروت و جہلت نیست	زمہ راہ چہ پیچواہی در وہبت چہ پیوندی
جہلت مرثت غزل	
شد بہار و گذشت موسم و بے	آگہی گرز چرخ و گردش و بے
ہی ہی افسوس زیر این قصر دین دنیا کاؤس و قیصر و جم و کس نام بادشاہان لاشے ہیج و سن الماء کل شئی حے از آبست ہر چیز زندہ غزل	
شہر بیت پر ظریفان و ہر طرف نگار است	یاران صلا عی شقت گر مینید کاہے
صلا آواز ہے کہ براس طعام کنند طرفہ نادر نگار معشوق قولہ	
جسمے کہ دیدہ باشد کز روشن آفرینند	بر دانش سہاوا زین خاکد ان عیار
ایچنین جسمے کہ محض خلقتہ اواز روح باشد کہ دیدہ باشد قولہ	

در خط شہر و مطربان چمن راست کرده اند
آہنگ آواز قولہ

در خط شہر و مطربان چمن راست کرده اند
آہنگ آواز قولہ

مویشت لبشاک قوت خوش است دریا	سال و گر که دارد امید نو بهاری
فشن بفتح آب تیره و بکسر خیانت کردن قوله	
چون این که کشایم دین راز و انجایم	در دوسه و صعب در کار و دشمنی
صعب سخت غزل	
صبا چون بخت آن زلف مشکبوداری	بیادگار بمانی که بوسه اوداری
بخت باز خوش بمانی باشی قوله	
انوا می بلبلت اس گل کجا بگوش افتد	که گوش بهوش بهر خان هرزه گو داری
لوا آواز بلبل عاشق گل محبوب بگوش افتد که بشنوی مرغان هرزه گو عاشقان بوالهوش قوله	
زمانه گر همه مشک خشن دید بر باد	فدا س تو که خط و خال مشکبوداری
خشن ندم ولایت سست مشکبیز قوله	
بسرکشی خود ای سرو جو سباز مناز	که گریاد رسی از شرم سرفرو داری
باور س می محبوب من رسی غزل	
صبح است و زاله میچکه از ابر بهمنی	برگ صبح ساز و بده جام بهمنی
بهمن نام ماه برگ اسباب صبح شراب خوردن قوله	
خون پیاله خور که حلاست خون او	در کار یار گوش که کاست کردنی
خون پیاله شراب قوله	
اگر صبحدم خمار ترا در د سرو بهد	پیشانی خمار به پیمان بشکنی
پیشانی خمار به پیمان بشکنی رفخ خمار به پیمان کنی قوله	
موده که سر بگوش من آورد چنگ گفت	خوش باش و پند بشنوا این پیر منخی
پیر منخی پیر ضیف در تاض قوله	
اسانی بهوش باش که غم در کمین است	مطرب نگام ار بهمن ره که میزنی
ره سرود غزل	
طفیل هستی عشق اند آدمی و پری	ارادتے بنماتا سعادته بری

هر تازه است با نظر در دست تری خوشیست
 مشکبوی تو آن لبشست و این چنین و پند

در سبب اسباب صبح شراب خوردن
 صبح بران زار میل جو داری

اگر صبحدم خمار ترا در د سرو بهد
 پیشانی خمار به پیمان بشکنی

یعنی ہرچہ کہ در تحت کن آید است ظهور آن بطیف عشق است کما قال کنت کذا تخفیا فاحسبیت
ان تعرف خلقت الخلق لا عرف الاوتی بما تاسعاوتی بیری عشقے حاصل نما تا حصول
معرفت نمائی چہ ہر کس کہ بدرجہ عرفان رسید عشق رسید عشق مرسے را بکوبہ طور بردہ بہر
دید دوست سوسہ لہر بردہ عشق عیسے را بگردون سے ہر وہ یافتہ اور پس جنت از صمد و عشق امر
را بود معراج دین و تمام او بود حق الیقین و کفر کافر اودین و دیندار را ہ ذرہ در و دل عطارد را
و قیل یا ایہا الذین امنوا اتقوا اللہ وابتغوا الیہ الوسیلۃ وجاهدوا فی سبیلہ کذلکم تفلحون
و از حضرت مصطفیٰ ہم در تفسیر وید الہم من اللہ مالہ ینکونوا یختسبون پر سیرند فرمود کہ شی
اعمال حسبوہا حسنات فوجہدوا فی کفۃ السیات پس چارہ نیست کہ از صحبت ولی وصل
و صحبت مرشد کامل من مات ولم یعرف امام زمانہ فمدات میتہ الحجابیۃ قولہ

چو مستقر نظر بستی وصال مجھے کہ جام جم نکلند سو وقت بوی بصری

تا وقتیکہ دیدہ جان بین حاصل نگردہ طالب وصال مباش کہ ہنگام نابینائی جام جم نفعی نہ بخشد
و دیدہ بستہ آر کہ ہر ذرہ خاک و جامے است جہان نمائے گرے نگری و نیز از جام جم مرشد
مراد است یعنی حصول عشق مرشد ہم توجہ نیکند و یا توجہ مرشد ہم نفعی نہ بخشد از اینجا است
سے شنیدم مرید سے پیش پیوستہ کہ باشد در سلوک کش و شگیت و بگفت اربانشد در عشق
برجامے و برو عاشق شو آنکہ پیش ما آئے کہ در عشق سرست لبس عجیب و غریب قولہ

اے بکوش خواجہ و از عشق بوی نصیب مباش کہ بندہ را خر و کس بویب نے نہری

کہ مرید بے عشق را ہیچ مرشد خریداری ننماید و مارانہ مرید و روحان سے باید نہ راہ و حافظ
قرآن سے باید و صاحب دروے سوختہ جان سے باید و آتش زدہ بخان دمان می باید و از اینجا
کہ در بحر السعانی است در کتب ثالث و ثلثون کہ باللہ واللہ و تاللہ اگر حق تعالی ذرہ عشق را
بر خلائی فرستادی ہمہ بیگانگان آشنائی یافتند و در عالم یک بیگانہ نماندی و انبیا کہ آمدند
بشریعت آمدند ازینجہ ہمہ بیگانگان کہ در ادیان خود بود متفرق شدند فلما جاء ہم ماعز فوالکفر و ابہ
و اللہ اگر انبیا بحقیقت و محبت عشق خلائی را دعوت کنند آمدندی ہمہ بیگانگان آشنای او شدند
و لیکن حضرت صمدیت خواست تا جہانے از حقیقت بعید ماند از سبب این معنی عشق را بحقیقت فرستاد

مرادین ظلمات آنکه رہنمائی کرد	دعائے نیمشب لبود و گریہ سحری
درین ظلمات راه عشق و سلوک قوله	
بیا و سلطنت از باختر بجایه حسن	درین محامله غافل شو کہ حیف نوری
درین محامله اشارت بهضمون مصرعہ ماسبق قوله	
مے صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند	بعذر نیمشبی گوش و ناله سحری
شکر خواب صبحدم خواب شیرین با مداد کنا تہ از غفلت	
طریق عشق طریق عجب خطرناک است	نمود با تہ اگر رہ بمانے بیری
مانے جاسے امن قوله	
ز پیچ و جیل تو در جیر تم چه چاره کنم	نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه در برابر چشمی باعتبار معائنہ ظاہر نه غائب از نظری باعتبار وطن و گریستن قوله	
بہر از جان گرامی بسوخت زین غیرت	کہ ہر صبح و مسامح مجلس و گری
صبح با مداد مسامحہ نگاہ قوله	
ہر خبر کہ شنیدم درے بحیرت داشت	ازین سپس من و ساقی وضع پیچری
درے نوے ازین سپس الحال وضع روش	قوله
بہین ہمت حافظ امید ہست کہ باز	ارے اسامی لیلا سے لیلۃ القہری
<p>یمن عجبتگی ارے صیغہ واحد شکلم فعل مضارع معلوم اسامی جمع اسم و اسم درجہ شوق ازو سم سزد کہ بمعنی علامت برآشیا بود لیلا سے نام محبوب است مشہور بمعنی آلت کہ عجبتگی و عاسے حافظ امید است کہ باز بہ بنیم آثار و علامت محبوبہ خویش را در راہ در شب روشن از ناہ پہنی باز بہ بنیم محبوب خویش تا مر ہے باشد این دل ریش را و نیز از اسامی تجلیات صفائی کہ پچکس بدین گلشن جز از تجلیات گلے نچیند غزل</p>	
عمر بگذشت بہ بیجا صلی و بوالہوسی	اے پسر جام میم دہ کہ بہ پیری بری
پسراشارت بہرشد باعتبار اصحاب الجنتہ جرد مرد قوله	
چہ شکر است درین شہر کہ قانع شدہ اند	شاہبازان طریقت بشکار گسی

شکر لبتا درین شهر کنایه از دنیا شاهبازان عارفان قوله	
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم	دل بر آتش بهنایم نه خوش نفسی
مجمر عود سوز قوله	
لمع البرق من الطور و آتست به	فلطاع لک آت بشهاب قیس
درخشید برق طور و آتست گرفتار من بآن برق تا یافتن من آن برق را پس شاید که من آتند باشدیم از بهر تو شهاب را یعنی مستند آتش را که چیده باشد و این اقتباس است ازین کلمه که در سوره طه واقع شده که هل انشک حدیث موسی اذ رای ناراً فقال لاهله امکنوا انی انست ناراً اهلی انتمکم بشهاب قیس یعنی آمده است بخبر موسی چون دید آتش را و خبر است که چون موسی از شعیب عزم رخصت شده بمصر روان شد شیعی که هوا سے سرد بود و مظلوم بود و برق می درخشید و باران سے بارید ایشان راه گم کردند و نزدیک داوی این رسیدند و صفیوز او خبر شعیب که طلیل ادب بود و در وضع حل پدید آمد آتش مختلف شد موسی هر چند سعی کرد از سنگ و آهن آتش نیفتا ناگاه از دور آتشی دید پس گفت مرا بلی را که درنگ کنید بهین موضع بدوستان که من دیدم آتشی شاید که بیایم بر آتشی سرد و خوب مالی گرفته و نیز این خطاب موع است بنس مراد از موسی روح و از اهل نفس و از آتش تجلی و از طور مقام قرب قوله	
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه خراب	ده که بس بیخبر از غلغل باغ بگری
کاروان سلف و ماران و عزیزان کمینگاه دنیا قوله	
بال بکشا و صفیر از شجر طونی زن	جیفت باشد چو تو مرغیکه اسیر نفسی
بال بکشا جده و سی نما صفیر از شجر طونی زن طالب مقام علوی باش قوله	
چند پوید بهوای تو ز بهر سو حافظ	یسر اسیر طریق یک یا ملتقی
خطاب بجناب معشوق حقیقی است که چند در جست و جوی تو حافظ بخت مزاح گرفتار آید و سر کشته درین گرواب بهر خس و خاری طلق نماید آسان گرداند خدا و راست که لبوس تو رساند و درین دایره نتواند آن مطلب من و اسے نفس جان و تن غزل	
کتبت قصه شوقی و مد سے پاک	بیا که بے تو بجان آدم غم غنائی

مد مع جاسے اشک مراد چشم باکی بے گریبندہ از شوق و این باد آخر باکے اصلی است چون قاضی در آکی و نیز اشباع بود کہ باکی در اصل باکی بود ضمہ بر باد شوار بود ساکن کردند پس از جہ رفع الشد ساکنین یا را بحذف آوردند باک شد پس یا از براسے درستی وزن در عایت قافیہ آوردند معنی آنست کہ نبشتم من قصہ شوق را و حال آنکہ چشم من گریان است بیاکہ در جدائی تو بجان آید ام لاندو	قوله بسا کہ گفتہ ام از شوق باد و دیدہ شوق
منازل جمع منزل یعنی جاسے فرو آمدن سلمی نام محبوبہ الیست این بمعنی کجا و منازل چون جمع است باعتبار کل جمع مؤنث کاف مکسور کہ موضوع بر لبے خطاب مؤنث است آورد و باد اشباع است اصل کلمہ سلماک معنی آنست یعنی بسا کہ گفتہ ام از شوق با گریہ و زاری کہ اسے منازل سلمی ستا سلماسے ستا تا از روی شفق بجواب من روز سے قوله	ایا منازل سلمی و این سلمای
معنی آنست کہ عجیب واقعہ ہمارو نہادہ و غریب حادثہ ہما اتفاق افتادہ کہ می طہم در حالے کہ کشتہ شدہ ام و کشتندہ من ہنوز شکایت دارو کہ توجہ من نمی آرد ازینجا است و لم مجروح تیغ غم ز قیاب از دست من نالان و جفا پروانہ مسکین غرور از آسیا خیز قوله	عجیب واقعہ و لبس غریب حادثہ انا اضطربت قتیلا و قاتلی شاکلی
ما ت بگیرد بسیار شمسہ خلاصہ کہ ہند ملائی و شمسہ کہ شراب گرم انگور مطیب خوشبو کردہ شد و یا زراکی اشباع است و نیز در اصل راکی بودہ ضمہ بر باد شوار داشتند ساکن کرد پس از جہ رفع الشد ساکنین حذف کردند بعدہ یا براسے درستی وزن آوردند معنی آنست کہ بہار در رسید و گلہارا بشکافتند باد صبا ہر طرف خوشبو بہا انتشار گردانید اسے ساقی بر خیز و ہار شیرہ انگور کہ خوشبو د پاک است و مسمومان عشق را تر یاک قوله	صبا عجیب نشان گشت ساقیا بر خیز اہا ت شمسہ گرم مطیب الزاکی
وع التکامل فالتم فقد جری مثل کہ زاور اسروان چستی است و چالاکلی بکذا رستی کا بلہ العام کن پس تحقیق جاریست مثل قوله اثر نماد زمین سے شمال خوبت اری تاثر عجیبی من عجیبای	وع التکامل فالتم فقد جری مثل کہ زاور اسروان چستی است و چالاکلی

اثر سے ماند و فراق مرا بتوں نذاری می بینم علامات حیات خود را از دوسے تو اسے سلمیٰ و نیز منے بہت
کہ اثر سے مانند از من نے شامل حمیدہ و خصال پسندیدہ تو یعنی صفات ناقصہ بشری از من فنا گرفت
و صفات کاملہ ربوبیت بحکم تخلیق با خلاق اندر من جا گرفت اری می بینم در خود علامات حیوۃ از شاہدات
تجلیات این ہستی خود را فانی دانستم و بنسبہ لقا سے تو بنسبہ عیان نمی بینم کہ وجود من آثار تجلیات حق
بود و وجود من عکس وجود مطلق سبز قولہ

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند	کہ چون صفات الہی در اسے اور کی
ور اسے اور کی اسے بیدار از ادراک غزل	
کہ برو بنزد و نشان زن گدایا ہے	کہ بکوی میفر و نشان دو ہزار و خم سجا ہے
میفر و نشان عارفان کامل بضاعت قولہ	
اگر این شراب فاست اگر ان حریف بختہ	بہزار بار بہتر و ہزار بختہ خامے
خام اشارہ سے خام و شراب نامقصر قولہ	
بکشائے تیر مرغ کان و بریز خون حافظ	کہ چنان کشندہ را کشد کس انتہائے
کشندہ کشندہ غزل	
گدشتی برین غمیدہ از راہ جفاکاری	بلی تو عمری و ہر عمر کے باشند و فاداری
سک اشارہ بر قیاس تا مار دلا سے است شک خیر منسوب بخوہر دیان غزل	
گفتند خلاق کہ لونی یوسف ثانی	چون نیک بدیدم حقیقت یہ ازانی
یوسف پسر یعقوب علیہ السلام در حسن بہ نظیر گویند حسن سے حصہ یکے حصہ مراد لین و آخرین را در دو حصہ تنہا یوسف را و قبل حسن نہ حصہ یک حصہ مر تمام عالم را نہ حصہ مر یوسف را و وحی بر یوسف در حالت کودکی بود چون بچی و عیسیٰ و عمر او صد و بیست سال و بر کنارہ رود نیل دفن کردند بعد از چہار صد سال موسیٰ و در زمان خود نقل کردہ در شام شد یک آباء او دفن نمود ۱۴ من عجائب القصر قولہ	
در عشق تو ام شہرہ چو فرما و عجبیت	ای خسرو و خیابان کہ تو شیرین زمانی
شہرہ مشہور قولہ	
اگر سرو نمائد از قد و رفتار تو پر پایے	بخرام کہ از سر و گدشتی بہ روانی

جان

نہ از غزل و در غزل و در غزل و در غزل

روانی رفتار قوله	
گفتی که دهم کاست و جانت بستانم	ترسم ندی کامم و جانت بستانم
کام مقصود قوله	
چشم تو خدنگ از سپهر جان گذرانید	بیمار که دیدست بدین سخت گمانی
خدنگ تیر بیمار اشاره چشم بیوب غزل	
کشته از آتش می عارض تو گل واری	چون نیالم من و سوخته بل واری
وار مانند چون غنچه وار و نیز یعنی لایق چون شاهوار و گوشتار و نیز یعنی مقدار چون جامه وار و نامه وار و نیز یعنی زده چون سوگوار قتل بضم هر دو قاف مریب و نظریه و نیز آواز صراحی که وقت شراب در پیاله انداختن آید و نیز بگو ۱۲ من ابراهیم شاهی تسلسل وار سلسله بند کابل شهریت غزل	
سلسله من در حلت بالهرافتم	الافتم من نو آما آلاقم
هر آینه سلسله که نام مشوقه است از وقت که حلول نموده و نزول فرموده در عراق ملاقات میکنم از فراق او چیز را که ملاقات میکنم یعنی نه بخ بسیار یعنی قوله	
الا اے ساربان محفل فروکش	اے زکبانکم طال اشتیاق
دانا دگاه باش اے ساربان محفل دوست بسوزد و دراز شده اشتیاق من قوله	
دروغم خون شد از نادیدن دوست	الا تعساً لایام الفراق
دانا دگاه باش بلا کی باد مرا یام فراق را قوله	
خرد و زنده رو و انداز و می نوش	بگل بانگ جوانان عراق
زنده رو و نام رودیست عراق نام شهر و نام سرود	
عروس پس خوشی اے دفتر رز	ولی که گه سزاوار طلاق
اشکال آنست که اگر شراب صوری مراد بود پس همیشه سزاوار طلاق است لفظ گاه گاه چگونگی روا بود و اگر ذکر مراد باشد آن همیشه سزاوار نیست این لفظ چه نوع صورت بنده جواب آنست که باده خواران نیز در ماه صیام ترک شراب نمایند و در آخر شعبان بسیار میخورند و همیشه و عشرت و میوه و گلگشت میکنند چنانچه خیام گوید که ماه رمضان گشت پدید من بعد از باده خواهم گردید	

عزیز من
بیمار که دیدست بدین سخت گمانی
چون نیالم من و سوخته بل واری
دانا دگاه باش اے ساربان محفل دوست بسوزد و دراز شده اشتیاق من قوله
دروغم خون شد از نادیدن دوست
دانا دگاه باش بلا کی باد مرا یام فراق را قوله

در آخر شعبان بخرم چندان سے بد کا نذر رمضان مستحکم تا عید و ذکر و فکر در بعض اوقات
ہنگام رفتن سترج منع کرده اند و آن حالت از شمس تبریز قادر لغایت کہ میگویند در خطا نام خدا
نباید گفت چکنم کہ شاہ اند اسپ فروغی آید اسپ بجارہ چکند یعنی ذکر حق بر دل استیلا یافته کہ
بہر حال از دور نماند شود و این سخن در اختیار است قولہ

بیاسا فی پدہ رطل گرا تم	سفاک اند من کاس و مانی
-------------------------	------------------------

بنو شاند ترا حق تعالی از کاسہ دادم قولہ

رعینا العیش فی مرعی حاکم	حاک اند فی عہد التلاقی
--------------------------	------------------------

چریم با عیش را یعنی حاصل کردیم در چراگاہ حاضری شما و حاضریست کہ اگر حمایت آن نکند
تیک باشد حمایت کند ترا خدا زمان ملاقات قولہ

نہاک الشیب من وصل العذاری	سوی تقبیل خدوا عشنا فی
---------------------------	------------------------

منع کرد پیری از وصل ووشیرگان سوی پسین رخسارہ و در کنار رفتن قولہ

و موعی بحکم لا تخفروا	فکم بحر عمیق من سوانی
-----------------------	-----------------------

اشکہاے من دریا ہے شما است حقیر پذیرا و اریس بسا دریا ہے عمیق از جو بہار
خود است زیرا کہ سوانی جمع ساقیہ یعنی جوے خوروست غزل

لبش می بوسم و در میکشم	آب زندگانی بروہ ام سپ
------------------------	-----------------------

پے قدم و سراغ قولہ

نہ بازش میتوانم گفت با کس	نہ کس را میتوانم دید با و س
---------------------------	-----------------------------

یعنی نہ راز ادب کہے کہ لایق استماع راز نیست میتوانم گفت و نہ معشوق دیگر یا با میتوانم دید
با یمنی کہ تجلیات اوراد معشوق دیگر مشاہدہ کنم و نیز از مصرع ثانی مراد آن باشد کہ باری دیگر یا
منظور نہ از عبادت اوریا داخل دہم و در نیصورت اشارہ بہمال خلاص است و دیگر نیست
کہ در عبادت او دیگر اشتراک نیست از و استقامت نمینمایم و بہرین تقدیر اشارت باشد مضمون
ایک نعب و ایک نعتین و دیگر آنست کہ کس را در الوہیت او اشتراک نیست از ما تا با یمنی بہرہ مند
شوم کہ فی وجہت و ہی الذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین و دیگر آنست

صفت نفع الوصال و ما شعر تا بدو حافظ غزل ہے

چون شمع نکورونی بر بگداز باد است	طرف نهری بر بند از طور نکورونی
نکورونی حسن و جمال بر بگداز باد است محل اعتماد نیست	طرقه تا در طرفه بهتری سین
حسن اخلاق و تیمارداری مغربا بر بند پیداکن	و حاصلنا قوله
آتش و خرامان کن آتشکده گلستان را	تا سحر و بیاموزد از قدر تو و لاجوئی
آتشکده گلستان را بر آس فصد گلستان قوله	
هر مرغ بدستان در گنجشک آداب اند	بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی
دستان سرود غزل	
ماییم و غم عشق جوانی و خیال	وز ماه رخت گشته نیم بهیچو هلا
هلال ماه نو قرین هم نشین و نزدیک دست	و دیر میر آید هلال دلگیری عرصه بیان آنجاست
آنجا تر مجال قدره نال	لے که از درد ن خالی باشد و بمعنی قلم هم آید غزل
نوبهار است در آن کوش که خوشدل بی	که بس گل بدید تازه تو دو گل باشی
نوبهار مروت در آن کوش در کار س می نما قوله	
چنگ در پرده نمی میددت پند و لے	و عظمت آنگاه و دیر سو که قابل باشی
و عظم بصیحت و پند قوله	
و چمن هر ورقه فقر حال و گراست	حیف باشد که ز حال بهر غافل باشی
چمن باغ دگلار هر ورق بهر تنفسی	و فقر بیان قوله
نقد عورت ببر و غصه دنیا بگزاف	اگر شب در روز درین قصه باطل باشی
گزاف دروغ قوله	
حافظ اگر مد و از سخت پلندت باشد	صید آن شا به مطبوع شمائل باشی
نسیم صبح سعادت بان نشان که تو دانی	خبر بچو و فلان بر بان زبان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح فراغت بخش زانکه تو دانی
خدا را بواسطه خدا قوله	
اسید در گم ز گشت چگونه بندم	دقیقه البیت نگار در اندام که تو دانی

نک

نک این غزل در رخ جویده میشود

ن

دقیقه سخن باریک قوله	
یکست ترکی و تازی و نیمه محال حافظ	حدیث عشق بیان کن به زبان که تو دانی
درین معامله عشق غزل	
لوش کن جام شراب یک منی	تا بدان پنج غم از دل بر کنی
بدان اشارت بجام شراب پنج غم از دل بر کنی رفع غم و هجوم نمائی قوله	
دل کشاده باش چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی
دل کشاده باش خندان و خرم باش سر گرفته سرفرو و متفکر و متعجب قوله	
خاک سان شود و قدم نه همچون ابر	جمله رنگ آمیزی و ترو امینی
سان مانند قوله	
چون ز جام بخودی رطله کشی	کم زنی از خویشین لاف منی
رطل پیمان بزرگ غزل	
نور خدا میدست آئینه مجودی	از دور ما و را اگر طالب عیش سهردی
<p>مجدوی اول فرزندان بعده علائق و عوائل بعده ماسوا سے محبوب بعده از خود فی التجرد شیخ شرف الدین شیخ انیسیری در مکتوبات فرموده تجرید نیست انچه از دنیای از آن آزاد بیرون آئی و تفرید آنکه در بند فروانباشی و نیز تجرید از علائق و دلائق و تفرید از خود و دل غبار سے نه و بر پشت بار سے نه و با کس شمار سے نه و در سینه بازار سے نه و با هیچ مخلوق کار سے نه چون مرید این تجرید و تفرید حاصل کند جلوه گریش در عالم چنین بود که یاد او و اذراست لی طالبان کن له فاودا یعنی درجه برده حاصل آید نه یکبارگی و از آلودگی خویش بریت نورد و نظر بر لطف و فضل او باید داشت که هزار عاصی را حبیب کند و غلیل و هزار مود را مشترک نه بسا پیر سنا جاتی که بر مرکب فرو مانده بسا خدایانی که زین بر شیر زنده و در محبوب العاشقین است تجرید مجرب و در محب از محبوب خواهی در حسانت خواهی در سیات اگر چه زوزه و نماز بود چون رضا سے دوست و ران نیست میدان که بت پرستی در زار است و چون رضا سے دوست پنهان بود میدان که عین عبادت است چون سالک از خود مجرب شد مرفوع القلم گشت خواه در تخته در آید خواه در صومعه خواه و ستار چید خواه زنا رهند هر جا که رود با او رود و هر چه بیند او را بیند</p>	

تجربہ کن چنانچه
تجربہ کن چنانچه
تجربہ کن چنانچه

طایفه شیخانی الادبایت اندر فیہ رومی او نماید لون الماء لون اناء بحکایت در آید سالک راه مفتاح چند
مقام قطع باید کرد تا در مقام تجرید قدم نهد و اصل را بر سیدنا التجرید قال تجرید العارف من غیر المحبوب
تبر کردن از جمله اشیا بدو پیوستن و شرط راه تجرید آنست که چنان از خود بپزدن شود اگر خود را چوینایید
عرفت ربی بر نی در ست آید از اینجا است که روزی رسول علیه السلام در عالم تجرید بود که جبیر بنل عمره آمد و
حضرت را بر عادت قدیم ندید بایستاد گفت من جبیر نیلیم فرمود کیست جبیر نیل گفت ملک مقرب رسول است الهی محمد
و الرب فرمود که محمد کیست جبیر نیل و این در کشید و پس ایستاد چون از آن خالت باز آمد قال لی مع اصدق
الایسختی فیہ ملک مقرب و لانجی مرسل و قتیکه سالک از عالم ناسوت بملکوت درود و دشمنان انعام او لکم
و او لا که دوازدها حکم عدد و لکم در ناسوت گذارد و قدم بهمت در ملکوت نهاد چون بنزل جبروت رسید
باشد کمال تجرید رونماید و تفرید آنست چون از کثرت گذشت بهودت رسید و جمال احد بنید ازل و ابد بخوبید
چون محوئی محو شده باشد نه آنجا کار سه نه آنجا دو سه نه زیار سه نه آنجا قیل نه قاس سه نه آنجا میل نه مله
یعنی گویند که توحید و تفرید یک است اما در تفرید طلب بر جاست و در توحید طلب بر ترفع شد قوله

شعیرہ بازی کے مٹی ہر دم و مہیتا میں اودھی قال رسول ربنا ما انا قط من آدمی

شعیرہ اگر فریب و بازی کہ ہند یکہ ہنگو نیند قضا ہے ہرگز دومی اشیا ہے و ہیکارے کہ در شمار
در نیاید یعنی آتش کہ ہر ساعت فریب و بازی میکنی و مرا متواطلہ میرہی و این روانیست از قول
و فعل خود مایست کہ مرا بہ بازی و عبت نیا فریدہ بلکہ براے کارے در پنجان آورد اند و قول رسول عم
بران شاہدی آر کہ قال رسول ما انا قضا من دومی یعنی ہرگز از اشیا عبت و ہیکار کہ نیاید
در شمار یعنی مرا براے کارے آفریدہ اند نہ براے بازی و عبت آوردہ کہ قال امیر الفخیم ہم انا قضا کم

از چه بجزده می کشی تیغ جفا بکش

غیر یکسر غمین بحجه شمشیر و آن ممدوده صیغه و احد مؤنث اسم مفعول است من التذکیر کشیدن ممدود
در اصل ممدوده بود اگر باتباع قرآن باید پرداخت پس اینجا تا از جهت درستی وزن در عایت فایده
انداخت و یاکه در آخر مصرع است یا از اشباع است معنی آنست که از چه سبب و بکدام جهت در غلالتی
تبلیغ جفا را یکشمارش بگذارد بدید که برینم گفته رحم آوردن رحمت افزون است چنانچه مذکور است

بکھینچیں

جلال و ذل تو حافظا بسوخته ام از دست
آنکه محبتی بجز محبت من از بجز منی

زخمی دگر بزن بعد از چو سبکشی به بر نیم کشته جم بعد خون برابرست و مگر کار نیکنی که در شان دنیاداران و مردم آزاران فرموده اند اعلی هم موصد فی عهد مدد غزل	
نیست در خیل بتان مثل تو شایر عجب	بزرگ نیست چو خسار تو ما به عجب
خیل گروه مهر گیا نام گیا به تیره تاریک غزل	
وقت را غنیمت دان الفکر که توانی	جمل از حیات ایجان بگذرست تا دانی
کام بخشی دوران عمر و عرض دارد	چند کن که از عشرت کام خویش بستانی
کام بخشی برادر ساندن قوله	
پند عاشقان بشنود و ز طرب بتایاز آ	کاینده نمی آرد شعل عالم فانی
طرب کنایه از عشق قوله	
پیش از ابد از زردی دم فزون که نتوان گشت	با طبیب نامحرّم حال در دهنه بانی
طبیب اشاره بزم قوله	
یوسف عجز هم رفت است برادران رحمت	کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
یوسف عجز هم کنایه از محبوب پیر کنعانی یعقوب قوله	
دل زنا و کینه پیشه گوش داشتیم لیکن	ابر و کماند ارت میسر و به پیشانی
گوش داشتن نظر شدن و نگه کردن و دیدن و محافظت نمودن پیشانی یعنی شوی و بچانی	
پیش از جوان سر نهایی باز پیشانی چه سود قوله	
چشم شکنم بنیاد اندیشه قدر که صوفی را	جنس غایتی باشد همچو لعل رمائی
جمع کن با حسانی حافظ پریشان را	آنکه سنگ گیسویت مجمع به پیشانی
سنگ پتین غزل	
همو خواه تو ام جانان و پندارم که میدانی	که هم نا دیده ای بینی و هم نوشته منم خوانی
همو خواه دوستدار قوله	
کشاد و کاشتاوان دران ابروی دل بست	خدا را یک نفس با آگره بکش از پیشانی
کشاد و کشایش قوله	
درینا عیش شبگیری که در خواب بگذر گشت	بدان قدر و حال ایل دران ندریکه دانی

دریغ الباء زاهد چون دردا و دران روزیکه درمائی مراد روز معشر قوله	
طول از بهرمان بودن طریق کاروانی نیست	بکیش دشواری منزل بیاید عهد آسانی
طول ستوه قوله	
خیال چهر زلفش فریت میدیدم حافظ	نگر تا حلقه اقبال نامکن بجنبانی
چشم حلقه غزل	
بهرار بهد بگردم که یار من باشی	قرار بخش دل بهقرار من باشی
جهد سی بخش بخشنده قوله	
چراغ دیده شب زنده دارن گوی	اینس خاطر امید دارن باشی
وار دارنده قوله	
دران چین که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی
دران چین دران محل گرت ز دست برآید اگر از دست تو برآید قوله	
ازان حقیق که خونی دلم ز عشوه او	اگر کنم گله او راز دارن باشی
ازان حقیق کنایه از لبش عشوه فریب راز دارن باشی اظهار کنی و مراد او عالم نسازی قوله	
شود غزاله خورشید صید لاغر من	اگر آهوست چو تو یکدم شکا من باشی
آهوست چو تو چون تو آهوست قوله	
بکلمه احزان عاشقان آئی	شبه اینس دل سوگوار من باشی
سوگوار ماتم زده قوله	
سه بوسه کرد و لبست کرده و طیف من	اگر ادا نمکنی قرضه دارن باشی
بوسه مراد حصول استعدا و قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و خواص بر حلقه است که از خواص کلام میر بایند و لب مراد لطف لب که شیرین جوئے شد لطف خداست و باغ جان را زاب او نشود و غماست و کلامی که در حیات صوری و معنویست و دو قسم است قسم اول لطف و حی منزل و آن مخصوص بابتدیا و قسمی دلی واسطه و آن مخصوص باولیا معنی آنست که از جوئے لطف خود که کلام صوری و معنوی بود و بوسه که کنایت از استعدا و قبول کیفیت آن کلام شد	

وظیفه کرده در مستقامت بران آورده اگر او انکس بجکم و فی الحده دین قرضه دار من باشی و حکم الکریم
اذا وعد وفا زیر بار من باشی یعنی چون مرا از عوام و مستعد قبول کیفیت آن کلام من و خوشنود که انکس
صوری و لفظی که عبارت است از قرآن مجید و از کلام معنوی و لغات است که عبارت از کلام مقسی است
حفظ و افرس یا هم و خوشوقتی میگردیم و این هر دو استعد او را وظیفه کرده اند و در این بران آورده که اگر
او انکس قرضه دار باشی و حکم زیر بار من باشی پوسه کنایه از جذبه که موجب تجلیات می باشد و تجلیات
چهار قسم است صوری که در همه موجودات بود و ختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری
و تجلیات ذوقی و آن در علوم و ادواق معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی می باشد و در
شرح لمحات تجلیات نوری را در تجلیات صوری داخل ساخته و سر تجلی قرار داده پس بر تقدیر ادل
هرگاه تجلیات ذاتی خبرگاه گاه نمیشود و نظر تجلیات ثلثه باقی که حصول آنها اکثر اوقات می تواند بود
و آن را وظیفه میتوان گفت میفرماید که آن تجلی و وظیفه من نموده و مقرر کرده دین امیدواران می باشم
و انتظار آن می کشم بمنزله قرض ادا بایک و اگر تجلی ذاتی برقی نیز اکثر اوقات حاصل خواهد بود باشد
پس پوسه بر تقدیر ثانی راست می آید و این بیت خواهد بود گفته بودی که شوم هست و دوست هم
و عده از حد بشد و مانده و دیدیم نه یکبار و آن اعتبار آنست که هنوز تجلی برقی ذاتی اختصاص نیافته
و میتوان که خطاب دین بیت بمرشد باشد یعنی گفته بودی که هرگاه هست شوم و از خود روم یعنی نفی
فی العدم رسم تر اوسه و هم یعنی برابر از ظاهری و باطنی واقف گردانم و عده از حد بشد یعنی این و عده مجرد
حصول تمنی یعنی مذکوره و آن عده از ان حد در گذشت و چند سیه بر آن بگذشت و ما بموجب آن عده
بهره ورزیدیم و نه بکشف هر دو اسرار شرف گشتم و نه بکشف یک از ان هر دو شاید که مراد تجلی
ذاتی و غیر ذاتی باشد چنانچه تجلی گاه چهار قسم گویند و گاه قسم دوم و گاه در قسم چنانچه در شرح گلشن ساز
و شش عهد الواحد بگرمی گوید پوسه که بطلب عاشق متعلق است یک پوسه اشارت بطلب عاشق یک مرتبه
فنا فی الذات و شهوت و حفظ و کونین و همچنین دو پوسه و سه پوسه یا بیشتر می باشد و بر مراتب فنا
عشاق از حظوظ و لذات دارین و پوسه که بعنایت معشوق است اشارت است از فنا و معشوق
عاشق را فنا پوسه که بطلب معشوق متعلق است آنرا اشارت نیست نازک که بر پوسه کاخه توانی نوشت
سده یا پوسه که ندا و پوسه از ناز و او پوسه بخت من نداوم و گاه از طلب پوسه اشارت کنند

بر طلب عاشق فنا و جوهر را با فنا و معشوق وجود عاشق را و این دو بیت را که از بهر یوسف زلیش
 جهان نمیدهم : اینهم نمیستانند و آخر نمیدهم : گفته بودی که شوم مست و دو پوست بد هم : و عده
 از حد بشردمانه و دیدیم نه یک : محمول بر همین معنی گفتند خفی نمائند که جزئیات فنا غیر محصور اند اما بطریق
 کلیه مختصر در سه قسمت فنا سه ذات و فنا سه صفات و فنا سه افعال پس سه پوست عبارتست از فنا
 ذات سالک در ذات حق و فنا سه صفات او در صفات حق و فنا سه افعال او در افعال حق بنحی که
 ذات و صفات و افعال سالک عین ذات و صفات و افعال حق گردد و درونی از ایشان بر غیر و بیگانگی
 روید و کس بود ما ز ما جدا مانده : من و تو رفتم و خدا مانده : خنجر

این بیت را در شرح دیوان حافظ
 در باب اول از شرح دیوان حافظ
 در باب اول از شرح دیوان حافظ

ایا میسرا بجای ورجا من اللالی	ایا یارب چه در خور آمد گشت خط بالی
-------------------------------	------------------------------------

ایسا هم را اهل لغت و دخل کتب نساخته جوابش دو نوعست : بسم در اصل تبسم بود یعنی در وقت شرف خواجه تارا
 خدمت کرده و نیز از بعضی فضلا و بسم رسیده که البسم و اقسام یک معنی است و بسم درین یارب در
 مقام تعجب استعمال کرده اند گروست اسے گروشت . معنی آنست که اسے سپید کننده و ندان و دخی و غیره
 لای از درج دمان بر حال تنه و روسے سیاه من یعنی اسے تبسم کننده بر حال پریشان و صورت پریان
 و ده چه در خور لایق افتاده است گروشت خط بالی فرین رخ است و هم فرین ازان روح باید دانست
 که منادی لهاسے مالا جلہ اللہ صراحتی است که در خاطرش همچو نقش مانست و منادی له آن با شسته
 اول منادی بر خاطر ترا شد بر کسے که در خور آن بود و او را اندک اندر و منادی که گاه منظر باشد و گاه منظر منظر
 آرند که فحاسے کلام بران دلالت کند و شعران بود چنانچه درین آتم اللہ الممجد فی کل فعله تقدیر چنان باشد
 فعل بنا سخن نهد که یعنی بکن یا با چهرے که حمد صراحت ازاد و درون نشان باشد با حقا و علم سامع بران
 داشته و تخم این نهال بخاطر کاشته چنانچه یا اللہ یا اللہ بر زبان آید و میداند که آنچه بخاطر است خدا
 میداند و منظر در بعضی مقامات ظاهر الدلالة است بر آنکه مقصود از اینده است : همین است و چپ و سوس
 خبران همین است کما قال اللہ یا ایها الذین آمنوا اصبروا و قولہ یوسف اعرض عن نزاد و بعضی محلیات
 محتاج شود به توضیح چنانچه همین شعر خواجه که تمثیل این قسم سه و صبر کنی میسر : بکنند که مالا جلہ اللہ صریح
 تامل است ظاهر نگر دو معانی در دست نشسته و حضرت خواجه این معنی را بخاطر آورده خود است که محبوب خود را از غمی
 گاه سازد پس او را باین روش نماند و عین حال پریشان من که در تبسم تبسم است : این خط من و تبسم

این قول در شرح دیوان حافظ

که زینت بخش روستا چنانچه خود فرموده است باغبان همچو نسیم زرد باغ مران و کاب گلزار تو
از اشک چو گلزار منست و نیز خط بلالی همان خط عذار بود معنی چنان شود که اسه تبسم کننده
بحال و روستای سیاه من از دیدن حال من بگذرد و در دیدن جمال خویش نگر که چه زیسته دارد رخ
بلال تو برین تقدیر سرنگه اورا چنین دوا شود و هم بداندی که در مصرع ثانی بود نزد خویشان مالا جلله
اقبال است که شامل حال جمیع مقاصد و مال است چون اقبال بدست آید مایه مراد بخت است و معنی
حقیقی آنست حال کنایه از عشق و در حاسن الکافی مشاهده تعلیقات و بلال شریفه و خط بلال تعلیق شریع
سفر یعنی مشاهدات تعلیقات چه در خود که با کمال اتباع شریعت غرق اوله دل رفته و دیده خون شده
یعنی این بیت آنست که در عشق و محبت دل رفته و دیده خون شده و تن خست و جان از
تن برون شده و در عشق انجمنها است که پیوسته می آیند و عاشق را در تعجب می رها کنند
و در نسخه معجزات است اسه در عجز آورده و گران آنها را این بیت مانتا قدم قوله

دل خون شدم زین چشم من	او قوت بال را یا بال الهوتی و بالی
در نیم صحبت همی کام و آرزو مرا عشق و بال گناه و یا و بالی است با است . معنی آنست که دل خون شد از دست تو و از باز چشم من تو آزرده شده ام صحبت است گناه عشق و هوا الهوتی عشق در هوا و لاله بود بانوا چون طالع به مطلوب بر سید دلاله خویش بر یکسو کشید محبت خواه آزار بدین خور کلام امر او چندین عشق و هوا گناه نیست اسه بر او تصدیق مانتا قلاش مجود از هر دو عالم بودند و نه تنگ و نام لا اله الا بالی پاک در حق و معنی بیباک قوله	

العیون فانتا مستهشوقی بال انجید	والقلوب ذات وجد فی دابة العشر الی
تا مستهشوقه کما قال الله ولات حین مناص این تناسل در اصل است بوده تا از جهت درستی قرن آورده و آنچه گفته است شهر که قوم ایله را بود و این مقام مجنون از عشق او انجا به نام و الحال مقام هر محبوسه را آنچه تعبیر کنند غزال آهویرو و نام مردان که که قبیله نبی خدای از مرد منسوب و اینجا بهین معنی است معنی آنست که چشم خواسته که از سنه فی طاووس است و این غزال که عبارت است از عشق و معنی حقیقی آنست که در کلام سوار است بر سرش بر او دست نهاده بر بال الهوتی و این غریب بهر سحر و رض و از که فلان را در عشق مشاهده چشم است به خواب و دل در	

و جد و اضطراب لغای خویش کرامت فرما و از کشاکش تجلیات بر بالطف لایزال لطف حق قوله

لست در رمل کان الحبيب فيها	طار النقول طرا من نظرة الغزالي
----------------------------	--------------------------------

در بعضی نیکوئی رمل رنگ بیابان طراسمه نظر نگریستن غزال محبوب - معنی آنست که مراد است از غزل و نیکوئی رنگی که دوست من در آن ساکن است و صحرای که یار من در آن ساکن اند پر فیض از غزل و نگرستن محبوب اسرار جلوه جمال مبهوت گشتم و در تماشای جمال باکمال او بهیوش شدم چنانچه در آب ساکنان است که در حال مشاهده تجلیات بخیزد و شوند و از خود فانی گردند و از جمال باکمال او بهره گیرند قم فاسقنه رحیقار شفا من الزلالی بر خیز پس بنوشان مرا شراب -

قصاید هذه القصيدة الحاقی

هس از حمد خداوندی که شایسته و بی همتا	شای لغت پیغمبر کنم از جان دل انشا
---------------------------------------	-----------------------------------

حمد و تعظیم الاز رسول احمد بشیر رسول یاتی من بعدی امده احمد بشیر بشیر انذیر اسراج سرجامینا و ووه خاندان اساس بنیاد بنا عمارت نخستین نقطه فطرت اول مایه خلق اندوختن شب اسرار سبحان الهی اسری فیروزه گون طاهر کسان کربیان و شنگان مقرب روحانیان ملائکه بران برنده تر پیران پرندة غزال غنچه آواز یار قدرت رفوف تحت مقام قرب اولی فکان قاف توسین اودان احصا شمر دن مانی نام نقاش و مایه بخشنده اغنی منزه طاق یکتا طاقم یکتایم صورت ظاهر معنی باطن سر ایشیده چهار اشکارا - قصیدہ

سپیده دم چو صبا بوسه دوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکتہ بر جهان گیرد
هوا ز نجبت گل در چمن تنق بتد	آفت ز رنگ شفق رنگ گاستان گیرد

شفق نیمه و پرده قوله

نواے چنگ بد انسان زده صلا و صبور	که پیر صومعه راه در میخان گیرد
----------------------------------	--------------------------------

لوا آواز قوله

شبه سپهر چو زین سپر کشد بر دوش	به تیغ صبح و عمو و آفت جهان گیرد
--------------------------------	----------------------------------

شبه سپهر آفتاب و نیز انصافه بیانیه نه یکن سپهر آفتاب تیغ صبح روشنی صبح و سرخی صبح عمو و ستون

دو بیت نیمه افق کساره قوله	
بر تخم زاغ سپید شهاب از زمین بال	درین مقررش زنگاری آشیان گیرد
زاغ سپید شهاب از زمین بال آفتاب مقررش بنا و در که بر وز دیان روند و مقررش زنگاری آشیان قوله	
چو شهاب فلک بنگر و بجام صبح	که خورشید شسته چو مهر خادان گیرد
شهاب در شتابی محیط نام دریا و دریا در گیرنده خورشید روشن و تازه ضمیر آن سپهر غم قوله	
چو البصیر غم و خست سپهر دایره شکل	مرا چو نقطه پر کار در میان گیرد
سپهر دایره گرد آسمان که مانند دایره گردنده است پر کار قلم آینه که به آن دایره کشند قوله	
چو تو لیست که نور چراغ صبح و صند	چه شعله که در شمع آسمان گیرد
پر نور و شمع آسمان ماه و آفتاب قوله	
ضمیر دل کشایم بکس مرا آن به	که روزگار غمخوارست و ناگهان گیرد
ضمیر اندرون دل غمخور مشکین قوله	
چو شمع هر که بافتن سازد شمع خول	لبش زمانه چو مقراض در میان گیرد
افشا ظاهر کردن قوله	
اگر است ساقی مهر و مومن که از سر مهر	چونیم مست خودش ساغر گران گیرد
نیم مست خمور قوله	
نواسته نغمه سینه را چو بر گشته مطرب	که عرق زندگانه صفهان گیرد
نوا سرود اصفهان نام شهر مبارک از ولایت فارس هواست لطیف دارو اهل اوزیرک باشند در صناعتهای و آنرا در قدیم یهودیه خوانده اند و گویند هر خطی که در عالم باشد ابتدا است آن از ولایت اصفهان بود و نیز گویند هر که در آن چهل روز مقام کند غنیل شود و خرج و جال هم از آنجا بود و آنرا اصفهان و سپاهان نیز گویند و نیز نام نواسته قوله	
فرشته بخت مست و ش عالم عیب	که روضه کرشن فتنه بر جهان گیرد
روضه باغ جهان بهشت قوله	
سکندر یکم مقیم حرم او چون خضر	ز فیض خاکدش عمر جادوان گیرد
سکندر یکم خانه قوله	

کعبه که بر فلک سروری عروج کند	نخست پایه خود فرق فقدان گیرد
عروج بالا بر آمدن قوله	
با وج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد	به تیر حریح بر دوحله چون کمان گیرد
تیر حریح عطار و تیر کمان چرخ و نیز تیر که بکمال چرخش اندازند و نیز تیر صیغ مانند تیر هوای که از آهین سازند و در فلان آن نیز از باروت کرده آتش زنند و سر دهنند بر هر که خورد بکال گردد قوله	
عروس خاوری از شرح رای نور شاه	بجای خود بود و از راه قیر و ان گیرد
عروس خاوری آفتاب قیر و ان نام شهرت مغرب و نیز هم مشرق و هم مغرب را گویند قوله	
ایا عظیم وقار کسی که هر که بنزد است	از رفیع قدر کمر بند تو امان گیرد
وقار عزیز و بزرگ کمر بند خادم امان گیرد پناه طلبد قوله	
رسد ز چرخ عطار و نهار تنبیت	چو فکرت صفت و امر کن فغان گیرد
کن فغان غلغله قاتل قوله	
مدام در پی طفاست در وجود عدوت	سراک را رخ ازان روز شب عیان گیرد
سراک را رخ نام ستاره قوله	
فلک چو جلوه کنال بهنگر و سمند ترا	کینه پانگش اوج کهکشان گیرد
سمند اسپ اوج بلندی هوا کهکشان شکی که بشت در آسمان پدید آید قوله	
ملا منی چو کشیدی سعادت و دهرت	که ششتری نسق کار خود ازان گیرد
ششتری خریدار و نام ستاره نسق روشن قوله	
دران مقام که سیل جوادش از چپ و راست	چنان رسد که امان از میان کران گیرد
کران کناره قوله	
شکر کمال حلا و تقابل از ریاضت هست	نخست در شکن تنگ ازان کران گیرد
شکن کیمه خیمه چرخ و چین جامه و جز آن و شکننده و محزن و سرور و بنری و پیچ که در زلف شاهان افتد تنگ خند فراخ و شکم بند اسپ و شتر سوار و شتر و تیر و کوه و شکست قریب و خرد و لشکر و بار ستور و خرد و شل آن و لیضا که بپای آید و بنی تنگ تنگ مکرر متعل است و تنگ تنگ بنی نخست از کمال	

دینار نام مقامی است از ترکستان زمین که ترکمان تنگی منسوب اند بدان مقام قوله	
چرخ عم بود بهمه حال کوه ثابت را	که حمله ما سے چنان قلزم جهان گیر
قلزم در یاد چاه بسیار آب یاریان قرزم گویند ۱۲ من ابراهیم شاهی قصیده	
سپید پیر ۵۵۵ که شدیم محرم سر اسه سرور	ششیدم آیت نواب الی السد از لیب حوله
حدیث یونش و انعم خداوند و پادشاه وزیر نظامیگان پادشاه سخن شیخ شاعر زرا و فرزند و توشه وصل رفیع قدر بلند مرتبه شهابی فصلتها جمیل نیک نورانا التذلی الی کناه و یجوز تا یک منقح چهار آواز فرسماح شنیدن نغمه واو وی آواز سرود واو و نام بهیچ که الحان خوش داشت و مقام زبور بود او سیب ادب بهند بهر چرخ نام سیده مقدس مور کوناه پگاه وقت سفید بهاض منشور گشت راعی مشبان و رسول ۴ داعی دعوت کننده مراد رسول علیه السلام فقیر بادشاه چین بهر که با وزیر بادشاه از ان اشکان که فرزند ان یافت بن لوح ۲ بود بعد سکندر بادشاه شد از جمله نیک ولایت دشت ملوک دیگر اقدار خدمت بکردن شخصیت دو سال ملک راند و ملک دیگر که در ایام ولایت ایشان با ملوک طواف خواندندی من ابراهیم شاهی قصیده	
اے ملک ازل تا باید ملک تو مطلق	اے سرور جهان یافته از وصف تو فرو
کره بچه اسب کسوت لباس حقیق نام جانور غفل آواز شور محن آواز سرود و قافیه از پوشتینها انیس که بیتی بود کسوت ملوک ۱۲ من ابراهیم شاهی سنجاب حبسه از پوشتین پر شش ملوک خرطابه پر ششی بخند بالضم نام و لایسته وزیر پوشتین کسوت ملوک و بیشتر از حد و ظلمات آرد من ابراهیم شاهی که انچه بر میان بندند وزیر میان کوه مثل کمر کوه و بنشینن بغیر ذکر کوه نیز آید آن ابراهیم شاهی قوله	
آب از نظر بهیبت تو شد ل تو گوهر	از ان آب برآمد بهر او و و طبعی
لما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا فخلق الله بنظر البیته فذاب نصفین من بهیبة الرحمن نصفه نار ونصفه ماء فاجری الماء علی النار فصعد منه دخان فخلق من ذلك الدخان السموات فخلق من زبد الماء الارض وخلق السماء کان دحانا بیذق پیاده شطرنج لمن الملک اشارت بکرم لمن الملک الیوم لسا الواحد القهار قصیده	

در آویخت پریشان ز دست غم پاپال	چنانکه هیچکس نیست واقف احوال
<p>مویه گریه زاری نال لے کہ از درون غالی باشد و سنی قلم ہم آید غزال آہو برہ و ریحمان فروش مخلب چگل ریبال شیر منال رخت نطق گویائی بحر دریا نوال شش عظیم مثال بنمانند سراچہ نیمہ قرب رتبہ فروغ ریشائی پگاہ وقت رزم جنگ روئین نام مبارک ایرانی کہ پزداد شنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر از سیاب و روئین تن اسفندیار را نیز گویند کہ دشمنان آورده کہ اوروئین تن بود فاما مورخان دیگر گفته کہ بر و تویند ز رشت بود بنا علیہ رستم تیغ داشتال آن بر و کار میکرد آخر الامم در حیات پدرش رستم اورا بہ تیر و شمشیر درودیدہ زدہ کشتہ و آنرا اسفندیار و منند نیز گویند قدیم گزشت خشک و جامہ کہنہ و بھیم قاف و فتح وال آبیت در تھار و چیتہ میوہ و چو کہنہ مذہبیم ہشتین و شیبائی کشندہ مثل گرم و گرم لال شیرین مقبل و شرح و شادی و شیر و لال سہا علامات</p>	
چو ز اسفند بہا و حمال بر ابرم	ایچی غلام شہسہم و سہو کند مخورم
<p>چو ز نام زنی و گوشت سبب یاد و سقید میان و لیدی است از بدج آسمانی و سہو نیست از سہو جنونی بہدورت مردم قائم بدو کہ سہو سقید سببیش انداختہ و رینی بہمین معنی است و حمال عبارت از ان شہسہم است و چو ز اسفند بہا و حمال ندارد قولہ</p>	
اسانی بیا کہ از ہر و بخت کار ساز	کاسہ کہ خواستم ز خدا شد بیا سرم
<p>کام مقصود قولہ</p>	
انشا امن از بہرش رسانم سیر فضل	ملوک اینجا ہم و سیکین اندرم
<p>ملوک ہمینند اینجا آب استانہ قولہ</p>	
من جبرہ نوش بزم تو بودم نہر سال	سکہ ترک آنچو کند این طبع خورم
<p>بزم مجلس شہراب آہو زہرہ معروف و درنگ و زرق و نصیب و قسمت و گہات قولہ</p>	
اگر بیا در نہا میشو از بندہ ایچہ میشا	از کفہ کمال حدیثہ بیا ورم
<p>بیا و راست بیا کمال نام شاعر قولہ</p>	
اگر بر کند دل از تو و پردارم از تو ہما	آن مہر برکہ افکنم ان دل کجا برم

این قصیدہ در سہو سقید است

این بیت کمال است قوله	
منصور بن محمد غازیست جز من	وز این جمسته نامم برا عدا مظفرم
جمسته مبارک مظفر جمسته قوله	
شاهین صفت جو طبعه چشیم دست شای	کے باشند التفات بصید کیو ترم
شاهین نام طائر شکاری قوله	
بال و پرست دارم و این طرفه ترک نیست	غیر از هواست منزل سیرغ در سرم
سیرغ معروف قوله	
شش درم بین راج که حد ملک دل کشاد	کوئی که تیغ تست زبان سخنورم
بین برکت قوله	
باسیر اختر و فلکم داور سی بسید مست	انصاف شاه باد درین قصه داورم
داوری جنگ و صلح داور حاکم قوله	
شبل الاسد بصید و لم حمله کرد و من	اگر لا غرم و لیک شکار غصنه تر
شبل الاسد بچه شیر غصنه شیر دروغینا قوله	
بنما بین که مشک حسن رخ تو کیست	تا دیده اش بگز لک غیرت بر او دم
کز لک بکسر بکم و سویم کار د خرد نولی بادسته قصیده	
خیر مقدم در حجاب است طائر میمونم	شادمان کردی مرا نام ترا ستراقم
مقدم پیش روده دلیور و منزل قوله	
تا بدانی تو که سحران خون عاشق میخورد	نال شبگیر در کار است آه جودم
شبگیر شب قوله	
اگر چنین در حلقه پیروز افت می بندید	مهره توان بر و اسان ایدل اسونم
افعی مار است که مردم را بنظر می کشد قوله	
آن که شست ایدل که خاری دیدی از او	یار باز آمد سحر الله عزیز و شفقتم
شفقتم نیست قوله	

اگر حریص کعبه بخوابی در بختال نه نقاب	لاله و گل دان همه خار سیاهان حرم
حریص خانه قوله	
خواجہ نوران شاہ علول لعل لال بلکین	بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم
بدر ماه شب چارہم عون یاری وری خلق غوث فریادس امم استہا	
صورت جاہ و جلال مقصد فضل کمال	مظہر انوار رحمت مصدر حسن ششم
مظہر جات ظہور مصدر ربطے صادر شدن ششم عادتہا قوله	
رافع اوصالیع و عتقہ نا صلیب علامہ دین	ماہی آثار طغیان قاصع ظلم و ستم
رافع بلند کنندہ اعلام نیز ماہی محو کنندہ آثار نشانہا طغیان بغیرانی قاصع بر کنندہ خواجہ کافی نام مردی وزیر محاسب نویسنده صیبت آوازہ جو خوشش صدرا آواز صدر رسیدہ پیشگاہ دل وابتدا دو صاحب منصب و بازگشتن از جاے و بدر آمدن از جاے اچتم تن آور بیشہ علم نشان کہ اندر سیابان بود و کوہ بلند و علم و جامہ و رایت معلی بلند قوله	
آشنات موصی و دوستہ لکن نیست و پس	وارد این قصر معنی نقش تاریخ قدیم
قدیم ویرینہ شدن و پیش رندہ قوله	
بخت بیدارت چوئی آید بصحرای وجود	خفتہ بدر گردون چہوز اندر شستان علم
شعبستان محل عدم ناچیزی قوله	
قلب بر خوانان شکست احوال مار جاہو	بہر کر اول شکستہ خبر و ز گرد و لایم
قلب دل و فوج میانہ لاچرہم لاچار قوله	
مال نہ پنداری کہ نہا میر فی اقبال ششم	ہمت ارباب دل بانست و ارباب ہشم
لان ہمنہ شیار شوم ششم جمع ہمت نام ابو جہل در جاہلیت ابو الیکیم بود کہ سال دانش پیشوای خلق مینمود و چنان بان معروف بود و تہ پیش آمد و بہا لبتہ و اشعار و صاخوۃ از زبان و دشنام و خفہ شتاب ابو جہل بر آمد نام ساقش محو شد و شکستہ کہ اسے دل نہ ہار انکار اہل اندر مناد و در عداوت ایشان سبب فسران فی القدر سی من ہادی الی السیافۃ آفتہ باحر سبہ قوله	
تا لیم مجبور بود از خاک ہوز و گہم	از تو خوش بودی و غم یافتہ کمال اندم

نرمیان ہنشینان ندیم پشمانی و دستکامان آنکہ از جهان دغریز دارندش ایما لوط کج فوٹا یادہ گویان ناخن فہمان دہو فوفان مختتم قیمت قصیدہ	
شد عرصہ زمین چوبیاط ارم جوان	از پرتو سعادت شاہ جهان نشان
عرصہ کشادگی میان سرسبز ہر کشادگی کہ در و درخت نباشد قولہ	
خاقان شرقی غریب کہ در غرب شرقی است	صاحبقران و خسر و شاہ خدا لگان
خاقان بادشاہ ترکان و بادشاہ چین صاحبقران مولود کہ مسقط النظار یا مسقط است او بوقت و آن عظمیٰ باشد و بروج قرآن در طالع بود ۱۲ سن ابراہیم شاہی قولہ	
خورشید ملک پرور و سلطان اوگر	دارا سے عدل گستر و ستر کے نشان
کسریٰ نوشیروان و ہر کہ شاہ فارس بود نشان علامت و نشانندہ قولہ	
عظیم جلال دولت و دین آنکہ تختش	دار و ہمیشہ توسن ایام زیران
توسن نارام قولہ	
دارا سے ہر شاہ شجاع آفتاب ملک	خاقان کامگار و شہنشاہ نوجوان
کامگار صاحب مراد قولہ	
ما سے کہ شد طلعتش افروختہ بین	شاہ سے کہ شد زیمتش افراختہ زمان
افروختہ روشن افراختہ بلند قولہ	
سیمرغ و ہم را بنود قوت عروج	آنجاکہ بازیمت او ساقا نشان
عروج بالا رفتن قولہ	
حکمش روان چو باد بہ اطراف بجز و بہ	فہریش و ان چو روح بر اعضا و نس جان
تختش تو رشک مستجو بشید و کیفیاد	تاج تو عین افسر دار و داوان
دارا دادندہ نام شاہ و اور حاکم قولہ	
آفتاب ملی و ہر جا کہ میروی	چون سایہ از قمار تو دولت بود و
ارکان پرورد چو تو داود و ہر چو تو	گردون تیار و چو تو آخر بصد قران
قران ہشتاد سال و بقوسے سی سال قولہ	

هر دانسته که در دل و قمر نیاید است	دار و جواب خامه تو بر سر زبان
خامه مستم قوله	
دست ترا با بر که یار و شبیه کرد	چون بدیده بدیده این دهر و قطره قطره
شبیه باشد این اشارت بدست آن اشارت با بر قوله	
آلم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ	شیخ از تو در حمایت وین از تو در امان
کرامت بزرگی و شکوه و دیدار قوله	
ای خضر و رشید و شیخ قدس	و سے داور عظیم مثال و عظیم مثال
رشیع بلند چنانچه استخوان رشیع بلند قدر مرتبه داور آنکه میان نیک و بد فضل کند و خداوند	
حاکم عظیم عدم شان صفت و بزرگی قوله	
است آفتاب عالم که در جنبه بهشت	چون در قیصر بود گنج شاهان
پیش پای قالی گنج شاهان به پایان کند لای گنج و غم سوم جنت است از خیام قوله	
این اطلال مفرس و نه نرسد ز رنگار	چهره پاند بر سر خرگاه خویش زان
مفرس بنام و سر که بر و بنزد بان بر آید گیاه باوشانان جبار که پنج بودند کیو مرث کیقباد	
کیقباد کیقباد سبب کیقباد قوله	
ایون تی و روان کاشن و از پر دالان تو	در بهند بود قلقل و در رنگ بد فغان
رنگ نام ولایت فغان شور قوله	
در دست تو و دم به زدی تا تو کوکس	در دست شد و رفت و بیایان سبیلان
بستان نام ولایت رستم که آنرا نیز دهم گویند قوله	
تا قصر زرد ساختی و از ره اوستاد	در قصر است قیصر و در خانه ها خان
قصر محل قیصر بادشاه و دم هر که باشد خان خانه و کار و انسلر و بادشاه ملک سمرقند	
هر که باشد قوله	
آن کیست که یک کوزه با تو بهتری	از مصر تا بروم و چین تا بقیران
چهارمین مصر نام شهر بروم نام شهر چین نام شهر قیران نام شهر است بمصر و غیر	

شرق و هم مغرب قوله	
اینگ بطرف گشتن بستان همیروی	اینگدگان سمند سعادت بریران
سمند اسبب قوله	
اے مہم که در وصف قدر و بیان قدس	فیض رسد بخاطر پاکت زمان نمان
قدر و بیان فرشتگان در دجانیان قدرش پاک دنام بیابان بطرف بیت المقدس زمان زمان ساعت فضا عتده قصیده	
از دلبری نتوان یافت زوگیاسانی	بهرار نکسته در شیکار هست ناوانی
خاتم بلخ و کمر تا انگشتری سمند اسبب سمند نیز گاه وقت طراز نقش و نگار و علم و جامه و نام شهر بیت در حد چین بسین خط فراخ پایه مرتبه مسالک راه کرد و بیان فرشتگان نزدیک حیرت انگیز لگام و بانگ در دو قلم تخت و تعلیم و آنچه بدان ماند ۱۲ من ابراهیم شاهی سواد الحق اولین تبار که الله بزرگ خدا صواعق جمع صاعقه سخط ناخشنودی شقایق لاله نعمانی لاله تقسم از لاله که آنرا لاله نعمان گویند روح بضم جان و عیس و بلخ باو خنک و خوش آئنده در غز خوش در رحمت و آسانی و بخشایش دلو سے خوش ریحانی بفتح پرستان بان دگل خوش ۱۲ من ابراهیم شاهی سنجی بک کشیده شده از جذبه های سیمانی الهی من جذبات الحق توازی علی التقلید شش بیان جمع شش فلاک اختیار ذیل دهن خط و سخانی قسم از خط و سبعم مدراس روح تر جمیع بند	
اے داود بیا دو دود ستاری	این بود و فنا و عهد و یاری
گفتم مگر از سر ترجم	دست از ستم و جفا برداری
مگر شاید ترجم مهربانی قوله	
پیشک دل ماه و خور یکیر و	اگر سو سے فلک رسد نفیر
خور آفتاب نفیر آواز قوله	
نتوان بقیام نوشت شوقش	اگر پیر فلک شود و بی بیم
دیسپندیسند قوله	
وارم سمر آنکه آنچو سمندی	بشش چشم و جبر پیش گیر

سرفیال قوله	
اے ساقی ازان سے شبانہ	دروہ دوسہ جام عاشقانہ
سے شبانہ سے دشین جام عاشقانہ جام پر دمالا مال قوله	
اے مطرب ما تو نیز یکدم	نگزار ز کف دست چخانه
چخانه نام ساندے کہ سر مند لگویند قوله	
پر گونے بسیار وصل جانان	چون خود بسوز دل ترانہ
نحو و نام جو بیت خوشبو کہ بسوزند ترانہ زبانی از سرود قوله	
دیر نیست کہ آتش عم دل	در سینه ہمیکشید زبانه
دیر است دیر نیست زبانه شعله آتش قوله	
چون نیست ہیچ گونہ پیدا	در پاسے فراق اگرانہ
کرانہ انتہا قوله	
اے غیرت لعبتان طنان	برقع ز رخ چو مہ بر اندازان
طمان خندہ و سخنگی کنندہ بر انداز دور کن قوله	
تا من ز سر جہان بکلی	ہمہ سینہ زخم و توبہ بشکنم باز
بکلی من کل الوجہ قوله	
اے دوست ز رگزار دیدہ	شد فاش میان مردمان راز
فاش آشکارا قوله	
سر مایہ عمرد اویر باد	ہر کو بعینہم تو گشت و مساز
و مساز ہمدم و محب قوله	
در آتش عشق و جگر عم	سے سوز و لا پو خود دوسے ساز
جگر خود سوز قوله	
عاسے چو نسیم سر اوست	بو سیدن پاسے آن سرفراز
عاسے سبب الحالی نسیم ہر مراد سنت ہمہ سبب قوله	

از عساکر من تو بخیل و شام	از عساکر من تو بخیل و شام
چون کام نشد پیشی بخیل	چون کام نشد پیشی بخیل
تا خود بخیل رسد سرانجام	تا خود بخیل رسد سرانجام
شاد و مریخ شد که در بهر حال	شاد و مریخ شد که در بهر حال
سازگار ماندن کار من	سازگار ماندن کار من
عشق تو ای بس و درم دل	عشق تو ای بس و درم دل
بجز پاره میا به پیشی آئی	بجز پاره میا به پیشی آئی
می آمد و خلق شهر از سر	می آمد و خلق شهر از سر
با دود و آتش و در مان	با دود و آتش و در مان
در شهرم زان ز غار عشق	در شهرم زان ز غار عشق
حیران شده ام که هیچ و نیست	حیران شده ام که هیچ و نیست
سیدان به پیشی که جان ندارد	سیدان به پیشی که جان ندارد
نوباده خاندان ملک است	نوباده خاندان ملک است
آثار و لایل مساوت	آثار و لایل مساوت

آفتاب نشان و لاله لعل جمع دلیل تابنده روشن نورش بینش پخته اورا شمعین به به قولہ	
در خاتم قدر او نهفتہ	فیروزہ چرخ چون نگینست
خاتم بلخ و سر امشتری قولہ	
بر نام تو مهر کرده گزفون	امشور او امر و نواہی
مشور و سران قولہ	
اسے خلعت ملک بر تو دریا	و سے عرق دولت از تو غرا
غره سپیدی رو سے اس پویشانی و بزرگی غرا روشن قولہ	
بر قامت شمشاد تو کو تاه	این اطلس نیلگون والا
اطلس نیلگون والا آسمان قولہ	
انگشت صدا سے صیحت عدلت	از سقت ہم رواق حضور
رواق حضور آسمان قولہ	
بر شادخی مجلس تو ناپید	بر خط کشیدہ جام صہبا
ناپید نہ صہبا شراب قولہ	
از بہر قبولیت ازین گوش	الو سے خوشا پگشہ لالا
ازین گوش یعنی بندگی و قد شکار و فرما خبر داری بطوع و رغبت لالا غلام در نشاندہ	
و این در صفت خبر لولو مستعمل نہ شدہ قولہ	
در قصہ تو چرخ آستینانی	کیوان بہ ویر تو پاسہائی
کیوان ستارہ زحل قولہ	
توفیق رفیق در ہمیشہ	تا نید ندیم در بشارت
یہین دست راست تا نید ستارہ ندیم ہمیشہ قولہ	
نصرت کہ مباد از تو خالی	در رزم کمینہ و ستیارت
دست یاری دہندہ پرودہ وارہ دبان - محسن	
در عشق تو اسے صنم چنانم - بیہات افسوس شاہباز باز سہ انگار بدان غیر عریب	
را ترک و تاجیک گویند آئیل گروہ ہیل ستارہ کہ انظر بین برآیہ - ساتی نامہ	
بیا تا سرور اقلم در کشیم	از دستی بعالم علم در کشیم

از جام و ما دم دے دم ز نیم	از مے آب پر آتش چشم ز نیم
و ما دم دهم دم قوله	
ازین دامگه ویر پادشاه	پرستند و پرده حسرت بخاک
دامگه و نیاید قوله	
در این جوانی که بر باد شد	خشک آنکه از عالم آزاد شد
خشک خوش قوله	
سبک باش و رطله گرا خنده	و گر فاش نتوان نهانم پیده
رطل پیمان قوله	
برده ساقی آن آب آتش خویش	کز آن بلکه یا پنهان آتش خلاص
آب آتش خواص شراب قوله	
بدین سقیت نه پایه آتش رواق	توان زویک جامه به چار طاق
چار طاق نه از طعام مخصوص بطبع و غیره در اوئی قوله	
برده ساقی آن جوهر روح را	دواست دل ریش مجروح را
آن جوهر روح کنایه از شراب قوله	
خدا بجام لا آتش فیها الجحاح	که در باغ بنفشه بود به باج
بکسر جام و شترس و این که گناه است قوله	
برده ساقی آن باد روح بخش	برده تاشیم به پشت ریش
ریش نام اسپستم قوله	
تهمتن صفت رو بیدان کنم	ایکام دل آتشک جولان کنم
تهمتن رستم قوله	
درین خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صمدی بساغر بریز
خون صمدی شراب قوله	
بیا ساقی ازین کن سرکشی	که از خاکی آخر نه از آتشی

پیامی ان پادشاهان
پرتو تار کے این پرتو تار کے

شماره ۱۰۰۰

وہوئے کہ ہر دو راہ السلام

مجلس

این که در گوش زبان

[illegible]

مفتی محمد انیس بھٹیاہک روو پادشاهان شہزادان سواد

[illegible]

[illegible]

که تولد حضرت رسالت ۴ در زمان اوست و او فردی حکیم را که صاحب نذیب ایاخته بود باهشتاد و
که متابع او پیدا گشته شده و آنکه دنیا حی نام قبیل از عرب و م سر و آه نویدی در و نوشان عاشقان
تخار بفتح و الت بے فروغ مار نه سرفک و نفس روان جان و فی الحال حقه سبزه فلک
مهر و باز دعا یاز پیر ارم نام پادشاه طوس نام پادشاه از و ارشد در دنیا تا کام لاجار رحیل کوچ
طبا شیر نام دوا طبا شیر صبح روشنی صبح نشین نشست بهفت پرکار بهفت فلک ۵

ہر کہ آید در جهان پر نہ شود

این کار هیچ عارضی خان خان و کاروانسرای ۵۰ ایدل مجوس منصب و نیلکه
 هیچ نیست. غزل تفریحی عمل خدمت شهنشاه اختران آفتاب حمل نام برج جدی نام به
 و لو نام برج زحل نام برج مسیح عیسی و حل کپڑ ۵ فساد چرخ نه بنیم نشویم نه فساد
 سور عروسی و ضیافت و مهمانی تطهیر و شادی و شاد و دیوار حصار نهاد و روش ۵ و لاله
 و دریا و اسباب او غسل شهنشین و دوکان دنیا رطب خرماکر و نان پهلوانان ۵
 و روش با عقل و درغن بودم - کشف ظاهر و هم قریب بنو قید و خیال ملال دگیری ۵
 آن کیست که حضرت سلطان او کند - حیر غنی و اریح خیال عالم و حق بقی الله تعالی
 و مخرج - و یزدقه من حیث لایحسب اقتباس از آیه قرآنی است و لفظ مخبر است
 افزونی بیت مخدوف شده یعنی کسی که بتدریس خدا را گرداند آن خدا از برای او جاست بر آمدن
 روزی دهد و از او از جاست که نمی پندارد ۵ بنود متهتری چو دوست و در - دوست و شکر
 ملون رنگارنگ شاه مهر موز شاه هر مزین و نام شهرت و فارس ۵ وین محنت سراسر
 لاکه بهوی دوست بنشینم - محنت سراسر دنیا که جانتست تار یک به صفا انگشت و
 ندان کنایه از پیغمبر و کار و بار است که آن را پذیرفته و دریافت آن ۵ و هم صبر بر سحر الزو کناه
 فکر خود بحال نقصان است ۵

سید الشیخ ابوالفرحان و اولاد

عزیز دولت بی‌مقام ملک الجبار محمد بن حسین قزوینی ایام وزان برین صیغه
 معیشت غائب فعل مضارع علوم از رجح یوح رجوا کشته باز شدن السهم والدره شهبان

شدن و کاف حرف تشبیه است الهی اسم اشارت یعنی الوقت که رفت از ایشان بشارت کا نورا
 صیغه جمع مذکر غائب فعل ماضی معروف معنی آنست که درین ظلمت سرسے دنیا تا یک گفت و شنفت
 صفات دوست نشینم گفتم از تیر در کار و بار خود و تیر یافتم مطلوب روزگار خود انگشت بدست
 نهادن گریتم و گفتم از تفکر در خود و در دوست بر سر زانو نشینم بیایم ملک الموت مرده و دولت که پیغم
 حضرت احدیت است بسیار خوشان و شادان مصافحه نمایم و از روزگار قریب است که ایام فراق
 از دست رامت و پریشانی بگذرند چون ایاست که بوده اند پیش از ان در کمال شادمانی است و این
 که بالا مذکور شد به بعد و ایام فراق پس آید و روز است وصال و راکب است

بنای الصبیح و صلت نهانی الاله سر جان و طار العقل اذ عنی عین الوزن عریان

حلت صیغه واحد مونث غایب فعل ماضی معلوم من عل یحل یعنی بازگشادن اسم جمع اسمیه
 اینجا تیه از دو اعی شهور است که از کتاب آن مورث آفات است سر جان گرگ طار صیغه واحد مذکر
 فعل ماضی معلوم از طار یطیر یعنی پریدن او عن بفتح همزه و سکون ذال و کسر عین واحد مذکر امر
 مخاطب بود من اذ عن نیز عن اذ عا ناسبه کردن نهادن و یاد شکم وزن سنجیدن عریان برهنه
 شدن در اینجا معنی عاریت است که اتیان مصدر یعنی فاعل در کلام فاعلی بسیار است معنی آنست که
 بنا و سب از آن بهنگام که از هم گشاده شد و ریخته گشت مرا عشق از دو داعی شهوت باز داشت و برید
 عقل و دانش که حاجب سلوک بود و از سلوک آن طریق منع میفرمود مطیع شوائ طار نیز معنی
 سنجیدن و تحقیق و ریافتن یعنی مطیع بامعنی که بسج دریافت حقیقه را در انحال که عاری و برهنه
 از خالف و خاصیت من شیدا خون مراد یافتی و اطلاع حقیقت من مشتاقه که خواهش من
 مرتبه خود کمال رسانده و خلاف محبت را در من اثر نمانده باید که مطیع من شوی و از مخالفت
 و خاصیت من عاری میگردد و نیز او یعنی وقت که قال الله تانی اشین او نهانی الغار و
 عنی جاد و مجرور بود متعلق بفرمان برسم سابق مصدر یعنی فاعل داین عریان خبر مبتدا مقدر
 و تقدیر کلام چنین سر و سعاد طار عقل اذ به عریان عین معنی الوزن و معنی چنین شود و او چشم
 بصیرت مراد یافت که از تصرف او دریم و از سنجیدن تا برید عقل بهنگام که آن عاقل عاری
 است از عین یعنی سنجیدن او مجرور از من برید و جد اگر دید

و کاف حرف تشبیه است الهی اسم اشارت یعنی الوقت که رفت از ایشان بشارت کا نورا
 صیغه جمع مذکر غائب فعل ماضی معروف معنی آنست که درین ظلمت سرسے دنیا تا یک گفت و شنفت
 صفات دوست نشینم گفتم از تیر در کار و بار خود و تیر یافتم مطلوب روزگار خود انگشت بدست
 نهادن گریتم و گفتم از تفکر در خود و در دوست بر سر زانو نشینم بیایم ملک الموت مرده و دولت که پیغم
 حضرت احدیت است بسیار خوشان و شادان مصافحه نمایم و از روزگار قریب است که ایام فراق
 از دست رامت و پریشانی بگذرند چون ایاست که بوده اند پیش از ان در کمال شادمانی است و این
 که بالا مذکور شد به بعد و ایام فراق پس آید و روز است وصال و راکب است

<p>بدان دلیل که القاص لا یحب القاص زمانه نیز براند که الجرح قاص</p>	<p>رخیم منکر خار بود روزی چند نریخت خون صراحی دلی بکشتن او</p>
<p>رخیم مرد یک بار یک و نرم آواز پس مراد از رخیم زاهد ظاهر پرست خمار می فروش مراد عارف کامل قاص چینه صراحی مراد عارف کامل جروح خشکی معنی آفت که زاهد ظاهر پرست مرسته منکر عارف بود و رانکارش می بود بدینجه که خوشه چین مر خوشه چین را دوست نیدارد عاقبت الامر عرفان از یادوت غلبه کرد و زاهد را بقید خود آورد و آنچه در باطن عارف بود نوش کرد و از زادت برآید و از عشق سهر آورد و باطن عارف را مکشوف کرد که عبارت از ریختن خون صراحی بود و کنایه ازینجی سهر و چون زاهد خون صراحی ریخت و در افتاد اسرار او ریخت صاحب زمانه که حضرت حق باشد موجب التماس قان الدیر انما بکشتن آن رخیم اشارت مینماید که الجرح قاص پس زاهد که عشق او ریخته خوشش نیز ریخته شود و کشته گردد که عشق اوله حرق و آخره قتل و تلخیص بقصه حسین منصور قاضی است که بخون منصور فتوی نموده او در زند و فتوی بی نظیر بود لاجرم در تعصب می نمود معنی آنست که قاضی ظاهر پرست چندگاه انکار شیخ می نمود لکن آنکه هم پیشه هم پیشه را دوست نمیدارد و بهر تقریب ستیزه در پیش می آرد و شیخ بمرتبه حقیقه مستقر بود و قاضی هم دعوی حقیقه می نمود اینقدر مجالست هم موجب انکار باشند تا آنکه رفته رفته حکم کشتنش داد و صاحب یعنی الله تعالی میفرماید که الجرح قاص یعنی هر که بدینگریست او نیز خونش بر زو عاقبت تیغ برآید ریخته گردد و سهر خیال رسدت نر و است علمدار نشان بردار جنبیت کش خرد و از خیمه نام طلعه خواجه قنبر علی مرتضی معنی</p>	<p>بردار دل از مادر و سهرای فرزند دل قلب ندانی که چنین نقادی</p>
<p>بالنصف اخیر شوهرش در پیوند چون حافظ اگر شومی ز رویش خورشید</p>	<p>معنی بیت مادر و سهرای از دین که شعله بر حین بحر شریعت و بحر طریقه و هر دو اجزای دست انداز اجتماع این هر دو دین تمامی میرسد و نصف اخیر شوهرش اشاره بطریقه که والا ترین اجزاء است معنی آنست بردار دل از دنیا ای دوست و نصف اخیر شوهر او در پیوند که والا ترین اجزاء است یعنی از بنا دنیا و گذشت داخل اهل طریقه شو اگر بپندیده ولی قلب خود را ندانی که اول ترین اجزاء او را چینه یعنی اجزاء وجود را قلب کنی و پریشان نسازی و عناصر و حواس را بر همی نیندازی</p>

هرگز بدان پایه نرسی و آن لباس بیاست خود بطرازی و معنی معانی آنست که اول کلمه بهر تحلیل
 کنم بهر حرف بهر پس ب که در کار ما بود بر داشتیم و در اینجا بهر خود گذاشتیم کلمه در اشارت میکند
 بدان و از آن معنی آبی سید پس دل از ما دور یعنی حرف میانه در آن که حرف را رسمی است است
 نشاد بهر چون بهر و جمع شود مجموع او شرابا میباشند و نصف این کلمه شوهرش پیوند گیرد و تا
 بر اس قلب کنند آخر در ابجد را آند و در حرف عدد بر پایان برد شراب شود که عشق است اگر کسی
 گوید که حافظ تشخیص هیچ نامی ندارد و هیچ اسم ثبت نگردد تا وقتی که نام ثبت و تشخیص معلوم نگردد
 جواب آنست که راجع و شراب از عشق است با اتفاق محبوب صوفیه خواهد نام از بهجت ثبت نگردد
 که متفق علیه این طائفه است معما

نام ثبت من که بهر زویش تحلیل است	دو حرف از نظم حافظ مر جمل است
اول استختم همی و قلبش روشن	وین طرفه تر آنکه جمله اویش دل است

یعنی نام محبوب من که ماه از روی او شرمندگی خواست دو حرف از نظم حافظ بگذرد آن دو حرف
 اول و ششم حرف همی که الف وح است در که قلبش روشن است باعتباری که علامت قمر است
 پس و ششم پس آخر شد و چون جمله او را قلب کنند یعنی را را ابجد را آند و حارا تا آخر الف را
 بقلب راجع گردد و راجع یعنی شراب که محبوب همه است و مفتوح کشاده و سنگه قدرت
 و از روی او آفتاب بگل اند و درون نهان ساختن امری که در غایت شرم است باشد
 و از این باب بهر بیان و درم همکین و مخور این اشاره بشیرین و آن اشارت بهر تلخ
 و نام ثبت کنند لاله بازی مضطرب همک آند زرق فریب خطری جان و خط خطا سبعة

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنته که درین ثان قرآن کتاب مطالب است و آن و روح می بهر و الشرح
 که هنوز بقالب طبع نیامده بود و تصحیح نام و تنقیح مالا کلام با تمام احترام محمد عبد الله عفا الله عنه
 ماه شوال الحرام ۱۳۲۱ هجری مطابق ماه جنوری سنه ۱۳۶۹ در مطبع مجتبی و واقع دلی طبع گردید
 کاپی راست محفوظ

CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۳۱ } ACC. No. ۸۳۷

AUTHOR

TITLE ۸۳۷ ۸۳۷ ۸۳۷

50 JAN 1955

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.